

نه زیستن نه مرگ

جلد سوم

تمشک‌های ناآرام

سالی از کوچ تمشک‌های وحشی جنگل سرخ ما گذشت  
و هنوز  
هر روز  
آوای پر سوز یوز  
چشم ماه را  
در چشمه اشک می‌شوید

شعر روی جلد: از سروده‌های زندان

# نه زیستن نه مرگ

جلد سوم

تمشک‌های ناآرام

---

**Neither Life nor Death**

**Vol.3**

**Restless Raspberries**

خاطرات زندان

ایرج مصداقی

---

سوئد ۱۳۸۳

نه زیستن نه مرگ  
جلد سوم  
تمشک‌های ناآرام

**Neither Life nor Death**  
**Vol.3**  
**Restless Raspberries**

نویسنده: ایرج مصداقی  
ناشر: آلفابت‌ماکزیم، سوئد.  
چاپ دوم: ۱۳۸۵ (۲۰۰۶ میلادی)  
شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

شابک (ج ۳): ۹۱-۹۷۵۲۸۵-۴-۴  
ISBN (Vol.1): 91-975285-4-4  
شابک (دوره): ۹۱-۹۷۵۲۸۵-۰-۱  
ISBN (set): 91-975285-0-1

© همه‌ی حقوق چاپ و نشر این کتاب برای نویسنده محفوظ است.

.. در دیگر تواریخ چنین طول و عرضی نیست که احوال را آسان‌تر گرفته‌اند و شمعی بیش یاد نکرده‌اند اما چون من این کار را پیش گرفتم می‌خواهم که داد این تاریخ را به تمامی بدهم و گرد زوایا و خفایا بگردم تا هیچ از احوال پوشیده نماند.

ابوالفضل بیهقی

## فهرست

- ۱۱ **شکل‌گیری و ارتقای روابط جمعی**  
سالن ۱۱ گوهردشت؛ برخورد با لشکری و مجید تبریزی؛ صنفی جمعی؛ اعتراض‌های جمعی؛ درگیری با پاسدار؛ تماس با سالن ۳ و...
- ۲۵ **در اوین چه می‌گذرد**  
نخستین اعتصاب‌غذای پیروزمند زندانیان، پروژه‌ی درهم شکستن مقاومت جمعی زندانیان؛ برافراشتن پرچم هویت؛ مرگ دردناک علی انصاریون و...
- ۳۱ **ارتقای سطح مقاومت و مشکل انتخاب مسنول بند**  
سالن ۲ گوهردشت؛ نوروز ۶۶؛ خاطرات گذشته؛ مشکل انتخاب مسنول بند؛ خودسوزی علی طاهرجویان؛ ارتقای سطح مقاومت در زندان و...
- ۴۵ **سرکوب حرکت‌های جمعی**  
سالن ۱۶ گوهردشت؛ سرکوب اعتصاب غذا؛ ورزش جمعی؛ اتاق گاز؛ حرکت اشتباه و تبعات آن؛ درگذشت و بزرگداشت محمدعلی ابرندی(عمو) و...
- ۶۵ **آغاز زمینه‌سازی برای قتل‌عام**  
برخورد لشکری با زندانیان؛ تفکیک زندانیان؛ مقررات جدید زندان؛ بحث اعلام هویت؛ تحولات جدید؛ محک زدن زندانیان و ...
- ۹۹ **آخرین روزهای پیش از قتل‌عام**  
سلول انفرادی؛ تصورات خام‌خیالانه؛ تماس با دیگر سلول‌ها و زندانیان ملی‌کش؛ خودکشی ناصر منصوری؛ افزایش سرکوب و اعدام و...
- ۱۰۹ **هنگامه‌ی ستیزه‌ی دیو و باغ کوکب‌ها**  
روزشمار قتل‌عام؛ شروع قتل‌عام؛ آخرین جشن عمومی بند یا بزرگداشت شهدا؛ هیئت ویژه قتل‌عام؛ راهروی مرگ؛ آخرین دیدار یاران؛ لحظه‌های درد؛ پرنده‌ای با عصا؛ اعدام بر تخت برانکار؛ لحظه‌های سخت تصمیم‌گیری و...

- ۲۰۱ **آغاز اعدام مارکسیست‌ها**  
انفعال گروه‌های سیاسی؛ گروه‌های ناظر؛ کشتار رهبری جریان‌های مارکسیستی؛ عدم درک شرایط و ذهنیت زندانیان مارکسیست؛ انتقال به فرعی؛ زندگی با خاطرات؛ راه‌اندازی مسابقات علمی و...
- ۲۱۷ **پیامدهای قتل عام**  
سالن ۱۳؛ تفکیک ساک‌ها؛ غارت اموال زندانیان؛ برخورد دوباره‌ی لشکری؛ زنان دردمند جامعه؛ ملاقات با خانواده؛ انتقال خیراعدام‌ها؛ مصاحبه‌ها؛ قتل دکتر کاظم سامی؛ اعدام روحانیون و...
- ۲۳۹ **پرده پوشی قتل عام و تلاش برای انحراف افکار عمومی**  
سالن ۲ جدید؛ جانکاه تر کردن مجازات‌ها؛ فریبکاری رژیم؛ ارتداد جدید؛ سلمان رشدی؛ عیاران قربانیان جدید؛ خیمه شب بازی "عفو عمومی"؛ نغمه‌های مخالف منتظری؛ انتقال به اوین و ...
- ۲۶۵ **هیئت قتل عام**  
روایت‌های گوناگون احزاب، گروه‌ها و فعالان سیاسی در باره‌ی افراد تشکیل دهنده‌ی هیئت قتل عام‌ها
- ۲۷۵ **محل‌های قتل عام**  
روایت‌های گوناگون احزاب و گروه‌های سیاسی در باره‌ی محل قتل عام‌ها
- ۲۷۹ **شیوه‌ی قتل عام زندانیان در تابستان ۶۷**  
روایت‌های گوناگون گروه‌های سیاسی از شیوه‌های قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۶۷
- ۲۹۳ **تاریخ قتل عام‌ها**  
روایت‌های گوناگون گروه‌ها، فعالان سیاسی و افراد در باره‌ی تاریخ و زمان قتل عام‌ها
- ۲۹۹ **دلایل قتل عام**  
انتقام کور یا جنایت برنامه‌ریزی شده؛ پاک کردن صورت مسئله و...
- ۳۰۹ **پروسه‌ی متفاوت اعدام زندانیان مجاهد و مارکسیست**  
محارب با خدا؛ مفسد فی الارض؛ مرتد و...
- ۳۱۹ **چگونگی برخورد مجاهدین نزد هیئت قتل عام**  
نحوه‌ی برخورد زندانیان مجاهد در اوین و گوهردشت؛ دلایل افزون بودن نسبی تعداد اعدام شدگان در اوین و ...

- ۳۲۳ **مبالغه**  
دعوا بر سر ارقام بزرگ و نه جان انسان‌ها  
نگاهی اجمالی به آمار و ارقام منتشر شده از سوی سازمان‌ها، گروه‌ها و  
افراد سیاسی در باره‌ی رخدادهای سیاسی- اجتماعی در دوران پیش و  
پس از انقلاب و...
- ۳۴۳ **آمار قتل عام**  
آمار واقعی زندانیان قتل‌عام‌شده در تابستان ۶۷؛ آمارهای ارائه شده از  
سوی گروه‌ها و جریان‌های سیاسی و...
- ۳۷۹ **لیست‌های شهدای قتل عام ۶۷**  
بررسی اجمالی لیست‌های منتشر شده‌ی شهدای قتل‌عام ۶۷ و تطبیق آن‌ها
- ۳۸۹ **برخورد با قتل عام**  
حذف، سانسور و تحریف واقعیت قتل‌عام زندانیان سیاسی در سال ۶۷  
در روایت گروه‌ها و فعالان سیاسی و...
- ۴۰۵ **منطق تعصب**  
ضدیت هستی‌ریک؛ نادیده‌انگاری واقعیت‌ها؛ یکسو نگری؛ فرافکنی؛  
وارونه‌نویسی تاریخ و...
- ۴۳۱ **افسانه‌سرایی یا روایت قتل عام**  
شبیه‌سازی واقعه‌های مذهبی و ملی و...
- ۴۴۷ **نقدی کوتاه بر روایت‌های قتل عام**  
عدم دسترسی به اطلاعات و روایت‌های صحیح؛ بی‌دقتی و ...
- ۴۶۳ **نماینه**



آبان ۱۳۶۵ - بهمن ۱۳۶۷



## شکل‌گیری و ارتقای روابط جمعی

سالن ۱۱ گوهردشت؛ برخورد با لشکری و مجید تبریزی؛ صنفی جمعی؛  
اعتراض‌های جمعی؛ درگیری با پاسدار؛ تماس با سالن ۳ و...

دیروز ما باغ این دشت را  
با خون خویش  
از گل گوهر، پُر کردیم  
بادی که چون عجزه‌ای عاصی  
عصا زنان می‌گذشت  
.... باغ را پَرپر کرد

پاییز ۶۵. عصر روز ۱۶ آبان به گوهردشت وارد شدیم و یکسره با کلیه‌ی وسایل بردنمان به حیاط بند ۳ (۱۹ سابق). در بدو ورود به حیاط، با منظره‌های شگفت‌انگیزی روبه‌رو شدم که تقریباً باورش برایم سخت و غیرقابل انتظار بود. درخت مویی در گوشه‌ی حیاط سایه‌افکن بود و سنگینی شاخه‌هایش را داربستی فلزی تحمل می‌کرد. یک ردیف درختچه‌ی انار که به هیچ وجه شباهتی به درخت انار نداشتند، طول باغچه‌ی حیاط را مانند دیواری پوشانده بودند. هیچ یک از بچه‌ها توجهی چون من به باغچه‌ای که پیش روی‌مان جلوه‌گری می‌کرد، نداشت. چرا که در آن میان تنها من از سرگذشت درختچه‌ها مطلع بودم.

سال‌ها قبل، وقتی برای اولین بار در گوهردشت و در همین بند به سر می‌بردیم، از آنجایی که فکر می‌کردیم زندان تازه ساز است و خاکش نیز قوت لازم جهت باروری گیاهان مختلف را ندارد، پوسته‌های انار را در زمین چال می‌کردیم تا سال دیگر از آن به عنوان کود استفاده کنیم. در این پوسته‌ها گاه دانه‌های انار نیز به چشم می‌خوردند. سال بعد در میان زندانیان جدیدی که به این بند آورده می‌شوند، یک مهندس کشاورزی با دیدن جوانه‌های روییده از خاک، یک ردیف از آن‌ها را در طول باغچه حیاط مورد حفاظت و نگهداری قرار می‌دهد. طی سال‌های بعد، این جوانه‌ها تبدیل به درختچه‌های انار می‌شوند. درختچه‌ها ساقه‌های بسیار نازک ولی در هم تنیده‌ای داشتند و بیشتر به بوته‌ی گل شمشاد شبیه بودند تا نهال انار. درخت مو نیز به بار نشسته بود و هنوز بر شاخه‌هایش خوشه‌های انگور یافت می‌شد. درخت انجیری را هم که برای باروری نیاز به پیوند داشت، ما در همان دوره کاشته بودیم. بعد تیر والیبالی را دیدم که به اتفاق حسین رزاقی و رضا بهمن‌آبادی در زمین نصب کرده بودیم و هنوز به همان شکل سر جایش بود. غرق در تماشا بودم که ناگهان داوود لشکری و چند پاسدار را در مقابل دیدم. از دیدن او جا خوردم ولی به روی خود نیاوردم. او نیز از دیدنم جا خورد. در یک لحظه تمامی حوادثی که در انفرادی به سرم آمده بود از جلوی نظرم گذشتند. درست مثل این که دور فیلمی را تند کرده باشند. نمی‌دانم چه شد ولی ناگهان غم و اندوه سنگینی بر دلم سایه افکند. او سابقاً پاسدار بندمان بود و خودش مرا به انفرادی برده بود و در آنجا نیز بارها شکنجه‌ام کرده بود. مرا به خوبی می‌شناخت. پیش‌دستی کرد و با لحن تهدیدآمیزی گفت: آقا ایرج! فکر نمی‌کردی من را این‌جا ببینی؟ گفتم: راستش نه! چون خیلی چیزها در زندان‌ها تغییر کرده است و همه قدیمی‌ها رفته‌اند و فکر نمی‌کردم شما این‌جا باشید. بادی به غیغب انداخت، انگار که فتح خیبر کرده است. بلافاصله ادامه داد: ولی وقتی به حیاط بند آمدیم و متوجه شدم تیر والیبالی که خودم در نصب کردنش مشارکت داشتم، سر جایش هست، پیش خودم گفتم پس خیلی چیزهای دیگر هم سرجایشان هستند. اتفاقاً داشتم به همین موضوع فکر می‌کردم که شما را دیدم که با

همراهان‌تان وارد شدید. متوجه‌ی منظورم شد. او را با تیر والیبال مقایسه کرده بودم. از شدت خشم دندان‌هایش را به هم می‌فشرده، مانده بود چه واکنشی نشان دهد و چه بگوید. با دستپاچگی گفت: از وضعیت محمد خمه<sup>۱</sup> باخبرم. عاقبت به خیر شد. از قزل‌حصار برایمان نامه نوشته بود. گویا آزاد شده است. بلافاصله با ردیف کردن اسم چند نفر از بچه‌ها که او به خوبی می‌شناخت، گفتم: همه‌ی آن‌ها هم آزاد شدند. با حسرت و درماندگی گفت: خوب بالاخره "آدم" شده بودند دیگه. با لحن استهزاآمیزی، گفتم: نمی‌دانم منظورت از "آدم شدن" چیه ولی درست مثل من فکر می‌کردند و فرقی با من نداشتند. دوباره تعادل ذهنی‌اش به هم ریخت و گفت: برو به بچه‌هایتان بگو ما این‌جا به کسی باج نمی‌دهیم! با بی‌اعتنایی گفتم: همه‌ی بچه‌ها این‌جا حضور دارند، اگر پیامی و یا سخنی داری، می‌توانی خودت با آن‌ها در میان بگذاری. این اولین برخورد دوباره‌ی من با داوود لشکری بود.

بعد از مدتی معطلی، کلیه‌ی وسایل‌مان را در حیاط گذاشته و خودمان به سالن ۱۱ که در طبقه‌ی دوم قرار داشت، منتقل شدیم. روزهای بعد ضمن بازرسی کلیه‌ی وسایل‌مان و ضبط بخشی از کتاب‌ها، آنچه را که باقیمانده بود، به ما بازگرداندند.

## ۲

در میان کتاب‌های مصادره شده، از جمله چند کتاب درسی دوران دبستان متعلق به نادر محبوبی (دایی نادر) بود که همراه ما به گوهردشت منتقل شده بود. به عنوان مسئول بند، برخورد با پاسداران و مسئولان زندان را دنبال می‌کردم. برای مسئولان زندان در گوهردشت راحت‌تر بود که با یک نفر به عنوان مسئول بند برخورد داشته باشند. از آن‌جایی که توابعان از ابتدا در گوهردشت جایی نداشتند، پذیرش نماینده‌ی زندانیان از سوی زندانبانان با مشکلی مواجه نبود. برای من پس گرفتن کتاب‌های دایی نادر بسیار مهم بود. او به خاطر دفاع از ما، چشمش را از دست داده بود و ماه‌ها سلول انفرادی را تحمل کرده و با عشق و علاقه، زندگی با ما را بر زندگی در بندهای زندانیان عادی و محکومان رژیم سابق ترجیح داده بود. شدیداً به کتاب‌هایش دل‌بسته بود. چرا که احساس می‌کرد از طریق آن‌ها دنیای جدیدی را پیش رو خواهد داشت و با نگاه جدیدی به دنیا خواهد نگریست!

هنگامی که به زیرهشت رفته بودم تا با پاسدار مربوطه چانه بزنم و کتاب‌های او را باز پس بگیرم، دایی با همان یک چشمش از راه سوراخ قفل در، آنچه را که بین من و پاسدار مربوطه می‌گذشت، دنبال می‌کرد. یکی از کتاب‌ها را برداشته و با پاسدار مربوطه در حال چانه زدن بودم. دایی با اشتیاقی کودکانه از پشت در داد زد: دایی جان!

1 جزو بچه‌های مقاومی بود که لشکری خوب می‌شناخت و مدتی را در انفرادی به سر برده بود بعد از انتقال به قزل‌حصار تاب و تحمل شرایط را از دست داده و به جرگه‌ی توابعان پیوست.

دایی جان! خودش است همان را بردار، همان را بردار! در حالی که نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم، شدیداً تحت‌تأثیر قرار گرفته بودم. کتاب‌های دایی به جانش بسته بودند و متوجه نبودم که کارش از نظر پاسدار، خلاف است. او دزدکی بیرون بند را می‌پایید. در شرایط عادی برای این کار می‌توانست تنبیه شود. از موقعیت پیش آمده استفاده کردم و به پاسدار مربوطه گفتم: می‌بینی چه اشتیاقی برای یادگیری دارد؟ به کجای مقررات زندان خدشه وارد می‌شود اگر کتاب‌های درسی او را بازگردانید؟ بعد از ادا اطوارهای گوناگونی که در آورد، بالاخره راضی شد کتاب‌های کلاس‌های سوم و چهارم دبستان را پس بدهد. استدلالش این بود که نیازی به داشتن کتاب‌هایی که پیش‌تر خوانده ندارد! خلاصه دایی را راضی کردم که کتاب‌های دیگرش را نیز بعداً باز پس خواهم گرفت. دایی دل‌شکسته بود. ولی همین که می‌دید دو سری از کتاب‌هایش را گرفته‌ام، کمی دلداری‌اش می‌داد. انجام امور جاری و خدماتی زندان به عهده‌ی زندانیان عادی افغانی بود و یک بند ویژه به آن‌ها تعلق داشت. دایی مأمور تماس با آنان و گرفتن اخبار و اطلاعات زندان از آن‌ها بود و در این کار به خوبی مهارت داشت. زمانی که با هموطنان افغانی‌اش برخورد می‌کرد، زبان آن‌ها را به کار می‌برد و زمانی که با ما برخورد می‌کرد به زبان ما صحبت می‌کرد. او مانند یک مترجم کارکشته عمل می‌کرد!

## ۳

بچه‌ها را در قزل‌حصار بر اساس حروف الفبا و با در نظر گرفتن استثنائاتی، تقسیم کرده و با همان تقسیم‌بندی به گوهردشت آورده بودند. سالن ۱۱ تشکیل یافته بود از کسانی که نام خانوادگی‌شان با حرف میم و حروف بعد از آن شروع می‌شد و نیز تعدادی از افراد بند ۵ قزل‌حصار که به بند "مریض‌ها" معروف بود. در خلال سال‌های ۶۷-۶۵ در هر یک از سالن‌های مختلف گوهردشت به جز سه سالن ۱۹-۱۸-۱۷ قدیم و یا ۳-۲-۱ جدید که از ابتدا به شکل عمومی ساخته شده بودند، بیش از ۱۰۰ زندانی جای نمی‌دادند. حتی بعد از انتقال ما از گوهردشت و هنگامی که زندانیان عادی در آن‌جا اسکان یافتند نیز این قاعده را رعایت می‌کردند. ابتدا درهای اتاق‌های بند را باز نکرده بودند و همه‌ی ما در حسینیه‌ی بند به سر می‌بردیم. حسینیه، سالن بزرگی بود که در هنگام ساختمان زندان در زمان شاه، به عنوان سالن غذاخوری زندانیان هر بند پیش‌بینی شده بود و در گوشه‌ای از آن یک سینک ظرفشویی نیز وجود داشت. سیستم گرمایش و سرمایش آن نیز از طریق فن کوئل (تهویه مطبوع) بود. در آن سالن به تعداد همه‌ی ما تخت‌های نو قرار داده بودند. ما در واقع اعضای یک اتاق بزرگ بودیم و به همین دلیل باید به سرعت به سازمان‌دهی کارهایمان می‌پرداختیم. من چون از قبل به نوعی مسئول بند و نظافت بودم، بالطبع کارمان ساده‌تر بود. از

ابتدای تشکیل بند، همه توافق داشتند که تا به سرانجام رسیدن همه‌ی امور، همچنان مسئولیت بند را من به عهده داشته باشیم. از همان ابتدا جبر محیط ما را به سمتی می‌راند که یک زندگی جمعی داشته باشیم. همگی، اعضای یک اتاق بزرگ بودیم و این موضوع به نزدیکی افراد و دیدگاه‌ها کمک می‌کرد. به سرعت دست به کار شدیم و در اندک زمانی با توافق همه‌ی افراد و گروه‌های بند، اساسنامه‌ای برای بند و پیشبرد کارها تنظیم شد. این اساسنامه، در یک نشست چهار نفره از سوی گروه‌های مختلف موجود در بند، تنظیم شد و مبنای کار قرار گرفت. در این جلسه من به عنوان نماینده‌ی زندانیان مجاهد شرکت کرده بودم. مهم‌ترین موضوعی که افراد فکر می‌کردند بحث پیرامون آن با تنش‌های گوناگونی روبه‌رو خواهد شد، نحوه‌ی اداره و پیشبرد امور بند و چگونگی موضع‌گیری زندانیان در مقابله با زندانبانان بود. زندانیان مارکسیست تصور می‌کردند که زندانیان مجاهد، به علت این که اکثریت را دارا هستند، پیشنهاد "نصف به اضافه یک" را مبنای قرار خواهند داد و همین پیشنهاد نیز رأی خواهد آورد. در صورتی که این‌گونه نبود. بلکه زندانیان مجاهد پیشنهاد "مبنای قرار گرفتن نظر دو سوم" افراد بند را که از سوی زندانیان مارکسیست نیز پیشنهاد شده بود، در نظر داشتند. با تجربه‌ای که از قبل و به ویژه در بند ۱ قزل‌حصار کسب کرده بودم، ضمن تأیید نظر فوق، پیشنهاد کردم عبارت "در صورت عدم حصول توافق کلی همه‌ی افراد بند" نیز به آن اضافه شود. پیشنهاد ما این بود که حتی‌الامکان تلاش شود تا نظر همه تأمین گردد و ناگزیر و به اجبار موضوع را به رأی‌گیری بگذاریم. این پیشنهاد با استقبال بسیار گرم و صمیمانه‌ی نمایندگان زندانیان مارکسیست روبه‌رو شد. استدلال من برای ارائه‌ی پیشنهاد فوق بر این پایه بود که بعید می‌دانستم در مسائل صنفی، کسی مشکلی داشته باشد که قابل رفع نباشد. در موضع‌گیری‌های سیاسی نیز، اگر حمایت کلی افراد بند را نمی‌داشتیم و یا تلاشی برای حصول آن نمی‌کردیم، در مقابله با رژیم و توطئه‌های آن شقه شده و قادر نمی‌بودیم مقاومت را به پیش ببریم و رژیم از این شکاف استفاده می‌کرد. برای این‌که حسن‌نیت ما مورد سوءاستفاده قرار نگیرد و گاه به خاطر چند نفر که به هیچ صراطی مستقیم نمی‌شدند، بند در بلا تکلیفی قرار نگیرد، موضوع رجوع به رأی‌گیری و دو سوم آرا را مطرح کردیم ولی امیدوار بودیم که هیچ‌گاه مجبور به استفاده از آن نباشیم.

۴

برای پیشبرد کارهای بند چند نفری را از میان کسانی که داوطلب شده بودند، به همکاری دعوت کردم. تلاش داشتیم همه در کارهای بند مشارکت کنند. مسئولیت صنفی بند را مصطفی اسفندیاری از زندانیان مجاهد به عهده گرفت. وی در این کار تخصص داشت. مجید منبری از زندانیان توده‌ای نیز همکاری با وی را پذیرفت.

مسئولیت نظافت را عبدالاحد محمودی‌فر از زندانیان مجاهد به عهده داشت و مسئولیت فرهنگی بند نیز با بهروز وثوق از هواداران اقلیت بود. مسئولیت بهداری نیز به عهده دکتر سیف‌الله غیاثوند از زندانیان توده‌ای بود که با صلاحیت‌ترین فرد در این رابطه بود. برای اولین بار به‌سادگی یک صندوق مشترک در بند شکل گرفت. جمع‌های مختلف به اندازه‌ی تعدادشان، مقدار معینی به صندوق می‌پرداختند و هزینه‌های عمومی صنفی، بهداشتی و فرهنگی بند از طریق آن پرداخت می‌شد. صندوق مشترک البته با کمون جمعی و صندوق اشتراکی که در بندهای زندانیان مجاهد موجود بود، بسیار تفاوت داشت. برای تشکیل و راه‌اندازی آن، روزهای متوالی با کلیه‌ی زندانیان برخورد داشتیم و مجبور بودم گاه یک موضوع را نفر به نفر پیش ببرم. البته در جمع مجاهدین و توده‌ای‌ها مشکلی نداشتم زیرا یکدست بودند ولی در رابطه با بقیه جمع‌ها به علت افتراق، باید با دقت این کار را انجام می‌دادم تا هم نظر همه را داشته باشیم و هم همه را به همکاری برای تشکیل این صندوق تشویق کرده باشیم. البته پیشرفت در این حد نیز بسیار خوب و شگفت‌انگیز بود و مورد توافق و استقبال همه قرار گرفته بود.

افراد، به ویژه زندانیان مارکسیست از این‌که می‌دیدند هم مخارج‌شان پایین آمده و هم برنامه‌ی صنفی‌شان منظم‌تر، کیفی‌تر و مطلوب‌تر از گذشته است، به ادامه‌ی آن بسیار راغب بودند. البته کسی به آن‌چه که بند و صندوق جمعی در اختیارش می‌گذاشت، محدود نبود و می‌توانست به طور فردی نیز برای رفع نیازهایش اقدام کند. زندانیان مجاهد از این قاعده مستثنی بودند و کسی خارج از کمون جمعی بند خرید شخصی نمی‌کرد. همه از روال موجود در بند و برنامه‌ی صنفی آن راضی بودند و به طریق‌های گوناگون نیز رضایت خود را اعلام می‌داشتند. غذا در بند در وعده‌های مختلف به شکل عمومی و در یک زمان مشخص سرو می‌شد. با برنامه‌ریزی مصطفی اسفندیاری، همراه با غذای زندان، "کنار غذایی" و سالاد نیز برای هضم غذا و همچنین سیر شدن سرو می‌شد. بیماران دارای برنامه‌ی غذایی مخصوص بودند و کسانی که غذایی را دوست نداشتند نیز با اعلام قبلی آن به مصطفی، می‌توانستند در حد امکان از غذای جانبی دیگری استفاده کنند. ساعت ده صبح، پنج بعدازظهر و ده شب، طبق رسم زندگی جمعی مجاهدین که در بندهای دیگر نیز اجرا می‌شد، میوه و غذای ساده سرو می‌شد. غذا به شکل جمعی در راهروی بند صرف می‌شد. در هر وعده‌ی غذاخوری، سفره‌ی جمعی در وسط راهرو پهن شده و همه برای صرف غذا به راهرو می‌آمدند. بند ما، یکی از بندهایی بود که زندانیان سیاسی مجاهد و غیرمجاهد دور یک سفره جمع شده و از صنفی جمعی برخوردار بودند. همه‌ی افراد بند در شکل‌گیری آن سهیم بودند و با تلاش همگانی به شکل مناسبی از زندگی جمعی رسیده بودیم. بچه‌های بند مجاورمان که همراه ما از بند ۱ واحد ۳ قزل‌حصار به گوهردشت منتقل شده بودند نیز روابطی کم و بیش مانند ما داشتند. گویا تجربه‌ی مثبت بند ۱ واحد ۳ به کمک‌مان شتافته بود.



## ۵

روز بعد از ورودمان به گوهردشت، مجید تبریزی معروف به "مجید لره" که ارتقا مقام یافته و پست مدیر داخلی زندان را به عهده گرفته بود، به بند آمده و مسئول بند را صدا زد. تا خواستم خودم را از حسینیه به در بند برسانم متوجه شدم نامم را صدا می‌زند. وقتی مراجعه کردم، از دور مرا شناخت و جلو آمد. قبلاً در انفرادی بارها از او کتک خورده بودم ولی این‌بار به گرمی از من استقبال کرد. شاید خاطرات گذشته‌اش را به یاد می‌آورد. ولی در هر صورت طوری وانمود می‌کرد که گویی از دیدنم خوشحال است و اضافه کرد: لشکری به او خبر داده که من به گوهردشت منتقل شده‌ام. به او گفتم: حالا کی به تو گفته که من مسئول بندم؟ گفت: حدس خودم بود. اگر مسئول نباشی هم بالاخره از پشت پرده مسئول بندی! فعلاً من کسی جز تو را به عنوان مسئول بند قبول ندارم. گفتم: هنوز هیچی نشده شروع کردی برایم بزنی؟ خندید و گفت: مگر دروغ گفتم؟ چون به جونت کنند منافقی!

مرا به بیرون از سالن برد و خودش پشت میزی نشست و سیگاری تعارف کرد. گفتم: همین الان کشیدم و تمایلی ندارم. گفت: هنوز گذشته را فراموش نکردی؟ پاسخی ندادم. برای چند لحظه‌ای بین‌مان سکوت برقرار شد. صحبت را عوض کرده از کسانی که می‌شناخت پرسید و این که در چه موقعیتی به سر می‌برند. می‌خواست حس کنج‌کاوی‌اش را ارضاء کند. بعضی افراد را به خوبی می‌شناخت و نام می‌برد و بعضی‌ها را نیز فراموش کرده بود و نشانی‌هایشان را می‌داد. برای من هم دیدن او در وضعیت جدید، خالی از لطف نبود! فرق چندانی نکرده بود، فقط مقامش بالا رفته بود. گفت: چند سال دیگه از حکمات باقی مانده؟ با بی‌تفاوتی گفتم: ۵ سال. آهی سرد کشید و گفت: خسته نشدی، نمی‌خواهی بروی دنبال زندگی‌ات؟ گفتم: والا اگر تو و لشکری بگذاری چرا که نه. با تعجب گفت: یعنی من و لشکری تو را این‌جا نگه داشته‌ایم؟ گفتم: لابد خودم خواسته‌ام این‌جا بمانم. یادت رفته چقدر تو و لشکری برای من زدید؟ همین که زنده مانده‌ام شانس آورده‌ام. خندید و با لودگی گفت: حالا اگر در و باز کنم می‌روی؟ به شکل طعنه‌آمیزی گفتم: حالا زوده، تازه آمده‌ام، بگذار عرقم خشک بشه، آنوقت می‌روم. این‌جوری می‌چام. چیزی نگفت، فقط سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان داد و گفت: هنوز عوض نشدی.

## ۶

چند روزی از انتقال ما به گوهردشت نگذشته بود که اولین مشکل بند در ارتباط با شستن دیگ‌های غذای بند و محل شستن آن‌ها و تعداد کسانی که باید این کار را انجام دهند، آغاز شد. افراد بند مقاومت کرده و تن به پذیرش مقررات مسخره‌ی مسئولان زندان ندادند.

شستن دیگ‌های غذا در بند از سوی پاسداران ممنوع اعلام شده بود. محل شستشوی دیگ‌ها را در آبدارخانه‌ی ساختمان فرعی بند که بیرون از محوطه‌ی بند واقع بود، قرار داده بودند. برای انجام این کار فقط دو نفر اجازه داشتند از بند خارج شوند. زندانیان به چنین قانون‌هایی که زندانبانان را در حوزه‌ی تصمیم‌گیری صنفی بند دخالت می‌داد، گردن نمی‌نهادند. استدلال‌مان بر این پایه قرار گرفته بود که برای ما مهم محل شستن دیگ‌ها نیست ولی این ما و مسئول صنفی بند هستیم که تشخیص می‌دهیم چند نفر باید این کار را انجام دهند و نه شما. تشخیص ما بر این بوده است که ۴ نفر باید این کار را انجام دهند و تاکنون نیز ۴ نفر روزانه این وظیفه را به دوش داشته‌اند. در صورتی که در عمل به زائد بودن این تعداد از افراد برسیم، خود نسبت به تصحیح آن اقدام خواهیم کرد ولی تاکنون به چنین نتیجه‌ای نرسیده‌ایم. مسئله خیلی جدی شده بود. از شستن دیگ‌های غذا سر باز زدیم. کار به جاهای باریک کشیده شد و زندانبانان در دیگ‌های کثیف به بند غذا دادند و ما نیز از خوردن غذا به خاطر عدم رعایت بهداشت امتناع کردیم.

به نوعی اولین تحریم غذا در گورهدشت شروع شد. در ابتدا زندانبانان حساب مقاومت زندانیان را نکرده بودند. من را به همراه کارگری روز به بیرون از بند برده و در راهروی زندان با چشم‌بند رو به دیوار نگاه داشتند. فرمان حمله داده شد و پاسداران یورش آغاز کردند. از زیر چشم‌بند می‌توانستم رفتارهایشان را ببینم. پاسداری به سمت من می‌آمد. مجید تبریزی به او اشاره کرد که من را نزنند و پاسدار مربوطه در نیمه‌راه متوقف شد. لابد می‌خواستند به خاطر مسئولیت‌م در آن شرایط، احترامی قائل شوند و حرمت‌م را نگاه دارند. اولین بار بود که به خاطر مسئولیت داشتن در بند، از تنبیه معاف بودم! چیزی که دیگر هیچ‌گاه تکرار نشد. شاید هم مجید تبریزی می‌خواست لطفی در حق‌م کرده باشد. بقیه نیز کتک‌چندانی نخوردند. متعاقب آن همراه با مجید تبریزی به بند برگشتیم و او به سخنرانی در بند پرداخت. قسمت عمده‌ی صحبت او مربوط به این بود که شما زندانیان قدر شرایط را نمی‌دانید. با اشاره به من گفت: آقا ایرج می‌دانند. می‌توانید سؤال کنید. او کتک‌های زیادی از ما خورده است. آن موقع که او انفرادی بود، خیلی‌ها آرزو می‌کردند که در سلول‌شان را باز کرده و آن‌ها را از سلول بیرون آورده و اجازه دهیم دیگ‌های غذا را بشویند تا کمی تنوع برایشان حاصل شود! تازه بعضی‌ها حاضر بودند دیگ‌های همه‌ی زندان را بشویند.

پوزخندندان وسط حرف‌اش پریده و گفتم: مگر بی‌کار بودیم که چنین آرزویی کنیم؟ مجید تبریزی نیز خندید و بحث را پی نگرفت. بعد از این سخنرانی بود که وضع به حالت سابق برگشت. پس از چند روز درهای سلول‌ها نیز باز شدند و ما در سلول‌ها مستقر شدیم. در ازای امکانی که داده بودند، بلافاصله در حسینیه را بستند و از داشتن امکان بزرگی محروم‌مان کردند. زندگی در سلول از هر نظر راحت‌تر از زندگی در

سالن بزرگ حسینییه بود. به هر حال از حسینییه می‌توانستیم به عنوان سالن تلویزیون و غذاخوری و بازی استفاده کنیم.

۷

اولین روز ملاقات سر رسید. مجید تبریزی به اتفاق لشکری مرا صدا زدند و گفتند: سالن ملاقات در دست تعمیر است و به علت آماده نبودن سیستم کنترل تلفن آن، طبق ضوابط دادستانی نمی‌توانیم ملاقات دهیم. لشکری توضیح داد که به هیچ وجه قصد آزار و اذیت ما را ندارند و تنها به علت محدودیت امکانات‌شان از دادن ملاقات کابینی معذورند. وی اضافه کرد: از آنجایی که می‌دانیم خانواده‌هایتان از راه دور آمده‌اند و پس از انتقال به گورهدشت خواهان جویا شدن سلامتی‌تان هستند، علی‌رغم مشکلات اجرایی، آن‌ها را به قسمت نگهداری زندان راهنمایی کرده و از طریق تلفن برای چند دقیقه ارتباط شما را با آن‌ها برقرار می‌کنیم. شما می‌توانید از گوشی تلفنی که در راهرو زندان قرار داده‌ایم با خانواده‌هایتان صحبت کنید و تاریخ ملاقات بعدی را نیز به آنان اعلام کنید. موضوع را به افراد بند ابلاغ کردم. بعد از اندکی مشورت، همه‌ی افراد بند به جز توده‌ای‌ها موافقت خود را اعلام کردند. راهی غیر از پذیرش نداشتیم. به نظر ما حرف لشکری، با توجه به مسئولیتش در رابطه با حفظ و رعایت ضوابط و مقررات زندان، منطقی بود و تلاشش نیز روشن کردن موضوع برای افراد بند بود و واقعاً هم قصد درگیری و اذیت و آزار نداشت. توصیه‌ی من به همه‌ی افراد بند این بود که پیشنهاد لشکری را پذیرفته و به گفت‌وگوی تلفنی با خانواده‌هایشان بسنده کنند. توده‌ای‌ها اعلام کردند که ملاقات را تحریم کرده و اعتراض خود را به این شکل نشان خواهند داد. از قرار معلوم می‌خواستند جبران گذشته و همکاری‌های گسترده‌شان با رژیم را بکنند و حالا به شکل غیر منطقی به چپ‌روی دچار شده بودند. طبق ارزیابی‌شان بهای چندانی نیز نمی‌پرداختند بلکه تنها از یک تماس تلفنی صرف‌نظر می‌کردند. اسامی افراد از سوی پاسدار بند به من داده می‌شد و من نیز آن را به افراد ابلاغ می‌کردم تا برای تماس تلفنی با خانواده‌هایشان آماده شوند. در هر سری، نام تعدادی از زندانیان توده‌ای نیز بود. وقتی پاسدار می‌پرسید چرا تعداد افرادی که جهت تماس تلفنی آماده شده‌اند، کمتر از تعدادی است که در لیست آمده است، من فقط به این نکته اشاره می‌کردم که بقیه تمایلی به تماس تلفنی ندارند. البته این پاسخ بر پایه‌ی توافقی بود میان من و توده‌ای‌ها. موضوع بلافاصله به گوش ناصریان، دادیار ناظر زندان می‌رسد که تعدادی از زندانیان سالن ۱۱ به تحریم تماس تلفنی مبادرت کرده‌اند. وی به سرعت خود را به بند رساند و تلاش کرد تا قضیه‌ی تحریم را ارزیابی کند. پشت در بند، میزی گذارده و نورافکنی نیز تعبیه کردند و یک به یک اسم‌های کسانی را که حاضر به تماس تلفنی نشده بودند، خوانده و جهت بازجویی به بیرون بند می‌بردند.

ناصریان پشت میز نشسته و پاسداران نورا فکن را بر صورت زندانی می‌انداختند و ناصریان در باره‌ی علت تحریم از زندانی بازخواست می‌کرد. بعد از برخورد با چند نفر اول لیست، متوجه شد کلیه‌ی کسانی که ملاقات را تحریم کرده‌اند، توده‌ای هستند و برای همین بلافاصله برخورد با بقیه را قطع کرده و دم و دستگاه شان را نیز جمع کردند و به من نیز گفتند نیازی به آمدن بقیه نیست. ناصریان حرکتی را که در آن فقط توده‌ای‌ها شرکت داشتند، به هیچ وجه جدی تلقی نمی‌کرد. از این که به سرعت واکنش نشان داده بود، عصبی و سرخورده به نظر می‌رسید.

## ۸

در سری بعدی ملاقات متوجه شدم به من ملاقات حضوری داده‌اند! مطلب از این قرار بود که پیش از انتقال به گوهردشت، روزی پاسدار بند مرا به زیرهشت فراخوانده و در رابطه با نسبتم با تیمسار سید منصور هاشیمان رئیس اداره راهنمایی و رانندگی کرج پرسید و سپس از من خواست که تقاضانامه‌ای برای ملاقات بنویسم تا ترتیب ملاقات حضوری با خانواده‌ام را بدهد. گفتم: من چنین درخواستی ندارم. اگر این جزو حقوق یک زندانی هست که بعد از گذشت پنج سال خانواده‌اش را از نزدیک ببیند و یک مادر حق دارد فرزندش را بعد از پنج سال در آغوش بگیرد، خودتان اقدام کنید وگرنه خواهان امکانی خارج از ضوابط زندان نیستم! برای قانع کردنم توضیح داد که نوشتن تقاضانامه مسئله‌ی خاصی نیست و آن‌ها موظفند که چنین روندی را برای دادن ملاقات حضوری طی کنند. به هر حال به سردی پاسخ منفی دادم. چند روز بعد دوباره مرا خواستند. همان پاسدار بود. گفت: دو خط بنویس که به خاطر بیماری خواهان ملاقات حضوری با خانواده‌ات هستی، این دیگر فکر نمی‌کنم مسئله‌ای ایجاد کند. دوباره همان پاسخ قبلی را داده، گفتم: اگر روال عادی اداری زندان جمهوری اسلامی چنین حقی را برایم قائل نیست، اضافه بر حقم خواهان چیزی نیستم، به ویژه حقی که بقیه از داشتن آن محرومند. خواست ادامه دهد، گفتم: این گفت‌وگو بی‌حاصل است و تغییری در تصمیم من ایجاد نمی‌کند و از او جدا شدم. یک هفته بعد دوباره مرا این بار به پای آیفون خواستند. همان پاسدار مزبور بود، گفت: آقا مصداقی! فکرهایت را کردی؟ با عصبانیت گفتم: دکان بقالی نیست که هی چانه می‌زنی! من چنین تقاضایی ندارم و گوشی را به تندی گذاشته و به اتاق‌مان بازگشتم. پاسدار مزبور همراه ما به گوهردشت منتقل شد. ظاهراً قولی به آشنایی داده بود و می‌خواست هر طور شده آن را اجرا کند. برای همین در گوهردشت، وقتی دید تیغ‌اش می‌برد، تلاش می‌کند و اجازه ملاقات حضوری‌ام را از مقام‌های زندان می‌گیرد. به این شکل توانستم به مدت ده دقیقه پدر و مادرم را از نزدیک در حضور یک پاسدار ملاقات کنم.

در اواسط آذرماه به شدت بیمار بودم و در تب می‌سوختم. پاسداران هرشب برای گرفتن آمار به بند می‌آمدند. ما باید در یک طرف سالن می‌ایستادیم و به مجرد این که ناممان را می‌خواندند به طرف دیگر می‌رفتیم. پاسداری به نام علی که گفته می‌شد برادرش در کرج توسط مجاهدین کشته شده و کینه‌ی بسیاری از زندانیان مجاهد به دل دارد، آمار می‌گرفت. نام مرا که خواند باید به طرف دیگر سالن می‌رفتم. کاری که به دلیل بیماری شدید به سختی و بی‌حوصلگی انجام دادم. وی با لحن گستاخانه‌ای گفت: برو آن‌طرف‌تر بایست! نمی‌توانستم از جایم تکان بخورم، با این حال کمی آن‌طرف‌تر رفتم ولی نه آن‌قدر که او را راضی کند. با لحن بسیار غیرمحرمانه و توهین‌آمیزی گفت: مگه نگفتم برو آن‌طرف‌تر! حسابی از کوره در رفتم، پرخاش‌جویانه به او گفتم: تو که هیچی، گنده‌تر از تو هم نمی‌تواند ذره‌ای از جایم تکانم دهد، هر کاری می‌خواهی انجام بده! آمار را ول کرده به سویم آمد و چشم در چشم‌هایم انداخت. من نیز با خشم هرچه تمام‌تر به او نگاه کردم. سپس سرش را به سرم نزدیک کرد، گویی که می‌خواست شاخ بزند و من هم با شدت هر چه تمام‌تر سرم را به سر او فشار دادم. آدم ضعیف‌الجثه‌ای بود حتماً با حالت نزار بیماری و تبی که داشتم نیز قدرت تکان دادنم را نداشت. مسئله‌ی مهم برای من لحن گستاخانه و توهین‌آمیز او بود. بدون شک اگر مرا مورد ضرب و شتم قرار داده بود هیچ واکنشی نشان نمی‌دادم. ولی توهین او، آن‌هم در میان جمع چیزی نبود که از آن حتماً در حال مرضی نیز بتوانم بگذرم. درد آن بسیار سخت و جانکاه بود به طوری که بعدها نیز فراموش نکردم و همیشه هر گاه او را می‌دیدم، بی‌اختیار چپ‌چپ نگاهش می‌کردم. شاید عجیب به نظر آید. به خصوص برای کسانی که شکنجه را تجربه نکرده‌اند. ضربه‌هایی که اثری ظاهری برجای نمی‌گذارند، گاه تأثیری به شدت مخرب‌تر و گدازان‌تر و عمیق‌تری دارند. به همین دلیل است که شکنجه‌گران در خیلی از موارد، از "شکنجه‌ی سفید" استفاده می‌کنند که بیشتر به جنبه‌های روانی و فشارهای روحی روی افراد می‌پردازد. پاسداران به یکباره به سویم حمله کردند و به بیرون از بند انتقال دادند. در آنجا چند نفری بر سرم ریختند و به شدت مضروب کردند. به سرعت از حال رفتم. وقتی چشم باز کردم، خودم را روی تخت بهداری یافتم و چند پاسدار را دیدم که دست و پایم را گرفته‌اند و یکی از آنان در حال تزریق ماده‌ای زیر پوست دست چپم است. وقتی مایع را زیر جلدم تزریق می‌کرد، از درد به خودم می‌پیچیدم و فریاد می‌زدم. برای تزریق دارو زیر جلد، چند نفری دست و پایم را گرفته بودند. به دستم که نگاه کردم، زخمی به اندازه یک دو ریالی که چرک کرده باشد دیدم. سوزش زیادی داشت. مرا به راهروی زندان برده و در همین لحظه، مجید تبریزی به عنوان مدیر داخلی زندان سر رسید. پاسدار علی خواست با جوسازی موضوع را به اطلاع مجید برساند. به شکل توهین‌آمیزی به او گفتم: نیاز به توضیح اضافی نیست! آقا

مجید مرا بهتر از تو می‌شناسد. مجید تبریزی بادی به غیغب انداخت و به او گفت: ساکت باش! خودم او را می‌شناسم. سپس رو به من کرده و گفت: چی شده دوباره دور برداشتی؟ گفتم: هیچی، زور می‌گویدی. خواستم توضیح دهم که گفت: نیازی نیست، معلوم است حالت خوب نیست، حالا برو توی بند تا روز شنبه دادیار بیاید و تصمیم بگیرد. او را به خوبی می‌شناختم. مطمئن بودم تصمیم‌گیری‌ای در کار نخواهد بود و می‌خواهد به نوعی قضیه را فیصله دهد.

دستم تا ماه‌ها به شکل عمیقی زخم بود و به شدت درد می‌کرد. هر گاه به بهداری مراجعه می‌کردم، پاسخ درستی نمی‌دادند و ایران‌نژاد دکتر زندان نیز می‌گفت: نمی‌دانم چیست و کاریش نمی‌شود کرد و به پانسمان آن و بریدن قسمت‌هایی که چرک کرده بود، اکتفا می‌کرد. بالاخره مشخص نشد دارویی که آن شب زیر جلدم تزریق کردند، چه بود و چرا دستم به یکبارہ زخم شد؟!

## ۱۰

کارهای بند روی غلطک افتاده بود. من از مسئولیت بند کنار رفته بودم و عبدالاحد محمودی‌فر از زندانیان مجاهد به مسئولیت بند انتخاب شده بود. روزها یکنواخت می‌گذشتند. مک فارلین و همراهانش در پاییز به تهران آمده بودند. داستان "کلت و کیک و انجیل"<sup>۲</sup> نیز به پایان رسیده بود و سید مهدی هاشمی از بنیان‌گذاران سپاه و رئیس واحد نهضت‌های آزادیبخش سپاه پاسداران<sup>۳</sup> و از نزدیکان منتظری که بانی افشای این ملاقات‌ها بود، دستگیر شده و به کمیته مشترک منتقل شده بود. بهانه‌ی دستگیری او کشتارهایی بود که دوستانش در قهدریجان و فلاورجان مرتکب شده بودند. همچنین برای تقویت سناریو، موضوع قتل یکی از روحانیون معروف اصفهان به نام سید ابوالحسن موسوی شمس‌آبادی را که توسط اطرافیان او در ۱۷ فروردین ۱۳۵۵ به قتل رسیده بود، پس از گذشت هشت سال از انقلاب دوباره زنده کردند. هیچ یک از عناصر رژیم از خودشان و یا اربابانشان نمی‌پرسیدند این قاتل و یا آمر قتل که از ابتدا نقش او در قتل شمس‌آبادی روشن و بدون گفت‌وگو بود و کمتر کسی بود که از آن بی‌خبر باشد، چگونه در این هشت سال پس از انقلاب بالاترین پست‌ها را داشته است؟ حتا صفحه‌های روزنامه‌های دوران شاه نیز مملو از اطلاعات دست اول در مورد قتل شمس‌آبادی و چگونگی طرح و اجرای آن بود و من که در آن دوران نوجوانی بیش

2 دولت ریگان همراه هیئت مزبور علاوه بر مقدار متناهی سلاح، یک کلت، کیک و یک انجیل برای دولت ایران به عنوان هدیه فرستاده بود.

3 این واحد بوسیله محمد منتظری در سال ۵۸ تشکیل شد. کار این واحد در واقع صدور انقلاب به کشورهای عربی و آفریقایی تحت پوشش کمک به نهضت‌های آزادیبخش بود. این واحد را به نوعی می‌توان بخش اطلاعات خارجی سپاه در سال‌های اولیه تأسیس دانست. پس از محمد منتظری، سید مهدی هاشمی ریاست آن را به عهده گرفت.

نبودم، به خوبی از آن مطلع بودم. تقریباً کسی شک نداشت که این ضربه‌ای مهلک به موقعیت سیاسی منتظری است. رفسنجانی در نماز جمعه به شدت جنگ قدرت در ایران را تکذیب کرد و با بی‌شرمی تمام، خود و خامنه‌ای را از شاگردان مخلص منتظری قلمداد کرد و مدعی شد که هیچ توطئه‌ای برای کنار زدن وی وجود ندارد و اضافه کرد کسی یارای رقابت با منتظری را ندارد. به راحتی می‌شد از گفته‌های رفسنجانی به این نتیجه رسید که عکس آن صحت دارد و اتفاقاً بزرگترین جنگ قدرت در درون رژیم، برای کنار زدن منتظری جریان دارد.

از مدت‌ها قبل شایعه‌ی بیماری خمینی شدت گرفته بود. هرچند مقامات رژیم تکذیب می‌کردند ولی آینده‌ی رژیم و مسئله‌ی جانشینی خمینی، بزرگترین بحران پیش روی رژیم بود. در همین هنگام بزرگترین شکست‌های رژیم، برای پیشروی در جبهه‌های جنگ و تسخیر شهر بصره در کربلاهای ۴ و ۵ رخ داده و عملاً بن‌بست جنگ نیز بیش از پیش خودنمایی می‌کرد. علت تعجیل در انجام این عملیات‌ها، تحت‌الشعاع قرار دادن افتضاح خرید سلاح از اسرائیل در جریان مک فارلین بود. هزاران جوان ایرانی در دریاچه ماهی نابود شده بودند. سپاهیان محمد به عنوان سپاهیان یک بارمصرف معروف شده بودند. رژیم از ابتدای سال در بوق‌های جنگی‌اش کرده بود که امسال، سال تعیین تکلیف جنگ خواهد بود و محسن رضایی فرمانده سپاه از بسیج یک میلیون نیرو در جبهه‌ها دم می‌زد. در خلال یکی از بزرگترین جنگ شهرها که نزدیک به ۴۰ روز طول کشید، تعداد زیادی از هم‌میهن‌مان کشته و زخمی شدند. در این سال، رژیم بیش از نیم میلیون نفر را به جبهه‌ها کشاند که بیش از هفتاد درصد آن‌ها دانش‌آموزانی بودند که بخش بزرگی از آنان هیچ‌گاه به خانه و مدرسه بازنگشتند.

۱۱

مصطفی اسفندیاری، حیدر حنیفی و من همسلول بودیم. سلول‌ها را خودمان انتخاب می‌کردیم. حیدر حنیفی جمعی نیروی دریایی و از افراد وابسته به گروه عیاران (یکی از فرق اهل حق) بود که در رابطه با مجاهدین دستگیر شده بود. فردی به شدت حساس و گوشه‌گیر بود. تلاش می‌کردیم هوای او را داشته باشیم تا در خودش فرو نرود. مصطفی دفترچه‌های زیبایی برای من درست کرده بود. پهنای دفترچه‌ها نصف دفترچه‌های معمولی بود و با سلیقه‌ی بسیار زیبایی آن‌ها را شیرازه بندی و صحافی کرده بود. قصد داشتم در آن‌ها، اشعاری را که از حفظ داشتم و به لحاظ امنیتی خطری نداشتند، برای استفاده‌ی عموم بنویسم. در ضمن می‌توانستم از این طرف و آن طرف نیز اشعاری را به دست آورده و جمع‌آوری کنم. چیزی نگذشت دفترهای جداگانه‌ای از اشعار احمد شاملو، شفیعی‌کدکنی، نیما یوشیج، سهراب سپهری، مهدی اخوان ثالث، نیما، فروغ فرخزاد تهیه کردیم و یک دفتر هم به اشعار هوشنگ ابتهاج، سیاوش کسرایی، محمد زهری، نادر نادرپور، شبیانی، فریدون مشیری و... اختصاص دادیم. بعدها از

میان دیوان‌های اشعار موجود در بند، دفترهایی از شعرهای گلچین شده‌ی حافظ، سعدی، مولوی، نعیمی، نسیمی، وحشی بافقی و... نیز گرد هم آوردیم. شعرها را من انتخاب می‌کردم و مصطفی مردفرد و مصطفی اسفندیاری آن‌ها را می‌نوشتند.

## ۱۲

تماس با سالن ۳ هر روز به هنگام هواخوری یکی از دو سالن انجام می‌گرفت. هرگاه افراد سالن ۳ می‌خواستند به هواخوری بروند، از آنجایی که یک راه پله مشترک داشتیم، پشت درب بند ما به صف می‌شدند و این خود امکانی شده بود تا افرادی که مایل به گفت‌وگو با دوستانشان بودند، بتوانند مخفیانه از زیر در به این کار مبادرت کنند. هرگاه بند ما هواخوری داشت، ما دور از چشم پاسداران به طبقه‌ی بالا رجوع کرده و از زیر در با دوستانمان صحبت می‌کردیم. از این طریق هر دو طرف در جریان اخبار و مسئله‌های بندها و نحوه‌ی دسته‌بندی‌ها و مشکل‌های پیش رو... قرار می‌گرفتند. گاهی وقت‌ها تضادهای یک بند، به بند دیگر نیز سرایت می‌کرد. پاسداران نیز کمین می‌گذاشتند تا افراد را به هنگام تماس در تله بیاندازند. این کار البته زمانی عملی بود که ما به هواخوری می‌رفتیم و از آنجایی که برای گفت‌وگو مجبور بودیم به طبقه‌ی بالا رجوع کنیم، پاسدار بند با باز کردن در طبقه‌ی بالا به راحتی می‌توانست ما را گیر بیاندازد.

یک روز زمستانی، به هنگام هواخوری افراد سالن ۳، متوجه شدیم در سالن ما باز مانده است! ابتدا تصورمان بر این پایه بود که این تله‌ای است تا بچه‌ها را به دام بیاندازند. برای همین با گذاشتن نگهبان در هر دو بند، چند نفر-چند نفر به روبوسی با یکدیگر می‌پرداختند. بلافاصله کنترل از دست هر دو طرف در رفته و همه‌ی افراد سالن ۳ به جای رفتن به هواخوری، به سالن ما هجوم آورده و هر دو بند در هم ادغام شدند. بعد از سالیان سال زندانیانی که همدیگر را می‌شناختند یکدیگر را در آغوش گرفته بودند. من آنقدر سرم شلوغ بود که نمی‌دانستم با کی صحبت کنم. پس از گذشت مدتی، از فکر تله گذاشتن پاسداران به در آمده و به این سو گرایش پیدا کردیم که پاسدار بند دچار غفلت شده و درب سالن ما را نبسته است و به همین منظور افراد دقیقی چند را بدون دلهره در کنار هم گذراندند. بعد از ظهر، زمانی که نوبت هواخوری ما بود، پاسدار مربوطه وقتی با در باز بند ما روبه‌رو شد، بدون این که به روی خودش بیاورد، ما را به هواخوری هدایت کرد. بعداً متوجه شدیم که هیچ اشتباهی رخ نداده بود و توطئه‌ای نیز در کار نبوده است. به عمد در دو سالن را باز گذارده بودند و بدون اعلام قبلی به سالن‌ها، ملاقات حضوری داده بودند! این کار را در بندهای دیگر نیز تکرار کرده بودند. دلیل کارشان را هیچ‌گاه متوجه نشدیم.



## در اوین چه می گذرد

نخستین اعتصاب غذای پیروزمند زندانیان؛ پروژه‌ی درهم شکستن  
مقاومت جمعی زندانیان؛ برافراشتن پرچم هویت؛ مرگ دردناک  
علی انصاریون و...

زندگی به شکل لحظه‌ای است  
که در آخرین دقیقه  
از شاخه مرگ می‌چینی

با انتقال میثم به اوین و به عهده گرفتن مسئولیت آنجا، عملاً سیاست‌های وی به اوین نیز سرایت کرده بود. به مجرد حضور در اوین، ابتدا سالن‌های ۳ آموزشگاه (سالن ۵ از قبل عمومی بود) را عمومی کرده و به سبک خودش تلاش کرده بود اعمال حاکمیت کند.

در پاییز ۶۵ بعد از عمومی کردن سالن ۳، میثم تعدادی تواب را نیز به بند گسیل داشته و تلاش می‌کرد با سپردن مسئولیت‌های بند به آن‌ها، هم کنترل قضایا را در دست داشته باشد و هم یک ارزیابی صحیح از واکنش احتمالی بند، جهت اتخاذ تصمیم‌های بعدی و نحوه برخورد با آن، به دست آورد. مشخص بود روی ترکیب بند از قبل کار شده است و افراد را بدون دلیل در آن بند گرد هم نیاورده‌اند.

تعدادی از کادرهای درجه اول گروه‌های سیاسی موجود در زندان، در این بند به سر می‌بردند. میثم می‌خواست از ترکیب بند که بدیع و تازه می‌نمود، تجربه‌های جدیدی به دست آورد. احتمالاً اجرای طرح‌هایی را در سر می‌پروراندند. از آنجایی که افراد بند ۳ را مجموعه‌ای از همه‌ی گرایش‌های مختلف سیاسی جامعه تشکیل می‌داد، تصمیم‌گیری در موارد مختلف به سختی و کندی انجام می‌پذیرفت ولی تلاش شایانی برای ایجاد هماهنگی لازم، جهت اتخاذ مواضع سیاسی بند، از طرف زندانیان این بند انجام گرفته بود.

با اعتراض یکپارچه سالن ۳، میثم عملاً مجبور به عقب‌نشینی شده و توابان را از سالن ۳ بیرون آورد. ولی از پیگیری طرح‌هایش باز نماند و تلاش کرد شکست فوق را به طریقی جبران کند. پس از مدتی تعدادی زندانی عادی تحریک شده را که بعضاً زیر اعدام به سر می‌بردند، به سالن ۳ اعزام کرد. ظاهراً میثم به پاره‌ای از آنان وعده و وعیدهایی مبنی بر شکستن حکم و... داده بود. وی تلاش کرد با به وجود آوردن تشنج بین زندانیان عادی تحریک شده و زندانیان سیاسی، از موضع بالا وارد ماجرا شود. مسئولان زندان برای پیشبرد طرح‌هایشان آنان را به مسئولیت بند و آموزشگاه نیز گمارده بودند. اقدام‌های فوق با اعتراض همگانی زندانیان سیاسی مواجه شده و قرار بر تحریم غذا و آموزشگاه گذاشته شد. تلاش بند بر این پایه قرار گرفت که با جیره‌بندی مواد غذایی داخل بند، اعم از انجیر، خرما، کشمش، کنسرو، نان سوخاری، مربا، شور، بیسکویت، ترشی و... به مقابله با رژیم بپردازند. در این راه، سالن ۵ آموزشگاه که در طبقه‌ی بالا قرار داشت، عملاً به منبعی جهت پشتیبانی و تأمین نیازهای سالن ۳ تبدیل گشته بود. ولی در هر صورت نیازهای یک بند ۳۰۰ نفری را نمی‌توانستند تأمین کنند. زندانیان تحریم غذا را با تحریم ملاقات همراه کرده و فشار خود را به شکلی مضاعف وارد کردند. سرانجام با گذشت بیش از یک‌ماه، رژیم با پذیرش بخش زیادی از خواسته‌های زندانیان، عقب‌نشینی کرده و اوضاع به حالت عادی بازگشت. این

پیروزی به خاطر اتحاد عمل و مقاومت گسترده‌ی زندانیان و همچنین تحرک و فشار خانواده‌هایشان در بیرون از زندان به دست آمد. این حرکت در واقع اولین اعتصاب غذای پیروزمند زندانیان بود و از آن به عنوان یک سرفصل در روابط زندانیان و زندانبانان می‌توان نام برد. روند حرکت‌های بعدی و سیر صعودی سطح برخورد بین زندانیان و زندانبانان از همین جا آغاز شد و تا مقطع قتل‌عام‌ها همچنان رو به افزایش می‌رفت.

## ۲

بعد از عقب‌نشینی رژیم در جریان تحریم غذای سالن ۳، میثم تلاش جدیدی را برای درهم ریختن مناسبات شکل گرفته در سالن ۵ آغاز کرده و سعی بسیاری کرد که بچه‌ها را به زیر فشار برده و به شکست بکشاند. مسئولان زندان دلیل مهم موفقیت زندانیان سالن ۳ در پیشبرد خواسته‌هایشان و مقاومت طولانی آن‌ها در جریان تحریم غذا را از چشم افراد سالن ۵ می‌دیدند و در این میان مقصر اصلی را هسته‌ی مرکزی تشکل زندانیان مجاهد بند ۲ قزل‌حصار که در این سالن بودند، می‌دانستند. به همین علت دو تواب را به بند فرستاده و تلاش کردند که آن‌ها را در یکی از اتاق‌ها جای دهند. ولی بچه‌های بند از پذیرش آن‌ها سرباز زدند و از این رو مجادله‌ای سخت با زندانبان‌ها به وجود آمد.

رژیم همیشه و در همه حال اطلاعات کافی در مورد بندها و آنچه که در آن‌جا جریان داشت، به دست می‌آورد. گاهی تصور می‌شد مبدا دستگاه‌های استراق سمع کار گذاشته‌اند. ولی بدبختانه همیشه افرادی بودند که به چشم نمی‌آمدند، اما مسائل بند را به بیرون انتقال می‌دادند و از اعتماد عمومی بند و زندانیان نیز برخوردار بودند. اصولاً بسیار ذهنی و دور از منطق خواهد بود اگر تصور شود که یک سیستم اطلاعاتی نمی‌داند در زیر گوشش چه می‌گذرد ولی با این حال قادر به اداره‌ی جامعه و پیش برد طرح‌هایش باشد! تنها انسان‌های ساده‌اندیش به چنین ارزیابی‌های نادرستی دست می‌زنند و بیش از همه خود قربانی این ساده‌اندیشی و سهل‌انگاری‌شان می‌شوند.

برای پیشبرد پروژهِ شکستن زندانیان و مجبور ساختن آن‌ها به عقب‌نشینی، علی انصاریون یکی از زندانیان مجاهد که سابقه‌ی زندان دوران شاه را نیز داشت، به وزارت اطلاعات برده شده و تحت بازجویی‌های سنگین و طاقت‌فرسای روانی قرار گرفت. وی در زیر فشارها تاب و تحمل از دست داده و می‌شکند. اکثریت زندانیان این بند را مجاهدین تشکیل می‌دادند. تنها اتاق ۱۰۶ به زندانیان مارکسیست تعلق داشت. -۵- ۶ نفر از کسانی که اتهام "کارگران سرخ" داشتند و از سوی دیگر زندانیان مارکسیست بایکوت شده بودند، در اتاق ۱۰۵ با زندانیان مجاهد به سر می‌بردند. زندانیان مجاهد در سالن ۵، به سه گرایش عمده "بند ۲ قزل‌حصار"، "بند ۴ قزل‌حصار" و "زندانیان قدیمی

۵۹" و نیز "زندانیان بند مجرد ۶ قزلحصار" تعلق داشتند. علی انصاریون یکی از هماهنگ کنندگان در این میان بود که بیشتر به اعتدال گرایش داشت. به علت از سر گذراندن شرایط متفاوت در قزلحصار، عملاً هر دسته از زندانیان گرایش خاص خودشان را داشتند و از تشکلهای نزدیک به خودشان نیز برخوردار بودند. به هنگام بازجویی از وی، اطلاعات جامع و وسیعی در باره تشکلهای بند ۲ قزلحصار پیش روی او قرار داده و به این طریق او را تحت فشار قرار می‌دهند. علی مسئولیت همه موارد را شخصاً می‌پذیرد. او در برابر دوربین به وجود تشکیلات و نحوه‌ی عمل آن اعتراف می‌کند. از او مؤکداً خواسته می‌شود که به همکاری علنی با آنها در بند بپردازد و بچه‌ها را به زیر ضرب ببرد و جو ندامت و بریدگی را در بند اشاعه دهد. بازجویان اطلاعات خواستار آن بودند که وی نقش "اوس ولی" (ولی رضایی) در سال ۶۲-۶۳ در بند ۲ واحد ۱ قزلحصار را به عهده بگیرد. به عنوان اولین قدم و برای زدن کلید آغاز پروژه، از او خواسته شده بود که دست دو توابی را که بچه‌های بند حاضر به پذیرش آنها نبودند، گرفته و به اتاقی که در آن به سر می‌برد، ببرد. نه علی انصاریون، "اوس ولی" بود و نه شرایط، اجازه‌ی چنان کاری را می‌داد و در ضمن بچه‌ها نیز از تجربه‌های بسیار بیشتری برخوردار بودند. علی حوالی ساعت ۴ بعدازظهر به بند فرستاده می‌شود. وی تحت فشار روحی و عصبی شدیدی بود و به خوبی می‌دانست چیزی که از وی خواسته شده است، بهای سنگینی را می‌طلبد.

بعد از ورودش به بند با افرادی از گرایش‌های مختلف به صحبت نشست و موضوع را به اطلاع آنها می‌رساند. سپس بعد از خاموشی در ساعت ۱۱ شب، به دستشویی رفته و با خوردن خرده شیشه و حلبی، ابتدا مجاری تنفسی و گوارشی‌اش را مجروح ساخته و سپس داروی نظافت را سر می‌کشد. بعد از ساعتی بچه‌ها متوجه می‌شوند که وی حال مساعدی ندارد و دچار تهوع شدیدی است. از زمانی که پاسداران را در جریان قرار می‌دهند تا وقتی که وی را از بند به بهداری منتقل می‌کنند نیز زمان زیادی طول می‌کشد و علی در ساعت دو و نیم بامداد به بهداری منتقل شده و همان موقع به شهادت می‌رسد. علی انصاریون در واقع با بذل جان خود طرح‌های بازجویان وزارت اطلاعات را به بن‌بست کشاند و دست آنها را در پوست گردو قرار داد. علی آگاهانه خود را فدای جمع و مصالح آن کرده و توطئه‌ی بزرگی را خنثی می‌کند.

بازجویان وزارت اطلاعات در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته بودند و طرح‌هایشان نقش بر آب شده بود. تور بزرگی را پهن کرده بودند و به خیال خود فکر همه جا را کرده بودند. تصورشان این بود که علی را درهم شکسته‌اند و به زودی پیروزی و موفقیت‌شان را با صید اولین سری ماهیان، جشن خواهند گرفت. ولی آنچه که در تصورشان نمی‌گنجید، اراده‌ی علی در واپسین پرده‌ی نمایش بود. بازیگر چیره دست وقتی احساس کرد به آخر خط رسیده است، به جای آن‌که در مقابل جلادان زانو زند، بر

پاهای خویش ایستاد و مرگ سرخ را برای خود رقم زد و زندگی و حیات را برای دیگران به ارمغان آورد.

وزارت اطلاعات یک هفته‌ای در شوک خبر شهادت علی انصاریون، آن‌هم به آن شکل فجیع، به سر می‌برد تا این که سعی کردند دوباره خود را جمع و جور کنند و پروژه را به شکل دیگری دنبال کنند. سه تن از زندانیان مجاهد به نام‌های دکتر رحیم مصطفوی، مسعود آذری و سیف‌الله منیعه را به زیر بازجویی مجدد و فشار وزارت اطلاعات بردند. هیچ دلیل مشخصی برای انتخاب این سه تن در دست نبود. درهم شکستن زندانیان به هر وسیله‌ی ممکن هدف نهایی‌شان بود. خط جدیدی در ارتباط با زندان‌ها در حال رو آمدن بود. پروژه‌ی دوم خرداد در زندان‌ها با شکست مواجه شده بود و دل و دماغی برای مبتکرین آن نیز باقی نمانده بود.

## ۳

زندانیان مجاهد تا زمستان ۶۵ در مقابل پرسش اتهام، پاسخ می‌دادند: "منافقین" و این مسئله‌ای بود جا افتاده. با شل شدن بندهای سرکوب پس از تغییر و تحولات زندان و ورود افراد جدیدی که به تازگی دستگیر شده بودند و همچنین افراد دوبر دستگیر شده، روح جدیدی به کالبد زندان نیز تزریق شده بود و روحیه‌ی تهاجمی زندانیان مجاهد بالاتر رفته بود. زندانیان مجاهدی که در اوین به سر می‌بردند حداکثر با فاصله‌ی یک ماه تا دو ماه از آخرین اخبار درونی مجاهدین و جنبش مطلع می‌شدند.

در دی‌ماه ۶۵ در خلال یک برخورد همگانی وزارت اطلاعات با زندانیان سالن ۵ آموزشگاه، واقعه‌ای رخ داد که به نوعی مسیر آینده زندان را رقم زد. اتاق ۹۹ اولین اتاقی بود که افراد آن برای برخورد، به شعبه‌ی اطلاعات در آسایشگاه برده شدند. یکی از بچه‌ها اتهام خود را "مجاهدین" اعلام داشت و به شدت مضروب شد. بعد از بازگشت افراد، موضوع در بند پخش شد. هنگامی که نوبت اتاق ۱۰۳ رسید، سه تن از زندانیان این اتاق نیز بطور خودجوش و بدون هماهنگی قبلی، اتهام خود را مجاهدین اعلام داشتند و به شدت مورد ضرب و شتم قرار گرفتند. این تعداد در اتاق ۱۰۴ به ۵ نفر بالغ شدند و آن‌ها نیز به سرنوشتی مشابه دچار شدند. قبل از این که افراد اتاق ۱۰۵ به شعبه‌ی اطلاعات برده شوند، بچه‌های اتاق نشستی برگزار کرده و عده‌ای تصمیم می‌گیرند که اتهام خود را مجاهدین بگویند. این اولین اقدام هماهنگ شده از سوی زندانیان برای اعلام اتهام بود. ۷ نفر از افراد اتاق اتهام خود را مجاهدین اعلام می‌دارند. در اتاق‌های ۱۰۷، ۱۰۸ و ۱۰۹ نیز تمامی افراد اتهام خود را "مجاهدین" اعلام داشتند. آخرین کسانی که مورد برخورد قرار گرفتند، افراد اتاق ۱۰۱ بودند. آن‌ها نیز تصمیم گرفته بودند اتهام خود را مجاهدین اعلام دارند ولی سؤالی پیرامون اتهام از

آن‌ها نشده بود.<sup>۴</sup>

بعد از این واقعه، اعلام "اتهام: مجاهدین" نهضتی فراگیر در زندان شد و پس از همه‌گیر شدن این تلاش در اوین، یک سال بعد در گوردشت نیز موضوع اعلام "اتهام: مجاهدین" جدی شد.

---

4 جزئیات برخورد زندانیان مجاهد با مسئولان وزارت اطلاعات را از دوست نزدیکم رحمان علی کرمی که وی نیز ۱۰ سال زندان بوده و در همان بند به سر می‌برد کسب کردم.

## ارتقای سطح مقاومت و مشکل انتخاب مسئول بند

سالن ۲ گوهردشت؛ نوروز ۶۶؛ خاطرات گذشته؛ مشکل انتخاب مسئول بند؛ خودسوزی علی طاهرجویان؛ ارتقای سطح مقاومت در زندان و...

آنجا که زندگی دور می‌شود  
باید به مرگ اندیشید  
گلوله لازم نیست  
پرنده‌ی تنها  
به زخمی عمیق می‌ماند  
که پیش از سپیده‌دم  
خود بر بستر خون خواهد خفت.

اسفند ۶۵. از ما خواسته شد به سرعت کلیه وسایل مان را جمع کرده و برای انتقال آماده شویم. به هنگام جمع‌آوری وسایل متوجهی پریشانی مسعود فلاح روشن‌قلب، مسئول ملی‌کاری بند شدم. من روابط نزدیکی با او داشتم. هرگاه که فرصتی به دست می‌آوردم، سر به سرش می‌گذاشتم. مسئولیت جاسازی وسیله‌ها و ابزار ممنوعه‌ی بند با او بود. یکی از مواردی که همیشه روی آن دست می‌گذاشتم، این بود: مسعود مواظب باش یادت نرود وسایل را کجا مخفی می‌کنی! از پریشانی‌اش متوجه شدم دسته‌گلی به آب داده است. موضوع را با او در میان گذاشتم. به آهستگی گفت: انبردست و آچار را در توالت هواخوری مخفی کرده‌ام. در هواخوری بسته بود و امکان دست‌یابی به آن‌ها نبود. دل‌مان خوش بود که زندانیان دیگری به آن‌ها دست خواهند یافت. یک بار نیز چکش بزرگی را در تلویزیون جاسازی کرده بودیم. در یک اقدام تنبیهی از سوی پاسداران، تلویزیون بند را به همراه چکش داخل آن از دست دادیم!

تعدادی از ما را به سالن ۲ انتقال دادند که یکی از سه بند بزرگ گوه‌رذشت بود. سالن ۲ به عنوان اعتراض به سرکوب زندانیان و انتقال تعدادی از بچه‌ها به انفرادی (حتا پس از اتمام دوران انفرادی و بازگشت‌شان به سالن ۱) هنوز در بحران به سر می‌برد. داستان انتقال بخشی از بچه‌ها به انفرادی از این قرار بود که شب یلدا، در اتاق‌های مختلف، مراسمی جهت بزرگداشت این شب برگزار کرده بودند. آخر شب پاسداران به بند حمله کرده و افراد یکی از اتاق‌ها را با ضرب و شتم به بیرون از بند برده و به همراه مسئول بند که یکی از هواداران اقلیت به نام محمود خلیلی بود، به سلول‌های انفرادی منتقل کرده بودند. افراد فوق بعد از تحمل نزدیک به دوماه انفرادی به سالن ۱ که در مجاورت بند سابق‌مان (سالن ۱۱) قرار داشت، منتقل شدند.

در یکی از وقت‌های هواخوری، از طریق خودشان در جریان امر و آنچه که اتفاق افتاده بود، قرار گرفته بودیم. برای مدت یک ماه بود که زندانیان در یک تحریم غذایی محدود به سر می‌بردند. هدف از این حرکت، هشدار به رژیم و نشان دادن عزم آنان برای مقاومت در برابر یورش و سرکوب بی‌دلیل پاسداران بود.

بعد از انتقال ما به سالن ۲ نیز چند بار بر سر کمیت و کیفیت غذا مسئله تحریم غذا از سوی بند پیگیری شد که نتیجه‌بخش بود. یک بار تحریم غذا به دلیل کمبود غذا بود. به هر نفر یک عدد کتلت داده بودند که عملاً پاسخ‌گوی نیاز یک فرد در یک وعده‌ی غذایی نبود و عدم اعتراض ما می‌توانست این موضوع را جا بیندازد. بعد از یک صحبت و مشاوره‌ی کوتاه، بند به شکل تقریباً یکپارچه، تحویل غذا را تحریم کرد و فقط چند زندانی مارکسیست که اعتقادی به این گونه رفتارها نداشتند، به تنهایی مراجعه کرده و جیره‌ی غذایی‌شان را که همان یک کتلت بود، دریافت کردند. در صحبت‌های بعدی تلاش بچه‌ها این بود که در رابطه با تحریم غذا، سیاست مشخصی را پی‌ریزی کنند تا



هر بار مجبور به بحث پیرامون موارد مشابه نشده و وقت و انرژی‌مان بیهوده تلف نشود. اولین موردی که حول آن موافقت شد، کمیت غذا بود. مقرر شد که به تشخیص مسئول صنفی بند و با اطلاع افراد بند، اگر کمیت غذا از مقدار معقولی کمتر بود، از پذیرش آن سر باز زده شود.

## ۲

در همان روز اول انتقال به بند، متوجهی فردی به نام مسعود خسروآبادی در بند شدم. او را به خوبی می‌شناختم ولی او هیچ شناختی از من نداشت. مترصد این بودم تا موضوعی را با او در میان بگذارم. منبع اطلاعاتم در مورد او خواهرش شهلا خسرو آبادی بود. با شهلا در شهریور ماه ۶۰ آشنا شدم. ارتباط وی و دوستانش با مجاهدین قطع شده بود. قرار شد موقتاً به من وصل شوند تا بعد ترتیب وصل‌شان به قسمت مربوطه داده شود. برای صحبت با او و گرفتن امکانات، به منزل‌شان در حوالی خیابان کاوه واقع در محله‌ی گرگان رفتم. هفت نفر به او وصل بودند. در همان روز اول آشنایی گفت که دو برادرش مسعود و منصور دستگیر شده‌اند و در اوین به سر می‌برند. آلبوم خانوادگی‌شان را آورده و عکس‌های آن دو را نشانم داد. یک برادر دیگر به نام اکبر داشت که آن موقع هوادار "جنبش مسلمانان مبارز" بود ولی بعدها دستگیر شد و چند سالی را در زندان به سر برد. هر روز او را می‌دیدم. وی به همراه فریده علی‌خادمی مسئولیت اداره و برخورد با افراد دیگر را داشتند و من تنها با این دو دیدار می‌کردم. بسیار شاداب و با نشاط و درعین حال با انگیزه و ثابت‌قدم بود. بدون داشتن کوچکترین توقع و یا چشم‌داشتی، برای انجام هر کاری آماده به نظر می‌رسید. از این که کاری تا آن موقع، به زعم خودش انجام نداده بود تحت فشار روحی شدیدی بود. چند روز قبل از تظاهرات پنج مهر گفت: اگر دستگیر شدم نام مستعار خواهم داد تا مبادا به خاطر من برادرانم را دوباره زیر فشار و بازجویی ببرند.

شهلا سرشار از مهربانی و عطوفت بود. روز قبل از تظاهرات نیز به من گفت: یادت باشد اگر دستگیر شدم نامم شهلا رسولی خواهد بود. روز پنج مهر او را در خیابان ویلا دیدم که لحظه‌ای آرام و قرار نداشت. همراه فریده بود. هنگام عقب‌نشینی و فرار از محاصره‌ی پاسداران، آن‌ها را گم کردم و فردایش خودم دستگیر شدم و تا بعد از آزادی‌ام از سرنوشت‌شان بی‌اطلاع بودم. روزی نامش را هنگام خوردن صبحانه در روزنامه‌ای قدیمی یافتم. نام او و فریده در روزنامه‌ی اطلاعات پشت سر هم آمده بود. لقمه در گلویم گیر کرد، نزدیک بود خفه شوم. بغض گلویم را می‌فشرد و بی‌اختیار اشک از چشمانم سرازیر شد.

روز دوم، مسعود را به کناری کشیدم و گفتم: می‌خواهم در مورد خواهرت شهلا و دختر عمویت طیبیه با تو صحبت کنم. از خوشحالی داشت سکنه می‌کرد. به لکنت زبان دچار

شده بود. به هیچ وجه انتظار نداشت کسی چیزی راجع به خواهرش که بلافاصله بعد از انتقال به اوین آن‌هم با نام مستعار اعدام شده بود، اطلاعاتی داشته باشد. کسی را در مقابلش می‌دید که تقریباً آخرین اطلاعات در مورد او را می‌دانست و اعضای خانواده‌اش را به خوبی می‌شناخت. وقتی به او توضیح دادم چرا شهلا نام مستعار داده بود، بی‌اختیار زانوانش خم شد و مثل ابر بهاری گریست.

مسعود برایم توضیح داد در زمان شاه هنگامی که مأموران ساواک به خانه‌شان حمله می‌کنند، آن‌ها یک گونی کتاب را به خانه‌ی مخروبه‌ای در مجاورت خانه‌شان می‌اندازند. ساواکی‌ها کتاب‌ها را پیدا کرده، خواهان معرفی صاحب آن‌ها می‌شوند. شهلا برای این که برادرانش زیر فشار نروند، بلافاصله مسئولیت کتاب‌ها را به عهده می‌گیرد.

مسعود نیز مانند خواهرش بی‌دریغ و صمیمی بود. به اصرار تلاش کرد تا تنها عکسی را که از شهلا در اختیار داشت، به عنوان یادگاری به من هدیه کند. عکسی بود بسیار زیبا. گویی همه‌ی خوبی و روشنی دنیا در چشمانش می‌درخشید. به هیچ وجه نمی‌خواستم تنها سرمایه‌اش را تصاحب کنم. بعد از کلنجار رفتن‌های زیاد، بالاخره با هم کنار آمدیم که عکس شهلا، یک هفته نزد من باشد. پیشنهادش را پذیرفتم و همه‌ی هفته را از خواب و خوراک افتادم. به جرأت می‌توانم بگویم بیشتر از صدها بار در عکس او نظر افکندم. تمام خاطراتم با او زنده می‌شد. گویی صحبت‌هایش در ذهنم مثل یک نوار مدام پخش می‌شد.

نمی‌دانستم به سر بقیه‌ی بچه‌ها چه آمده است. دختر عمویش، طیبه خسروآبادی را که در قتل‌عام ۶۷ به شهادت رسید، در اسفند ۶۲ در بازجویی دیده بودم. او مرا به قیافه نمی‌شناخت ولی اسمم را می‌دانست. اما من به خوبی او را می‌شناختم و حتا توصیه کرده بودم که در تظاهرات پنج مهر شرکت نکند. زیرا پایش به طور مادرزادی مشکل داشت و فرار در آن شرایط برایش بسیار سخت می‌شد. احتمال می‌دادم که در مهلکه گیر کند. او مرا نشناخت و ندانست کسی که در مجاورت او شکنجه می‌شود، چه کسی است؟ مطمئناً اطلاعی از زنده بودنم نیز نداشت. وی به هنگام دستگیری، تازه ازدواج کرده بود و به هنگام شهادت، دوران محکومیتش پایان یافته بود و چشم انتظار بازگشت به نزد همسرش بود.

لحظه‌ای آرام و قرار نداشتم. تنها هجوم خاطره‌ی شهلا نبود. او مرا می‌برد تا فاطمه کزازی (فاطمی). یادم می‌آید در شهریور سال ۶۰ فاطمی مدتی بود که به لحاظ جای خواب با مشکل مواجه شده بود و از این بابت به شدت در مضیقه بود و من سخت نگرانم بودم. هر چند او همیشه با بزرگواری و سعه‌ی صدر برخورد می‌کرد و می‌گفت: چیزی نیست، نگران نباش! ولی می‌دانستم که چقدر در فشار است. موضوع فاطمی را با شهلا در میان گذاشته بودم. شهلا امکانی را برای فاطمی فراهم کرده بود و

قرار بود او را همراه شهلا به آنجا بفرستم. فاطمی نیز از امکانات بیشتر و بهتری برای وصل آن‌ها به نهاد مربوطه برخوردار بود و از این بابت می‌توانست بسیار مثرتر باشد. هنوز خوشحال از این بودم که بالاخره مشکل را حل کرده‌ام که آن فاجعه رخ داد. خیره به تصویر شهلا، فکر می‌کردم هر دو به آرامش رسیده‌اند!

## ۳

**بهار ۶۶.** نوروز از راه می‌رسید، صحبت‌هایی در سطح بند برای بزرگداشت همگانی مراسم آن نیز شروع شده بود. گروه‌های مختلف از مدت‌ها قبل در جریان فراهم کردن مقدمات کار بودند. سال تحویل حوالی هشت و سی دقیقه بامداد بود. کیک بزرگی که تهیه آن بر عهده‌ی مصطفی اسفندیاری بود، از قبل با مرارت زیاد درست شده بود. مسئولیت اجرای برنامه‌های هنری، از جمله تئاتر و میان پرده با حمید لاجوردی بود که به کارش مسلط بود. گروه‌های سرود فارسی و آذری نیز به تمرین مشغول بودند. گروه‌های تزیین سالن که مسئولیت آذین‌بندی حسینیه و دکوراسیون صحنه تئاتر را به عهده داشتند نیز همچنان فعال بودند. مانند همیشه این زندانیان مجاهد بودند که در هر گونه کار جمعی و عام‌المنفعه پیش قدم بودند و بیشتر مسئولیت‌ها را به عهده می‌گرفتند و گاه در این راه از همکاری و مساعدت بعضی از زندانیان مارکسیست نیز برخوردار می‌شدند. زندانیان مارکسیست حتا در زمینه اجرای کارهای هنری مانند تئاتر و نمایشنامه و میان پرده ... نیز در بندهایی که من به همراه آن‌ها به سر می‌بردم، فعال نبودند. حال آن‌که در بندها و اتاق‌هایی که زندانیان مجاهد به سر می‌بردند، به بهانه‌های گوناگون، از بزرگداشت مراسم ملی و مذهبی و سیاسی و تشکیلاتی گرفته تا آزادی بچه‌ها، به اجرای این گونه برنامه‌ها می‌پرداختند.

## ۴

فریدون قم تفرشی یک زندانی توده‌ای که در دوران شاه نیز سالیان زیادی را در زندان به سر برده بود، هم‌بندمان بود. پیرمردی که از نظر جسمی بسیار ضعیف بود و به شدت لاغر و تکیده شده بود. عصب‌های کف پاهایش، در اثر ضربه‌های کابل، آسیب دیده بودند و به همین دلیل هنگام راه رفتن تعادل نداشت و به تنهایی نمی‌توانست راه برود و از عهده‌ی انجام کارهایش بر نمی‌آمد. نمی‌دانم به چه دلیل از سوی زندانیان توده‌ای مورد بی‌مهری قرار گرفته بود و کسی به او توجهی نمی‌کرد. گفته می‌شد به جناح کیانوری نزدیک است. فرق‌شان را نمی‌فهمیدم. جناح کیانوری و خاوری مگر چه تفاوتی با هم داشتند؟ اگر خاوری به علت بیماری جسمی کشور را ترک نکرده بود، شاید سرنوشتی بهتر از کیانوری که روزی "اسطوره" اش می‌خواندند و شعرها برایش می‌سرودند، نداشت.

علی لنگرودی از چریک‌های فدایی خلق ایران که در سال ۱۳۵۸ به همراه جلیل شهبازی<sup>۵</sup> و سعدالله زارع دستگیر شده و بعدها در زندان به جریان "اکثریت" پیوسته بودند، از او نگهداری می‌کرد. علی فردی بود بی‌تکبر و برخوردار از صفا و صمیمیتی بی‌آلایش. من او را در دوران حاج داوود نیز دیده بودم. در همه حال از یک ثبات رفتاری برخوردار بود. وی تفرشی را در انجام کارهای روزانه‌اش یاری می‌رساند و حتی در بردن وی به دستشویی نیز کوتاهی نمی‌کرد. صمیمانه و دلسوزانه به او کمک می‌کرد تا حرکت‌های ورزشی سبکی را انجام دهد. بدون علی، تحمل زندگی برای تفرشی بسیار سخت و طاقت فرسا بود. بعد از قتل‌عام زندانیان در اوین، وی به تنهایی قصد پایین آمدن از پله‌ها را داشته که از بالا به زیر می‌افتد و فکش می‌شکند و پیرمرد از آن هنگام، دیگر قادر به غذا خوردن نیز نمی‌شود. وی برای شرکت در مراسم نوروزی به حسینیه یا بهتر است بگویم سالن اجتماعات بند آمده و روی زمین نشسته بود. تفرشی سال‌خورده ترین فرد بند بود و نیازمند شارژ روحی. او برای ما، پیش از تمامی تضادهای سیاسی و ایدئولوژیکی که با او داشتیم، یک انسان بود و امروز قربانی رژیم بود و در کنار ما و در زیر یک سقف به سر می‌برد. در ذهنم بود که پیرمرد را به نوعی شاد کنیم. به همین خاطر به بچه‌های اتاق‌مان پیشنهاد دادم که هنگام تحویل سال، ابتدا به سراغ او رفته و به عنوان سالمندترین فرد بند فرارسیدن عید را به او تبریک بگوییم. دلیل ارانهای این پیشنهاد برمی‌گشت به درگیری ذهنی من در چند سال قبل در قبرها و یادآوری بی‌مهری‌ای که در خلال پرسش و پاسخ لاجوردی با قطب‌زاده، از سوی زندانیان و به ویژه نیروهای چپ بر او رفته بود. می‌خواستم به نوعی آنرا جبران کرده باشم. پافشاری من برای بیان این حقیقت بود که هیچ چیزی نباید موجب شود تا مرزهای انسانی را زیر پا گذاریم، حتی سابقه‌ی افراد.

با این کار در واقع به نوعی خودم را تسلی می‌دادم و در این راه قطب‌زاده را در نظر داشتم. این تصمیم، یکی از تصمیم‌گیری‌های سخت من در تمامی دوران زندانم بود که در آن، نه تنها مشارکت داشتم بلکه پیشنهاد دهنده نیز بودم. پیشنهاد به سادگی و آسانی و بدون ابراز مخالفتی از سوی بچه‌ها، تأیید شد. هیچ‌گاه فراموش نمی‌توانستم بکنم که نمایندگی حزب توده ایران در فرانسه، در ۳۰ ژوئیه ۱۹۸۱ به شکلی غیرانسانی اعلام کرده بود:

*ضمن تأیید تقاضای دولت ایران مصرانه خواستار استرداد بنی صدر و مسعود رجوی به دولت ایران است و شدیداً به دولت فرانسه در مورد امکانات تبلیغاتی که در اختیار این دو قرار داده شده است اعتراض می‌نماید.*

5 جلیل بعد از قتل‌عام تابستان ۶۷ پس از ۹ سال اسارت در اعتراض به نماز اجباری و غم از دست دادن رفقاییش در زندان گوهردشت با بریدن رگ و شکمش دست به انتحار زد و در راه دفاع از آرمان خود به شهادت رسید.

درخواستی که مسئله‌ی حقوق پناهندگان سیاسی مطرح شده در منشور سازمان ملل متحد را رسماً زیر پا می‌گذاشت. ولی من به خودم اجازه نمی‌دادم مقابله به مثل کرده و یا درصدد انتقام‌گیری<sup>۱</sup>، آن هم از پیرمردی باشم که زندگی سختی را در زندان داشت. به هنگام ورود به سالن، تک به تک به سمت او رفته و با بوسیدن رویش فرا رسیدن عید را از صمیم قلب به او تبریک گفتیم. مصطفی اسفندیاری به عنوان مسن‌ترین فرد اتاق، جلودارمان بود. هیچ‌گاه صورت پیرمرد را فراموش نمی‌کنم. چشمان بی‌فروغ‌اش، درخشش عجیبی یافته بود. تلاش می‌کرد هر بار از زمین بلند شود و تمام قد در برابرمان بایستد. من یا شاید همه‌ی ما، در آن لحظه‌ها به آنچه که او و دوستانش بر ما روا داشته بودند، فکر نمی‌کردیم و بیشتر به وظیفه‌ی انسانی خود، فارغ از مرزبندی‌های رایج سیاسی می‌اندیشیدیم. چیزی که هیچ‌گاه از انجام آن پشیمان نشدم. دیگر بچه‌های مجاهد نیز به تأسی از اتاق ما و همچنین تعداد زیادی از زندانیان متعلق به دیگر گرایش‌ها نیز به دیده بوسی با پیرمرد پرداختند. محمدعلی ابرندی (عمو) بیش از همه خوشحال بود. عمو، در حالی که من و مصطفی اسفندیاری را به گوشه‌ای کشانده بود، چند بار ما را در آغوش کشیده و بوسید. گونه‌هایم خیس‌ی صورتش را حس می‌کرد.

## ۵

به تقریب تمامی بند جز تعداد معدودی از زندانیان مارکسیست متمایل به "خط‌سه"، در مراسم بزرگداشت جمعی نوروز شرکت کرده بودند. کاغذهای رنگی از سقف آویزان بودند و "عیدتان مبارک" که به زبان‌های مختلف فارسی، آذری و کردی نوشته شده بودند. سن زیبایی تهیه شده بود. گروه سرود فارسی و آذری، با انگیزه و احساس بسیار قوی ترانه "بهاران خجسته باد"، "آزادی" فرخی یزدی و نیز سرودهای زیبا، دل‌انگیز و ماندگار آذری را اجرا کردند. آن روز مصطفی اسفندیاری "الهه ناز" را به زیبایی هر چه تمام‌تر خواند. فکر نمی‌کردم به این قشنگی بخواند. احمدرضا محمدی مطهری نیز حاجی فیروز بود. در حین اجرای مراسم، سیدحسین مرتضوی رئیس زندان و پاسدارانش از بیرون به شیشه‌های سالن سنگ پرتاب می‌کردند و با فریاد می‌گفتند: نخوان! منافق نخوان! مرگ بر منافق! ولی حمله و یورش به بند صورت نگرفت.

## ۶

بند هنوز مسئول نداشت. بعد از بردن محمود خلیلی مسئول بند سابق به انفرادی، تا

6 یکی از دوستانم که در سال ۶۰ شاهد به دار آویختن حبیب‌الله اسلامی در محوطه‌ی اوین بود، تعریف می‌کرد که هنگام به دار آویختن حبیب‌الله، یک زندانی توده‌ای در میان جمع برخاسته و با صدای بلند فریاد زده بود "درود بر مشی مبارزاتی امام خمینی".

مدت‌ها بچه‌ها به خاطر اعتراض نسبت به ضرب و شتم او و تعدادی دیگر از بچه‌های بند و انتقال آن‌ها به انفرادی، به درستی از انتخاب مسئول بند جدید امتناع می‌کردند. با بازگرداندن بچه‌های انفرادی، از جمله مسئول بند سابق به بند ۱ دیگر ادامه‌ی سیاست عدم انتخاب مسئول بند جدید درست به نظر نمی‌رسید. این چیزی بود که به تقریب تمامی افراد بند به جز چند نفری در دو اتاق از اتاق‌های زندانیان مارکسیست، با آن موافق بودند. در واقع اکثریت افراد این دو اتاق نیز با انتخاب مسئول بند جدید موافق بودند. به هر روی تمام بند مانده بود معطل چند نفری که هیچ احساس مسئولیتی در برابر جمع نداشتند و برداشت‌شان از دموکراسی نیز نوبری بود که در طبله‌ی هیچ عطاری پیدا نمی‌شد. اگر هم می‌خواستیم دست به انجام کار جداگانه‌ای بزنیم، از سوی آن‌ها متهم به اعمال نظر و اجحاف به حقوق فردی‌شان نیز می‌شدیم!

نمایندگان دو اتاقی که افراد فوق در آن‌ها به سر می‌بردند، استدلال می‌کردند که ما مکانیسمی جهت ارائه‌ی نظر به عنوان یک اتاق نداریم. مجبوریم نظر همه‌ی افراد اتاق را منعکس کنیم! در پاسخ به این سؤال که بالاخره چه کار بایستی کرد نیز سکوت می‌کردند. استدلال معدود مخالفان این بود که ما نیازی به داشتن مسئول بند نداریم بلکه کارگری بند همان وظایف را انجام می‌دهد. در واقع آنان مخالف هر گونه نظامی بودند. این مسئله از شکل ظاهری اتاق‌هایشان نیز مشخص بود. حتا توافق نداشتند وقتی از خواب بلند می‌شوند، وسایل خواب‌شان را در گوشه‌ای از اتاق جمع کرده و کناری بگذارند. بلکه هر کس وسایل شخصی خودش را جمع کرده و مانند یک تکیه‌گاه به دیوار قرار می‌داد. و اگر احساس می‌کرد به خواب بیشتری نیاز دارد همان وسط می‌خوابید.

این نوع زندگی را تنها در میان تواب‌ها و زندانیان عادی دیده بودم. بر خلاف نظر من، زندانیان مجاهد در آن شرایط سعی صدر بیش از اندازه‌ای به خرج می‌دادند. به نظر من می‌باید با قرار دادن یک التیماتوم زمانی، خود و کسانی که با آنان همراه بودند، مبادرت به انجام انتخابات در بند و تعیین مسئول بند می‌کردند. از نظر من حقی را که رژیم پس از سالیان پذیرفته بود، نمی‌باید به سادگی و به خاطر مخالفت چند نفر معدود که به هیچ صراطی مستقیم نبودند، از دست می‌دادیم.

## ۷

**تیرماه ۶۶.** ارتش آزادی بخش ملی ایران در ۳۰ خرداد سال ۶۶ تأسیس شده بود. و این خود فی‌نفسه یک موفقیت و پیشرفت برای مجاهدین و مقاومت ایران به شمار می‌رفت. اگر به تأثیر متقابل پدیده‌ها معتقد باشیم و بخواهیم بی‌طرفانه به قضایا نگاه کنیم، لاجرم به این نتیجه می‌رسیم که برخوردها در زندان در سطح سابق نمی‌توانست پایدار بماند چه از سوی زندانیان و به ویژه زندانیان مجاهد و چه از سوی زندانبانان. زندانیان

مجاهد بخش اعظم زندانیان را تشکیل می‌دادند و بالطبع تأثیرگذار بر آنچه که در زندان می‌گذشت، بودند. شنیدن این اخبار بدون شک در بالا بردن روحیه‌ی آنان مؤثر بود. بی‌تردید زندان نیز تابعی از مقاومت در بیرون زندان و جنبش سراسری است. با تأسیس ارتش آزادیبخش، وارد فاز تهاجمی از سوی مقاومت و بالطبع زندانیان و از سوی دیگر رژیم و زندانبانان می‌شدیم. مقاومت بعد از یک دوران رکود و عقب‌نشینی، دست به تهاجم و پیشرفت زده بود و تعادل قوای جدیدی برقرار شده بود. زندانیان سیاسی با کوله‌باری از تجربه و پشت سر گذاردن ۶ سال سرکوب و شکنجه مستمر، بسان فولاد، آبدیده شده بودند. البته این بدان معنی نیست که ضعف‌ها و کاستی‌ها و کمبودها را از نظر دور بداریم و یا کتمان کنیم. زندان پالایش یافته بود. اکثر توابان و بریده‌ها آزاد شده بودند. کسانی که محکومیت‌های سبک‌تری داشتند و یا در طول سالیان با تقلیل حکم و یا عفوهای منتظری مواجه شده بودند نیز آزاد شده بودند و جمع‌ها یکدست‌تر و با تجربه‌تر از قبل بودند و مقاومت و حرکت‌های اعتراضی راحت‌تر و امکان پذیرتر می‌نمودند.

بیش از دو سال از پروژه‌ی "دوم خرداد" در زندان می‌گذشت و پروژه به آخر خط رسیده بود و دیگر حتماً منادیان آن نیز دل و دماغ ادامه‌ی راه را نداشتند. هر دو جناح رژیم به دنبال راهی جهت جمع کردن بساط "اصلاحات" و "اصلاح طلبی" در زندان می‌گشتند. دیگر کسی خبری از حسین شریعتمداری و معاونش حسن شایانفر نداشت. دیگر اثری از پروژه‌ی فرهنگی نبود. کلاس‌های ایدئولوژیک و... سال‌ها بود رخت بر بسته بودند. نمایندگان منتظری از زندان‌ها رفته بودند و دیگر مانند گذشته راهی به بندها نداشتند. یعنی دوره شان گذشته بود. مجید انصاری نیز دیگر رغبتی برای ریاست بر سازمان زندان‌ها نداشت و در تلاش برای یافتن کرسی در مجلس سوم بود تا چهره‌ی دیگری از خود در افکار عمومی به نمایش بگذارد. اسماعیل شوشتری خود را آماده می‌کرد بر جای او بنشیند. این جابه‌جایی هنگامی رخ داد که در مجلس سوم اسماعیل شوشتری جایی نیافت و انصاری ریاست بر سازمان زندان‌ها را سکوی پرشی برای بازیابی کرسی نمایندگی‌اش ساخت.

پایان دوران "دوم خرداد" در زندان‌ها مصادف بود با زمینه‌سازی برای تضعیف و برکناری منتظری از پست قائم مقامی رهبری که حساسیت ویژه‌ای روی مسئله زندان‌ها داشت. دستگیری سیدمهدی هاشمی از نزدیکان منتظری، مصاحبه و سپس اعدام او در راستای این هدف انجام گرفت. متأسفانه این فعل و انفعال‌ها و به ویژه تضعیف منتظری به عنوان یکی از حامیان بهبود وضعیت زندانیان سیاسی، از سوی هیچ کس به عنوان زنگ خطری برای تسویه حساب با زندانیان سیاسی تلقی نشد. اصولاً کسی پیوندی بین این دو نمی‌دید. ما دارای این دوراندیشی نبودیم که تضعیف منتظری تا کجا می‌تواند روی شرایط زندان‌ها تأثیرگذار باشد. با وجود یک منتظری قدرتمند امکان قتل‌عام

زندانیان به سختی به دست می‌آمد. همه‌ی ما موضوع زندان‌ها و زندانیان سیاسی را مناقشه‌ای بین رژیم و مجامع بین‌المللی و دولت‌های اروپایی و بحث حقوق بشر می‌دیدیم و تلاش‌های منتظری را نیز در همین چارچوب ارزیابی می‌کردیم. کشتار و قتل‌عام زندانیان در تابستان ۶۷ در شرایطی اتفاق افتاد که منتظری از مسئله‌ی زندان‌ها برکنار مانده بود و مسئولیت عفو زندانیان را که از سوی خمینی به او واگذار شده بود، از دست داده بود.

۸

در سالن ۳ گوهردشت حادثه دلخراشی رخ داد که به روند اعتراضی زندان شتاب بیشتری بخشید. علی طاهرجویان، یک زندانی هوادار مجاهدین که تنها به خاطر دوستی با یکی از فعالان مجاهد دستگیر شده و به خاطر شرایط آن روزگار به هفت سال زندان محکوم شده بود، در میان بند، نفت بر روی خود ریخته و به شکلی دلخراش در میان بهت همگان به زندگی خود پایان داد. تلاش زندانیان برای نجات جان وی در همان لحظه‌های اولیه و بردن او به زیر دوش آب سرد نیز نتیجه‌ای نداد و فردای آن روز علی در بهداری زندان جان باخت. وی در یادداشتی که از خود به جای گذاشته بود، ناصریان و مسئولان زندان و فشارهای آنان مبنی بر همکاری با مقام‌های زندان را دلیل اصلی مبادرت ورزیدن به خودکشی اعلام داشته بود. وی خاطر نشان کرده بود که نمی‌توانست هم‌پای بند و زندانیان حرکت کند و تمایلی نداشت به سوی رژیم رود، بنابراین تنها چاره‌ی کار را در از میان برداشتن خود دیده بود.

علی در وصیتی که از خود به جای گذاشته بود، نوشته بود: تلاش کردم اگر نتوانم در آزمونی که پیش رو دارم قبول شوم، اجازه‌ی مردودن شدن را به خودم ندهم. آتشی که جسم نحیف علی را در خود کشید، شراره‌های زندان را در خود پیچید و در واقع نفتی که علی بر پیکر خود ریخت، باعث گر گرفتن آتش مقاومت و اعتراض در سراسر زندان شد و از این به بعد تا لحظه‌ی قتل‌عام‌ها گسترش یافت و هر روز شکل و رنگی جدید به خود گرفت.

به محض اطلاع بچه‌های سالن ۳ از جان باختن علی، تحریم غذای بزرگ و طولانی مدت سالن ۳ که ۴۲ روز ادامه یافت، آغاز شد. تحریم غذا اقدامی بود از سوی زندانیان برای نشان دادن اعتراض‌شان نسبت به فشارهای ناروا به زندانیان و نمونه‌ی مشخص آن علی که جان بر سرش باخته بود. در روزهای اول زندانبانان تنها به آوردن غذا و بردن ظرف پر آن اکتفا می‌کردند. بعد از چند روز حاج محمود یکی از پاسداران زندان که در سال ۶۲ به استخدام در آمده و مدتی نیز مسئول نامه زندان بود و به تازگی ارتقا یافته و به مسئولیت افسر نگهبانی رسیده بود، به بند آمد. وی با استقبال سردی از سوی بچه‌ها روبه‌رو شد. زندانیان خواستار حضور دادستان و یا نماینده‌ی او در بند و



پاسخ‌گویی در قبال شرایط زندان، کمبودها و اعتراض‌ها بودند. مواد غذایی کمی در بند بود و مقداری نیز در هواخوری از بند ۱ تأمین شده بود ولی برای مدتی طولانی کفایت نمی‌کرد. سوء تغذیه باعث ریختن مو و خراب شدن دندان‌ها شده بود. فشارها طاقت‌فرسا می‌نمودند.

اولین اقدام رژیم در واکنش به خودسوزی علی، جمع‌آوری کلیه‌ی چراغ‌های خوراکی‌پزی که زندانیان بعد از سال‌ها تلاش به دست آورده بودند، بود. بهانه‌ی آنان مسایل امنیتی بود ولی بیش از آن فشار و محدودیت امکانات بود که به این صورت توجیه می‌شد و از فرصت به دست آمده به نحو احسن استفاده می‌کردند. حرکت‌های اعتراضی نسبت به فشارها و اعمال محدودیت‌ها در همه‌ی بندها گسترش یافت. بعد از آغاز تحریم، ملاقات بند ۳ قطع شده و بند در قرنطینه قرار گرفته و ایزوله شد تا از انعکاس اخبار آن در جامعه جلوگیری شود.

## ۹

فرستی دست داد تا کتاب "تزار سرخ" را بخوانم. کتاب در زمره‌ی آثار ضد کمونیستی محسوب می‌شود و حاوی دو بخش است. در بخش اول نویسنده شرح حال ژوزف استالین<sup>۷</sup> و سختی‌هایی را که در راه پیروزی انقلاب اکتبر متحمل شده بود، به رشته‌ی تحریر در آورده است و در بخش دوم به اقدامات او در زمان زمامداری‌اش می‌پردازد. من تنها به خواندن بخش اول کتاب بسنده کردم. دوبار آن را با ولع تمام خواندم. به مسئله ذهنی‌ام پاسخ می‌داد. استالین مبارزترین فرد در میان رهبران حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی محسوب می‌شد. به لحاظ سوابق مبارزاتی، هیچ یک از رهبران طراز اول اتحاد شوروی و به ویژه لنین و تروتسکی قابل مقایسه با وی نبودند. گاهی اوقات به تنهایی، بار مبارزه در داخل کشور را به دوش کشیده بود و با مشکلات کار دست و پنجه نرم کرده بود. بارها از اردوگاه‌های تزاری در سیبری فرار کرده بود. به درستی "مرد آهنین" بود و شکست در او راهی نداشت. هر بار اراده می‌کرد که از اردوگاه سیبری فرار کند، این کار را در وسط زمستان و سردترین موقع سال انجام می‌داد! چون در زمستان مأمورین تزاری کنترل‌شان را کمتر می‌کردند و مطمئن بودند که در این فصل کسی برای فرار اقدام نخواهد کرد و هر تلاشی به شکست خواهد انجامید. "مرد آهنین" از غیرممکن‌ها ممکن می‌ساخت. وی بر تمامی مشکلات فایز می‌آمد. یک بار بعد از فرار از سیبری، در کنگره حزب بلشویک در خارج از کشور

7 ژوزف استالین (۱۸۷۹-۱۹۵۳) در کودکی توسط مادرش به کلیسا سپرده شد و در بیست سالگی از مدرسه مذهبی اخراج شد. در سال ۱۹۰۱ به حزب سوسیال دموکرات کارگران روسیه پیوست و پس از پیروزی انقلاب اکتبر ۱۹۱۷، کمیسیر ملیت‌ها شد. در سال ۱۹۲۲ به دبیرکلی حزب کمونیست رسید و پس از مرگ لنین برخلاف میل و توصیه او در سال ۱۹۲۴ قدرت را در دست گرفت. در دوران زمامداری‌اش در جریان تصفیه‌های خونین میلیون‌ها تن از جمله بخش اعظم اعضای کمیته مرکزی و دفتر سیاسی حزب کمونیست به دستور او کشته شدند.

شرکت کرد ولی به زودی به کشور بازگشت و دوباره سر از سیبری در آورد. او بیش از هر کسی نسبت به فاصله‌ی مبارزاتی خود با دیگران واقف بود و از ایستادگی و توانمندی و استواری‌اش در مبارزه با رژیم تزاری آگاه بود. بعد از پیروزی انقلاب اکتبر و پس از مرگ لنین و به دست آوردن قدرت مطلق، خود را محق می‌دید آنچه را که نمی‌پسندد، نابود کند. آنچه را که مضر به حال انقلاب می‌دید، از پیش پا بردارد. دیگران به خاطر ضعف‌هایی که نشان داده بودند و به خاطر عدم ایفای نقش درخور در پیروزی انقلاب، مستحق بالاترین مجازات‌ها بودند. گذشته‌ی او توجیهی بود برای اقداماتش. یارانش نیز مشمول تصفیه‌های خونین وی شدند. توده‌های میلیونی به بهانه‌ی "پیروزی و بهروزی نهایی زحمت‌کشان"، به بی‌رحمانه‌ترین شکل سرکوب شدند. او از پشتوانه‌ی مبارزاتی بزرگی برخوردار بود و لاجرم حق مطلق فرض می‌شد. به راحتی فرمان کشتار و سرکوب صادر می‌کرد، چرا که خود را سزاوار جایگاهی که در آن قرار داشت، می‌دید. کسی حتا در خارج از کشور نیز امکان انتقاد به او و اقداماتش را نداشت. مانس اشپربر روانشناس آلمانی و یکی از دل‌دادگان سابق استالین و حزب کمونیست روسیه می‌گوید:<sup>۸</sup>

در همین دوره، جارچیان استالین نیز همه جا بانگ می‌زدند که: "هرکس گستاخی کرده و در شرح معایب اشتراکی کردن‌های اجباری سخن می‌گوید و یا از سرکوب مخالفان و اعزام آن‌ها به سیبری خرده می‌گیرد، کسی که جسارت می‌کند و محاکمات مسکو را مورد انتقاد قرار می‌دهد، همه علیه تبعیدشدگان لیبانی<sup>۹</sup> با موسولینی همدست شده‌اند و به حمایت از هیتلر، بر ضد قربانیان اردوگاه‌های مرگ داخائو، اورانتینبورگ و بوخن‌والد صف‌آرایی کرده‌اند. این‌ها دست در دست فرانکو مردم مقتول گرنیکا<sup>۱۰</sup> را گلوله‌باران کرده‌اند! مسأله بر سر انتخاب است: یا آن‌ها، یا ما!" اعضای حزب نیز این ادعاها را به گوش می‌گرفتند و بی‌وقفه تکرار می‌کردند: "هر کس حتا کوچکترین تردیدی در این باره به ذهن خود راه دهد که در شوروی، آزادی فردی و حق تعیین سرنوشت ملی و آزادی نامحدود عقیده و بیان وجود دارد، هرکس صحت این واقعیت را منکر شود که تحت هدایت و رهبری داهیان‌هی استالین، شوروی میهن سوسیالیستی و مام تنها دموکراسی حقیقی جهان شده است، آری هر آن‌که مرتکب چنین اعمالی شود، در واقع یار و یاور هیتلر است و به‌طور عینی دشمن طبقه‌ی کارگر، و رفته رفته به یک فاشیست تبدیل می‌شود."

8 نقد و تحلیل جباریت، مانس اشپربر، ترجمه کریم قصیم، صفحه‌های ۲۹-۳۰

9 Lipani، جزیره‌ای دورافتاده در ایتالیا که محکومان سیاسی و مخالفان فاشیسم را به آنجا تبعید می‌کردند.  
10 Guernica، شهری در منطقه‌ی باسک اسپانیا، در سال ۱۹۳۷، هواپیماهای هیتلری، برای کمک به نیروهای ژنرال فرانکو، این شهر را بمباران و با خاک یکسان کردند.

سرگذشت استالین به خوبی نشانگر آن است که انقلابیون را چه خطر بزرگی تهدید می‌کند. تدبیر و تفکر در زندگی و مبارزه‌ی استالین در پیش از به دست گرفتن قدرت و اقداماتی که پس از پیروزی انقلاب از او سر زد، هر ناظر بی‌طرفی را به این نتیجه می‌رساند که چه چیز می‌تواند آفت انقلابیون باشد. چه فجایی می‌تواند به دست آنان خلق شده و چه خون‌هایی می‌تواند به ناحق توسط آن‌ها جاری گردد. چه بسا آنان پس از به دست آوردن قدرت، خود را حق مطلق فرض کرده و مشروعیتی برای دیگران قائل نشوند. همه‌ی صلاحیت‌ها، درستی و نادرستی نظرها را با سنگ محک "جایگاه فرد در پیروزی انقلاب و مبارزه" مورد سنجش قرار خواهند داد. با این منطق، آن‌ها که سابقه‌ی روشنی در مبارزه ندارند، فرصتی برای ابراز نظر و عقیده شان نخواهند داشت. با اندک بهانه‌ای می‌توانند مورد تعرض قرار گیرند و جان و مال‌شان به عنوان "دشمنان انقلاب" به یغما رود.

ذکر این واقعیت بدین معنا نیست که فرصت‌طلبان، گوشه‌نشینان و عافیت‌اندیشان بی‌صلاحیت به قدرت دست یابند و سکان هدایت جامعه به نااهلان سپرده شود. در این میان باید راه درست و متعادلی اندیشیده و به کار گرفته شود. مبارزان و انقلابیون همیشه مدعی هستند که هیچ چیزی برای خود نمی‌خواهند؛ آن‌ها آمده‌اند تا رهایی و آزادی را برای مردمانشان هدیه آورند و در این راه آماده‌ی هر گونه گذشت و ایثار و فداکاری هستند و از منافع فردی‌شان به راحتی چشم‌پوشی خواهند کرد. بسیاری از آن‌ها تا لحظه‌ی دست یابی به قدرت، در آن‌چه که می‌گویند، صادق‌اند. ولی متأسفانه تاریخ نشان داده است که پس از پیروزی و دستیابی به قدرت، بسیاری از انقلابیون، دیگر آن انسان‌های دیروزی نخواهند بود. این واقعیت را نباید از نظر دور داشت که خیلی‌ها پیش از پیروزی و دستیابی به قدرت سیاسی، این روند را طی می‌کنند. بایستی توجه داشت که همیشه امکان توجیه اقدامات غیراخلاقی وجود دارد. مانس اشپریر می‌گوید:<sup>۱۱</sup>

به نظر ما، جمله‌ی "دوچه همیشه بر حق است" [شعار فاشیست‌های ایتالیا] و جنون سازمان‌یافته‌ی "هایل هیتلر!" هر دو از ماهیت فاشیسم برمی‌خاست، لیکن پرستش خداگونه‌ی استالین را- که آن هم به شکل کاملاً سازمان‌یافته انجام می‌گرفت- به مثابه‌ی عملی ناقض میانی "ماتریالیسم تاریخی" ارزیابی می‌کردیم و آن را فقط نوعی تخطی از اصول و موازین "نهضت کارگری مارکسیستی" به حساب می‌آوردیم.

آن‌چه که چه گوارا را از همه‌ی انقلابیون متمایز می‌کند، صداقت و راستی تمام و کمال او در راه مبارزه برای آزادی آمریکای لاتین بود. او یک استثنا بود و وجدان بشری نیز به شکلی استثنایی با او برخورد کرد و گرامی‌اش داشت. او جاودانه گشته و در قلب و

ضمیر میلیون‌ها تن، زنده و جاری است. بیش از سه دهه از مرگ حماسی او می‌گذرد و هنوز میلیون‌ها نفر هر ساله با اشتیاق تمام عکس او را می‌خرند و یا پیراهن‌های مزین به عکس او را تن می‌کنند! بزرگترین ستارگان هالیوود، خوانندگان و ورزشکاران نامی، عمری چند ساله دارند ولی او به عنوان یک چهره‌ی ناب بشری همچنان بی‌مرگ می‌نماید. بدون شک اگر دنیا چندین چه‌گوارا می‌داشت، زیباتر می‌نمود.

## سرکوب حرکت‌های جمعی

سالن ۱۶ گوهردشت؛ سرکوب اعتصاب غذا؛ ورزش جمعی؛ اتاق گاز؛  
حرکت اشتباه و تبعات آن؛ درگذشت و بزرگداشت محمدعلی ابرندی (عمو)  
و...

این درد دیگر نیست  
در هزار توی قصر دیو  
زادن و زیستن  
دیر نیست حرف دیگر نیست

مرداد ۶۶. بعد از ۴۲ روز التهاب یک روز پاسداران کلیه‌ی زندانیان سالن ۳ را از بند خارج کرده و با ضرب و شتم و بی‌رحمی تمام آنان را به زیر کابل و زنجیر و مشت و لگد گرفتند. ضرب و شتم تا آنجا ادامه می‌یافت که زندانی بگوید: غذا را تحویل می‌گیرم.

پیکر ۱۰-۱۲ نفر اولی را کشان- کشان تا بهداری بردند. محمد خدابنده‌لویی در اثر ضربه کابل چشمش را از دست داد، محمد زند دستش شکست و همین طور الی آخر. بقیه‌ی بچه‌ها نیز به شدت مورد ضرب و شتم قرار گرفتند. تعدادی از بچه‌ها که نشان کرده بودند، به انفرادی برده شدند و بقیه به بند برگردانده شدند. هنگام شب پاسداران در معیت لشکری و ناصریان به بند هجوم آوردند. پاسداران با کابل و لشکری برای اولین بار مسلح به کلت کمری در بند حضور یافت<sup>۱۲</sup> کلیه‌ی افراد را به اتاق‌ها فرستاده و از هر اتاق یک نفر را فراخواندند. بند در دلهره و التهاب به سر می‌برد که دوباره چه اتفاقی خواهد افتاد. تقریباً هیچ کسی فکر نمی‌کرد در سالن حسینی‌ی بند چه سفره‌ای در حال چیدن است. بعد از گذشت ساعتی دلهره‌آور، در همه‌ی اتاق‌ها باز شده و افراد به حضور در حسینی‌ی بند فراخوانده شدند. منظره‌ی حسینی‌ی باور نکردنی بود. بر سفره‌های رنگین پهن شده در اطراف سالن، ظرف‌های بزرگ برنج و گوشت با بو و طبعی عالی، همراه با ته دیگ استثنایی با رنگ و لعابی ویژه، خودنمایی می‌کردند. در کنار آن‌ها، ظرف‌های یک بار مصرف حاوی کاسه‌های سالاد گوجه و خیار و نوشابه به اندازه کافی یافت می‌شد. در قسمت‌های مختلف نیز پاسداران با کابل‌های آخته در دست و مسلح دیده می‌شدند. ناصریان در میان بهت همگان آغاز سخن کرد و گفت: افراد یا باید مبادرت به خوردن غذا کنند و یا سیکل صبح با شدتی هر چه تمام‌تر تکرار خواهد شد! افراد عدم توانایی در خوردن غذا را بهانه‌ی امتناع از خوردن آن قرار می‌دادند و بالاخره تعدادی با خوردن یک قاشق غذا در حضور آنان و اعلام این که توانایی ادامه خوردن را ندارند، به قضیه فیصله دادند. امکان تصمیم‌گیری جمعی در حضور آنان نبود. آن‌ها نیز اعلام داشتند که همین قدر نیز برای ما کفایت می‌کند. ناصریان قول داد که بچه‌هایی که به انفرادی برده شده، به بند بازگردانده شوند و... که البته چنین وعده‌هایی هیچ یک صورت تحقق نیافت.

با ذکر آن‌چه که بر سالن ۳ رفت، به خوبی می‌توان به ماهیت غیر کلاسیک رژیم پی برد. شیوه‌های این رژیم برای حل مشکلاتش منحصر به فرد است. چیزی که سال بعد در پروژه قتل‌عام‌ها رخ نمود و بعد از آن نیز در پروژه قتل‌های زنجیره‌ای ادامه یافت. از آن‌جایی که در یک شرایط استثنایی تنوره کشان از قرون وسطی به قرن حاضر

12 طبق ضوابط حضور افراد مسلح به خاطر پیش‌گیری از موارد امنیتی و خلع سلاح مأموران در سطح بندها و محل‌های تجمع زندانیان ممنوع بود.

پرتاب شده‌اند، با هیچ معیار کلاسیکی نمی‌توان آنان و اعمال‌شان را ارزیابی کرد. گفتنی است که در سال ۶۰ و قبل از واقعه‌ی ۳۰ خرداد، زندانیان زن به منظور اعتراض نسبت به شرایط زندان، ضمن نوشتن نامه‌ای به لاجوردی و شمردن موضوع‌های مورد اعتراض‌شان، اعلام کرده بودند که یک هفته اعتصاب غذا خواهند کرد. لاجوردی در زیرنامه‌ی اعتراضی آنان نوشته بود: با دو هفته موافقت می‌شود! البته با همه‌ی عقب‌ماندگی‌های تاریخی‌شان، سخن از موضع قدرت را خوب می‌فهمند. به خاطر ماهیت بدوی‌شان، تنها زبان زور و قدرت است که در قبال آنان کارساز است و نه ملاحظت و استمالت.

## ۲

در اولین ملاقات بعد از اعتصاب و سرکوب آن، سری اول و دوم زندانیانی که به ملاقات رفتند، لباس‌هایشان را به هنگام ملاقات بالا زده و آثار ضربه‌های کابل و زنجیر و مشت و لگد را به خانواده‌هایشان نشان دادند. گسترش اعتراض در میان خانواده‌ها باعث قطع ملاقات در سری‌های بعدی ملاقات‌کننده‌ها شد. زندانبانان عنان اختیار از کف داده بودند. گوهردشت در آتش و خون می‌سوخت! هنوز چند روزی از این وقایع نگذشته بود که مرتضوی، سه زندانی بند ۳ از جمله نصرالله مرنندی، اسدالله ستارنژاد و یک تن دیگر را به جرم ورزش جمعی از میان زندانیان جدا کرده و به همراه پاسداران خود مورد ضرب و شتم قرار داده و سپس ناصریان آنان را به ۱۰ روز محرومیت از هواخوری محکوم کرد و موضوع فوق روی در اتاق‌های آنان نیز زده شد. اما از همان روز اول، به خاطر ابراز مخالفت علنی با حکم صادره هر سه زندانی فوق از اول صبح تا آخرین لحظه در هواخوری بند حضور می‌یافتند و حکم مزبور نیز توسط زندانیان از روی در اتاق‌های مربوط به آنان برداشته شد. جدال بین زندانیان و زندانبان‌ها در اشکال گوناگون ادامه می‌یافت.

در این شرایط ورزش جمعی مفهوم دیگری داشت. رژیم آن را در قالب یک حرکت نظامی در زندان می‌دید و تفسیرش از ورزش جمعی، متفاوت از قبل شده بود. روزهای ۱۱ اردیبهشت، ۴ خرداد، ۳۰ خرداد، ۱۶ شهریور، ۵ مهر، ۱۹ بهمن و... پاسداران در حیاط و از طریق پشت‌بام و راهرو مشرف به حیاط هواخوری، نحوه‌ی ورزش و پا کوبیدن زندانیان مجاهد را زیر نظر داشتند.

در سال ۶۳ تلاش میثم در بند ۱ واحد ۳ قزل‌حصار این بود که ورزش جمعی را سامان دهد! و کسانی را که حاضر نشده بودند در ورزش جمعی شرکت کنند و فردی اقدام به ورزش کرده بودند، جهت تنبیه به زیرهشت برده بودند. در سال ۶۴ در بند ۵ واحد ۳ حاضر شده بودند علی‌رغم پای شکسته‌ام، مرا به عنوان مسئول ورزش منصوب کنند. با این محمل که: ما می‌دانیم تو در بند از وجهه‌ی خوبی برخوردار و در واقع منتخب

بندی و ما می‌خواهیم بر انتخاب بند صحنه گذاریم! آن قدر از موضع‌شان پایین آمده بودند که می‌گفتند: تو به طور شکلی مسئول باش، هر کس را که می‌خواهی، خودت برای کار اجرایی اداره‌ی ورزش جمعی انتخاب کن!

ورزش جمعی در همه‌ی بندها وجود داشت. هر بندی که تعداد زندانیان مجاهد آن و بالطبع تعداد کسانی که به ورزش دست‌جمعی می‌پرداختند زیادتر بود، موضوع مناقشه بیشتر و حادثه‌تری قرار می‌گرفت. اصولاً ورزش جمعی و یا هر حرکت جمعی دیگری، بیشتر مسئله‌ی مجاهدین بود تا گروه‌های مختلف مارکسیستی. جدای از معدل سنی مجاهدین که جوان‌تر بودند و به اقتضای سن و سال پرشورتر و پرحرارت‌تر، از وحدت تشکیلاتی و ایدئولوژیک-سیاسی نسبی نیز برخوردار بودند. زندانیان مارکسیست از این مهم برخوردار نبوده و دچار پراکندگی بیشتری بودند و به علت تضادهای ایدئولوژیک - سیاسی و تشکیلاتی نمی‌توانستند زندگی جمعی داشته باشند و انجام حرکت‌های جمعی در بین آن‌ها به سختی امکان‌پذیر بود. در مورد مشخص ورزش جمعی، بسیار غیر محتمل به نظر می‌رسید که یک پیکاری و یا اقلیتی معتقد و منضبط، حاضر باشد پشت سر یک اکثریتی و یا توده‌ای قرار بگیرد و یا در ورزش جمعی‌ای شرکت کند که میان‌دانش کسی غیر از جریان خودش و یا لاقلاً نزدیک به جریان متبوعش باشد.

هرچند بسیاری از زندانیان سیاسی مارکسیست، دیدگاه‌هایی مستقل از جریان‌های سیاسی‌ای داشتند که به اتهام هواداری و یا عضویت در آن‌ها دستگیر شده بودند. با در نظر گرفتن تمامی مشکلات و قیدوبندها، در جریان ورزش جمعی، زندانیان مارکسیست مشارکت چشمگیر و مناسبی داشتند چرا که موضوع تهاجم زندانبانان به یک دستاورد مهم کل زندان بود و می‌توانست نقطه‌ی عزیمتی باشد برای محدودیت‌های بیشتر در آینده و بازگشت به دوران قبل از "دوم خرداد" در زندان. در مجموع این بچه‌های خط ۳ بودند که در حرکت‌های جمعی بندها شرکت نمی‌کردند و یا شرکت اندکی داشتند. هرچند برخی از آنان به لحاظ فردی زندانیان مقاومی بودند.

ورزش جمعی در این ماه در کلیه‌ی بندها، البته با تفاوت‌های اندکی، به این شکل بود که تعدادی از زندانیان شروع به انجام ورزش دست‌جمعی می‌کردند و بعد از یورش پاسداران و انتقال ورزش‌کنندگان به اتاق گاز، سری بعدی زندانیان شروع به انجام ورزش جمعی می‌کردند. در بعضی اوقات زندانبانان سری دوم را نیز به اتاق گاز می‌بردند و گاه هواخوری را تعطیل می‌کردند. روز بعد، بعد از باز شدن در هواخوری دوباره همین سیکل ادامه پیدا می‌کرد. این معضلی بود که هر روز صبح پاسداران در همه‌ی بندها با آن دست به گریبان بودند. جنگ گوشت و پوست و استخوان با کابل و زنجیر و مشت و لگد، روزانه پی گرفته و به شکلی فرسایشی ادامه می‌یافت.



بند ما جدا از دیگر بندها نبود. صبح یکی از روزهای نیمه‌ی اول مرداد به جلوداری محمدعلی ابرندی (عمو) اولین صف ورزش جمعی تشکیل شد. منتظر بودیم که برخورد با ما مطابق بندهای دیگر انجام گیرد تا فشار روی بندها تقسیم شود. کف پاهای عمو به علت عوارض ناشی از شکنجه، دو بار تحت عمل جراحی پیوند پوست قرار گرفته بود و نیاز به یک جراحی ترمیمی دیگر داشت. او به سختی راه می‌رفت اما حالا می‌دوید. کلاه آفتابگیری بر سر داشت؛ چند باری برگشت با خنده و با لهجه‌ی غلیظ آبادانی به من که پشت سرش می‌دویدم، گفت: عمو جان نمی‌آیند سراغ‌مان؟ پاهایم یاری نمی‌کنند و کف آن‌ها مثل گلوله‌ی آتش شده‌اند. سر به سرش گذاشتم و گفتم: کجایش را دیدی! من فکر آن موقعی هستم که همه‌ی ما در حضور لشکری کاسه و کوزه‌ها را سر تو بشکنیم! عمو دروازه بان تیم فوتبال ما بود و قبل از بازی نیز همیشه به شوخی تهدیدش می‌کردیم که: وای به روزگارت اگر گل مفت بخوری! سرشار از خنده و شادی بودیم. چهره‌ی شادمان و خنده‌های شیطنت‌آمیزش را که تمام صورتش را در بر گرفته بود، هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم.

در حالی که می‌دویدیم، دری که در گوشه‌ی حیاط قرار داشت، گشوده شد. این در به راهروی داخلی زندان منتهی می‌شد. عمو که پی فرصت بود، گویی که دنیا را به او داده‌اند و در بهشت را به رویش باز می‌کنند. بدون لحظه‌ای تأمل و حتا پرسش، به محض رسیدن به در کذایی، وارد اتاق و سپس راهرو شد و ما بقیه‌ی افراد صف نیز پشت سر او راه را ادامه دادیم و منتظر رفتن به "اتاق گاز" از حرکت باز ایستادیم. صحنه‌ی خنده‌داری شده بود. در حالی که کنار دیوار نفس-نفس زنان ایستاده بودیم، منتظر پرده‌ی بعدی نمایش ماندیم. از آنجا ما را با کتک وارد اتاق گاز کردند. ترکیب‌مان مرکب از وابستگان کلیه‌ی جریان‌های سیاسی موجود در بند بود. پیش از ما از تاریخ ۳۰ تیر تعدادی از بچه‌های بندهای دیگر به آنجا رفته بودند و ما از طریق مورش نسبت به آنچه که بر سر آن‌ها رفته بود، مطلع بودیم. بلافاصله بعد از انتقال ما به اتاق گاز سری بعدی بچه‌ها شروع به دویدن کرده و زندانبانان عاجز از برخورد با آنان، هواخوری را تعطیل کرده بودند. اتاق گاز چیزی نبود جز یک انبار بی پنجره که در طبقه‌ی سوم قرار داشت و چون آفتاب مردادی به سقف آن می‌خورد، ظاهراً از جاهای دیگر گرم‌تر بود. منفذی برای عبور هوا نداشت و زیر در را نیز با پتو می‌بستند. حضور نزدیک به ۴۰ بدن عرق کرده در گرمای تابستان و دم و بازدم آنان در فضای بسته، بعد از ساعتی آنجا را به یک حمام سونای واقعی تبدیل کرد. رفته رفته ته مانده‌ی اکسیژن موجود نیز رو به اتمام می‌رفت و کف اتاق را نیز آب بدن زندانبان فرا می‌گرفت. تعرق بالا و اکسیژن محدود، تعدادی را دچار بی‌حالی و غش و تشنج کرد. ساعت اول را به مورش زدن با فرعی مجاور که متعلق به زنان زندانی بود،

گذرانیدیم و اطلاعاتمان را رد و بدل کردیم. اتاق گاز شده بود منبع اطلاعاتی مهمی برای زندانیان. چون به تناوب زندانیان ورزش کرده را به آنجا آورده و زندانیان زن از طریق مورس با آنها تماس می‌گرفتند.

عاقبت بعد از گذشت ۶ ساعت در حالی که رمقی برایمان نمانده بود، در را باز کردند. همه‌ی ما مجبور بودیم با تن‌های عرق کرده و بی‌حال در مقابل کولری که به شدت باد سرد می‌زد، ایستاده و نام و مشخصاتمان را به زندانیان دهیم تا در دفتر مربوطه ثبت کند. بعد از طی این مرحله به شکل دیگری از ما پذیرایی به عمل آمد. با عبور از میان تونل وحشت‌ناک پاسدارانی که با کابل و مشت و لگد منتظرمان بودند، به سمت بند خود مشایعت شدیم. این مسیری بود که کم و بیش همه‌ی بندها و زندانیانی که به ورزش دست‌جمعی می‌پرداختند، طی می‌کردند. تقریباً آش و لاش به بند رسیدیم. گوهردشت به پا خاسته بود و اکثر زندانیان از حق خود دفاع می‌کردند. می‌دانستیم که اگر قدم اول را به راحتی بردارند، قدم‌های بعدی به سرعت برداشته خواهند شد. به همین منظور هدف اول زندانیان صرف‌نظر از نتیجه که پیش‌بینی آن چندان مشکل به نظر نمی‌رسید، مقاومت در قبال خواست زندانبانان بود! چرا که اگر بدون پرداخت هزینه‌ای خواسته‌هاشان را پیش برده و اجرا می‌کردند، قدم‌های بعدی را به سرعت بر می‌داشتند. این از خصایص ویژه و منحصر به فرد این رژیم است و برخلاف دیگر رژیم‌ها هیچ حد و مرزی را برای خود قائل نیست.

## ۴

در روز ۲۱ مرداد بعد از یورش پاسداران و گرفتن کیک که به مناسبت عید غدیر توسط زندانیان مجاهد درست شده بود، من را به جرم اعتراض نسبت به یورش به بند و بردن کیک و عباس رضایی را به جرم دست داشتن در تهیه‌ی آن (کیک نزد وی بود) با کتک و ضرب و شتم بسیار به انفرادی منتقل کردند.

اعیاد ملی و مذهبی را به شکل علنی جشن می‌گرفتیم و از این بابت خودمان را به رژیم تحمیل کرده بودیم. قبلاً سابقه نداشت که در اعیاد مذهبی به بند یورش بیاورند و کسی را به علت بزرگداشت این روزها به انفرادی ببرند. زندانبانان هیچ‌گاه دل خوشی از برگزاری جشن‌ها و مراسم زندانیان نداشتند چرا که نشان‌دهنده‌ی تحرک و شادابی و زنده بودن آنها بود. در رابطه با اعیاد مذهبی این حساسیت دو چندان می‌شد چرا که آن را در تقابل ایدئولوژیک با خودشان می‌دیدند و تحمل این مسئله برایشان سخت و دشوار بود.

قبلاً تجربه‌ی سلول انفرادی و چگونگی گذراندن وقت در آن را داشتیم. سلولم آفتاب‌گیر بود و از این بابت خوش شانس بودم. تحمل شرایط انفرادی برایم بسیار آسان بود، به ویژه که مطمئن بودم شرایط موقت است و با انفرادی در دوران قبل تفاوت‌های اساسی

دارد. وسط راهروی سالن‌هایی که به عنوان انفرادی مورد استفاده قرار می‌دادند، تیغه کشیده بودند و در واقع کسی سلول روبه‌رو را نمی‌دید و از این بابت دچار محدودیت‌هایی در تماس با سلول‌های دیگر بودیم.

یکی از راه‌های تماس در سلول‌های انفرادی گوهردشت، تماس با سلول‌های روبه‌رویی به وسیله‌ی مورش نوری از زیر در بود. به علت این که کف سلول از جنس مکالئوم بود و نور را منعکس می‌کرد، می‌شد روی زمین دراز کشید و بعد با بالا و پایین بردن دست، مورش را شروع کرد. فردی که در سلول روبه‌رویی روی زمین دراز کشیده بود نیز سایه‌ی حرکت‌های دست شما را از زیر در می‌دید و متوجه‌ی پیام شما می‌شد. این نوع مورش از امنیت بالایی برخوردار بود چون همراه با صدا نبود و کسی آن را نمی‌شنید. کسانی که از این نوع مورش برای ارتباط با دیگران استفاده می‌کردند، یک طرف‌گونه‌شان پینه بسته بود چرا که برای ساعت‌های متوالی مجبور بودی گونه‌ات را روی زمین بچسبانی و سلول روبه‌رویی را با دقت تماشا کنی. گاهی اوقات ریختن مقدار کمی آب روی کف سلول، به سلول روبه‌رویی کمک می‌کرد تا سایه‌ی حرکت‌های دست شما را بهتر ببیند. زدن این نوع مورش فقط در انفرادی‌های گوهردشت امکان پذیر بود چون زیر در خالی بود و کف آن کفپوش مکالئوم بود.

## ۵

**شهریورماه ۶۶.** هوا خوب بود و فصل خوبی در انفرادی بودم و سختی چندانی به جز تنهایی متوجه‌ام نبود. سلول انفرادی از یک جنبه برایم خوشایند بود و آن برخورداری از فرصتی استثنایی برای فکر کردن بود. می‌توانستم به گذشته و آنچه که در سالیان بر ما گذشته بود، بپردازم. ۶ سال از بهترین سال‌های عمرم را در زندان سپری کرده بودم و سه سال از شروع نغمه‌های "دوم خرداد" در زندان می‌گذشت و در دوران افولش به سر می‌بردیم. فراز و نشیب‌های زیادی را در زندان به چشم دیده بودم. در چند سال گذشته در گرداب مبارزه‌ای بی‌امان قرار داشتم و مجبور بودم به شکلی دائمی به پاسخ‌گویی و واکنش نسبت به تغییر شرایط بپردازم. هیچ‌گاه فرصتی به دست نیاورده بودم که به پیامدهای سیاسی که در پیش گرفته بودم و نحوه‌ی مبارزه‌ام در زندان بپردازم.

سال‌ها در محیطی بسته با آدم‌هایی تقریباً یک شکل و یک نظر به سر برده بودم. گذشت زمان را احساس نمی‌کردم و نمی‌توانستم درک صحیحی از تغییر و تحولات داشته باشم. گویی همه چیز در ذهن من با سکون و رکود مواجه بود. محیط زندان تنها شما را به لحاظ فیزیکی به بند نمی‌کشد بلکه به لحاظ روانی نیز شما را با بحران مواجه می‌کند. برداشت‌تان از موضوع‌ها، به کلی با برداشت یک انسان آزاد متفاوت است. نگاهتان به مسائل نیز نمی‌تواند هم‌خوانی با کسی که در این چهاردیواری محبوس نیست، داشته

باشد. حتا درکتان از تغییر و تحول نیز با آنان همسان نیست؛ در واقع شما به شرایط خو می‌گیرید.

محیط زندان احساسات‌تان را تقویت می‌کند و اگر بتوانید با انفرادی کنار بیابید، قدرت تفکر‌تان را تقویت می‌کند. البته این‌ها همه می‌تواند در افراد متفاوت باشند و گاه حتا عکس آن را هم نتیجه دهد. این همه را موقعی متوجه شدم که به هنگام ورود دوباره به گوهردشت، درخت مو داخل حیاط سالن ۳ یا ۱۹ قدیم را دیدم. با دیدن آن از تعجب نزدیک بود شاخ در بیاورم. باور نمی‌کردم یک شاخه‌ی مو روی جعبه‌ی انگور که توسط بچه‌ها در حیاط کاشته شده بود، حالا این گونه رخ نماید. درختی بارور با داربستی زیر آن و انگورهایی زرد مثل دانه‌های طلا. کنارش، در باغچه، یک ردیف درختچه‌ی انار به شکل بوته‌ی انار یا بهتر است بگویم به شکل درخت شمشاد با گل‌های قرمز همچون دیواری سبز و قرمزخود نمایی می‌کرد. یک درخت انجیر بی‌بار که از در خاک کردن یک دانه انجیر خشک توسط بچه‌ها پدید آمده بود، در کنار این دو، چشم انتظار روزی بود که به بار نشیند. هر سه کار بچه‌های بند ما بود. درخت مو به من کمک می‌کرد تا درک نسبی‌ای از "تغییر و تحول" داشته باشم. این که بچه‌ها بزرگ شده‌اند. کودکان نوجوان شده‌اند و نوجوانان جوان شده‌اند و همین‌طور پیران پیرتر و پیرتر و درک این واقعیت که خیلی‌ها از میان‌مان رفته‌اند. اما سؤال اصلی ذهنم این بود که جنبش ما در این مسیر کدام مرحله را طی می‌کند؟ آیا زایشی درکار هست؟

حالا وقت کافی داشتم تا به درخت‌چه‌های انار بند سابق‌مان بباندم و به خانه‌مان در روستا که حیاطش پر از درخت انار بود و من یکی از انارهایش را که منحصر به فرد بود، در مهر ۶۰ در سلولم یافته بودم. پس از پرس و جویی چند، البته با محافظه‌کاری تمام، متوجه شدم پاسداران به خانه‌ی ما رفته‌اند و چیزی به دست نیاورده‌اند و همه چیز به خیر و خوشی تمام شده است. در آن روز انار داخل سلول، بازگشت به زندگی دوباره را به من بشارت می‌داد. در موقعیت جدید، وقتی غرق در افکارم می‌شدم، آن را به شکل گنبد مینا می‌دیدم و دانه‌هایش برایم نشان از ستارگان سرخ‌فام داشتند. آن‌ها مرا تا ستارگان فروزنده‌ای که از کنارم روزی به آسمان رفته بودند، می‌بردند.

انار برایم همیشه سمبل باروری بود، درست مثل شهیدان. دانه‌های بی‌شمارش نشان از زایش و قدرت باروری بی‌مثالش داشت. حتا شکل ظاهریش نیز همین را تداعی می‌کرد. و نامش از این زیباتر نمی‌شد. از ستاره به آتش می‌رفتم؛ از لعل به در می‌آمدم و به سرخی لب‌های تبار به هنگام آخرین بوسه‌های وداع می‌رسیدم. از به تصویر کشیدنش احساس فرح‌بخشی به من دست می‌داد و گاه توأم با افسوس و حسرت. پیش خودم فکر می‌کردم حتماً که این احمق‌ها نمی‌فهمند وگرنه حتا یک روز نیز نمی‌گذاشتند این درخت مو و آن درختچه‌های انار و نهالک انجیر بندمان باقی بمانند. این‌ها می‌توانند امید را در ما زنده نگاه دارند. زایش و رویش یک مقاومت را بشارت دهند. این‌ها می‌توانند ما را

به آینده رهنمون سازند. این‌ها پیوند ما را با حیات و هستی حفظ می‌کنند. بعد می‌خندیدم و با خودم می‌گفتم اگر آن‌ها را نیز از ما بگیرند، بالاخره بهانه‌ای برای ماندن جور خواهیم کرد:

برای شیطنت

آسمان بهانه‌های بی پایان دارد<sup>۱۳</sup>

شاید آن وقت خیلی چیزهای دیگر پیدا می‌شدند که حالا آن‌ها را نمی‌دیدم، آن وقت با آن‌ها منطبق و یگانه می‌شدم.

پری رو تاب مستوری ندارد

در ار بندی ز روزن سر بر آرد<sup>۱۴</sup>

می‌دیدم درخت مو حالا نه تنها پا گرفته بلکه بارور نیز شده است. در دانه‌های طلایی انگور راستی چه رازی نهفته است؟ بعد با خودم زمزمه می‌کردم:

هم ساغر پر می

هم تاک کهنسال

کین تاک زرافشان دهم خوشه زرین

وین ساغر لبریز

اندوه زداید ز دلم با می دیرین<sup>۱۵</sup>

چه حادثه‌ی زیبایی! انگار طبیعت نیز به کمک ما آمده بود، آن‌هم با تمام توش و توان باروری‌اش. انگور نیز به سان انار، دانه‌های فراوان داشت و از قضا انجیر نیز! آیا جنبش ما نیز می‌تواند دانه‌های بی‌شمار داشته باشد؟

بعد از مدتی، داوود لشکری به سلولم آمد. ابتدا چرخی در سلول زد و زیر چشمی مرا ورنده کرد. مرا به خوبی می‌شناخت و نیازی به برخورد احساس نمی‌کرد. بدون سوال و جواب خاصی گفت: ایرج چند وقت است این‌جایی؟ پاسخ دادم یک ماه. سری تکان داد و پرسید: ملاقات هم که نداشتی؟ پاسخ دادم: خیر. گفت: این چیزها شما را درست نمی‌کند و بعد اضافه کرد: آدم بشو نیستی وسایلت را جمع کن که به بند بروی. خوشحال بودم، دوباره به جمع بچه‌ها می‌پیوستم.

هواخوری تعطیل بود و از آن موقع تا کنون بچه‌ها به هواخوری نرفته بودند تا در

13 بوریس پاسترناک (۱۹۶۰-۱۸۹۰) یکی از داستان‌نویسان بزرگ روسیه که در سال ۱۹۵۸ موفق به دریافت نوبل ادبیات شد. مانند بسیاری از روشنفکران روس سال‌ها در ترس و ناامنی زیست. شاهکار او دکتر ژیاگو تا سال ۱۹۸۸ در روسیه انتشار نیافت.

14 عبدالرحمان جامی (۸۱۷-۸۹۸)، مشهورترین شاعر پارسی‌گوی سده نهم هجری است. علاوه بر دیوانش هفت مثنوی معروف به هفت اورنگ و نیز آثار مثنوی بهارستان؛ نجات‌الانس؛ شواهدالنبوی؛ لوائج و لوامع از اوست.

15 سیاوش کسرایی (۱۳۷۴-۱۳۰۵) یکی از بزرگترین شاعران نیمایی، از او مجموعه اشعار، دماند خاموش، سنگ و شبنم، از قرق تا خروسخوان، تراشه‌های تبر، خون سیاوش، به سرخی آتش به طعم دود، خانگی، آرش کمانگیر، آوا، هوای آفتاب و مهره سرخ به جای مانده است.

باره‌ی ورزش جمعی و نحوه‌ی انجام آن تصمیم‌گیری کنند. از قرار معلوم زندانبانان به این نتیجه رسیده بودند که امکان برخورد هم‌زمان با همه‌ی بندها را ندارند و در این راه نیروهایشان تحلیل می‌رود. از این رو هواخوری همه‌ی بندها را تعطیل کرده و بعد از مدتی تنها هر بار به یک بند هواخوری می‌دادند و از قبل نیز به افراد بند اعلام می‌داشتند که ورزش جمعی ممنوع است و در صورت مشاهده‌ی آن به شدت برخورد خواهد شد. کسی حدس نمی‌زد سطح برخورد تا چه حد خواهد بود. بیشتر زندانبانان همچنان به ورزش جمعی می‌پرداختند. زندانبانان بلافاصله زندانبانان ورزش‌کار را به یک راهرو هدایت کرده و در آنجا با کابل و مشت و لگد به جانشان می‌افتادند و تا زمانی که از فرد امضا نمی‌گرفتند که دیگر ورزش جمعی نخواهد کرد، به ضرب و شتم با کابل و مشت و لگد و چوب به صورت دست‌جمعی ادامه می‌دادند. تنها راه توقف ضرب و شتم، پذیرش تعهد بود. به این شکل زندانبانان به یک بند هواخوری داده و با تمرکز خاص روی همان بند و با اعمال بی‌رحمی و شقاوت بی‌حد و مرز، به زعم خودشان مشکل ورزش جمعی را حل می‌کردند. در این دوران ما در سلول‌هایمان ورزش دست‌جمعی می‌کردیم. تصور این که در یک سلول کوچک انفرادی ۴-۵ نفر ورزش کنند، مشکل است. به سرعت به علت هوای کثیف ناشی از تعرق زیاد بدن‌ها، تنفس مشکل می‌شد ولی با این همه ورزش‌مان همچنان در سلول به شکل جمعی و دور از چشم پاسداران برقرار بود.

## ۶

**مهرماه ۶۶.** در اواخر شهریور نوبت به هواخوری بند ما رسید. در واقع ما آخرین بندی بودیم که به هواخوری فرستاده می‌شدیم. تمامی بندها را به بهانه‌ی ورزش جمعی در زمان هواخوری، سرکوب کرده بودند. از این رو ما می‌توانستیم به خوبی از تجربه‌های آن‌ها استفاده کنیم. بعضی از بندها بعد از تحمل ضرب و شتم، هواخوری را تحریم کرده بودند.

شب قبل به بند ابلاغ کردند که از فردا هواخوری داده می‌شود ولی کسی حق انجام ورزش جمعی را ندارد و در صورت تخلف از دستور فوق، خاطیان به شدت مورد تنبیه قرار خواهند گرفت و در این رابطه هیچ حد و مرزی را نیز قائل نخواهند بود. بحث‌های مختلفی حول موضوع فوق در بند شکل گرفت. یک نظر که بخشی از زندانبانان مارکسیست و بخشی از زندانبانان مجاهد را در بر می‌گرفت و در اقلیت بود، معتقد بود که بدون کتک خوردن، از حق ورزش جمعی نگذریم. معنای آن این بود که ابتدا اقدام به ورزش جمعی کنیم و پس از تنبیه شدن، تعهد دهیم که دیگر ورزش جمعی نخواهیم کرد. عده‌ای دیگر که من نیز جزو آن‌ها بودم و اکثریت را داشتند، با استدلال فوق مخالف بودند. از آنجایی که همه‌ی بندها سرکوب شده بودند، امکان تهاجم از سوی ما و اجرای

ورزش جمعی نبود. کسی در مورد عدم توفیق‌مان در انجام ورزش جمعی در این مرحله، شک و شبهه‌ای نداشت. بندهای دیگر نیز در ابتدا از میزان درنده خوبی رژیم و اراده‌اش در سرکوب ورزش جمعی، به خوبی مطلع نبودند و پس از مبادرت به انجام ورزش جمعی، مجبور به عقب‌نشینی شده بودند. این روی‌کرد به هیچ وجه نمی‌توانست منطقی تلقی شود که بعد از کتک خوردن، تعهد بدهیم ورزش جمعی نخواهیم کرد. این نظر علی‌رغم ظاهر چپ و اعتراضی‌اش، دارای ماهیتی راست‌گرایانه و تسلیم‌پذیر بود و به شدت غیراصولی می‌نمود. اولاً جان‌مان را از سر راه نیاورده بودیم و در ثانی افت روحی ناشی از پذیرش فرمان و اراده‌شان در زیر کتک، می‌توانست باعث سرخوردگی افراد شود. پیشنهاد ما این بود که تا اطلاع ثانوی، برای نشان دادن مخالفت‌مان با تصمیم مسئولان زندان، هواخوری و یا ملاقات را تحریم کنیم. به ویژه این که تحریم ملاقات می‌توانست فشار زیادی را روی رژیم وارد کند، چرا که مسئله به بیرون از زندان کشیده می‌شد و دست رژیم را برای سرکوب می‌بست. با این برخورد می‌توانستیم اتحاد و اعتراض خود را نیز به بدیهی‌ترین شکلی نشان دهیم و تعهدی نیز به مقامات زندان ندهیم.

متأسفانه این نظر از سوی آنان که در اقلیت بودند، پذیرفته نشد و روز بعد به قصد انجام ورزش جمعی به حیاط رفتند. تعدادی از بچه‌ها نیز با این استدلال که نمی‌شود آن‌ها را به هنگام سرکوب تنها گذاشت، علی‌رغم میل باطنی‌شان، به همراه آن‌ها به ورزش جمعی پرداختند. داوود لشکری و پاسدارانش مترصد برخورد با بند و سرکوب بچه‌ها بودند. با کمال تأسف در مواجهه با زندانبانان، کسانی که بیش از همه دنبال اجرای این طرح بودند، اعم از مجاهد و مارکسیست، برای فرار از کتک خوردن و ضرب و شتم، به سرعت تعهد را امضا کرده بودند و از سر و روشن نیز به خوبی مشخص بود که کتک چندان نخورده بودند. در این میان کسی که بیش از همه و به شدت مورد ضرب و شتم قرار گرفته و مقاومت کرده بود ولی سرانجام وی نیز مجبور به دادن تعهد شده بود، یکی از بچه‌های مارکسیست بود. متأسفانه علی‌رغم این که چهره‌اش را به خوبی به یاد دارم، نامش را فراموش کرده‌ام. در بند کسی تا پیش از این روی او حسابی باز نمی‌کرد. او به خاطر همراهی با دیگران به ورزش جمعی رفته بود. پشتش بر اثر ضرب و شتم یک پارچه سیاه شده بود و خون‌مردگی سراسر پشتش را پوشانده بود. ملاقات کسانی که آخرین بار مبادرت به ورزش جمعی کرده بودند، برای سه نوبت قطع شد. ملاقات تعدادی از بچه‌ها که در ورزش شرکت نداشتند، از جمله محمدعلی ابرندی نیز قطع شده بود.

بعد از این حرکت، تعدادی از افرادی که با تحریم هواخوری مخالفت کرده بودند، پیشنهاد تحریم هواخوری را دادند که به علت فرصت‌سوزی و از دست دادن موقعیت قبلی که داشتیم، با موافقت همراه نشد. گرفتن تعهد و دادن امضا مبنی بر عدم انجام

ورزش جمعی و رجزخوانی لشکری و پاسدارانش به هنگام تعهد گرفتن از افراد، به طور شدیدی باعث پایین آمدن روحیهی افراد بند و بالا رفتن روحیهی زندانبانان شد. این واقعه به زندانبانان کمک کرد تا با نیروی بیشتری به پیش‌روی‌شان در خرد کردن روحیهی زندانبانان ادامه دهند.

## ۷

چند روز بعد ناگهان یکی از زندانبانان مجاهد به نام محمود حسنی را از بند بیرون کشیده و به قسمت دادیاری در طبقه‌ی هم کف بردند. در آنجا کیسه‌ی پلاستیکی روی سر او کشیده، وی را مورد ضرب و شتم قرار دادند. استفاده از کیسه‌ی پلاستیکی مخصوص شکنجه که سر آن را در دهان زندانی می‌کردند، شیوه‌ی جدیدی بود که حالت خفگی به زندانی دست می‌داد. محمل آنان برای ضرب و شتم و شکنجه کردن محمود این بود که چرا کف جورابش را موکت چسبانده است! زندانبانان به علت این که در زندان زیاد قدم می‌زدند و در محوطه‌ی بند نیز امکان استفاده از دمپایی نبود، به ته جوراب‌هایشان موکت‌های پاره و مستعمل و یا تکه‌ای از پارچه لباس گرمگن و یا مشابه آن می‌دوختند که باعث استحکام و دوام بیشتر جوراب‌ها شود. استدلال زندانبانان این بود که محمود از امکانات زندان استفاده کرده و به بیت‌المال ضربه وارد کرده است! بعد از بازگرداندن او به بند، وی را مجبور به پرداخت جریمه‌ی نقدی اندک در خصوص ضربه زدن به اموال زندان کردند. این مسئله چند بار در روزهای بعد تکرار شد. افراد را به بیرون بند برده و بعد از ضرب و شتم بسیار، آنان را مجبور به پرداخت جریمه‌ی نقدی می‌کردند. زندانبانان دست بالا را داشتند و قصدشان خرد کردن روحیه‌ی بچه‌ها و تحقیر آنان بود. اشتباهی که در جریان اتمام ورزش جمعی کرده بودیم، حالا گریبان‌گیرمان شده بود.

بچه‌ها در وضعیتی نبودند که مقاومت کنند. احساس می‌کردند مقاومت هم جایی ندارد و هم امکان‌پذیر نیست و بالاخره پاسداران به مقصودشان می‌رسند. قبح تعهد دادن نیز تا اندازه‌ای ریخته بود. گویی اقدامی است معمول. ولوله‌ای در بند ایجاد شده بود، هر کس که تکه موکتی به کف جورابش زده بود، با دست خود آن را پاره کرده و در سطل آشغال می‌انداخت. کارهای دستی و حتا کمد و قفسه‌هایی که زندانبانان درست کرده بودند نیز یکی پس از دیگری سر از سطل آشغالی در می‌آوردند. روزهای حزن‌انگیز و دردناکی بودند ولی چاره‌ای نبود، باید تاوان اشتباه‌مان را به سختی پس می‌دادیم. تاکنون این رژیم و پاسدارانش بودند که به بندها حمله آورده و همه چیز را نابود می‌کردند و این بار خود زندانبانان در این امر پیش‌قدم شده بودند. در این دوران من مسئول ۵ اتاق از زندانبانان مجاهد بودم. هر اتاق متشکل از ۳ نفر بود. یک قفسه‌ی بسیار زیبا توسط مصطفی اسفندیاری و با کمک تعدادی دیگر درست شده بود و در یکی از اتاق‌های ما



قرار داشت. چند نفر از بچه‌ها به من پیشنهاد کردند جلسه‌ی اضطراری تشکیل داده و در مورد این قفسه بحث و رأی‌گیری کنیم. هیچ‌یک از آنان در پاسخ من که آیا تو خواهان تشکیل چنین جلسه‌ای هستی، حاضر به پذیرش مسئولیت آن نشدند. همگی از من می‌خواستند که مسئولیت تشکیل جلسه را خود به عهده بگیرم. من نیز استدلال این بود که از حق خودم استفاده نمی‌کنم زیرا نتیجه‌ی کار را از پیش حدس می‌زدم و نمی‌خواستم تسهیلات لازم برای انجام آن را فراهم کنم. مسئولیت قفسه‌ی مزبور به نام سه نفری تمام می‌شد که نامشان در آن اتاق ثبت بود. موقعیت دشواری بود، ولی حاضر نبودم داوطلبانه و به اختیار قفسه را نابود کنم. مسئله، لاینحل در سطح اتاق باقی مانده بود. بالاخره بعد از سپری شدن بیش از یک هفته، پاسداران به هنگام گرفتن آمار متوجه‌ی قفسه‌ی مزبور شدند.

به جرأت می‌توان گفت این تقریباً آخرین چیزی بود که در بند باقی مانده بود. بعد از آمار خواستار آن شدند کسی که قفسه را درست کرده خود به پاسدار بند مراجعه کند. چون از حق خودم مبنی بر تشکیل جلسه‌ی اتاق و صحبت کردن در باره‌ی قفسه سرباز زده بودم، از پیش خود را آماده کرده بودم که مسئولیت درست کردن قفسه را بپذیرم. به در بند مراجعه کردم، قفسه پشت در بود و چند پاسدار کنار آن ایستاده بودند. پاسدار مسئول شیفت پرسید: تو این قفسه را درست کرده‌ای؟ پاسخ دادم: بلی. پرسید: چرا مبادرت به این کار کردی؟ گفتم نیاز داشتیم. افزود: می‌دانی در آن چه مواد خلافی به کار رفته است؟ گفتم: موادم را می‌دانم ولی خلافتش را کسی به من نگفته بود. گفت: خودت بگو چه موادی در آن به کار رفته است؟ به سردی گفتم: موکت، مکالئوم، زوار کنار دیوار و... صحبت‌ها را قطع کرد و گفت: آن‌چه خوبان همه دارند تو تنها داری! سکوت کرده، سرم را به زیر انداختم. با لحن تمسخرآمیزی پرسید: چرا آن را دور نیانداختی؟ گفتم درست کرده بودم که استفاده کنیم چون به آن نیاز داشتیم. برای دور انداختن که درست نکرده بودم. در ثانی گمان نمی‌کردم که کار خلافی انجام داده باشم. برای نگهداری وسایل‌مان و جلوگیری از پراکندگی آن‌ها در سطح سلول، نیاز به قفسه داریم و این چیزی است که شما باید در صدد تهیه آن برای ما باشید. من به جای شما این کار را انجام داده‌ام؛ بازار هم که نمی‌توانستم بروم و ابزار آن را تهیه کنم. هر چه دم دستم آمد، استفاده کردم. گفت: برو داخل بند بعداً به حسابت خواهیم رسید. همه‌ی بچه‌ها انتظار داشتند در مقایسه با موارد مکشوفه‌ی قبلی در بند، به خاطر چیزی که پیدا کرده بودند، سرم را بکنند ولی هیچ برخوردی نکردند و ظاهراً قضیه تمام شده بود.

۸

کیکی که به مناسبت پنج مهر توسط زندانیان مجاهد تهیه شده بود لو رفت. پاسدار بند که بی‌مقدمه به حسینه رفته بود، به شکلی بسیار تصادفی آن را در میان تخت‌ها یافت. از

آنجایی که یک مزبور در محلی عمومی قرار داشت، نمی‌توانستند فرد خاصی را متهم کنند. هر چند من و عباس رضایی که به تازگی از موضوع کیک عید غدیر خلاصی یافته بودیم، به نوعی در مظان اتهام بودیم ولی دلیلی برای متهم کردن ما نداشتند. به همین دلیل تنها به انتقال آن از بند اکتفا کردند. برخلاف مورد قبلی که به هنگام انتقال کیک از بند، پاسداران با واکنش شدید من و پاره‌ای از بچه‌ها مواجه شده بودند، این بار کسی جرأت نکرد اعتراضی نسبت به انتقال کیک از بند کند. چرا که موضوع به هیچ‌وجه قابل دفاع نبود و کسی را یارای پذیرش مسئولیت آن نبود. بار قبل من در انفرادی و هنگام برخورد دوباره با لشکری هم از موضوع نگذشته و تکرار می‌کردم بزرگداشت اعیاد مذهبی حق ماست و ساختن کیک امری است که به خود ما ربط دارد و شما نمی‌توانید در این رابطه برای ما تعیین تکلیف کنید.

مقایسه دو مورد انتقال کیک توسط پاسداران و واکنش ما نسبت به این دو موضوع، مرا مدتی به فکر واداشت. بزرگداشت هر دو روز ماهیتی یکسان داشتند ولی یکی قابل دفاع بود و دیگری نه. یکی ربط مستقیمی به رژیم نداشت و دیگری مقابله و مبارزه‌جویی علنی با رژیم بود. از مقایسه‌ی این دو مورد به راحتی می‌شد سختی و مرارتی را که هواداران مجاهدین به هنگام دفاع از موضع مجاهدین و یا اتهام مجاهدین متحمل می‌شدند، نسبت به سایر جریان‌های سیاسی دید.

## ۹

آبان‌ماه ۶۶. اواخر مهر عمو بعد از گذشت مدتی ممنوع‌الملاقات بودن به دیدار همسرش رفت. پیرمرد می‌گفت همسرش که در دنیا جز وی کسی را نداشت، بسیار نگران حال وی بوده و با دیدنش غرق شادی و سرور گشته بود. عمو با شادی و صفا ناپذیری می‌گفت همسرش بسیار زیبا شده بود و عقیده داشت هرکس آن‌ها را با هم ببیند فکر می‌کند همسرش دختر اوست.

عمو متولد ۱۳۰۵ در ابرند، روستایی نزدیک یزد بود. از دوران نوجوانی در آبادان بزرگ شده بود و همسرش از بستگان نزدیکش (به گمانم دختر عمه‌اش) بود. از دوران جوانی به کار در شرکت‌های نفتی ایرانی و خارجی در آبادان و جزیره‌های خلیج فارس پرداخته بود. مکالمه انگلیسی‌اش خوب بود و به راحتی گلیم خودش را از آب بیرون می‌کشید. قد بلند و صدای رسایی داشت. در میان جمع به سرعت انگشت‌نما می‌شد. روحیه‌اش به سن و سالش نمی‌خورد یا تلاش می‌کرد این‌گونه نشان دهد. مثل اهالی جنوب، خون‌گرم و صمیمی بود. رنج زیادی را زیر بازجویی و بعد از آن متحمل شده بود. بعضی اوقات سنگ صبورش بودم، با من درد دل می‌کرد و از نامرادی‌های زندگی سخن به میان می‌آورد. پرومته‌ای بود که برای مان آتش آورده بود ولی هم دستش سوخته بود و هم دلش، "زخم دستش را می‌بوسید"؛ عقیده داشت "زخمی که برای شماس،

بوسیدنی است"، اما می‌دانستم زخم دلش را درمان نمی‌شود کرد. مدت‌ها بود در فکر بودم که کاری برای عمو انجام دهم. همیشه به او می‌گفتم: یک روز می‌زنم وسط خال، درست وسط خالت! این را به فارسی و انگلیسی می‌گفتم و سپس اضافه می‌کردم: حالا خواهیم دید. وقتی من را می‌دید، به انگلیسی می‌پرسید: عمو جان وسط خال؟ می‌گفتم: آره درست وسط خال!

اگر اشتباه نکنم سالگرد ازدواجش اواخر مهر بود یا اوایل آبان و من از تاریخ آن مطلع بودم. متأسفانه وقایع این دو ماه در ذهنم مقداری جا به جا شده است. آن سال، سی و هشتمین سالگرد ازدواج عمو بود. چند وقت قبل مصطفی اسفندیاری برایم چوب‌سیگار بسیار زیبایی درست کرده بود. عمو با دیدن آن از مصطفی خواست یکی هم برای وی درست کند. مصطفی قول داد که حتماً در اولین فرصت این کار را خواهد کرد.

ایده‌ای را که مدت‌ها به دنبالش بودم، با مصطفی در میان گذاشتم. برگزاری جشنی به مناسبت بزرگداشت سی و هشتمین سالگرد ازدواج عمو. از او خواستم تا آنجا که می‌تواند استادی به خرج داده و چوب‌سیگاری درخور عمو بسازد. چندین روز با اشتیاق به دنبال پیدا کردن چوب مناسب برای شروع کار بود. با علاقه و شور زایدالوصفی چوب‌سیگار را تراشید و رنگ قهوه‌ای ماتی هم به آن زد. روی آن نوشته شده بود: تقدیم به بهترین عمو دنیا! روی چند مقوای رنگی کوچک به شکل پلاک به انگلیسی و فارسی نوشته بودیم: درست وسط خال! و با منگوله‌های ریزی که از نخ‌های رنگی تهیه شده بود، به سر و ته چوب‌سیگار آویزان کرده بودیم. یک متن نیز توسط محمود سمندر مسئول فرهنگی اتاق، در رابطه با عمو و تقدیر از تلاش او در مبارزه برای بهروزی کارگران میهن‌مان تهیه شد.

چون می‌خواستیم بزینم وسط خال، قرار شد علی‌رغم محتوای بسیار جدی، جلسه‌ی بزرگداشت توام با طنز و شوخی هم باشد. به همین منظور گروه سرودی فراهم کرده بودیم که ترانه‌ی کودکانه‌ی "با شیر آب بازی نکن! نگاه کن مثل موش شدی، نازی شیطون بلا، چه بازی‌گوش شدی ... " را خطاب به عمو بخوانند.

عمو فرزندی نداشت و در واقع ما فرزندان او بودیم. می‌خواستیم او را به دنیایی زیبا ببریم تا که شاید لحظه‌ای در شادی‌های کودکانه‌اش بیاساید. روز موعود رسید، ترتیب همه چیز از قبل داده شده بود. پرسان- پرسان ردهش را در یکی از اتاق‌های ردیف جلوی بند پیدا کردم. همچنان گرم صحبت بود که به اصرار از او خواستم برای انجام کار مهمی چند دقیقه با من به اتاق‌مان بیاید. در حالی که به شکلی تردیدآمیز قدم بر می‌داشت، گفت: چه کار مهمی داری؟ دوباره می‌خواهی چه کاری دستم بدهی؟ حدس می‌زد کلکی برایش سوار کرده‌ایم ولی نمی‌دانست موضوع چیست.

در را که باز کردم، اول عقب-عقب رفت چرا که می‌دید در آن سلول کوچک گوش تا گوش بچه‌ها نشسته‌اند. بهتر است بگویم از سر و کول هم بالا می‌رفتند. فرصت پرسش

به او ندادند، با اشاره‌ی عباس رضایی مسئول گروه سرود، گروه شروع به خواندن کرد. عمو نمی‌توانست تعجبش را مخفی نگاه دارد ولی هیجان زده منتظر پرده‌ی بعدی بود. بلافاصله متن تهیه شده در بزرگداشت او و تبریک سی و هشتمین سالگرد ازدواجش را خواندم و از جانب سلول و به عنوان زندانیان مجاهد، چوب‌سیگار تهیه شده را به او تقدیم کردم. اشک در چشمانش حلقه زد و بی‌اختیار زانو زد. انتظارش را نداشت که این گونه به یادش باشند و بزرگش بدانند. جارویی را که از قبل تهیه کرده بودیم، بی‌درنگ بچه‌ها به دستش دادند. جارو را به شکل گیتار به دست گرفته و شروع کرد به خواندن ترانه‌ی جاز معروف لری‌اش. همه‌ی بچه‌ها همراهی‌اش کردند. کودکانه پای می‌کوبید و می‌رقصید و می‌گریست. یکی از شادترین شب‌های عمرم بود. کارگری اتاق شربت و شربنی دست‌ساز خودمان را پخش کرد. پیرمرد صورتش گل انداخته بود. بچه‌ها غرق در بوسه‌اش کردند و او همچنان می‌گریست. فردایش هر بار که مرا در سالن می‌دید، در آغوشم گرفته و صمیمانه می‌بوسید.

## ۱۰

عمو تازه مسئول فرهنگی بند شده بود و سعی در رتق و فتق کارها داشت. تحویل روزنامه‌ها و تقسیم آن در بند و همچنین تقسیم کتاب‌های عمومی بند و تحویل آن به افراد مشتاق از جمله کارهای او بود. اگر اشتباه نکنم سوم آبان بود که شنیدم عمو حالش خوب نیست. ظهر بود، به اتاقش رفتم، دیدم تنها نشسته و پتویی روی شانه‌اش انداخته است. التهاب داشت. گفتم: چیه پیرمرد؟ آهسته گفت: عموجان نفس کشیدن برام سخت است. درد عجیبی در ناحیه‌ی سینه‌ام احساس می‌کنم. حالت تهوع داشت. ترس برم داشت. احساس خطر کردم. ناصر امری یکی از زندانیان مجاهد را که اپتومتریست بود، خبر کردم. اطلاعات پزشکی‌اش بیشتر از همه بود. گفت: احتمالاً نارسایی قلبی و سکت است و بایستی سریع به بهداری منتقل شود و حرکت برایش بسیار خطرناک خواهد بود. چند بار با پاسدار بند برخورد کردیم تا بالاخره پذیرفتند که وی را به بهداری منتقل کنند. بعد از ساعتی دیدم عمو به بند بازگشته است. گفت: دکتر ایران‌نژاد معاینه‌ام کرد و تشخیص سرماخوردگی داده و گفته به زودی بهبود پیدا خواهی کرد. برای تسکین درد، آمپول مسکن "دی‌پی‌رون" به او تزریق کرده بود و درد در ناحیه‌ی سینه را نیز "اسپاسم ریوی" ناشی از سرما تشخیص داده بود. دکتر او را مطمئن کرده بود که چیز مهمی نیست و تنها به استراحت نیاز دارد.

به شدت ناراحت شدم. در مقاله‌ای علمی خوانده بودم که آمپول مسکن "دی‌پی‌رون" در رگ رسوب می‌دهد و داروی خوبی نیست. به ناصر امری گفتم: این دکتر احمق دارد چه کار می‌کند؟ عمو ۶۱ سالش است و با در نظر گرفتن علائم ظاهری بیماری‌اش، بایستی مورد مراقبت ویژه قرار بگیرد. دستم به آن‌ها و ایران‌نژاد نمی‌رسید، به عمو

پرخاش کردم و گفتم: چرا گذاشتی به تو این آمپول را بزند؟ با بی‌حوصلگی گفتم: عمو جان من اصلاً حال نداشتم حرف بزوم، در ثانی من از آمپول و تأثیرات آن سر در نمی‌آورم و بعد گفتم: حالا کمی حالم بهتر شده است. کمکش کردم کمی غذا بخورد. نهار برنج و مقدار ناچیزی مرغ بود. آرزو می‌کردم حدسم اشتباه بوده باشد. بعد از خوردن غذا، کمی مشت و مالش دادم و خوابش برد. تمام بعدازظهر را هم بی‌حال دراز کشیده بود. شب هنگام بود که متوجه شدم، دم در سلول عمو شلوغ است. جلو رفتم، دیدم حالش بحرانی است. تا مرا دم در دید، گفتم: ایرج جان! عمو حالم خراب است، یک کاری بکن! بچه‌ها با شدت هر چه تمام‌تر آنقدر به در بند کوبیدند تا این‌که پاسدار بند آمد. پاسداران با اصرار بچه‌ها حاضر شدند و وی را دوباره به بهداری ببرند. این بار هم عمو را با پای خودش به بهداری بردند. نه ویلچری آوردند، نه برانکاردی و نه به بچه‌ها اجازه دادند که او را تا بهداری حمل کنند. در واقع، عمو برای دومین بار سکنه کرده بود و ایران‌نژاد همچنان اصرار داشت که حال عمو خوب است و مشکلی ندارد و می‌تواند به بند مراجعه کند و چند روزی طول خواهد کشید تا حالش خوب شود. فردای آن روز عمو را رنگ باخته‌تر از قبل دیدم. به خوبی مشخص بود که به لحاظ جسمی و روحی تحلیل رفته است. عصر می‌خواست به توالت برود، خواستم کمکش کنم، گفتم: عمو جان فکر کنم دیگر از مرگ گریزی نداشته باشم و مسئول فرهنگی شدن به ما نیامده!

اولین باری بود که او را این‌چنین نا امید به ادامه‌ی زندگی می‌دیدم و این‌گونه سخنان بر لبانش جاری می‌شدند. شوخی‌کنان گفتم: پیرمرد چی شد؟ تو که می‌گفتی "نور می‌آید به سوی ما، قاصد امید می‌آید به سوی ما"! اشاره‌ام بود به شعری به نام "بهمن" که عمو در قبل از انقلاب برای مبارزی به شدت ناامید، سروده بود. با صدایی گرفته گفتم: آن که در راه است، می‌آید. شکی در این نیست. ولی دیگر عمو نیست که ببیند. گویی به یکباره چند سال پیر شده بود. در آغوشش گرفتم. قدش بلند بود. شانه‌هایم را بوسید. اگر اشتباه نکنم، صبح روز ششم آبان‌ماه بود، یعنی سه روز پس از اولین سکنه‌اش که دیدم لباس گرمکن سرمه‌ای رنگی به تن دارد و به هواخوری در طبقه‌ی پایین می‌رود. پرسیدم: کجا؟ گفتم: عمو جان می‌روم کمی هوا بخورم. گفتم: صبر کن همراهت بیایم. گفتم: نیازی نیست، می‌روم تا دم در و برمی‌گردم، نگران نباش! تا تو بیایی، من آمده‌ام بالا. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که دیدم دو نفر از بچه‌ها عمو را کول کرده و از هواخوری آوردند بالا. عمو بی‌هوش بود. به سرعت دویدم و با کمک یکی از بچه‌ها چارچرخه‌ای را که با آن چای و ظرف‌های غذا را جا به جا می‌کردیم، آوردیم. عمو را روی آن گذاشتند. نگاهش کردم، دیدم تکان نمی‌خورد و چشم‌هایش بسته است. سرم را روی سینه‌اش گذاشتم، قلبش نمی‌زد. ناامید به دیوار تکیه دادم. انگیزه‌ای برای دنبال کردن او تا بهداری نداشتم. مصطفی مردفرد سراسیمه از اتاق بیرون آمده، گفتم: ایرج

چی شده؟ گفتم: عمو تمام کرد. باور نمی‌کرد. خودم هم باور نمی‌کردم که عمو در دست‌هامان و پیش رومان جان داده باشد. چیزی نگذشت که از بهداری زندان خبر فوت عمو رسید. عمو در سن ۶۱ سالگی‌اش بود که از میان ما رفت. دو نفری را که به پاسدار بند کمک کرده و عمو را به بهداری منتقل کرده بودند نیز مستقیم به انفرادی برده بودند. به چه جرمی و به چه گناهی؟ کسی نمی‌دانست. ما به خوبی با مفهوم عدالت در جمهوری جنایتکاران و دژخیمان آشنا بودیم. بعد از گذشت یک ماه و اطلاع دادن به خانواده‌ی عمو که جز همسرش کسی را نداشت، آن دو نفر را که از زندانیان مارکسیست بودند، به بند بازگرداندند. مشخص نبود مقامات زندان قصد سوار کردن چه سناریویی را روی این دو نفر داشتند که آنان را به شکل تنبیهی و بدون ملاقات در انفرادی نگه داشتند. خوشحال بودم از این که عمو قبل از مرگ برای آخرین بار همسرش را ملاقات کرده بود و از همه مهم‌تر وقتی که زنده بود، عزیزش داشته بودیم. عمو در طول چند سال گذشته بیشتر اوقات بلوز سبز رنگی به تن داشت، علاقه و الفت عجیبی به آن نشان می‌داد. دلیلش را نمی‌دانستم و هیچ‌گاه هم نپرسیدم. آن اواخر آن را به زور به تنم کرد. می‌گفت: می‌خواهم به یادگار از من داشته باشی. شاید فقط خودش معنی حرفش را می‌فهمید. این بلوز همچنان یکی از عزیزترین یادگارهای زندانم است و آن را حفظ کرده‌ام.

## ۱۱

پس از فوت عمو، بی‌درنگ تصمیم گرفتیم که برایش یک مراسم یادبود و بزرگداشت برگزار کنیم. مراسم بزرگداشت در حسینیه‌ی بند برگزار شد. تلاش کرده بودیم از قبل تمهیدات لازم را فراهم سازیم. آماده سازی، تهیه و اداره امور صنفی مراسم به عهده‌ی مصطفی اسفندیاری بود و اداره‌ی مراسم یادبود به عهده‌ی من. با خواندن این شعر به یاد عمو مراسم را آغاز کردم:

شنیدم من به گوش خود صدای نعره مردی که از بیداد می‌نالید

نمی‌خندید بر دنیا

نمی‌رقصید با گل‌ها

کمر هر روز می‌تابید.

شنیدم من که می‌گفتا:

ز بس ماندم در این دخمه

دل‌م شوق هوا دارد

نخوردم آب از باران، نرفتم داخل دریا، که موج آن‌جا چه‌ها دارد.

برفتم پیش آن دربان

تو را سوگند زندانبان  
 دمی آسوده بگذارش  
 رود در باغ قصر خویش  
 شود با آسمان تنها  
 و بعد در خاک بسپارش.

ولی گویا در این زندان که تابوت است و گورستان  
 نمی‌خواهند گفتن را.

مگس آواز می‌خواند و تاری می‌زدی سوسک  
 پس آن‌که مرد با عشقش  
 دوتایی جشن بگرفتند حدیث مرگ و رفتن را<sup>۱۶</sup>

مراسم با خواندن متنی در بزرگداشت عمو که از قبل تهیه شده بود و اجرای چند ترانه و سرودهای "آفتابکاران جنگل"، "رود" و "پرنیان شفق"<sup>۱۷</sup> پی گرفته شد و در پایان نیز من شعر "بهمن" از سروده‌های عمو را خواندم. شعر را وقتی از زندان بیرون آمدم، در جایی نوشتم و دیگر نیازی نمی‌دیدم که در ذهنم داشته باشم. متأسفانه نوشته‌ام از بین رفت و پس از مدتی شعر را نیز فراموش کردم. این شعر را بعد از مرگ عمو برای چندین نفر از بچه‌های مارکسیست هم‌بندمان نوشتم. امیدوارم آن‌ها شعر را حفظ کرده باشند. مضمون آن به این شکل بود که در ابتدا عمو، بهمین را خطاب قرار داده، می‌گوید: بهمین! دیدمت گریان به رویایی درون خود. دیدمت آشفته‌ای، اشک غم دیدم به چشمت... سپس عمو او را تشویق می‌کند که دست از یأس و ناامیدی بشوید و راه را نشانش می‌دهد. در خاتمه‌ی شعر بشارت می‌دهد که:

در باز کن! انباز کن!  
 از افق نور می‌آید به سوی ما  
 قاصد امید می‌آید به سوی ما!

16 این شعر را روزی مرتضی ملاعبدالحسینی برایم خواند و متأسفانه نام سراینده‌اش را نمی‌دانم.

17 هر سه سرود، از سری سرودهای سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران می‌باشند.





## آغاز زمینه‌سازی برای قتل عام

برخورد لشکری با زندانیان؛ تفکیک زندانیان؛ مقررات جدید زندان؛ بحث  
اعلام هویت؛ تحولات جدید؛ محک زدن زندانیان و ...

آدرخش‌ها... وقتی پایین می‌آیند... دیگر بازگشتی  
ندارند... تنها می‌توانند به زیر خاک بروند.

حکایت‌های آنتونیوی پیر

آذرماه ۶۶. مجاهدین خلق بعد از پشت سر گذاشتن مرحله‌ی اول "انقلاب ایدئولوژیک" در سال ۶۴ و مستقر شدن در خاک عراق و تغییر بی‌دردسر استراتژی در سال ۶۶، ارتش آزادیبخش را تشکیل می‌دهند. آنان با جایگزین کردن "جنگ آزادیبخش نوین" به جای استراتژی "قیام رهایی‌بخش عمومی" که در خلال سال‌های ۶۰ تا ۶۵ به شیوه‌های مختلف پی گرفته شده بود و برخلاف پیش‌بینی‌ها و خوش‌بینی‌های اولیه، موفقیت مورد انتظار را کسب نکرده بودند، وارد دوران جدیدی می‌شوند. عملیات تیپ‌های رزمی مجاهدین و ارتش آزادیبخش سراسر نوار مرزی در غرب کشور را فرا گرفته بودند. در این شرایط، رژیم انجام عملیات متمرکز و بزرگ از سوی مجاهدین را محتمل می‌دید. خبرهای این عملیات معمولاً از طریق ملاقات به دستمان می‌رسید. زندانیان مذهبی و غیرمذهبی بصورت مختلط در بندها به سر می‌بردند.

در نیمه‌ی دوم آذر ۶۶ داوود لشکری به همراه کلیه‌ی پاسداران مسئول بندها، با تک‌تک زندانیان برخورد کرده و به صورت جمعی در رابطه با زندانی نظر می‌دادند. اساس تفکیک آنان دسته‌بندی زندانیان تحت عنوان‌های "سفید" و "زرد" و "سرخ" بود و از آن‌ها با مشخصه‌های "بریده"، "منفعل" و "معاند" یاد می‌کردند. سفیدها وضع‌شان مشخص بود و در کارگاه‌های زندان‌ها و یا بخش به اصطلاح جهاد زندان‌ها، به کار در قسمت‌های مختلف مشغول بودند. تنها زندانیان مجاهدی که در فرعی مقابل ۶ بودند، مورد برخورد قرار نگرفتند. آنان زندانیان قدیمی گوهردشت بودند و هریک متجاوز از دو سال، زندان انفرادی را طی کرده بودند و زندانیان از ادغام آنان در بندهای دیگر امتناع می‌کردند. بعدها آن‌ها را در دو فرعی ۵ و ۸ تقسیم کردند. زردها کسانی بودند که در صورت جداسازی از کسانی که سرخ تلقی می‌شدند، امکان به راه آمدنشان بود. آن‌ها غالباً کسانی بودند که در سال‌های گذشته با تقلیل حکم مواجه شده بودند و در انتظار پایان حکم به سر می‌بردند.

معیارهایی که مقامات زندان برای تفکیک زندانیان سرخ و زرد در نظر گرفته بودند از کارایی مناسبی برخوردار نبودند و ترکیب این دسته از زندانیان به شدت مخدوش بود. سؤال‌های داوود لشکری حول هویت، نوع اتهام، میزان محکومیت، آمادگی زندانی جهت ابراز انزجار از سازمان‌های سیاسی و انجام مصاحبه در جمع و به شکل ویدئویی و نیز همکاری اطلاعاتی و موضوع‌هایی از این دست بود. پاسداران بند به علت برخورد نزدیک و مستمرشان با زندانیان، شناخت بیشتر و واقعی‌تری از زندانیان داشتند. هنگام تصمیم‌گیری در رابطه با هر فرد، هم پاسخ به سؤال‌های لشکری و هم نظر پاسداران بند در رابطه با فرد، حائز اهمیت بود. از ابتدای راه‌اندازی زندان گوهردشت در مهرماه ۶۱ و ریاست صبحی (مرتضی صالحی) بر آن، گوهردشت با دیگر زندان‌های دادستانی انقلاب در تهران تفاوت داشت و پاسداران تشکیلاتی‌تر

برخورد کرده و سرشفت‌ها هر روز ملزم بودند که گزارش کار را به مسئول بالاترشان بدهند. چیزی که در آن روزها در قاموس حزب‌الله و رژیم نمی‌گنجید. صبحی هیچ خللی را در مدیریتش نمی‌پذیرفت. لشکری در این سیستم در زندان گوهردشت رشد کرده بود و از رده‌ی پاسداری بند به معاونت انتظامی و سپس سرپرستی زندان ارتقا یافته بود. وی اصولی را که از ابتدا در زندان گوهردشت جا افتاده بود، رعایت می‌کرد.

## ۲

مدتی بود که دوباره سردردهای شدید همراه با حالت تهوع و تشنج به سراغم آمده بودند. حالم اصلاً خوب نبود. گاه احساس می‌کردم سرم می‌خواهد از درد بترکد و بعضی اوقات بی‌حال می‌شدم. قبلاً هم این وضعیت را داشتم. علت آن به خاطر ضرب و شتم‌هایی بود که در دوران انفرادی و بازجویی دوباره متحمل شده بودم. مدت‌ها بود که بهتر شده بودم و اثری از این سردردها نبود، ولی ظاهراً بعد از ضرب و شتم در انفرادی آخر، دوباره به سراغم آمده بود.

مصطفی اسفندیاری بسیار حساس و عاطفی بود. هیچ کس نمی‌توانست حدس بزند که پشت آن چهره‌ی به ظاهر خشن و جدی، چه دریایی از احساس و عاطفه خوابیده است. به قول خودش "سوخت جت" که مخلوطی از خرما و مغز پسته و عسل بود، درست کرده و به زور، روزی چند بار به حلقام می‌ریخت تا انرژی بگیرم. به حمام می‌برد، سرم را می‌شست و بدنم را لیف می‌کشید. اجازه نمی‌داد تنهایی به توالت بروم. می‌گفت: همراهت می‌آیم توالت که اگر گیج رفتی کمکت کنم، پشتم را به تو می‌کنم تا کارت را انجام دهی! شب‌ها کنارم می‌خوابید. گوشش سنگین بود و به همین خاطر از ترس این که مبادا گوشش نشنود، همراه با اضطراب و دل‌شوره می‌خوابید. می‌ترسید حالم خراب شود و او متوجه نشود. بارها می‌شد که بیدار بودم و می‌دیدم که از خواب پریده، روی صورتم خم شده و با نگرانی نگاهم می‌کند.

## ۳

مصطفی ظریف‌کار بود و هنرمند و با سلیقه. کارهای دستی‌اش حرف نداشتند و حالا تمرین خط هم می‌کرد و خیلی پیشرفت کرده بود. روزی یک شعر هم از حفظ می‌کرد. قبل از انقلاب در محله‌ی نظام‌آباد تهران، برای خود یلی بود. بعد از انقلاب نیز همچنان از اتوریت‌های بالایی در محل برخوردار بود. اوایل انقلاب رئیس کمیته بود و در اتاق کارش در مسجد خیابان ده متری ارباب مهدی، یک پوستر بزرگ خسرو گل‌سرخ‌ی که طرحی گرافیکی و به رنگ قرمز بود، نصب کرده بود. وقتی برای اعزام پاسدار به ترکمن صحرا به او مراجعه کردند، مصطفی گفته بود: بچه‌های ما مزدوری نمی‌کنند، بروید مزدور پیدا کنید! مورد احترام محل بود و مردم از زن و مرد دوستش داشتند.

خونگرم بود و مردم‌دار و به شدت دوست‌داشتنی. هر چه با او نزدیک‌تر بودی، خصیصه‌های انسانی و نایش برای‌ت مشخص‌تر می‌شد. بعدها دکه‌ی "آوای وحدت" واقع در خیابان تهران نو را یک تنه زیر گوش هادی غفاری و فالانترهایش می‌چرخاند. در افتادن با او دل شیر می‌خواست. بلندگوهای دکه‌ی او دائم سرود "جبهه‌رهای" مجاهدین را پخش می‌کردند. آخر مجبور شدند محل ایستگاه اتوبوس را که در جوار آن بود، عوض کنند ولی نتوانستند صدای او را خاموش کنند. بارها به دکه‌اش حمله کرده بودند اما مصطفی همچنان بر دایر بودن دکه تأکید می‌کرد و هربار مصمم‌تر از قبل، به مقابله با حزب‌اللهی‌ها و فالانترها می‌پرداخت. هیبت و آوازه‌اش بیشتر از هر چیز کارساز بود. یک بار حزب‌اللهی‌ها با چماق و زنجیر، با یک فولگس واگن به دکه‌اش آمده بودند. قبل از این که از ماشین پیاده شوند، مصطفی در کشویی فولکس را بسته و با چماق به جان آن‌ها و ماشین‌شان افتاده بود. ماشین را به آهن‌قراضه‌ای تبدیل کرده بود و مهاجمان را با حالتی نزار در حالی که از ترس قدرت پیاده شدن از ماشین را نداشتند، روانه کرده بود. بعدها با این که مدت‌ها از تعطیلی دفترهای علنی مجاهدین گذشته بود، دکه‌ی او هنوز به راه بود. وقتی خواستند دکه‌ی یک نفره‌ی او را تسخیر کنند، چنان نیرویی بسیج کرده بودند که گویی می‌خواهند ستاد یک نیروی سیاسی را تسخیر کنند. یک بار نیز در اوایل انقلاب، جلالی خمینی، نماینده‌ی خمینی در شرق تهران، می‌خواست یک آخوند ساواکی را به پیش‌نمازی مسجد محل بگمارد. بعد از توجیه‌های بسیار وی که این آخوند سید است و اولاد پیغمبر و پیش‌نمازی‌اش برای مسجد و محل شگون دارد و...، مصطفی در میان جمع برخاسته و به او می‌گوید: اگر از این عمامه سبزه‌ها می‌خواستیم، تو دشت سبزوار زیاد بود (منظورش بادمجان بود). او با کسی تعارف نداشت و در همه حال، بی‌واهمه و بی‌محابا حرفش را می‌زد.

مصطفی در تمام طول زندان از کم‌دردی شدید رنج می‌برد. به هنگام دستگیری با سنگی بزرگ چندین بار به کمرش ضربه زده بودند. تلافی فاز سیاسی را در آورده بودند. در فاز سیاسی مدتی وی را بازداشت کردند تا بلکه اسلحه پوزی‌ای را که نزد وی بود، بگیرند. ولی حریف او نشدند و به سرعت مجبور به آزاد کردن او شدند. چیز زیادی در پرونده‌اش نبود ولی مدت‌ها زیر بازجویی مانده بود چرا که حاضر نبود مجاهدین را محکوم کند. بعدها نیز حاضر شده بود دو طرف دعوا، یعنی هم مجاهدین و هم رژیم را محکوم کند!

## ۴

دی‌ماه ۶۶. یک روز بدون هیچ برخوردی، بهروز سلطانی یکی از بچه‌های "خط‌سه" را که در دوران حاج داوود در بند ۱ واحد ۳ به سر می‌برد و از نادر کسانی بود که حاضر به نماز خواندن نشده بود، به بیرون بند بردند و شدیداً مورد ضرب و شتم قرار

داده و دوباره به بند بازش گردانند. به وی ساعتی فرصت داده بودند تا سبیلش را از ته بتراشد. قصدشان تحقیر او و کل زندانیان بود. در اولین قدم، این او بود که به تنهایی باید بار بند را به دوش بکشد. بهروز از تراشیدن سبیلش سرباز زد و برای همین دوباره او را مورد آزار و اذیت قرار داده و به بند بازگردانند. وی این بار بعد از ورود به بند راضی شد سبیلش را که چندان بلند نبود، با "ماشین اصلاح" کوتاه کند. سرانجام هر دو طرف به یک راه حل بینابینی رضایت دادند.

## ۵

بالاخره سیاست تفکیک زندانیان به مرحله‌ی اجرا گذاشته شد و بر اساس برخوردی که در ماه قبل لشکری و پاسداران با کلیه‌ی زندانیان بندها کرده بودند، زندانیان به دو دسته مذهبی و غیر مذهبی تقسیم شدند. در این رهگذر چند فاکتور دیگر نیز در نظر گرفته شد. علاوه بر پارامتر فوق، تفکیک بندها بر اساس میزان محکومیت، به دو دسته‌ی زیر ۱۰ سال و یا بالای ۱۰ سال تا ۱۵ سال و "زرد" و "سرخ" شکل گرفت. محکومان به حبس ابد و پانزده سال به بالا را قبلاً به اوین برده بودند.

در اولین برخورد بعد از تفکیک بندها، مرا به همراه مصطفی مردفرد و مصطفی اسفندیاری برای ابلاغ قوانین جدید، به نزد داوود لشکری معاونت انتظامی زندان بردند. لشکری ابتدا مرا مورد خطاب قرار داده و با یادآوری آشنایی قبلی که از سال ۶۱ با من داشت، گفت: ما را به خوبی می‌شناسی و در جریان برخوردهای ما هستی. سپس رو به بچه‌ها کرده و گفت: می‌توانید از آقا ایرج پرس‌وجو کنید. منظور لشکری در واقع اشاره به بی‌رحمی‌هایی بود که در طول سالیان از خود نشان داده بود. وی اضافه کرد: در صورت انجام کوچکترین حرکت جمعی از جمله غذا خوری جمعی، برای سرکوب‌تان دست بازی تا سرحد مرگ داریم و هیچ توجیهی را نیز نمی‌پذیریم. همانطوری که شاهد بودید از آنجایی که ورزش جمعی کردید ما هم جمعی کتک زدیم. یعنی این که گروهی سر یک نفر می‌ریختند و کتکش می‌زدند. لشکری تغییر آهنگ داده و با لحنی لمپنی ادامه داد: دست می‌شکنیم، پا قلم می‌کنیم، کتف از جا در می‌آوریم، چشم و چار کور می‌کنیم و دنده می‌شکنیم و با کسی هم تعارف نداریم و بعد تمام قد پشت میزش بلند شد و گفت: به چرخ تا بچرخیم! حالا ارتش آزادیبخش تشکیل می‌دهید؟ از این به بعد حساب ما با شما جور دیگری است.

## ۶

تأثیر تشکیل ارتش و عملیات‌های رزمی در نوار مرزی را به وضوح در جو زندان و در رابطه با تصمیم‌های جدید مسئولان و همچنین گفته‌های داوود لشکری می‌دیدم. زندانیان مجاهد در این دوران در تمامی بندها غذاخوری جمعی داشتند. ما قبل از تفکیک زندانیان هم غذاخوری جمعی داشتیم و شکل اجرای آن کمی متفاوت از دیگر

بندها بود. از آنجایی که بند ما مرکب از زندانیان مارکسیست و مجاهد بود و زندانیان مارکسیست از صنفی و غذاخوری جمعی در سطح بند حمایت نمی‌کردند، لاجرم یک کمون و صنفی مشترک در سطح زندانیان مجاهد بند وجود داشت. چند سلول زندانیان مجاهد به غذاخوری اختصاص یافته بود. هنگام صبح و ظهر و شب، سفره‌ی جمعی در آن‌ها پهن شده و افراد بر سر سفره‌ها حاضر می‌شدند. در شرایط جدید، ما همچنان شکل سابق را که جا افتاده بود، اجرا می‌کردیم. در بعضی بندها غذاخوری در راهرو و یا حسینیه‌ی بند انجام می‌گرفت. من در پاسخ لشکری گفتم: این توضیح‌ها را برای چی می‌دهی؟ منتظر جوابش نشدم و ادامه دادم: هم تو می‌دانی "غذاخوری جمعی" چیست و هم من. ما "غذاخوری جمعی" که تو از آن صحبت می‌کنی، در بند نداریم. اجازه ندام که توضیح بیشتری برای مقصودش بدهد و هر بار که خواست شروع به صحبت کند، وسط صحبتش پریده و حرفم را تکرار می‌کردم. سر آخر خسته شد، گفت: خیلی خوب! وقتی می‌روی پیش دکتر، دکتر می‌گوید فلان چیزها را نخور و تو می‌گویی من از قبل نمی‌خوردم. دکتر هم می‌گوید آفرین بر تو! حالا دیگه اصلاً نخور!

در بازگشت به بند، مواردی را که لشکری به ما ابلاغ کرده بود، با بچه‌ها در میان گذاشتیم. قرار بر این شد که غذاخوری به شکل قبل را ادامه داده و اگر پاسداری در این رابطه برخورد کرد، کسی پاسخ نداده و او را به من ارجاع دهد. پاسدارانی که ناظر برخورد ما و صحبت‌های لشکری بودند، قبلاً غذاخوری بند ما را دیده بودند و برداشت‌شان این بود که لشکری نوع غذاخوری بند ما را جمعی ندانسته و تأیید کرده است. پاسداران مزبور هیچ حساسیتی روی غذاخوری بند ما نداشتند.

اوایل ماه بعد بود که شیفت بعدی نگهبانان برای اولین بار متوجه‌ی ادامه‌ی غذاخوری ما به شکل جمعی شدند. با توضیح بچه‌ها که این نوع غذاخوری را لشکری خودش تأیید کرده، قانع شدند. یک ماهی وضعیت به همین شکل ادامه داشت تا این که پاسداران جدید یکی از شیفت‌ها، قضیه را به گوش لشکری رساندند و گزارش دادند که ما غذاخوری جمعی داریم. لشکری به بند مراجعه کرد و مرا به بیرون صدا کردند و گفت: مگر نگفتم حق ندارید "غذاخوری جمعی" داشته باشید؟ در پاسخ گفتم: من هم که گفتم ما در بند قبلاً نیز "غذاخوری جمعی" نداشتیم که بخواهیم آن را متوقف کنیم و حالا هم در سلول‌ها غذا می‌خوریم و تو صحبتی در این مورد نکردی. پاسداران خودت نیز شاهد بودند و تو می‌توانی از آن‌ها سوال کنی. چرا در خلال یک‌ماه گذشته به تو اطلاعی ندادند؟ فهمید آن روز رو دست خورده بود. وقتی متوجه‌ی اشتباهش شد، در حالی که سعی می‌کرد خود را از تک و تاب نیاندازد، گفت: آدم زنده و کیل و وصی نمی‌خواهد. الان این‌جا هستم و می‌گویم هر کس فقط حق دارد در اتاق خودش غذا بخورد و "غذاخوری جمعی" به هر شکلی که باشد، ممنوع است. آخرین تلاش‌ها برای حفظ "غذاخوری جمعی"، این‌گونه پایان یافت.

۷

بهمن ماه ۶۶. پاسداری که برای گرفتن آمار به بند مراجعه کرده بود، ضوابط جدید زندان در رابطه با آمار گرفتن شبانه را گوشزد کرد. هنگام گرفتن آمار همه‌ی افراد باید در اتاق‌های خودشان بوده و بعد از خوانده شدن نام‌شان، از جای خود بلند شده و در حالت ایستاده بگویند: "من". در هر سلول، تنها سه نفر به سر می‌بردند. هدف رژیم صرفاً تحریک و درگیر شدن با زندانیان بود. از آن شب به بعد بچه‌ها به علت این که فقط "من" می‌گفتند و از جا بلند نمی‌شدند، مضروب می‌شدند. این مورد جسته و گریخته ادامه داشت.

چند روز بعد از سپری شدن ابلاغیه‌ی فوق، یک شب داوود لشکری خود به بند مراجعه کرده و گفت: اگر فردا شب کسی مقررات زندان به هنگام آمار گرفتن مبنی بر ایستادن و گفتن کلمه‌ی "من" را زیر پا بگذارد، جسدش را به بند باز می‌گردانیم! شب بعد پاسداران شیفت شروع به آمارگیری کردند و تقریباً اکثر زندانیان، بدون برخاستن از جای خود، صرفاً به گفتن کلمه "من" اکتفا کردند و تنها تعداد اندکی مقررات جدید را بطور کامل رعایت کردند. پاسداران زندانیان آخرین سلول را که در واقع نزدیک‌ترین سلول به در بند بود، جهت انتقام گرفتن از بند انتخاب کردند و آن‌ها را که فکر می‌کنم محمود رویایی، مهران هویدا و حمید لاجوردی بودند، در همان سلول به باد کتک و مشت و لگد گرفتند. این سه نفر را به همراه تعدادی دیگر از بچه‌های بند، از اتاق‌هایشان بیرون کشیده و با ضربه‌های پی در پی مشت و لگد از میان تونل وحشت گذر داده و به نزد لشکری بردند. در همین روزها احمدرضا محمدی مطهری با خوشحالی در حالی که شانه‌هایم را تکان می‌داد، خبر داد که سیامک سعیدپور به همراه خواهرش فروزان و مادرش از کشور خارج شده و به مجاهدین پیوسته‌اند. سیامک یکی دو ماهی می‌شد که آزاد شده بود و فروزان و "مادر همدم" پیش از او آزاد شده بودند. در آن روزها در هر نوبت ملاقات، یا اخبار دستگیری دوباره‌ی بچه‌ها به دستمان می‌رسید و یا خروج از کشور و پیوستن دوستانمان به مقاومت. در هر صورت هر بار شادی و اندوه را توأمان داشتیم.

۸

در این دوران تلاش زندانیان مجاهد جهت اعلام هویت سیاسی سازمانشان به اوج خود رسید. بعد از هفت تیر ۶۰ زندانیان مجاهد به خاطر نام ایدئولوژیک سازمان متبوع خود، از بر زبان راندن واژه‌ی "مجاهدین" محروم بودند و مجبور بودند که اتهام خود را "منافقین" اعلام کنند و یا بنویسند. البته گروه‌های دیگر سیاسی این شانس را داشتند که از مخفف نام جریان‌های سیاسی خود استفاده کنند، مانند اقلیت و یا اکثریت، پیکار، رزمندگان، رنجبران، سهند، توده، آرمان مستضعفین، کانون ابلاغ اندیشه‌های شریعتی،

موحدين، فرقان و... اعلام این اسامی حساسیت ایدئولوژیکی را در رژیم بر نمی‌انگیزت و در ضمن عنوان شناخته شده‌ی دیگری هم وجود نداشت که برای تفکیک آنان بشود ابداع کرد و نیازی هم به آن نبود. زندانیان مجاهد در اوین این خط را پیش برده بودند ولی در گوهردشت هنوز پیشرفت چندانی شکل نگرفته بود.

زندانیان مجاهد در ابتدای پیشبرد این خط، خود را "هوادر سازمان" اعلام می‌کردند و زمانی که با پافشاری پاسداران و مسئولان مواجه می‌شدند که هوادر کدام سازمان هستند، عنوان می‌کردند: خودتان بهتر می‌دانید. در مرحله‌ی بعد می‌گفتند: حساسیتی سر اسم آن ندارم. من می‌گویم "مجاهد"، تو هر چه می‌خواهی بنویس و در نهایت این موضع‌گیری به اعلام رسمی هواداری و یا ارتباط با سازمان مجاهدین تبدیل شد. تعدادی معدود از زندانیان مجاهد در اوین در سال ۶۷ نیز اتهام خود را "سرباز رجوی" اعلام می‌کردند و معتقد بودند که اصل "حداکثر تهاجم" را باید در همه‌ی زمینه‌ها و شرایط به کار بست و کمتر از آن را "راست روی" در مقابل رژیم قلمداد می‌کردند. بهای این موضع‌گیری، انتقال به سلول انفرادی، مشیت و لگد، توپ فوتبال شدن و... بود. مسئله برای هر دو طرف حیثیتی شده بود و امکان عقب‌نشینی نداشتند. پاسداران و مسئولان قضایی رژیم به بهانه‌های مختلف از زندانیان مجاهد اتهام آنان را می‌پرسیدند و به شکلی دائمی این رویارویی ادامه داشت. حتی برای رفتن به ملاقات، دادیاری و یا بهداری و... فرد ممکن بود در همین رابطه چند بار کتک بخورد. برخورد پاسداران در گوهردشت در رابطه با اعلام نام مجاهدین بسیار بی‌رحمانه‌تر از اوین بود. در خیلی از موارد رژیم به صورت تلویحی، این حق را در اوین به رسمیت شناخته بود و حساسیت آن‌چنانی نشان نمی‌داد. این موضع‌گیری در گوهردشت، ابتدا از فرعی مقابل ۶ آغاز شد و بعد به نهضتی سراسری در گوهردشت مبدل گشت. اجرای نماز جماعت نیز در فرعی‌ها شروع شده بود و رژیم در صدد سرکوب آن بر آمده بود.

## ۹

در ۲۹ بهمن زندانیان بند ۳ اوین، اعم از مجاهد و مارکسیست را که در اعتصاب غذا به سر می‌بردند، به گوهردشت منتقل کردند. تعداد آن‌ها کمتر از ۱۸۰ نفر بود. حدود ۱۳۰ مجاهد و مذهبی و کم‌تر از ۵۰ زندانی مارکسیست. سیاست مسئولان زندان در آن دوران، بر این پایه قرار گرفته بود که زندانیان را به دسته‌های کوچکتر تقسیم کرده و برخورد با جمع‌های کوچکتر را در دستور کار خود قرار دهند. تجربه نشان می‌داد که سرکوب جمع‌های کوچکتر، هم آسان‌تر و هم مؤثرتر است. زندانیان را در بدو ورود به شدت مورد ضرب و شتم قرار داده و از میان تونل وحشتی که پاسداران با کابل تشکیل داده بودند، عبور داده و به سلول‌های مجرد منتقل کردند. لشکری و ناصریان و پاسدارانشان تجربه‌ی سرکوب اعتصاب غذا را از قبل داشتند و می‌دانستند که برای فایق



آمدن بر آن، چگونه باید عمل کرد. تلفیق حداکثر شقاوت و اجبار فرد به گفتن یک کلمه مبنی بر این که "غذا می‌خورم" و در مرحله‌ی بعد اجبار او به خوردن یک قاشق غذا، می‌توانست چاره کار باشد. در آن شب برای آنان غذا آورده و تک- تک را با کابل و مشت و لگد مجبور به خوردن غذا کردند. فردای آن روز زندانیان مجاهد و غیر مذهبی را از هم جدا کرده و در دو بند متفاوت جای دادند. بعد از این مرحله، دوباره با زندانیان مجاهد برخورد کرده و سؤال‌هایی پیرامون میزان حکم و اتهام و... مطرح کرده و بر اساس پاسخ افراد و ارزیابی پاسداران بند، آن‌ها را در پنج فرعی ۷، ۹، ۱۳، ۱۴، ۱۶، جای دادند. بعدها و پیش از شروع قتل‌عام‌ها، زندانیان فرعی ۹ را به بند ۱ منتقل کردند. ترکیب فرعی فوق تشکیل یافته بود از تعدادی زندانیان مذهبی غیر مجاهد مانند حسین ملکی، علی قاسمی، وزیر فتحی و... همچنین چند نفر از زندانیان مجاهد که حکم‌شان در حال اتمام بود و انجام مصاحبه را پذیرفته بودند. از آنجایی که می‌خواستند فرعی جدیدی تشکیل دهند، تعدادی از زندانیان مجاهد که شرایط فوق را نداشتند نیز در آن فرعی جای داده بودند.

## ۱۰

**اسفند ماه ۶۶.** اولین نشانه‌های تغییر فاز، در این ماه به وقوع پیوست. تعدادی از زندانیانی که با عفو و تقلیل محکومیت مواجه شده بودند، با پشت سر گذاشتن مراحل آزادی و سیر حقوقی آن از جمله اخذ تعهدات مالی و وثیقه و ضامن و... آزاد شدند. اما سری بعد که قرار بود بلافاصله آزاد شوند و کارهای حقوقی آنان نیز انجام گرفته بود، به یکباره با تعلیق وضعیت مواجه شدند و احکام آزادی‌شان معلق شد. بخشی از آنان مانند نعمت اقبالی و حسن رحیمی مطعم، چند ماه بعد در میان قتل‌عام شدگان بودند و چندتایی نیز تا سال‌ها بعد در زندان به سر می‌بردند. خانواده‌های آنان نیز جواب مشخصی دریافت نکرده بودند و به آنان گفته شده بود تا بعد از ۱۵ خرداد، همه چیز روشن خواهد شد. در همین رابطه احکام کسانی که در سال‌های قبل مشمول عفو از سوی منتظری قرار گرفته بودند نیز با تعلیق مواجه شد و به خانواده‌های آنان نیز ابلاغ شد که وضعیت آنان تا چند ماه دیگر مشخص می‌شود.

## ۱۱

مقامات زندان در پی اجرای یک سیاست هماهنگ شده برای ارتقای هرچه بیشتر موضع زندانیان بودند. دستگاه فریب و نیرنگ رژیم، سمفونی جدیدی را به شکل یکنواخت و هماهنگ می‌نواخت. آن‌ها به شیوه‌های گوناگون به دنبال درگیری با بندهای مختلف بودند و تلاش می‌کردند تا بچه‌ها را تحریک کرده و آنان را به موضع‌گیری وادار کنند. مسئولان امنیتی و قضایی رژیم، تصمیم خود مبنی بر پاکسازی و تصفیه‌ی زندان‌ها را

گرفته بودند و در حال تهیهی مقدمات آن بودند. یکی از این مقدمات می‌توانست برخورد مستمر و روز افزون پاسداران با زندانیان تلقی شود. التهاب در زندان می‌توانست دست آنان را برای برخوردهای احتمالی بازتر کند. شرایطی که در بندها حاکم بود، شرایط عادی نبود. رژیم هر روز ترفندهای جدیدی به کار می‌بست و زندانیان را به واکنش‌های جمعی وادار می‌کرد.

زندانیان از آنجایی که همیشه رژیم، تصمیم‌گیرندگان و خط‌دهندگان آن را عناصری احمق، کودن و بدون برنامه تصور می‌کردند، احتمال پیشبرد طرح یا برنامه‌ی مشخصی را نمی‌دادند و از این بابت احساس خطری نمی‌کردند. تحلیل زندانیان مجاهد در آن شرایط بر این پایه قرار گرفته بود که رژیم در صدد سرکوب و اعمال حاکمیتش برآمده است و در مقابل وظیفه‌ی ماست که با تمام توش و توان مان مقاومت کنیم و در این رابطه از اصل طلایی "حداکثر تهاجم" استفاده کنیم. در آن شرایط متأسفانه این نکته‌ی ظریف در نظر گرفته نمی‌شد که آن همه بهانه‌جویی‌ها و صحنه‌سازی‌ها برای ایجاد جنگ و جدال و درگیری‌های دائمی و روز افزون با زندانیان بندهای مختلف، بخشی از یک سناریوی بزرگ بوده است و مسئولان زندان همه‌ی نیروی‌شان را برای اجرای آن متمرکز کرده‌اند.

در این شرایط موضع زندانیان اوین بالاتر از گوهردشت بود و تأکیدشان روی مقاومت همه‌جانبه و تعرض بیشتر بود. رژیم به خوبی از این موضوع آگاه بود. رحمان علی‌کرمی از زندانیان مجاهد را که از اوین به گوهردشت آورده شده بود، بی‌مقدمه جدا کرده و او را به فرعی مقابل ۶ که زندانیان قدیمی گوهردشت را تشکیل می‌دادند، منتقل کردند و چند ساعت بعد دوباره وی را به بند سابقش بازگرداندند. کسانی که از ماجرا خبر نداشتند، فکر می‌کردند که در این میان اشتباهی رخ داده است! اما در واقع هیچ اشتباهی رخ نداده بود. بخوبی مطلع بودند وقتی یک زندانی به بند جدید فرستاده می‌شود، در اولین فرصت کلیه‌ی خبرها را به دیگر زندانیان منتقل می‌کند. آنچه که مشهود بود و در آن موقعیت از درک آن عاجز بودیم و یا تمایلی به تبیین آن نداشتیم، این واقعیت بود که مسئولان زندان می‌خواستند رحمان اخبار زندان اوین را به اطلاع زندانیان فرعی مقابل ۶ رسانده و به این وسیله موضع زندانیان قدیمی گوهردشت را بالاتر ببرند یا تأثیر آن را بسنجند.

## ۱۲

هر روز ساز جدیدی در راستای هدف فوق، از سوی رژیم کوک می‌شد. به بهانه‌ای که یادم نیست، در حسینیه‌ی بندمان بسته شده بود و ما از امکانات سالن نمی‌توانستیم استفاده کنیم. یک شب پاسداران با هدایت محمود افسر نگهبان زندان، به بند مراجعه کرده و خواستار آن شدند که تلویزیون بند را ببرند و ما را از امکان دیگری که

برای‌مان مهم بود، محروم کنند. موضوع جدید این بود که آنان از فرامرز جمشیدی خواستند تلویزیون را به بیرون از بند منتقل کند. فرامرز حاضر به انجام این کار نمی‌شود، چون این مسئولان زندان بودند که تصمیم گرفته بودند ما را از داشتن امکانات محروم کنند، پس چرا ما با دست خودمان خواسته‌شان را برآورده کنیم؟ می‌دانستیم که آنان با این کار می‌خواهند او و همه‌ی زندانیان بند را تحقیر کنند. مثل این است که بخواهند خانه‌ی شما را به هر دلیلی خراب کنند و حالا این شما باشید که خودتان به دستور مسئولان مربوطه کلنگ برداشته و به تخریب خانه مشغول شوید. او را به بیرون از بند برده و به شدت مورد ضرب و شتم قرار دادند. مدت زیادی وی را مجبور کرده بودند که سر پا بایستد و یک میز را نیز روی سرش نگاه دارد. فرامرز همچنان مقاومت می‌کرد و حاضر به بردن تلویزیون به بیرون از بند نبود. فرامرز تا صبح مقاومت کرده بود و در حالی که رمقی برایش باقی نمانده بود، بالاخره خودش را تلویزیون را از بند بردند. تحقیر بند و بچه‌ها تنها یک روی این سیاست بود. بخش دیگر آن در واقع تحریک و تحریص بند به موضع‌گیری بود.

## ۱۳

جنگ شهرها آغاز شده بود. موشک‌های "اسکاد" عراقی، شهرهای بزرگ از جمله تهران را برای اولین بار هدف قرار داده و صدها کشته و تعداد بیشتری زخمی برجا گذاشته بودند. خانواده‌های بسیاری از زندانیان نیز تهران را به قصد شهرهای دور و نزدیک ترک کرده بودند. تعداد خانواده‌هایی که به ملاقات زندانیان می‌آمدند تقریباً به نصف رسیده بود و این نشان از هراس و اضطراب عمومی در کشور می‌داد که حتی دامان خانواده‌های زندانیان سیاسی را نیز گرفته بود. عنصر جدیدی که تا پیش از این سابقه نداشت وارد جنگ شده بود و رژیم با معضل بزرگی روبه‌رو شده بود و راه چاره‌ای برای مقابله با آن نداشت. این شکل ننگین جنگ تا فروردین نیز ادامه یافت. در یکی از همین روزها در هواخوری شاهد مسیری بودیم که یک موشک اسکاد بی به سمت تهران طی می‌کرد و نگران از این که کجا را مورد اصابت قرار خواهد داد، آن را به یکدیگر نشان می‌دادیم.

در یکی از روزهای اسفندماه مشغول خوردن شام بودیم که به یکباره برق زندان خاموش شد و صدای انفجار شدیدی زندان را به لرزه در آورد. بچه‌ها سراسیمه به راهرو دویده و درب ورودی بند را به شدت هر چه تمام‌تر می‌کوبیدند. ولی گویا پاسداران خود در جای دیگری پناه گرفته بودند و یا علاقه‌ای به شنیدن صدای بچه‌ها نداشتند. هواپیماهای عراقی زندان را هدف قرار داده بودند و یک موشک دیوار زندان را تخریب کرده بود. چندین ترکش نیز در هواخوری بندها افتاده بود. بعداً خبردار شدیم در یکی از بمباران‌های شهر تهران، محمد نوع پرور یکی از زندانیان مجاهد، تعداد

زیادی از افراد خانواده‌اش را از دست داده است.

## ۱۴

فروردین ۶۷ . بندها تفکیک شده بودند. ما در بندی به سر می‌بردیم که همه‌ی زندانیان آن مجاهد بودند. نوروز را تا آنجا که در توان داشتیم، مانند هر سال با شکوه برگزار کردیم. کشور آبستن تحولات عظیمی بود. این را هر آدم ناوارد به امور سیاسی نیز می‌توانست حدس بزند. خواندن روزنامه و تعمق در اخبار و گزارش‌های خبری، بیش از هر زمان دیگر، مورد توجه زندانیان بود. مثل هر سال با خود می‌اندیشیدم:

درخت تناور امسال

چه میوه خواهد داد

تا پرندگان را

به قفس نیاز نماند؟<sup>۱۸</sup>

هر پیش‌بینی‌ای را می‌کردم به جز این که امسال دیگر پرنده‌ای باقی نخواهد ماند که نیازی به قفس باشد.

## ۱۵

یکشنبه هفت فروردین عملیات بزرگ آفتاب در منطقه‌ی "فکه" در جنوب غربی ایران، توسط مجاهدین بر علیه نیروهای جمهوری اسلامی انجام گرفت. این اولین عملیات بزرگ و متمرکز مجاهدین علیه نیروهای رژیم بود و نشان از باز شدن جبهه و پارامتر جدیدی در جنگ می‌داد. این مسئله به وضوح بر فروریزی ماشین نظامی خمینی دلالت می‌کرد.

در ابتدای سال، سومین دوره انتخابات مجلس شورای اسلامی برگزار شد. ما را برای دادن رأی به ساختمان اداری زندان، در طبقه‌ی همکف بردند. در آنجا در حضور داوود لشکری و ناصریان، باید فرمی را پر کرده و به شکل مکتوب اعلام می‌کردیم که آیا حاضر به شرکت در انتخابات هستیم یا خیر. تا آنجایی که به خاطر دارم، هیچ‌یک از بچه‌های بند ما حاضر به شرکت در انتخابات نشدند. اولین باری بود که مسئولان زندان در جریان برگزاری انتخابات گوناگون، با تحریم همه جانبه‌ی زندانیان روبه‌رو می‌شدند و کمتر کسی حاضر به رأی دادن می‌شد. ناصریان از شدت خشم به خود می‌پیچید. در جریان بازگشت به بند، در پی گرفتن بهانه‌ای، سعید سالمی را به شدت مضروب کردند. این فرم در پرونده‌ی هر فرد قرار گرفت و در جریان قتل‌عام‌ها، در دادگاه از آن به عنوان مدرکی دال بر دشمنی و مخالفت فرد با رژیم استفاده شد. مسعود مقبلی از زندانیان مجاهد در بند یک اوین را به "کمپته مشترک" برده و در آنجا امکان گوش

دادن به رادیو مجاهد را برایش فراهم کرده بودند. به وی گفته شده بود از نظر ما زندانیان به سه دسته‌ی "سفید"، "زرد" و "سرخ" تقسیم می‌شوند و تأکید کرده بودند که: برای تصفیه‌ی خونین به زندان خواهیم آمد و این موضوع را به بچه‌هایتان اطلاع بده!

## ۱۶

پیش از آن، در چهارم آذرماه ۶۶ به غلامرضا شمیرانی یک زندانی مجاهد دیگر که از چندماه قبل به خاطر مسائل زندان به سلول انفرادی آسایشگاه اوین منتقل شده بود و زیر فشار قرار داشت، گفته شده بود در صدد اجرای یک برنامه علیه زندانیان می‌باشند و در صورتی که به همکاری با آن‌ها بپردازد، جان سالم به در خواهد برد.<sup>۱۹</sup>

اولین زندانی محکوم به تحمل زندان که در جمهوری اسلامی هدف کینه‌توزی لاجوردی و دستگاه قضایی رژیم قرار گرفته و اعدام شد، محمدرضا سعادت<sup>۲۰</sup> بود که در مرداد ماه سال ۶۰ مقابل جوخه‌ی اعدام ایستاد. در شهریور سال ۶۰ سعید متحدین و ۱۲ زندانی مجاهد قدیمی را که در دوران فاز سیاسی به جرم پخش اعلامیه و فروش نشریه دستگیر شده بودند و دوران محکومیت خود را می‌گذراندند یا بعضاً دوران محکومیت‌شان تمام شده بود و باید آزاد می‌شدند، به اتهام داشتن تشکیلات در زندان به جوخه‌ی اعدام سپردند. در دی‌ماه همان سال، ۲۰ زندانی که بیشترشان مارکسیست بودند را به اوین منتقل کرده و ۸ تن از آنان را به جرم داشتن تشکیلات در زندان، راهی میدان‌های تیر کردند. پس از آن نیز جسته و گریخته افرادی را به اتهام شرکت در تشکیلات زندان و یا فعالیت‌های مخرب در زندان و... به جوخه‌ی اعدام می‌سپردند. ولی این بار بحث و تصمیم‌گیری حول یک اقدام بزرگ و یک جنایت بی‌سابقه بود که تمهیدات بیشتری را می‌طلبد.

## ۱۷

در این روزها مسئولان اطلاعاتی و امنیتی رژیم، یک قدم پیش گذاشته و در حال یکدست کردن دیدگاه و نظر مسئولان نظام و رساندن آنان به یک "موضع‌گیری اجماع" در رابطه با قتل‌عام زندانیان بودند. از همه مهم‌تر تلاش می‌کردند هر چه زودتر دستور انجام قتل‌عام از سوی مسئولان ارشد سیاسی و همچنین شخص خمینی به لحاظ ابعاد مذهبی و اجتماعی آن صادر شود.

19 بعدها شنیدیم بارها بازجویان کمیته مشترک از جمله ۳۴ و ۷۷ به زندانیان دوباره دستگیر شده‌ی مجاهد گفته بودند، ما به زودی تکلیف‌مان را با شما روشن خواهیم کرد و اجازه نخواهیم داد به روابط سابق‌تان ادامه دهید. به برخوردهای امروز ما نگاه کنید، شرایط این‌گونه نخواهند ماند.

20 شهید حسین ناطقی نقل کرده بود، در سلول انفرادی ۲۰۹ لیوان پلاستیکی قرمز رنگی را یافته بود که روی آن جمله‌ی زیر از سوی سعادت<sup>۲۰</sup> کنده شده بود: "هر شلاقی که به پای انقلابیون فرود می‌آید به منزله‌ی کلنگی است که گور استبداد را بیشتر حفر می‌کند". و پای آن را امضاء کرده بود "سیکو" لقبی که با آن شناخته می‌شد.

زندانیان در نظام جمهوری اسلامی بر اساس "شرع انور"، توسط قاضی شرع محاکمه شده بودند و به هر دلیل به تحمل کیفر و زندان محکوم شده بودند و ظاهراً از دید رژیم، "موازین شرعی" در آن رعایت شده بود. طبق "موازین شرعی" هیچ مقامی حق ندارد حکم قاضی را بشکند مگر این که شخص صادر کننده حکم به این نتیجه برسد که در جایی اشتباهی مرتکب شده و یا قاضی دیگری به این مهم نائل آید که خود فرآیند پیچیده‌ای دارد. این مسئله ریشه در آن دارد که حاکمان شرع خود را نمایندگان خدا فرض کرده و از سوی او حکم صادر می‌کنند و به همین دلیل نیز حکم‌شان نبایستی مورد تعرض قرار گیرد. چرا که تعرض به "ذات احدیت" تلقی می‌شود. در ابعادی به این وسعت و آن هم در سطح کشور، نمی‌شود به یکباره کسی کلیه احکام صادره از سوی قضات شرع را لغو کند مگر ولی فقیه و آن هم از نوع خمینی‌اش باشد و گرنه هر کسی را توان صدور چنین دستوراتی نیست. هرچند همین مسئله هم در چهارچوب شرعی ادعایی آنان نگنجدید و جای اما و چرا داشت و منتظری نیز از همین منظر به مخالفت با آن برخاست. برای اجرای چنین امری نیاز به دستور خمینی بود. این را حتماً درخیمان رژیم نیز اذعان داشتند.

مسئولان اطلاعاتی رژیم از مدت‌ها قبل نسبت به بیماری سرطان خمینی و همچنین نارسایی‌های قلبی وی آگاهی داشتند. مسئولان ارشد سیاسی و امنیتی رژیم به ویژه رفسنجانی، خامنه‌ای، احمد خمینی، ری شهری و... به خوبی و از زوایای گوناگون به مشکلات بعد از مرگ خمینی و تضادهای حل نشده‌ای که هر یک از آنان ممکن بود رژیم را تا سرحد فروپاشی ببرد، آگاه بودند. این تضادها را می‌توان در موارد زیر جمع‌بندی کرد:

الف - مسئله جانشینی خمینی و آینده ولایت فقیه و رقابت باندهای مختلف رژیم در این زمینه؛

ب - مسئله جنگ با عراق؛

ج - مسئله زندان و زندانیان سیاسی؛

د - مسئله بازنگری در قانون اساسی به منزله تحکیم جنبه‌های اقتدار حکومت مذهبی.

هر یک از افراد فوق با انگیزه‌های مختلف به یک ائتلاف و اتحاد با یکدیگر رسیده بودند. احمد خمینی و رفسنجانی، هر یک از سوی متفاوت، در صدد تضعیف موقعیت و برکناری منتظری از پست نیابت رهبری بودند. ری شهری نیز از سوی دیگر از پای ننشسته و در فکر زعامت پدرزنش علی مشکینی بود تا از این نم‌کلاهی برای خود بدوزد. به ویژه آن که به خوبی از میزان مخالفت منتظری با شخص خودش آگاه بود. بقیه‌ی امور نیز در دستور کار سران رژیم قرار داشت. در این شرایط خامنه‌ای از همه کم‌کارتر بود. وی سال آخر دور دوم ریاست جمهوری‌اش را پشت سر می‌گذارد و به

نفس- نفس افتاده بود. احساس می‌کرد به آخر خط رسیده است و چه بسا در فکر دوران تقاعد بود. خامنه‌ای با سیلی‌ای که از خمینی در زمستان ۶۶، پس از سخنرانی‌اش در مخالفت با ولایت مطلقه فقیه در نماز جمعه دریافت کرده بود، موقعیت‌اش متزلزل‌تر از پیش به نظر می‌رسید. شایعه‌هایی نیز به گوش می‌رسید که وی بعد از دوران ریاست جمهوری‌اش، قرار است مسئولیت قوه قضاییه را به دوش گرفته و جایگزین موسوی اردبیلی شود.

مسئولان سیاسی و مذهبی رژیم به ویژه وابستگان به جناح مؤتلفه مانند حبیب‌الله عسگراولادی، اسدالله بادامچیان، احمد جنتی و ابوالقاسم خزعلی به همراه بازجویان و مسئولان قضایی و امنیتی، به حضور خمینی شتافته و وی را نسبت به "اصلاح‌ناپذیری" زندانیان سیاسی مطمئن کرده و در این راه به چاره‌جویی و رایزنی می‌پرداختند. این در حالی بود که دادستانی کل کشور در اختیار سیدمحمد موسوی‌خوئینی‌ها پدر معنوی "اصلاح‌طلب‌های دوم خردادی" بود و تقریباً تمامی معاونت‌های وزارت اطلاعات در دست نیروهای به اصطلاح "اصلاح طلب" رژیم مانند، علی ربیعی، سعید حجاریان، تاجیک، احمد پورنجاتی و... بود. در واقع هر دو جناح به یک اجماع در رابطه با قتل‌عام زندانیان سیاسی رسیده بودند. لاجوردی لب کلام بحث‌هایشان با خمینی را در مصاحبه با روزنامه‌ی رسالت به تاریخ ۱۲ مرداد ۶۷ بیان داشت:

*متأسفانه در طول چند سال اخیر بر خلاف مصلحت اسلام با منافقین برخورد شده است. طبق اطلاعاتی که در دست است اکثر کسانی که به نام تواب از زندان آزاد شده‌اند، مجدداً به سازمان منافقین پیوسته‌اند که تعدادی از آن‌ها نیز در عملیات مرصاد به هلاکت رسیدند. از سال ۶۰ تا اواخر سال ۶۳ که با منافقین با شدت برخورد شد، این‌ها نتوانستند ۱۰ نفر را هم جذب سازمان نمایند، اما بعد از آن با منافقین با سستی و مماشات رفتار شد و اعضای آن‌ها به اسم تواب از زندان آزاد شدند، نتیجه‌ی این آزادی همین شد که در حمله به شهر اسلام آباد و کردند دیدیم.*

آنچه که مشخص بود، عراق بیش از حد آن‌ها و بزرگ کردن واقعیت بود. اکثر کسانی که آزاد شده بودند، برخلاف آنچه که تبلیغ می‌شد، به مجاهدین و جریان مبارزه نپیوسته بودند ولی منافع کارپردازان رژیم بر این اساس قرار گرفته بود که این گونه تبلیغ کنند تا بتوانند تیغ‌شان را هرچه تیزتر کنند.

۱۸

یکی از شب‌های فروردین، مصطفی اسفندیاری در مقابل در دستشویی که قسمت جلوی بند قرار داشت، در صف ایستاده بود. ناگهان ناصریان در بند را باز کرده و وی را به بیرون از بند فرا می‌خواند. بی‌مقدمه به او می‌گوید که اگر خودش تقاضا کند که به بند

کارگاه منتقل شود، بعد از دو ماه او را آزاد خواهد کرد و به خمینی سوگند یاد می‌کند که بلوف نمی‌زند. مصطفی قاطعانه با پیشنهاد او مخالفت می‌کند. ناصرین تأکید می‌کند که تنها شرط برای آزادی زودتر از موعدش، تقاضای شخصی وی برای رفتن به بند کارگاه است و اضافه می‌کند که در بند کارگاه او حق دارد کار نکند، با توابان غذا نخورد و زندگی شخصی خود را در آنجا ادامه دهد. مصطفی باز هم مخالفت می‌کند و می‌گوید: من زندانی هستم و تو زندانبان! هرکجا که حکم کنی، مجبورم به سر برم ولی هیچ‌گاه از تو تقاضا نخواهم کرد که من را به جایی منتقل کنی، حتی اگر آنجا بهترین جا باشد. تو مختاری می‌توانی مرا به بند مورد نظرت بفرستی، من نیز مختارم زندگی خاص خودم را ادامه دهم. جوابش قاطع بود و دندان‌شکن و بیش از هر چیز نشان از ضعف ناصرین داشت.

در آن روزها پذیرش چنین پیشنهادی از سوی زندانی، به منزله‌ی شکستن و خرد شدن او بود. آزادی چنین زندانی‌ای هیچ خطری را نمی‌توانست برایشان در بر داشته باشد. رژیم و ناصرین پیشنهاداتشان را با توجه به جو بند و موقعیتی که زندان در آن به سر می‌برد، مطرح می‌کردند. برای مثال صد پله موضع پایین‌تر از این را در سال‌های بعد، به عنوان محکمترین مواضع در مقابل خودشان ارزیابی می‌کردند. برای ارزیابی درست هر فرد و موضع گیری‌های او باید دید او در چه موقعیت و شرایطی آن موضع را اتخاذ کرده است. شرایط زمانی و مکانی از مهم‌ترین معیارها برای شناخت موضع بالا یا پایین فرد در مراحل گوناگون زندان است. ناصرین از سوی دیگر می‌توانست با انتخاب مصطفی اسفندیاری و ارائه پیشنهاد به او، افراد بند و تقسیم‌بندی‌ای را که کرده بودند، مورد ارزیابی قرار داده و صحت آن را آزمایش کند! تعمق در چنین موردی، در آن زمان از نظر ما غافل مانده بود.

مقارن ماه رمضان، از طریق اخبار متوجه شدیم خلیل‌الوزیر (ابوجهاد) یکی از رهبران بزرگ فلسطینی و سازماندهی اصلی انتفاضه مردم فلسطین، در تونس توسط کماندوهای اسرائیلی در خانه‌ی مسکونی‌اش و در مقابل دیدگان همسر و فرزندانش به قتل رسیده است. این ضربه‌ای بزرگ به جنبش فلسطین و همه‌ی نیروهای مترقی و پیشرو منطقه بود. به عنوان زندانبان سیاسی مجاهد و به عنوان بخشی از نیروهای مترقی ایرانی که روزی از مساعدت همه جانبه‌ی او و یارانش برخوردار شده بودیم، نمی‌توانستیم نسبت به این خبر ناگوار بی‌تفاوت باشیم. آنان در حساس‌ترین شرایط، نان و تفتنگ خود را با جنبش مسلحانه‌ی ایران تقسیم کرده بودند. او و یارانش در اواخر دهه‌ی ۴۰ و در طول دهه‌ی ۵۰ بزرگترین پشتیبانان جنبش مسلحانه‌ی ایران و نیروهای سیاسی ایرانی به شمار می‌رفتند. به هنگام شام، به احترام ابوجهاد و گرامی‌داشت یاد و خاطره‌ی او یک



دقیقه سکوت از سوی مسئول بند اعلام شد و من شعری از "محمود درویش" شاعر مبارز فلسطینی را به یاد او و همهی مبارزان فلسطینی خواندم.

۲۰

اردیبهشت ۶۷. در بهار ۶۷ تلاش رژیم تکمیل پروژه‌ی زمینه‌سازی لازم برای گرفتن حکم قتل‌عام‌ها از خمینی بود. دیدارهای مسئولان امنیتی و اطلاعاتی و قضایی رژیم با خمینی که از حامیان منتظری شمرده نمی‌شدند، با مساعدت احمد خمینی همچنان ادامه داشت. تلاش می‌شد همهی این اقدام‌ها دور از چشم و نظر منتظری انجام گیرد. منتظری از سال ۶۵ و به ویژه پس از نامه‌ی تند و حاکی از خشمی که در تاریخ ۱۷ مهرماه به خمینی نوشته بود، در رابطه با زندان‌ها شمشیرهایش را برای خمینی از رو بسته بود. وی در آن نامه به صراحت به خمینی نوشته بود:

آیا می‌دانید در زندان‌های جمهوری اسلامی به نام اسلام جنایاتی شده که هرگز نظیر آن در رژیم منحوس شاه نشده است؟ آیا می‌دانید عده زیادی زیر شکنجه بازجوها مردند؟ آیا می‌دانید در بعضی زندان‌های جمهوری اسلامی دختران جوان را به زور تصرف کردند؟ آیا می‌دانید در بعضی از زندان‌ها حتا نور روز هم برای زندانی دریغ داشتند این هم نه یک روز و دو روز بلکه ماه‌ها؟<sup>۲۱</sup>

او حتا بعدها اعلام کرد:

جنایات اطلاعات شما روی شاه و ساواک را سفید کرده است. من این جمله را با اطلاع دقیق می‌گویم.

و این که:

آیا می‌دانید در جمهوری اسلامی بر خلاف آنچه که در فقه خوانده‌ایم نه جان مسلمان محترم است نه مال او.<sup>۲۲</sup>

آن‌ها ضمن گله و شکایت از منتظری، تمامی مشکلات موجود در امر زندان‌ها و همچنین درماندگی رژیم در جنگ و... را به حساب زندانیان گذاشته و با ارائه‌ی آمار و ارقام و اسناد و مدارک، در پی ثابت کردن این بودند که بسیاری از زندانیان آزاد شده به مقاومت پیوسته و بر علیه نظام در شرایط خطیر و حساس جنگ، به مبارزه برخاسته‌اند. از سال ۶۴ مسئله‌ی عفو زندانیان، طی حکمی از سوی خمینی به منتظری محول شده بود. آن‌ها با آه و افغان اذعان می‌داشتند: می‌دانیم وظیفه شرعی ما حضور در جبهه‌ها و جنگ با کفار بعثی است، اما سیاست‌های غلط در ارتباط با زندان و زندانیان، ما را نیز محبوس کرده است و از انجام وظایف شرعی بازمانده‌ایم. خمینی

21 خاطرات منتظری، چاپ اتحاد ناشران ایرانی در اروپا، پیوست شماره‌ی ۱۴۳، صفحه‌ی ۵۱۱.

22 همانجا، ۵۱۲.

پیش از این، در سال ۶۵ در اثر تبلیغات جناح مقابل، به منتظری هشدار داده بود:  
 تقاضا می‌کنم با اشخاص صالح آشنا به امور کشور مشورت نمایید. پس از  
 آن ترتیب اثر بدهید تا خدایی نخواستہ لطمه به حیثیت شما که برگشت به  
 حیثیت جمهوری اسلامی است نخورد، آزادی بی رویه‌ی چند صد منافق به  
 دستور هیئتی که رقت قلب و حسن ظن شان واقع شد؛ آمار انفجارها،  
 ترورها، و دزدی‌ها را بالا برده است.<sup>۲۳</sup>

خمینی اطلاع چندانی از مسئله‌ی زندان‌ها نداشت. این حقیقت از آماري که در رابطه با  
 زندانیان آزاد شده می‌داد، به خوبی مشخص بود. ری‌شهری نیز که در کتابش به آمار  
 زندانیان آزاد شده تا سال ۶۵، به رقم صدها تن ارائه شده از سوی خمینی استناد می‌کند،  
 به خوبی می‌داند که دروغ می‌گوید. منتظری در نامه‌ی مورخ ۱۷ مهرماه ۶۵ به  
 خمینی، به درستی روی این نکته دست گذاشته و می‌گوید:

البتہ جمعی در اثر انقضا مدت آزاد شده‌اند ولی حدود پنج هزار تن عفو  
 شده‌اند، نه چند صد نفر که در نامه‌ی حضرت عالی ذکر شده<sup>۲۴</sup>

۲۱

زندانیان اهل مشهد که مرکب از ۱۱ نفر بودند (۱۰ مجاهد و یک مارکسیست)، برای  
 تعیین تکلیف شدن، از مشهد به اوین و مدتی بعد به گوهردشت منتقل شده بودند. آن‌ها  
 خود را "انقلاب کرده" معرفی کرده و در گفتار و عمل، در دفاع از تمامی مواضع  
 مجاهدین خلق برآمده بودند. شاخص‌ترین در میان آن‌ها، جعفر هاشمی بود که نزدیک به  
 سه سال در سلول‌های انفرادی مشهد، اوین و گوهردشت به سر برده بود و فاتحی  
 شکست‌ناپذیر می‌نمود.

وی پیش‌تاز خط به کارگیری "انقلاب ایدئولوژیک" توسط زندانیان مجاهد در زندان بود.  
 او وظیفه‌ی خود می‌دانست تا پیام "انقلاب ایدئولوژیک" را در تمامی زندان اشاعه دهد  
 و برای این منظور هیچ فرصتی را از دست نمی‌داد و هیچ سد و مانعی را به رسمیت  
 نمی‌شناخت. با جدیت تمام معتقد بود که خلوص نیت و پاکی و طهارت در مبارزه، کلید  
 مقاومت و پیروزی بر دشمن ضد بشری است. علی‌رغم سالیان طولانی تحمل زندان  
 انفرادی، کوچکترین خللی در اراده‌اش به وجود نیامده بود. او خود نیز اطلاع چندانی  
 از موضوع "انقلاب ایدئولوژیک" نداشت و طبیعی بود که در حصار زندان و سلول  
 انفرادی، آگاهی کاملی نسبت به آن نداشته باشد. درک وی بیشتر درکی فردی و  
 رهنمودهای وی نیز برخاسته از تفکراتش در سلول انفرادی بود. او معتقد بود برای  
 پیشبرد امر انقلاب و مقاومت، نیاز به "امام" و "رهبر" است و مسعود رجوی دارای  
 چنین ویژگی‌هایی است. از آنجایی که او پیام "انقلاب ایدئولوژیک" را زودتر از بقیه

23 خاطرات سیاسی محمد ری‌شهری، نامه‌ی خمینی به منتظری، صفحه‌ی ۲۵۵.

24 خاطرات منتظری، چاپ اتحاد ناشران ایرانی در اروپا، پیوست شماره‌ی ۱۴۳، صفحه‌ی ۵۱۰.

گرفته بود و به الزامات آن پاسخ داده بود، خود را "امام" و پیشوای زندان و زندانیان می‌دانست و حلقه‌ی وصلی به مسعود رجوی. رابطه‌ای که زندانیان اهل مشهد با او داشتند، بر این اساس قرار گرفته بود. کمتر پیش می‌آمد که یکی از زندانیان مشهدی با وی تماس برقرار کند و بیشتر او بود که با دیگران رابطه می‌گرفت. آن‌ها معتقد بودند که وی در حال تفکر است و نباید مزاحم او شد!

بعدها عادل نوری تعریف می‌کرد: هنگامی که زندانیان مجاهد(زنان) به هواخوری آمده و ما را که در سلول انفرادی بودیم مطلع می‌کنند که خمینی قطعنامه ۵۹۸ را پذیرفته است<sup>۲۰</sup>، جعفر هاشمی پشت پنجره آمده و با تمام وجود فریاد کشید "مرگ بر خمینی، درود بر رجوی" و "درود بر رجوی، سمبل صلح و آزادی". به تاسی از او، دیگر زندانیان مجاهد مشهد نیز به پشت پنجره آمده و شروع به شعار دادن کردند. جعفر، "جابر" یکی از جوان‌ترین زندانیان را مخاطب قرار داده و از او می‌خواهد چنان فریاد بزند که "دیوارها و پاسداران شب بلرزند". او عمیقاً اعتقاد داشت در همه‌ی بندها و هر کجا که زندانی مجاهدی زندگی می‌کند، باید مراسم "انقلاب ایدئولوژیک" اجرا شده و افراد وارد "پروسه‌ی انقلاب" شوند. در هر بند هر کس اول وارد این پروسه می‌شد و پیام "انقلاب ایدئولوژیک" را می‌گرفت، از سوی او به عنوان "امام" و "پیشوای" بقیه لقب می‌گرفت و از کسانی که بعدها به پروسه‌ی فوق می‌پیوستند، می‌خواست که از او پیروی کنند. خود وی نیز در عمل این گونه می‌نمود و روابطش را بر همین اساس با افراد بند فوق تنظیم می‌کرد. رهنمودهایی را که ضروری می‌دید، به فرد مورد نظرش می‌داد و از طریق او به دیگران می‌رساند. در واقع فرد مزبور رابط او می‌گشت. به این ترتیب او در صدد تکثیر رهبری و امامت بود.

آن چه او در ذهن خود به دنبال ایجادش بود، کپی‌برداری ساده‌انگارانه‌ای از فرقه‌ی اسماعیلیه و حسن صباح و فداییان او بود. او در افکارش لباس حسن صباح را برانده‌ی مسعود رجوی دیده بود و خود را چه بسا داعی بزرگ او می‌دانست و در هر بندی، کسی که پیام او را زودتر می‌گرفت، به جرگه‌ی داعیان درآمده و حلقه‌ی وصلی می‌شد بین او و دیگران. مشکلی که در این بین باقی می‌ماند آن بود که خود جعفر هیچ ارتباط واقعی با "مسعود" نداشت. او تصور می‌کرد از طریق پذیرش "انقلاب ایدئولوژیک" و پاسخ مثبت به آن، مسئله‌ی "وصل" حل شده است. در واقع او در یک حالت خلسه و روحانی به نوعی از "وصل" رسیده بود و به آن ایمان داشت.

## ۲۲

مسئولان امنیتی زندان و به ویژه ناصریان که در تدارک قتل‌عام زندانیان بودند، فرصت

25 در ۲۹ تیر ۱۳۶۶ قطعنامه ۵۹۸ به اتفاق آرا در شورای امنیت به تصویب رسید. مهمترین تفاوت این قطعنامه با هفت قطعنامه قبلی، لازم الاجرا بودن آن بود.

را معتتم شمرده، زمینه‌ی اشاعه‌ی چنین دیدگاه‌هایی را فراهم می‌کردند. در واقع از خلوص و پاکی و صداقت آن‌ها در مبارزه به نفع خود سوءاستفاده می‌کردند. زندانیان مجاهد زن و مردی را که در "فرعی"ها محبوس بودند، برای هواخوری به حیاطی می‌بردند که سلول انفرادی جعفر مشرف به آنجا بود. مسئولان زندان از میان هشت حیاط زندان، همانی را انتخاب کرده بودند که زندانیان مشهود و به ویژه جعفر هاشمی در سلول‌های مشرف به آن به سر می‌بردند. زندانبانان از رابطه‌ی او با زندانیان خبر داشتند و بعید بود بدون پیش‌بینی تمهیدات قبلی و ناآگاهانه دست به چنین کاری زده باشند. پاسداران به مجرد این که زندانیان فرعی‌ها را به این حیاط برای هواخوری می‌آوردند، محوطه را ترک می‌کردند تا افراد به راحتی با آن‌ها تماس حاصل کنند. سابقاً علی‌رغم این که بند ما عمومی بود و هر دو طبقه‌ی زیر بند نیز خالی بود، یک پاسدار در تمام مدت هواخوری زندانیان، در حیاط حضور داشت و نگهداری می‌داد و زندانیان و کارهای آنان را زیر نظر داشت. ولی حالا افراد را با کسانی که در انفرادی به سر می‌بردند، تنها می‌گذاشتند!

زندانیانی که در فرعی به سر می‌بردند با کمک سنگ‌قلاب نوشته‌های خود را به سلول جعفر، در طبقه‌ی سوم می‌رساندند! جعفر طنابی را که یک قلوه سنگ به آن بسته شده بود، از سلول به پایین انداخته و بچه‌ها "ملات"ها را به آن بسته و او آن را بالا می‌کشید. حتی یک بار یکی از این "ملات"ها را که در بین راه گیر کرده بود، پاسدار بند دیده و همراه خود برده بود، بدون این که افراد را مورد کوچکترین مؤاخذه‌ای قرار دهند! زندانبانان که زنان مجاهد را در هواخوری تنها گذارده بودند، با یورش به "فرعی" محل نگهداریشان، به "ملات"های رد و بدل شده دست یافته بودند.

حساسیت پاسداران و مقامات زندان در رابطه با تماس زندانیان با هم آنچنان بود که چند ماه قبل از این شرایط، در بند زنان، هنگامی که آن‌ها در سلول‌های انفرادی به سر می‌بردند، از زندانیان تواب کرجی برای اطلاع یافتن از ارتباط زندانیان استفاده می‌کردند. گاه تواب‌های زن کرجی که در مورش زدن نیز تبحر داشتند با قرار دادن لیوان روی دیوار به ضربه‌های مورسی که زندانیان زن رد و بدل می‌کردند، گوش می‌سپردند و ماحصل کار را در اختیار زندانبانان قرار می‌دادند و یا گاه نیمه‌های شب بعضی از افراد را از سلول‌های انفرادی در آورده و به جای آن‌ها تواب‌های کرجی را قرار می‌دادند تا زندانی روز بعد به جای تماس با دوستش با تواب مزبور تماس بگیرد. به نظر من در چنین شرایطی به هیچ وجه رها ساختن زندانیان به حال خود و ترک حیاط بند توسط پاسدار طبیعی و تصادفی نبود و حاکی از سناریویی بود که توسط آن‌ها در حال اجرا شدن بود. سناریویی که این‌ها همگی مقدمات آن بود.

حتا پیش از آن که زندانیان اوینی را به گوهردشت منتقل کنند، روزی عباس فتوت، یکی از سرشیفت‌های پاسداران اوین، به سرعت راهروی بند را طی کرده و یکی از زندانیان

مجاهد به نام "ح-ج" را در حال خواندن مقدار زیادی اخبار، تحلیل‌های سازمان مجاهدین و زندانیان مجاهد غافلگیر کرده بود. "ح-ج" پذیرفته بود که همراه او به زیرهشت رود. او در راه از فرصت استفاده کرده و کلیه "ملات‌ها" را بلعیده بود. عباس فتوت با فشردن گلوی "ح-ج" موفق به بیرون آوردن "ملات‌ها" شده و او را به بند بازگردانده بود. بعد از این واقعه نیز از سوی مقامات زندان، هیچ برخوردی با "ح-ج" نشد. اگر هدفی در سر نمی‌پروراندند، بدون شک او و بچه‌های بند را تحت فشار زیادی قرار می‌دادند. ولی در این مرحله، مسئله‌ی اصلی یافتن همین دست‌نوشته‌ها و تکمیل کردن مدارک مورد نیازشان بود.

## ۲۳

بحث‌هایی که جعفر مطرح می‌کرد، به همراه مقاومت و پایداری‌اش در مقابل زندانبانان به او چهره‌ای کاریزماتیک بخشیده بود و به راحتی می‌توانست روی مخاطب‌اش تأثیر بگذارد. مشروعیت افکارش، در ذهن پاره‌ای از زندانیان مجاهد ناشی از مقاومت و پایداری‌اش در مواجهه با رژیم بود و نه استحکام نظریاتش و یا شناخت نسبی از او. برخی از آن‌ها تصور می‌کردند اگر راه‌کارهای او را به کار ببندند، چون او روئین‌تن شده و در مقابله با رژیم به جلو پرتاب می‌شوند. کسی او را ندیده بود و با او زندگی نکرده بود، کسی از گذشته‌ی او اطلاعی نداشت. همه چیز برمی‌گشت به آن‌چه که دیگران از گذشته‌اش نقل می‌کردند و در بیشتر موارد نیز واقعی بود. شاید همان کسانی که چون پروانه گرد او می‌گشتند، اگر در کنار او قرار می‌گرفتند نمی‌توانستند او را تحمل کنند. او وقتی افراد را در هواخوری می‌دید، پشت پنجره‌ی سلولش شروع به خواندن سرودهای مجاهدین می‌کرد. پاسداران توان بازداشتن او را نداشتند. جعفر اراده‌ی خود را به آن‌ها تحمیل کرده بود.

یکی از بارزترین وجوه مشخصه‌ی فرهنگ و خصوصیات ما ایرانی‌ها احساساتی بودن و تفوق احساس و عاطفه بر عقل و منطق‌مان است. به زبانی عامیانه می‌توان گفت: مانند بیت حلبی، به سرعت داغ می‌شویم و به تندی سرد. در دوران انقلاب هر کسی که کوچکترین سابقه‌ای در زندان شاه داشت، فارغ از این که وی چه پروسه‌ای در زندان و به هنگام دستگیری و مواجهه با خطر داشته است، همه‌ی نگاه‌ها را به سوی خود جلب می‌کرد. در آن دوران تمامی زندانیان زمان شاه دارای چهره‌ای کاریزماتیک بودند. کسی در صحت گفتارشان تعمقی نمی‌کرد. صرفاً به اعتبار زندانی بودن در نظام شاه، مورد التفات قرار می‌گرفتند!

## ۲۴

پیام جعفر در تعدادی از فرعی‌های گوهردشت ولوله‌ای به پا کرده بود و درگیری‌های

زیادی را بین زندانیان مجاهد دامن زده بود. زندانیان به دو جبهه‌ی متخاصم تقسیم شده بودند. کسانی که به او و راه و روش‌اش معتقد شده بودند، آخرین تحولات بندشان را با او در میان گذاشته و از او رهنمود می‌خواستند و آن‌هایی را که با نظر وی مخالف بودند و یا از دید او مانعی جهت انجام "انقلاب ایدئولوژیک" افراد تلقی می‌شدند، "بختک" می‌نامیدند. "بختک" به این مفهوم که اجازه نمی‌دهند دیگران به رشد و تعالی برسند و به ریسمان "انقلاب ایدئولوژیک" چنگ بزنند.

متأسفانه او در حالی به دست‌بندی افراد مبادرت می‌کرد که در بندهای آن‌ها و شرایط آن‌ها حضور نداشته و تنها به یک گزارش که در زمان کوتاه هواخوری زندانیان، از طریق پنجره دریافت می‌داشت، اکتفا می‌کرد. او در حالی رهنمود و خط برخورد می‌داد که هیچ اطلاعی از کم و کیف بندها و افراد و پروسه‌ی قبلی آن‌ها نداشت. اصولاً "تحلیل مشخص از شرایط مشخص" در ذهن او جایی نداشت. او معیارهای جدیدی را که نشأت گرفته از "انقلاب ایدئولوژیک" بود، جایگزین اصولی که صحت خود را بارها در عمل نشان داده بودند، کرده بود. او در یکی از "فرعی"‌ها یک زندانی کم سن و سال به نام "م-ف" را "امام" بقیه قرار داده بود. زندانی‌ای که کمترین توانی در این رابطه نداشت.<sup>۲۶</sup> زندانی مزبور نیز هول برش داشته بود و در رؤیا و خیال تصور می‌کرد به راستی "امام" است و یا نماینده‌ی "امام"! این مسئله، به دو دستگی موجود در بین زندانیان "فرعی" مزبور دامن زده و مشکلات بسیاری را پدید آورده بود.

"م-ف" در مواجهه با اولین موج واقعیت‌ها، سر تسلیم فرود آورد و بعدها هیچ تلاشی در راه آن‌چه که روزی بدان اعتقاد داشت و یا این گونه می‌نمود، به خرج نداد. ناصربان به خوبی در جریان پروسه‌ی فوق بود. چرا که در برخورد با افراد، بارها هنگامی که آن‌ها را زیر ضربه‌های مشت و لگد گرفته بود، می‌گفت: خبیث "انقلاب" کردی؟ حتا در دوران قتل‌عام نیز بارها این جمله را بر زبان می‌راند.

بند ما درگیر مسئله‌ی فوق و بحث انجام "انقلاب ایدئولوژیک" در زندان نبود. دلیل آن واضح بود. هیچ ارتباطی با جعفر هاشمی نداشتیم. هر چند از اخبار آن‌چه که می‌گذشت، مطلع بودیم. اصولاً پیشرفت و پیشبرد چنین اموری در بندهای بزرگ بسیار مشکل و گاه غیر ممکن بود. جمع‌های فرعی از آن‌جایی که محدود هستند، خط و خطوط در آن‌ها به سادگی پیش می‌رود. حتا یک جمع چند نفره نیز می‌تواند شکل گرفته و خط مشی خاصی را دنبال کند.

من شخصاً به هیچ وجه با آن‌چه جعفر مطرح می‌کرد، موافق نبودم. نه آن که تردیدی در بخش پیشبرد مقاومت و یا بالارفتن موضع زندانیان داشته باشم،(که در آن شرایط همان نیز اصولی نبود) بلکه با مکانیسم آن‌چه وی از آن به عنوان "انقلاب ایدئولوژیک"

26 در حالی که در همان بند زندانیان مقاوم با تجربه‌ای چون دکتر فرزین نصرتی و ... بودند که به هیچ وجه زیر بار این مسائل نمی‌رفتند و بارها پیش از قتل‌عام و در خلال قتل‌عام توانایی خود را نشان داده بودند.

نام می‌برد، مخالف بودم. مطرح کردن ضعف‌های فردی، از اخلاقی گرفته تا تشکیلاتی و سیاسی در جمع زندانیان (جمعی که به راحتی می‌توانست عناصر "نفوذی" را در خود جای داده باشد)، عنوان کردن مسائلی که حتا در بازجویی از آن‌ها سخنی به میان نیامده بود و... تنها می‌توانست یک خودکشی قلمداد شود. رژیم از روزنه‌ی آن می‌توانست به درون افراد راه یافته و نقاط ضعف‌شان را به خوبی شناسایی کند.<sup>۲۷</sup> استدلال دیگر من این بود که اگر عده‌ای در این میان با شنیدن موارد فوق مسئله‌دار شوند، چه کسی پاسخ سؤال‌ها و ابهامات‌شان را خواهد داد؟ چگونه می‌توان آن‌ها را از دهان رژیم که برای بلعیدن‌شان تماماً باز شده است، نجات داد؟ چگونه می‌توان آن‌ها را به مدارهای بالاتر سوق داد؟ آن چه را که از سوی افراد مطرح می‌شود، چقدر می‌توان صادقانه ارزیابی کرد؟ ملاک و میزان چیست؟ و... مگر امکان‌پذیر است یک نفر که حتا لحظه‌ای در تهران و زندان‌های آن نبوده و در روابط زندانیان جا نیفتاده و پروسه‌ی آن‌ها را طی نکرده، بتواند به راهبری‌شان، آن‌هم از سلول انفرادی برخیزد؟ بدون شک اگر پروژه‌ی قتل‌عام‌ها پیش نیامده بود و صورت مسئله برای همیشه پاک نشده بود، مشکلات زیادی در روابط زندانیان مجاهد پیش آمده و تأثیرات به شدت مخربی در زندان و مقاومت باقی می‌گذارد و می‌توانست منشاء ضربه‌های بزرگ و جبران‌ناپذیری باشد.

گفته می‌شد جعفر در سلول انفرادی، در حالی که در یک دست یک تکه شیشه داشته و در دستی دیگر مقداری "ملات"، به نگهبان بند گفته بود: این‌ها "ملات" هستند، اگر می‌توانی بیا بگیر! نمی‌دانم روایت فوق تا چه حد صحت دارد، منبع آن برایم نامشخص بود. شاید از نوع افسانه‌بافی‌هایی باشد که ما ایرانیان در خلق آن‌ها تبحر داریم. به خصوص در رابطه با کسانی که دوست‌شان داریم. پیدا شدن شیشه در سلول انفرادی تقریباً محال است. با این حال من خود نیز مخالفتی با پخش اخبار فوق نشان نداده و گاه پیش‌قدم نیز می‌شدم. ولی این را باید اضافه کنم که اگر جعفر هاشمی امکان‌ش را داشت، به هیچ وجه از انجام آن دریغ نمی‌کرد.

## ۲۵

تعدادی از زندانیان مجاهد را به خاطر خواندن نماز جماعت به انفرادی‌های طبقه‌ی اول در زیر بند ما منتقل کرده بودند. آنان از جمله زندانیانی بودند که در بهمن‌ماه ۶۶ از اوین به گوهردشت منتقل شده و در "فرعی" های مختلف تقسیم شده بودند. افراد فوق از فرعی ۷ بودند و اکثر آنان دوبار دستگیری محسوب می‌شدند. آن‌ها از دوستان قدیمی ما بودند که پس از آزادی، دوباره با پرونده‌ای جدید دستگیر شده بودند. تا قبل از این تاریخ کمتر سابقه داشت از طبقه‌ی اول زندان گوهردشت استفاده کنند. به ویژه برای نگهداری زندانیان تنبیهی و در زمانی که دو طبقه‌ی بالایی آن پر از زندانیان مجاهد

27 گزارش بحث‌های مربوطه به اطلاع جعفر می‌رسید و او بر اساس آن رهنمود می‌داد.

بود. از ابتدای راهاندازی گوهردشت در سال ۶۱، هیچ‌گاه از طبقه‌های اول استفاده نمی‌کردند. گاهی به عنوان بازجویی در سال‌های اولیه از آن‌ها استفاده می‌شد. در بقیه زمان‌ها بدون استفاده بودند یا افغانی‌های عادی در آن به سر می‌بردند.

در بهار ۶۷ علی‌رغم این که محل‌های زیادی جهت استفاده به عنوان سلول انفرادی تنبیهی داشتند، مسئولان زندان اکبر مشهدی‌قاسم، بهمن ابراهیم‌نژاد، کیومرث نوری، صادق کریمی، جواد ناظری، رضا ثابت رفتار، محمود میمنت و... را به بند زیر ما منتقل کرده بودند. ما در بند ۴ در طبقه‌ی دوم به سر می‌بردیم. موضع عمومی زندانیان اوین نسبت به گوهردشت بالاتر بود و به علت نزدیکی و هم‌بند بودن آنان با تازه دستگیرشدگان و همچنین ارتباط با پیک‌های مجاهدین، از اخبار و تحلیل‌های جدیدتری برخوردار بودند. به ویژه در ارتباط با "انقلاب ایدئولوژیک" و بحث‌های آن و همچنین در رابطه با اموری که زندانیان مجاهد مشتاق به شنیدنش بودند، دست پرتری داشتند. از آنجایی که رهبران گروه‌های سیاسی، برخلاف دوران شاه در بیرون از زندان به سر می‌بردند، لاجرم دسترسی زندانیان به آخرین تحلیل‌ها و فعل و انفعال‌های سازمانی به حداقل می‌رسید و میزان ارتباط با بیرون از زندان رابطه‌ی مستقیمی با میزان آگاهی از آخرین اخبار و تحلیل‌ها و برداشت‌ها داشت.

در ارتباط با زندان و نحوه‌ی برخورد با مسائل آن و چگونگی اتخاذ مواضع اصولی و درست در شرایط گوناگون، از آنجایی که کانال ارتباطی خاصی با جریان‌های سیاسی به ویژه مجاهدین نبود، افراد بر اساس سلیقه و یا تحلیل شخصی و گروهی خود دست به موضع‌گیری می‌زدند و گاه حتی با دستورالعمل‌های رسیده نیز از دریچه‌ی نگاه و تحلیل شخصی خود برخورد می‌کردند. البته بخشی از رهنمودهای افراد و جریان‌های سیاسی نیز نه تنها مشکلی را حل نمی‌کرد بلکه بر دامنه‌ی نابسامانی‌ها می‌افزود. چرا که آنان از دور دستی بر آتش داشتند و شناختی از پدیده‌ی زندان جمهوری اسلامی نداشتند و متأسفانه هنوز نیز ندارند.

به نظر من مسئولان گوهردشت زندانیان تنبیهی را به این دلیل به آنجا منتقل کرده بودند که ما را در جریان آنچه که در اوین می‌گذشت، قرار داده و باعث ارتقای سطح مواضع ما در مقابله با رژیم شوند. هر چند مسیری که خود در پیش گرفته بودیم، بدان جا ختم می‌شد ولی آن‌ها می‌توانستند مانند کاتالیزور عمل کنند و به این روند سرعت بخشند. آن‌ها را در بند جدید و در سلول‌های انفرادی به حال خود رها کرده بودند. زندانبانان بر خلاف گذشته، هیچ کنترلی روی بند آنان اعمال نمی‌کردند و هیچ حساسیتی برای جلوگیری از تماس ما با آن‌ها نشان نمی‌دادند. این موضوع حتی همان موقع نیز عادی به نظر نمی‌رسید. از همان روز اول ورودشان، ما با آن‌ها از طریق مورش تماس گرفتیم. قرار شد آن‌ها کلیه‌ی اخبار و اطلاعاتشان را برای ما ارسال دارند و ما نیز چکیده‌ی اخبار روزانه‌ی روزنامه‌ها و مایحتاج آنان را از طریق پنجره و به



وسيله‌ی نخ برایشان ارسال کنیم. من وظیفه‌ی تهیه اخبار موضوعی روزنامه‌ها و تهیه بولتن خبری در چند نسخه برای آنان را به عهده داشتم. همچنین بازنویسی و رونویسی مطالبی را که آنان ارسال می‌داشتند، در چند نسخه انجام می‌دادم. این اطلاعات و دست‌نوشته‌ها از طریق مجید طالقانی در بند خودمان و بند طبقه‌ی بالا پخش می‌شدند. کاغذ و خودکار و وسایل نوشتن را نیز ما برایشان تهیه می‌کردیم.

بعد از مدت کوتاهی مشاهده کردم مطالب ارسالی آنان، به ویژه مطالبی که اکبر مشهدی‌قاسم ارسال می‌کرد، بسیار منظم و آراسته، با خطی خوش و با سلیقه‌ای تمام در جزوه‌های کوچکی که از کاغذهای ارسالی ما تهیه شده بودند، به دستمان می‌رسد. مشخص بود که ساعت‌ها وقت صرف تهیه آن‌ها شده بود. من خود سابقه‌ی حضور در سلول انفرادی در گوهردشت و اوین را داشتم و نیک می‌دانستم که زندانیان در زندان گوهردشت، به ویژه بند انفرادی تا چه حد نسبت به تماس زندانیان با دیگر سلول‌ها و بندها حساس هستند. آن‌قدر کنترل سلول و بند بالا بود که زندانی هیچ‌گاه احساس امنیت نمی‌کرد، حتا هنگام نشستن روی توالت چه برسد به نوشتن مطالبی که در صورت دسترسی زندانیان به آن‌ها، می‌توانست مخاطراتی جدی در پی داشته باشد. فکر کردم حتماً باید بند را به حال خود رها کرده باشند که زندانی تا این حد احساس امنیت می‌کند و مسائل اطلاعاتی، امنیتی و ایدئولوژیک را با سلیقه‌ی هر چه تمام‌تر و با خطکشی اطراف و بالای کاغذ و تیتربندی و شماره گذاری صفحه‌ها، به شکل جزوه تهیه می‌کند! حتا در بند عمومی و با قرار دادن نگهبان نیز به سختی چنین احساس امنیتی به شخص دست می‌داد.

این موضوع مرا به فکر وا داشت و نسبت به این امر حساس شدم. مسئله را با مجید طالقانی در میان گذاشتم. از بیرون از زندان همدیگر را می‌شناختیم. گفتم: آیا فکر کرده‌ای چرا بچه‌های تنبیهی را به بند زیر بند ما آورده‌اند؟ بندی که دو طبقه‌ی بالای آن زندانیان مجاهد قرار دارند؟ آیا بند دیگری نداشتند؟ چرا آن‌ها را به بندهایی که لااقل بالا سرشان بندهای زندانیان مارکسیست است، منتقل نکرده‌اند؟ در این‌که آن‌ها مطمئن هستند ما با هم تماس می‌گیریم، شکی ندارم. اگر تماس نگیریم هم آن‌ها فکر می‌کنند ما حتماً تماس می‌گیریم. سؤال من این است که چرا آن‌ها را به حال خود رها کرده‌اند؟ پاسخی نداشت و دلیلی نیز برای رد گفته‌های من به نظر هیچ کدامان نمی‌رسید. پرسید: در این شرایط به نظر تو چه کار بایستی بکنیم؟ گفتم: فکر می‌کنم بهتر است که کلیه‌ی دست‌نوشته‌ها را جمع کرده و جاسازی کنیم. احتمال می‌دهم بخواهند بند را بگردند و به دنبال بهانه‌ای برای سرکوب و به زیر ضرب بردن بچه‌ها و شکستن عده‌ای باشند. تجربه‌ی اوین و علی انصاریون و... را مد نظر داشتم. سقف دوراندیشی من بیش از این نبود و موضوع را تنها در همین حد تلقی می‌کردم و از آن نتیجه‌ی اشاعه‌ی سرکوبی را می‌گرفتم که یک رابطه‌ی ساده و پیش پا افتاده بود. به هیچ وجه آن را به عنوان یک

حلقه و یا جزیی کوچک از یک طرح بزرگ نمی‌دیدم. پیام اصلی اخبار و جزوه‌های تهیه شده، مقاومت همه جانبه در زندان بود و از آن به عنوان "بهار مقاومت" یاد شده بود. اکبر جمع‌بندی بچه‌های اوین را در اختیار ما قرار می‌داد:

*گل مقاومت در زندان در حال شکفتن است؛ رژیم با تمام قوا در تلاش است تا مانع شکل‌گیری چنین پدیده‌ای شود؛ رژیم عاجز از مقابله با اراده‌ی ماست؛ وظیفه‌ی ما به عنوان زندانیان مجاهد در بند، در این مرحله از انقلاب، مقاومت تمام عیار می‌باشد و در تمامی برخوردهایمان باید اصل "حداکثر تهاجم" را که یکی از کدهای "انقلاب ایدئولوژیک" مجاهدین است، در نظر گرفته و بر اساس آن اقدام کنیم. رژیم به هیچ وجه توان برخورد با ما را ندارد، باید اراده‌مان را به آن‌ها تحمیل کنیم؛ رژیم "فشل" و درمانده است و به زودی تار و پودش از هم جدا می‌شوند.*

به غیر از موضوع بالا، یکی دیگر از موضوع‌هایی که او به نقل از تحلیل‌های رسیده مطرح می‌کرد، ماهیت نظامی- پلیسی رژیم خمینی و تفاوت آن با ماهیت پلیسی- نظامی رژیم شاه بود. نتیجه‌ای که از این تحلیل گرفته می‌شد این بود که دستگاه اطلاعاتی رژیم خمینی از دستگاه اطلاعاتی و ساواک رژیم شاه بسیار عقب‌مانده‌تر است و به همین دلیل، کمبودهایش را با به میدان آوردن نیروهای نظامی و ایجاد راهبند و پست بازرسی و... جبران می‌کند.

اساس این تحلیل بر عدم باور به قدرت و تسلط سیستم اطلاعاتی رژیم قرار گرفته بود و ریشه در این تحلیل ساده و ابتدایی داشت که آخوند توانایی حکومت کردن ندارد. از نظر من این تحلیلی ساده‌انگارانه از دستگاه اطلاعاتی رژیم بود و یا ذهنیت بالایی که نیروهای سیاسی نسبت به ساواک و پیچیدگی‌های آن داشتند. واقعیت این‌گونه نبود. اگر ساواک از تجربیات دستگاه‌های اطلاعاتی انگلیس، اسرائیل و آمریکا استفاده می‌کرد، سیستم اطلاعاتی جدید هم تجربیات ساواک را به کار می‌گرفت و هم از همکاری اطلاعاتی سرویس‌های امنیتی شرق و غرب بهره مند بود. اگر از نیروی نظامی برای سرکوب استفاده می‌کرد نه به خاطر ضعف‌هایش نسبت به ساواک و یا نداشتن تسلط اطلاعاتی بلکه به خاطر وسعت و عمق مخالفت مردم با رژیم بود. دستگاه اطلاعاتی از این نیروها به عنوان مکمل استفاده می‌کرد.

به نظر من این تحلیل به این منظور انجام گرفته بود که زندانیان آزاد شده نسبت به تسلط اطلاعاتی دستگاه سرکوب رژیم دچار ذهنیت نشده و در صورت آزادی از زندان برای فعالیت دوباره و خروج از کشور به سرعت اقدام کنند. در راستای همین تحلیل بود که کلیت رژیم و به ویژه دستگاه اطلاعاتی آن را فشل و درمانده می‌نامیدند که از توان رویارویی و برخورد با نیروهای انقلابی و زندانیان عاجز است. البته شاید منظور و نظر مجاهدین و یا کسانی که این تحلیل را انجام داده بودند، این‌گونه نبود ولی

برداشتی که از آن می‌شد و زندانیان مجاهد در آن زمان به آن باور داشتند، این‌گونه بود. اکبر با اطمینان کامل و به نقل از پیک‌های مجاهدین که دستگیر شده بودند، اذعان می‌داشت: ابراهیم ذاکری، یکی از مسئولان مجاهدین، گفته است که زندانی هوادار مجاهدین نباید مصاحبه را پذیرفته و یا انزجارنامه بنویسد! آن‌چه که اکبر به نقل از مسئولان مجاهدین می‌گفت، به یک معنا آن بود که وظیفه‌ی اصلی افراد معتقد به خط مشی مجاهدین، ماندن در زندان است. چرا که بدون پذیرش نوشتن انزجارنامه و مصاحبه و... آزادی از زندان غیرممکن بود.

از سوی دیگر، تعدادی از پیک‌های مجاهدین دستورالعملی را در شش محور مطرح می‌کردند که از اساس با آن‌چه اکبر به عنوان جمع‌بندی زندانیان اوین و یا نظرات مجاهدین مطرح می‌کرد متفاوت بود. آن‌ها عنوان می‌کردند که این دستورالعمل، آخرین توصیه‌های مجاهدین بوده است. از آن‌جایی که تصور می‌شد امکان دستگیری پیک‌های مزبور در حین مأموریت‌شان در داخل کشور می‌رود، این دسته رهنمودها برای انتقال به زندانیان، به آن‌ها داده شده بود.

هواداران مجاهدین مجاز به راه‌اندازی تشکیلات در زندان نیستند:

الف- چرا که دسترسی به اطلاعات از اولین الزمات هر تشکیلاتی است و در زندان خمینی به علت بافت و شرایط حاکم بر آن امکان‌پذیر نیست.

ب- لازمه‌ی یک تشکیلات و پیشبرد آن وجود عناصر صلاحیت‌دار است که چنین کسانی بنا به تعریف مجاهدین، در میان زندانیان مجاهد یافت نمی‌شدند.

پ- امکان ضربه‌پذیری تشکیلات زیاد است و فرار از آن غیر ممکن است.

ت- داشتن تشکیلات در زندان به معنای تصمیم‌گیری در رابطه با خون‌بچه‌هاست و بنا به تعریف مجاهدین، تنها رهبری صلاحیت‌چنین تصمیم‌گیری‌ای را داراست.

ث- مجاهدین با تلاشی که در سطح جهانی به خرج داده‌اند، چهره‌ی رژیم را به عنوان یک رژیم خونریز و دیکتاتور در افکار عمومی بین‌المللی جا انداخته‌اند. وجود اعتصاب غذا و حرکت‌های اعتراضی روزمره، باعث مخدوش شدن این سیاست و چهره‌ی سفاک رژیم می‌شود.

عده‌ای از زندانیان مجاهد که در بندهای ۳۲۵ اوین به سر می‌بردند، در برابر چنین خط مشی و رهنمودی موضع‌گیری کرده و آن را خط وزارت اطلاعات معرفی کرده بودند. در حالی که به نظر من این درست‌ترین، اصولی‌ترین و واقع‌بینانه‌ترین دستورالعمل درباره‌ی زندان و حرکت‌های آن بود.

برای پیشبرد امور و تصمیم‌گیری در موارد گوناگون، تأکید ویژه‌ای روی روابط جمعی و دمکراتیک و تصمیم‌گیری به شکل جمعی شده بود. علی‌رغم این که همیشه در زندان به طیف چپ زندان تعلق داشتم، نسبت به مسیری که در پیش گرفته بودیم، بیمناک بودم و این‌جا و آن‌جا مطرح می‌کردم که بالاخره قصد داریم خط "حداکثر تهاجم" در زندان

را تا کجا دنبال کنیم؟ آیا اصولاً "حقی" برای زندانیان نسبت به اعمال حاکمیت قائل هستیم؟ آیا تحریم‌ها و اعتصاب‌های غذا و... علی‌رغم تحمل فشارهای مختلف و بهای سنگینی که تاکنون پرداخت شده، دستاورد مشخصی برای ما داشته است؟ آیا ما دچار یک موضع‌گیری احساسی و غیرمنطقی نشده‌ایم؟<sup>۲۸</sup>

اولین بار بود که در طول ۷ سال زندان، رهنمودی از مجاهدین در ارتباط با نحوه برخورد با ضوابط دادستانی به هنگام آزادی دریافت می‌کردیم. تا پیش از این هیچ دستورالعملی به ما نرسیده بود و هرکس بنا به درک خود از شرایط، تصمیم می‌گرفت. هرچند این نظر از سوی همه‌ی پیک‌های مجاهدین مورد تأیید نبود و آن‌ها نظرهای متفاوتی را نیز ارائه می‌دادند که حاکی از یک سردرگمی در این رابطه بود. مشخص بود هر کس بر اساس دریافت شخصی خود رهنمودی ارائه می‌دهد و نمی‌توان روی هیچ یک تأکید کرد و یا حساب خاصی باز کرد. برای ما که در گوردهشت به سر می‌بردیم، مشکلات دو چندان بود. ما خود با پیک‌های مجاهدین از نزدیک برخوردی نداشتیم. اطلاعات ما محدود می‌شد به کسانی که با آن‌ها برخورد داشتند و یا گفته‌های آنان را شنیده بودند. به همین دلیل مواضع اعلام شده می‌توانست آغشته به تمایلات و یا برداشت‌های فردی راویان نیز باشد.

## ۲۶

با اصرار من، مجید طالقانی پذیرفت که دست‌نوشته‌ها را برای چند روزی جمع کند. خوشبختانه به موقع دست به کار شد. روز ۲۷ اردیبهشت، روز عید فطر به یکباره بند ما و بند طبقه‌ی بالا مورد هجوم پاسداران قرار گرفت. افراد را یکی-یکی بازرسی بدنی کرده و به هواخوری فرستادند. قصدشان فقط به دست آوردن دست‌نوشته و "ملات" بود و در واقع هدفشان چک اطلاعاتی بند بود و نه تخریب و غارت وسایل زندانیان. هرجایی که به فکرشان می‌رسید و احتمال جاسازی دست‌نوشته را می‌دادند، گشته بودند. در بند ما چیز بدرد بخوری پیدا نکردند ولی در بند طبقه‌ی بالا به مقصودشان رسیده بودند.

در همین روز داوود لشکری در یورش به بند ما و بند طبقه‌ی بالا، به صراحت و بدون پرده‌پوشی گفت: اگر دستور دهند، یکی-یک نارنجک در اتاق‌هایتان می‌اندازیم و همه‌تان را نابود می‌کنیم. البته چیز جدیدی نمی‌گفت. از روز اول که به زندان آمده بودیم، با این تهدید روبه‌رو بودیم. از ابتدای دوران زندان، بارها شنیده بودیم که می‌گفتند: اجازه نخواهیم داد "عمودی" از زندان خارج شوید! ما در آن دوران تهدیدها

28 ما توجهی به این واقعیت نداشتیم که حتی در زندان‌های شاه نیز زندانیان پس از گفت‌وگوهای بسیار به این نتیجه منطقی رسیده بودند که زندان محل مبارزه است ولی شکل آن می‌بایستی متفاوت از بیرون باشد و بیشتر باید به آموزش، یادگیری و سازماندهی پرداخت و تا حد امکان از درگیر شدن با پلیس اجتناب کرد.

را جدی نمی‌گرفتیم. زیرا دیده بودیم و می‌دانستیم که خیلی از دوستان‌مان "عمودی" از زندان خارج شده و در بیرون به مقاومت پیوسته بودند. مدتی بود که زندانیان برای به دست آوردن دست‌نوشته پیرامون بحث‌های جاری در زندان و اخباری که از بیرون به زندان می‌رسید، در تلاش بودند. در بندها و فرعی‌ها و حتا سلول‌های انفرادی، دست‌نوشته‌های زیادی را به دست آورده بودند. در اوین و گوهردشت گاه با حرکتی سریع نگهبانان در بند را باز کرده و بی هیچ مقدمه‌ای، وارد بند شده و سلول‌ها را بازرسی می‌کردند. گاه افراد را در حال خواندن "ملات"‌های فوق غافلگیر می‌کردند. مسئولان امنیتی رژیم از این دست‌نوشته‌ها برای متقاعد کردن مسئولان سیاسی و خمینی مبنی بر این که تشکیلات‌های منسجمی در زندان‌ها شکل گرفته و وجود زندانیان سیاسی خطری برای رژیم به شمار می‌رود، سوء استفاده می‌کردند.

## ۲۷

در پایان این ماه، ناصری (انصاری نجف آبادی) نماینده‌ی منتظری به بند یک اوین مراجعه کرده و خواستار ملاقات با مسئولان انتخابی بند شد. پنج نفر از مسئولان بند شامل قاسم آلوکی مسئول بند، علی محمدی معاون مسئول بند، مهرداد کاووسی مسئول فروشگاه، قاسم‌علی مقصودی مسئول نظافت و اسکندر ناظم‌البکا مسئول غذا، نزد او رفتند. ناصری هشدار داد که در حسینیه‌ی اوین مسئولان زندان و مسئولان امنیتی، نمایشگاهی از وسایل مکشوفه در بندها از قبیل تیزی، چاقو، ابزارکار مانند موغار، درفش، تیغ اره، وسایل ورزشی چون میل ورزشی، دمبل و... که در طول زندان استفاده غیر معمول از آن‌ها نشده بود و مسئولان امنیتی به خوبی از آن آگاه بودند، تشکیل داده و مدعی شده‌اند که زندانیان در تدارک "اعمال خطرناکی" هستند. وی از مسئولان انتخابی بند خواست به زندانیان گوشزد کنند که دست از اقدامات تحریک‌آمیز برداشته و از انجام اعتصاب و تحریم خودداری کنند. چرا که توطئه‌ی بزرگی علیه زندانیان در حال برنامه‌ریزی است. این چیزی بود که ناصری در آن شرایط نسبت به آن هشدار داد. متأسفانه هیچ یک از این هشدارهای خیرخواهانه جدی گرفته نشدند. هرچند به نظر نگارنده، در تحلیل نهایی عمل به این هشدارها، تأثیر تعیین‌کننده‌ای در برنامه‌ریزی قتل‌عام نداشت. منتظری در نامه ۱۷ مهرماه ۶۵ به خمینی، از خطری که زندانیان را تهدید می‌کرد، سخن به میان آورده بود:

*افراد تند و وارثان امثال لاجوردی منتظر استشمام نظر بیت حضرت عالی*

*هستند تا خشونت‌ها را از سر بگیرند و می‌گویند خشونت نظر امام مدظله*

*است زیرا لاجوردی نماینده معظم له بود و او این روش را می‌پسندید.<sup>۲۹</sup>*

یکی از زندانیان مجاهد که در زندان وکیل آباد مشهد در حبس بوده، در همین رابطه

می‌نویسد:

در روزهای ۱۲ تا ۲۰ تیر ۶۷، حدود ۸-۷ نفر از زندانیان مجاهد را به بازداشتگاه وزارت اطلاعات بردند. در میان آن‌ها از بند ۲، جعفر بهره‌مند بود که در جریان قتل‌عام به شهادت رسید. او برای تعریف کرد در آنجا بازجو برای او قسم خورده بود که: به موی امام قسم قرار است همه‌ی شما اعدام شوید. دیگر معنی ندارد بعد از این همه سال ما این مخالفین را داشته باشیم.<sup>۳۰</sup>

جنبش مقاومت سراسری در زندان‌ها چونان آذرخشی از آسمان به زیر آمده بود و راه بازگشتی متصور نبود.

بعدها از یکی از دوستانم شنیدم که در زمستان سال ۶۶ چهار تن از زندانیان مارکسیست طبق ارزیابی مشترک خود به این نتیجه می‌رسند که شرایط در زندان به سمت خطرناکی پیش می‌رود. آن‌ها وضعیت بندهای اوین را به کشتی شکسته‌ی بدون سگانی تشبیه می‌کنند که در میان طوفان و امواج خروشان و شکننده‌ی دریا گرفتار آمده است. به همین دلیل زندانیان مزبور برای پرهیز از مواجهه با اتفاقات پیش رو که آن‌ها را خطرناک ارزیابی می‌کردند به اختیار و به تقاضای خود خواهان کار در کارگاه اوین می‌شوند و متعاقباً به بند کارگاه منتقل می‌شوند. اما به محض این که مسئولان وزارت اطلاعات متوجه این امر می‌شوند در اردیبهشت ۶۷ آن‌ها را به کمیته مشترک منتقل کرده و به مدت ۳ هفته تحت شکنجه، فشار و آزار و اذیت قرار می‌دهند تا این نکته برایشان مشخص شود که آیا آن‌ها با آگاهی از طرح‌های احتمالی رژیم برای نجات جان خود اقدام کرده‌اند و یا این که بر پایه‌ی ارزیابی شخصی خود چنین کرده‌اند؟ برخلاف انتظار اولیه تقاضای کار در کارگاه نه تنها مورد استقبال مقامات زندان قرار نگرفته بود بلکه به حساسیت آن‌ها نیز دامن زده بود. چرا که مسئولان وزارت اطلاعات در آن موقعیت بیش از هر چیز تلاش می‌کردند خط قتل‌عام زندانیان سیاسی را پیش ببرند.

۲۸

**خرداد ۶۷**. روز ۱۱ خرداد تفکیک دیگری در بندهای زندانیان مجاهد انجام گرفت. بیش از ۱۵۰ تن از زندانیان مجاهد را جدا کرده و به اوین منتقل کردند و به جای آن‌ها زندانیان ملی‌کش را که در حدود ۱۵۰ تن مارکسیست و مجاهد بودند، به گوهردشت منتقل کردند. بقیه‌ی زندانیان مجاهد بندهای ۴ و ۳ و تعداد معدودی از زندانیان بند ۱ را که مجموعاً کمتر از ۲۰۰ نفر می‌شدند، در بند ۲ جای دادند. کسانی که به اوین منتقل شدند، در نگاه اول کسانی بودند که پاسداران روی آن‌ها حساس بودند و در واقع از بندهای مختلف دست‌چین شده بودند. زندانیان فوق به محض رسیدن به اوین، تحت تأثیر

30 قتل‌عام زندانیان سیاسی، گزارش یازدهم، انتشارات سازمان مجاهدین، صفحه‌ی ۳۰۳.

جو آن‌جا قرار گرفته و مواضع‌شان بالاتر رفته و تحریم و اعتصاب را در دستور کار خود قرار دادند. شاید در ابتدا می‌خواستند قتل‌عام را در اوین انجام دهند و قصد اعدام زندانیان ملی‌کش را در آن مرحله نداشتند. به همین منظور زندانیانی را که روی آن‌ها بیشتر حساس بودند، به اوین منتقل کردند. به نظر من این‌ها مقدماتی بود که رژیم قبل از پذیرش قطعنامه و با توجه به شرایطی که در آن به سر می‌بردیم، برای اجرای قتل‌عام فراهم می‌کرد.

آن‌چه مسلم است، در وادی امر و هنگامی که طرح قتل‌عام را می‌ریختند، ابعادی را که قتل‌عام زندانیان بعدها به خود گرفت، پیش‌بینی نمی‌کردند. از این تاریخ تنها سالن‌های ۲ و ۱ به زندانیان مجاهد اختصاص داشتند و بقیه زندانیان مجاهد در فرعی‌ها به سر می‌بردند. هنگامی که بچه‌ها را می‌خواستند به اوین منتقل کنند، پاسداران در راهروی زندان یک تونل وحشت درست کرده بودند و با کابل و مشت و لگد زندانیان را راهی هواخوری می‌کردند. زندانیان در حالی که کلیه‌ی وسایل‌شان را با خود حمل می‌کردند، امکانی جهت فرار سریع و یا تحرکی به منزله‌ی جا خالی دادن و... نیز نداشتند. همگی آسیب دیده و رنجور، برای انتقال، به حیاط بند برده شدند و در آن جا مدتی را رو به دیوار با چشم‌بند ایستادند تا ترتیب انتقال‌شان به اوین داده شود.

ما را نیز ده نفر - ده نفر فرا خوانده، به بند ۲ که همان ۳ سابق و یا ۱۹ سابق بود، منتقل کردند. در راه، تونل وحشت و ضربه‌های کابل و مشت و لگد نیز بر پا بود. پاسداران دیوانه‌وار همه را مورد ضرب و شتم قرار می‌دادند. پرویز زند شیرازی یکی از زندانیان مجاهد که در اثر نارسایی قلبی و عدم رسیدگی در دوران حاج داوود، تا دم مرگ پیش رفته بود و در دوران "دوم خرداد" در زندان، دو دریچه‌ی "آئورت" و "میترال" وی را در بیمارستان قلب تهران جراحی کرده بودند، حالا پس از گذشت چهار سال از عمل جراحی‌اش و پشت سر گذاشتن شرایط جسمی رقت‌بار، در میان ما بود. برای او هر گونه استرسی خطرناک بود و ضربه‌های کابل و ایجاد لخته خون می‌توانست برایش مرگبار باشد. تلاش می‌کردیم وی را از ضربه‌های کابل مصون بداریم. قرار شد به هنگام بیرون رفتن، او در میان ما باشد و به شکل دایره از بند خارج شویم تا در صورتی که ضربه‌های کابل و مشت و لگد باریدن گرفت، حتی‌الامکان به او اصابت نکند و او نیز یکی - دو تا ساک کوچک دست بگیرد تا در صورت لزوم به شکل حفاظ و سپر از آن‌ها استفاده کند. بالاخره با هر جان‌کندی بود، طرح با موفقیت اجرا شد و پرویز بدون آسیب جدی، وارد بند جدید شد. طی این سال‌ها او و قلب عمل‌کرده‌اش و دریچه‌های مصنوعی قلبش خود داستان مفصلی داشتند. برای این که خونس غلیظ نشود، باید آن را مرتب آزمایش کرده و داروهای قلبی‌اش و به ویژه دارویی را که برای تنظیم غلظت خون بود، متناسب با آن کم و زیاد می‌کردند. علی‌رغم تلاش ما برای اعزام او به بیمارستان قلب و انجام آزمایش‌های لازم، این کار به ندرت

انجام می‌گرفت. به همین منظور این مهم به شکل تجربی و بدون آزمایش، توسط خودش انجام می‌گرفت. خون‌دماغ‌های متوالی و خونریزی مجاری مقعد نشان از آن داشت که خونش رقیق شده و دوز قرص مصرفی باید کم شود. با قرار دادن گوش روی سینه‌اش، به کنترل صدای باز و بسته شدن دریچه‌ی قلبش می‌پرداختیم. در صورتی که دریچه آهسته باز و بسته می‌شد، نشان از آن داشت که خونش غلیظ است و در صورتی که دریچه با سرعت باز و بسته می‌شد، حاکی از آن بود که خونش رقیق است و دوز قرص مصرفی باید کم شود. یک بار برای روزهای متوالی نتوانسته بود عمل دفع را انجام دهد و وضعش به شدت بحرانی شده بود. مدفوع، درون مقعدش خشک شده بود. او را دمر خوابانیدیم و با کمک یک پنس که از بهداری به دست آورده بودیم و با مشقت بسیار تا آنجایی که می‌توانستیم، راه خروج مقعد را باز کردیم. مدفوع و خون خشک شده فعل و انفعالی را باعث شده بود که منجر به ایجاد تکه‌های سیاه و خشکی در مقعد شده بود و چسبندگی حاصله، جلوی عمل دفع را می‌گرفت. خوشبختانه ابتکار پزشکی‌ام با موفقیت روبه‌رو شد و حال پرویز رو به بهبودی گذاشت!

## ۲۹

قبل از وارد شدن به بند، کلیه‌ی وسایل‌مان را گرفته و خودمان را به داخل بند فرستادند. بعد از گشتن وسایل‌مان، اکثر کتاب‌هایی را که روزی در نمایشگاه کتاب دائر شده از سوی مسئولان زندان در قزل‌حصار خریده بودیم، مصادره کردند. همچنین هر آنچه را که به عنوان متکا از آن استفاده می‌کردیم نیز به بند بازگرداندند. اولین روزی که قرار بود به هواخوری برویم، با مشکل بالا زدن چاه فاضلاب در هواخوری مواجه شدیم. بوی تعفن شدیدی فضای محوطه را در بر گرفته بود. مقام‌های زندان در صدد بودند با تلمبه فاضلاب را خالی کنند. به همین منظور ما را برای هواخوری به حیاط بند مجاور بردند.

در بین این دو بند و کنار پاگردی که به هواخوری منتهی می‌شد، انباری قرار داشت که پر از ابرهای نو و استفاده نشده به قطع تخت‌های سربازی بود. این ابرها جزو جیره‌ی زندانیان بود ولی در طول زندان حتی یکی از آن‌ها را به ما نداده بودند و اکنون بیش از ۶۰ تا ۷۰ قطعه از این ابرها در این انبار قرار داشت. تنها راه رسیدن به آن‌ها دریچه‌ی کوچک روی در انبار بود. هدف اولیه در آوردن کلیه ابرها بود. چنگگی چند شاخه از سنجاق‌قفل‌ها را که به شکل قلاب در آمده بود، سر طنابی بسته و پرتاب می‌کردیم. هنگامی که قلاب مزبور روی یکی از ابرها محکم می‌شد، آن را کشیده و به نزدیک دریچه‌ی کوچک روی در انباری آورده و بعد با زور آن را از طریق دریچه بیرون می‌آوردیم. چند نفر مسئول بودند تا به سرعت ابرها را به داخل بند برده و تکه-تکه کرده، بین اتاق‌ها قسمت کنند. از طرف دیگر چند نفر نیز نگهبان بودند تا اگر پاسداران



سربرسند، خیرمان کنند. چندساعتی طول کشید تا همه‌ی ابرها را بیرون آوردیم. تا شب همه‌ی افراد بند متکاهای جدید داشتند و تعدادی نیز زیراندازهایی از ابرها درست کرده و بر روی آن‌ها می‌نشستند. به ویژه کسانی که از بیماری "هموروئید" رنج می‌بردند، می‌توانستند به این وسیله درد و رنج‌شان را کمی تسکین بخشند. ما دیگر به آن بند برده نشدیم و پاسداران نیز هیچ‌گاه جهت پی‌گیری موضوع ابرها به بند ما مراجعه نکردند. شاید اصلاً به انبار مراجعه نکرده بودند. شاید یادشان رفته بود که ما را یک روز به آن حیاط برده بودند و بالاتر از همه، به عقل هیچ تنابنده‌ای خطور نمی‌کرد که آن همه ابر را بتوان از دریچه‌ای به آن کوچکی بیرون کشید.

پیش از این، محمود سمندر برایم تعریف کرده بود که در سال ۶۰ وقتی به قزل‌حصار منتقل شده بودند، مسئولیت اداره‌ی زندان به تازگی از شهربانی به دادستانی انقلاب محول شده بود ولی هنوز به کلی مأموران شهربانی زندان را ترک نکرده بودند. پشت پنجره‌ی سلول‌های بندشان تعداد زیادی الوارهای بزرگ چوب افتاده بود. بچه‌ها با درست کردن چندین قلاب و انداختن همزمان قلاب‌ها و گیردادن آن‌ها به الوارها، امکان آن را می‌یابند تا یکی-یکی الوارها را جلو کشیده و با دقت و ظرافت تمام آن‌ها را بالا آورده و پشت میله‌های پنجره نگاه دارند. در حالی که چند نفری الوار را در هوا نگاه می‌داشتند، یک نفر نیز به بریدن آن در قطعه‌های مختلف مشغول شده و به این طریق قطعه‌های کوچک را به داخل سلول می‌کشیدند. پس از مدتی تلاش تمامی الوارها را به داخل بند آورده بودند. چند روز بعد افسر مسئول برای سرکشی به آن‌جا و بردن الوارها مراجعه می‌کند. هر چه می‌گردد آثاری از الوارها نمی‌یابد. حاج و واج می‌ماند. از زندانیانی که پشت پنجره تماشایش می‌کردند، می‌پرسد: آیا شما الوارهایی را که این‌جا بود، ندیدید؟ آن‌ها ابتدا کتمان می‌کنند. مأمور مزبور می‌گوید: امکان ندارد آن همه الوار آب شده باشد و به زمین رفته باشد. از نگاه و لحن صحبت‌اش مشخص می‌شود که قصد سوئی ندارد بلکه تنها متعجب شده است. بچه‌ها به او توضیح می‌دهند که چگونه الوارها را به داخل کشیده‌اند. او در حالی که نتوانسته بود تعجب و تحسین خود را پنهان کند، مقداری سیگار آورده و مخفیانه از همان پنجره به عنوان دستخوش به بچه‌ها می‌دهد و برایشان آرزوی موفقیت می‌کند.

## ۳۰

در روز ۱۲ خرداد، طی حکمی، خمینی برای مقابله با اوضاع درهم شکسته‌ی نیروهای ارتشی و بسیجی و سپاه و شکست‌های پی در پی در جبهه‌ها و عدم کارایی آن‌ها، هاشمی رفسنجانی را به عنوان جانشین و فرمانده‌ی کل قوا در همه‌ی امور مربوط به جنگ منصوب کرد. وی هم چنین درنامه‌اش صریحاً از دادگاه‌های نظامی جنگ و تنبیه متخلفان در هر رده و مقامی صحبت به میان آورده بود. علی‌رغم این که مسئله را

بسیار جدی تلقی می‌کردیم ولی حدس نمی‌زدیم که به زودی قطعنامه را بپذیرد. هیچ کس در بند تحولات جدید و انتخاب رفسنجانی را دال بر موقعیت برتر رژیم در جبهه‌های جنگ و یا تدارک حملات جدید و... تلقی نمی‌کرد و همه، آن را نشانه‌ای دال بر استیصال خمینی در ارتباط با جنگ می‌دانستند.

در روز ۱۳ خرداد، داوود لشکری برای این که سر و گوشی آب دهد، بعدازظهر به بند ما مراجعه کرد. او به این وسیله می‌خواست تأثیرات انتقال عده‌ای به اوین و ضرب و شتم و انتقال افراد به بند جدید را بررسی کند. او همچنین می‌خواست کسانی را که در بند باقی مانده بودند، از نزدیک ببیند چرا که ممکن بود، عده‌ای را به قیافه بشناسد ولی به اسم نه. هنگام ورودش به بند، رو به من و مجتبی اخگر کرده و گفت: شما چرا این جا هستید و به اوین نرفته‌اید؟ در پاسخ گفتم: مگر به میل خود هم کسی در زندان به جایی می‌رود؟ اگر به میل خودم بود به خانه‌مان می‌رفتم. در ثانی خودتان مرا به این بند آوردید. چیزی نگفت و کمی چپ-چپ نگاهمان کرد.

## آخرین روزهای پیش از قتل عام

سلول انفرادی؛ تصورات خام خیالانه؛ تماس با دیگر سلول‌ها و زندانیان  
ملی‌کش؛ خودکشی ناصر منصوری؛ افزایش سرکوب و اعدام و...

وقتی که دشت‌ها  
دریای پرتلاطم خون است،  
دیگر نسیم، زورق زرین صبح را  
روی کدام برکه براند؟

فریدون مشیری

۱

روز ۱۴ خرداد هنوز ترکیب افراد اتاق‌هایمان در بند جدید شکل نگرفته بود. حاج محمود افسر نگهبان زندان، به بند مراجعه کرده و قصد داشت افراد را به میل خود در اتاق‌ها تقسیم کند. چیزی که مورد پذیرش بچه‌ها نبود. محمل او برای انجام این کار، داشتن آمار و ترکیب اتاق‌ها بود. در بحثی که متعاقباً پیش آمد، وی در مقابل منطق من کوتاه آمده و پذیرفت تا بعدازظهر فرصت دهد که افراد، اتاق‌های‌شان را تعیین کرده و لیست مربوطه را به وی تحویل دهند. در میان بحث، او موضوع اصلی را که به خاطر آن به بند آمده بود، فراموش می‌کند. مسئولان زندان قصد داشتند ترکیب اتاق‌ها را بر اساس صلاح‌دید خودشان شکل دهند و ما در این کار دستی نداشته باشیم. قبل از اتمام ضرب‌الاجل تعیین شده، وی به همراه چند پاسدار به بند مراجعه کرده، من و علی‌رضا اللهیاری را جهت انتقال به سلول انفرادی، از بند خارج کرد. در راه انتقال به سالن ۱۱ جدید که در طبقه‌ی سوم قرار داشت، مورد ضرب و شتم قرار گرفته و تقریباً بی‌هوش و بی‌حال به انفرادی منتقل شدیم. روزهای بعد نیز چند بار من را مورد ضرب و شتم قرار داده و تهدید کردند. اتهام من، فریب دادن محمود افسر نگهبان و جلوگیری از انجام وظیفه‌ی او بود!

عادل نوری در سلول مجاورم قرار داشت. او بیش از یک ماه بود که در انفرادی به سر می‌برد و در آنجا نیز مورد ضرب و شتم قرار گرفته بود. او به همراه ناصر منصورى به انفرادی منتقل شده بود. هیچ‌یک از ما اطلاعی در مورد ناصر منصورى نداشتیم. من به دستور حاج محمود به انفرادی منتقل شده بودم. ظاهراً دادیار و مسئولان قضایی زندان در جریان نبودند و وی سرخود مبادرت به انجام این کار کرده بود. چند روزی تلاش زیادی به خرج داد تا مرا متقاعد کند که شفاهاً تعهدی داده و به بند برگردم. من اما نپذیرفتم. فکر نمی‌کردم خلافتی مرتکب شده باشم. وی چندین بار از روی خشم گفت: میل خودت است، بعداً برایت بد خواهد شد. در آن موقع تهدیداتش را جدی نمی‌گرفتم. فکر می‌کردم به خاطر این که مرا متقاعد به پذیرش عذرخواهی و دادن تعهد مبنی بر رعایت قوانین زندان کند، این سخن‌ها را می‌گوید. وی در روز آخر گفت: حالا اشکالی ندارد، بیا برو، ولی وای به روزی که امام فتوا دهد، آن وقت به حساب‌تان خواهیم رسید و خودتان از کرده‌تان پشیمان خواهید شد! بدین شکل دوباره در روز ۲۳ خرداد به بند عمومی بازگشتم ولی دیری نپایید که با معضل جدیدی روبه‌رو شدم.

۲

چهار روز بعد داوود لشکری به بند آمده، ۲۰ نفر را انتخاب کرد و به همراه خود از بند بیرون برد. وقتی از کنار اتاق ما رد می‌شد، با لحنی لمپنی من را صدا کرده، دستور داد سریع چشم‌بند زده به بیرون بند بروم. پس از اندک زمانی ما را با چشم‌بند به سالنی

در همان طبقه‌ی سوم بردند. وقتی چشم‌بند‌ها مان را برداشتیم، متوجه شدیم می‌خواهند از یک زندانی مصاحبه بگیرند و ما را جهت بیشتر خرد کردن زندانی، به تماشا آورده‌اند. زندانی مورد نظر "محمود- آ" بود. او را به خاطر تماس و رد و بدل کردن دست‌نوشته‌هایی در رابطه با "انقلاب ایدئولوژیک" با یکی از زندانیان مجاهد کرمانشاهی به نام آذر سلیمانی، به زیر شکنجه برده بودند. آذر در بهداری بستری بود. "محمود- آ" را مجبور به خواندن انزجارنامه مقابل دوربین کرده بودند. او نپذیرفته بود که انزجارنامه را در بند بخواند و آن‌ها به وی رودست زده و خواسته بودند به این شکل او را در مقابل ما خرد کنند. از قرار معلوم، دست‌نوشته‌ای به دست پاسداران افتاده بود و آن‌ها رد آن را تا سلول "محمود- آ" به دست آورده بودند. من در آن لحظه آن‌قدر عصبی و ناراحت بودم که وی را شناختم و متوجه نشدم شخص مصاحبه‌کننده چه کسی است! این موضوع بعداً در انفرادی باعث شرمساری عجیبی برایم شد و تا مدت‌ها مرا رنج می‌داد.

در آن صحنه، هشت نفر که شامل علیرضا سپاسی، طاهر بزاز حقیقت‌طلب، شهریار فیضی، حیدر صادقی، فرامرز جمشیدی، اکبر صمدی، مجتبی اخگر و من می‌شد، به اعتراض برخاستیم و یکی-یکی سالن را ترک کردیم. در راه پاسداران طبق معمول آن دوران، تونل وحشتی ایجاد کرده بودند و با کابل و مشت و لگد به جانمان افتادند و تا جا داشت ما را زدند. کوفته و خونین هر یک در گوشه‌ای افتادیم. یکی از پاسداران به نام "سعید" که در قزل‌حصار در سالن ملاقات کار می‌کرد و فرد آرامی به نظر می‌رسید، از همه وحشی‌تر و کینه‌جوتر عمل می‌کرد. در همین حال یکی از پاسداران که وضعیت مرا بحرانی دیده بود و نسبتاً فرد با معرفتی بود، مرا به کناری کشیده و پشت میزی که در راهرو قرار داشت، گذارده و وانمود می‌کرد که همچنان به ضرب و شتم من مشغول است. او در حالی که تحت‌تأثیر قرار گرفته بود، گفت: آخر چرا خودتان را به این روز می‌اندازید؟ تا آمدم حرف بزنم، در دهانم را گرفت و گفت: نمی‌خواهد حرف بزنی و سپس درحالی که دندان‌هایش را به هم می‌فشرد و زیر لب فحش‌های رکیکی به لشکری و بقیه می‌داد، افزود: ساکت باش! دوباره سر و کله‌شان پیدا می‌شود! مگر نمی‌بینی چه کار می‌کنند؟ بعد از چند دقیقه در حالی که بی‌حال هریک در گوشه‌ای روی زمین افتاده و ناله می‌کردیم، کشان- کشان ما را به داخل اتاق برگرداندند و "م- آ" را آوردند تا بالای سر ما، متن انزجارنامه‌اش را بخواند. در حالی که وی بریده- بریده و منقطع متن مزبور را می‌خواند، هریک از ما با صدای بلند آه و ناله می‌کردیم. عرب دادیار ناظر زندان، بی‌محابا با کابل به سرو صورت و هر جای بدنمان که دستش می‌رسید، می‌کوبید تا بلکه سکوت را حاکم کند، ولی سر و صدا هر لحظه بلندتر و جدی‌تر می‌شد. وی به خوبی می‌دانست که همه‌ی آن سر و صداها غیرعادی، به خاطر مخدوش کردن تلاش آن‌هاست. او پس از پایان مراسم، دستور داد همه‌ی ما را به

انفرادی منتقل کنند. در حالی که کابلی در دستش بود و در هوا می‌چرخاند، مدام می‌گفت: فکر می‌کنید قضیه به همین جا ختم می‌شود؟! بگذار امام فتوا دهد، آن وقت خواهید دید چه به روزتان می‌آوریم، خودتان از کرده‌تان پشیمان خواهید شد! ما را به قصد کشت زده بودند و قرار بود که با تن آتش و لاش شده به انفرادی ببرند و ملاقات با خانواده‌هایمان را نیز قطع کنند. بدتر از این چه چیزی امکان داشت؟ مگر امام قرار بود چه فتوایی دهد که مدام ما را با آن تهدید می‌کردند؟ آیا این فتوا همان حکم قتل عام زندانیان نبود که مسئولان زندان‌ها بی‌صبرانه در انتظار آن بودند؟

## ۳

همان شب در حالی که نایی برای راه رفتن نداشتیم، کشان- کشان به سلول انفرادی برده شدیم. سلول‌های سالن ۴ که تا دو هفته پیش بند خودمان بود، حالا به شکل انفرادی اداره می‌شد. می‌دانستم که در بند طبقه‌ی بالا، زندانیان ملی‌کش به سر می‌برند. از خوشحالی در پوستم نمی‌گنجیدم. احساس بقیه‌ی بچه‌ها نیز همین بود. به فکر این بودم که بعد از مدت‌ها می‌توانم با آن‌ها تماس بگیرم و همان‌گونه که دو هفته پیش، زندانیان انفرادی را به لحاظ غذایی، اخبار و اطلاعات، روزنامه و... از داخل بندمان تغذیه می‌کردیم، از سوی آنان حمایت خواهیم شد و همچنین آخرین اخبار اوین و شرایطشان را دریافت خواهیم کرد و به این ترتیب با دست پر به بندمان باز خواهیم گشت. به نظر با شانس بزرگی مواجه شده بودیم و از این بهتر امکان نداشت! گویی با مانده‌ای آسمانی روبه‌رو شده بودیم!

شب اول، تلاشی جهت تماس نکردم. با تجربه‌ای که از قبل داشتم، حدس می‌زدم نگهبانان مترصد مچ‌گیری به هنگام تماس با سلول‌های مجاور و بندهای دیگر خواهند بود. حدسم درست بود. فرامرز جمشیدی در بدو امر سعی کرد با افرادی که از فرعی ۱۶ به خاطر خواندن نماز جماعت به انفرادی منتقل شده بودند، تماس بگیرد. پاسدار هنوز در بند بود و وی را در حین تماس به دام انداخته و به شدت مورد ضرب و شتم قرار دادند.

از فردای آن روز خبری از پاسداران نبود و تلاشی برای به دام انداختن بچه‌ها به خرج نمی‌دادند. گویی آب شده و به زمین رفته بودند. از هر طریق ممکن سعی می‌کردم با بند بالا که ملی‌کش‌ها بودند، تماس بگیرم. هر چه مورش می‌زدم، جوابی نمی‌گرفتم. سلول‌های دیگر نیز تلاش می‌کردند ولی پاسخی دریافت نمی‌کردند. روزها می‌گذشت و من با زدن ضربه به سقف و دیوار و میله‌های پنجره، سعی می‌کردم با بند بالا تماس بگیرم ولی موفق نمی‌شدم. به شدت عصبی شده بودم، هر بار خودم را معرفی می‌کردم و درخواست می‌کردم کسی به من جواب دهد. اصلاً به فکر دریافت اخبار، روزنامه، مواد غذایی، سیگار و... نبودم. تنها می‌خواستم کسی جوابم را بدهد.

در طول سالیان زندان، اولین باری بود که بعد از روزها تلاش کسی پاسخ مورس‌ام را نمی‌داد. مطمئن بودم در بالای سرمان زندانیانی به سر می‌برند. صدایشان را به وضوح می‌شنیدم و همین مسئله بر تعجبم می‌افزود که چرا پاسخ مورس‌هایم را نمی‌دهند. هیچ راه چاره‌ای به نظرم نمی‌رسید. تنها ضربه‌های به سقف و چهارچوب فلزی پنجره را محکمتر می‌زدم که ناشی از عصبیت زیادم بود ولی همچنان از کسی پاسخی دریافت نمی‌کردم.

روز ۱۴ تیرماه ۶۷، هنگام غروب از زور عصبانیت، دهانم را به پنجره چسباندم و با صدای بلند فریاد زدم: "آستیگمات!" لامصب چرا جواب نمی‌دهی، مگر کری یا لالی؟! وی را از بیرون از زندان می‌شناختم و مدت زیادی را در زندان در کنار هم گذرانده بودیم. نام اصلی‌اش حسین حقیقت‌گو بود و از سال ۵۹ تا ۶۱ با نام مستعار محمد مهرابی در زندان به سر برده بود. چون چشمانش آستیگمات بودند، به حسین "آستیگمات" معروف بود. وی صدای من را شناخته بود و به سرعت خودش را به منبع صدا که من بودم، رسانده بود. صدای مورس را شنیدم. در حالی که به شدت هیجان زده شده بودم، گوش‌هایم را تیز کردم تا پیام را دریافت کنم. گفت: حسین هستم. من خودم را معرفی کردم و با عصبانیت ادامه دادم: بیش از دو هفته است که خود را برای تماس با شما به آب و آتش می‌زنم، نه تنها من بلکه همه‌ی بچه‌هایی که در انتهای سالن به سر می‌بریم، اما از شما خبری نیست!

حسین در حالی که تلاش می‌کرد، خشم مرا فرو بخواباند و آرام کند، گفت: می‌بخشید این سلول متعلق به ما نبود و در ضمن کسی مطلع‌مان نکرد که شما در صدد تماس با ما هستید. متأسفانه چیزی که اصلاً فکرش را نمی‌کردم، حقیقت داشت. سلول متعلق به بچه‌های ملی‌کش مارکسیست بود و آن‌ها لابد ضرورتی ندیده بودند که دوستان‌مان را مطلع کنند. چه مشکل و درگیری‌ای در سلول داشتند، از آن بی‌خبر بودم. برای اولین بار بود که چنین برخوردی را در زندان دیده بودم. قرار شد که فردا ساعت هشت صبح برایم کاغذ و خودکار بفرستند تا گزارش زندان گوهردشت را برایشان ارسال دارم. هم ناراحت بودم و هم خوشحال. ناراحت از برخوردی که با ما شده بود و این که چرا لااقل به آن‌ها اطلاع نداده بودند و خوشحال از این که بالاخره تماس برقرار شده بود.

## ۴

سر ساعت دیدم یک لنگ از بالا آویزان شده و با یک طناب به سمت پایین می‌آید. به سرعت آن‌ها را گرفته و علامت دادم و لنگ را بالا کشیدند. در میان لنگ یک خودکار و چند برگ کاغذ بود. قرار شد ساعت ۱۰ صبح نوشته‌ها را به آنان تحویل دهم. از قبل در مورد محتوای آن‌چه که می‌خواستم بنویسم، فکر کرده بودم و در ذهنم محورهای آن را کلاسه کرده بودم تا زمان را از دست ندهم. پتو را روی سرم کشیدم و درازکش

مشغول نوشتن شدم. در اواخر کار متوجه شدم پاسدار بند به سلول کناری‌ام که اکبر صمدی در آن بود، رفته و مشغول کتک زدن او است. تا زمانی‌که صدای کتک می‌آمد، مطمئن بودم به سراغ من نمی‌آید. چون احتمال می‌دادم که به سراغ من نیز بیایند، بلند شدم و به دنبال محل مناسبی برای جاسازی در سلول گشتم. بیست دقیقه تا ساعت ده مانده بود. تصمیم گرفتم نوشته‌ها را در زیر توالت فرنگی اتاق که از جنس استیل بود و با چند پیچ بلند در زمین قرار گرفته بود، پنهان کنم. یک پیچ آن را از قبل در آورده بودند، به همین دلیل می‌شد از آن قسمت، کاغذها را به زیر آن هل داد. ساعت پنج دقیقه به ۱۰ بلند شدم و شش صفحه از نوشته‌هایم را در آوردم. اما هر کاری کردم دو صفحه‌ی بعدی را نتوانستم در بیاورم. عقربه‌های ساعت به ۱۰ نزدیک می‌شدند و من هر چه عصبی‌تر می‌شدم. دو صفحه از نوشته‌هایم زیر توالت فرنگی مانده بود. ناامیدانه تصمیم گرفتم روی یکی از صفحه‌های نوشته‌ام، موضوع را بنویسم تا نگران نشوند که چرا دو صفحه‌ی نوشته نیست و بقیه را بفرستم بالا. از لای نرده‌های جلوی پنجره‌ی بیرون، بالا را می‌پاییدم. لنگ در حال پایین آمدن بود و باید ملات‌ها را به آن بسته و به بالا می‌فرستادم. از زور خشم به خودم می‌پیچیدم. حالت عصبی شدیدی به من دست داده بود. انگشت‌هایم را با زور کردم زیر توالت و با تمام قوا زور زدم. توالت را به همراه سه پیچ بلند آن از جا کردم. صفحه‌های پنج و شش آن‌جا بودند. با خوشحالی هر چه تمام‌تر آن‌ها را برداشته و همراه صفحه‌های دیگر به بالا فرستادم. هشت انگشتم به علت ساییدن به زمین زخمی و خون‌آلود شده بودند. خوشحال بودم که بالاخره موفق شده بودم تمامی گزارش‌ها را برایشان ارسال دارم. بعداً هر چه بیشتر به توالت فرنگی و پیچ‌های بلندش نگاه می‌کردم، بیشتر از کاری که کرده بودم متعجب می‌شدم!

## ۵

منتظر تماس آن‌ها شدم، خبری نشد! ابتدا تصور کردم در حال خواندن مطالب من و تهیه سوال‌هایشان هستند. همچنین فکر کردم شاید مشغول تهیه‌ی مطالبی هستند که دانستن‌شان را برایم ضروری تشخیص داده‌اند. وقتی تا غروب خبری از آن‌ها نشد، دچار نگرانی و اضطراب شدم. دوباره چه اتفاقی افتاده است؟ چرا تماس نمی‌گیرند؟ شروع کردم به مورش زدن، ولی باز هم جوابی دریافت نکردم. روزها از پی هم می‌گذشت و تلاش‌های من برای تماس با آن‌ها همچنان بی‌ثمر مانده بود. این راز سر به مهر به هیچ روی گشوده نمی‌شد و همین باعث تعجب و سرگشتگی من شده بود. نمی‌توانستم درک کنم چرا جوابم را نمی‌دهند؟ دوباره با خشم به در و دیوار می‌کوبیدم. به هنگام مورش زدن رعایت هیچ‌یک از اصول امنیتی را نمی‌کردم. ظاهراً پاسداران نیز کاری به کار ما نداشتند و ما را به امان خدا رها کرده بودند. پس از مدت‌ها، شبی بالاخره جواب گرفتم. سعی کردم بر خشمم فایق آیم و فرصت را



از دست ندهم و در ابتدای کار صرفاً در صدد برقراری تماس باشم. قرار شد ساعت ده با هم تماس بگیریم و برایم ملات بفرستند. سر ساعت مقرر شروع به زدن مورس کردم. خوشبختانه دوباره جواب گرفتم. از کسی که پاسخ مورس‌ام را داده بود خواستم که ملات‌ها را برایم بفرستد و منتظر نشستم. از لای زهوارهای جلوی پنجره سعی می‌کردم آسمان را نگاه کنم، ولی چیزی از بالا نمی‌آمد! دوباره مورس زدم و گفتم: پس چرا معطلی؟ زود باش! چه کار می‌کنی؟ ولی باز هم خبری نبود.

تعجب کردم. آن‌ها می‌دانستند در کدام سلول هستم، قبلاً نیز برایم خودکار و کاغذ فرستاده بودند. گفتم: به کدام سلول می‌فرستی؟ من پنجره‌ی پنجم هستم. او پاسخ داد: من پنجره‌ی هفتم هستم. از شدت خشم داشتم منفجر می‌شدم. گفتم: خوب کاری ندارد، بیا و از پنجره‌ی پنجم برایم بفرست. پاسخ داد: نمی‌توانم از سلول خارج شوم، انفرادی هستم. گفتم: مگر کدام طبقه‌ای؟ پاسخ داد: طبقه‌ی اول! از خنده داشتم روده بر می‌شدم. گفتم: من هم انفرادی هستم. مدتی هر دو سکوت کردیم. از خنده نمی‌توانستم مورس زدن را ادامه دهم. خودش را معرفی کرد. هم‌بندی سابقم "مجید-س" بود که برای آزادی به اوین رفته بود و چون شرایط را نپذیرفته بود، ملی‌کش شده و او را به گوهردشت بازگردانده بودند. وی خبری از تغییر و تحولات انجام گرفته در گوهردشت نداشت و تصور می‌کرد سالن ۴، یعنی همان بندی که تا دو ماه پیش با هم در آن بودیم، هنوز عمومی است و همان زندانیان سابق در آنجا به سر می‌برند. در این تصور بود که همچون سابق، بچه‌ها نیازهای افرادی را که در سلول‌های انفرادی به سر می‌برند، برطرف می‌کنند و من هم یکی از آن‌ها هستم!

من نیز فکر می‌کردم که با بند طبقه‌ی بالا، یعنی ملی‌کش‌ها تماس گرفته‌ام و آن‌ها به من جواب داده‌اند و سرانجام مشکل تماس حل شده است! به علت شرایط پیش آمده، آن قدر محکم مورس زده بودم که "مجید-س" در طبقه‌ی پایین، آن هم دو سلول آن طرف‌تر، صدای مورس من را شنیده بود و فکر کرده بود از سلول بالای سرش مورس می‌زنند! مجید به همراه ۱۴ تن دیگر، روز قبل، از اوین منتقل شده بود. او و ۶ تن دیگر از آسایشگاه اوین، به همراه ۸ مارکسیست که در اتاق ۲ بند ۲ پایین به سر می‌بردند، به گوهردشت منتقل شده بودند. مارکسیست‌های مزبور تنها زندانیان سیاسی بند ۲ پایین بودند و در بند ۲ بالا، زندانیان معروف توده‌ای مانند کیانوری، علی عمویی، جودت، مهدی پرتوی و... به سر می‌بردند.

معما دوباره برایم لاینحل مانده بود که چرا جوابم را نمی‌دهند. هر چند هضم‌اش برایم سخت بود، ولی تلاش می‌کردم مسئله‌ی تماس را به فراموشی بسپارم. ۲۲ تیرماه بود که بالاخره یک شب از طبقه‌ی بالا، یک مورس کوتاه دریافت کردم، مبنی بر این که بچه‌های شما را بیش از یک هفته است که از این بند منتقل کرده‌اند. به این ترتیب متوجه شدم در بند بالا تنها زندانیان ملی‌کش وابسته به جریان‌های مارکسیستی حضور

دارند. مشکل حل شد. دیگر تلاشی برای گرفتن تماس به خرج نمی‌دادم. ولی باز هم مانده بودم چرا همین جواب را همان یک هفته پیش به من ندادند تا لاقلاً به آرامش فکری دست پیدا کنم و از تلاش بیهوده دست بردارم!

بیش از یک هفته، بی‌خبر و دل‌نگران به نوعی دوستانم را مقصر می‌دانستم و از دستشان عصبانی بودم. تنها در این مورد نبود که مورس‌هایم را بی‌جواب گذاشته بودند. یادم می‌آید که روزهای حساسی بود و بی‌تابانه می‌خواستم در جریان خبرهای روز قرار بگیرم. می‌دانستم که در بند بالا تلویزیون هست. صدای آن به هنگام اخبار که سکوت همه‌ی بند را فرا می‌گرفت، به زحمت شنیده می‌شد. بارها مورس زدم که لطفاً صدای تلویزیون را در موقع اخبار بلند کنید تا ما نیز اخبار را بشنویم! ولی تلاشم به جایی نرسید. شاید صدای تلویزیون از آن بلندتر نمی‌شد، همین را نیز می‌توانستند با مورس به من اطلاع دهند ولی دریغ از آن. واقعاً دلیل این برخوردها را تا به امروز نیز نمی‌دانم و نمی‌توانم با آن کنار بیایم. به عنوان یک زندانی زیر فشار و محروم از امکانات، درخواست زیادی نداشتم. بعدها فکر کردم چه بسا به علت عدم آگاهی آنان از چگونگی مورس زدن، عملاً هیچ یک از پیام‌های من را نمی‌گرفتند.

از طریق اطلاعیه‌ی بنیاد شهید، متوجه‌ی هدف قرار گرفتن یک هواپیمای مسافربری ایرانی در خلیج فارس توسط ناوهای آمریکایی شدم. احساس می‌کردم تغییر و تحولاتی در راه است. پیام کروی نماینده‌ی خمینی در حج را نیز به همین طریق جسته و گریخته شنیده بودم.

## ۶

شکل اداری سلول‌های انفرادی مانند سابق نبود. نگهبان با دادن غذا، بند را ترک می‌کرد. ما نیازی به استفاده از مورس برای تماس نمی‌دیدیم و به همین خاطر از زیر در با هم بلند- بلند صحبت می‌کردیم. هر یک از ما اسم مستعاری داشت. مثلاً نام من "مولوی" بود. شهریار فیضی، "پدر ژپتو"؛ حیدر صادقی، "بولداش"؛ فرامرز جمشیدی، "داداش"؛ علیرضا سیاسی، "حافظ" و همین‌طور بقیه ...

من قبلاً در آن سالن، زمانی که عمومی بود، به سر برده بودم. به محض این‌که تازه واردی به بند منتقل می‌شد، اول از وی سوال می‌کردم در کدام سمت سالن است، چپ یا راست؟ دوم این که موکت سلول‌اش چه رنگی است؟ موکت‌های این بند چند رنگ بودند و من تقریباً آن‌ها را از قبل به یاد داشتم. با در نظر گرفتن این‌که صدای وی از کجای بند می‌آید و در چپ یا راست قرار داشتن سلولش، مکان آن را حدس می‌زدم و از طریق دانستن رنگ موکت، به شماره‌ی سلولش پی می‌بردم. بعد با دادن نام مستعاری به او، هرگاه با وی کاری داشتیم با همان نام از زیر در یکدیگر را صدا می‌کردیم. تمام این پرسش و پاسخ‌ها با صدای بلند انجام می‌گرفتند. هم چنین مطلعش می‌کردم که در

سلول‌های مجاور و مقابله‌ی چه کسانی به سر می‌برند و سپس قدیمی‌ها درستی تشخیص موقعیت را چک می‌کردند.

برای این‌که پی ببریم پاسدار در بند هست یا نه، چند بار با لگد محکم به در می‌زدیم و با صدای بلند نگهبان را صدا می‌کردیم. اگر داخل بند بودند، واکنش نشان می‌دادند، در غیر این صورت تماس‌هایمان شروع می‌شد.

در همین ماه متوجه شدم ناصر منصوری یکی از زندانیان مجاهد که از اواخر اردیبهشت‌ماه در انفرادی به شکل تنبیهی به سر می‌برد، اقدام به خودکشی کرده است. ظاهراً ناصر به شدت زیر فشار رفته بود و برای حفظ اطلاعات و یا امتناع از انجام کاری و یا خواسته‌ای از سوی زندانبانان و بازجویان، مبادرت به خودکشی کرده و مرگ را بر تسلیم شدن ترجیح داده بود. در آن شرایط در گوهردشت، زندانبانان به دنبال این بودند که زندانیان مقاوم را با بهانه‌ای به زیر فشار طاقت‌فرسا برده و برای درهم شکستن‌شان، آن‌ها را مجبور به خواندن انزجارنامه‌ای در جمع کنند. شاید ناصر نیز به چنین بلیه‌ای دچار شده بود. به هر صورت، کسی به درستی از کم و کیف قضیه آگاه نبود. یک شب ناصر کرکره‌ی جلوی سلولش را شکسته و با باز کردن و در آوردن کل پنجره، خود را از طبقه‌ی سوم به پایین پرتاب می‌کند. شکستن کرکره‌ی جلوی سلول، کاری بود که انجام آن فوق‌العاده سخت و ناممکن می‌نمود برای این‌که به صورت یک تکه جوش خورده بود. ناصر متأسفانه به شهادت نمی‌رسد و نخاعش قطع شده و منجر به فلج شدن کامل او می‌شود. بچه‌های فرعی ۱۳، یعنی بخشی از کسانی که از بند ۳ اوین به گوهردشت آورده شده بودند، دیده بودند که پیکر وی تا ساعتی پس از اقدام به خودکشی، همچنان روی زمین بوده و پاسداران نیز از اقدام او به خودکشی مطلع نشده بودند. شاید اصلاً خودکشی‌ای در بین نبوده و او در اثر ضربه‌های ناشی از شکنجه‌ی پاسداران دچار چنان وضعی شده بود و آن‌ها به صحنه‌سازی دست زده بودند. کسی قادر به گفت‌وگو با ناصر نشده بود و از کم و کیف قضایا اطلاعی نداشت. همه چیز بر پایه‌ی حدس و گمان و شایعات بود. بچه‌های فرعی ۱۳ مشاهده کرده بودند وقتی پاسداران به بالای پیکر در هم شکسته‌ی ناصر آمده بودند، با پایشان او را این طرف و آن طرف می‌کردند. ناصر از آن روز تا ۱۵ مرداد که با برانکارده به محل قتل‌عام آورده شد، در بهداری گوهردشت به شکل رقت‌انگیزی بدون رعایت حداقل استانداردها و مراقبت‌های پزشکی برای بیماران قطع نخاعی، بستری بود.



## هنگامه‌ی ستیزه‌ی دیو و باغ کوکب‌ها

### روز شمار قتل‌عام

شروع قتل‌عام؛ آخرین جشن عمومی بند یا بزرگداشت شهدا؛ هیئت ویژه  
قتل‌عام؛ راهروی مرگ؛ آخرین دیدار یاران؛ لحظه‌های درد؛ پرنده‌ای با  
عصا؛ اعدام بر تخت برانکار؛ لحظه‌های سخت تصمیم‌گیری و...

آی تماشاگران عشق  
بندهاتان را بتابانید  
که بازیگران این پرده را  
از میان شما برگزیده‌ام  
با بانگ سپیدخوان حقیقتی عمیق  
شما را از خواب خستگی پرانده‌ام

...

ای ستارگان هفت‌آسمان  
چراغ‌هاتان را بتابانید  
این آغاز آخرین پرده‌ی زندگی‌ست  
آخرین بند زندگی را  
بندباز با صبح دست خویش باز می‌کند  
عاشقانه در سکوت پرواز می‌کند

تیرماه ۶۷. روزهای متوالی از پی هم می‌گذشتند. وقتی دیگر کاری برای انجام دادن نداشتیم، به شوخی و گفت‌وگو با بچه‌ها مشغول می‌شدم. روزهای جمعه بعدازظهر، از زیر در، در حالی که یکی-یکی بچه‌ها را خطاب قرار می‌دادم، از آن‌ها دعوت می‌کردم که به سلول من آمده و سریال "هزارستان" را با هم تماشا کنیم! بار اول آن قدر جدی گفتم که یکی از بچه‌ها گفت: مگر توی سلول‌ات تلویزیون داری؟ و بعد شلیک خنده بود که از سلول‌های اطراف به هوا برخاست.

در یکی از روزهای نیمه‌ی دوم تیرماه، روزی با شنیدن صدای تلویزیون بند بالا، گوش‌هایم تیز شد. اطلاعاتی شورای عالی قضایی خبر از تنفیذ حکم اعدام ده تن از "مفسدین" را می‌داد. جسته و گریخته می‌شنیدم و نمی‌توانستم به شنیده‌هایم اعتماد داشته باشم. مسئله‌ای که ذهنم را اشغال کرده بود، این بود که چرا دوباره موج اعدام‌ها آغاز شده و آن را علنی اعلام می‌کنند. این را می‌دانستم که هرگاه موج اعدامی به راه می‌افتد، نشانگر وجود بحران در رژیم است، درست مانند بروز تب در بیمار.

رژیم برای مقابله با بحران‌های روزافزون، از ابتدای به قدرت رسیدنش و به ویژه پس از جنگ و ۳۰ خرداد و تا به امروز از این حربه استفاده کرده است. بعدها شنیدیم در خرداد ماه انوشیروان لطفی، یکی از اعضای مرکزیت سازمان فدائیان خلق (اکثریت)، به همراه یک عضو اتحادیه کمونیست‌ها و چند تن از هواداران مجاهدین از جمله حجت‌الله معبودی اعدام شده‌اند. همچنین یک روز پس از پذیرش قطعنامه ۵۹۸، هشت تن از هواداران مجاهدین از جمله غلامرضا کاشانی در اوین اعدام شدند. قیرهای همگی آن‌ها در بهشت‌زها در کنار هم قرار دارد. در میان اعدام شدگان نام دو زن نیز دیده می‌شد. همچنین هفت تن دیگر از جمله رحیم هاتقی از اعضای حزب کمونیست ایران، فرامرز صوفی از اعضای اکثریت، سعید آذرنگ و کیومرث زرشناس دبیر اول سازمان جوانان حزب توده نیز در همین روز به جوخه‌ی اعدام سپرده شدند.<sup>۳۱</sup> اعدام مجاهدین از ابتدای سال ۶۰ بی‌وقفه ادامه داشت، ولی اعدام اعضای سازمان "اکثریت" و حزب توده را باید نشانه‌ی مهمی از وخامت اوضاع می‌گرفتیم و نسبت به فاجعه‌ای که در راه بود، هشیار می‌شدیم. تا آن موقع کمتر سابقه داشت که اعضای این دو گروه به جوخه‌ی اعدام سپرده شوند. از حزب توده به جز ده نفر اعضای سازمان نظامی، کسی را رسماً اعدام نکرده بودند و اعضای دفتر سیاسی و کمیته مرکزی و... در زندان به سر می‌بردند و حکم گروگان‌های اتحاد جماهیر شوروی در ایران را داشتند. مطمئناً هرگاه توازن قدرت

31 بعدها شنیدم لهراسب صلواتی نیز در همین ایام به شهادت رسیده بود. وی یکی از کادرهای ارزنده "راه کارگر" و از زندانیان مقاوم دوران شاه بود. لهراسب پس از دستگیری، توسط جلادان اوین و کمیته مشترک شدیداً شکنجه شده بود، طوری که پاهایش تا زانو گوشت اضافی آورده بود. اما همچنان روحیه استواری داشت و کوچکترین خللی در عزمش ایجاد نشده بود و از موضعی بالا با مقامات زندان برخورد می‌کرد. وی در سالن ۶ اوین از روابط نزدیکی با زندانیان مجاهد برخوردار بود و هر گاه فرصتی می‌یافت با تسلطی که به ادبیات کلاسیک فارسی و عرفان داشت به تفسیر مثنوی برای آن‌ها می‌پرداخت. از همین روی، روزی یعقوب حسنی یکی از زندانیان مجاهد به شوخی به او گفت: "یک دفعه بیا یک نماز هم با ما بخوان دیگه".

به سمت غرب متمایل می‌شد، آن‌ها را به قربانگاه می‌فرستادند. البته تعدادی از نفوذی‌های حزب توده در ارگان‌های نظامی، مانند سپاه نیز تا آن موقع مخفیانه اعدام شده بودند و رژیم از اعلام علنی آن خودداری کرده بود. از اعضای سازمان "اکثریت" نیز به همان دلایل فوق، تا به آن روز به ندرت کسی اعدام شده بود. در واقع جلادان به لحاظ سیاسی نمی‌توانستند پرونده‌ی قطوری مبنی بر اقدامات خلاف منافع رژیم و یا "محاربه" و... برای آنان تدارک ببینند. چرا که تا هنگام دستگیری، اکثر فعالیت‌ها و اقدام‌های حزب توده و سازمان "اکثریت" در جهت حمایت از رژیم و اقدامات سرکوبگرایی‌های آن بود. رهبران این جریان، حتی در بین سال‌های ۶۰ و ۶۱ از قتل‌عام زندانیان سیاسی دفاع نموده و حداکثر تلاش خود را جهت دفاع از این جنایت‌ها به کار برده بودند. رقیه دانشگری و فرخ نگهدار در نشریه‌ی کار بیان کرده بودند که:

*قبل از این که به مسئله‌ی اعدام تعدادی از دختران و پسران جوان توسط دادگاه انقلاب بپردازیم لازم است اول به عوامل و شرایط به وجود آورنده این قبیل خشونت‌ها توجه کنیم و مسئله را نه صرفاً از جنبه عاطفی و اخلاقی- که به نوبه خود حائز اهمیت است- آن‌چنان که ضد انقلاب سعی در عمده کردن آن دارد، بلکه از زاویه‌ی مصالح و منافع انقلاب بررسی کنیم. هواداران سازمان در موقعیت خطیر کنونی باید وظایف خود را هوشیارانه‌تر و قاطعانه‌تر از پیش انجام دهند. افشای دسیسه‌های ضد انقلاب و شناساندن سیاست‌های ضد انقلابی گروهک‌ها در محیط کار و در میان خانواده‌ها و در هر کجا که توده حضور دارند جزو وظایف میرم هواداران مبارزه است<sup>۳۲</sup>*

اصولاً هنگامی که مسئولان قضایی رژیم در جریان قتل‌عام ۶۷، به اعدام گسترده‌ی آنان روی آوردند، مبنای کارشان فعالیت سیاسی و یا اقدامات ضد رژیم‌ی آن‌ها نبود بلکه بر اساس یک تقابل ایدئولوژیک دست به اعدام آن‌ها زد.

**دوشنبه ۲۷ تیرماه.** شب هنگام جسته و گریخته از طریق تلویزیون طبقه‌ی بالا شنیدم که خمینی قطعنامه‌ی ۵۹۸ را پذیرفته است. اطلاعیه‌های خمینی و ستاد فرماندهی کل قوا و... را به صورت منقطع می‌شنیدم. تمام حواسم را جمع کرده بودم تا کلمات را بهتر بشنوم، ولی ممکن نبود. با دوستانم در سلول‌های دیگر، شنیده‌هایمان را روی هم گذاشته و سعی می‌کردیم آن‌ها را کامل کنیم. در طول روز، تمام کوشش خود را به کار می‌بردیم تا به وسیله‌ی تماس با یکدیگر، اطلاعاتمان را به‌روز کنیم. ما اطلاع دقیقی نسبت به این که چرا رژیم قطعنامه را پذیرفته و یا شرایط جامعه چگونه است، نداشتیم. با در نظر گرفتن این که ملاقات‌مان نیز در حساس‌ترین شرایط قطع شده بود، بیشتر از

32 نشریه‌ی کار، ارگان رسمی سازمان اکثریت، شماره‌ی ۱۲۰، هفت مرداد ۱۳۶۰.

بقیه در مضیقه بودیم. آخرین ملاقات من برمی‌گشت به اوایل خردادماه و از آن تاریخ به بعد ممنوع‌الملاقات شده بودم. هیچ یک از ما احساس مثبتی نسبت به پذیرش قطعنامه در رابطه با وضعیت خودمان نداشتیم. اخبار جبهه‌های جنگ در بهار ۶۷ به شکل کلاسه شده در ذهنم بود. ارزیابی شیرین هانتر از مرکز مطالعات استراتژیک آمریکا و هنری کیسینجر در رابطه با جنگ ایران و عراق را دوباره مرور می‌کردم. از دست دادن "فاو"، عقب‌نشینی‌های پی در پی رژیم در جبهه‌های مختلف و دادن تلفات، بسیار گسترده‌تر و جدی‌تر از آن بودند که بتوانند کتمان و پرده‌پوشی کنند. روزنامه‌های رژیم که تا پیش از این فقط از پیروزی‌های "لشکریان اسلام" سخن به میان می‌آوردند، مجبور به درج اخبار این ناکامی‌ها می‌شدند. شکست‌های نیروهای رژیم در جبهه‌های جنگ و عقب‌نشینی مداوم آن‌ها در حالی صورت می‌گرفت که میدین عمده نفتی و قابل حصول ایران در منطقه‌ی جنگی قرار داشتند و هر آن امکان سقوط آن‌ها و محروم شدن رژیم از دست‌یابی به درآمدهای سرشار نفتی می‌رفت.

انتخاب رفسنجانی در ۱۲ خرداد به عنوان مسئول امور جنگ، همچنین عملیات "آفتاب" و "چلچراغ" ارتش آزادیبخش را یک بار دیگر در ذهنم مرور کردم. هر چند هنوز از دامنه‌ی عملیات "چلچراغ" و گستردگی آن اطلاعی نداشتیم، ولی مطمئن بودم که از عملیات "آفتاب" بزرگتر و مهم‌تر بوده است. با وجود این همه فاکت و دلیل و نشانه‌ی روشن، ما هنوز ساده‌انگارانه فکر می‌کردیم که رژیم قطعنامه‌ی ۵۹۸ را نخواهد پذیرفت و از آن‌جایی که این رژیم سرشتش با جنگ و کشتار و خونریزی و صدور بحران آمیخته است، پس امکان کوتاه آمدن در جنگ را ندارد.

خمینی قبلاً به وضوح گفته بود: اصل حفظ نظام است و بقیه‌ی امور جنبه فرعی به خود می‌گیرند و همچنین به صراحت خاطر نشان کرده بود: حکومت اسلامی می‌تواند احکام اسلامی حج و نماز و روزه و... را نیز متوقف کند. گفته‌های او واضح‌تر و شفاف‌تر از آن بود که نیاز به تفسیر و تحلیل داشته باشد. متأسفانه ما ساده‌ترین مطالب را نیز در نمی‌یافتیم و هنوز بر بافته‌های ذهنی خود پای می‌فشرديم تا این که واقعیت در این روز خود را به ما تحمیل کرد. ما گاهی وقت‌ها از تمامی حرف‌های دیگران، تنها آن بخشی را می‌شنویم که مورد نظرمان است و انتظارش را داریم و می‌خواهیم و گوش‌مان را برای شنیدن بقیه‌اش می‌بندیم. گاه آگاهانه و گاه ناآگاهانه از شنیدن همه‌ی سخنان یک فرد و یا گروه خودداری می‌کنیم. گاه تئوری و نظریه‌ها مان را از قبل تعیین می‌کنیم و سپس در چهارچوب و مطابق با آن‌ها، به نقد نظرات و افکار دیگران می‌پردازیم. به ظاهر مشغول شنیدن هستیم، اما در واقع در ذهن‌مان در حال مرور پاسخی هستیم که از پیش اندیشیده‌ایم و همین موجب یک بعدی شدن تحلیل‌ها و نتیجه‌گیری‌هایمان می‌شود. در ارتباط با جنگ و امکان پذیرش آتش‌بس از سوی خمینی و مسئولان سیاسی- نظامی رژیم، ما این‌گونه عمل کرده بودیم. با شنیدن خبر پذیرش آتش‌بس به یاد سرهنگ علی



أرد افتادم که درست ۴ سال قبل در بهداری زندان به من گفته بود که رژیم در بن بست جنگ گیر کرده و امکان پیش‌روی ندارد و بدون تردید مجبور به پذیرش آتش‌بس است. او امروز در میان ما نبود تا صحت ارزیابی‌اش را ببیند. خمینی برای حفظ نظام و جلوگیری از فروپاشی آن، جام زهر را سر کشید و نشان داد که برخلاف ارزیابی دشمنان‌اش، به هیچ‌وجه فردی "دگم"، "خشک مغز" و "الجوج" نیست و نمی‌توان وی را در زمره‌ی کسانی که می‌گویند مرغ یک پا دارد و تا آخر و لحظه‌ی مرگ نیز روی آن می‌ایستند، قرار داد. بلکه علی‌رغم کبر سن، دارای هشیاری، پویایی و شکیبایی و پیگیری ضدانقلابی عجیبی است و همان‌گونه که قبلاً نیز گفته بود، مهم‌ترین مسئله برای او حفظ نظام و اعتلای آن بوده است. بنا به روایت منتظری، خمینی چند روز قبل قطعنامه را پذیرفته بود و اطلاعیه‌ی آن، که در روز دوشنبه ۲۷ تیرماه منتشر شد، تنها برای آگاهی عمومی بوده است.

**چهارشنبه ۲۹ تیرماه.** پیام جدید خمینی مبنی بر دلایل پذیرش قطعنامه را از رادیو شنیدم. وی در پیامش تأیید کرده بود که "قبول این مسئله برای من از زهر کشنده‌تر است".<sup>۳۳</sup> راست می‌گفت. بعد نیز مشخص شد که در این رابطه، سخن گزارفی نگفته و در کمتر از یک سال، مرگ او را به کام خود کشید. وی در پیامش، اشاره کرده بود: "پیمان بسته بودم تا آخرین قطره خون و آخرین نفس بجنم و تصمیم امروز فقط از روی تشخیص مصلحت نظام از سوی من اتخاذ گردید"<sup>۳۴</sup> وی همچنین تأکید کرده بود: "از هر آنچه که گفته بودم گذشتم و اگر آبرویی داشتم با خدا معامله کردم".<sup>۳۵</sup> که در واقع اشاره‌اش به جملاتی مانند: "اگر صدام دست به دریا بزند دریا نجس می‌شود؛ اگر با صدام صلح کنیم جواب رسول‌الله را چه بدهیم؟ اگر این جنگ بیست سال هم طول بکشد ایستاده‌ایم و تا خانه‌ای در تهران باقی است به جنگ ادامه می‌دهیم؛ جنگ نعمت است؛ تا آخرین نفر می‌جنگیم؛ تا آن زمان که من زنده‌ام از صلح و سازش سخن نگوئید؛ اگر خسته بشویم (در جنگ) معنایش این است که ما از قرآن کریم دیگر خسته شده‌ایم، از اسلام خسته شده‌ایم" و... بوده است. خمینی در تاریخ ۲۵ تیرماه ۶۷ خطاب به نیروهایش در باره‌ی دلایل پذیرش آتش‌بس و قطعنامه ۵۹۸، به نامه‌ی مورخ ۲ تیرماه ۶۷ محسن رضایی فرمانده سپاه پاسداران اشاره کرده و از آن به عنوان "تکان‌دهنده" یاد می‌کند و آن را یکی از ده‌ها گزارش نظامی-سیاسی‌ای می‌داند که بعد از شکست‌های نیروهای رژیم، به دست او رسیده است.<sup>۳۶</sup>

33 خاطرات منتظری، پیوست شماره ۱۳۷: نامه‌ی امام خمینی در تبیین ضرورت پذیرش آتش‌بس، مورخه ۲۵ تیرماه ۱۳۶۷، صفحه‌ی ۵۰۳.

34 پیشین.

35 پیشین.

36 پیشین.

هر چند خمینی در نامه‌ی مورخ ۱۳ تیرماه ۶۷ خود به منتظری نوشته بود: "امروز تردید به هر شکلی خیانت به اسلام است. غفلت از مسائل جنگ خیانت به رسول‌الله (ص) است." <sup>۳۷</sup> خمینی تمامی تلاش خود را برای ادامه‌ی جنگ به خرج داده بود ولی در آنجایی که آن را برخلاف مصالح رژیم ارزیابی کرده بود، عقب نشسته بود. روحیه‌ی پاسداران بند به شدت پایین آمده بود. دست و پاشان را گم کرده بودند. مطمئناً آن‌ها بیش از ما در بهت و ناباوری به سر می‌بردند و از درک شرایط عاجز بودند. آنان در رؤیای فتح کربلا، ناباورانه شاهد تسلیم بلاشرط امام‌شان بودند.

چندتن از بچه‌های ملی‌کش را نیز تنبیهی به انفرادی آورده بودند. پیش‌تر، خبرهای جسته و گریخته‌ای را در مورد وضعیت، مواضع و فعالیت‌هایشان در اوین، شنیده بودم. این بار از زبان خودشان می‌توانستم موضوع‌های مطرح در بندشان را بشنوم و در جریان مواضع و دیدگاه‌هایشان قرار بگیرم. از خرداد ماه سال ۶۶ آن‌ها را به بند ۴ اوین منتقل کرده بودند. در تابستان سال ۶۶، اولین اعتصاب غذای عمومی زندان پس از سال ۶۰ را شکل داده بودند. خواسته‌ی آن‌ها آزادی بی قید و شرط از زندان و لغو ضوابط دادستانی جهت آزادی بود. رژیم نیز فشارهایش را افزایش داده و به بهانه‌های گوناگون، تلاش می‌کرد که دایره‌ی سرکوب را گسترش داده و تنگی اوضاع را دوچندان کند. ممنوعیت ورزش جمعی از اوین آغاز شده و به گوهردشت رسیده بود. خواسته‌های سرکوب شده‌ی زندانیان در طول سال‌های گذشته روی هم انباشته شده بود و حالا همه یکجا، سرباز کرده بودند. کسی را نیز یارای جلوگیری کردن از وضعیت موجود نبود. به اندک بهانه‌ای، تحریم و اعتصاب غذا و تحریم فروشگاه و هواخوری و ملاقات و... در دستور کار قرار می‌گرفت. گاه چپ‌روی‌های کودکانه‌ای نیز انجام می‌گرفت. از جمله تحریم فروشگاه در بند ملی‌کش‌ها. این تحریم تنها به این علت روی داده بود که زندانیان گفته بود اجناس فروشگاه را باید از در ورودی ساختمان بندها تحویل بگیرند و زندانیان بر این نظر بودند که اجناس باید در بند تحویل داده شود! قضیه به گرو و گروکشی تبدیل شده بود. برای مدتی بند در تحریم فروشگاه و اجناس آن به سر می‌برد. مسئولان زندان نیز برای تشدید فشار روی بچه‌ها، نمک داخل غذا را نیز کم کرده و به شدت از کیفیت غذا می‌کاهند تا بلکه مقاومت‌ها تحلیل رفته و بچه‌ها کوتاه بیایند. دائم بین زندانیان و زندانبانان جنگ و گریز بود. از خرداد ۶۶ تا بهمن ماه همان سال در مدت هشت ماه، سه بار بچه‌های ملی‌کش به اعتصاب غذای ۵ روزه تا یک هفته دست زده بودند.

در روزهای بعد از پذیرش قطعنامه، تقریباً تمامی کسانی را که در طبقه‌ی پایین و یا در بندهای دیگر به صورت انفرادی نگهداری می‌شدند، به بند ما آوردند و در سلول‌های آن که اکثراً خالی بودند، انداختند. احتمالاً به تصمیم‌گیری نهایی نزدیک می‌شدند. بعد از ظهر

امروز متوجه شدم ۱۴ نفری را که در انفرادی طبقه‌ی اول به سر می‌بردند، به بند ما منتقل کرده‌اند و در سلول‌های مختلف جای داده‌اند. ضمن تماس با دیگر سلول‌ها، آگاهی‌هایی از موقعیت آن‌ها به دست می‌آوریم. مدتی بود بچه‌های فرعی ۱۶ را که قبل از ما به انفرادی آورده شده بودند، به فرعی سابق‌شان منتقل کرده بودند. تمایل مسئولان زندان بر این پایه بود که ما به خوبی در جریان خبرهای زندان اوین قرار بگیریم و در این راه، تسهیلات لازم را برای ما فراهم می‌کردند. چون هیچ‌گونه تلاشی در رابطه با به دام انداختن ما به هنگام تماس، به خرج نمی‌دادند. آن قدر دامنه‌ی تماس‌های ما زیاد بود که اگر قصدشان به دام انداختن ما بود، به طور قطع و یقین در این کار موفق می‌شدند. حتا یک بار یکی از پاسداران هنگامی که مرا به حمام می‌برد، گفت: خوب وقت را اعلام می‌کنی! من تنها کسی بودم که ساعت داشتم و روزی چند بار از زیر در با صدای بلند وقت را اعلام می‌کردم.

در تماس با زندانیان جدیدالورود متوجه شدم سه تن از زندانیان مجاهد به نام‌های نصرالله بخشایی، حسن فارسی و اسدالله بنی‌هاشمی از سلول‌های انفرادی آسایشگاه اوین در نیمه‌ی خرداد ماه مبادرت به فرار کرده‌اند که متأسفانه با شکست مواجه شده بودند. در ابتدای ماه، مرتضوی رئیس زندان اوین در سلول آن‌ها حاضر شده و به آن‌ها گفته بود که به اعدام محکوم شده‌اند. آن‌ها از طریق یکی از زندانیان مجاهد به نام محمدرضا نعیم، به یک تیغ اهره دسترسی پیدا کرده بودند و با بریدن کرکره‌های جلوی پنجره، خود را به سختی به بالای پنجره رسانده بودند. پنجره‌های سلول‌های آسایشگاه اوین، بر خلاف پنجره‌های سلول‌های گوهردشت که در مقابل سینه قرار دارند، در بالای دیوار و نزدیک به سقف واقع شده‌اند. آن‌ها پتوهای خود را از قبل به شکل طناب در آورده و در نیمه‌های شب، با آویزان کردن طناب‌ها سعی کرده بودند خود را از طبقه‌ی سوم آسایشگاه به پایین دیوار برسانند. متأسفانه طناب کوتاه بوده و به سطح زمین نمی‌رسد، آن‌ها مجبور می‌شوند بقیه ارتفاع را بپرند. در اثر پریدن از بلندی، پای نصرالله بخشایی می‌شکند. او یکی از پیک‌های مجاهدین بود که از منطقه‌ی مرزی به داخل کشور عزیمت کرده و دستگیر شده بود. آن‌ها برای رد کردن دیوارهای زندان، بخاطر شکسته شدن پای نصرالله با مشکل مواجه می‌شوند. لحظه‌های حساسی را صرف بحث با نصرالله می‌کنند. وی تلاش می‌کند آن‌ها را متقاعد سازد که او را رها کرده و خود به اجرای ادامه‌ی طرح بپردازند. بالاخره او را در گوشه‌ای گذاشته و خود را ابتدا به درکه و از آن‌جا به ده اوین رسانده و سپس به اتوبان می‌رسند. نگهبانان که دائماً سلول آن‌ها را بازرسی می‌کردند، متوجه‌ی فرارشان شده و با بسیج نیرو به محاصره‌ی منطقه می‌پردازند. در لحظه‌های اولیه نصرالله را پیدا می‌کنند و حسن و اسدالله نیز در اتوبان، به هنگام تلاش برای گرفتن یک ماشین و فرار از منطقه، دستگیر می‌شوند. آن‌ها در روزهای اولیه‌ی قتل‌عام، جزو اولین سری اعدام‌ها در اوین به شهادت رسیدند.

اقدام‌هایی از این دست در آن روزها، نشانه‌ی عزم و اراده و موضع بالای زندانیان مجاهد و روحیه‌ی تهاجمی آن‌ها بود. رژیم از ادامه‌ی این روند به شدت در هراس بود. پیش از آن در سال ۶۶ دو تن از زندانیان مجاهد به نام‌های علی‌اکبر قربانلی و ناصر شیرویه که در سال ۶۵ از اوین به زندان ساوه منتقل شده بودند، به همراه دو تن دیگر از هم سلولی‌هایشان با کندن تونلی که به مدت بیش از یک ماه طول کشیده بود، موفق به فرار از زندان شده و شبانه خود را با کامیون به تهران رسانده و بعد از وصل شدن به مجاهدین، از کشور خارج شده بودند. در تیرماه ۶۷ محمد جعفری یکی دیگر از هواداران مجاهدین که برای بار دوم دستگیر شده بود، از زندان گلپایگان فرار کرده بود. پیش از آن یحیی گل‌چشمه نیز که از تهران به گرگان منتقل شده بود از زندان فرار کرده و به مجاهدین پیوسته بود. در شهرهای مختلف کشور تعدادی از زندانیان مجاهد به همین ترتیب فرار کرده و از کشور خارج شده بودند. در بند ۴ قزل‌حصار نیز هادی صابری تلاش کرده بود فرار کند که با شکست مواجه شده بود. در آن روزها گاه فاصله‌ی آزادی برخی از زندانیان مجاهد و خروج‌شان از کشور کمتر از دو هفته بود. شب، مدتی را به درد دل با محمد اردکانی گذراندم. مدتی بود ملی‌کش شده بود و حالا در بند ما به سر می‌برد. بیش از دو سال از آخرین باری که دیده بودمش، می‌گذشت. دلم برایش تنگ شده بود. در محاسبات اولیه‌ام تصور می‌کردم به زودی وی و دیگرانی را که در آن بند به شکل تنبیهی به سر می‌بردند، خواهم دید و آن وقت یک دل سیر با هم گفت‌وگو خواهیم کرد. نمی‌دانستم این آخرین تماس‌ها و صحبت‌های ما خواهد بود.

**یک شنبه ۲ مرداد.** روز ملاقات سالن ۱ بود، اما بر خلاف انتظار، ملاقات‌ها را قطع کرده و زندانیان را از دیدار با خانواده‌هایشان محروم کرده بودند. مسئولان رژیم تصمیم خود را برای از بین بردن زندانیان سیاسی، گرفته بودند. زندان در التهاب به سر می‌برد. عصر همان روز ناصریان و لشکری در میان زندانیان سالن ۱ حاضر شده و از آن‌ها خواستند تا برای انتقال به ساختمانی در کنار کارگاه و جهاد زندان، کلیه‌ی وسایل‌شان را سریعاً جمع‌آوری کنند.

زندان‌یان سالن ۱ کسانی بودند که در تقسیم‌بندی مسئولان زندان، "معاند" محسوب نمی‌شدند. موضوع انتقال زندانیان به بندی خارج از مجموعه‌ی بندهای گوهردشت و در کنار بند کارگاه و جهاد، مورد مخالفت افراد قرار گرفت و اظهار داشتند حاضر به زندگی در کنار زندانیان عادی که در کارگاه کار می‌کنند، نیستند. ناصریان برای متقاعد کردن آن‌ها و خاموش کردن مخالفت‌شان، از موضعی بالا گفت: ما شما را تواب به حساب نمی‌آوریم و تنها به علت بالا زدن چاه فاضلاب و مشکلاتی که در رابطه با فاضلاب زندان به وجود آمده است، مجبور به انجام این انتقال هستیم. مطابق برنامه‌ی مسئولان رژیم، زندانیان این بند شامل کسانی که قرار بود قتل‌عام شوند، نبودند. پس باید

آن‌ها را به بهانه‌ای دور می‌کردند. ساختمان کنار کارگاه بهترین مکان برای نیل به چنین مقصودی بود. یکی از ویژگی‌های بخشی از افراد سالن ۱ این بود که در طول سال‌های قبل با تقلیل حکم مواجه شده بودند و یا مصاحبه‌ی ویدئویی جهت آزادی را پذیرفته بودند.

**دوشنبه ۳ مرداد.** عید قربان بود. تعمق به آنچه که در این رابطه شنیده و خوانده بودم، مرا به فضای خوابی که دو هفته پیش دیده بودم، برد. در خواب خود را در جمعی از زندانیان سیاسی یافتم که مسعود رجوی با ایشان دیدار و گفت‌وگو می‌کرد. او در حالی که با ما به گفت‌وگو نشست، با چشمانی اشک‌بار از ما خداحافظی می‌کرد. او در خواب چندین بار تأکید کرد که از دست ما برای شما کاری ساخته نیست. سراسیمه از خواب پریدم. خیس عرق بودم. خواب از سرم پریده بود. سیگاری در اتاق داشتیم، همان را روشن کرده و مشغول قدم زدن شدم. به شدت به هم ریخته بودم. بالاخره خودم را راضی کردم که خواب است و لزومی ندارد خود را به آن مشغول کنم. بعد از ساعتی قدم زدن دوباره خوابیدم. نکته‌ی قابل توجه این بود که من طی روزهای پیش از آن اصلاً به مرگ و شکنجه و اعدام و... فکر نکرده بودم. در شرایط جدیدی که پیش آمده بود، دوباره همان خواب را به خاطر آوردم. حالا دیگر رژیم قطعنامه را پذیرفته بود و این می‌توانست تعادل گذشته را برهم زند. دیگر نمی‌شد از زاویه دید قبلی به مسائل نگرست. با وارد شدن پارامترهای جدید، همه‌ی معادله‌های پیشین به هم خورده بود و نیاز به یک بررسی و تحلیل جدید احساس می‌شد.

به مسئله‌ی قربانی و قربانی شدن و فلسفه‌ی آن فکر می‌کردم<sup>۳۸</sup> و این که آیا باعث رهگشایی می‌گردد یا خیر و اصولاً تأثیری در جریان تاریخ داشته است یا نه؟ در چنین شرایطی معمولاً بسته به حالت‌های روانی انسان و نتیجه‌ای که از قبل به دنبال آن هستیم، می‌توان برداشت‌های مختلفی کرد. بعد از مدتی به خودم نهیب زدم که بهتر است فعلاً به چیزهای دیگری بپردازم. از پرداختن به آنچه که در مغز و ذهنم لانه کرده بود، پرهیز داشتم. یک احساس غریزی و نه تحلیل سیاسی، مرا به وقوع یک فاجعه رهنمون می‌کرد. تا روزهای پس از شروع قتل‌عام‌ها نیز تلاش می‌کردم به نوعی خودم را از شر آن افکار خلاص کنم و به همین دلیل در مسیری عکس احساسم حرکت می‌کردم. می‌دانستم امروز در بند جشن و پایکوبی برپاست. سعی کردم خودم را در جشن و مراسم آن‌ها حاضر ببینم. منطقاً و مطابق آنچه که معمول بود، باید چند روز

38 امام علی در خطبه ۵۳ نهج‌البلاغه در توصیف ویژگی‌های قربانی می‌گوید: وَ مِنْ تَمَامِ الْأَضْحِيَّةِ اسْتَبْرَأُ أَدْنَهَا، وَ سَلَامَةً عَيْنَهَا، فَإِذَا سَلِمَتِ الْأَدْنُ وَالْعَيْنُ سَلِمَتِ الْأَضْحِيَّةُ وَ تَمَّتْ، وَلَوْ كَانَتْ عَضْبَاءَ الْقُرْنِ تُجْرُ رَجُلَهَا إِلَى الْمَتْسِكِ مِنْ شَرَايِطِ كَمَالِ قَرْبَانِي، أَنْ اسْتَبْرَأَ كَمَا اسْتَبْرَأَ صَافٍ وَ بَرَأَفْرَأَشْتَهُ وَ چشمانش سالم باشد، بنابر این هر گاه گوش و چشم قربانی سالم باشد قربانی کامل و سالم است هر چند شاخش شکسته باشد و با پای لنگ به قربانگاه آید.

پیش با اتمام دوران انفرادی‌مان، به بندعمومی منتقل می‌شدیم، ولی خبری از انتقال نشده بود. آن را به حساب درهم‌ریختگی اوضاع پس از پذیرش قطعنامه گذاشته بودم. حوالی ظهر در سلولم باز شد و پاسدار بند مرا نزد "عرب"، دادیار ناظر زندان برد. به محض این که وارد شدم، وی سلام کرده و با احترام گفت: چشم‌بندت را بردار و بنشین! احساس کردم موضع‌اش نسبت به آخرین باری که در جریان مصاحبه‌ی اجباری کذایی دیده بودمش، بسیار فرق کرده است. با لحن ملایم و رویی گشاده و در عین حال چشمانی که از آن شرارت می‌بارید، گفت: می‌خواهم شما را به بندتان بازگردانم، خواستم از قبل به شما اطلاع داده باشم. هیچ وقت چنین کاری نمی‌کردند و معمولاً نیازی به این کار نمی‌دیدند. من با اعتراض نسبت به برخوردی که با ما شده بود، گفتم: در کجای قانون و ضوابط آمده است که زندانی مجبور به تحمل دیدن مصاحبه‌ی اجباری دیگران شود؟ وی گفت: حالا دیگر آن مسئله تمام شده و قرار است شما به بندتان برگردید. گفتم: به همین راحتی؟ من دو ماه است که خانواده‌ام را ملاقات نکرده‌ام. به چه حقی ملاقاتم را قطع کرده‌اید؟ ملاقات حق خانواده من است. اگر من خلافی کرده‌ام، چرا باید خانواده‌ام مجازات شوند؟ وی که سعی می‌کرد از راه ملایمت درآید، گفت: حتماً هفته‌ی آینده ملاقات خواهی داشت و الان هم من فرصت کافی ندارم و باید با دیگر دوستان صحبت کنم تا هر چه زودتر به بند سابق‌تان برگردید. گفت‌وگو با او نیمه تمام مانده و نگیهان من را به سلولم بازگرداند. ظاهراً این گونه می‌نمود که عرب به وی ابلاغ کرده است تا ترتیب انتقال من را بدهد. احساس کردم در پس نگاهش هیچ نشان خوبی از آن‌چه که ادعا می‌کنند، نیست ولی چندان اهمیتی ندادم. بعد از حدود نیم ساعت متوجه شدم با همه برخوردی مشابه من داشته است.

بلافاصله سلول ما را عوض کرده و به سلول‌های جلوی سالن منتقل کردند و نگیهان بند گفت: منتظر باشید تا به بندتان منتقل شوید! تردید از همین‌جا در من آغاز شد. اگر می‌خواهند ما را به بند سابق‌مان انتقال دهند، پس چرا سلول‌هایمان را عوض کردند؟ مگر نمی‌توانستند از همان سلول‌های سابق ما را به بندمان منتقل کنند؟ با این همه و با توجه به تحلیل‌هایمان در آن دوران، دلیلی نمی‌دیدیم که این اتفاق‌ها را به فال بد بگیریم. دوباره به سرعت از این مسئله گذشتم. بعدها با کنار گذاشتن نمونه‌های برخورد، به این نتیجه رسیدم که مسئولان زندان در تمام آن مدت در صدد اجرای پروژه‌ای بودند، ولی بنا به عللی از انجام آن خودداری کرده بودند. من در آن زمان هیچ درکی از آن نداشته و در واقع نمی‌توانستم داشته باشم. سابقه نداشت که عرب تا این حد از موضعی پایین و با لحنی مؤدبانه صحبت کند و ضرورتی به انجام چنین رفتاری نداشت. گویی با انسانی متفاوت از آنی که یک ماه و اندی پیش دیده بودم، روبه‌رو هستم. آن روز کابل در دست رجز می‌خواند و بر سر و کول‌مان می‌کوبید. خام‌خیالانه تصور می‌کردم که اراده‌مان را به وی تحمیل کرده و وی را مجبور به عقب‌نشینی کرده‌ایم. فکر می‌کردم او این بار

از موضعی خفت‌بار از در مصالحه با ما بر آمده است و می‌خواهد مسائل را به نوعی رفع و رجوع کرده و برخورد آن روز را نیز از دل‌مان در آورد! بعدها متوجه شدم که همین برخورد را در روز ۲ یا ۳ مردادماه در اوین با بخشی از زندانیانی که در انفرادی به سر می‌بردند، انجام داده بودند. آن‌ها ۹ نفر بودند و ۴ روز قبل از سلول در بسته‌ی سالن ۶ آموزشگاه به آن‌جا منتقل شده و در سلول‌هایی سه نفری نگهداری می‌شدند. در این روز به آن‌ها ابلاغ شده بود که وسایل‌شان را برای انتقال جمع‌آوری کنند ولی بعدازظهر متوجه می‌شوند که از انتقال خبری نیست و فردای آن روز، فرم‌هایی حاوی پرسش‌هایی پیرامون نام، نام خانوادگی، اتهام، میزان محکومیت و... به کلیه‌ی زندانیان داده بودند تا پر کنند.

زندانیان دوبار دستگیری که در اوایل تیرماه به انفرادی منتقل شده بودند و در این روز قصد بازگرداندن آن‌ها را به بندهای عمومی داشتند، در میانه‌ی راه با تغییر تصمیم مقامات زندان روبه‌رو شده و دوباره به سلول‌های انفرادی برگردانده شدند.

نقل و انتقال زندانیان به آسایشگاه اوین، آغاز شده بود. مسئولان رژیم در حال تدارک آخرین مراحل قتل‌عام بودند. برخورد پاسداران و مسئولان زندان به یکباره تغییر کرده و در مقابل پرسش اتهام، وقتی با پاسخ "مجاهدین" روبه‌رو می‌شدند، هیچ واکنش حادی نشان نداده و لبخند رضایت‌بخشی نیز بر لبانشان پدیدار می‌شد! آن‌چه که مسلم بود، تلاش وافر و غیر مستقیم آن‌ها برای تشویق افراد به اتخاذ چنین موضعی بود.

هنگام تقسیم شام، پاسدار بند متوجه شد بشقاب و لیوان ندارم. بدون هیچ پرسشی رفت و بلافاصله با بشقاب و قاشق و لیوان و یک آفتابه برگشت. فهمیدم اتفاق جدیدی افتاده و دستور انتقال ما منتفی شده است. "عرب" عجله‌ی فراوانی برای اجرای پروژه داشت و معلوم نبود چرا همه چیز به یکباره متوقف شده بود.

**سه شنبه ۴ مرداد.** شب از طریق مورش فهمیدم که در سلول کناری‌ام "محمود- آ" به سر می‌برد. به خاطر این که کنار در ورودی سالن بودیم، ترجیح می‌دادیم از مورش استفاده کنیم، ولی با این حال بعضی وقت‌ها نیز از زیر در آهسته با هم صحبت می‌کردیم. دل‌مان می‌خواست صدای همدیگر را نیز بشنویم. شاید همان حس غریزی می‌گفت که دیگر همدیگر را نخواهیم دید. محمود دو ماه قبل به انفرادی منتقل شده بود. پرسید: به چه دلیل به انفرادی منتقل شدی؟ گفتم: از یک نفر می‌خواستند مصاحبه‌ی اجباری بگیرند و بر آن بودند ما را به تماشای آن ببرند که با اعتراض ما روبه‌رو شدند. در نتیجه با ضرب و شتم ما را به انفرادی آوردند. لحظه‌ای خاموش شد. سپس پیامش را به شکل منقطع دریافت کردم: آن فردی که متن انزجارنامه را خواند، من بودم. یک لحظه فرو ریختم. از حماقتی که کرده بودم، خشکم زده بود. دست و پایم را گم کرده بودم. من، آن روز او را نشناخته بودم و حالا در سلول کناریم بود و من به

شکل بدی قضیه را طرح کرده بودم. احساس کردم باعث ناراحتی‌اش شده‌ام، چیزی که اصلاً قصدش را نداشتم. شاید او فکر می‌کرد من او را مسبب به انفرادی افتادن و کتک خوردن آن شب‌مان می‌دانم. در صورتی که اصلاً این‌گونه نبود. از شدت ناراحتی مثل مار به خودم می‌پیچیدم و نمی‌دانستم چطوری قضیه را جمع و جور کنم و حماقتی را که کرده بودم تصحیح کنم. در آن لحظه دوست داشتم که کنارش بودم و در آغوشش می‌گرفتم و از وی پوزش می‌خواستم. او قبل از ما به انفرادی رفته بود و حالا از سالن انفرادی دیگری به آن‌جا منتقل شده بود. دوباره تلاش کردم با او گپ بزنم تا بلکه از دلش در بیاورم. به همین دلیل به رد و بدل کردن اخبار پرداختم. از هر دری به گفتم و گو با او می‌پرداختم الا به این نکته که چگونه تماس او با آذر لو رفت؟ و یا چگونه او را به انجام مصاحبه مجبور کردند و... نمی‌خواستم دوباره موضوع فوق را در ذهنش تداعی کنم. در ثانی فکر می‌کردم بعدها شاید در موقعیت بهتری بتوانم موضوع را پیگیری کنم.

پاسدار کوتاه قدی که در میان بچه‌ها به "اسمال"<sup>39</sup> معروف بود، متوجه‌ی مورس زدن ما شد و دریچه‌ی سلولم را باز کرد. او مرا در حالتی غافلگیر کرد که به طور درازکش روی زمین ولو شده و در حال مورس زدن بودم. به سرعت در سلول را باز کرد و گفت: چرا مورس می‌زدی؟ بدون این که خودم را بیازم، لبخندی زده و با لحنی لوطی‌وار گفتم: شانس را نگاه کن! تف به این شانس! بعد "نود و بوقی" دلم گرفته بود و دراز کشیده بودم و روی دیوار رنگ گرفته بودم. پیش خودم گفتم آگه شانس ماست، همین حالا نگهبان در سلول را باز می‌کند و می‌گوید چرا داشتی مورس می‌زدی؟ دست بر قضا در باز شد و تو ظاهر شدی! خونسردی‌ام و داستان فی‌البداهه‌ای که ساخته بودم، گویی او را می‌خکوب کرد. پاسدار ساده‌لوحی بود. در یورش‌های پاسداران به بند، فقط دنبال وسایل چوبی می‌گشت. بچه‌ها می‌گفتند: اگر صد تا "ملات" روی زمین ریخته باشد، او آن‌ها را ول کرده و یک راست می‌رود سراغ قفسه‌ی چوبی و... برای همین به او "عشق چوب" هم می‌گفتند. به شکل بلاهت‌باری گفت: مواظب باش، سلول بغلی‌ات آدم خطرناکی است! اگر خواست با تو تماس بگیرد، جواب نده! سرم را تکان داده، گفتم: چشم. در را که بست، نمی‌دانستم چه کنم؟ بخندم بر بلاهت وی یا بگیرم بر سرنوشت خود که به دست افرادی چون او گرفتار آمده بودیم. تعمق در این واقعیت که چه طایفه‌ای بر هست و نیست ما مستولی شده‌اند، سخت آزرده‌ام می‌کرد.

کم و بیش خبر حمله‌ی نیروهای عراقی به مناطق غرب کشور و اعتراض ولایتی وزیر امور خارجه رژیم را از طریق رادیوی پاسدار بند که زیر هشت مشغول گوش کردن به آن بود، شنیدم. ظاهراً حمله از روز قبل شروع شده بود. بسیار تعجب کردم. چرا چنین حمله‌ای دوباره بعد از پذیرش قطعنامه، از طرف عراق انجام گرفته است. اخباری را

39 به معنی "کوچک" در زبان انگلیسی.



که شنیده بودم، بعد از رفتن "اسمال" با محمود و فرامرز جمشیدی که در دو طرف سلولم قرار داشتند، مطرح کردم. آن‌ها هم چیز بیشتری شنیده بودند و این اخبار برای آنان نیز عجیب بود.

امروز روز ملاقات بچه‌های بند ۲، (بند سابق خودمان) بود. به یک گروه از زندانیان ملاقات می‌دهند و بلافاصله ملاقات را متوقف کرده و بقیه‌ی خانواده‌ها موفق به دیدار فرزندان‌شان نمی‌شوند. بعدها متوجه شدم زندانیان بند ۴ اوین، یعنی کسانی که از گوهردشت به اوین منتقل شده بودند، در این روز با خانواده‌های خود ملاقات داشتند و از طریق آنان در جریان عملیات "فروغ جاویدان" و پیش‌روی اولیه‌ی نیروهای مجاهدین قرار گرفته بودند. بند را شور و شوق زایدالوصفی فرا گرفته بود. بچه‌ها از طریق‌های گوناگون سعی کردند اخبار فوق را به گوش دیگر زندانیان نیز برسانند.

بدون شک مسئولان رژیم تصمیم اجرای قتل‌عام را اتخاذ کرده بودند و تردیدی نداشتند که اخبار عملیات، از طریق افرادی که به ملاقات می‌آیند، به زندانیان منتقل خواهد شد و نسبت به نتایج آن که بالارفتن روحیه‌ی زندانیان است، یقین داشتند. چیزی که در آن روزها با جدیت به دنبال آن بودند تا میزان بالاتری از افراد را از دم تیغ بگذرانند. در اوین به مناسبت عید قربان به خانواده‌های زندانیانی که در سالن‌های ۲ و ۴ آموزشگاه به سر می‌بردند، ملاقات حضوری داده بودند. تعدادی از خانواده‌هایی که در روز فوق نتوانسته بودند فرزندان‌شان را ملاقات کنند، در روزهای بعد تک و توک مراجعه می‌کنند. صبح پنج مرداد آن‌ها مشاهده می‌کنند که اطلاعیه‌ای روی در زندان زده شده است مبنی بر آن‌که ملاقات زندانیان به مدت دو ماه تعطیل است.

**چهارشنبه ۵ مرداد.** خمینی و رژیم منحوس‌اش در تدارک بزرگداشت دهمین سال به قدرت رسیدن‌شان، شکست سختی در جنگ با عراق خورده بودند. درست مانند فتحعلی‌شاه قاجار که در سی‌امین سال سلطنت خود جشن بزرگی برپا کرده بود و در همان‌سال شکست سختی در جنگ از روس‌های تزاری خورده بود. در دوران فتحعلی‌شاه، مردم جشن فوق را به فال نحس گرفته و این نحوست را به گردن سکه‌های صاحب‌قرانی انداخته بودند که فتحعلی‌شاه همان‌سال باب کرده بود و خواستار آن شده بود که صاحب‌قران را نیز به القابش اضافه کنند. فتحعلی‌شاه که جز بدبختی و حرمان چیزی نصیب مردم ایران نکرده بود و بخش‌های بزرگی از خاک میهن را نیز به باد فنا داده بود، در فکر بسط سلطه‌ی خویش برآمده و خواستار این بود که "سلطان صاحب‌قران" نیز خوانده شود. خمینی نیز که جز فقر و فاقه و مرگ و نیستی چیزی نصیب مردم نکرده بود و هشت سال جنگ بی‌حاصلی را نیز بر گرده‌ی مردم تحمیل کرده بود و با شکستی فضاحت‌بار دست‌هایش را در مقابل دشمن خارجی بالا برده بود، خواهان آن بود تا در داخل کشور قدرتش به عنوان سلطنت مطلقه‌ی فقیه مورد شناسایی

عام و خاص قرار گیرد. خود و اطرافیانش حضور آن همه زندانی را به فال بد گرفته و در صدد بر آمده بودند تا از شر آنان خلاص شوند.

از صبح چهارشنبه، صدای بلندگوی مسجدهای اطراف زندان به خوبی شنیده می‌شد. از همه جا صدای مارش معروف جنگ به گوش می‌رسید و گوینده‌ی رادیو سعی در تهییج عمومی برای عزیمت به جبهه‌های غرب کشور داشت. در خلال خبرها شنیدیم که نیروهای "منافقین" به کمک نیروهای ارتش عراق به مرزهای غربی حمله کرده‌اند. از صبح چند بار رادیو سرودهای ملی و میهنی و از جمله سرود "ایران مرز پرگهر" را پخش کرده بود. این امر بیش از هر چیز موجب تعجب شده بود. رژیم سرودی را که تا دیروز نشانه‌ی "ملی‌گرایی" تلقی کرده و لاجرم خلاف اسلام ارزیابی‌اش می‌کرد، با یک چرخش آنی، در طی یک روز چندین بار به پخش آن مبادرت کرده بود!<sup>۴۰</sup> اطلاعیه‌های مختلف از سوی نهادهای رژیم مبنی بر تعطیلی مجلس و دانشگاه‌ها و نهادهای دولتی و عزیمت آن‌ها به جبهه‌های غرب کشور، دیگر تردیدی برای ما باقی نگذاشته بود که حمله‌ی وسیعی از سوی ارتش آزادیبخش و مجاهدین انجام گرفته است. چرا که تا آن موقع، سابقه نداشت رژیم مجلس و دانشگاه‌ها را، حتا در بدترین شرایط جنگی نیز تعطیل کند و از بلندگوی مسجدها سعی در بسیج نیرو داشته باشد. بدون تردید پارامتر جدیدی وارد معادله‌ها شده بود. امروز دیگر خبری مبنی بر حمله‌ی نیروهای عراقی به خاک میهن نبود، بلکه هر چه بود سخن از "منافقین" و نیروهای "منافق" و "عمال استکبار جهانی" و ... بود.

بعدازظهر بود. صدای پاسداران را که پشت در سالن با هم صحبت می‌کردند، می‌شنیدم. یکی از آن‌ها که داوود نام داشت، می‌گفت: زمان اول انقلاب هم همه‌ی ساواکی‌ها را نکشتند. هر چه تلاش کردم تا بقیه‌ی صحبت‌هایشان را بشنوم، نتوانستم. مدت‌ها به جمله‌ای که شنیده بودم، فکر می‌کردم. یک دنیا تحلیل و برداشت روی آن سوار می‌کردم. چرا این بحث را به میان کشیده بودند؟ ای کاش می‌توانستم بقیه‌ی حرف‌هایشان را نیز بشنوم و می‌فهمیدم که در چه موردی صحبت می‌کردند. آیا آنان در مورد خطری که در صورت سقوط رژیم متوجه جان‌شان بود، صحبت می‌کردند؟ آیا به خودشان دل‌داری می‌دادند؟ آیا مثل هر انسان دیگری که در موقع خطر تلاش می‌کند به نوعی راه فراری برای خودش بیابد، آن‌ها نیز به دنبال راه فرار و دست یافتن به آرامش روحی بودند؟ آیا در پی یافتن توجیهی بودند تا بر اضطراب درونی‌شان فایق آیند؟ آیا خطر تا این حد نزدیک است؟ این پرسش‌ها همه‌ی ذهنم را به خود مشغول کرده بود. هر چه تلاش می‌کردم قضیه را از دید دیگری مورد موشکافی قرار دهم، نمی‌شد. برایم محرز

40 این سرود تا آنجا نزد رژیم و عوامل آن مطرود بود که قطب‌زاده در مصاحبه با کیهان ۲۵ مرداد ۱۳۵۸ در پاسخ به سؤال خبرنگار که پرسیده بود، چرا سرود "ای ایران" را پخش نمی‌کنید، گفته بود: "زیرا به نظر من سرود "ای ایران" یک سرود فاشیستی است که در زمان رضاخان تهیه شده و رضاخانی است..."

شده بود که تبلیغات اولیه‌ی رژیم صرفاً برای گمراه کردن مردم و لاپوشانی اصل قضیه بوده است. فرامرز جمشیدی از طریق هواکش پرسید: چه فکر می‌کنی؟ گفتم: احتمالاً سازمان حمله‌ی وسیعی کرده است. زیرا با وجود پذیرش قطعنامه‌ی آتش‌بس از سوی عراق، احتمالاً بعد از این امکان حمله‌ی وسیع دیگری از سوی ارتش آزادیبخش خواهد بود و این می‌تواند آخرین حمله باشد.

با شروع عملیات "فروغ جاویدان" در سوم مردادماه، زندانیان استان کرمانشاهان را که پیش‌تر به تهران منتقل کرده بودند، سراسیمه در طبقه‌ی اول، ساختمانی که بند سابق ما در طبقه‌ی سوم آن قرار داشت، جای دادند. تعداد آن‌ها مجموعاً حدود ۷۰ نفر بودند.

**پنج شنبه ۶ مرداد.** همچنان تبلیغات رژیم ادامه داشت. قتل‌عام زندانیان سیاسی در اوین آغاز شده بود و ما اطلاعی از آن نداشتیم. احساس می‌کردم عملیات بزرگی در جریان است وگرنه نیازی به این همه بسیج و دنگ و فنگ و بستن مجلس و اداره‌های دولتی و دانشگاه‌ها و... نبود. با خود می‌اندیشیدم: سرنوشت ما در این میان چه خواهد شد؟ هیچ پاسخی نداشتیم. به یاد خوابی افتادم که هفته پیش دیده بودم. خواب دیده بودم در جایی مانند کمیته مشترک هستم و چند پاسدار که دمپای شلوارهاشان گت کرده بود، به در سلولم آمدند و به شکل بسیار آهسته و با آهنگی ترسناک نامم را پرسیدند و بعد مرا به راهروی جلوی سلولم بردند. در آن جا مشاهده کردم روی چرخ‌های که با آن چای و غذا به داخل بند می‌آوردند، تابوت‌هایی حامل جنازه‌های بچه‌ها قرار دارد. بدن‌هایشان سالم بود، ولی صورت‌هایشان به شکلی باور نکردنی از بین رفته بود. از شدت ناراحتی جلوی چشمانم را گرفتم و فریادم در گلو شکست. ناگهان خودم را در راهرو، کنار فردی یافتم. از زیر چشم‌بند نگاه کردم، شلوار کردی سفید رنگی به پا داشت. خوشحال شدم که تنها نیستم و همدردی دارم. سرم را بلند کردم به قصد آن که صورتش را ببینم، ولی ناگاه متوجه شدم که صورت او نیز چون دیگر مردگان است. در واقع، او را به شکلی سرپا نگاه داشته بودند. ترس و اضطراب و اندوه وجودم را انباشته بود. در همان حال مرا به اتاقی بردند. وسایل بچه‌ها روی هم تلبار شده بودند. من اسم‌های روی ساک‌ها را می‌خواندم و بدنبال نام دوستانم می‌گشتم. در خواب می‌دانستم که آن‌ها مرده‌اند و مرا برای جمع‌آوری ساک‌ها و وسایل‌شان آورده‌اند. از شدت ناراحتی از خواب پریدم. آن شب قضیه را جدی نگرفته بودم، ولی در وضعیت جدید، آن خواب به یادم آمد. تفسیر و توجیهی برای آن نداشتیم، اما تصدیق می‌کنم که ذهنم را اشغال کرده بود.

در خلال یکی از گفت‌وگوهایم با فرامرز، از گرسنگی دائمی به علت ورزش و صرف انرژی زیاد شکوه کردم. گفتم: روزه است و جیره‌ی نانش زیاد می‌آید و نیازی به آن ندارد. قرار شد جیره‌ی اضافی نانش را به من دهد. این کار را از طریق هواکش انجام

می‌دادیم. روی توالت فرنگی رفته و دستمان را دراز می‌کردیم تا به هم برسد. در این کار کمی کم می‌آوردیم که خود نان جبران می‌کرد. یکی از دفعه‌هایی که می‌خواستیم دستم را داخل هواکش کنم، متوجه شدم دو تا دیلم یکی به اندازه‌ی تقریبی ۷۵ سانتی‌متر و دیگری ۵۰ سانتی‌متر ولی کمی کلفت‌تر، در هواکش از قبل جاسازی شده‌اند. امروز متوجه شدم که جیره‌ی نان با روزهای گذشته فرق کرده است و نان ارائه شده نانی نیست که در زندان پخت می‌شد، بلکه از بیرون زندان تهیه شده است.

**جمعه ۷ مرداد.** از بند ملی‌کش‌های مارکسیست، چند روزی بود که صدایی نمی‌آمد. ظاهراً آن‌ها را به جای دیگری منتقل کرده بودند. مهم‌ترین دل‌مشغولی من گوش دادن به اخباری بود که از رادیو پخش می‌شد و بلندگوهای مسجدها و محل‌های عمومی اطراف، آن‌ها را به گوش ما می‌رساندند. از خلال خبرها احساس کردم عملیات با شکست مواجه شده‌است و نیروها عقب‌نشینی کرده‌اند. از کم و کیف موضوع اطلاعی نداشتم. تنها کانال خبری ما، رادیوی رژیم بود. روزهای گذشته هیچ پاسداری به جز برای دادن غذا، به بند ما نیامده بود. کسی را نیز برای حمام نبرده بودند. آن‌ها باید هر روز چند نفر را به حمام می‌بردند، ولی از این کار سر باز می‌زدند. در موقع دادن غذا احساس می‌کردم بسیار سراسیمه هستند. اضطراب و هراس در نگاهشان موج می‌زد:

*آن‌ها غریقی وحشت خود بودند*

*و حس ترسناک گنهکاری*

*ارواح کور و کودنشان را*

*مفلوج کرده بود.<sup>۴۱</sup>*

این مسئله از روز گذشته بیشتر شده بود و آن را به خوبی می‌شد حس کرد. در انفرادی، حواس انسان بهتر کار می‌کنند. انسان متوجه‌ی کوچکترین تغییرها شده و نسبت به آن‌ها حساس می‌شود.

جیره‌ی نان روز را برخلاف قبل، در یک وعده می‌دادند. صبحانه‌ی روز بعد را نیز شب قبل می‌دادند. دوباره متوجه شدم که نان از بیرون تهیه شده است و نان زندان نیست. فکر کردم شاید نانوایی خراب شده است و نیاز به تعمیر دارد. کمتر کسی در این روزها تماس می‌گرفت. مشخص بود همه به دنبال شنیدن اخباری هستند که از رادیو به گوش می‌رسید. فضای سنگینی بر زندان حاکم بود و همه را به تفکر و تعمق بیشتر وا داشته بود. من منتظر بودم که خطبه‌های نماز جمعه را گوش کنم. فکر می‌کردم شاید خیلی چیزها دستگیرم شود. متأسفانه خطبه‌ی نماز جمعه را پخش نکردند، ولی در خلال اخبار بعدازظهر چیزهایی جسته و گریخته از خطبه‌های نماز جمعه، مبنی بر اعدام "منافقین زندان" شنیدم، اما هنوز به این مسئله باور نداشتم.

سعی کردم همه‌ی مسائل را کنار هم چیده و به نتیجه‌ای برسم، ولی با همه‌ی تلاشی که می‌کردم، باز چیزی دستگیرم نمی‌شد. بعد از ظهر بود که به فکر دیلم‌ها افتادم. بلند شدم و یکی را که کوتاهتر بود، برداشتم و لای کرکره‌های جلوی پنجره که تیغه‌ای نیز روی آن‌ها جوش داده بودند، گذاشتم و دیلم را به سمت بالا فشار دادم. پایین کرکره کمی کج شد و توانستم از لای آن بیرون را ببینم. از طریق همان روزنه‌ی کوچک، قادر به دیدن محوطه‌ی جلوی زندان شده بودم. گل‌خانه‌ی زندان در سمت راستم واقع شده بود و گل‌کاری و درختکاری جلوی سلولم را می‌دیدم که در واقع جلوی ساختمان زندان بود.

رفت و آمدهای به بیرون از زندان را نیز می‌توانستم به سختی ببینم. از خوشحالی قند توی دلم آب می‌شد! احساس می‌کردم که تسلط بیشتری نسبت به پیرامونم دارم و همین روزنه‌ی کوچک، احساس آرامش زیادی در من به وجود می‌آورد. شناخت نسبت به محیط پیرامون هرچه وسیع‌تر باشد، باعث آرامش و تسکین روانی بیشتری در فرد می‌شود. به همین دلیل است که تلاش می‌شود زندانی با چشمان بسته مورد بازجویی قرار گرفته و یا در زندان رفت و آمد کند. این مسئله جنبه‌ی امنیتی صرف ندارد، بلکه برای تشدید فشار روی زندانی و جلوگیری از برقراری پیوند او با محیط صورت می‌گیرد. احساس می‌کردم که چشم‌بند را از روی چشمانم برداشته‌اند. هر چند روزنه بسیار کوچک بود و فقط محدوده‌ی کوچکی قابل دیدن بود، ولی همین اندک روزنه نیز باعث به وجود آمدن آرامش عجیبی در من می‌شد.

عصر همان روز، پاسداران به شکلی هماهنگ، به کلیه‌ی بندها یورش آورده و به منظور بایکوت خبری زندانیان، تلویزیون‌ها را جمع‌آوری کردند. تا ماه‌ها بعد، دیگر روزنامه‌ای در بندها فروخته نمی‌شد و زندان در بایکوت خبری مطلق قرار داشت. با شروع پروژه‌ی قتل‌عام در اوین در روز ۵ مرداد، گوهردشت نیز مشمول مقررات قرنطینه‌ای شده و زندانبانان و کادرهای مختلف زندان امکان رفت و آمد به بیرون از زندان را نداشتند.

هیچ زندانی سیاسی، حتا توابعها نیز از ابتدای تشکیل گوهردشت حق نداشتند بدون چشم‌بند در زندان و یا راهروهای آن رفت و آمد کنند. کوچکترین تخلفی در این رابطه جایز شمرده نمی‌شد. کارهای روزانه‌ی زندان، نظافت راهروها و حمل غذا تا پشت در بندها، در ابتدا به عهده‌ی پاسداران بود. بعدها زندانبانان عادی افغانی را به منظور بهره‌کشی از نیروی کارشان، به گوهردشت منتقل کرده و یک بند به آنان اختصاص داده بودند. از روز پنج مرداد رفت و آمد زندانبانان افغانی ممنوع شده بود و آنان در بندشان محبوس بودند و انجام کارهایی را که به عهده‌ی آنان بود، به پاسداران محول کرده بودند. در یکی از همین روزها مرتضوی رئیس زندان اوین، زندانبان سالن‌های ۲ و ۴ اوین را در حسینیه جمع کرده و از حضور خود در منطقه‌ی عملیاتی "فروغ جاویدان" خبر داده بود و با لحنی تهدیدآمیز گفته بود من هم اکنون از کنار جنازه‌هایی که از آن‌ها

پشته ساخته بودیم، آمده‌ام و...

بعدها متوجه شدم در همین روزها در حدود ۱۵ تن از فعال‌ترین توانان اوین برای کنترل گلوگاه‌ها و به منظور شناسایی و دستگیری احتمالی رزمندگانی که به هنگام عقب‌نشینی از منطقه عملیاتی به داخل کشور می‌آمدند، اعزام شده بودند.

### شروع قتل‌عام در گوهردشت

**شنبه ۸ مرداد.** ساعت هفت صبح، بعد از خوردن صبحانه متوجه شدیم تعدادی از بچه‌ها که تازه به بند ما آمده بودند و تا آخرین روزها ملاقات داشتند، اخبار زیادی داشته و قصد دارند که آن‌ها را به دیگران منتقل کنند. بچه‌های فرعی مقابل ۶ سابق، مدت‌ها بود با دست‌کاری تلویزیون ۱۴ اینچ توشیبایی<sup>۴</sup> که در بند داشتند، از آن مانند رادیو استفاده می‌کردند. از طریق تلویزیون فوق به اخبار رادیو مجاهد گوش داده و سپس اخبار آن را در زندان پخش می‌کردند. من در دومین سلول از دم در بودم و نقش نگهبان را به عهده گرفتم. روبه‌روی سلولم چند عدد شیشه مربع‌مستطیل که متعلق به پنجره‌های سلول‌های انفرادی بود، روی زمین، تکیه به دیوار قرار داشتند. اگر کسی در بند را باز می‌کرد، عکسش در آن شیشه‌ها می‌افتاد. من با درازکش شدن روی زمین، از زیر در چهار چشمی شیشه‌ها را نگاه می‌کردم تا اگر خطری احساس شد، با کشیدن سیفون توالت، دیگر بچه‌ها را از ورود پاسدار به بند مطلع کنم. بعد از شروع تبادل اخبار، کسی به جز من حق استفاده از دست‌شویی و کشیدن سیفون توالت را نداشت.

آن روز از ساعت هفت و نیم صبح تا دو دقیقه به نه تبادل اخبار عملیات "چلچراغ" ارتش آزادیبخش در منطقه‌ی مهران انجام گرفت. خبرها تمامی نداشتند و به خاطر حساس بودن شرایط، همراه با جزئیات و به شکل کاملی رد و بدل می‌شدند. ناخودآگاه به ساعت نگاه کردم، نزدیک به نه بود. بدون هیچ دلیل خاصی دچار دلشوره و دلواپسی شدم. نمی‌دانم منشأ آن چه بود، ولی مانند هشدار و یا آژیر خطری عمل کرد. سیفون توالت را چند بار کشیدم. بند به یکباره در سکوت فرو رفت.

دقیقه‌ای نگذشته بود و من حتماً فرصت فکر کردن به اخبار را پیدا نکرده بودم که در سلولم باز شد و پاسداران شیفت روز گذشته و آن روز، به همراه چند نفر دیگر

---

42 از اواخر سال ۶۴ آن‌ها موفق به تبدیل تلویزیون به رادیو شده بودند. روزها ۴ نفر از گرایش‌های مختلف زندانیان مجاهد قدیمی گوهردشت به این اخبار گوش داده و سپس اخبار مربوطه را در بین افراد بند و فرعی خودشان و دیگر بندهای زندان پخش می‌کردند. هرگاه نوبت به بحث‌های اپیدئولوژیک و سیاسی می‌رسید، یک نفر دیگر نیز به آن‌ها اضافه می‌شد تا موضوعات دقیق‌تر به خاطر سپرده شوند. به خاطر رعایت مسائل امنیتی تلاش می‌شد تا افراد هر چه کمتری در رابطه با موضوع فوق قرار گیرند. از این رادیو تا آخرین روزهای قبل از شروع قتل‌عام استفاده می‌شد.

سراسیمه در آستانه‌ی در ظاهر شده و از من خواستند چشم‌بند زده و سلول را ترک کنم. یک لحظه مانند آدم برق‌گرفته شدم. فکر کردم متوجه‌ی تماس امروز صبح شده‌اند و شیفت روز گذشته نیز زندان را ترک نکرده تا در مورد چیزهایی که شنیده‌اند، شهادت دهند. احساس می‌کردم همه‌ی اخبار را شنیده‌اند و چون به این نتیجه رسیده‌اند که صحبت‌هایمان تمام شده‌است، اقدام کرده‌اند. خودم را سرزنش می‌کردم که چرا متوجه‌ی حضور آن‌ها در بند نشدم. آخر چگونه و از کجا وارد بند شدند که من ندیدم؟ فکر تهیه‌ی یک سناریو برای پاسخ‌گویی بودم که دیدم در همه‌ی سلول‌ها را باز کرده و همه‌ی زندانیان را بیرون آورده‌اند. از برخورد اولیه‌شان فهمیدم که تماس و رد و بدل شدن اخبار لو نرفته است و موضوع چیز دیگری است. در یک لحظه دوباره آرامشم را به دست آوردم. از این که خطر را از سر گذرانده بودیم، خوشحال بودم. به خودم گفتم: هر چه می‌خواهد پیش بیاید، بگذار بیاید، باکی نیست. بدون کوچکترین دلهره و نگرانی، از سلول بیرون آمدم. دلخوشی ناشی از لو نرفتن تماس‌مان باعث شده بود که از حساسیت لازم برخوردار نباشم. احساس می‌کردم پاسداران سراپا هیجان و اضطراب هستند. ما را به طبقه‌ی هم‌کف بردند و بعد از طی مسافتی، کنار دیوار ایستادیم. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که سرو کله‌ی داوود لشکری پیدا شد. من سرم را به دیوار تکیه داده بودم و از زیر چشم‌بند وی را در حالی که به ما نزدیک می‌شد، می‌دیدم. با اشاره پرسید: این‌ها چرا این‌جا هستند؟ وقتی کمی نزدیک‌تر شد گفت: کی گفته این‌ها را به این‌جا بیاورید؟ یکی از پاسداران پاسخ داد: "سید". منظورش یکی از افسرنگهبان‌ها بود. لشکری با عصبانیت گفت: این‌ها را به سلول‌هایشان برگردانید. هر کس را که من می‌گویم، بیاورید و بعد با لحن آمرانه‌ی اضافه کرد: تفهیم شد؟ بلافاصله ما را سراسیمه و با عجله به بندمان بازگرداندند و در همان سلول‌های سابق‌مان انداختند. احساس کردم اتفاقی در شرف وقوع است. بلافاصله به پنجره نزدیک شدم. یک مرسدس بنز زرد نخودی رنگ مقابل درب ورودی ساختمان زندان پارک شده بود. در همین موقع فرامرز جمشیدی از طریق هواکش پرسید: فکر می‌کنی برای چی ما را به طبقه‌ی پایین بردند؟ پاسخی نداشتم و چیزی به خاطر نمی‌رسید. داشتم به همین موضوع فکر می‌کردم. هر چه را که از زیر چشم‌بند دیده بودم، برای او توضیح دادم و اضافه کردم گویا غیر از ما افراد دیگری را نیز قرار بود به آن‌جا بیاورند و به همین خاطر ما را به سلول بازگرداندند. در خاتمه افزودم: یک مرسدس بنز هم روبه‌روی درب ورودی ساختمان زندان پارک شده است که قبلاً نبود. مشخص است افراد جدیدی برای بازدید از زندان آمده‌اند. پرسید: مگر تو می‌توانی بیرون را ببینی؟ توضیح دادم که چگونه موفق به انجام این کار شدم. کنج‌کاو‌اش برانگیخته شده بود، از من خواست که دیلم‌ها را به او بدهم. اول دیلم بزرگتر را دادم، ولی موفق نشد کرکره را کج کند. سپس دیلم کوچکتر را دادم. فرامرز بعد از مدتی تلاش گفت که موفق شده است و می‌تواند بیرون را ببیند. گفتم:

بهتر است دیلم‌ها را بدهد تا در هواکش سلول من باشد. وی هر دو را باز پس داد و آن‌ها را در جای اول‌شان گذاشتم. هم‌زمان وقتی از روی توالت پایین آمدم، در سلولم باز شد. دوباره یک لحظه احساس کردم که همه چیز را دیده‌اند، ولی باز هم حدسم اشتباه بود. من دوباره شانس آورده بودم. لشکری به همراه تعدادی پاسدار به داخل سلولم آمدند. مدتی طول کشید تا به خودم آمدم و به حالت عادی بازگشتم. لشکری با لحنی تسمخ‌آمیز گفت: آقا ایرج اتهامت چیه؟ گفتم: "مجاهدین" و خودم را جمع کردم و منتظر واکنش وی ماندم، ولی برخلاف انتظارم، هیچ واکنشی منفی نشان نداد. سرش را تکان داد و گفت: چشم‌بند بزنی، بیا بیرون! بلافاصله در سلول هر هشت نفر ما را باز کردند و همه‌ی ما را چشم‌بند زده، پشت سر هم ردیف کردند. بعد از چند دقیقه خود را در بند سابق‌مان یافتیم. چیزی که غیرعادی به نظر می‌رسید، این بود که برای اولین بار پاسداران و لشکری نسبت به پاسخ ما در رابطه با اتهام‌مان که "مجاهدین" اعلام کرده بودیم، از خود هیچ واکنشی نشان ندادند. ظاهراً نوعی همراهی نیز نشان می‌دادند. در راه پاسدار بند از اکبر صمدی پرسید: اتهام؟ او گفت: هوادار. پاسدار تنها سرش را تکان داد. ما آن را به نوعی کوتاه آمدن آن‌ها و تحمیل اراده‌مان در شرایط جدید تلقی کردیم. پس از انتقال ما به بند، دیگر زندانیانی را که در انفرادی به سر می‌بردند نیز به یک فرعی منتقل کردند. فرعی مزبور در بالای یکی از دو فرعی زندانیان ملی‌کش مجاهد بود. بعدها بچه‌ها برایم تعریف کردند در تماس با آن‌ها متوجه شده بودند که اکثر افراد ملی‌کش مجاهد در همان روز اول و دوم به دادگاه برده شده و دیگر بازنگشته بودند.

ورود ما با بهت و سوال دوستانمان همراه بود. همه از ما سراغ تعدادی از بچه‌ها را می‌گرفتند که صبح از بند برده بودند و خبری از آن‌ها نبود. در نگاه اول فکر کردیم شاید آن‌ها را به جای ما به انفرادی برده‌اند. تازه ما را مدتی بیشتر از حد معمول آن روزها، در انفرادی نگه‌داشته بودند. جای تعجبی نبود اگر آن‌ها را به جای ما به انفرادی می‌بردند. بلافاصله به حسینیه بند که در انتهای بند قرار داشت، رفتیم. در آن جا همه‌ی مواردی را که در طول ۴۲ روز گذشته بر ما گذشته بود، برای جمع توضیح دادیم و آنان نیز پرسش‌ها و برخوردهای ما را در صبح همان روز شده بود و... را جویا شدند. هر آنچه را که خبر داشتیم و مهم می‌دانستیم، برای جمع گفتیم ولی هنوز خیلی چیزها در پرده‌ی ابهام قرار داشت. فضای ذهنی افرادی که در بند بودند نسبت به ما که مدتی را در انفرادی به سر برده بودیم، واقعی‌تر بود.

شب هنگام پاسدار بند از بچه‌ها می‌پرسد: نام پدر منصور قهرمانی چه بود؟ سوال این پاسدار خیلی بحث‌انگیز می‌شود. اگر منصور قهرمانی زنده است، پس چرا فعل بود برایش به کار برد و یا این که چرا از خود منصور نمی‌پرسند و... ولی در هر صورت به نتیجه‌ی روشنی نرسیدیم. در واقع پذیرش موضوع برای‌مان سخت بود.



پروسه‌ی قتل‌عام‌ها از صبح شنبه، هشتم مرداد، ساعت نه صبح در گوهردشت آغاز شد. ما اولین گروهی بودیم که به نزد هیئت تعیین شده از سوی خمینی برده شدیم. روال کارشان بر این اساس قرار گرفته شده بود:

کسانی که از نظر مسئولان زندان بر مواضع سیاسی‌شان محکمتر و استوارتر بوده‌اند، زودتر از دم تیغ گذرانده شوند تا اگر در جریان پیشبرد پروژه‌ی قتل‌عام به هر دلیلی توقیفی حاصل شد، دست‌کم ثابت‌قدم‌ترین‌ها را اعدام کرده باشند تا از این حیث با افسوس و پشیمانی مواجه نشوند. در واقع از آنجایی که ما به عنوان زندانیان تنبیهی بندها در انفرادی به سر می‌بردیم، به عنوان "معاندترین" افراد، برای اولین گروه انتخاب‌مان کرده و به مسلخ‌مان برده بودند و ما نسبت به این مسئله هیچ‌گونه آگاهی و خبری نداشتیم. لشکری به درستی زندانیان اهل مشهد را که از مواضع بالاتری نسبت به ما برخوردار بودند، به عنوان اولین گروه جهت قتل‌عام انتخاب کرده بود. امکانش بود که هر دو گروه یعنی هم ما و هم آنان را در آن روز با هم اعدام کنند، ولی چون ظاهراً ما را بدون اجازه‌ی او و به دستور افسرنگهبان به دادگاه برده بودند، نمی‌خواست اتوریت‌اش مخدوش شود. به همین دلیل دستور داد ما را به سلول‌هایمان بازگردانند تا مهار اوضاع در ابتدای کار از دستش در نرود. بدین صورت ما در تضاد و درگیری پیش‌آمده بین مجریان قتل‌عام، جان به در برده بودیم. با موضعی که داشتیم، اگر آن روز صبح به دادگاه می‌رفتیم، هیچ کدام زنده باز نمی‌گشتیم.

بر اساس طرح اولیه‌ای که در وزارت اطلاعات ریخته شده بود، قرار بود قتل‌عام در غافلگیری مطلق صورت گیرد و تا جایی که امکان دارد، زندانیان از پروسه‌ی اعدام و چگونگی کم و کیف آن تا مشخص شدن وضعیت خودشان، آگاه نشوند. با این کار می‌توانستند هر چه بیشتر به مواضع اصلی و نهانی زندانیان پی برده و زندانیان سرموضعی را سریع‌تر شناسایی کرده و حکم اعدام را ابتدا در مورد آنان صادر کنند. بی‌اطلاع نگاه داشتن زندانیان نسبت به موقعیت و پروژه‌ی در دست اجرا، در زمانی امکان‌پذیر می‌شد که زندانیان به هیچ وجهی نتوانند از موقعیت یکدیگر مطلع شوند. برای به فرجام رساندن این مقصود، نیازمند سلول‌هایی بودند تا کسانی را که از بند خارج شده و در پروسه‌ی برخورد و قتل‌عام قرار می‌گیرند، به آنجا منتقل کرده و کاملاً ایزوله‌شان کنند. از این رو، به سلول‌های بلوکی که ما در آن‌ها به سر می‌بردیم، نیاز داشتند. در واقع از این سلول‌ها می‌توانستند به عنوان ترمینال جهت انتقال افراد به دادگاه و انجام کارهای حقوقی قبل از اعدام استفاده کنند. برتری این بلوک ساختمانی در این نهفته بود که اولین بلوک زندان بود و مشرف به بندی نبود. یک طرف آن به محوطه‌ی بیرون زندان مشرف بود و در طرف دیگرش نیز ساختمان بهداری زندان قرار داشت. زندانیانی که به این بندها آورده می‌شدند، عملاً ارتباطشان با بندهای دیگر قطع می‌شد و نمی‌توانستند وضعیت خود را با زندانیان بندهای دیگر در میان بگذارند.

سلول‌های انفرادی ما در طبقه‌ی دوم و نیز بند بالای سرمان را که ملی‌کش‌های مارکسیست بودند، برای این منظور خالی کردند و ما را به بند سابق‌مان منتقل کردند. از اول صبح داوود لشکری ضمن حضور در بندهای مختلف به جست‌وجو و شکار قربانی می‌پرداخت که به زعم وی باید هدف اول قتل‌عام قرار می‌گرفتند.

از میان زندانیان مشهدی، جعفر هاشمی معروف به کاک اولین نفری بود که به دادگاه برده شد. طبق معیارهایی که رژیم برای بردن افراد به دادگاه معین کرده بود، وی باید به عنوان اولین نفر به دادگاه می‌رفت. در تیرماه همان سال همگی آن‌ها را در گوهردشت به دادگاه برده بودند. آن‌ها در دادگاه به دفاع از مجاهدین و آرمان‌هایشان پرداخته و از سوی حاکم شرعی که نمی‌شناختندش، به اعدام محکوم شده بودند. این برداشت خود آن‌ها از پروسه‌ی دادگاه یاد شده بود.

مقاومت جعفر، از او فردی مورد احترام نزد همه، حتا زندانبانان ساخته بود. گفته می‌شد در بدو ورودش به گوهردشت، به شدت مورد ضرب و شتم قرار گرفته بود و در همان حال تنها به گفتن "یا حسین" و "درود بر رجوی" اکتفا کرده بود. زندانیان مارکسیست بعدها برایم تعریف کردند که زندانیان مشهدی را قبل از شهادت، در حیاط بندشان دیده بودند که با چه شور و شوقی ابتدا نماز گزارده و سپس در بزرگ حیاطی را که به سوله‌ی محل اعدام منتهی می‌شد، خودشان باز کرده بودند. چند روز بعد وقتی در خلال قتل‌عام‌ها به بندی که قبلاً ملی‌کش‌ها در آن به سر می‌بردند، منتقل شدم، روی دیوار یادداشتی به تاریخ هشت مرداد از جعفر هاشمی یافتم که اشاره داشت در دادگاهی به نام "عفو" شرکت کرده و ضمن دفاع از مواضع مجاهدین به مرگ محکوم شده است و منتظر اجرای حکم است.

در این روز، از بند ما (بند ۲) مسعود کباری، رامین قاسمی، حسین سبحانی، غلامرضا اسکندری، رضا زند، منصور قهرمانی، مهران هویدا، احمد گرجی و اصغر مسجدی به شهادت رسیدند. آنان کسانی بودند که در چند روز گذشته با نگهبان‌های بند در طی روز و یا موقع گرفتن آمار درگیری داشتند. پاسداران ضمن یادداشت نام آن‌ها، وعده‌ی برخورد داده بودند. به غیر از آن‌ها علی‌اوسط اوسطی و موسی کریم‌خواه از متهمان دادستانی کرج را نیز امروز از بند خارج کرده بودند و کسی از سرنوشت آن‌ها اطلاعی نداشت. در ۱۵ مرداد وقتی به سلول مجرد رفتم، نوشته‌ای از موسی کریم‌خواه روی دیوار یافتم با مطلعی از شعر جاودانه‌ی "آرش" سیاوش کسرای:

*آری آری زندگی زیباست*

*زندگی آتشگهی دیرنده پابرجاست*

*و بعد ادامه داده بود*

*جنگلی هستی تو ای انسان!*

*جنگل ای روئیده آزاده...*

که به تاریخ هشت مرداد امضا کرده بود. وی هم چنین نوشته بود که به اعدام محکوم شده و در انتظار اجرای حکم است. علی‌اوسط نیز در همان روز اعدام شده بود. "محمد. ش-ن" اهل گیلان، در روز هشت مرداد به دادگاه رفته بود. وی از نادر کسانی بود که آن روز جان سالم به در برده بود. او هوادار مجاهدین بود، ولی در پرونده‌اش او را به عنوان هوادار بنی صدر ثبت کرده بودند. او در دادگاه، روی همان اتهام بنی صدر مانور داده بود و اعضای دادگاه با تناقض روبه‌رو شده بودند، چون حکم خمینی صرفاً مختص به مجاهدین بود و نه دیگر گروه‌های مذهبی.<sup>۴۳</sup>

وی بعد از دادگاه، به سلول‌های مجاور زندانیان ملی‌کش مجاهد منتقل شد. بعدها تعریف می‌کرد که بچه‌های ملی‌کش بعد از دادگاه، از طریق مورش با هم در تماس بودند و هیچ یک از آنان از برنامه‌ی رژیم برای قتل‌عام زندانیان مطلع نبودند. تصورشان همان بود که رژیم تبلیغ می‌کرد. پذیرفته بودند که هیئتی برای بررسی وضعیت آنان جهت آزادی به زندان آمده است و گویا قرار است با همه‌ی آنها برخورد کنند. این تماس‌ها قبل از ابلاغ حکم اعدام به آنان بود.

*آنان به ضیافت مرگ میهمان شده بودند بدون این که بدانند و غلامان از میزهای عتیق زهر در جام‌شان می‌کردند*<sup>۴۴</sup>

حضور در برابر این‌گونه هیئت‌ها و برخوردهایی از این دست، برای زندانیان ملی‌کش، عادی به نظر می‌رسید و حساسیت آنان را بر نمی‌انگیخت. در سال ۶۶ در اوین، نیری و اشراقی با همه‌ی آنان برخورد کرده بودند و از آنجایی که هیچ یک حاضر به پذیرش ضوابط دادستانی جهت آزادی از زندان نشده بودند، همگی محکوم به زندان تا اطلاع ثانوی شده و حکمی در این زمینه نیز دریافت کرده بودند. ضوابط دادستانی در آن شرایط از نوشتن انزجارنامه و مصاحبه‌ی ویدئویی شروع شده و به دادن تعهد مبنی بر عدم فعالیت سیاسی و سپردن وثیقه و ضامن، منتهی می‌شد. در شرایط جدید دوباره همان نیری و اشراقی را به همراه چند نفر دیگر می‌دیدند. سوال مشخص نیری از آنان این بود: آیا ضوابط دادستانی در رابطه با مصاحبه‌ی ویدئویی جهت آزادی از زندان را می‌پذیرید یا نه؟ آنان مانند همیشه پاسخ‌شان منفی بود. به خاطر همین مواضع‌شان بود که سال‌ها و ماه‌ها اضافه بر میزان محکومیت اولیه‌شان، در زندان به سر برده بودند. آن‌ها در سال گذشته برای آزادی بی قید و شرط از زندان، اعتصاب غذا کرده بودند و رنج و سختی بی‌پایانی را به جان خریده بودند.

حسین حقیقت‌گو و مهشید(حسین) رزاقی از بند ملی‌کش‌ها، از دیگر شهدای این روز بودند که همراه با تعداد دیگری از زندانیان ملی‌کش به دادگاه برده شدند. هر دو را

43 هواداران شریعتی، فرقان، بنی صدر، آرمان مستضعفین و دیگر گروه‌های مذهبی مشمول حکم قتل‌عام صادر شده از سوی خمینی نمی‌شدند.

44 احمد شاملو.

لشکری از سال ۶۱ به خوبی می‌شناخت و خودش آن‌ها را راهی دادگاه کرده بود. مهشید از سال ۶۲ و حسین از سال ۶۴ ملی‌کش بودند.

در روزهای هشت و نه مرداد اعدام‌ها در محوطه‌ی بیرون از ساختمان زندان و در یک سوله انجام می‌گرفت. این سوله در پشت دیواری که به دور محوطه‌ی بندها کشیده شده بود، قرار داشت. از حسینی‌هی بند ما که به آن قسمت مشرف بود، حوالی آن‌جا را می‌شد دید. از آن‌جایی که سوله در پشت محوطه‌ی بندها قرار داشت، دیوار دور محوطه‌ی بندها امکان دیدن داخل آن را از ما سلب می‌کرد. برای رسیدن به آن‌جا باید دری بزرگ پشت سر گذاشته می‌شد. بچه‌ها پیش‌تر نرده‌های کرکره‌مانند جلوی پنجره را کج کرده بودند و از این طریق می‌توانستند آن‌چه را که اتفاق می‌افتاد، شاهد باشند. عصر همان روز "ه-خ" از طریق پنجره‌ی بند، داوود لشکری را با یک فرغون که در آن طناب بود، دیده بود. در طول روزهای هشتم و نهم مرداد، پاسداران زیادی را می‌دیدیم که با اشتیاق هر چه تمام‌تر تلاش می‌کردند داخل سوله را ببینند. گاه تلاش می‌کردند از در بالا رفته و از بالای آن داخل سوله‌ای را که در پشت آن قرار داشت، ببینند. در مجموع نقل و انتقال‌های زیادی نیز در آن‌جا به چشم می‌خورد که در روزهای قبل سابقه نداشت. همه‌ی امور حاکی از این بود که اتفاق‌های ناگواری در حال وقوع است، ولی پذیرش آن سنگین بود. هیچ‌کس در بند به قضایا خوش‌بینانه نمی‌نگریست و همه در دلهره و اضطراب به سر برده و تمام بحث و گفت‌وگوهایشان با یکدیگر پیرامون این نقل‌وانتقال‌ها و دیگر اتفاق‌های مشکوک بود. از صبح بچه‌ها یک فولکس استیشن سفید رنگ را دیده بودند که به طور متناوب وارد زندان شده و پاسداران تعدادی جوان را که لباس سربازی به تن داشتند، با چشم‌های بسته به زندان منتقل می‌کردند. حدس ما بر این پایه بود که این جوانان شاید رزمندگان ارتش آزادیبخش هستند که به اسارت در آمده‌اند و یا شاید در زمره‌ی سربازانی‌اند که در جریان نبردها، تمرّد کرده و اینک برای مجازات به زندان آورده شده‌اند. آن‌ها هیچ‌گاه در خلال قتل‌عام‌ها و یا پس از آن، دیگر دیده نشدند و کسی از سرنوشت‌شان اطلاعی به دست نیاورد. در آسایشگاه اوین نیز بچه‌ها تعدادی ارتشی را دیده بودند که گفته می‌شد از زندان جمشیدیه به آن‌جا منتقل شده بودند. بعدها شنیدیم برای اولین بار و بعد از گذشت هشت سال از شروع جنگ و پذیرش قطعنامه و اعلام آتش‌بس، خمینی به فکر انتقام از سربازان و ارتشی‌ها افتاده بود و به شکلی هیستریک رأی به اعدام آن‌ها داده بود. خمینی در مرداد ماه، طی یک دستورالعمل جنایتکارانه به علی رازینی که در آن هنگام ریاست سازمان قضایی نیروهای مسلح را یدک می‌کشید، حکم بر اعدام تمامی سربازان و نظامیانی داده بود که به نوعی در تضعیف جبهه‌ها کوشیده و یا با تمرّدشان آسیبی به دستگاه نظامی رژیم وارد کرده بودند.

زنان مجاهد که از استان کرمانشاه به تهران منتقل شده بودند، به همراه چندین زن

مجاهد کرجی در همین روز و حداکثر روز نهم مرداد به شهادت رسیدند. زهرا خسروی از زندانیان زن کرج و آذر سلیمانی گرد دلیر کرمانشاهی که چندی قبل لشکری و پاسدارانش پیکر او را در هم کوبیده بودند ولی نتوانسته بودند خللی در اراده‌اش وارد کنند، جزو اولین کسانی بودند که در این روز جاودانه گشتند. گویی آخرین پیام‌شان این بود:

*آی مردان دشنه‌ها و تشنگی!*

*از میان شما کسی آیا*

*نام خواهران گمنام برکه‌ها را بر بوم ماه خواهد نوشت*

*آوای دختران سرو و صنوبر را*

*در جنگل بکر ستیزه‌ها خواهد شنید*

زهرا خسروی را در ظهر هشت مرداد برای نوشتن وصیت‌نامه، به بندی که مشرف به فرعی ۸ بود، برده بودند. وی از فرصت به دست آمده استفاده کرده و با بچه‌های فرعی ۸، از طریق مورس تماس برقرار کرده بود. بعد از معرفی خود، اعلام کرده بود که در دادگاهی به ریاست نیری به اعدام محکوم شده و ضمن خداحافظی از بچه‌ها خواسته بود که سلام‌های گرم و صمیمانه‌اش را به مسعود و مریم رجوی برسانند. گویی در آخرین لحظه‌ی حیات، می‌خواند: "عاشقان گریسته‌اند، من اما عاشقانه زیسته‌ام". به این ترتیب اولین دسته زندانیانی که متوجه‌ی قتل‌عام‌ها شدند، زندانیان مجاهد فرعی ۸ بودند. هیچ کس به درستی خبر نداشت که چه فاجعه‌ای در راه است!

اکثریت قریب به اتفاق زنان مجاهد "دختران آفتاب، خواهران ستیزه و مهتاب، مادران بکر زلالی آب" در اوین به سر می‌بردند و در خلال همین روزها دسته-دسته به قربانگاه برده می‌شدند و "در فروغی جاودان، گلوبندی شبق رنگ" بر گردن می‌آویختند.

روز هشت مرداد، حوالی بعدازظهر، دادگاه در گوهردشت پایان یافته و اعضای هیئت به سرعت به اوین بازگشتند و سرمست از پیروزی، ادامه‌ی کشتار را در اوین پی گرفتند. دادگاه در اوین، آن روز تا نیمه‌های شب ادامه یافت. حساسیت ویژه‌ای روی زندانیان مجاهد اوین داشتند. علی‌رغم این که تعداد زیادی زندانی مجاهد در گوهردشت در دسترس‌شان بودند، ترجیح می‌دادند که در روزهای اول بیشتر وقت‌شان را صرف قتل‌عام زندانیان اوین کنند. چرا که زندانیان محکوم به ابد و زیر حکم اعدام، دوبار دستگیر شده‌ها و پیک‌های اعزامی مجاهدین و... در اوین به سر می‌بردند. نمی‌خواستند هیچ یک از آن‌ها "قسر" در بروند.

یک شنبه ۹ مرداد. حوالی ساعت نه صبح، نام احمد نورامین، مهرداد اردبیلی و حسین بحری جهت خروج از بند خوانده شد. بهت و ناباوری همه را در بر گرفته بود. قبلاً

تصور بر این بود اگر رژیم در موقعیت خطیری قرار بگیرد، کسانی را که حکم‌های طولانی مدت و یا پرونده‌های سنگین دارند و یا زیرحکم به سر می‌برند، به احتمال زیاد اعدام و یا سر به نیست خواهند کرد. حکم حسین بحری رو به اتمام بود و این باعث به هم ریختن تصورمان راجع به آنچه که در جریان بود، می‌شد. هنوز عده‌ای در بند بودند که احکام بالا داشتند و خبری از بردن آن‌ها نبود. تصور می‌رفت همه را به یک منظور از بند خارج نمی‌کنند. گاه فکر می‌کردیم شاید همه چیز بر اساس یک ذهنیت شکل گرفته است. رژیم از سال‌ها قبل تبلیغ کرده بود که در صورت وقوع خطری برای رژیم، همه را از دم تیغ خواهند گذرانند. گاه تصور می‌کردیم شاید قصدشان از انجام این نقل و انتقال‌ها در سطح زندان، برای این است که جمع زندانیان را هرچه کوچکتر و محدودتر کنند تا کنترل و برخورد و سرکوب‌شان راحت‌تر باشد. ولی بلافاصله با این سوال روبه‌رو می‌شدیم که پس چرا مانند دفعه‌های قبل به یکباره اسامی افراد انتقالی را نمی‌خوانند؟ چرا افراد را در دسته‌های چند نفری از بند خارج می‌کنند؟ یکی از احتمال‌های خوش‌بینانه‌ای که می‌دادیم، این بود که شاید با توجه به شرایط پیش آمده، تصور می‌کنند قصد شورش یا... داشته باشیم، به این ترتیب با محدودتر کردن جمع‌ها می‌خواهند از وقوع هر حرکتی جلوگیری کنند!

دیری نگذشته بود که مهران صمدزاده را نیز صدا کردند. جثه‌ی کوچکی داشت. بچه‌ها به شوخی سر به سرش می‌گذاشتند و می‌گفتند: لشکری با طناب خفه‌ات نخواهد کرد، بلکه تو را می‌گذارد کنار دیوار و در حالی که گلویت را فشار می‌دهد، از روی زمین بلندت می‌کند. در پاسخ می‌گفت: من هم می‌گویم ما گیلاسیم! ما گیلاسیم! اشاره‌اش به جوکی بود که می‌گفتند: چند خرس برای دزدی به باغی می‌روند، هنگام دزدی، با صاحب باغ روبه‌رو می‌شوند. خرس‌ها در حالی که از درخت‌های گیلان آویزان شده بودند، می‌گفتند: ما گیلاسیم! ما گیلاسیم!

همه‌ی افراد بند، در جوش و خروش بودند. کسی نمی‌توانست به انجام کارهای شخصی بپردازد. افراد خود را برای مقابله با هر اتفاق ممکن آماده می‌کردند. هواخوری بند همچنان برقرار بود. در حال خوش و بش و شوخی با منوچهر بزرگ‌بشر بودم که نامش را خواندند و از بند خارج شد. پانزده سال محکومیت داشت، تا روز ۲۱ مرداد که جاودانه شد، دیگر او را ندیدم. در گوشه‌ای با مهدی مهرمحمدی به قدم زدن مشغول شدم. از سال ۴۹ دانشجوی دانشکده کشاورزی کرج بود و به خاطر فعالیت‌های سیاسی و... هنوز فارغ‌التحصیل نشده بود! همسر برادرش او را لو داده بود. نزدیک به ۴ سال زیر حکم بود و به تحمل هشت سال زندان از تاریخ صدور حکم، محکوم شده بود! مدتی در تشکیلات، در یک بخش مشغول کار بودیم. تا فرصتی به دست می‌آوردیم، با هم به درد دل و چاره‌جویی می‌پرداختیم. پرسید: در این شرایط چه فکر می‌کنی؟ گفتم: نمی‌دانم، ولی یادت هست بچه‌ها در تشکیلات می‌گفتند وقتی در کوه گم شدی، حتماً راه

سخت‌تر را انتخاب کن و از یالی حرکت کن که به نظر سخت‌تر می‌آید تا راه اصلی را پیدا کنی؟ اصولاً وقتی انسان در شرایط انتخاب مسیری قرار گرفته، نباید به دنبال ساده‌ترین راه‌ها برود. درنگ نکرده و گفت: منظورت این است که در موضع‌گیری‌مان به "چپ" نظر داشته باشیم؟ گفتم: نمی‌دانم! خودم هم هنوز در این رابطه به تصمیمی نرسیده‌ام و نمی‌دانم در این جا تأکید روی این مسئله منطقی است یا نه. در تحلیلی که در آن شرایط از وضعیت موجود داشتیم، هنوز از قتل‌عام شدن بچه‌ها نشانی نبود. البته شرایط به غایت سخت و بغرنجی را پیش‌بینی می‌کردیم. با وجود این گفت: هر چه پیش آید، دشوارترین راه ممکن را انتخاب خواهیم کرد.

شب‌هنگام حیدر صادقی که در انفرادی نیز مدتی در سلول مجاور من بود، دستی به سرم کشیده، خندید و گفت: مثل این که به اندازه‌ی کافی چاق و چله شده‌ایم و می‌خواهند مثل بره سرمان را گوش تا گوش ببرند.

با عبدالله بهرنگی در حالی که در سلول‌مان به گفت‌وگو نشسته بودم، گفت: به نظر می‌رسد بچه‌های حکم بالا را اعدام می‌کنند. گفتم: خود رژیم بهتر می‌داند حکم‌های صادر شده بیشتر تابع موقعیت‌های رژیم در دوران‌های متفاوت بوده‌اند و نشان دهنده‌ی چگونگی نظر و مواضع فرد در هم‌هی موارد نیست. در ثانی با وجود این همه "پیک‌های مجاهدین" و دوبار دستگیرشده‌ها و افرادی که در اوین زیر حکم قرار دارند، رژیم چرا برای اعدام یک سری افراد حکم بالا، به گوهردشت آمده است؟ بعد اضافه کردم: البته ما از اوین و آن چه که در آن جا می‌گذرد، خبری نداریم. استدلال من در آن موقع بر این پایه استوار بود که اگر رژیم تصمیم کشتار زندانیان را اتخاذ کند، دیگر حکم‌های زندانیان ملاک نخواهد بود. تصمیم بر قتل‌عام هم‌هی زندانیان، با توجه به عقب‌نشینی مجاهدین نیز به نظرم منطقی نمی‌رسید. هنوز میزان سببیت رژیم را، با آن که هفت سال از دوران زندانی بودنم سپری شده بود، نمی‌دانستم و علی‌رغم این که جنایت‌های بی‌شماری را به چشم دیده بودم، این یکی را نمی‌توانستم حدس بزنم. در واقع علی‌رغم باورم به درنده‌خویی و شقاوت رژیم به لحاظ عینی، این مسئله برایم روشن نبود که رژیم می‌تواند از چه ظرفیت و پتانسیل عظیمی برای ویرانگری و جنایت برخوردار باشد؟ تصور این که کسانی بالای دار رفته‌اند که تا لحظه‌ی پیش در کنارم بودند، برایم بسیار دشوار بود. شب مصطفی مردفرد گفت: در دورانی که انفرادی بودی، احساس کردم شاید دیگر بازنگردی و تو را نبینم. به همین منظور نامه‌ای را که برایت بسیار عزیز بود، از جاسازی در آورده و در یک جلد قرآن دوباره جاسازی کرده و در ساکت گذاشتم تا اگر احیاناً وسایلت را خواستی، نامه نیز به همراه آن باشد. فقط نمی‌دانستم چگونه می‌توانم خیرت کنم که نامه را در جلد قرآن جاسازی کرده‌ام. از او تشکر کردم، ولی در آن لحظه آن‌قدر ذهنم درگیر مسائل مختلف بود که حتا نگاهی به قرآن صحافی‌شده و گنج‌نهاد در آن، نیانداختم. مصطفی شور و حال عجیبی داشت.

الفت و دوستی شدید و عمیقی بین ما بود. هیچ کس مثل او، روحیات و خلق و خوی مرا نمی‌شناخت. در بعضی مواقع مرا بهتر از خودم می‌شناخت! بسیار دقیق و ریزبین بود. گاهی مواردی را در من تشخیص می‌داد که از شنیدن‌شان شاخ در می‌آوردم. چیزهایی که او در رابطه با من و روحیاتم می‌گفت، منحصر به فرد بود. کمتر کسی به زوایای روحی‌ام پی می‌برد. قادر نبودم چیزی را از او پنهان کنم! امشب بچه‌های یکی از فرعی‌ها را بیرون کشیده و از آن‌ها اتهام‌هایشان را می‌پرسند. تنها یکی از زندانیان به نام محمد هدایتی، اتهام خود را "منافقین" اعلام می‌دارد و به شدت مورد ضرب و شتم پاسداران قرار می‌گیرد که چرا اتهامش را "مجاهدین" نمی‌گوید!

در دو روز گذشته و همچنین روزهای بعد، پاسداران و اعضای هیئت کشتار زندانیان تلاش می‌کردند فضای دادگاه و اعدام و قتل‌عام، بر زندانیان چیره نشود. در دادگاه سعی‌شان بر این بود که تا حد ممکن با ملایمت رفتار کنند تا زندانیان هر چه بیشتر به مواضع واقعی و درونی‌شان نزدیک شوند و دست آنان در کشتن هر چه بیشتر زندانیان، بازتر باشد.

فضای عاطفی عجیبی در بند حاکم بود. عصر امروز، رضا ازلی نامه‌های اشرف ربیعی به همسرش مسعود رجوی را که از حفظ بود، خواند. این نامه‌ها در زمستان ۶۶ و در سالگرد ۱۹ بهمن توسط مجاهدین منتشر شده بودند. رضا این نامه‌ها را در اوین کلمه به کلمه حفظ کرده بود. نامه‌ها بسیار انگیزاننده بودند. به ویژه در این روزها می‌توانستند تاثیر مضاعفی داشته باشند. به خصوص آن‌جا که اشرف خطاب به همسرش مسعود می‌گفت:

*با تمام بچه‌هامون و با تمام عزیزانم با تمام نورچشمانم همان‌هایی که قهرمانانه شهید می‌شوند همیشه با آن‌هام با آن‌ها شکنجه می‌شوم با آن‌ها فریاد می‌زنم و با آن‌ها می‌میرم و زنده می‌شوم.*

بی‌اختیار به فکر فرو رفتم. اگر اعدام بچه‌ها صحت داشته باشد، الآن اشرف کجاست و چه حالی دارد؟ راستی بچه‌ها کجایند و چه می‌کنند؟ این‌ها سوال‌هایی بود که ذهن من و دیگر بچه‌ها را اشغال کرده بود. احساسم را به مصطفی گفتم و بعد خواب‌هایی را که در انفرادی دیده بودم، برای بچه‌ها تعریف کردم. همه چیز در ذهنم با موسی خیابانی و اشرف تلفیق پیدا می‌کرد. صمیمیت عجیبی در نامه‌هایش موج می‌زد. من که به سختی چیزی را باور می‌کنم، احساس می‌کردم هیچ غلوی در آن‌ها نیست. سعید امامی، عبدالناصر امجدی، بهنام تابانی<sup>۴</sup>، خیرالله جلالی، محمدرضا حجازی، بهروز شاهی‌مغنی، فرزین نصرتی، احمد نورامین، حسین بحری، مهرداد اردبیلی، حجت جزع سرکرده، و... امروز جاودانه شدند.

45 او سال‌ها با نام مستعار مصطفی بابایی در زندان بود و با همین نام نیز جاودانه شد.



چنانچه بعدها شنیدم مجید معروف خانی، مهدی مبینی، قدرت نوری، عبدالجبار شبانی، سید محمد مروج، علی سعیدی<sup>۴۶</sup> کاظم صنعت فر، ابراهیم چویدار، اردشیر کلانتری ... نیز در روزهای ۸ و ۹ مرداد به شهادت رسیدند.

**دوشنبه ۱۰ مرداد.** حوالی ساعت ۱۰ بامداد، لشکری و پاسداران بند ضمن سرکشی به همی اتاق‌های بند، نام کلیه زندانیان محکوم به ده سال زندان یا بیشتر را یادداشت کردند. ظاهراً می‌خواستند بر اساس حکم، زندانیان را برای بردن به دادگاه طبقه‌بندی کنند. در اتاق ما لشکری از همی افراد محکوم به بیش از ده سال زندان، خواست در کنار من بنشینند و به پاسدار همراهش گفت که نام همه را بنویسد. من آخرین نفر بودم. قبل از رسیدن به من، به پاسدار بند گفتم: تمام شد. برویم اتاق بعدی. من ضمن اعتراض، از جای برخاستم و رو به لشکری گفتم: من هم ده سال محکومیت دارم، چرا نام مرا ننوشتی؟ در حالی که دستم را گرفته و با شدت به ته اتاق پرتابم کرد، گفتم: خفه! لازم نکرده و به سرعت سلول‌مان را ترک کردند. بدین ترتیب نام کلیه کسانی را که بین ۱۰ تا ۱۵ سال محکومیت داشتند، یادداشت کردند. من تنها فردی بودم که با صلاح‌دید لشکری از این قاعده مستثنی شده بودم. بلافاصله پس از آن‌که لشکری بند را ترک کرد، کلیه کسانی که نام‌شان توسط پاسدار بند یادداشت شده بود، به بیرون از بند منتقل شدند. لشکری در حضور پاسداران با یکایک آنان برخورد کرد. سوال‌ها مانند همیشه حول محور "اتهام" و آمادگی فرد جهت انجام مصاحبه‌ی ویدئویی، مصاحبه در جمع زندانیان، نوشتن انزجارنامه، تعهد مبنی بر عدم فعالیت سیاسی و... بود. از جمعی که لشکری با آن‌ها برخورد کرده بود، چهل و اندی به بند باز نگشتند. آن‌ها را به دو فرعی ۱۷ و ۱۳ منتقل کردند. مهدی مهرمحمدی در برخورد با لشکری، با احتساب دوران چهارساله‌ای که زیر حکم بود، محکومیتش را ۱۲ سال عنوان کرده بود تا بلکه همراه بچه‌هایی که بیش از ۱۰ سال محکومیت داشتند، از بند خارج شود.

بند ما مشرف به فرعی ۱۷ بود و ما از بدو ورود بچه‌ها به آن‌جا، با آنان از طریق مورش تماس برقرار کردیم و به رد و بدل کردن آخرین اطلاعات و اخبار و برخوردهایی که با لشکری و پاسداران داشتند، پرداختیم. ما در طبقه‌ی سوم و آن‌ها در طبقه‌ی اول قرار داشتند. اگر یک زاویه‌ی قائمه را در نظر بگیریم، ما و آن‌ها در دو طرف این زاویه قرار داشتیم.

در طبقه‌ی سوم ساختمانی که طبقه‌ی اول آن فرعی ۱۷ بود، تعدادی از بچه‌های بند ۳ اوین، از سه روز پیش مستقر شده بودند و ما با آن‌ها نیز پیوسته ارتباط داشتیم. آنان نیز

46 عموعلی، در فاز سیاسی، آشپز ستاد سازمان مجاهدین خلق بود. در زندان نیز همیشه مسئول صنفی محبوب بچه‌ها بود. جانش بود و بچه‌ها در راهروی مرگ نیز شیشه‌ای عسل به همراه داشت و تا آخرین لحظه و پیش از آن‌که جاودانه شود تلاش می‌کرد نیازهای خوراکی بچه‌ها را برطرف کند.

چند روز پس از شروع قتل‌عام به این نتیجه رسیده بودند که به احتمال زیاد، رژیم در تدارک قتل‌عام زندانیان است و تعدادی از بچه‌ها نیز به شهادت رسیده‌اند. کسی دلیل مستندی مبنی بر انجام قتل‌عام نداشت. همه چیز بر حدس و گمان استوار بود. یک سوال اساسی این بود که چرا لشکری نام مرا یادداشت نکرد؟ من تنها نفری بودم که محکومیت ده ساله داشتم و لشکری اسمم را برای برخورد اولیه نیز یادداشت نکرده بود. ارزیابی تعدادی از بچه‌هایی که بند را ترک کرده بودند و کسانی که در بند مانده بودند، این بود که احتمالاً مسئله چندان مهمی در بین نیست و به همین دلیل نخواستہ بعد از دو بار انفرادی رفتن در چند ماه گذشته، با من برخورد کند.

شب بعد از شام، بچه‌ها در اتاق ۱۵، یکی از دو اتاق بزرگتر بند، جمع شده و به خواندن ترانه‌های قدیمی و خاطره‌انگیز و شعر و سرود پرداختند. جای خالی بچه‌هایی که برده بودندشان، به شدت احساس می‌شد. با خواندن ترانه و سرود و شعر سعی داشتیم که از سنگینی آن فضای غم‌بار و دلهره‌آور بکاهیم و آرامش را به میانمان بازگردانیم. هیچ چشم‌انداز روشنی نسبت به آینده نبود، ولی روحیه‌ی بچه‌ها همچنان بالا به نظر می‌رسید. امشب ترانه‌ی "شمع شبانه" به من خیلی چسبید. می‌دانستم موسی خیابانی این ترانه را خیلی دوست داشته و حالا احساس می‌کردم که بیش از همیشه این ترانه را دوست دارم. دوباره از رضا خواسته شد که نامه‌های اشرف به همسرش مسعود را بخواند. روز بعد عید غدیر بود و بچه‌ها در تدارک برگزاری جشن عید غدیر بودند. حتا در بدترین شرایط هیچ‌گاه حاضر نبودیم از برگزاری جشن و سرور پرهیز کنیم. این احساس به شکل گسترده‌ای در بند جریان داشت که تعدادی از بچه‌ها شهید شده‌اند. از سوی دیگر با خبر بودیم که در عملیات فروغ جاویدان نیز تعداد زیادی از بچه‌ها به شهادت رسیده‌اند. رژیم ادوات نظامی آن‌ها و پیکرهایشان را در تلویزیون نشان داده بود و بچه‌ها این صحنه‌ها را دیده بودند. حالا دیگر تنها جشن عید غدیر نبود، هم بزرگداشت شهدا بود و هم اعلام آمادگی خودمان برای آنچه که در چشم‌انداز بود. گروه سرود در حال تمرین سرود جدیدی بود که شعر و آهنگش در زندان نوشته و تنظیم شده بود. من قرار بود مجری مراسم باشم و به همین دلیل مجبور بودم در همه‌ی کارها و برنامه‌ریزی‌های مراسم فعال باشم.

**سه شنبه ۱۱ مرداد.** از صبح تمامی دست‌اندرکاران مراسم در تب و تاب فراهم کردن ملزومات جشن بودند. در طول روز با افراد مختلفی سر و کله می‌زدیم. ذهنم فقط معطوف شده بود به برگزاری جشن. جشنی که می‌توانست آخرین بزرگداشت برگزار شده از سوی زندانیان مجاهد باشد. هیچ کس از آنچه که در چشم‌انداز بود، به درستی خبر نداشت. مراسم ساعت چهار بعدازظهر و با تلاوت آیاتی چند از قرآن مجید توسط محمدرحمن خالقی شروع شد و پیامی به مناسبت بزرگداشت عید غدیر خوانده شد. سپس

من شعر "تاریخ به یاد خویش بسپار در هر گذر به خون نشسته این پیکر ماست بی سرو بال بر چنگک سرد جراثقال" کمال رفعت‌صفایی را خواندم. انتخاب شعر به خوبی نشانگر حالات و روحیات ما در آن روزها و تحلیل و ارزیابی‌مان نسبت به شرایط بود. شعر بعدی که توسط من در لا به لای برنامه خوانده شد، شعر "مادر" از رضا رضایی بود. در واقع پیامی بود از طرف زندانیان به عزیزانشان:

مادر بدان امید که کردم دوباره باز  
به راه کوچه، دیده گریان خود مدوز  
خورشید پرالتهاپ زندگانی من  
خواهد کند غروب به هنگام نیمروز...

مطلع شعر بی‌نیاز از هر توضیحی است. انتخاب شعرها نمی‌توانست بی‌دلیل باشد. اگر نیک نگریسته شود، محمل مراسم جشن عید غدیر بود ولی محتوای برنامه تناسب چندانی با آن نداشت. گروه سرود زندان به سرپرستی "م-ر" سرود "ای شهاب ثاقب" از سروده‌های زندان را با صلابت هر چه تمام‌تر اجرا کرد. به ویژه وقتی به مصرع "رعد و توفان، غران شیران، غران شیران، رعد و توفان" می‌رسید، بند به لرزه در می‌آمد. رضا ازلی ترانه "نگاه کن که غم درون دیده‌ام چگونه قطره قطره آب می‌شود" را که بر اساس شعر زیبای فروغ فرخزاد ساخته شده بود، با احساسی هر چه تمام‌تر و با آهنگی غمگین اجرا کرد. در ادامه‌ی برنامه، ترانه "در قفس را باز کنید پرنده می‌خواد پیره" به زیبایی اجرا شد. در خاتمه، من شعر "بر سر دار و دشنه گر نعره کشیم از جگر، نیست در میان مگر بهر تو های و هوی ما" از اسماعیل وفا یغمایی را خواندم. چنان که از محتوای برنامه بر می‌آید، کسی دچار خوش‌بینی و ذهنیت نسبت به شرایطی که در آن به سر می‌بردیم، نبود. بعد از مراسم، بسیاری از بچه‌ها از من خواستند که شعر "مادر" رضا رضایی را برایشان بنویسم. تا پاسی از شب در حال نوشتن این شعر برای بچه‌ها بودم. شعر زبان حال‌شان بود و بیش از هر چیز آن را پیام خودشان به مادران و عزیزانشان می‌دانستند. اشتیاق عجیبی به حفظ آن داشتند. بعد از اتمام مراسم، در اتاق ۱۵ دوباره مراسم آوازخوانی و شعرخوانی و... ادامه یافت.

هنوز هیچ برخوردی با بچه‌هایی که از بند برده بودند، نشده بود. آن‌ها این دو روز را در فرعی بدون هیچ برخوردی سپری کرده بودند. همه در انتظار به سر می‌بردند و کسی نمی‌دانست چرا در دو روز گذشته همه چیز در گوهردشت ساکن شده است. روزهای ۱۰ و ۱۱ مرداد، هیئت مرگ به زندان گوهردشت نیامده بود و ماشین کشتار در اوین سرگرم کار بود.

**چهارشنبه ۱۲ مرداد.** از طریق تماس با فرعی ۱۷ متوجه شدیم از ساعت ۹ صبح، با خواندن نام بچه‌ها شروع به بردن آن‌ها به مکان نامعلومی کرده‌اند. کسی نمی‌دانست کجا

و به چه دلیل. هیئت مرگ برای ستاندن جان‌های شیفته، از صبح به تکاپو افتاده بود. بعدازظهر، زین‌العابدین افشون<sup>۴۷</sup> یکی از بچه‌های محکوم کرج، به نزد هیئت برده شد و دیری نگذشت که دوباره به بند بازگشت. او توضیح داد که وی را به طبقه‌ی هم‌کف، جایی که ساختمان اداری و دادیاری زندان قرار داشت، برده و در آنجا متوجهی حضور هیئتی مرکب از نیری و اشراقی و چند نفری که آنان را نمی‌شناخت، شده بود. کسی نمی‌دانست چرا وی را به بند بازگردانده بودند. او تنها کسی بود که به بند بازگشته بود. می‌دانستیم هیئت بلندپایه‌ای از اوین، برای برخورد با زندانیان به گوهردشت آمده است. کم-کم داشتم قطعه‌های پازل را در ذهنم کنار هم می‌چیدم. یاد صبح روز هشتم مرداد افتادم. به عنوان اولین سری، به همان جایی که افشون می‌گفت، برده شده بودیم. سپس به یاد بنزی افتادم که جلوی زندان متوقف بود. حتماً ماشین آن‌ها بوده است. تهدیداتی را که ماه‌های قبل شنیده بودم و سوله‌ی پشت بند که در دو روز گذشته دیگر فعال نبود و فرغون پر از طناب را به یاد آوردم. بی‌اختیار به یاد خواب‌هایی افتادم که در انفرادی دیده بودم و برای بچه‌ها نیز تعریف کرده بودم. یک لحظه فکر کردم اتفاق‌های وحشتناکی در حال وقوع است. از طریق مورس می‌شنیدیم هر کسی که از فرعی رفته، دیگر بازنگشته است.

ظهر غذایی که به بند داده شد، بیشتر از همیشه بود. باعث تعجب‌مان بود. چرا در این شرایط غذا بیشتر از قبل شده است؟ شب دوباره تکرار شد. تردیدی نبود که مقدار غذا بیشتر از قبل است. به چند تن از بچه‌ها گفتم: شاید ما غذای کسانی را می‌گیریم که دیگر به آن نیازی ندارند. جیره‌ی غذایی زندان زیاد نشده بود و آشپزخانه بر اساس آمار قبل غذا تهیه می‌کرد و تعداد زندانیان کمتر از آمار آشپزخانه بود. به این ترتیب غذای ما بیشتر شده بود. از غذا بدم می‌آمد و اشتها نداشتیم. برای اولین بار بود که دچار بی‌اشتهایی می‌شدم. دلیلش را خودم می‌دانستم. احساس بدی داشتم.

فرهاد اتراک، امیر صفوی، محسن روزبهرانی، حسین عبدالوهاب، حمید اردستانی، علیرضا مهدیزاده، محمدمهدی وثوقیان، حمیدرضا طاهریان، بهزاد فتح‌زنجانی، اصغر محمدی‌خبازان، محمود آرمین، عباس افغان، بهروز بهنام زاده، مجید پوررمضان، ایرج جعفرزاده، هادی جلال‌الدین‌فراهانی، منصور حریری، فرامرز دلکش، شاهرخ رضایی، ناصر برزگر، سعید رمضانلو، ناصر زرین‌قلم، مهدی مهرمحمدی، علیرضا سپاسی، محمدرضا شهیراقتخار، مسعود دلیری، شهریار فیضی، سیدمحمد اخلاقی، منوچهر ناظری و روح‌الله هداوندمیرزایی از بند ما، درخشیدن آغاز کرده بودند. از دیگر بندها نیز تا آن جایی که می‌دانم امیرحسین کریمی، رضا فلانیک، ایرج لشکری، جلال لایقی،

47 به گمانم به این طریق می‌خواستند غیر مستقیم هشداری به زندانیان داده باشند تا به نوعی در فضا قرار بگیرند و به لحاظ شرعی خودشان را توجیه کنند که ما زندانیان را در بی‌خبری و غافلگیری مطلق اعدام نکردیم. چرا که همین برخورد را در اوین با زندانیان مرد و زن و در زندان رشت نیز انجام داده بودند. افرادی را به دادگاه برده و سپس به بند سابق‌شان بازگردانده بودند.

محمدرضا دلجوی ثابت‌رفتار، اکبر شاکری، بیژن ترکمن‌نژاد، مسعود ناصری، زیدالله نورمحمدی، حمیدرضا همتی، محسن صادق‌زاده اردبیلی، مسعود خستو<sup>۴۸</sup>، جعفر خسروی، جعفر مسیب‌پور و... به شهادت رسیدند.

**پنج‌شنبه ۱۳ مرداد.** تنها چند تن در فرعی ۱۷ باقی مانده بودند، یکی از آن‌ها مصطفی مردفرد بود. آخرین خوش و بش‌ها را از طریق مورش با وی کردم. نگران بچه‌ها بود و می‌گفت که دلش می‌خواهد هر چه زودتر او را نیز صدا کنند. نه روزنامه‌ای در بند بود و نه تلویزیونی. کسی حال کتاب خواندن نداشت. مگر دچار جنون می‌بود که در آن شرایط می‌توانست به خواندن کتاب بپردازد. اتاق ۱۵، مانند شب‌های قبل کانونی برای تجمع‌مان شده بود. بچه‌ها همچنان آواز می‌خواندند و سرود حفظ می‌کردند. بعضی‌ها می‌خواستند کارهایی را که شاید در طول سالیان نکرده بودند، یکبار انجام دهند. در اتاق ۱۵ همه بی‌دریغ بودند. هر کس هنری داشت، عرضه می‌کرد. بیش از همه رضا ازلی روی بورس بود. چرا که در آن فضای پر از احساس، بچه‌ها بیش از هر چیز مشتاق شنیدن چند باره‌ی نامه‌های اشرف بودند. در نامه‌اش نکته‌ای بود که به سختی تکلم داد. آن‌جا که می‌گفت: "وقتی خبر شهادت‌ها می‌رسد باور کن با یاد شهدا به خواب می‌روم و با یاد شهدا چشم باز می‌کنم و بیاد انتقام زنده‌ام." فکر کردم راستی اگر قتل‌عام بچه‌ها صحت داشته باشد، چه کسی انتقام‌شان را خواهد گرفت؟ آیا این خون‌ها بی‌ثمر خواهد بود؟ این درجه از شقاوت و ددمنشی را چه کسی می‌توانست حدس بزند؟ صدای ما به فرعی ۱۷ می‌رسید. یکبار در سکوت شب، صدای سوت مصطفی مردفرد به گوش رسید. آهنگ "قایقرانان رود ولگا" را به زیبایی هرچه تمام‌تر می‌نواخت. این آهنگ همیشه برایم خاطره‌انگیز بود ولی حالا بیش از پیش برایم دلنشین شده بود. در آن لحظه دلم می‌خواست کنار مصطفی می‌بودم.

**جمعه ۱۴ مرداد.** بچه‌ها رفته بودند بدون این که وسایل‌شان را با خود برده باشند. حدس می‌زدیم که دیر یا زود ما را نیز از بند منتقل خواهند کرد. نمی‌خواستیم وسایل‌مان به دست پاسداران بیافتد. تصمیم گرفتیم وسایل‌مان را جمع‌آوری کرده و منتظر حوادث بعدی شویم. افراد هر اتاق موظف شدند وسایل افرادی را که به هر دلیل از بند منتقل شده‌اند، نیز جمع‌آوری کرده و به حسینیه‌ی بند ببرند. مسئول صنفی و نظافت بند نیز اموال عمومی را اعم از خوراکی و بهداشتی و... تقسیم کنند. به تعداد افراد هر اتاق، خرما، کنسرو، انجیرخشک پاک‌کرده، پودر لباسشویی، صابون و... داده شد. افراد اتاق جنس‌های مزبور را در ساک‌های بچه‌هایی که در بند حاضر بودند و یا از بند بیرون رفته بودند، قرار می‌دادند. در کنار هر ساک، پتوهای شخصی بچه‌ها را که

خانواده‌هایشان در طول سالیان گذشته فرستاده بودند، قرار دادیم. شناسایی آن‌ها از پتوهای زندان که تیره رنگ بودند، به سادگی ممکن بود. دیگر کسی به بازگشت نمی‌اندیشید. همه عزم سفر کرده بودند، به کجا و چگونه؟ نمی‌دانستیم. همه‌ی افراد در انتظاری مرگبار به سر می‌بردند.

ظهر باز هم غذا مثل روزهای گذشته، زیاد بود و حتماً می‌شود گفت زیادتر. برای شام شب، غذا تخم‌مرغ بود. جیره‌ی هر فرد دو عدد تخم‌مرغ بود. همیشه به تعداد نفرات بند تخم‌مرغ می‌دادند. اما حالا جیره‌ی تخم‌مرغ نیز بسیار بیشتر از تعداد آمار بند بود. یعنی بچه‌ها نیازی به تخم‌مرغ‌هاشان ندارند. آیا گرسنه می‌خوابند؟ دیگر تردیدمان به یقین تبدیل شده بود. بچه‌ها دیگر نبودند که تخم‌مرغ بخواهند. چه دردناک بود دیدن آن همه تخم‌مرغ اضافی که روزی، اضافه بودن حتماً یک عدد آن می‌توانست در بند مشکل‌گشا باشد، اما حالا جز تنفر ایجاد کردن، معنی دیگری نداشتند.

در ضمن صحبت‌ها به این نتیجه رسیدیم در صورتی که ما را نیز بخواهند از بند خارج کنند، از آنجایی که افراد را بدون وسایل از بند می‌بردند، به جای چشم‌بند از لنگ استفاده کنیم. به چند دلیل ساده :

- ۱- اگر ما را به مجرد و یا انفرادی بردند، بتوانیم از آن به عنوان حوله استفاده کنیم؛
- ۲- در صورتی که با ضرب و شتم مواجه شدیم، برای تسکین درد، عضو آسیب دیده را با آن بسته و گرم نگاه داریم؛
- ۳- از لا به لای بافت‌های لنگ به خوبی می‌توان همه جا را دید. گویی که اصلاً چشم‌بندی به چشم ندارید. استفاده از لنگ به جای چشم‌بند بعدها به خوبی کارگر افتاد و کمک‌های شایانی به من و دیگران کرد.

روزهای ۱۳ و ۱۴ مرداد هیئت تحرکی نداشت و مشخص بود که در گوهردشت به سر نمی‌برند و ظاهراً در اوین همچنان مشغول به کار هستند. از آنجایی که هیئت هر روز در گوهردشت نبود، می‌شد حدس زد که این هیئتی ویژه است و کار برخورد با کلیه‌ی زندانیان به دست همین هیئت است. همه منتظر فرا رسیدن روز شنبه بودند. تقریباً مطمئن بودیم که روز بعد کار از سر گرفته خواهد شد و بی‌گمان نوبت ما در روزهای آینده فرا خواهد رسید. چند روزی بود که افغانی‌ها دوباره پیدایشان شده بود. شاید پاسداران نسبت به حجم کاری که باید انجام می‌دادند، معترض شده بودند. آنان را ظاهراً بی‌خطر می‌دیدند و پاسداران عادت نداشتند کارهایی را که آنان انجام می‌دادند، انجام دهند. آن‌ها نیز از شرایط ویژه‌ای که بر زندان حاکم بود، آگاهی یافته بودند و تعدادی از آن‌ها که کارهای عمومی زندان را انجام می‌دادند، ظاهراً نسبت به انجام قتل‌عام نیز آگاهی داشتند. چرا که یکی از آن‌ها برای آن که بچه‌ها را در جریان آنچه که در زندان می‌گذشت قرار دهد، در اولین فرصت به یکی از حیاط‌ها رفته و فریاد زده بود که در حال اعدام کردن بچه‌ها هستند!

شنبه ۱۵ مرداد. صبح ساعت هشت، آماده و حاضر به یراق ایستاده بودیم. گویی به انتظار نوبت خویش بودیم. سرانجام انتظار به سر آمد. لشکری و پاسدارانش از راه رسیدند. شیوه‌ی کارشان همان‌گونه بود که برتولت برشت<sup>۴۹</sup> در نمایشنامه‌ی "صلیب گچی" در باره‌ی "اس‌اس‌ها" نگاهشته بود:

می‌آیند و چون سگان شکاری

بر رد پای برادرانشان بو می‌کشند

و طعمه را می‌افکنند پیش پای ارباب پروارشان.

اولین نفر، من را صدا زدند. لشکری مدت زیادی با من کلنجار رفت تا چیزی را بپذیرم. این‌گونه برخورد از جانب او، لاف‌در در رابطه با من بی‌سابقه بود. حتا پاسدارانش نیز با بهت و حیرت به مجادله‌ی بین ما گوش می‌دادند. نمی‌دانم چرا؟ ولی برخوردش با من متفاوت شده بود. از زیر چشم‌بند، پاسدار "م" را می‌دیدم که در خردادماه تلاش کرده بود تا با کشاندن من به گوشه‌ای، مانع از کتک خوردن بیشتر من شود. کنار لشکری نشسته بود و گاه گاهی هم چیزی می‌گفت. سرانجام لشکری وقتی بعد از تلاش بسیار نتیجه‌ای نگرفت، گفت: برو بدبخت بیچاره! و من را به همراه چند نفر دیگر به یک سلول در بند سابق ملی‌کش‌ها انداخت. از این بند که در طبقه‌ی سوم قرار داشت، به عنوان ترمینال برای بردن افراد به دادگاه استفاده می‌شد.

بعد از نهار که قیمه پلو بود، دراز کشیده بودم. محمدرضا مهاجری (علی مهاجر) سرش را روی سینه‌ام گذاشته بود و درد دل می‌کرد. حکمش شهریورماه تمام می‌شد. تصور این را که تنها چند قدم با اعدام فاصله دارد، نداشت و نداشتیم. لاف‌در در رابطه با او، کسی چنین تصویری نداشت.

در سلول باز شد و نام من به همراه علی مهاجر خوانده شد. با شنیدن نامم از جا پریدم. همراه با علی و تعدادی دیگر از بچه‌هایی که در اتاق‌های دیگر به سر می‌بردند، به طبقه‌ی پایین، جایی که هفته‌ی قبل مرا برده بودند، برده شدیم. کنار دیوار نشستم. تعداد دیگری از بچه‌ها را آن جا دیدم. علی حق‌وردی هم آن‌جا بود. علی به خاطر سرپا ایستادن زیاد در دوران حاج داوود و فشارهای بیش از حدی که تحمل کرده بود، دچار نوع خاصی از سردرد شده بود که منجر به فریاد و تشنج عصبی‌اش در خواب می‌شد. نزدیک به شش ماه، دو نفر از بچه‌ها به هنگام خواب مواظب او بودند تا دچار حمله نشود. آرام-آرام حالش بهتر شده بود. ظاهراً می‌رفت که دچار یکی از همان تشنج‌های عصبی شود. برای کم‌کردن التهاب، سیگاری را روشن کرده و مشغول کشیدن آن شد. یکی از پاسداران متوجه شد و علی‌رغم این‌که نسبت به بیماری او آگاه بود، به سویش

49 برتولت برشت (۱۹۵۶-۱۸۹۸) نویسنده، نمایشنامه‌نویس، شاعر، کارگردان بزرگ‌آلمانی، از فعالان نهضت ضدفاشیسم، پس از به آتش کشیده شدن راشتاگ، مجبور به ترک میهن و مهاجرت ۱۵ ساله شد. نمایشنامه‌های مهم او عبارتند از دایره گچی قفقازی، مادر، صلیب‌گچی، ارباب پونتیلا و نوکرش ماتی، آنتیگون، ترس و نکبت رایش سوم، روزهای کمون، ننه دلاور و فرزندان او و...

حمله کرده و سیگارش را به زیر پا انداخته و له کرد. همین باعث شد که خارج از نوبت به کارش رسیدگی کنند. ترجیح می‌دادم هر چه زودتر صدایم کنند. از زمانی که پایم را به محوطه‌ی راهروی کنار دادگاه گذاشتم، تقریباً مطمئن بودم قتل‌عامی در کار است. چگونگی و شکل اجرای آن را نمی‌دانستم. متوجه شدم اسم ناصر منصوری را می‌خوانند. ناصر بیان گفت: در بهداری بستری است. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که بیات مسئول بهداری به همراه پاسداری که وی را نمی‌شناختم، ناصر را با برانکارد آوردند. از پشت لنگی که به عنوان چشم‌بند از آن استفاده می‌کردم، همه جا را بخوبی می‌دیدم. انگار اصلاً چشم‌بندی به چشم نداشتم. ظاهر لنگ این‌گونه نشان نمی‌دهد. می‌دانستم ناصر فلج قطع نخاعی است و هیچ حرکتی نمی‌تواند بکند. تلاش داشتم صورتش را ببینم. از آنجایی که روی برانکارد خوابیده بود و چشم‌بندی بر چشم داشت، با همی تلاش می‌کردم، باز موفق به دیدن صورتش نشدم. وی را به سرعت به اتاقی برده و بیرون آوردند و به راهرو بغلی منتقلش کردند. تلاشم این بود بفهمم در راهرو بغلی چه می‌گذرد؟ مصطفی محمدی‌محب، قاسم سیفان، محمدرضا مهاجری و محمود زکی، قبل از من به داخل اتاق رفته و خیلی سریع بیرون آمدند. مصطفی محمدی‌محب در سال ۶۰ شقاوت را به شکل دردناکی تجربه کرده بود. بازجویی او را صدا کرده و بدون آن‌که به دادگاه برده شده باشد، رهسپار جوخه‌ی اعدامش می‌کند. در راه رفتن به جوخه‌ی اعدام، بی‌آن‌که بداند، مجبورش کرده بودند برادرش را که از فرط شکنجه توانایی راه رفتن نداشت، بر دوش خود حمل کند. او در میانه‌ی راه از صدای ناله‌های فردی که به دوش می‌کشید، متوجه می‌شود که او برادرش است. سپس شاهد تیرباران برادرش می‌شود و پاسداران او و دیگر زندانیانی را که به صحنه برده بودند، مجبور می‌کنند که جنازه‌ها را سوار ماشین مخصوص حمل گوشت که به این کار اختصاص داده شده بود، کنند.

پس از خروج محمود زکی، به داخل اتاق برده شدم. صدایی گفت: چشم‌بندت را بردار. لنگ را بازکردم. اتاق پر از افراد گوناگونی بود که به من خیره شده بودند. هول شدم سلام کردم. در نگاه اول نیری، اشراقی و رئیسی را شناختم. ناصر بیان سمت کارچاق‌کنی و جوسازی کردن داشت. نماینده‌ی وزارت اطلاعات نیز در جمع حضور داشت که آن موقع وی را نمی‌شناختم. چندین نفر محافظ و پاسدار با هیکل‌های درشت نیز پشت نیری و اشراقی ایستاده بودند تا مبادا در دادگاه کسی به آنان حمله‌ور شود. فکر همه چیز را از قبل کرده بودند.

ما را بیمارانی تلقی می‌کردند که امیدی به بهبودمان نمی‌رفت. به همین دلیل قصد نابودی‌مان را کرده بودند. دژخیمان، هیئت "پزشکان"ی بودند که تلاش می‌کردند تا با از بین بردن ما، از همه‌گیر شدن بیماری در جامعه پیشگیری کنند و به این ترتیب از سلامت آحاد جامعه محافظت کنند! این نگاه آنان بود به ما و رسالتی که برای خود قائل



بودند. هنوز روی صندلی روبه‌روی هیئت ننشسته بودم که ناصریان وارد اتاق شد و گفت: حاج آقا آن خبیث می‌گوید نمی‌نویسد. نیری با بهت و تعجب گفت: در این‌جا که پذیرفت بنویسد. ناصریان ادامه داد: ولی مثل این که نظرش عوض شده و می‌گوید نمی‌نویسد. نیری گفت: خوب اگر نمی‌نویسد، پس ببریدش به بندش. در آن روزها، "فرب" حرف اول را می‌زد و همه چیز بر تزویر و ریا شکل گرفته بود، حتا لیبخندشان. هنگامی که می‌خواستیم به دادگاه وارد شوم، جر و بحث محمود زکی و ناصریان را شنیدم. ولی هنوز متوجه‌ی معنا و مفهوم گفت‌وگوی ناصریان و نیری نشده بودم. با دیدن ترکیب هیئت، دیگر شکی نداشتم که برای قتل‌عام و تقسیم مرگ آمده‌اند و این به اصطلاح دادگاه نیز تنها برای توجیه جنایت‌شان است تا نشان دهند که دادرسی‌ای نیز در کار بوده است و حقوق محکومان را تمام و کمال رعایت کرده‌اند!

احساس می‌کردم مرگ در برابرم نشسته و مرا می‌پاید. تصمیم گرفتم کوتاه نیایم، تصورم این بود که بالاخره مرا اعدام خواهند کرد. در همان ابتدا سعی کردم مرزهایی را برای خودم قائل شوم تا در صورتی که حکم به اعدام دادند، چیزی به دست‌شان نداده باشم. اعضای هیئت با "وجدان‌های بی رونق و خاموش" چشم در چشمانم انداخته بودند و سراپایم را به شکلی که خیانت از آن می‌بارید، ورنه انداز می‌کردند. گویی به بازار برده فروشان آمده‌اند و برده‌های ورزیده و قیراق و سرحال را سوا می‌کنند. در پاسخ به پرسش در باره‌ی اتهام، گفتم: سازمان. نیری سرد و خشک پرسید: کدام سازمان؟ پاسخ دادم همان که خودتان می‌شناسید. تأکید کرد: خوب اسمش را بگو. بی‌حوصلگی گفتم: نسبت به اسمش تأکیدی ندارم. دوباره پرسید: دقیق بگو بدانم کدام سازمان منظور نظرت هست؟ گفتم سازمان رجوی. نیری پرسید آیا تقاضای عفو می‌کنی؟ گفتم: خیر، ۱۰ سال حکم دارم، هفت سال آن را کشیده‌ام، اگر می‌خواستم چنین تقاضایی بکنم، سال‌های اول می‌کردم که صرف داشته باشد نه حالایی که دو- سوم حبسم را کشیده‌ام. از آنجایی که نیری ریاست هیئت را به عهده داشت، کلیه‌ی پرس و جوها توسط او انجام می‌گرفت. بقیه برای آن‌که تصمیم نهایی‌شان را اعلام کنند نیز سؤالی را مطرح می‌کردند.

نیری گفت: نظرت راجع به سازمان چیست؟ گفتم: من هفت سال است که در زندانم، ارتباطی هم نداشته‌ام که حالا بتوانم نظری راجع به آن‌ها بدهم. رئیسی گفت: ما می‌خواهیم تو اقدامات "منافقین" را محکوم کنی. با تحکم گفتم: محکومیت آن‌ها هیچ ربطی به من ندارد و چنین کاری نمی‌کنم. اشراقی با عصبانیت گفت: مگر نمی‌دانی "منافقین" به مرزهای کشور حمله کرده‌اند؟ با سردی گفتم: یک چیزهایی شنیده‌ام. پرسید: اعلام موضع نمی‌کنی؟ گفتم: خیر! به من ربطی ندارد. مگر من چه کاره‌ام که سر هر موضوعی باید موضع‌گیری کرده و نظر دهم؟ با عصبانیت گفت: این همه جنایت می‌کنند و تو می‌بینی ولی دم فرو می‌بندی؟ گفتم: در اجتماع نیز خیلی‌ها مثل من

هستند. وقتی اتفاقی می‌افتد، به خانه‌هاشان می‌روند و سکوت اختیار می‌کنند. آب‌ها که از آسیاب افتاد، می‌آیند بیرون.

نیری گفت: برو دو کلمه بنویس که منافقین به مرزها حمله کرده‌اند و من اعلام برائت می‌کنم! گفتم: این وارد شدن در مناقشه‌ای است که ربطی به من ندارد. اعضای هیئت و اطرافیان‌شان چنان نگاهم می‌کردند که گویی "در ذهن خود طناب دار تو را می‌بافند".<sup>۵۰</sup>

در آن بین، فردی که شناختی از او نداشتم و دارای موهای روشنی بود، با اشاره به نیری گفت: ببین حاج‌آقا چه می‌گویند، همان را انجام بده! من هم با عصبانیت گفتم: نظرم نیست، چنین کاری نمی‌کنم. نمی‌دانم چی شد که با من به چانه‌زنی پرداختند. شاید به خاطر "سلام" اولی بود. شاید از آنجایی که چهار نفر پیش از من یعنی محمود زکی و مصطفی محمدی‌محب و قاسم سیفان و محمدرضا مهاجری به اعدام محکوم شده بودند، می‌خواستند آنراکتی بدهند. در واقع آن‌ها پیش مرگ من شده بودند. یک لحظه به ذهنم زد چرا این‌همه اصرار می‌کنند؟ شاید همه را اعدام نکنند. فکر کردم بهتر است امتحان کنم و روزنه‌ای را باز بگذارم. رو به نیری گفتم: حاضرم در صورت آزادی تعهد دهم دیگر فعالیت سیاسی نکنم. نیری گفت: چرا عناد می‌ورزی؟ برو دو کلمه روی کاغذ بنویس و بیار که از اعمال سازمان اعلام برائت می‌کنی. من باز هم روی گفته‌ی قبلی‌ام محکم ایستادم. حرف آخر را نیری می‌زد. گفت: پاشو برو بیرون! هرچه می‌خواهی بنویس!

وقتی آمدم بیرون، ناصرین برگه‌ای را که رویش متن یک انزجارنامه با یک دست‌خط بسیار ابتدایی نوشته شده بود، به دستم داد و گفت: باید این را بنویسی! گفتم: حاجی گفته هر چه دلت خواست بنویس! گفت: نه! هرچه را که من می‌گویم، باید بنویسی. حالا متوجه‌ی محتوای دیالوگ چند دقیقه‌ی قبل ناصرین و محمود و هم چنین ناصرین و نیری می‌شدم. ناصرین در بیرون از اتاق محمود را مجبور کرده بود تا متن انزجارنامه‌ی مطلوب او را بنویسد و محمود نیز از این کار سر باز زده بود و برای همین ناصرین به داخل دادگاه آمده و مدعی شده بود که محمود گفته هیچ چیزی نمی‌نویسد و حکم اعدام محمود را بدین گونه از هیئت گرفته بود.

با تجربه‌ای که پیدا کرده بودم، گفتم: می‌خواهم با خود حاجی صحبت کنم. ناصرین سراسیمه شد. ترسید متوجه‌ی ترفند او در گرفتن حکم اعدام محمود زکی شوند، گفت: نه لازم نیست، هرچه خودت می‌خواهی بنویس! متوجه شدم حتا در بین خودشان هم مسابقه‌ی رذالت و پستی است و برای اعدام هر چه بیشتر بچه‌ها، به خودشان هم رو دست می‌زنند. فکر کردم به محض این که در بند منتظران اجرای حکم اعدام، محمود زکی را دیدم، موضوع را با او در میان بگذارم. در راهروی کوچک دادگاه رو به دیوار نشسته بودم، چند نفر دیگر هم در اطرافم روی صندلی و روی زمین نشسته و

مشغول نوشتن متن انزجارنامه بودند. نصرالله بعدها برایم تعریف کرد، طاهر بزاز حقیقت‌طلب که تازه به محل دادگاه آمده بود، با دیدن صحنه‌ای مشابه، به او گفته بود: بچه‌ها را نگاه کن در حال نوشتن وصیت‌نامه هستند.

روی برگه‌ای با معرفی خود به عنوان هوادار سازمان مجاهدین خلق ایران، نوشتم: قبل از دستگیری ارتباطم با مجاهدین قطع بوده و در طول زندان نیز با مجاهدین ارتباطی نداشته و در صورت آزادی از زندان تعهد می‌نمایم فعالیت سیاسی نکنم. ناصریان متن را خواند و با عصبانیت آن را برای نیری برد و من را به راهروی مجاور دادگاه که در واقع راهروی مرگ بود، منتقل کرده و کنار دیواری نشانند.

در خود فرو رفته بودم. فکر می‌کردم حتماً به اعدام محکوم خواهم شد. ولی چگونگی و زمان اجرای آن را نمی‌دانستم. بی‌اختیار دوباره به یاد خوابی افتادم که در انفرادی دیده بودم. مسعود در دیدار با زندانیان می‌گریست و خداحافظی می‌کرد. سعی کردم در دلم با او خداحافظی کنم. به یاد ۱۹ بهمن افتادم و پیکر خونین موسی خیابانی و شهدای ۱۹ بهمن که در جلوی نظرم رژه می‌رفتند. به یاد گفته‌ی حمید خلیلی زندانی توابی افتادم که پیکر تعدادی از شهدای ۱۲ اردیبهشت را دیده بود و می‌گفت: دست و صورت نداشتند و نارنجک را در صورت خودشان منفجر کرده بودند که قابل شناسایی نباشند. در این رویا به سر می‌بردم که به زودی به آن‌ها خواهم پیوست. سعی می‌کردم چگونگی امر را در ذهنم تداعی کنم. همه‌ی شهدا را پیش چشم می‌دیدم. در خلصه‌ی عجیبی فرو رفته بودم. احساس می‌کردم به دنیای زیبایی قدم می‌گذارم. دلم می‌خواست مسائل را این‌گونه ببینم. اطراف را با کنجکاوی هر چه تمام‌تر و رانداز می‌کردم. می‌خواستم بفهمم کدام یک از بچه‌ها در راهرو هستند. به دنبال مصطفی مردفرد و ناصر منصوری می‌گشتم. خودم دیده بودم ناصر را با برانکارد به راهرو آورده بودند و حالا هیچ کدام نبودند. به ناگاه متوجه شدم نام تعدادی از بچه‌ها را خواندند و همه به صف شده و ناصریان رو به عادل مسئول فروشگاه زندان گفت: آن‌ها را به بندشان ببر. خوشحال شدم فکر کردم کارشان تمام شده است و آن‌ها را به بندی منتقل می‌کنند تا موقع اجرای حکم‌شان برسد. شاید آن‌ها را بعدها ببینم. فکر می‌کردم دیر یا زود به آن‌ها خواهم پیوست، کجا؟ نمی‌دانستم. آن‌ها را به سمت ته راهروی بزرگی که در انتها به حسینیه و یا سالن آمفی‌تئاتر زندان ختم می‌شد، بردند. راهروی مزبور، راهروی اصلی زندان و بسیار طولانی بود. چراغ‌های قسمت انتهایی راهرو را خاموش کرده بودند و دیگر چیزی پیدا نبود. غرق در افکارم بودم. می‌خواستم بدانم آن‌ها را به کدام بند منتقل می‌کنند. ولی چیزی دستگیرم نشد. در میان راه بچه‌ها را گم کردم. وقتی آن‌ها را بردند، متوجه شدم که آمد و شد پاسداران و افراد زیادی که آن‌ها را نمی‌شناختم و قیافه‌هایشان جدید می‌نمود، به سمت حسینیه زندان زیاد شد. همه در رفت و آمد بودند و اوضاع غیر معمول به نظر می‌رسید. نمی‌دانستم:

جایی که نگاه را راه نیست  
ماه بایستی در کار طلوع باشد<sup>۵۱</sup>

نه یک ماه که ماهان بی‌شماری در کار طلوع بودند. ساعتی گذشته بود. پاسدار خاکی مسئول سالن ملاقات زندان، عرق‌کرده از سمت حسینه می‌آمد. کیسه‌ای در دستش بود که تعدادی ساعت و چشم‌بند و مقادیری پول در آن قرار داشت. بلافاصله پاسدار دیگری را دیدم. در حالی که پاهایش را روی زمین می‌کشید، با چند عدد لنگ در دست که متعلق به بچه‌ها بود، از سوی حسینه می‌آمد. مثل برق‌گرفته‌ها شده بودم. فریادم در گلو خفه شد. بچه‌ها همان لحظه اعدام شده بودند. دیگر نیازی به چشم‌بند که همیشه همراهان بود و گاه افراد چون وسیله‌ای شخصی آن را نگهداری می‌کردند، نداشتند. از همه مهم‌تر این که این چشم‌بندها، همان لنگ‌هایی بود که به بچه‌ها اختصاص داشت و دقایقی پیش برای همیشه خاموش‌شان کرده بودند. نمی‌توانستم باور کنم. گویی کسی دست در دلم کرده بود. اشک در چشمانم حلقه زد. چرا با آنان خداحافظی نکردم؟ چرا، چرا، چرا...؟ ای کاش می‌توانستم به محمود زکی بگویم که ناصریان چه ترفندی زده بود. ناگهان پاسداری که چند بار او را در حال رفت و آمد به دادگاه دیده بودم، در میان‌مان ظاهر شد و فریاد زد: بچه‌ها به دروازه‌های همدان رسیده‌اند. هنوز چیزی نگذشته بود که داریوش حنیفه‌پور زیبا که بسیار ساده و در عین حال با انگیزه بود، از جای برخاست و بلند در راهرو گفته‌های او را تکرار کرد. با عصبانیت رو به او کرده و گفتم: بنشین! می‌دانی او چه کسی بود؟ گفت: نه! در پاسخ با خشم گفتم: پاسدار دادگاه بود. سکوت کرد و در حالی که ناباورانه از زیر چشم‌بند نگاهم می‌کرد، آرام گرفت. چند لحظه بعد محسن محمدباقر عصازنان به سمت آمد و در کنارم نشست. او از دو پا به طور مادرزادی فلج بود و پیش‌تر نقش کودکی فلج را در فیلم "غریبه و مه" بهرام بیضایی بازی کرده بود. پرسیدم: محسن چه کار کردی؟ لحن قاطعانه‌ای به صدایش داده و با برافروختگی تمام گفت: مرگ حق است. گویی که می‌گفت: "... و بمیر هنگامی که مرگت فرا می‌رسد؛ و دل به هراس مرگ مسپار..."<sup>۵۲</sup> و اضافه کرد: چیزی را قبول نکردم. دستش را به آرامی در دستم گرفتم. گرمای عجیبی داشت. می‌خواستم ببوسمش اما فرصتی نبود. لشکری از آن‌جا می‌گذشت. تعدادی از بچه‌ها هنوز نهار نخورده بودند. لشکری در جواب آن‌ها که تقاضای غذا می‌کردند، با لحن تمسخرآمیزی می‌گفت: به روی چشم! برایتان سفارش کیاب داغ داده‌ایم، چند لحظه‌ای تأمل کنید، میل خواهید کرد! او بچه‌ها را تهدید می‌کرد و نمی‌دانست که:

آنان اشتباهی شجاعت‌شان

چگونه در ضیافت مرگی از پیش آگاه

51 ناظم حکمت.

52 سوین بورن Swinburne (۱۸۳۷-۱۹۰۹) شاعر انگلیسی.

## کباب گلوله‌ها را داغ‌داغ

با دندان دنده‌هاشان خواهد بلعید<sup>۵۳</sup>

در همین لحظه حمید عباسی<sup>۵۴</sup> همراه با یک جعبه نان‌خامه‌ای به میان ما که در راهرو مرگ نشسته بودیم آمد. بعد از اعدام هر سری از بچه‌ها، به میمنت فتح عظیمی که کرده بودند، جشن گرفته و بین خودشان نان‌خامه‌ای و شیرینی تقسیم می‌کردند و حالا برای خرد کردن روحیه‌ها، به ما نیز تعارف می‌کردند. هیچ یک از بچه‌ها حاضر به برداشتن نان‌خامه‌ای نشد و او با سرافکنندگی مجبور به عقب‌نشینی شد. یکی از بچه‌ها که نمی‌دانست بند کجاست، از ناصریان پرسید ما را کی به بند منتقل می‌کنید؟ وی در حالی که مستانه می‌خندید و سعی می‌کرد به سان بالرین‌ها برقصد و در حالی که دستانش را در هوا تکان می‌داد، با لحنی کشدار و صدایی آهنگین گفت: من چه می‌دانم، من چه می‌دانم... بعدها غلامرضا شمیرانی برایم تعریف کرد که آخوند مرتضوی رئیس زندان اوین را در خلال اعدام‌ها، در لباس پاسداری در حالی دیده بود که روی در دادگاه رنگ گرفته بود و این‌گونه شادمانی و سرمستی خود را از وضعیت پیش آمده و قتل‌عام بچه‌ها ابراز می‌داشت. لحظه‌های دردآوری بود. لشکری از مقابلم رد شد. سرم پایین بود. مرا شناخت، برگشت و با انگشت چند بار روی سرم زد و گفت: ایرج! بدبخت بیچاره! تو هم آمدی این‌جا؟ شاید فکر می‌کرد بعد از شش سال، این آخرین برخورد و دیدار ما خواهد بود. ساعت درست پنج عصر بود. چه عصر دردناکی:

در ساعت پنج عصر اتاق از احتضار مرگ چون رنگین‌کمانی بود... آی ی؛

چه موحش پنج عصری بود<sup>۵۵</sup>

دیگر چهره‌ی ناصر منصوری از جلوی نظرم دور نمی‌شد. آخر چگونه او را به دار زده‌اند؟ می‌دانستم بچه‌ها را حلق آویز می‌کنند. صدای رگبار و تیراندازی نبود:

آنان بی‌زخم خفته‌اند

ماهیان آب‌ها همیشه، همیشه بی‌زخم مرده‌اند

همه‌ی آن چیزهایی را که در پشت بند و در سوله‌ی کدایی دیده بودیم، در جلوی نظرم رژه می‌رفتند. حالا می‌فهمیدم چرا پاسداران از در و دیوار بالا می‌رفتند تا داخل سوله را ببینند. می‌خواستند نظاره گر جان دادن بچه‌ها باشند. حالا متوجه می‌شدم چرا دیگر در سوله خبری نبود. اعدام‌ها را به داخل حسینیه منتقل کرده بودند. یواش-یواش همه چیز دستگیرم می‌شد. ناگهان تعداد دیگری از بچه‌ها را صدا زدند. محسن مانند تیری که از چله رها شود، از جا پرید. دستم را به نشانه‌ی خداحافظی لگد کرد و به شکل

53 احمد شاملو.

54 نام اصلی او حمید نوری می‌باشد.

55 فدریکو گارسیا لورکا (۱۸۹۸-۱۹۳۶) بزرگترین شاعر و نمایشنامه‌نویس اسپانیایی. او در سال‌های فاجعه‌آمیز جنگ داخلی اسپانیا توسط نیروهای فاشیست به قتل رسیده و جنازه‌اش در گودالی انداخته شد. در دوران سلطه‌ی فرانکو آثار وی در اسپانیا با ممنوعیت روبه‌رو بود.

شیطنت‌آمیزی خندید. به صف شدند. محسن عصازنان می‌رفت و چه پرصلابت می‌رفت. دل من نیز همراهشان می‌رفت:

هرگز پرنده‌ای با عصا ندیده بودم

و نمی‌دانستم کسی که نمی‌دود پرواز را می‌داند

و رودخانه‌ای که از سنگلاخ می‌گذرد

گام‌هایی از آهن دارد

می‌خواستم یک دل سیر نگاهشان کنم. می‌دانستم دیگر بار از این راه باز نمی‌آیند. می‌خواستم جبران گروه قبلی را هم کرده باشم:

نشنیده بودم کسی به سادگی قطره شبنم کویر

مرگ را این‌گونه تفسیر کند

و این‌گونه با نگاهی از پس پرده‌ای تاریک، رگان عاطفه خورشید را بدر

پرنده‌ای بر زمین

دونده‌ای بر آسمان

و رودی از آهن

اکنون حیات و مرگ دگرگون و بی‌منطقند

نمی‌دانستم چه کنم. تمام وجودم گر گرفته بود. دل‌تنگی عجیبی داشتم. بچه‌ها در یک صف و غریبانه می‌رفتند: "دل‌هایمان در آرزوی بوسه‌ای به گونه‌هاش آید چه بی‌قرار می‌شدند" نام‌ها مثل پتکی بر سرم فرود می‌آمدند. پژواک صدایشان در سرم تمامی نداشت. در گام‌هایشان خستگی احساس نمی‌شد. سبکبال می‌رفتند. فکر می‌کردم هنوز رضا ازلی در حال خواندن است:

نگاه کن که موم شب به راه ما

چگونه قطره قطره آب می‌شود<sup>۵۶</sup>

صحنه‌ی به دار کشیدن ناصر منصوری را در ذهنم تصویر می‌کردم. لابد دو نفر او را سرپا نگاه داشته‌اند و طناب را به گردنش انداخته‌اند تا مراسم اعدام اجرا شود. او قدرت ایستادن سرپا را نداشت. بعدها شنیدیم پاسداران گاه برای این که زودتر مراسم اعدام پایان یابد و به سری بعدی برسند، با همه‌ی سنگینی بدنشان از پاهای قربانیان آویزان می‌شدند.

غمین و غمین نشسته‌ای میان میدان رزم زمین

نازنین بگو به من بگو

از ابتدای زمان تا همین

آیا سوگواری چنین

مرثیه خوانده است؟

بی‌اختیار به یاد احسن ناهید افتادم. شش گلوله در پای داشت و تا شکم در گچ بود. روی برانکار اعدام شده بود. عکس صحنه‌ی اعدام وی در کردستان، هنوز هم یکی از تکان دهنده‌ترین صحنه‌های جنایات رژیم است. در کنارش ناصر سلیمی با دست بانداز شده ایستاده بود. فکر کردم آن موقع شهریور ۵۸ بود و حالا با گذشت ۹ سال، این بی‌شرمان چه ظرفیتی از جنایت به دست آورده‌اند. به یاد زندانی مجاهدی افتادم که بچه‌ها می‌گفتند وی را روی پتو از اتاق‌مان تا جوخه‌ی اعدام برده بودند و این در حالی بود که پاهای مجروحش تا ران بانداز شده بودند. به یاد بچه‌هایی افتادم که به دستور موسوی تبریزی و گیلانی جنایتکار، در حالی که مجروح بودند، به قول آن‌ها در خیابان و در محل دستگیری "تمام‌گش" شده بودند. حالا ناصر را در زندان، پیش چشمان‌مان "تمام‌گش" کرده بودند.

"الف-ب" در روز ۱۲ مرداد به دادگاه رفته بود و امروز از صبح در آن‌جا به سر می‌برد و به خوبی در جریان مآقع بود. تلاش می‌کرد آن‌چه را که دیده بود و از آن آگاه شده بود، به دیگران منتقل کند. فرامرز فراهانی گفت: اتهامش را "منافقین" گفته، ولی چیزی را نپذیرفته است. جایم را عوض کردم و کنار داوود حسین‌خانی نشستم. بی‌صبرانه منتظر بود. چند روز قبل شعر "مادر" رضا رضایی<sup>۷</sup> را حفظ کرده بود و چند بار با من مرور کرده بود که آیا درست و کامل می‌خواند یا نه؟ پرسیدم: شعر را به کجا رساندی؟ خندید و گفت: کامل از حفظ شده‌ام و بی‌غلط می‌خوانم!

غروب، بیات مسئول بهداری، سراسیمه نام داوود حسین‌خانی را چند بار تکرار کرد. صدایی بر نخاست. متوجه شد در بین ما نیست. گویا قبلاً وی را دیده بود که در راهرو نشسته بود. بیات سراسیمه به سمت حسینیه رفت. وقتی که بازگشت پاهایش را روی زمین می‌کشید و با سنگینی قدم بر می‌داشت. چند ماه قبل با خواهر داوود ازدواج کرده بود. او خود را کارمند وزارت بهداری معرفی کرده بود نه جلاذ گوهردشت. داوود بعد از ازدواج متوجه شده بود و به شدت با خانواده‌اش برخورد کرده بود و حاضر به گفت‌وگو با بیات نشده بود. بیات بعد از فارغ شدن از اعدام ناصر منصوروی روی برانکار که وی یکی از مجریان آن بود، به یاد برادرزنش داوود افتاده بود و این که چه جوابی به خانواده‌اش بدهد؟ از راه رفتن بیات مطمئن بودم تمامی بچه‌هایی که داوود نیز در میانشان بود، اعدام شده‌اند و وی داوود را زنده نیافته است. دیگر می‌دانستم وقتی می‌گویند ببریدشان به بندشان، یعنی آن‌ها را به محل اعدام ببرید. دیگر چیزی برای نامشخص و مجهول نبود. به همه چیز اشراف پیدا کرده بودم. در دوران سلطه‌ی فاشیسم، وقتی کاروان اسرا و زندانیان به اردوگاه‌های مرگ می‌رسید، دکترهای

57 متولد ۱۳۲۷، دانشجوی دندانپزشکی، عضو کمیته مرکزی مجاهدین، در ضربه شهریور ۱۳۵۰ دستگیر شد. وی در جریان یک طرح از پیش تعیین شده به بهانه‌ی دستگیری برادرش احمد، مأموران ساواک را به حمای در خیابان بوذرجمهری برد و از آن‌جا فرار کرد. با تلاش‌های او سازمان مجاهدین خلق احیاء شده و موفق به انجام عملیات‌های نظامی مهمی شد. وی در ۲۵ خرداد ۱۳۵۲ در درگیری با مأموران ساواک به شهادت رسید.

"اساس" کنار در ورودی اردوگاه ایستاده و به اسرا دستور می‌دادند راه بروند. پزشکان و مأموران اساس از روی طرز راه رفتن اسرا و زندانیان که اغلب هفته‌های دراز در راه بوده و خرد و متلاشی به مقصد می‌رسیدند، رأی می‌دادند که کدام یک قادر به کارکردن هستند. در این بین از رمق‌افتادگان را همان دم همراه کودکان و سال‌خوردگان به بهانه‌ی استحمام روانه اتاق‌گاز می‌کردند. فاشیسم هیتلری افراد را به بهانه استحمام راهی اتاق‌های گاز می‌کرد و سردمداران نظام "عدال‌الهی" با فریب و خدعه‌ی "هیئت عفو" و بردن به بند، افراد را به قتلگاه روانه می‌کردند.

ناگهان متوجه شدم یکی از پاسداران به نام منتظران، از سمت حسینه که چند دقیقه‌ی قبل بچه‌ها را در آنجا به دار زده بودند، می‌آید. سعی کردم خودم را از او مخفی کنم. وی مسئول بند ۱ واحد ۳ قزل‌حصار در سال ۶۵ بود و مرا به خوبی می‌شناخت. او در بند اتاقی داشت و پوستری بزرگ از منتظری زینت‌بخش آن بود. همه در قتل‌عام مشارکت داشتند.

در این میان شنیدم که طی چند روز گذشته ۸۰۰ تا از بچه‌ها در گوهردشت و ۱۲۰۰ نفر در اوین اعدام شده‌اند. هیچ اوینی در میان ما نبود، تعجب کردم چگونه اخبار اوین به گوهردشت آن‌هم زمانی که هیچ ترددی به خارج از زندان نیست، رسیده است. موقعیت به گونه‌ای نبود که در این باره صحبتی کنم. اسدالله طیبی در مقابلم رو به دیوار نشسته بود. پرسیدم: آیا به دادگاه رفته‌ای و اطلاع داری چه می‌گذرد؟ گفت به نزد هیئت رفته است. ولی از برخوردش مشخص بود که نمی‌داند موضوع چیست. بنابر این ادامه دادم: میدانی این هیئت برای اعدام است؟ گفت: از سؤال‌هایشان چیزی دستگیرم نشد، ولی پاسخ‌های لازم را دادم. وی اتهامش را "منافقین" گفته بود، ولی نوشتن انزجارنامه را که اعلام برائت از مجاهدین بود، نپذیرفته بود. پرسیدم: می‌دانی قصدشان اعدام بچه‌هاست؟ به آرامی گفت: به چه دلیل و به کدام جرم؟ او را در جریان ماوقع قرار دادم و تأکید کردم تو نیز در واقع به دادگاه رفته‌ای. با تعجب گفت: جدی می‌گویی؟ گفتم: هر کس را که در کنارت نمی‌بینی، یعنی اعدام شده است. با آرامش وطمأنینه‌ی خاصی گفت: خب پس با این تفاسیر از ما که گذشت، فکرش را هم نکن! بعد خنده‌ی تلخی کرد، گویی که می‌گوید: انشالله دفعه‌ی بعد! حوالی ساعت هفت بعدازظهر آخرین سری اعدام‌های ۱۵ مرداد بود. اسدالله نیز در میان آنان بود. من هنوز همچنان به ته راهرو نگاه می‌کردم، جایی که بچه‌ها را برای آخرین بار دیده بودم. می‌دانستم دیگر:

*زمین بی‌جوهر است و کیوتر*

*و چشم‌های خورشیدی مرداد زین پس*

*همیشه و همیشه تر*

که گاه صدایی شبیه به تاپ و توپ از ته سالن می‌آمد. گویی عده‌ای را می‌زدند. صدای داد و فریاد هم می‌آمد، ولی گویا و رسا نبود. شاید بچه‌ها را می‌زدند، شاید آن‌ها شعار



می‌دادند، نمی‌دانم. اما هر گاه که عده‌ای از آن سمت می‌آمدند، عرق کرده و هن و هن کنان می‌آمدند:

کنوتران طوقی بر دارهاشان می‌رقصیدند

و دارکوبان به دارهاشان نیز دشنه می‌کوبیدند

محسن وزین را دیدم و بعد هم عادل نوری را. هر دو در راهروی مرگ بودند. گفتند: متنی را به عنوان انزجارنامه نوشته‌اند. عادل می‌گفت: بسیار سخت است، ولی باید تا حد امکان مانور داد تا بچه‌های بیشتری زنده بمانند. وی از ثابت‌قدم‌ترین بچه‌های زندان بود. سال‌ها انفرادی نتوانسته بود خللی در اراده‌اش ایجاد کند. یادم می‌آید در انفرادی آخری، در تیرماه ۶۷ چقدر او را با میل گرد زده بودند تا تعهد دهد که بر خلاف مقررات زندان عملی مرتکب نمی‌شود و به بند عمومی بازگردد و او همچنان از نوشتن چنان متنی سر باز می‌زد. روحیه‌ی بسیار بالایی داشت و از موضع ضعف و زبونی نظر نمی‌داد. روزی که اعدام شد، هنوز انگشتانش از ضربات میل گردی که ماه پیش برای ندادن تعهد خورده بود، متورم بود.

یاد بعضی نفرات روشنم می‌دارد:

...

قوتم می‌بخشد

ره می‌اندازد و اجاق کهن سرد سرایم

گرم می‌آید از گرمی عالی دمشان.

نام بعضی نفرات رزق روحم شده است.

وقت هر دلتنگی سوی شان دارم دست

جرتتم می‌بخشد روشنم می‌دارد<sup>۵۸</sup>

ایرج جعفرزاده، کیومرث میرهادی، عبدالرحمان رحمتی، مصطفی مردفرد، عباس یگانه، محمدرضا مهاجری، رضا ازلی، مهرداد اشتیری، علیرضا اللهیاری، زین‌العابدین افشون، محمدعلی الهی، عبدالله بهرنگی، داوود حسین‌خانی، حسین‌علی خطیبی، کریم خوش‌افکار، هادی دهناد، عباس رضایی، محمود زکی، رحیم سیاردوست، مجید شاه‌حسینی، حیدر صادقی، محمد نوع‌پرور، اسدالله طیبی، مصطفی محمدی‌محب، قاسم سیفان، هادی عزیزی، فرامرز فراهانی، مهرداد فناپی، غلامحسین مشهدی‌ابراهیم، رشید دروی اشکیکی، علی حق‌وردی، ناصر منصور، محمدحسن خالقی، حسین قزوینی، سیدعلی وصلی، یوسف آذین‌پور، طاهر بزازحقیقت‌طلب... بچه‌های بند ما درو می‌شدند... محسن محمدباقر... گویی اسامی تمامی نداشتند...

محمدرضا مهاجری قرار بود در شهریورماه آزاد شود. افرادی مانند او اصلاً نمی‌توانستند حدس بزنند که این اعدام شامل آن‌ها نیز می‌شود. تصور اولیه این بود که

احتمالاً همه‌ی بچه‌ها را دادگاهی می‌کنند. شاید در ارتباط با عده‌ای این‌گونه حکم کنند که "صلاحیت آزادی" ندارند و یا این‌که حکم سابق‌شان کم بوده و... کمتر کسی، به خصوص کسانی که دوران کمی از محکومیت‌شان باقی مانده بود، فکر می‌کرد که جدال بین مرگ و زندگی در میان است و تا چند دقیقه‌ی دیگر همه چیز تمام خواهد شد. ساعت حوالی هفت و نیم بود. دوباره من را به دادگاه بردند. جز نیری و ناصریان که من را به دادگاه برده بود، کسی در دادگاه نبود. نیری گفت: این مزخرفات چیست که نوشتی؟! گفتیم: شما گفتید برو تعهد بده فعالیت سیاسی نکنی، من هم تعهد دادم. گفت: برو انزجار بنویس! این‌ها مورد قبول نیست. پاسخی ندادم و از دادگاه آمدم بیرون. پاسداری کاغذی به دستم داد. من هم یک خط انزجارنامه نوشتم. پاسدار گفت: همین! گفتیم: آری و به دستش دادم. چیزی نگفت. آن شب از اعدام رهیده بودم. بیرون که آمدم اسدالله ستارنژاد را در راهرو دیدم. یک لحظه چشم‌بندش را بالا زد و در حالی که در چشمانم می‌نگریست، گفت: اگر زنده ماندی، سلامم را به مسعود و مریم برسان! تقی داوودی نیز که روبه‌روی او نشسته بود، خندید و گفت: مال من را هم همین‌طور! حمید عباسی سر رسید. همگی خاموش ماندیم. امروز چند بار او را دیده بودم. درحالی که خودکاری در دستش بود، به میله‌های شواژ کنار راهرو می‌کشید و به تمسخر می‌گفت: عاشورای مکرر مجاهدین! ناصریان پرکارتر از همه بود. گاه و بی‌گاه می‌آمد و از افراد سؤال می‌کرد: آیا هیئت با تو برخورد کرده است یا نه؟

حوالی ساعت هشت شب، نام من و تعداد دیگری را خوانده و به فرعی ۱۷ بردند. تا امروز صبح تعدادی از بچه‌های بند ما در آنجا بودند و تعدادی نیز اعدام شده بودند. من هنوز خودم را در راهروی مرگ احساس می‌کردم. نمی‌توانستم از آنجا فاصله بگیرم. "دلم جویای آن گمبوده خویش بود"<sup>۹۰</sup> به محض ورود به فرعی، متوجهی حضور چهار زندانی کرمانشاهی شدیم که سه نفر از آنان ریش داشتند.

"مهدی - ش" یکی از زندانیان مجاهد که از بند ۱ (بند ۱ کنار جهاد) آمده بود، در حال بازگویی اخباری بود که طی یک هفته‌ی گذشته از طریق تلویزیون پخش شده بود. وی همچنین به تشریح تصاویری که تلویزیون از صحنه‌های عملیات فروغ جاویدان و... پخش کرده بود، مشغول بود. بند آنان تنها بندی بود که همچنان تلویزیون داشت. آرام مقابلش نشستیم و گفتیم: ظاهراً سه نفر نخاله در بین ما هستند، برنگرد فقط صداپیت را بیاور پایین و ادامه بده. ظاهر زندانیان کرمانشاهی نشان می‌داد که تواب هستند و نیاز به بحث و جدل نداشت. "مهدی- ش" به آرامی ادامه داد. او مصاحبه‌ی علی شمخانی و همچنین خطبه‌های نمازجمعه‌ی موسوی اردبیلی را برای ما توضیح داد. اردبیلی مدعی

59 مهدی اخوان ثالث، متولد مشهد (۱۳۶۹-۱۳۰۷) شاعر، مهم‌ترین آثار او عبارتند از: ارغنون، زمستان، آخر شاهنامه، از این اوستا، پاییز در زمستان، در حیاط کوچک پاییز در زندان، عاشقانه‌ها و کیود، ترا این کهن بوم و بر دوست دارم و ...

شده بود: "قوه قضاییه در فشار بسیار سخت است که چرا این‌ها اعدام نمی‌شوند. باید از دم اعدام شوند. دیگر از محاکمه و آوردن و بردن پرونده محکومین خبری نخواهد بود. "بچه‌ها شروع کردند به جمع و جور کردن اطلاعاتی که به دست آورده بودیم و همچنین رساندن آن به بچه‌هایی که در بند سابق‌مان باقی مانده بودند. در این بین صحبت ما حول این مسئله بود که با سه نفر کرمانشاهی چه کنیم؟ یکی از بچه‌های کرمانشاهی به نام مسعود متولد سال ۱۳۴۸ که در سال ۶۶ دستگیر شده بود، در میان‌مان بود. مسعود آن‌ها را می‌شناخت و اطلاعاتی در مورد سوابق‌شان داشت که در اختیار ما گذاشت. طبق اطلاعات مسعود، آن‌ها از مزدوران رژیم بودند و در گلوگاه‌ها به شکار مخالفین می‌پرداختند و در زندان کرمانشاه نیز با نگهبان‌ها پست می‌دادند. نمی‌دانم بر چه پایه‌ای، داریوش حنیفه پور تاکید می‌کرد که چیز مهمی نیست و به آن‌ها نزدیک شد! او با سادگی هر چه تمام‌تر اعتقاد داشت آن‌ها فقط عناصر منفعل و در خودی هستند و نیاز به کمک ما دارند! آن‌ها ما را زیر نظر داشتند و اطلاعات‌شان را تکمیل می‌کردند. ما هم کاری نمی‌توانستیم بکنیم. هر از چند گاهی، داریوش حنیفه‌پور فحشی و یا جمله‌ای علیه رژیم در حضور آنان ادا می‌کرد. حسین فیض‌آبادی سه ماه بود در انفرادی به سر می‌برد و موی سر و ریشش حسابی بلند شده بود. چیزی نگذشته بود که سر شوخی را با او باز کردم. به او گفتم: اگر فردا تو را با این ریش اعدام کنند و در قبر بگذارند، چه جوابی داری بدهی؟ تا بخواهی ثابت کنی که حزب‌اللهی نیستی، ترتیبات داده است. شوخی‌ام اثر کرد. حسین تصمیم گرفت هر طور شده، ریشش را اصلاح کند. نمی‌خواست با آن ریخت و قیافه اعدام شود. تنها راه، استفاده از ناخن‌گیری بود که محمد درویش‌نوری به همراه آورده بود. محمد چند روزی بود حکمش تمام شده بود و بعد از کش و قوس بسیار، مانند تعداد دیگری از متهمان کرج حکم زندان جدیدی گرفته بود، بدون این که جرم جدیدی مرتکب شود و یا به دادگاهی برده شده باشد. ساعت‌ها طول کشید تا محمد با حوصله هر چه تمام‌تر ریش وی را از ته با ناخن‌گیر بزند. اجازه نداد سبیلش را بزند. خودش می‌گفت برای اولین بار در عمرش سبیل گذاشته و می‌خواهد به یاد موسی خیابانی با سبیل بر طناب دار بوسه زند. فرعی از دو اتاق، به انضمام توالت و حمام تشکیل شده بود. یکی از اتاق‌ها بزرگتر بود. اتاق کوچکتر در واقع محل زدن مورش نوری با بند طبقه‌ی بالا که باقیمانده‌ی بچه‌های بند در آن به سر می‌بردند، بود. یکی از بچه‌ها نگهبان بود و من به اتفاق "م- پ" به زدن مورش مشغول بودیم. هر از گاهی جای‌مان را در زدن مورش عوض می‌کردیم. برای بچه‌هایی که در پروسه‌ی ما قرار نداشتند، تحمل شرایط و شنیدن نام بچه‌هایی که اعدام شده بودند، به مراتب سخت‌تر بود. چند بار به محسن زادشیر که مورش ما را دریافت می‌کرد، تاکید کردیم: حتماً اخبار حاصله را به زندانیان مارکسیست نیز برساند. وی قول داد چنین کاری را در اسرع وقت انجام دهد. شب موقع خواب متوجه شدیم آن سه نفر دور از ما

در راهروی فرعی، کنار درب ورودی بند خوابیده‌اند. داریوش ساده‌لوحانه می‌گفت: از آن‌جایی که منفعل هستند، می‌خواهند حساب‌شان را از ما جدا کنند! به وی گفتم: آخر بر چه مبنایی این صحبت‌ها را می‌کنی؟ مسعود که از نزدیک آن‌ها را می‌شناسد می‌گوید آن‌ها تواب هستند. در ثانی آن‌ها از ترس این که مبادا در نیمه‌های شب آن‌ها را بکشیم، در کنار در ورودی می‌خوابند. اتفاقاً این ارزیابی آن‌ها از ما، می‌رساند که بسیار خطرناکند. داریوش گفت: این‌ها همه ذهنیت‌های پلیسی است. بحثی بود که آن روزها از سوی مجاهدین در رابطه با زندانیان مجاهد آزاد شده مطرح بود. داریوش از افراد دوبار دستگیر شده بود. یک بار از سال ۶۰ تا ۶۵ زندان بود و دیگر بار در همان سال، بعد از آزادی و تلاش برای خروج از کشور و وصل به مجاهدین، در کرمان دستگیر شده بود و به سه سال حبس محکوم شده بود. به وی گفتم: بهتر است محملی برای دستگیری دومت و تلاش برای خروج از کشور بتراشی. گفت: نه بابا، رژیم قتل است<sup>۱</sup> و نمی‌تواند تا این حد پیش برود و مسائل پرونده‌ای ما را هم در بیاورد! به او گفتم: ببین! دو رویکرد می‌توانی داشته باشی، یا بروی در دادگاه و دفاع کنی و هیچ چیزی را نپذیری و یا این که برای هر موضوعی محمل مناسبی بتراشی. تو ظاهراً رویکرد اول را نداشتی و گرنه الآن در این مرحله نبود. حالا هم بهتر است کاری نکنی که هم چوب را بخوری و هم پیاز را. قول داد راجع به آن فکر کند.

**یک شنبه ۱۶ مرداد.** صبح زود از خواب برخاستم. داریوش حنیفه‌پور و "م-پ" در حال زدن مورس با بند سابق‌مان بودند. تواب‌های کرمانشاهی نیز بیدار بودند و دم در بند نشسته بودند. با عصبانیت خودم را به اتاق رساندم و گفتم: این بی‌شرف‌ها آن‌جا نشسته‌اند و کوچکترین گزارشی از سوی آنان مبنی بر تماس ما با بند بالا، جدای از به خطر انداختن جان بچه‌های فرعی، می‌تواند جان بچه‌های بند سابق‌مان را نیز به خطر بیاندازد. زیرا در آن روزها پاسداران به دنبال به دست آوردن بهانه‌ای برای قربانی کردن هر چه بیشتر بچه‌ها بودند. استدلال داریوش این بود که اگر این‌ها تواب بودند تا حالا برای گزارش دادن به بیرون رفته بودند! هر چند قضیه بسیار مهم بود، ولی در آن شرایط نمی‌شد همگی وقت‌مان را به این موضوع اختصاص دهیم. در طول روز داریوش و محمد درویش‌نوری، علی‌رغم تأکیدهای مسعود که آن‌ها را از نزدیک می‌شناخت و نسبت به هر برخوردی با آن‌ها حساس بود، با سه نفر زندانی کرمانشاهی مورد بحث، به گفت‌وگو پرداختند و حتا به آن‌ها خط برخورد با دادگاه را داده و برایشان روشن کردند که در صورت روبه‌رو شدن با اعضای هیئت مرگ، چه برخوردی کنند. حوالی غروب دیدم روشن بلبلیان نیز با آن‌ها در حال قدم‌زدن و گفت‌وگو است. بعد که دلیل برخوردش را جویا شدم، گفتم: آن‌ها گناه دارند و در اتاق

60 یعنی تار و پودش از هم دریده است.

منزوی هستند. گفتیم: از کی تا به حال دل ما برای توابعها، آن هم از کثیف‌ترین نوع‌شان که در گلگاه‌ها و پست‌های بازرسی مشغول به کار بوده‌اند، سوخته؟ دلسوزی برای توابعی از این دست، آن هم در شرایطی که بچه‌ها را دسته-دسته قتل‌عام می‌کنند؟ گفت: حالا زیاد سخت نگیریم، امیدوارم مشکل خاصی پیش نیاید! تمام این حرف‌ها را از روی حس نیت تمام می‌زد. حسین فیض‌آبادی نسبت به ما، به لحاظ خبری سه ماه عقب بود. با اشتیاق هر چه بیشتر به دنبال کسب خبرهای جدید بود. مسعود هم سوژه‌ی اصلی فرعی ۱۷ بود. نسبت به ما، از تازه دستگیرشده‌ها به شمار می‌آمد و از همه مهم‌تر به نسل جدید تعلق داشت و نگاهش به مسائل می‌توانست متفاوت از ما باشد. وی به علت حضور در منطقه‌ی مرزی و کرمانشاه، سیمای مقاومت را دیده بود. حسین فیض‌آبادی لحظه‌ای مسعود را تنها نمی‌گذاشت و می‌گفت: می‌خواهم اگر امروز اعدام شدم، از نظر خبری عقب نباشم. مسعود حافظه‌ی خوبی داشت و با دقت به توضیح آنچه که دیده و شنیده بود، می‌پرداخت. تنها دلخوری‌اش این بود که چرا علی‌رغم توضیحات او، بچه‌ها با آن سه نفر که با لفظ "خائن" از آن‌ها یاد می‌کرد، گفت‌وگو کرده‌اند. مسعود معتقد بود اکثر بچه‌های کرمانشاهی اعدام شده‌اند. همه‌ی ما در واقع یک بار دادگاه رفته بودیم و از مرگ جسته بودیم. ناصریان به دنبال راهی می‌گشت که ما را نیز به کام مرگ کشد. اعضای هیئت از این که ناصریان وظیفه‌ی شرعی‌اش را به بهترین نحو اجرا کرده و تلاش می‌کرد تا زمینه‌ی اجرای تمام و کمال حکم "امام" را فراهم کند، با او همراه و همدل بودند و تلاش‌های او را می‌ستودند.

در طول روز با محسن وزین صحبت می‌کردم و از هر دری سخنی به میان می‌آمد. محسن گفت: به خاطر پرونده‌اش که در آن متهم به داشتن رابطه با یکی از اعضای مرکزیت سازمان مجاهدین شده بود، روی او حساس هستند و در صورتی که دوباره وی را به دادگاه ببرند حتماً چیزهای بیشتری از وی طلب خواهند کرد. بر این باور بود که در هر صورت وی را اعدام خواهند کرد و گریزی نخواهد داشت. روحیه‌اش بالا بود و اثری از اضطراب و دل‌شوره در او نبود. به او گفتیم: اگر زنده بمانم، فکر نمی‌کنم بتوانم از تأثیر آنچه که بر ما در این پروسه گذشته، خلاصی یابم. چند بار با تکان دادن سر گفته‌هایم را تأیید کرد و در آغوشم فشرد.

داریوش، نگهبان ایستاد تا من با محسن زادشیر از طریق مورش تماس گرفتم و از او سوال کردم آیا اخباری را که به او منتقل کردیم، به بندهای دیگر رسانده است یا نه؟ تاکید کرد چند بار با زندانیان مارکسیست تماس گرفته و کل مایه‌ها را تا حد امکان توضیح داده است. احساس کردم به لحاظ روحی بسیار تحت فشار است. موقعیت او را درک می‌کردم. کرمانشاهی‌ها آموشده‌های ما به اتاق فوق را که در نزد ما اتاق "مخابرات" نام گرفته بود، زیر نظر داشتند. هرچند من با محمل خوابیدن و استراحت به آن اتاق می‌رفتم، ولی می‌دانستم که محمل بی‌فایده است زیرا آن‌ها بچه‌ها را دیده بودند

که از آن اتاق مشغول تماس بوده‌اند. وظیفه‌ی خود می‌دانستیم که بچه‌های بند خودمان و همچنین از طریق آنان، زندانیان مارکسیست را مطلع کرده و شرایط را برایشان عینی کنیم. تأکید ما روی بندهای زندانیان مارکسیست، بیشتر بر این اساس بود که می‌دانستیم تنها از بند سابق ما و از طریق مورس می‌شود با آن‌ها تماس گرفت و بقیه‌ی سالن‌ها (فرعی‌ها) به آن‌جا اشراف ندارند.

**دوشنبه ۱۷ مرداد.** اول وقت ناصریان به بند ما آمد. با دیدن سه کرمانشاهی خیالش راحت شد که از میان ما قربانیانی برایش پیدا خواهند کرد. وی قبل از بیرون رفتن متوجه‌ی حسین فیض‌آبادی شد که ریشش را زده بود. از خشم می‌خواست منفجر شود. به او گفت: خبیث ریشات را زدی؟ منتظر جواب او نشد و با خشمی وصف ناشدنی، در حالی که دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد، سرش را چند باری تکان داد. مطمئن بودم از حسین نخواهد گذشت. با محمد درویش‌نوری، حسین فیض‌آبادی، محسن وزین و "د-ص" صحبت کردم و پرسیدم اگر خواستند اعدام‌مان کنند، نوشتن وصیت‌نامه کار درستی هست یا نه؟ می‌دانستیم قبل از اعدام، بچه‌ها را برای نوشتن وصیت‌نامه، به سلول‌های انفرادی یک فرعی که در نزدیکی محل قتل‌عام‌ها قرار داشت، می‌بردند. جواد یکی از پاسداران قدیمی گوهردشت که شش انگشت داشت و در نزد بچه‌ها به "جواد شش انگشتی" معروف بود، کارهای به اصطلاح حقوقی قبل از اعدام را انجام می‌داد. یکی از این کارها نیز دادن برگه‌ای جهت نوشتن وصیت‌نامه، به زندانیان بود. هر گاه که یک سری از بچه‌ها برای اعدام به سمت حسینیه برده می‌شدند، جواد شش انگشتی نیز چند لحظه بعد با یک پوشه‌ی آبی رنگ به همان سمت راه می‌افتاد.<sup>61</sup>

تنها "م - ل" این پروسه را طی کرده بود. وی متهم کرج بود و از قرار معلوم به اعدام محکوم شده بود و جهت انجام "کارهای حقوقی قبل از اعدام" به سلول انفرادی برده شده بود. در آن‌جا ظاهراً راضی می‌شود که همکاری کند. از قرار معلوم مقداری اخبار سوخته و یا نسوخته (از میزان و کیفیت آن اطلاعی ندارم) در رابطه با متهمان کرج می‌دهد و اعدام نمی‌شود. در مورد این که آیا وصیت بنویسیم یا نه و نوشتن آن چه تبعاتی خواهد داشت، تحلیل و برداشت بچه‌ها را می‌توان در ۲ طیف دسته‌بندی کرد:

الف- این یک قتل‌عام است و رژیم تلاش می‌کند نشان دهد که افراد اعدام‌شده پروسه‌ی دادرسی را طی کرده‌اند. از همین رو اگر وصیت‌نامه بنویسم، در واقع به گونه‌ای

61 بنا به نوشته غلامرضا شمیرانی در اوین نیز روند مشابهی بود. "برای اجرای حکم اعدام آن‌ها را به نوبت به زیر زمین ۲۰۹ می‌بردند. در آن‌جا یک اتاق را به شعبه اجرای احکام اختصاص داده بودند، زندانی را در ابتدا به این اتاق برده و در آن‌جا ضمن ابلاغ حکم اعدام دو کیسه پلاستیک سیاه به او می‌دادند و می‌گفتند وسایلت را در یکی بگذار و اگر وصیت‌نامه هم داری آن را بنویس و در کیسه دیگر بگذار، سپس یک ماژیک کلفت سیاه به فرد اعدامی داده و به او می‌گفتند که اسم خود را خوانا روی ساعد دستت بنویس و..."  
hambastegimeli.com/node/24629

غیرمستقیم به این قتل عام مشروعیت داده‌ایم؛

ب- قتل عام زندانیان حکمدار، مشخص و از پیش محکوم است و از نظر افکار عمومی کاملاً غیرقابل توجیه است. پس وصیت‌نامه نوشتن یا ننوشتن ما تأثیری در این رابطه نخواهد داشت. به همین دلیل، اگر فرصت و امکان وصیت‌نامه نوشتن دادند، نباید آن را از دست بدهیم. هر وصیت‌نامه می‌تواند پیامی باشد به کسانی که روزی آن‌ها را خواهند خواند.

من هر دو استدلال را قبول داشتم و نمی‌توانستم هیچ یک را انتخاب کنم. فکر کردم بایستی بیشتر راجع به آن فکر کنم. محسن وزین عقیده داشت بهتر است بچه‌ها حتی‌الامکان تلاش کنند تا جایی که ممکن است، با حفظ "خطوط سرخ" زنده بمانند. هر چند خودش معتقد بود که از چنین شانسی برخوردار نیست و در اولین فرصت وی را اعدام خواهند کرد.

از جمع بچه‌هایی که چندی پیش با هم در انفرادی تنبیهی به سر می‌بردیم، من و مجتبی‌ی اخگر در فرعی با هم بودیم. به مجتبی‌ی گفتم مواظب باشد که قضیه انفرادی آخرش لو نرود. عرب دادیار زندان، چند و چون ماجرای به انفرادی رفتن‌مان را می‌دانست و مستقیماً در جریان کار بود. خوشبختانه وی در خلال قتل‌عام‌ها، در گوهردشت نبود. لشکری نیز از ماجرای انفرادی رفتن‌مان آگاه بود و حضور یافتن او در دادگاه به شانس ما بستگی داشت. اما ناصریان فقط گزارش ماجرا را شنیده بود و نمی‌دانست چه کسانی به انفرادی رفته‌اند.

از لحظه‌ای که متوجه شدم بچه‌ها رفته‌اند، "گرفتار شدم در لقلقه میان رفتن و ماندن"<sup>۶۲</sup> مدت زیادی به آخرین "وسوسه مسیح" می‌اندیشیدم. این کتاب را مدتی پیش خوانده بودم. در حالی که عیسی مسیح را بر چلیپا به چارمیخ کشیده بودند و رسیدن مرگ را انتظار می‌کشید، یک دم از زندگی غافل نمی‌شد. آیا مانند مسیح اسیر وسوسه ماندن شده‌ام؟ مسیح را به یاد می‌آوردم که بر بالای چلیپا، ازدواج با مریم مجدلیه را در ذهنش به تصویر می‌کشید و تشکیل زاد و رود را... آیا مانندم صحیح است و یا چون دوست دارم بمانم، به این سمت میل می‌کنم؟ از مرگ نمی‌ترسیدم، ولی خواهانش نیز نبودم. آیا تفاوتی بین مرگ و شهادت است؟ آیا تفاوتی است بین مرگ ناگزیر و استقبال از مرگ؟ مرز بین این دو کجاست؟ آرزو می‌کردم ای کاش امیرحسین کریمی را یک بار دیگر می‌دیدم. می‌دانستم در گوهردشت است. در این چند سال، از میان دوستانم تنها او را ندیده بودم. دلم سخت هوایش را کرده بود. احساس می‌کردم دیگر او را نخواهم دید و امکان دارد که آخرین دیدارمان باشد. ای کاش در راهرو می‌دیدمش. ای کاش از او

62 اکتابو پاز (۱۹۹۸-۱۹۱۴) بزرگترین شاعر مکزیک. برنده جایزه نوبل ۱۹۹۰. سفیر مکزیک در هند. در سال ۱۹۶۸ به عنوان اعتراض نسبت به کشتار دانشجویان مکزیک، معترض به هنگام برگزاری المپیک ۱۹۶۸ در مکزیک، استعفا داد.

خبری می‌یافتیم. از هر که پرسیدم خبری نیافتیم. روزهای بعد، هر روز در راهروی مرگ او را جست‌وجو می‌کردم.

سه شنبه ۱۸ مرداد. بعد از صبحانه، یکی از سه زندانی کرمانشاهی به بهانه‌ی بیماری و رفتن به بهداری، با پاسدار بند صحبت کرده و به سرعت از بند خارج شد. مجتبی اخگر با دیدن صحنه‌ی فوق گفت: پس چرا ما را به این راحتی به دکتر نمی‌برند؟ مجتبی از کلیه و معده درد شدیدی رنج می‌برد. همه چیز حکایت از این داشت که برای دادن گزارش از بند بیرون رفته است. بعد از چند دقیقه دو نفر باقی‌مانده نیز به بیرون فراخوانده شدند. مأموریت‌شان به پایان رسیده بود. همه‌ی افراد اتاق دیگر مطمئن شده بودند که افراد فوق برای دادن گزارش وضعیت ساکنان "فرعی" که ما بودیم، به نزد پاسداران رفته‌اند. اضطراب و دلشوره در چهره‌ی کسانی که با آنان صحبت کرده بودند، بیشتر بود. در هر صورت اتفاقی بود که افتاده بود و بهتر بود چنین نمی‌شد. به جای سرکوفت زدن به این و آن، باید مشکل پیش آمده را به گونه‌ای جمع و جور می‌کردیم. من از این که در هر صورت آن‌ها بند را ترک می‌کردند و از شرشان خلاص می‌شدیم، خوشحال بودم. چند لحظه بعد نام "د-ص" و محسن وزین خوانده شد. هر دو را به سرعت از بند خارج کردند. بلافاصله نام ما را خوانده و به بند سابق ملی‌کش‌ها بردند. احساس می‌کردم از مهلکه‌ی کرمانشاهی‌ها گریخته‌ام. به محض این که وارد سلول شدیم، به اتفاق "م - پ" شروع به زدن مورش کردیم. او از زیر در مشغول مورش زدن با زندانیان دو اتاقی که روبه‌رومان قرار داشت، شد. تعداد آن‌ها ۱۵ نفر بود و از زندانیان ملی‌کش مجاهد بودند. ده روز از آغاز قتل‌عام در گوهردشت می‌گذشت و این زندانیان هنوز بر این باور بودند که نزد "هیئت عفو" برده شده‌اند و اعضای هیئت از آن‌ها خواسته‌اند که برای آزادی از زندان، ضوابط دادستانی را بپذیرند! متأسفانه هنوز در جریان مواقع نبودند و برخورد پاسداران و زندانبانان با آنان نیز نسبتاً خوب بود. برایشان توضیح دادیم که همه از سوی خمینی به اعدام محکوم شده‌ایم و این هیئت قرار است تعدادی از ما را عفو کرده و اعدام نکند. از بچه‌هایتان هر کس را که نمی‌بینید و یا خبری از او ندارید، بدانید که اعدام شده است. از جمع ۷۴ نفره ملی‌کش‌های مجاهدین ۷۰ نفر اعدام شدند. از آن جمعی که آن روز مورد خطاب ما بودند، تنها ۲ نفر زنده ماندند.

در سلول شماره ۶، سیامک طویایی و چند نفر دیگر به سر می‌بردند. مدتی را به رد و بدل کردن اخبار با سیامک گذراندیم. او را از نزدیک نمی‌شناختم، ولی بعدها صمیمیت بسیاری بین ما به وجود آمد.

حوالی ظهر بود که شنیدیم در سلول جانبی ما صدای نقل و انتقال می‌آید. متوجه شدیم چند نفر از زندانیان مارکسیست را که به عنوان اعتراض، غذای زندان را تحریم



کرده‌اند، جهت تنبیه به میان ما آورده‌اند. در شرایطی که هر روز ده‌ها تن از بچه‌ها در گورهدشت به دار آویخته می‌شدند، تحریم غذا به عنوان اعتراض نسبت به فشارها و محدودیت‌هایی که رژیم تحمیل می‌کرد، تنها نشان‌دهنده‌ی این بود که این زندانیان تحلیل درستی از شرایط ندارند. به غلط می‌پنداشتند رژیم در وضعیتی قرار دارد که می‌توان از آن امتیاز گرفت! ابتدا خود را به آن‌ها معرفی کردم. بلافاصله مرا شناختند. سپس بدون فوت وقت شروع به دادن اخبار و اطلاعات کردم. قضیه به قدری برایشان غیرقابل قبول بود که حتی کلمه‌هایی را که برایشان مورش می‌زد، به دشواری تشخیص می‌دادند و دائم درخواست می‌کردند که پیام را دوباره تکرار کنم. از نوع و حالت ضربه‌های مورسی که به دیوار زده می‌شد، به راحتی می‌شد اضطراب را در چهره‌ی مورش‌زنده‌ی آن‌سوی دیوار، دید! بلافاصله صحنه‌هایی را که دیده بودند و تحرکاتی را که روزهای قبل شاهدش بودند، برای ما توضیح دادند. آن‌ها شاهد رفتن زندانیان مجاهد مشهدی به سمت محل اعدام در سوله‌ای که پشت محوطه بندها قرار داشت، بودند. از اشتیاق و در عین حال صلابت آن‌ها، وقتی که به سوی مرگ می‌رفتند، گفتند. ظاهراً پاسداران قادر به باز کردن در سنگین حیاط نشده بودند. مدت زیادی بود که مورد استفاده قرار نگرفته بود. بچه‌ها خودشان تلاش کرده بودند که در را باز کنند. آنان بدین سان در آخرین نبردشان پاسداران را خرد می‌کردند. من آثار این ضربه‌ها را در روزهای بعد شاهد بودم که به بی‌انگیزگی و فرار پاسداران از زیر بار مسئولیت‌های محوله و... منجر شده بود.

وقتی هجده روز بعد قتل‌عام زندانیان مارکسیست شروع شد، خوشبختانه هیچ یک از مارکسیست‌هایی که تنبیهی به میان ما آورده شده بودند، اعدام نشدند. آن‌ها بر خلاف بقیه‌ی رفقای‌شان، در آخرین لحظه‌ها به موقعیت و شرایط اشراف پیدا کرده بودند. در واقع با خوش‌شانسی بزرگی مواجه شده بودند. بعدها یکی از زندانیان مجاهد به نام "حسین-ح" برایم تعریف کرد که در سلول انفرادی با یکی از زندانیان مارکسیست از طریق لوله‌ی هواکش صحبت می‌کند و او را در جریان اخبار "هیئت عفو" و قتل‌عام قرار داده و تأکید می‌کند که اکثر بچه‌ها را اعدام کرده‌اند. اما وی تصور می‌کند که حسین در انفرادی دچار مالیخولیا شده است و از همین رو در صدد کمک به حسین برآمده و با مهربانی او را خطاب قرار داده و می‌گوید: نگران نباش! سعی کن به چیزهای خوب فکر کنی! حسین دوباره تأکید می‌کند: اگر فکر می‌کنی دیوانه شده‌ام و یا ... میل خودت است. ولی من سالم خوب است و این‌هایی که برایت گفتم، تصورات مالیخولیایی ناشی از حضور در انفرادی نیست. با توضیح بعدی حسین، متوجه می‌شود که او از سلامت عقلی برخوردار است و آنچه را که گفته است، حقیقت دارد و از کم و کیف آن مطلع است.

بعد از نهار، دوباره مرا برای رفتن به دادگاه صدا زدند. وقتی که به طبقه‌ی پایین

رسیدم، ناصریان منتظرم بود. به دادگاه برده شدم. همه‌ی اعضای هیئت حضور داشتند. نیری گفت: این چیست که نوشته‌ای؟ و برگه را با عصبانیت پاره کرد. گفتم: همان چیزی است که خودتان خواستید. گفت: من همین یک جمله را خواستم؟ گفتم: نمی‌دانم از چی صحبت می‌کنید. شما گفتید دو کلمه بنویس، حتماً با انگشتان دست‌تان عدد دو را نشان دادید؛ من تازه بیشتر هم نوشتم. انتظار چنین پاسخی را نداشت. به جای او ناصریان مثل مار به خودش می‌پیچید. نیری گفت: حالا برو درستش را بنویس! ناصریان با اکراه مرا از دادگاه بیرون برد و برگه‌ای دیگر به دستم داد. این هم چند خط بیشتر نبود و نمی‌دانم انشای چه کسی بود. متن آن از نظر محتوا فرقی با آنچه که من نوشته بودم، نمی‌کرد، ولی چند خط بود. متن را دقیقاً به یاد نمی‌آورم، زیرا هیچ تمایلی به حفظ آن نداشتم. به هر حال همان را نوشتم و تاریخ را به اشتباه نوشتم ۱۵ مرداد. خواستم خطش بزنم، اما منصرف شدم. با خودم گفتم: ولش کن، فرقت چیست؟ اگر متوجه شدند، درستش می‌کنم. تازه روزهای بعد فکر می‌کنند که این را در همان روز ۱۵ مرداد نوشته‌ام. شاید همین مسئله به گمگم بیاید. آمدم بیرون و رفتم به دستشویی. موقع بیرون آمدن، محسن وزین را دیدم. گفت که به دادگاه رفته است و از او خواسته‌اند که با آن‌ها همکاری کند. در حالی که شانهم را مالش می‌داد، گفت: مواظب خودت باش! لبخندی به نشانه موفقیت و خداحافظی زد. گرمی دستانش را احساس کردم. به راهروی مرگ آمدم. منوچهر بزرگ‌بشر نیز آنجا بود. از سال ۶۲ او را می‌شناختم. چهره‌ای بسیار دوست داشتنی داشت. از این که هنوز زنده بود، دچار شادی و شغف بی‌وصفی شدم. انتظار زنده یافتن هیچ کس را نداشتیم. لاجرم وقتی کسی را زنده می‌یافتیم، گویی دنیا را به ما می‌دادند. سعی کردم بفهمم از صبح تا حالا در آنجا چه اتفاق‌هایی افتاده است. قنبر نعمتی گفت: بچه‌های بند ۱ سابق را امروز دادگاهی کرده و اعدام کرده‌اند.

بچه‌های بند ۱ کنار جهاد به هیچ وجه متوجه‌ی تنگی اوضاع نشده بودند و خطر را احساس نمی‌کردند. پیش از انتقال از بند ۱ به محل جدید در کنار جهاد زندان، تعدادی از بچه‌های اوین را به بند آن‌ها منتقل کرده بودند. بچه‌های اوینی در صدد برآمده بودند که موضع بچه‌های بند ۱ را بالا برده و مواضع آن‌ها را به سطح دیگر زندانیان مجاهد برسانند. برای همین بحث‌های زیادی در بند دامن زده شده بود. احساس بچه‌های بند ۱ آن بود که از شرایط عقب مانده‌اند و فرصت‌های زیادی را از دست داده‌اند. در یک فضای احساسی و فارغ از دوراندیشی، تلاش می‌کردند که جبران مافات کنند. تصور اولیه بچه‌ها این بود که در اثر راست‌روی و عدم اتخاذ موضع اصولی، رژیم حساب خاصی روی آن‌ها باز کرده است، بنابراین این باید به رژیم بفهمانند که چنین نیست و از هویت خود دفاع کنند. آن‌ها در بدترین شرایط دچار چپ‌روی شده و در شرایطی که از تلویزیون بهره مند بودند و شعار "منافق مسلح اعدام باید گردد" و "محارب زندانی اعدام باید گردد" در نماز جمعه را می‌شنیدند، وضعیت را جدی نگرفته و همچنان بر

روی خواسته‌های خود پافشاری می‌کردند. با شروع شرایط جدید بچه‌های اوینی، متوجهی وخامت اوضاع شده بودند ولی هرچه تلاش می‌کردند وخامت اوضاع و لزوم اتخاذ مواضع میانه‌روانه‌تری را گوش‌زد کنند، به خرج کسی نمی‌رفت و کمتر کسی در شرایط ملتهب روزهای اول مرداد ۶۷ توصیه‌های آن‌ها را جدی می‌گرفت. به خاطر همین دوراندیشی از بچه‌های قدیمی اوین که به بند ۱ منتقل شده بودند هیچ یک اعدام نشدند.

در اوین نیز زندانیان سالن ۶ آموزشگاه که نسبت به دیگر زندانیان تازه دستگیری محسوب می‌شدند، با شنیدن خبر اعتصاب غذا و دیگر اقدام‌های اعتراضی زندانیان قدیمی، دچار درگیری روحی مشابهی شده و به هنگام حضور در دادگاه برخلاف مواضع قبلی‌شان، هیچ موردی را نمی‌پذیرفتند. به این ترتیب اکثریت قریب به اتفاق آنان قتل‌عام شدند. از زمانی که بچه‌ها را به ساختمان کنار جهاد زندان منتقل کرده بودند، همه‌ی بچه‌های بند در اعتراض و اعتصاب به سر می‌بردند. زندانیان حاضر به بردن وسایل‌شان به داخل بند و اتاق‌ها نشده بودند و از دادن آمار خودداری می‌کردند. حیاط زندان را نیز به دو نیم تقسیم کرده و به این ترتیب خرج‌شان را از زندانیان عادی که در کارگاه کار می‌کردند، جدا کرده بودند. همه چیز در آن بند در بالاتکلیفی و سر درگمی بود. طی این مدت لشکری و حمید عباسی معاون ناصریان به بند رجوع کرده و خواستار عقب‌نشینی بچه‌ها شده بودند.

روز ۱۶ مرداد، ناصریان که برای انجام کاری به کارگاه گوهردشت مراجعه کرده بود به هنگام خروج با ممانعت "ش-ر" یکی از زندانیان روبه‌رو می‌شود. "ش-ر" بی‌خبر از همه‌جا از ناصریان می‌خواهد که او را به بند دیگری منتقل کند. ناصریان بلافاصله دستور انتقال او را می‌دهد. "ش-ر" می‌گوید که او تنها نیست و همه‌ی بچه‌های بند خواهان چنین انتقالی هستند. به این ترتیب بند وارد یک بحران جدی می‌شود. ناصریان اعلام می‌کند، کلیه کسانی که خواهان ماندن در بند مزبور نیستند، به نزد او بروند. چیزی نمی‌گذرد که او با تک- تک زندانیانی که خواهان انتقال از بند شده بودند، برخورد می‌کند و از میان آن‌ها ۶۰ نفر را جدا کرده و به دو فرعی ۴ و زیر آن که پیش‌تر زندانیان ملی‌کش مجاهد در آن به سر می‌بردند، انتقال می‌دهد.

روز ۱۸ مرداد، اول صبح، قیل از این که زندانیان دیگر را به محوطه‌ی دادگاه بیاورند، آن‌ها را به دادگاه برده بودند تا در بی‌خبری مطلق به کشتارشان دست زنند. کسانی که از ۱۵ مرداد به بعد زنده مانده بودند، همگی نسبت به شرایط و آنچه که در جریان بود، اشراف کامل داشتند. بچه‌های بند ۱ سابق را با ترفند این که می‌خواهند بندشان را عوض کنند، به دادگاه برده بودند. برخی افراد خیال می‌کردند که اگر کوچکترین غفلتی کنند و یا در دادن پاسخ تعللی به خرج دهند و یا قاطعانه جواب ندهند، ممکن است به بند سابق‌شان بازگردانده شوند. از همین رو هیچ چیزی را نپذیرفته

بودند. بالغ بر ۳۰ نفر از آن‌ها بدین شکل اعدام شده بودند. بچه‌ها زمانی آن‌ها را دیده بودند که دادگاه شان تمام شده بود و منتظر اجرای حکم بودند. حتا در این لحظه نیز خیلی‌ها نمی‌دانستند چه سرنوشت شومی در انتظارشان است. زمانی که ناصرین خطاب به عادل مسئول فروشگاه زندان گفته بود: این‌ها را به بندشان ببر! فکر کرده بودند گویا آن‌ها را به بند جدیدی منتقل خواهند کرد. قنبر می‌گفت: غلامحسین عبدالحسینی در جلوی صف بود و بقیه نیز پشت سر او شاد و سرخوش به کام مرگ می‌رفتند و لحظه‌ای بعد:

بر دارهاشان می‌رقصیدند

با آهنگ سرخ سحرگهان

که چنین است رسم عاشقان

حالا دوباره نام‌ها برایم تکرار می‌شدند، تقریباً با همه‌ی آن‌ها از نزدیک آشنا بودم: علی بک‌علی، علی حاجی، علی شاکری، احمد نعلیندی، محمد جنگ‌زاده، رحمان چراغی، محمدرضا گشایی، حسن رحیمی‌مطعم، نعمت اقبالی، جعفر تجدد، مهدی فریدونی، محمود عباسی، منوچهر رضایی، علیرضا حسینی، افشین علوی‌تفرشی، مجید مشرف، محمدکرامتی، سیدمسیح قریشی، ناصر صابرچهمیر، نورالله خلیل‌پورگرگری، علیرضا رضوانی، صادق عزیزی، محمدرضا آزادمنش، اصغر رضاخانی، محمد میرزاده، عباس پورساحلی، قاسم محب‌علی و قاسم حاج‌آقایی، همگی از بند ۱ سابق بودند که به همراه تقی داوودی و اسدالله ستارنژاد از بند ما، در این روز به شهادت رسیدند. عباس پورساحلی به تازگی از مرخصی استعلاجی برگشته بود و دوران نقاهت بعد از عمل جراحی روی گلویش را می‌گذراند که طناب دار برگردنش انداختند. بقیه‌ی بچه‌های بند ۱ پس از بازگشت از دادگاه، عصر همان روز به بند سابق‌شان منتقل شدند. نصرالله مرندی سپس تعریف کرد که در صبح همان روز یکی از زنان مجاهد<sup>۶۳</sup> را به همراه کودک ۳ ساله‌اش در حوالی دادگاه دیده بود. مادر از دادگاه برگشته بود و ظاهراً اعضای هیئت رأی بر اعدامش داده بودند. ناصرین کودک خردسال را با خشونت از مادر جدا کرده و به یکی از پاسداران گفته بود: این توله منافق را بده به خواهران پاسدار تا نگهداری کنند و آنگاه مادر را به سمت قتلگاه روانه کرده بود. مادر برای آن که به احساساتش مجال بروز ندهد، بدون این‌که حتا نگاهی به پشت سرش کند، به سمت محل اعدام می‌شتابد!

در همان روز "م-ش" در موقعیت خطیری قرار گرفته بود. اگر تیزبینی و سرعت عملش نبود، حتماً باید غزل خداحافظی را می‌خواند. پس از دستگیری و در جریان بازجویی‌ها، اعصاب دست وی بر اثر شکنجه با دستبند قیانی، پاره شده و به عضلات

63 بعد از چاپ اول کتاب متوجه شدم، چنین فردی در میان زنان زندانی کرجی و کرمانشاهی که تنها زندانیان زن گوهردشت بودند، نبوده است. چنین فردی می‌تواند تازه دستگیری و زیر بازجویی دادستانی کرج بوده باشد.

آن نیز آسیب جدی وارد شده بود. در اثر عوارض ناشی از این آسیب‌ها، دستش به صورت نیمه فلج در آمده بود. موضوع فوق از نظر دادگاه می‌توانست دلیل موجهی برای اعدام وی باشد. وقتی که در دادگاه در مورد آسیب‌دیدگی دستش سؤال می‌کنند، خیلی خونسرد دست سالمش را جلو آورده و به آن‌ها نشان می‌دهد و مدعی می‌شود که دستش بهبود یافته است. "م-ش" این کار را چنان با خونسردی و اعتماد به نفس کامل انجام می‌دهد که اعضای هیئت متوجهی ترفند وی نمی‌شوند.

بعد از ظهر رئیسی را دیدم که در اتاق روبه‌روی دادگاه نشسته و مقداری اسکناس روی میز جلوی او ریز-ریز شده بود. وی از روی غیظ آن‌ها را ریزتر می‌کرد. متوجه شدم که بچه‌ها قبل از اعدام، پول‌هایی را که همراه خود داشتند، پاره می‌کردند و در مواردی نیز ساعت‌هایشان را شکسته بودند که مبادا پاسداران از آن‌ها استفاده کنند.

همان موقع یکی از بچه‌ها، فکور بازجوی شعبه‌ی هفت و رئیس سابق زندان اوین را نشانم داد که در اتاقی، مقابل اتاق هیئت قتل‌عام، به پرونده‌های افراد رسیدگی می‌کرد. با دیدن فکور احساس کردم که مسئله‌ی کار روی پرونده‌های بچه‌ها جدی است.

ناصریان خود مسئولیت انتخاب و بردن افراد به دادگاه را به عهده داشت. در اندیشه بودم که مبادا دوباره من را به دادگاه ببرد. فکر کردم هر چه زودتر محل را ترک کنم. چشم‌هایم به خوبی همه جا را از زیر چشم‌بند می‌دید و تسلط کامل نسبت به محیط داشتم. چند نفری را برای انتقال به بند به صف کرده بودند. یک لحظه غفلت پاسدار کافی بود تا نقشه‌ام را عملی کنم. خودم را به آخرین نفر نزدیک کردم و بلافاصله پشت او ایستادم. کارها هیچ نظم و ترتیبی نداشتند. به همان راحتی که امکان داشت به اعدام محکوم شوی، اگر شانس یاری‌ات می‌کرد و مجال مناسب پیش می‌آمد، شاید جان سالم به در می‌بردی. در حالی که دستم روی شانه‌ی آخرین نفر بود، سرم را روی دستم گذاشتم و فقط زیر پایم را نگاه می‌کردم. با خودم فکر کردم اگر پاسدار متوجه شد، می‌گویم: تو خودت گفתי هر کی کارش تمام شده، برود در صف! من هم کارم تمام شده است، چون چیزی را که حاجی می‌خواست انجام دادم... محمل چندان مناسبی نبود، ولی تنها چیزی بود که در آن شرایط به فکرم رسید. تا صف به حرکت در بیاید، دل تو دلم نبود. نمی‌دانستم به کجا می‌رود. ولی می‌دانستم لااقل اعدام نیست. به همان بند خودمان رفتیم و من شماره‌ی اتاقم را که هشت بود، گفتم و به همان اتاق فرستاده شدم.

امروز رفتار پاسداران و هیئت به کلی متفاوت شده بود. دیگر نقش بازی کردن تمام شده بود. هر دو طرف به ایفای نقش واقعی خود می‌پرداختند. اعضای دادگاه که تا کنون در هیئت "فرشته‌ی عدالت و عفو" ظاهر می‌شدند، به جلد واقعی خود که همانا عفریت مرگ بود، در آمده بودند. دیگر پرده پوشی نیازی نبود. همه به ماهیت قضیه پی برده بودند و امکان مخفی کردن چنگال خونین‌شان نبود. اعضای هیئت، مسئله‌ی اعدام و حکم صریح خمینی مبنی بر "پاکسازی زندان" را به کرات اعلام می‌داشتند. پاسداران

نیز به ضرب و شتم شدید زندانیان مجاهد در بندهای انفرادی پرداختند. هر بار که پاسداران در سلولی را باز می‌کردند، حتماً در هر وعده غذایی، زندانی باید خود را معرفی کرده و سپس با گفتن اتهام: "هوادر منافقین"، شروع به دادن یک سری شعار علیه مجاهدین و مسعود رجوی می‌کردند. در صورتی که کمترین مسامحه‌ای انجام می‌گرفت و یا فرد از گفتن یکی از موارد فوق امتناع می‌کرد و یا با اکراه می‌گفت، به شدت مورد ضرب و شتم قرار می‌گرفت.

**چهارشنبه ۱۹ مرداد.** صبح که به دستشویی رفتیم، یک قابلمه پیدا کردم. با آب خالی شسته و به اتاق آوردم. امکان مناسبی بود، هم می‌توانستیم در آن غذا بگیریم و هم در صورت نیاز برای رفع حاجت از آن استفاده کنیم. بچه‌ها با اکراه برخورد کردند ولی من تجربه‌اش را داشتم. محمدرضا صادقی برایم تعریف کرده بود که چگونه در ۳۲۵ قدیم، مجبور بودند از ظرفی که در آن خورشت می‌گرفتند، برای رفع حاجت نیز استفاده کنند. روشن بلبلیان وضعیت بحرانی پیدا کرده بود.

روشن به خاطر نشستن‌های زیاد در دوران حاج داوود، به ناراحتی کلیت روده و دیگر بیماری‌های گوارشی دچار شده بود. در جریان یک عمل جراحی در زندان، یکی از عصب‌های غیرارادی وی قطع شده و نمی‌توانست عمل دفع را به طور طبیعی انجام دهد. وقتی که در بند بودیم، روزانه چند ساعت به سرعت قدم می‌زد و شب‌ها پس از خاموشی، به مدت یک ساعت شلنگ آب را به مقعدش وصل کرده و با فشار آب سعی می‌کرد به طور مکانیکی عمل دفع را ذره - ذره انجام دهد. در سلول نمی‌توانست سریع قدم بزند و اضطراب و دلهره کار را سخت‌تر کرده بود. عدم امکان رفتن به دستشویی برای مدت طولانی، وی را به سرحد انفجار رسانده بود. نفخ شدید دیگر تاب و تحمل وی را از بین برده بود. بچه‌ها به نوبت به در سلول می‌کوبیدند بلکه پاسدار وی را خارج از نوبت به دستشویی ببرد. کسی نبود و یا بود و جواب نمی‌داد. آخرشب پاسدار آمد و در پاسخ ما که می‌گفتیم وی مریض است و نمی‌تواند تحمل کند، گفت: کاری می‌کنیم که دیگر نیاز به دوا و درمان نداشته باشید. می‌خواهیم مشکل را اساسی حل کنیم! بالاخره بعد از کلنجار رفتن زیاد، راضی شد وی را به دستشویی ببرد. روشن نیم‌ساعت بعد به سلول بازگشت. ولی مشکل وی همچنان پا برجا بود.

روحیه‌ی همه‌ی افراد اتاق، جز "ش - الف" که خود را باخته بود، بالا بود. روشن می‌گفت: خیلی از جاهای دیدنی دنیا را دیده‌ام و بالا و پایین‌های روزگار را نیز تجربه کرده‌ام و باکی از رفتن ندارم. در حالی که به شدت برانگیخته شده بود و بغض راه گلویش را بسته و چشمانش در اشک نشسته بود، ادامه داد: همه‌ی ناراحتی من بچه‌هایی هستند که از زندگی هیچ ندیده و جز رنج و حرمان تجربه‌ی دیگری نداشته‌اند. من بی‌اختیار به یاد سهیل دانیالی، محمدرضا علیرضانی، احمد غلامی، مسعود افتخاری

و... افتادم که در زندان بالغ شده بودند.

تمام بعدازظهر و روزهای بعد بحث می‌کردیم. برای همه‌ی ما درک شرایط جدید بسیار سخت و ناگوار بود. هنوز نتوانسته بودم تصمیم بگیرم که در صورت اعدام، وصیت‌نامه بنویسم یا نه. این‌هم برایم معضلی شده بود. بالاخره تصمیم گرفتم که متنی را در ذهنم آماده کنم تا در صورتی که تصمیم به نوشتن گرفتم، مشکل متن و این که چه چیزی را بنویسم، نداشته باشم. تصمیم‌گیری بر سر نوشتن و یا ننوشتن وصیت‌نامه را هم گذاشتم برای لحظه‌ای که با آن مواجه شدم. حالا یکی از درگیری‌های ذهنی‌ام متن وصیت‌نامه‌ای بود که می‌خواستم تنظیم کنم. جمله‌ها و عبارات‌های مختلفی را در نظر می‌گرفتم ولی هیچ‌کدام قانع‌کننده نبودند. شاید مثل کسی بودم که می‌خواهد برای سنگ گورش نوشته‌ای تهیه کند، هم محدود است و هم وسواس دارد که چه بنویسد. نوشته‌ام بایستی هم گویا می‌بود و هم کوتاه و موجز.

ما می‌دانستیم که بچه‌ها را همچنان قتل‌عام می‌کنند و هر لحظه احتمال آن می‌رود که ما را نیز برای رفتن به جوخه‌ی اعدام انتخاب کنند. ولی چرا هیچ یک از ما دست به اقدامی نمی‌زد؟ تمامی تلاش ما خلاصه شده بود به این که چه سناریویی را در دادگاه و در مقابل هیئت قتل‌عام بازی کنیم تا آن‌ها را مجاب کنیم که دست از سرمان برداشته و جان‌مان را نستانند! چرا کسی نقشه‌ی فرار از زندان و یا شورش علیه پاسداران را در سر نمی‌پروراند؟ این سؤالی بود که مدت‌های زیادی ذهنم را به خود مشغول کرده بود و بعدها نیز افراد زیادی من را در برابر این پرسش قرار داده‌اند. شاید یکی از دلایلی که آن روزها کسی دست به اقدامی نمی‌زد، تصور و امید کاذبی بود که هر کس به نجات خود داشت. هرچند فرار از زندان محال به نظر می‌رسید، ولی تعداد ما نسبت به پاسداران بسیار بیشتر بود. آن هم پاسدارانی که در زندان و بندها مسلح نبودند. ولی با این همه، کسی تلاشی برای فرار انجام نمی‌داد. البته در همان روزهای اولی که در بند بودیم، امکان چنین کاری را داشتیم، اما با خارج شدن از بند، دیگر امکان هیچ‌گونه شورش در کار نبود. حتا کسی تلاشی برای حمله به اعضای هیئت دادگاه و... نیز به خرج نمی‌داد. به نظرم آن‌چه که افراد را از دست زدن به این عمل باز می‌داشت، شاید این واقعیت بود که افراد تا آخرین لحظه تصور می‌کردند شاید "فرجی" حاصل شود و کشتن به تأخیر افتد و سرانجام با اعتراض‌هایی که ممکن است در جامعه رخ دهد، نجات یابند. در واقع این رشته‌ی امیدی بود که هیچ کس حاضر به قطع آن نبود. من تجربه‌ی رفتن تا پای چوبه‌دار را ندارم ولی تا نزدیکی‌های آن رفته‌ام و همیشه این رشته‌ی امید را با خود حمل کرده‌ام. من خود نیز روزهای متوالی که در راهروی مرگ به سر می‌بردم، بارها به چنین اوهامی فکر می‌کردم. احساسم این است که افراد چه بسا به لحاظ روانی، حتا زمانی که طناب دار به دور گردنشان افکنده می‌شود نیز امیدی به نجات در درونشان داشته باشند.

پنج شنبه ۲۰ مرداد. بعد از خوردن صبحانه حال سیدحسن عسگری دگرگون شد و دل پیچهای شدیدی گرفت. چاره‌ای نبود. به عنوان اولین نفر از قابلمه استفاده کرد. با گرفتن یک لنگ در کنار اتاق، دستشویی متحرک آغاز به کار کرد. بچه‌ها سر شوخی را باز کرده بودند و دائم سر به سر حسن می‌گذاشتند. یکی می‌گفت: حسن، قبل از اعدام چه خوشبو شده است و... در واقع همه چیز را به سخره گرفته بودیم. این تنها راه برون‌رفت از بحران و دلهره بود. ظهر همان روز، ظرف را با آب و صابون شسته و در آن خورشت گرفتیم. همه می‌خوردند و به به و چه می‌کردند و می‌گفتند: حسن جان از چه عطر و ادکلنی استفاده می‌کنی؟ بگو سفارش دهیم برای ما هم بیاورند! آشپزخانه‌ی زندان مشغول به کار بود و طبق معمول هر روز، غذا به بندها و مجردها و انفرادی‌ها داده می‌شد و تنها کسانی که به دادگاه می‌رفتند، از غذای معمولی زندان محروم بودند. در آنجا، غذا تنها نان و پنیر بود که بعضی‌ها به همان هم نمی‌رسیدند. بعد از غذا در حال موریس زدن با سیامک طوبایی در اتاق مجاورمان بودیم که ناگاه در باز شد و ناصریان و چند پاسدار وارد اتاق شدند. ابتدا تصور کردیم که متوجه‌ی تماس ما شده‌اند ولی این‌گونه نبود. در هراس بودیم که مبادا افراد اتاق مجاور متوجه‌ی حضور ناصریان نشوند و به موریس زدن ادامه دهند و باعث دردسر همه شوند. اما خوشبختانه آن‌ها متوجه‌ی حضور ناصریان در اتاق ما شده و سکوت اختیار کرده بودند. ناصریان از تک- تک بچه‌ها در مورد اتهام و این که چند بار به دادگاه رفته‌اند و آیا حاضر به دادن انزجار و مصاحبه هستند، سوال کرد. حسین فیض‌آبادی اولین نفر بود. در جواب این که اتهامش چیست، گفت: سازمان! ناصریان با غضب پرسید: کدام سازمان و شروع کرد به فحش دادن و با عصبانیت گفت: سازمان آب، سازمان برق، سازمان قند و چای، سازمان رادیوتلوویزیون، پدرسوخته‌ی خبیث کدام سازمان؟ حسین خونسرد نشسته بود. نفر بعدی "ش- الف" بود. خودش را به سختی باخته بود. در جواب ناصریان، در رابطه با اتهام گفت: سازمان! قصد برخورد با ناصریان را نداشت، به نظر تحت تأثیر شرایط و رفتار ناصریان قرار گرفته بود و ذهنش کار نمی‌کرد و نمی‌دانست باید بگوید "منافقین" یا مجاهدین. ناصریان دوباره شروع کرد به فحش دادن. "ش- الف" ظاهراً می‌خواست بگوید "منافقین"، اما می‌ترسید شاید واژه‌ی مورد نظر ناصریان این نباشد و به جای آن باید بگوید "مجاهدین". قاطعی کرده بود و همین تأمل کردن وی، ناصریان را بیشتر خشمگین و عصبی کرده بود. ناصریان فکر می‌کرد که "ش- الف" تعمداً این کار را انجام می‌دهد تا از پاسخ دادن طفره رود، در حالی که این‌گونه نبود. ناصریان دفتر یادداشتش را خط‌کشی کرده بود و در دو ستون نام فرد و همچنین نظر خود را راجع به او می‌نوشت و ابایی نداشت ما نظرش را ببینیم. چیزی برای پرده پوشی نداشت. دفترش را وسط اتاق باز گذارده بود و همه چیز علنی بود. در کنار نام حسین فیض‌آبادی نوشت: "خبیث- اعدام" از او کینه به دل داشت و می‌دانست



که تنبیهی انفرادی بوده است و به مجرد آمدن به فرعی، به عنوان اولین کار ریشش را اصلاح کرده است! از نظر ناصریان، حسین تا حالا هم زیادی زنده مانده بود. وقتی نظرش را در کنار نامش نوشت، گفت: بلند شو خبیث! ویزایت صادر شد! در مقابل نام من هم نوشت: "اعدام". با همهی اتاق برخورد کرد. مسعود هم مثل حسین و من اتهامش را "سازمان" گفت و به جرگهی ما پیوست. ناصریان چند بار در حالی که دهانش کف کرده بود گفت: کاری می‌کنیم که در گه غرق شوید.<sup>۶۴</sup>

ناصریان و لشکری در گوهردشت و مجید حلویی در اوین با توجه به شناختی که از زندانیان داشتند، مسئولیت دسته‌بندی زندانیان و اولویت‌بندی آن‌ها برای بردن به دادگاه را به عهده داشتند. اعضای هیئت شناختی از زندانی نداشتند و ممکن بود زندانی با توجه به آگاهی که نسبت به شرایط می‌یافت، موضعی متفاوت از مواضع اصلی‌اش اتخاذ کند. آن‌ها وظیفه داشتند که اعضای هیئت را نسبت به مواضع واقعی زندانی آگاه کنند. در واقع آن‌ها نقش شاخک‌های اطلاعاتی اعضای هیئت را داشتند.

ما سه نفر به انفرادی منتقل شدیم. بعد از شام متوجه شدم باید در هر وعده‌ای که غذا می‌دهند، خود را معرفی کرده و سپس مسلسل‌وار بگویم: "اتهام: منافق، مرگ بر منافقین، مرگ بر رجوی و...". در آن شرایط بر زبان راندن چنین چیزی برایم به شدت دردناک بود. به این ترتیب می‌خواستند افراد را له کنند. در صورت امتناع و یا تعلل فرد، پاسداران او را به شدت زیر ضربه‌های مشت و لگد می‌گرفتند. هنوز دومین مشت و لگد را درست و حسابی نخورده بودم که خودم را به غش و بیهوشی زدم. هر دو پاسدار شیفت ترسیده، هر کدام دیگری را متهم می‌کرد که در اثر ضربه‌ی آن دیگری، بیهوش شده‌ام. خلاصه مقداری آب به صورتم زدند. بعد از چند ثانیه چشم‌هایم را باز کرده با حالت بهت آن‌ها را نگاه کردم. گویی نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده است. آن‌ها وقتی خیال‌شان راحت شد، حالم سرجایش است، رفتند و تنهایم گذاشتند. غذا را به کناری گذاشته و وانمود کردم که میلی به خوردن غذا ندارم. چند باری سلولم را چک کردند و مطمئن شدند حالم خوب است. صدای کتک از سلول‌های مجاور می‌آمد. بی سروصدا غذا را برداشتم و خوردم. آن شب به سلامت جسته بودم. سکوت همه جا را فرا گرفته بود. هیچ صدایی از کسی بر نمی‌خاست. لب پنجره ایستادم. جایی را نمی‌دیدم به جز آسمان. زمزمه آغاز کردم:

*بگو مایا! بگو مایا! در اطراف زمین، فردا سحرگاهان*

*چه مردانی به قدّوس شهادت می‌رسند، آیا؟ بگو مایا! بگو مایا! از آنان چند*

*تن آشکار و دور؟ و مایا!*

*وای مایا*

64 اشاره‌اش به حلق‌آویز کردن بچه‌ها بود. به خاطر ضربه‌ای که به نخاع و سیستم عصبی وارد می‌شود محتویات روده خالی می‌شود.

چند تن پنهانی و نزدیک

ز چشم اختران هم غالباً مستور؟ کز ایشان نشنود کس ناله و فریاد هرگز  
هیچ؟<sup>۱۰</sup>

به انزجارنامه‌ای که امضا کرده بودم می‌اندیشیدم. آیا کار درستی انجام داده‌ام؟ آیا نباید از امضای آن خودداری می‌کردم؟ پاسخ‌های متضادی ذهنم را اشغال می‌کردند. گاه از خودم بدم می‌آمد و گاه احساس می‌کردم مسئولیت‌های انجام‌نداده‌ی زیادی بر دوش دارم که باید از عهده‌ی انجام‌شان برآیم. گاه به این نتیجه می‌رسیدم که بدون بچه‌ها شاید گزینه‌ی رفتن به پای جوخه‌ی اعدام، ساده‌ترین راه باشد. این بار فشار و شکنجه‌ی ناشی از آن که گاه انسان را مجبور به انجام اموری می‌کند که در شرایط عادی مایل به انجام آن نیست نیز در کار نبود. همین مرا درهم می‌فشرده. می‌دانستم تمام تلاش جلدان در این خلاصه شده بود که عده‌ی بیشتری از بچه‌ها را دم تیغ بدهند. به وضوح دیده بودم ناصریان چگونه تلاش می‌کرد بچه‌ها از نوشتن انزجارنامه سر باز زنند. در اوین نیز وضع به همین منوال بود. بعدها اکبر صفری برایم تعریف کرد هنگامی که قصد کرده بود انزجارنامه‌ای بنویسد، یکی از پاسداران به او گفته بود برای چی می‌نویسی؟ نویس! هیچ کسی ننوخته است و به این وسیله او را از این کار بازداشته بود. با این حال در یک جنگ و جدال روحی دائم به سر می‌بردم. آیا حق داشتم ابراز ندامت کنم؟ تلاش می‌کردم با به خاطر آوردن نمونه‌های تاریخی، به خودم قوت قلب دهم. بیش از همه ژاندارک و سرنوشت غم‌انگیز او به کمک می‌آمد. دختری ساده و روستایی که نبرد میهنی فرانسویان علیه نیروهای انگلیسی را سامان داد و با ابراز رشادت و دلآوری، جایگاه ویژه‌ای در تاریخ فرانسه به دست آورد. او که بر اثر نیرنگ و دسیسه در نزدیکی پاریس دستگیر و تحویل نیروهای انگلیسی شده بود، به اتهام کفرگویی و پوشیدن لباس مردانه در دادگاه شرع به مرگ محکوم شد ولی به خاطر ابراز ندامت از گفته‌های خود، مجازاتش به حبس ابد تقلیل یافت. چیزی از محکومیت او نگذشته بود که زندانبانان متوجه شدند او همچنان در زندان شلوار به پا می‌کند و به همین خاطر در محاکمه‌ی او تجدید نظر شد و این بار او را برای عبرت دیگران در ۳۰ ماه مه ۱۴۳۱ در مقابل کلیسای شهر "قوان" در شمال پاریس زنده- زنده در آتش سوزاندند. هیچ‌گاه کسی او را به خاطر ابراز ندامتی که انجام داده بود، مورد سرزنش قرار نداد و تاریخ به همراه قدردانی ملت فرانسه، از او چهره‌ای اسطوره‌ای ساخت که منبع تلاش و انگیزه برای نسل‌های بعدی شد. آیا شرایط من با او یکسان بود؟ آیا می‌توانستم خودم را در موقعیت گالیله، هنگامی که در دادگاه انکیزیسیون و در مقابل هیئت داوران، گردش زمین به دور خورشید را انکار کرد، قرار دهم؟ ابراز ندامت آن‌ها دارای تأثیرهای اجتماعی بود ولی هیچ کس از ابراز ندامت من جز وجدان خودم آگاه نمی‌شد. من در

یک چیز با آن‌ها شریک بودم و آن‌هم ایمانم نسبت به درستی راهی بود که پیموده بودم و مبارزه‌ای که در پیش گرفته بودم.

**جمعه ۲۱ مرداد.** اول صبح برای دادن صبحانه آمدند. همان نگهبانان شیفت شب گذشته بودند. گویا ترسیدند که اتفاق دیشب باز تکرار شود. خودم را به بی‌حالی زده بودم. دنبال دردمس نمی‌گشتند و از من گذشتند. تا ظهر گویی یک دنیا به من گذشت. پاسدار شیفت، هنگام پخش نهار اصراری بر تکرار شعارهای مذکور نکرد. بعد از نهار برای دادگاه فراخوانده شدم. به محض این‌که به قسمت دادگاه رفتم، مرا در نزدیکی در دادگاه نشاندهند. مدتی از شروع کار دادگاه نگذشته بود که بلند شدم و به دستشویی رفتم. بعد از برگشت از دستشویی، به سمت راهروی مرگ رفتم و در آنجا نشستم. بعضی اوقات ناصریان نام کسانی را که نزدیک دادگاه بودند، پرسیده و آن‌ها را به دادگاه می‌برد. برای کسی که نوشتن انزجار را پذیرفته بود، رفتن به دادگاه می‌توانست خطرناک باشد. چرا که ممکن بود مسئله‌ی همکاری اطلاعاتی را پیش کشند و این به منزله‌ی پایان کار بود. عادل نوری برای بار دوم به دادگاه رفته بود و به سلامت جسته بود. از این که در این شرایط در انفرادی نبودم، از خوشحالی در پوستم نمی‌گنجیدم! گاه تصور این که چه چیزهایی مایه‌ی دل‌خوشی‌ام بوده است، خودم را نیز به تعجب وا می‌دارد. احساس می‌کردم در راهروی مرگ و در میان بچه‌ها، حتماً اگر با ریسک مرگ نیز همراه باشد، بهتر از بودن در سلول و بی‌خبری مطلق است. این‌جا در کانون تحولات بودی و تحملش به مراتب ساده‌تر بود!

محمد فرمانی به دادگاه رفته و بازگشته بود. صدایش زدم: هی "شوزب" (نام پدرش بود) متوجه‌ام شد. پرسیدم: چه کار کردی؟ گفت: از سازمان دفاع کردم و انزجارنامه‌ی را که امضا کرده بودم، نیز پس گرفتم. عقیده داشت: همه‌ی ما را اعدام می‌کنند. با ما موش‌وگره‌بازی می‌کنند و سرانجام همه‌ی ما را خواهند کشت. چرا اجازه دهیم این بازی ادامه یابد؟ عادل اما به شدت با این نظر مخالف بود. عادل می‌گفت: نباید احساساتی شد و عجولانه تصمیم‌گیری کرد. عادل تأکید می‌کرد: من هم می‌دانم زنده ماندن بدون بچه‌ها، بسیار سخت است. در واقع، گاه هراس بچه‌ها از مرگ نبود بلکه از ماندن بود! در دادگاه، نیری از محمد می‌پرسد که مصاحبه می‌کند یا نه؟ محمد هم پاسخ می‌دهد همان انزجارنامه‌ی را که امضا کرده است نیز قبول ندارد و هوادار مجاهدین است و همه‌ی مواضع سازمان را نیز تأیید می‌کند. نیری می‌گوید: قبلاً موضع متفاوتی داشتی؟ محمد هم پاسخ می‌دهد: اشتباه کردم و حالا آن را تصحیح می‌کنم!

نخواستند که بمیرند یا از آن پیش‌تر که مرده باشند بار خفتی بر دوش برده

باشند.<sup>۶۶</sup>

سپس منوچهر (علی‌اکبر) بزرگ‌بشر را دیدم. وی نیز به همین صورت برخورد کرده بود. منوچهر می‌گفت: این‌ها می‌خواهند عده‌ای را اعدام کنند. من می‌خواهم خودم انتخاب کنم نه این که آن‌ها من را انتخاب کنند. حسام‌الدین ثوابی نیز همین‌گونه برخورد کرده بود. خواهرش نیز به گونه‌ای حماسی در سال ۶۰ به شهادت رسیده بود. نیری و اعضای هیئت با پدیده‌ی جدیدی روبه‌رو می‌شدند. ابتدا بچه‌ها بر سر موضع هواداری از سازمان پافشاری می‌کردند و بعد یواش-یواش کوتاه آمدند. فکر می‌کردند بچه‌ها را تا همکاری اطلاعاتی عقب می‌نشانند. کور خوانده بودند. حالا می‌دیدند بر خلاف تصورشان، بچه‌ها دست به پیشروی زده‌اند و آنان را به عقب می‌رانند. این پروسه در اوین هم جریان داشت. علی‌رضا حاج صمدی انزجارنامه‌ی را نوشته و به دست پاسدار می‌دهد تا به نیری برساند. در همین موقع متوجه می‌شود که بچه‌ها اعدام شده‌اند. پاسدار مزبور را صدا کرده و برگه‌اش را مطالبه می‌کند و در مقابل چشمان بهت‌زده‌ی پاسدار پاره-پاره کرده و روی زمین می‌ریزد. مجید طالقانی نیز انزجارنامه را پذیرفته و همراه با کسانی که از قتل‌عام جان به در برده بودند به اتاق دربسته در بند ۳ منتقل شده بود. در آنجا وقتی متوجه می‌شود که بچه‌ها اعدام شده‌اند، متنی را تهیه کرده و به دست پاسدار بند می‌دهد تا به نیری برساند. این‌گونه بود که وی نیز به جاودانه فروغ‌ها پیوست. شاید نیچه<sup>۶۷</sup> این دسته از انسان‌ها را بهتر از هر کس دیگری تصویر کرده باشد:

*ما عاشق زندگی هستیم، اما نه از آن‌رو که بدان خو کرده‌ایم، بل از آن‌رو که  
خو کرده‌ی عشقیم. در عشق همواره چیزی از جنون هست. اما در جنون نیز  
همواره چیزی از خرد هست.*

روز سختی بود. مانند روزهای قبل در هر سری از اعدام‌ها، یکی از افراد هیئت به عنوان شاهد و برای کسب اطمینان از این که جلادان کارشان را به خوبی انجام می‌دهند، به محل اعدام می‌رفتند. رفتن به راهروی مرگ، برایم کمک بزرگی شد! هم در جریان مستقیم آنچه که اتفاق می‌افتاد، بودم و هم بچه‌ها را در آخرین لحظه‌ها بدرقه می‌کردم و هم از شر ناصریان تقریباً خلاص بودم. این راهرو متعلق به کسانی بود که به دادگاه رفته بودند و کارشان تمام شده بود. این افراد را یا به اعدام می‌بردند و یا این‌که به بندها و سلول‌هایشان منتقل می‌کردند. تا وقتی که در آنجا نشسته بودم، فکر می‌کردند به دادگاه رفته‌ام و منتظر سرنوشتم هستم. اگر متوجه می‌شدند نیز خطری مرا تهدید نمی‌کرد، بلکه مدعی می‌شدم پاسداری مرا به آنجا راهنمایی کرده است. عصر ما را به صف کردند تا به سلول‌هایمان منتقل کنند. پاسدار در راه گفت: کسانی که انفرادی هستند، دست‌هایشان را بلند کنند! من چنین کاری نکردم. چند نفری

67 فردریک ویلهلم نیچه (۱۸۴۴-۱۹۰۰)، یکی از بزرگترین فیلسوفان و متفکران آلمان و جهان. آثار نیچه در زمان حیاتش و پس از آن تأثیرات بسیار جدی بر جنبش‌های فلسفی، ادبی، فرهنگی و سیاسی قرن بیستم گذاشت.

دست‌هایشان را بلند کردند. پیش خودم گفتم: اگر نگهبان فهمید، می‌گویم نشنیدم! فوق‌اش دو تا چک و لگد است و نه بیشتر. آن روزها نه آماری در میان بود و نه پاسداران و مسئولان زندان لیست دقیق اسامی افراد بندها را در اختیار داشتند. ممکن بود هر شب را در جایی به سر برید. هیچ حساسیتی و معیاری در بین نبود. کافی بود دستم را به نشانه‌ی انفرادی بلند می‌کردم و دوباره به همان مصیبت دچار می‌شدم. از همه‌ی این‌ها گذشته، بودن در انفرادی، شرایط را برایم سخت‌تر می‌کرد. ناصربان روی کسانی که در انفرادی به سر می‌بردند، حساسیت بیشتری داشت و حداکثر تلاشش را برای به دادگاه بردن آن‌ها به خرج می‌داد. در زندان به جز مرگ و مرگ و مرگ... چیزی نبود و بدتر از آن:

*دشمنه، تشنه در نیام*

*امواج بی کلام*

*و سلامی اگر بود*

*سلام طناب بود و گلو*

*و وضو، وضوی خون در برکه‌ی آتش*

من همراه سه نفر دیگر به سالی که اتاق‌های مجرد و در بسته در آن قرار داشتند، برده شدیم. در راهرو لشکری ایستاده بود و مرا به اتاق ۳ فرستاد. همگی در آن اتاق، جدید بودیم و اتاق ساعتی پیش‌تر شکل گرفته بود. به محض آشنایی با بچه‌ها، به کنار پنجره رفتیم. از لای کرکره‌ی پنجره، محوطه‌ی بیرون را می‌دیدیم. از این جا اشراف بیشتری به محوطه‌ی جلوی زندان داشتیم.

ماشین بی.ام.و نیری را دیدم که منتظرش ایستاده بود. راننده‌اش سیدعباس ابطحی پاسدار قدیمی اوین و از محافظان لاجوردی بود. سمت راست ما گلخانه‌ی زندان قرار داشت. نیری کنار ماشین ایستاده بود و راننده‌اش به گلخانه رفته و گلدان گل انتخاب می‌کرد و برای او می‌آورد. وی مشکل‌پسند بود و به راحتی راضی نمی‌شد. بعد از ورندها کردن چند باره‌ی گلدان، آن را باز می‌گرداند یا در صندوق عقب ماشین می‌گذاشت. بالاخره خودش نیز به همراه سیدعباس به داخل گلخانه رفت و بعد از مدتی هر یک با یک گلدان بازگشتند. باورنکردنی بود، ساعتی قبل عزیزترین گل‌ها را پرپرکرده بود و حالا در کمال آرامش به انتخاب گلدان گل برای بردن به خانه‌اش می‌پرداخت. نمی‌دانم چگونه اعمال و رفتارشان را برای خود توجیه می‌کنند. شاید به قول لورکا "اگر نمی‌گیرند برای آن است که به جای مغز سرب در جمجمه دارند و روحی از چرم برقی". البته مأموران اس‌اس و گشتاپو و همچنین مسئولان بلندمرتبه‌ی آلمانی نیز به موقع از روح حساسی برخوردار بودند و به موسیقی کلاسیک عشق می‌ورزیدند و گاه در اردوگاه‌های مرگ نیز برای خود دسته‌های موزیک ترتیب می‌دادند و درحالی که زندانیان جان می‌کنند و در مقابل‌شان پرپر می‌زدند، آن‌ها درحال

تناول غذای روحشان بودند! به نظرم می‌باید کسانی که در روان‌شناسی و علوم وابسته به آن تخصص دارند، رفتارهای این‌گونه افراد را بررسی و ریشه‌یابی کنند.<sup>۶۸</sup> شاید تظاهر می‌کردند که آرامند. ولی چرا تظاهر کنند؟ کسی آن‌جا نبود و من هم دزدکی نگاهشان می‌کردم. نیری و دیگران خود نقش پدر و همسر را داشتند ولی پدران و مادران و همسران زیادی را داغدار کرده بودند. آیا اعضای خانواده‌هایشان از نقشی که آن‌ها در جنایت علیه بشریت داشتند، آگاه بودند؟ آیا مخالفتی هم می‌کردند؟ آیا آنان نیز همدست این جانیان هستند؟ آیا سکوت‌شان به ادامه‌ی ارتکاب این جنایات توسط آنان، کمک نمی‌کند؟ آیا آنان بی‌گناهند؟ آیا آن‌ها از مواهب قدرتی که همسران و یا پدرانشان در سایه‌ی جنایات‌هایشان به هم زده‌اند، بهره مند نمی‌شوند؟

از غلامرضا حسنعلی‌خانی که در زندان به "شاغلام" معروف بود، در مورد امیرحسین کریمی سؤال کردم. نظرش این بود که امیر در روز ۱۲ مرداد جاودانه شده است. با شنیدن این خبر دلم هری ریخت پایین. مثل این بود که آب سرد بر سرم ریخته باشند، خشکم زد. گوشه‌ای کز کردم. ای کاش اشتباه می‌کرد. چیزی که آن روزها خواستارش بودم و کمتر نصیب می‌شد. اصلاً می‌خواستم آن‌چه را که آن روزها به چشم دیده بودم، یکسره اشتباه از آب در می‌آمد. کسی می‌آمد و مرا از اشتباه بیرون می‌آورد. ای کاش دچار کابوس بودم و کسی با تکان دادنم، مرا بیدار می‌کرد! ولی آن‌چه که می‌دیدم و می‌شنیدم همگی واقعی بود و کسی نیز اشتباه نمی‌کرد. امیر هم رفته بود. یک آن خنده‌هایش از نظرم دور نمی‌شد:

*آن لعل دلکشش بین و آن خنده دل آشوب*

*و آن رفتن خوشش بین و آن کام آرمیده<sup>۶۹</sup>*

بعد از شام، بچه‌ها از تجربه‌های خود در روزهای گذشته سخن گفتند و به شرح پروسه‌ای که از روز اول تا کنون طی کرده بودند، پرداختند. هر شام می‌توانست "شام آخر" باشد. و هر وداعی می‌توانست وداع آخر باشد. در گیرودار تعریف خاطرات‌مان بودیم که پاسدار بند، در راهرو با صدای بلند اعلام کرد: هر سلولی که سیگار می‌خواهد، آماده باشد! مثل گذشته نیازی به پرس و جو در باره‌ی نوع سیگار نداشتیم. در آن شرایط از هر نوع سیگاری استقبال می‌کردیم. تمام پول‌مان را برای خرید سیگار روی هم گذاشتیم. فکر می‌کردیم این آخرین خریدمان است و دیگر نیازی به پول نخواهیم داشت. در ثانی، آن روزها سیگار مهم‌ترین و کارسازترین کالایی بود که می‌توانستیم بخریم. سیگاری که فروخته شد، "تیر" بود. متأسفانه هم گران‌تر از

68 رکن‌الدین مختاری معرف به "سریاس مختاری"، رئیس بی‌رحم و شقاوت پیشه شهربانی دوران رضا شاه که افراد بسیاری همچون دکتر تقی ارانی، فرخی یزدی، سیدحسن مدرس، سردار اسعد بختیاری، نصرت‌الدوله فیروز، تیمورتاش، شیخ خزعل و... به دستور او به قتل رسیدند، یکی از برجسته‌ترین نوازندگان و آهنگسازان ایرانی بود. وی به همان چیره دستی که ویلن می‌نواخت، جان می‌ستاند.

69 حافظ.

سیگارهای "زر" و "اشنو" و "شیراز" بود و هم زودتر تمام می‌شد. سیگار مورد علاقه‌ی ما در زندان، سیگار "زر" بود. قرار شد هر نخ سیگار را پنج نفری کشیده و بقیه را ذخیره کنیم. جیره‌بندی سیگار و جمعی کشیدن آن را با این هدف انجام دادیم که مازاد آن را به بچه‌هایی که در انفرادی به سر می‌بردند، برسانیم. مطمئن بودیم که نیاز آن‌ها به کشیدن سیگار بسیار بیشتر از ما است و احتمال عدم فروش سیگار به آن‌ها نیز می‌رفت. حدس ما درست بود. در انفرادی‌ها مبادرت به فروش سیگار نکرده بودند. از آن روز به بعد هر یک از ما که به دادگاه می‌رفت، چند بسته سیگار در جیب‌هایش قرار می‌داد تا آن‌ها را میان بچه‌هایی که از انفرادی می‌آمدند، تقسیم کند. تلاش می‌کردیم تا آنجا که ممکن است، از یک نخ سیگار تیر بهره ببریم. اول سیگار را با آب دهان کاملاً خیس می‌کردیم، به گونه‌ای که اگر مهارت به خرج نمی‌دادیم، می‌شکست. سپس با احتیاط کامل آن را روشن می‌کردیم. سیگار لحظه‌ای بدون پک زدن باقی نمی‌ماند. در عرض چند لحظه با پک‌های مداوم ما سیگار به جای خاکستر به گلوله‌ی آتش تبدیل می‌شد و به سرعت تمام می‌شد. تمام تلاش‌مان را به خرج می‌دادیم که دودش را از ریه بیرون ندهیم!

به ماه محرم نزدیک می‌شدیم، هر شب صدای بوق ممتد ماشین‌های حامل عروس که در گوه‌ردشت تردد می‌کردند، به گوش می‌رسید. مردم برای ساعتی هم که شده فارغ از همه‌ی ناراحتی‌ها و بدبختی‌هایشان، خوشحال بودند. از صمیم قلب خود را در شادکامی آن‌ها سهیم می‌دیدیم. مگر نه این که برای آوردن لب‌هایشان، این همه مصیبت را در طول سالیان تحمل کرده بودیم؟ حالا چه باک! بگذار شادی کنند. ما نیز همراهشان می‌خندیم و برایشان آرزوی خوشبختی می‌کنیم. کاشکی امشب نفهمند که در این‌جا چه می‌گذرد. در بیرون، زندگی همچنان در پشت درها و دیوارهای زندان و قتلگاه جاری بود. از صمیم قلب راضی بودم و در دلم قهقهه می‌زدم. احمق‌ها را ببین! فکر می‌کنند راه زندگی را سد می‌کنند. امروز چند نفر را از ما گرفتید؟ گوش کنید صدای بوق‌هایشان را که نوید زندگی می‌دهد! پیوندهای جدید شکل می‌گیرند. امشب نطفه‌های جدیدی بسته خواهند شد، با آنان چه خواهید کرد؟ شنیدن بوق ماشین عروس اعتماد عجیبی به من می‌داد. احساس می‌کردم زندگی ادامه خواهد یافت و به این ترتیب بچه‌ها ادامه خواهند یافت. در تلاش بودم عشق به زندگی را هر طور شده با مرگ آشتی دهم.

در افکارم غوطه‌ور بودم که ناگهان متن وصیت‌نامه‌ای که به دنبالش بودم، در ذهنم نقش بست. پیش‌تر چیزی شبیه به آن را جایی خوانده بودم. به سرعت آن را سر و شکل دادم. در روزهای قبل فکر کرده بودم متنی بنویسم که بلافاصله پاره‌اش نکنند. اگر به خانواده‌ام نمی‌دهند، لااقل در پرونده‌ای نگاه دارند. شاید روزی کسی آن را بخواند و بفهمد که در این روزها در ذهن ما چه می‌گذشته است، به چه چیزهایی می‌اندیشیدیم و

به دنیا و مبارزه از چه منظری می‌نگریستیم. در ذهنم متن را مرور کردم:

خانم بزرگ، مادر و پدر عزیزم!

وقتی که آمدم، همه می‌خندیدید در حالی که من می‌گریستم. حالا که می‌روم، با تمام وجود می‌خندم. امیدوارم شما این بار، همراه من بخندید. شاد و سرخوش باشید. همه را از قول من سلام برسانید! از صمیم قلب دوست‌تان و دوست‌شان دارم.

فکر کردم کوتاه است و گویا و حساسیت برانگیز هم نیست و همه‌ی آن چیزی را که می‌خواهم بیان کنم، در خود دارد. هر چند که گاهی وقت‌ها "سکوت از هزار پنجره فریاد نیز رساتر است". من انتخاب کرده بودم که خوشحال از دنیا بروم و دوست داشتم این خوشحالی را با دیگران تقسیم کنم.

**شنبه ۲۲ مرداد.** ساعت ۸ بامداد، ماشین بی‌امو ۵۱۸ سبز انگوری رنگ نیری را دیدم که در جلوی ساختمان توقف کرد. هر روز ماشینش را عوض می‌کرد. به سرعت به ساختمان زندان وارد شد. حوالی ساعت ۱۰ صبح نامم را صدا زدند. با عجله و همراه بچه‌ها بودم، تمایلی به دادگاه رفتن نداشتم. به مجرد این که به محوطه دادگاه رسیدم، به فکر این افتادم که مانند روز گذشته به راهروی مرگ بروم تا شاید در آن‌جا از حاشیه‌ی امنیت بیشتری برخوردار باشم. باز هم به بهانه‌ی رفتن به دستشویی، جایم را ترک کردم و بعد از بازگشت از دستشویی به سرعت به راهروی مرگ رفتم. چیزی نگذشته بود که ناصریان را دیدم که به دنبال شکار می‌گشت. سعی کردم خودم را از نظرش مخفی کنم. با تناقض عجیبی دست به گریبان بودم. درگیری روحی ناشی از آن، چنان شدید بود که گاه همه‌ی عضلات بدنم را منقبض می‌کرد و ضربان قلبم را افزایش می‌داد. این هیجان و تشویش‌ها به گونه‌ای بود که فشار زیادی را در شقیقه‌هایم احساس می‌کردم. هر گونه تلاشم برای مخفی شدن از پیش نظر ناصریان و بقیه‌ی جلادان، به منزله‌ی این بود که یکی از دوستانم در تیررس او قرار خواهد گرفت! در واقع من او را در پی طعمه‌ی دیگری روانه می‌کردم. قرعه به نام ابراهیم اکبری صفت افتاد. او را آن روز دو بار به دادگاه برد. ناصریان در سال ۶۰ بازجوی ابراهیم بود. کسانی را که می‌شناخت تا به قربانگاه نمی‌فرستاد، دست از سرشان بر نمی‌داشت. ابراهیم چند روزی بیشتر به اتمام حکمش نمانده بود. خانواده‌ای بسیار فقیر در شمال داشت. از آن‌هایی که به وصف نمی‌توان آورد. حوالی ظهر بود. کنارم حسین فیض‌آبادی نشسته بود و آن طرف‌تر نصرالله مرندی. نهار نان و پنیر بود. حسین با ولع بسیار زیادی می‌خورد. گفتم: حسین به پا خفه نشی! نصرالله گفت: این قدر می‌خوری، سنگین می‌شوی؛ بروی بالای دار، طناب پاره می‌شود و می‌افتی پایین! من اضافه کردم: آن وقت پایت می‌شکند! حسین



خندید و گفت: بگذار آخر عمری یک طناب به آن‌ها ضرر بزنم! "د - ص" حال غذا خوردن نداشت. جیره‌ی نان و پنیرش را من خوردم. در این میان یکی هم اضافه از پاسدار گرفتم. "د-ص" چشم‌بندش را بالا زد و با تعجب و خنده، به شوخی گفت: کوفت بخوری! حالا چه وقت خوردن است! بیشتر سیگارهایی را که همراه داشتم، به بچه‌هایی که از انفرادی آمده بودند، داده بودم. "د - ص" نیز از انفرادی آمده بود. صدایش را شنیدم که تقاضای سیگار می‌کرد. پاسدار متوجه نشد. گفتم: ساکت باش! من دارم. سیگاری به او دادم. کبریتی نداشتم که سیگارش را روشن کنم. وی آتش می‌خواست و پی در پی نگهبان را صدا می‌کرد. بی‌اختیار یاد "ناظم حکمت" افتادم و شعر "سیگار نیفروخته‌اش" که مرتضی ملاعبدالحسینی برایم خوانده بود و احتمالاً حالا شرح حال خودش نیز بود:

ممکن است امشب بمیرد

با سوختگی سینه کتش از آتش گلوله‌ئی.

هم امشب به سوی مرگ رفت با گام‌های خویش.

پرسید:

- سیگار داری؟

گفتم: بله.

- کبریت؟

گفتم: نه!

شاید گلوله روشنش کند. سیگار را گرفت و گذشت...

شاید الان دراز به دراز افتاده باشد

سیگاری نیفروخته بر لب و زخمی بر سینه...<sup>۷۰</sup>

از سیگارهایی که تقسیم کرده بودم، بچه‌ها جشنی به پا کرده بودند و حالا گوشه‌ی لب هر کسی یک سیگار بود. ولی من همچنان به ناظم حکمت می‌اندیشیدم. رشته‌ی افکارم با دیدن افغانی‌ها از هم گسست. آنان به صف بودند و هر یک روی سرشان، یک مجموعه‌ی بزرگ حاوی پلو و خورشت، مرغ بریان، سالاد، نوشابه و میوه حمل می‌کردند. از اولین افغانی‌ای که از جلویم رد شد تا آخرین افغانی، تمام مدت همه‌ی تلاشم این بود که ببینم دقیقاً چه چیزهایی روی مجموعه‌ها قرار دارد. به یاد فیلم‌های عربی افتادم که در آن، تعدادی از کنیزکان با لباس‌های رنگی زیبا و با مجموعه‌هایی بر سر، به همراه آهنگی کشدار، اشربه و اطعمه برای سلطان و خلیفه می‌آوردند. ناصریان تلاش می‌کرد به بهترین نحو ممکن از هیئت کشتار پذیرایی کند تا آنان با انرژی هر چه

70 ناظم حکمت (۱۹۰۲-۱۹۶۳) شاعر بزرگ ترکیه. بیشتر آثارش را در تبعید و در زندان خلق کرد. در سال ۱۹۴۳ به زندان افتاد و در عفو عمومی سال ۱۹۵۰ آزاد شد و بدون خانواده بطور مخفیانه از کشور خارج شد و به مسکو رفت. در سال ۱۹۵۹ تابعیت او باطل و وی را خانن خوانند.

بیشتر به سلاخی بپردازند. روزها، ساعت ده صبح و پنج بعدازظهر میوه سرو می‌شد و همچنین در طول روز از آن‌ها با چای و شیرینی و نان‌خامه‌ای پذیرایی می‌کردند. این آخری برای موفقیت‌هایی بود که در کشتار زندانیان بی‌دفاع کسب می‌کردند و باید دهانشان شیرین می‌شد! آنچه که شاهدش بودم، مرا به یاد اعترافات بهمن تهرانی شکنجه‌گر ساواک و یکی از مأموران به رگبار بستن ۹ فدایی و مجاهد بر روی تپه‌های اوین در فروردین ۱۳۵۴ می‌انداخت. وی در مقابل دوربین اعتراف می‌کرد که توسط رئیس شکنجه‌گر و تبهکارش عطاپور (معروف به حسین زاده) به رستورانی در خیابان تخت‌جمشید دعوت می‌شود. به آنجا می‌رود. حسین‌زاده با چند جنایتکار دیگر زودتر از او رفته بودند و در رستوران منتظرش بودند. پس از صرف چلوکباب و گفت‌وگو پیرامون چگونگی اجرای جنایت از پیش برنامه‌ریزی شده، با ماشین به طرف اوین حرکت کرده و در حالی که هر یک مسلسلی به دست گرفته بودند، زندانیان بی‌دفاع را از سلول بیرون کشیده و روی تپه‌های اوین به صف می‌کنند. سپس سرهنگ وزیری، طی نطق غرایبی اعلام می‌کند: شما در خانه‌های تیمی‌تان حکم اعدام ما را صادر می‌کنید و ما حالا مقابله به مثل می‌کنیم.<sup>۷۱</sup> در پی چنین خطابه‌ای، وزیری با دادن چند فحش رکیک، فرمان آتش می‌دهد. تاریخ غم‌بار میهن‌مان دوباره تکرار می‌شد. اگر ۱۳ سال پیش

*روی شانهای مجروح کوهسار اوین*

*خورشید خون‌گرفته‌ی ۹ ارغوان شکفت<sup>۷۲</sup>*

امروز صدها یاقوت و لعل سرخ‌فام از گوهردشت سر بر می‌آورند و هزاران گل سرخ بر سینه‌ی غم‌بار اوین می‌رویند. ما به کجا می‌رویم؟ آن روز به هنگام تصمیم‌گیری برای کشتار انقلابیون، تبهکاران به رستورانی مجلل رفته بودند و گارسون‌های اتو کشیده از آن‌ها پذیرایی کرده بودند و امروز رستوران و کشتارگاه در هم ادغام شده بودند و "بردگان افغانی" پذیرایی از میهمانان ناخوانده را در کشتارگاه به عهده داشتند. آن روز ضربه‌های نیروهای انقلابی به رژیم شاه، محمل تیرباران زندانیان بی‌دفاع قرار گرفته بود و امروز حمله‌ی نیروهای ارتش آزادیبخش به مرزهای غربی کشور! به یاد نامه‌ی پرسوز و گداز تهرانی و آرش به آیت‌الله طالقانی افتادم. تخصص خود را "کمونیست‌کشی" اعلام کرده بود و زیوانه استغاثه می‌کرد که زنده نگاهش دارند تا در لباس اسلام دمار از روزگار کمونیست‌ها به در آورد! در آن دوران چقدر خوشحال شدم وقتی که خیر اعدام‌اش را شنیدم! تصورم این بود که جهان بدون او سالم‌تر خواهد شد. نمی‌دانستم آن‌هایی که او را اعدام می‌کنند، ظرفیت جنایتکاری‌شان ده‌ها برابر اوست!

71 ظاهراً ترور سرتیپ رضا زندی‌پور رئیس " کمیته مشترک ضد خرابکاری " در ۲۷ اسفند ۱۳۵۳ در خیابان فرح شمالی (سهروردی) عزم ساواک برای گرفتن انتقام از زندانیان سیاسی را راسخ کرد  
72 نعمت میرزاده.

امروز دوباره منتظران را دیدم. برای اعدام کردن بچه‌ها رفته بود و حالا از سمت حسینی‌ه می‌آمد. چند پاسدار مسن با محاسن سفید نیز از طرف حسینی‌ه به سمت ما می‌آمدند. برای تبرک رفته بودند که لگدی به سینه‌ی بچه‌ها بزنند تا از روی صندلی پرت شوند و بدین طریق حکم حاکم شرع اجرا شود. در طلب بهشت بودند و رویای در بر کشیدن حورالعین را در سر داشتند. هر جنایتی را در این راه، با طیب خاطر انجام می‌دادند!

*از دهلیزهای این زهدان غرق خون*

*خنیانگران نیلگون*

*با آئینه و آفتاب*

*با آبیان و آب*

*در هاله‌ای از مه و پیچ و تاب ماهیان عاشق ماهتاب*

*به سیزی اندیشه بی‌نقاب مرگ، زاده می‌شوند*

بعد از ظهر بود، متوجه شدم بچه‌هایی را که در فرعی ۱۷ با هم بودیم، به دادگاه می‌برند. تقریباً داستان کرمانشاهی‌ها را فراموش کرده بودم. بردن بچه‌ها به دادگاه نیز حساسیتم را برنیا نگیخت. ناصریان، "م- پ" را نیز صدا می‌زد. از دور می‌دیدمش ولی او واکنشی نشان نمی‌داد. بعد از مدتی شنیدم نام من را صدا می‌زنند. به تاسی از "م- پ"، واکنشی نشان ندادم. پیش خودم گفتم حلوا که خیر نمی‌کنند! اگر آمدند بالای سرم و صدایم کردند، پاسخ می‌دهم، در غیر این صورت می‌گویم که نفهمیدم زیرا به خواب رفته بودم. نکته‌ای که بعداً متوجه شدم، این بود که "م - پ" در آن لحظه واقعاً خواب بود! و پاسخ‌ندادنش از روی عمد نبوده است. اگر بیدار بود و پاسخ داده بود، حتماً اعدام می‌شد. اگر کسی را صدا می‌کردند و پاسخی نمی‌شنیدند، به دنبال فرد به بندهای مختلف مراجعه می‌کردند. باید شانس می‌آوردی که تو را در محل شناسایی نمی‌کردند، وگرنه باید پاسخ‌گوی جواب‌ندادنت هم می‌شدی.

یکی از اطلاعاتی‌ها درحالی که پرونده‌ای در دستش بود، از اتاق روبه‌روی دادگاه بیرون آمده و از داریوش حنیفه‌پور سوال کرد: برای چی می‌خواستی از کشور خارج شوی؟ داریوش گفت: می‌خواستم به دنبال تحصیل بروم. پرونده‌ی داریوش در دستش بود. دو تا سیلی به او زده و گفت: خبیث چرا دروغ می‌گویی! این‌ها چیست؟ چند مورد از پرونده را با او در میان گذاشت. ناصریان با خوشحالی به آن دو نزدیک شد و زد پشت داریوش و در حالی که هلش می‌داد، با اشاره به حکم هیئت گفت: بدو خبیث! ویزایت صادر شد! داریوش در حالی که پوزخندی به او می‌زد، با بی‌اعتنایی گفت: من مدت‌ها بود در انتظار این لحظه بودم، ولی بدبخت چی به تو می‌دهند؟ ناصریان خشکش زد. مات و متحیر مانده بود. داریوش چنان سرش را بالا گرفته و با اطمینان صحبت می‌کرد که از پشت چشم‌بند هم نگاهش هراس را به دل ناصریان انداخته بود! او با

انتخاب مرگ و با لبخند آخرینش، در واقع طعم تلخ شکست را به ناصریان می‌چشاند. نتوانستم با او صحبت کنم. پشت سرش روشن بلبلیان از دادگاه خارج شد. هنوز متوجه وخامت اوضاع نشده بودم. چیزی نگذشت که مجتبی اخگر به دادگاه برده شد و سپس جر و بحث‌کنان وی را از دادگاه بیرون آورده و به یکی از فرعی‌ها بردند. آنان از وی می‌خواستند که انزجارنامه بنویسد. مجتبی خیلی خونسرد می‌گفت: سواد ندارم، شما هر چه دلتان می‌خواهد بنویسید، من امضا می‌کنم! وقتی روی چیزی کلید می‌کرد، دیگر هیچ کسی نمی‌توانست او را از خر شیطان پایین بیاورد. در دوران بازجویی نیز پاهایش را داغان کرده بودند. چند بار بین دادگاه و بازجویی پاس‌کاری شده بود. دیگر از دست او ذله شده بودند. آنچه را که در بازجویی می‌پذیرفت، در دادگاه منکرش می‌شد و دوباره او را به بازجویی می‌فرستادند. این بار نیری به علت دروغ‌گویی وی را محکوم به تحمل ۱۰۰ ضربه شلاق کرده بود. حمید عباسی برای زدن ضربه‌های کابل پیش‌قدم شده بود. صدای ضربه‌های کابل و همچنین نعره‌های مجتبی از دور به گوش می‌رسید. همراه او از درد به خودم می‌پیچیدم. هنوز از تشنج حاصله در نیامده بودم که متوجه شدم مجتبی را که دیگر نایی در بدن نداشت، کشان-کشان می‌آورند. در حالی که از درد ناله می‌کرد، کنار من رهایش کردند. دستش را گرفتم، گفتم: مجتبی! ایرج هستم. با ناله گفت: می‌دانم، چه خبر؟! از خنده نزدیک بود منفجر شوم. به هیچ چیز در آن لحظه‌ها به جز اخبار نمی‌اندیشید. حالش واقعاً خراب بود. ولی سرزنده بود و قیراق. گفتم: ساکت باش! تا برایت تعریف کنم.

حواسم به مجتبی رفته بود و متوجه‌ی مسائلی که در پیرامونم جریان داشت، نبودم. هنگام عصر بود. کاوه نصاری را صدا کردند. کاوه بیمار بود و به سختی راه می‌رفت. درد سیاتیک تقریباً یک پایش را فلج کرده بود و از بیماری صرع پیشرفته‌ای رنج می‌برد. او را به دادگاه می‌برند ولی ظاهراً به خیر می‌گذرد. از این که از خطر جسته بود خوشحال بودم. خوشحالی‌ام اما دیری نپایید. گویا "هیئت عفو" بعد از مشورتی چند دقیقه‌ای تصمیم به نابودی‌اش می‌گیرد. دوباره صدایش کردند. این بار از او می‌خواهند که برای کار به "بند جهاد" برود ولی کاوه نمی‌پذیرد. وقتی از دادگاه بیرون آمد، حمله‌ی صرع شدیدی گرفت. تازه از حمله‌ی صرع فارغ شده بود و مثل گوشتی کنار راهرو، روی زمین بی‌حرکت ولو شده بود که نامش را برای اعدام صدا زدند. پاسداری در آن میان قدم می‌زد. نمی‌توانستم جایم را عوض کنم. ولی تمام هوش و حواسم متوجه‌ی او بود. یکی از دردناک‌ترین و در عین حال شورانگیزترین صحنه‌هایی که در عمرم شاهدش بودم، در پیش نگاه نگرانم شکل می‌گرفت. همزمان ظفر جعفری‌افشار را نیز صدا زدند. هر دو از زندانیان مجاهد کرج بودند و از هم‌بندانم. ظفر، کاوه را که توان راه رفتن نداشت، قلمدوش کرد. وقتی تلاش می‌کرد هر طور شده او را بلند کرده و روی دوشش قرار دهد، داشتم منفجر می‌شدم. با آن که با آن‌ها فاصله داشتم ولی کسی

بهتر از من نمی‌توانست شاهد این صحنه باشد. درد و خشم سراسر وجودم را در بر گرفته بود. دندان‌هایم را به هم می‌فشردم. ظفر می‌رفت و چه پرغرور می‌رفت. ظفر، کاوه بر دوش می‌رفت... نمی‌دانم پیش از این تاریخ آیا شاهد چنین صحنه‌هایی بوده است؟

ما دیدیم او را که مثل تفاهمی از میان‌مان می‌رفت

و مثل حوصله‌ی ما کم‌کم دور می‌شد

و سوسوی چشم ما را با خود می‌برد

تلاش کردم تا آن‌جا که ممکن بود آن‌ها را دنبال کنم. به سختی می‌توانستم از آن‌ها دل بکنم:

چون دو گلوله

تا ته جان می‌دوند

پس آرام

چون برگی

مرا، تا دریای مرگ می‌برند

چون دو چلچله

تا پشت آسمان می‌پرند

...

چون دو زمزمه

در تیرگی شنیده می‌شوند

از روز بیست و یکم، یکی از سوال‌های مهم‌شان از بچه‌های بند ما، چگونگی برگزاری عید غدیر در بند بود. آن‌ها به حداقل‌ها بسنده کرده بودند. می‌دانستند در بند، مراسمی به مناسبت عید غدیر برپا بوده است، ولی از کم و کیف آن مطلع نبودند. مراسم علنی برگزار شده و پنهان‌کاری‌ای در میان نبوده بود. به دانستن این که آن روز چه کسی مبادرت به پخش شربت در بند کرده است نیز راضی شده بودند. آن‌ها به دانستن حداقل‌ها در این مورد راضی بودند. هیچ‌کسی تا آن لحظه با آن‌ها همکاری نکرده بود و تعداد زیادی جان بر سر آن باخته بودند. جلادان فکر می‌کردند بالاخره مقاومت ما خواهد شکست و به مقصود خواهند رسید. ولی هر چه می‌زدند، بر در بسته می‌زدند. ناصریان در حالی که مقداری کاغذ در دست داشت و در راهروی مرگ بالا و پایین می‌رفت، فریاد می‌زد: همه‌ی کارها را باید خودم انجام دهم. پس کجا هستند این‌ها؟ و سپس پاسداران را یکی-یکی به اسم صدا می‌زد.

پاسداران خسته و کوفته از جدال نابرابرشان با بچه‌ها، به دنبال گریزگاه و محملی برای عدم حضورشان در آن‌جا بودند. می‌خواستیم با یکی از بچه‌ها صحبت کنم که پاسداری

متوجه شد. بالای سرم آمد و با لگد به پایم کوبید. گفتم: کاری نکردم، از بغل دستی‌ام فندک می‌خواستم. گفت: آدم نمی‌شوی و مرا به کنار در دادگاه برد و روبه‌روی اتاق افسر نگهداری نشاند تا شاید آن‌جا به کارم زودتر رسیدگی شود. صدای لشکری از درون اتاق می‌آمد. نمی‌دانم با چه کسی صحبت می‌کرد ولی می‌گفت: موتوری، خدمات، بهداری، آشپزخانه همه و همه باید بیایند. بعد نگویید به ما نگفتید. مطمئن شوید کسی جا نماند. کسی بعداً گله نکند که من را در جریان نگذاشتید. سعی می‌کردند همه را درگیر جنایت کنند.

خاکی مسئول ملاقات، شده بود مسئول اجرایی صحنه‌ی اعدام. عادل مسئول فروشگاه، شده بود مسئول بردن بچه‌ها به صحنه‌ی اعدام و... بقیه نیز در صحنه‌ی اعدام مسئولیتی به عهده می‌گرفتند. از ضرب و شتم عده‌ای از بچه‌ها قبل از اعدام گرفته تا انداختن طناب به گردن و زدن لگد به سینه به هنگام دار زدن‌شان؛ از گذاردن پیکرهای قربانیان در کیسه‌های برزنتی گرفته تا حمل آن‌ها به کامیون‌های بنز خاور حمل گوشت. پاسداران رو به کسانی که از قبل می‌شناختند و یا کینه‌ای از آن‌ها به دل داشتند، می‌گفتند: لگد آخر را خودم به سینه‌ات خواهم زد! از روز ۲۱ مرداد چندین بار این تهدید را شنیده بودم.

#### نگاه کن

#### تمشک های وحشی

#### چگونه ، از دام بوسه‌ی آرام طوق‌ها، می‌روند

سرم را گذاشته بودم بین پاهایم تا اگر لشکری از اتاق بیرون آمد، من را نشناسد. کاری بود بی‌ثمر، ولی شاید همین نجات‌بخشم می‌شد. امیدم را از دست نمی‌دادم و در انتظار زندگی نشسته بودم. در همین اثنا ابوالقاسم ارژنگی (هوشنگ) در حالی که با ناصرین جر و بحث می‌کرد، از اتاق خارج شد. استاد موسیقی سنتی ایرانی بود و صدای زیبایی داشت. سنی از او گذشته بود. یکی از مواردی که روی آن دست گذاشته بودند، این بود که چرا تاکنون از دواج نکرده است؟ از میان بچه‌های زندان، یک گروه موسیقی تشکیل داده و آموزش‌شان داده بود. بچه‌ها پیشرفت شایان توجهی کرده بودند و آهنگ‌های مختلفی را که بر اساس سروده‌های زندانیان تنظیم شده بود، به زیبایی اجرا می‌کردند. گاه این شعرها با آهنگ‌های قدیمی اجرا می‌شد و گاه توسط بچه‌ها و یا آقای ارژنگی، برایشان آهنگ‌های جدیدی ساخته می‌شد. کارهای بسیار زیبایی تهیه و اجرا کرده بودند. از اعضای گروه موسیقی ارژنگی، فقط یک نفر به نام "ف-پ" باقی ماند.

شب بیست و یکم مرداد، پاسدار "علی" که برادرش توسط مجاهدین کشته شده بود و حاج محمود افسرنگهبان زندان را دیدم. تا آن روز خبری از آن‌ها نبود و همین باعث تعجبم شده بود. از خلال گفت‌وگوهایشان با دیگر پاسداران، متوجه شدم همراه با تعدادی دیگر از پاسداران زندان برای انجام مأموریت به منطقه‌ی عملیات "فروغ جاویدان"

اعزام شده بودند و تازه به سر کار برگشته‌اند. این‌ها تازه نفس بودند و خون طلب می‌کردند، برخلاف بقیه که گویا تشنگی‌شان فروکش کرده بود. در همین حین، فرامرز جمشیدی را که چندین برگه کاغذ سفید در کنارش روی زمین پهن بود، نزدیک در دادگاه دیدم. گفتم: داداش سلام! در زندان به داداش معروف بود. سرش را بلند کرد، مرا دید، چشمانش برقی زد. چشم‌بندش روی پیشانی‌اش بود، آن را چند بار جا به جا کرد. از خوشحالی در پوستش نمی‌گنجید. تمام پهنه‌ی صورتش شد خنده:

ماه، ماه تر از همیشه

چه تیسمی میان لب‌ها داشت<sup>۷۳</sup>

گفت: شنیده بودم که اعدام شده‌ای، هنوز زنده‌ای؟ در ذهنش یک نفر به آمار زنده‌ها اضافه شده بود. از سال ۶۵ هم‌بند بودیم و هم‌سلول. ادامه داد: نمی‌دانی چقدر خوشحالم که زنده‌ات می‌بینم. رو کرد به کاغذهایی که جلویش بود و گفت: ببین چقدر کاغذ به من داده‌اند! از من همکاری اطلاعاتی خواسته‌اند. در حالی که می‌خندید گفتم: فکر نمی‌کنم دیگر ببینم‌ات. چقدر دوست‌داشتنی‌تر از قبل شده بود. دلم آتش گرفت. می‌خواستم ببوسم‌اش. دل از او نمی‌کندم. یعنی این آخرین دیدارمان است؟ سوزش عجیبی را در گلویم احساس می‌کردم. گویی ریسمان به گلوی من می‌کشند. بعداً متوجه شدم ساعتش در ساعت ۱۰ شب ۲۲ مرداد از کار افتاده بود.

آخر شب بود. من هنوز زنده بودم یا ادای زنده‌ها را در می‌آوردم. نمی‌دانم چرا آن قدر جان‌سخت شده بودم. دلم می‌خواست تا زمانی که فرامرز در آن جا نشسته بود، همان‌جا می‌ماندم. یادم آمد، انفرادی که بودیم او روزه بود و جیره‌ی نان اضافه‌اش را از طریق هواکش به من می‌داد. پشتم تیر می‌کشید و عرقی سرد روی پیشانی‌ام نشسته بود. با عده‌ای از بچه‌ها به بند مجرد بازگشتم و یک‌راست به سلول سابقم رفتم. بچه‌ها دوره‌ام کردند. رفتارشان عادی نبود. از این که به سلامت بازگشته بودم، متعجب بودند. پاسداران به همراه زندانیان تواب کرمانشاهی در به در دنبالم بودند و به در سلول نیز مراجعه کرده بودند. آن‌ها گویا همه جا را در پی‌ام گشته بودند. حتا در محوطه‌ی دادگاه صدایم کرده بودند و این همان زمانی بود که جواب نداده بودم. یک بار نیز تقریباً همه‌ی زندانیانی را که پایین بودند، یک به یک چک کرده بودند. نمی‌دانم آن لحظه کجا بودم. شاید همان لحظه‌ای بود که از ترس دیده شدن توسط لشکری، لنگم را دور صورتم کشیده بودم و سرم را میان پاهایم پنهان کرده بودم یا زمانی که به توالی رفته بودم. بعدها فهمیدم به بند مارکسیست‌ها نیز برای پیدا کردنم مراجعه کرده بودند. شاید فکر کرده بودند که اعدام شده‌ام. تازه متوجه شدم چرا امروز هر کدام از بچه‌های فرعی که به دادگاه رفته بودند، اعدام شدند.

هر یک از بچه‌های فرعی ۱۷ را که به دادگاه می‌بردند، سه زندانی تواب کرمانشاهی

که در فرعی ۱۷ با ما بودند، به عنوان شاهد حاضر می‌شدند و بر علیه بچه‌ها شهادت می‌دادند. نفس حضور ما در آن جمع، جرم و گناهی نابخشودنی بود. اگر کسی گفته‌های آنان مبنی بر تماس با دیگر بندها از طریق مورش، دادن خط برخورد جهت فرار از اعدام در دادگاه، دادن فحش به پاسداران و مسئولان زندان و اعضای هیئت و... را نفی می‌کرد، اعضای هیئت بلافاصله می‌گفتند: خیلی خوب، اشکالی ندارد، اگر راست می‌گویی باید همکاری اطلاعاتی کنی و سرموضعی‌های بندتان را معرفی کنی! تنها کسی که آن روز بر علیه او شهادت داده بودند و جان به در برده بود، "مهدی - ش" بود. آن‌ها گفته بودند که وی اخبار عملیات فروغ را تشریح می‌کرده و مدعی بوده است که مجاهدین به دروازه‌های همدان رسیده‌اند. "مهدی - ش" در دفاع از خودش گفته بود: دروغ می‌گویند. من تنها آن‌چه را که تلویزیون نشان داده بود، برای بچه‌ها تعریف کردم. فکر نمی‌کردم انتقال اخبار تلویزیون جرم باشد. مگر امکان دارد من که آخرین صحنه‌ها را تا ۱۴ مرداد از تلویزیون تماشا کرده‌ام، این حرف‌ها را زده باشم! ظاهراً استدلالش مورد قبول قرار گرفته بود و اعدام نشده بود ولی بقیه بچه‌ها از جمله سیدحسن عسگری، بیژن کشاورز، محمد درویش‌نوری، روشن بلبلیان، داریوش حنیفه‌پور، حسین فیض‌آبادی و... با شهادت همین‌ها اعدام شده بودند. من و "م - پ" نیز معجزه آسا از مرگ رهیده بودیم. امروز تکیه‌ی اصلی هیئت روی همکاری اطلاعاتی بود. تا آن‌جایی که می‌دانم همه‌ی کسانی که امروز اعدام شدند، در معرض این سوال قرار گرفته بودند.

"م - و" همچنان از پنجره بیرون را می‌پایید. می‌خواست مطمئن شود که نیری می‌رود یا خیر؟ در این روز نیز مانند روز قبل، برای تمدد اعصاب به گلخانه‌ی زندان تشریف‌فرما شدند و چند عدد گل‌دان به رسم یادبود با خود بردند. به راستی گل به چه کارشان می‌آید؟!

امروز حسین نیاکان، ابراهیم اکبری‌صفت، ابوالقاسم ارژنگی، کاوه نصاری، ظفر جعفری‌افشار، داریوش حنیفه‌پور، روشن بلبلیان، فرامرز جمشیدی، محمد درویش نوری، سیدحسن عسگری، بیژن کشاورز و حسین فیض‌آبادی و... اعدام شدند:

چه دل‌شکاف است در شامگاهان بانگ درختان بلوطی که برای سوزاندن هرکول می‌افکنند.<sup>۷۴</sup>

من هم بانگ درختان بلوط را می‌شنیدم و هم شاهد برخاک افتادن هرکول‌ها بودم. چه از دل‌مان می‌ماند؟

**یک شنبه ۲۳ و دوشنبه ۲۴ مرداد ماه.** بعد از خوردن صبحانه، هر یک از ما به

74 ویکتور هوگو. (۱۸۸۵-۱۸۰۲) شاعر، نمایشنامه‌نویس و داستان‌نویس فرانسوی. در زمره‌ی یکی از بزرگترین ادیبان جهان. خالق، بینوایان، مردی که می‌خندد، گوژپشت نتردام و...



تناوب از طریق پنجره، محوطه‌ی بیرون را زیر نظر داشتیم. می‌خواستیم مطمئن شویم ارابه‌ی مرگ به گوه‌دشت می‌آید یا نه؟ در صورت مشاهده‌ی ماشین نیری باید خود را برای رفتن به مسلخ آماده می‌کردیم. بدون حضور هیئت و نیری، اعدامی صورت نمی‌گرفت و می‌شد نفسی به راحتی کشید. از سوی دیگر، نیامدن آن‌ها بدان مفهوم بود که هیئت کشتار در اوین سرگرم خون‌ریزی است. از روز یکشنبه محرم شروع شده بود و این بدان مفهوم بود که دیگر بوق ماشین عروس را نخواهیم شنید. اما ارابه‌ی مرگ همچنان به پیش می‌راند. با خود فکر می‌کردم اگر کرمانشاهی‌ها مرا یافته و به سراغم آمدند، چه محملی برای پاسخ دادن به گزارش‌های آن‌ها بتراشم؟

موج و مرداب با هم غریبه‌اند

جنگل و پائیز،

پرده‌های تفاهم را دریده‌اند

از این که هیچ یک از بچه‌ها حاضر نشده بودند کوچکترین همکاری با دژخیمان بکنند، به خود می‌بالیدم. این آن رازی بود که عناصر رژیم از درک آن عاجز بودند. بارها در طول این روزها ناصریان را دیده بودم که سراپا خشم و در عین حال کوفته و در هم ریخته، عجز خود را از مقاومت بچه‌ها اعلام می‌کرد. این درجه از ایستادگی و مقاومت سابقه نداشت. در تمامی مراحل زندان، همیشه بخشی از افراد تاب و توان تحمل شرایط را نداشته و تحت فشارهای کمرشکن، به همکاری با رژیم تن می‌دادند. بسیار منطقی بود که از پیش درصدی را برای ضایعات و تلفات قرار دهیم. ولی این‌بار چنین چیزی محقق نشده بود. این معمایی بود که عناصر رژیم نمی‌توانستند از آن سر در بیاورند. برداشت من این بود که دلیل اصلی مقاومت جمعی بچه‌ها، پروسه‌ی کوتاه مدت آن بود. و این که همه، با هم و در کنار یکدیگر خود را در یک شرایط برابر و مساوی می‌دیدند. سابقاً یک نفر شاید به تنهایی زیر فشار می‌رفت ولی این بار همه زیر فشار بودند. از سوی دیگر، فرد می‌دید که کوچکترین همکاری باعث ستاندن جان دوستش می‌شود. به همین دلیل حتا ضعیف‌ترین حلقه‌ها، از انجام آن ابا داشتند. در هر صورت، این واقعیت چیزی از مقاومت و دلاوری بچه‌ها نمی‌کاست. بعید می‌دانم در تاریخ این حد از شقاوت و در عین حال این درجه از مقاومت وجود داشته باشد؟ آخر شوخی نیست مرگ را این‌گونه سهل و آرام پذیرا شدن. تمام روز به آنچه روز گذشته از زبان لشکری شنیده بودم، فکر می‌کردم. دستور او مبنی بر مشارکت همه‌ی بخش‌های زندان در قتل‌عام زندانیان، حکایت از ماهیت منحصر به فرد رژیم داشت. مشاهدات خود در طول روزهای گذشته را به یاد می‌آوردم. همه چیز حاکی از همدلی و همکاری تمامی بخش‌های زندان در این جنایت بزرگ بود.

همان موقع بی‌اختیار به یاد ۱۷ شهریور و جنایت ارتش شاه در کشتار مردم بی‌دفاع در میدان ژاله‌ی تهران افتادم. می‌گفتند: کشتار توسط کماندوهای اسرائیلی انجام گرفته

است. منظورشان این بود که از ایرانی‌ها بعید است دست زدن به چنین کشتاری! جنایتکاران حتماً باید از نژاد و تیره‌ی دیگری باشند! کما این که امروزه نیز گروه‌های سلطنت‌طلب تبلیغ می‌کنند که سرکوب تظاهرات‌های مردمی توسط نیروهای عرب انجام می‌گیرد و حتا تأکید می‌کنند که این افراد به زبان فارسی صحبت نمی‌کنند! لابد ما حزب‌اللهی و انصار حزب‌الله و قاتل و جانی از نژاد ایرانی نداریم و این یکی را باید از خارج وارد کنیم! گویا فرهنگ ما فقط سعدی، حافظ، فردوسی، مولوی، رودکی، نظامی و ... را پرورانده و خمینی، خامنه‌ای، رفسنجانی، محمدی‌گیلانی، لاجوردی، موسوی تبریزی، نیری، ری‌شهری، موسوی اردبیلی، موسوی خویینی‌ها، خلخالی، ربیعی، حجاریان و... محمدرضاشاه، اویسی، نعمت‌الله نصیری، مهدی رحیمی، ثابتی، عطاپور، منوچهری، تهرانی، عضدی و... را نیز فرهنگی غیر از فرهنگ ایرانی پرورانده است!

در این دو روز، هیئت در اوین به جنایت مشغول بود و در گوهردشت ناصریان برای تهیه‌ی لیست کذایی‌اش و اولویت‌بندی زندانیان جهت اعزام به دادگاه و متعاقباً جوخه‌ی اعدام تلاش می‌کرد.

بچه‌های کرجی بندها تقریباً به جز چند نفر، همگی اعدام شده بودند. زندانیان کرج در طول سالیان زندان، به شدت از سوی دادستانی کرج تحت فشار و کنترل بودند و در دادگاه نیز شرایطشان سخت‌تر بود. نادری دادستان و فاتح مسئول اطلاعات، از نزدیک همه را می‌شناختند زیرا تعدادشان اندک بود و در ثانی، رئیسی خیلی از بچه‌ها را از نزدیک می‌شناخت. رئیسی یکی از اعضای اصلی و فعال هیئت کشتار، پیش از انتصاب به سمت معاونت دادستان انقلاب اسلامی مرکز در سال ۶۳، توسط علی رازینی دوست و هم‌درس سابقش در مدرسه حقانی، دادستان انقلاب اسلامی و پیش از آن دادیار کرج بود. این همه دست به دست هم داده بود و کار را برای زندانیان کرجی مشکل‌تر کرده بود. اصولاً اگر اعضای هیئت و یا کارگزاران آن‌ها کسی را می‌شناختند تا رأی به اعدام او نمی‌گرفتند، آرام نمی‌نشستند. در رابطه با بچه‌های کرجی، نادری و فاتح جزو نظردهندگان اصلی بودند و اضافه شدن آن‌ها به ترکیب هیئت، عمق فاجعه را می‌رساند. مضحک‌ترین صحنه‌های قضایی در تاریخ جمهوری اسلامی، متعلق به دادستانی کرج بود. زندانی هیچ حکم مشخصی نداشت. هرگاه اراده می‌کردند، می‌گفتند: اشتباه شده و یک حکم چند ساله‌ی دیگر به زندانی تقدیم می‌کردند. برای مثال، مهدی عظیم‌زاده‌ترک اول به ۵ سال زندان محکوم شده بود و وقتی که حکمش پایان یافت، گفتند: اشتباه شده است! و ۵ سال دیگر به او پیش‌کش شد! کاوه نصاری به ۵ سال زندان محکوم شده بود. قبل از اتمام محکومیت، خانواده‌اش با گذاردن سند و وثیقه ملکی سنگین و ضمانت شخصی، وی را برای معالجه از زندان به بیرون منتقل کرده بودند. وی از بیماری صرع پیشرفته رنج می‌برد و در جریان یکی از حملات صرع، سرش به زمین برخورد

کرده و حافظه‌اش را از دست داده بود. با پایان یافتن مدت مرخصی، معالجات موثر واقع نشده و به زندان برگردانده شده بود. به هنگام ورود به زندان، دادیار زندان توجیه‌اش کرده بود که وی هوادار سازمانی به نام مجاهدین بوده و اعمالی را در ارتباط با این سازمان انجام داده و به ۵ سال زندان محکوم شده است. بعد از اتمام ۵ سال زندان، به وی نیز ابلاغ شد که در موردش اشتباه شده است و در واقع وی به ده سال حبس محکوم بوده است! او چیزی از گذشته به خاطر نداشت.

امیرمهران بی‌غم بعد از آزادی، دوباره دستگیر شده بود و کسی از او خبری نداشت. فقط یک بار در انفرادی، اسم او را شنیدم و دیگر هیچ. تا این که بعدها شنیدم وی نیز جاودانه گشته است در تاریخی بین هشتم تا ۱۲ مرداد.

محمدرضا درویش‌نوری ابتدا به سه سال زندان محکوم شده بود. همینطور با احکام متوالی، دوران زندانش ادامه پیدا کرده بود و قبل از شروع قتل‌عام‌ها آخرین حکمش تمام شده بود. خانواده‌اش برای آزادی او اقدام کرده بودند. سر آخر به او گفته شده بود که همچنان باید در زندان باشد و یک محکومیت دیگر در راه است!

محمدرضا حجازی به ۵ سال زندان محکوم شده بود. حکمش دوسال بود که تمام شده بود ولی هنوز راهی به آزادی نداشت. به خواهرش که تنها بازمانده‌ی خانواده‌اش بود (همگی فوت کرده بودند)، گفته شده بود که می‌خواهند در رابطه با او تصمیم‌گیری کنند. دو سال و نیم در انفرادی به سر برده بود و طی این مدت، فشارهای زیادی را متحمل شده بود.

**سه شنبه ۲۵ مرداد.** اول وقت صدایم کردند و به محوطه‌ی دادگاه برده شدم. پاسداری که ما را به طبقه‌ی پایین برده بود، مرا مجبور به نشستن کنار در دادگاه کرد. منتظر فرصتی بودم که خودم را به راهروی مرگ برسانم تا بلکه مثل روزهای قبل کمی آسوده خاطر گردم. در این بین متوجه شدم که مجتبی اخگر را به دادگاه برده‌اند. از داخل دادگاه سر و صدای مجتبی به گوش می‌رسید. قضیه به انفرادی رفتن او قبل از اعدام‌ها بر می‌گشت. از بیماری‌های شدید کلیوی، روده‌ای و معدوی رنج می‌برد. هیچ کاری برایش نمی‌کردند. قادر نبود غذای شب زندان را بخورد. به خاطر عدم رسیدگی به نیازهای اولیه‌اش و دردی که می‌کشید، اعتصاب غذا کرده بود. مجبور شدند وی را برای مداوا به بهداری زندان قزل‌حصار که مختص عادی‌ها بود، ببرند. ظاهراً قضیه حول مسئله‌ی اعتصاب غذای وی در دوران انفرادی دور می‌زد. او تأکید داشت به علت ناراحتی‌هایی که داشته، نمی‌توانسته غذا بخورد. چند بار لشکری، برای دادن شهادت علیه او به دادگاه رفت. سپس بیات مسئول بهداری، برای دادن شهادت علیه او به دادگاه فرا خوانده شد. مجتبی سه روز پیش نیز ضربه‌های کابل زیادی را تحمل کرده بود و به لحاظ جسمی بسیار ضعیف شده بود. آن قدر قضیه‌ی او پیچ در پیچ شده بود که یادشان

رفته بود وی را در رابطه با خود انفرادی رفتن مورد مواخذه قرار دهند. احساس کردم مجتبی را نیز از دست داده‌ام. به هیچ‌وجه فکر نمی‌کردم از مهلکه جان سالم به در برد. قیافه‌ی ظاهری او به همراه خونسردی ذاتی‌اش و سادگی رفتار و برخوردش، احساس همدردی با او را در هر کسی بر می‌انگیخت. شاید همین خصوصیات منحصر به فردش بود که به یاری‌اش آمد.

سپس عادل نوری به دادگاه رفت. متوجه شدم لشکری نیز به همراه او به دادگاه رفت. لشکری وی را به خوبی می‌شناخت و در دادگاه پایش را در یک کفش کرده بود که حکم اعدام عادل را بگیرد. صدای لشکری از داخل دادگاه می‌آمد. او یکسره بر علیه عادل سخن می‌گفت.

*پهلوان هفت خوان*

*اکنون*

*طعمه‌ی دام و دهان خوان هشتم بود<sup>۷۵</sup>*

در این‌جا بود که متوجه شدم از افراد خودشان برای شهادت دادن علیه ما استفاده می‌کنند. عادل اگر کمی شانس آورده بود و سر و کله‌ی لشکری پیدا نشده بود، این خوان را نیز رد کرده بود. ولی در میان ما، او بد اقبال‌ترین بود. هر چند در این میان، علی‌رغم باخت ظاهری، باز هم او پیروز میدان بود.

نوبت به سعید عطاریان‌نژاد رسید که به دادگاهش برآید. دوباره لشکری به دادگاه رفت. نفهمیدم در آن‌جا چه گذشت. لشکری سعید را نیز از سال ۶۱ می‌شناخت، چرا که او نیز از قدیمی‌های گوهردشت بود و متجاوز از دو سال انفرادی را تحمل کرده بود. احساس می‌کردم به آخر خط رسیده‌ام و دیگر محل گریزی نیست. با این حال همچنان هشیاریم را حفظ کرده بودم. با این که لنگ بر چشم داشتم، همه جا را بخوبی می‌دیدم. در این بین متوجه شدم لشکری اتاقش را برای انجام کاری ترک کرد. ناصریمان از دادگاه بیرون آمده و به دنبال شکار قربانی جدیدی بود تا به مسلخ برود. وی از روی دفترچه‌اش و لیستی که هر روز تهیه می‌کرد، به دنبال قربانی می‌گشت. کار برای چند دقیقه‌ای به درازا کشیده بود. ناصریمان هنوز بازنگشته بود. نیری چند بار با صدای بلند گفت: آقای ناصریمان یک متهم جدید بیاورید! ظاهراً وی از این که وقفه‌ای در کارشان افتاده بود، ناراحت به نظر می‌رسید. بنا به دلایلی که بر ما پوشیده بود، عجله داشتند و می‌خواستند به سرعت تکلیف ما را یکسره کرده و گوهردشت را ترک کنند. درنگ را جایز ندانستم. شاید مجبور می‌شدم در موقعیت بدتری به دادگاه روم. دادگاه بدون حضور ناصریمان و لشکری را ترجیح می‌دادم. دل به دریا زده، بلند شدم و خودم را به دادگاه رساندم. چشم‌بندم را که برداشتم، نیری فکر کرد کسی من را به دادگاه هدایت کرده است. برای او مهم فقط این بود که کسی در دادگاه حاضر شود تا او و دیگران به

کارشان برسند. پرسید: چند بار با تو برخورد شده است؟ پاسخ دادم: یک بار. می‌دانستم هرچه بیشتر بگویم، بدتر است و خواسته‌شان بالاتر می‌رود و چه بسا بروند روی همکاری اطلاعاتی. پیش خودم گفتم: اگر متوجه شد که با من سه بار برخورد شده، خودم را به نفهمی می‌زنم و می‌گویم نه! در واقع یک بار با من برخورد شده و دو بار بعدی چون تفهیم و تفاهم نشده بود، مرا به نزد شما آوردند که خواسته‌تان را یک بار دیگر روشن بگویند. خوشبختانه در آن میان کسی متوجه نشد. چون سرزده به دادگاه رفته بودم، پرونده‌ی زندانم پیش رویشان نبود. پرونده‌ای را که نامم روی آن بود، روی میزی در گوشه‌ی اتاق می‌دیدم. جدای از پرونده‌ی هر فرد، یک پرونده‌ی زندان نیز حاوی اطلاعاتی در رابطه با سابقه‌ی فرد در زندان، تهیه شده بود. هر فرد همراه با پرونده و کیفرخواستش و همچنین پرونده‌ی زندانش به دادگاه می‌رفت. در پرونده‌ی زندانم برگه‌ای به امضای من مبنی بر عدم تمایل به شرکت در انتخابات سومین دوره مجلس شورای اسلامی موجود بود. نباید کسی کارش به کش و قوس می‌کشید و گرنه بازنده‌ی میدان بود.

از آنجایی که بدون تمهیدات قبلی به دادگاه رفته بودم، چیزی از من در اختیار نداشتند. نیری گفت: انزجار نوشتی؟ گفتم: بله! و اجازه‌ی صحبت به او نادم و به شکل ابلهانه‌ای گفتم: شما چند روز پیش به من گفتید می‌خواهید عفو داده و آزاد کنید و از من خواستید که در قبال آن نوشته‌ای بدهم و من نیز متنی را نوشتم، فکر می‌کردم همان نوشته کفایت می‌کند. نمی‌دانم چرا آزادی من این قدر کش پیدا کرده است! پوزخندی بر لبان اعضای دادگاه نشست. به گمانشان با هالو طرف هستند. لابد پیش خود می‌گفتند: طرف را می‌خواهیم بکشیم، بیچاره فکر می‌کند قصد آزادی‌اش را داریم! همین مسئله باعث شد که تمرکزشان به هم بریزد و جو دادگاه عوض شود. نیری گفت: برو یک متن بنویس که به درد مصاحبه بخورد. کل توقم در دادگاه یک دقیقه نشده بود و هنوز پاسخی نداده بودم که ناصریان سراسیمه و کف بر دهان سر رسید. ترسیدم همه چیز خراب شود. همه‌ی اذهان متوجه‌ی او و حضور خشمگینانه‌اش در دادگاه شد. بی‌اعتنا به او و حضور نا به هنگام‌اش در دادگاه، به گونه‌ای نشان دادم که می‌خواهم لنگم را به چشم بسته و از دادگاه خارج شوم. ناصریان از آنچه که بین ما گذشته بود، مطلع نبود و نمی‌توانست ادعا کند که چون حضور نداشته، پس دادگاه باید تکرار شود. در حالی که بر شانه و پشتم می‌زد و تقریباً نعره می‌کشید، رو به نیری کرده و گفت: حاج آقا این خبیث‌ها پدر ما را در آورده‌اند. هیچ کدام حاضر به همکاری نشده‌اند! احساس غرور عجیبی به من دست داد. حس می‌کردم مالک دنیایم و آن‌ها را چون موجودات حقیری پست می‌شمردم. عجز و درماندگی او را می‌دیدم. گویی بار دنیا را از روی شانه‌ام برداشته‌اند. احساس سبکی عجیبی به من دست داد. از این که بچه‌ها آن‌ها را به این فلاکت دچار کرده بودند، بر خود می‌بالیدم.

از اتاق آدمم بیرون و دوباره یک انزجارنامه‌ی دیگر نوشتم. این بار با آرامش بیشتر و فشار کمتری به این کار دست زدم. به لحاظ محتوا با قبلی‌ها فرق چندانی نمی‌کرد، فقط چند خطی شرح و بسطش داده بودم. اضافه کردم در طول زندان همیشه سعی کرده‌ام که قوانین را به رسمیت بشناسم و در هیچ حرکت جمعی نیز شرکت نداشته‌ام و بیشتر آدمی گوشه‌گیر و منزوی بوده‌ام. پیش خودم گفتم: اگر این نوشته را به لشکری دهند، حتماً از تعجب شاخ در خواهد آورد! تقریباً هیچ حرکت جمعی، جز یک مورد، در بندهایی که من در آن به سر می‌بردم، نبود که من در آن شرکت نداشته باشم و بهایش را پرداخت نکرده باشم. تقریباً در همه‌ی شرایط نیز یکی از مسئولیت‌های بند یا نظافت و یا اتاق را به عهده داشتم.

از محوطه‌ی دادگاه که بیرون آمدم، متوجه شدم اکبر بندعلی و چند نفر دیگر از بچه‌هایی را که به پروسه‌ی اعدام وارد نشده بودند، نیز از بند آورده و در کنار راهرو نشانده‌اند. شهادت سه تواب کرمانشاهی مبنی بر تماس ما از طریق مورش با بند سابق‌مان، باعث شده بود تا ناصریان متوجه شود که باید تعداد دیگری از بچه‌هایی را که در بند به سر می‌برند نیز به جمع اعدامی‌ها اضافه کند. با دیدن آن‌ها دلم هری ریخت پایین. متوجه شدم که نگرانی آن روزم در فرعی ۱۷، بی‌جا نبوده است. اشتباه داریوش حنیفه‌پور می‌رفت که کار دست بچه‌های دیگری که در بند مانده بودند نیز بدهد. با خودم فکر می‌کردم که برای پیشبرد انقلاب و مقاومت، تنها صداقت و حل‌شدگی لازم نیست. بلکه در کنار آن‌ها باید پختگی، تجربه، صلاحیت، آگاهی و بینش نیز وجود داشته باشد. احساس می‌کردم موقتاً از خطر جسته‌ام. "د-ص" کنارم نشسته بود. گفتم: چه کار کردی؟ گفت: نمی‌دانم چه پیش می‌آید. گفتم: "مرگ حق است" جمله‌ی محسن محمدباقر را تکرار کردم. می‌خواستم به نوعی مقصودم را به او برسانم که "من نخستین آدمی نیستم بر پهنه‌ی خاک که مرگش مقدر است"<sup>۷۱</sup> اما او چشم‌بندش را بالا زد و چشم در چشم انداخت و گفت: چی چی رو مرگ حق است! من زندگی را دوست دارم، نمی‌خواهم بمیرم. از روی عجز نمی‌گفت. نگاهش به زندگی را تشریح می‌کرد. سپس اضافه کرد: من عاشق بچه‌ها هستم. احساس کردم شاید همدیگر را نبینیم، به او گفتم: چیزی به عنوان یادگاری به من می‌دهی؟ دوباره چشم‌بندش را بالا زد و در چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: یعنی من را اعدام می‌کنند و تو زنده می‌مانی؟ بعد خندید و گفت: یعنی تو هم حکم اعدام ما را می‌دهی بی‌ریخت؟ خندیدم، گفتم: نه منظوری نداشتی! من هم به تو یک یادگاری خواهم داد. لحظه‌ای فکر کرد و سپس حلقه‌ی ازدواجش را در آورد و دستش را به سوی من دراز کرد و گفت: فکر می‌کنم این با ارزش‌ترین چیزی است که دارم. شاید در فکر آن بود که نفیس‌ترین دارایی‌اش نباید به دست گرگان گرسنه افتد. نباید به تاراج دژخیمان رود و یا شاید از من می‌خواست که آن را به دست همسرش

برسانم یا شاید می‌خواست مهر و عطوفتش را به من نشان دهد. گفتم: نه! آن را برای خودت نگاه دار. بیا ساعت‌ها مان را عوض کنیم. خندید و گفت: چیه چشمات ساعت را گرفته است؟ سپس مشتاقانه وقتی ساعتش را به من داد، گفت: یادت باشد این ساعت متعلق به قاسم خلدی است. قاسم در سال ۶۶ در اوین خودکشی کرده بود. من هم ساعتی را که احمد رضا محمدی مطهری از طریق بند دیگری برایم فرستاده بود، به او دادم. با بستن ساعت به دستم، یک آن قاسم از جلوی نظرم دور نمی‌شد. پیش خودم گفتم: ناقلات تو می‌دونستی چه اتفاقی قرار بیفته؟ برای همین بود که زودتر پیش‌قدم شدی؟ قاسم نیز در زمره‌ی کسانی بود که با جدیت نزد انگلیسی می‌آموخت و از روابط نزدیکی با او برخوردار بودم.

ناصریان در حالی که دست‌هایش را از شدت خوشحالی به هم می‌مالید، به "فرج" یکی از پاسداران قدیمی گوهردشت گفت: هیئت را به ماندن برای نهار راضی کردم. خوشحالی زایدالوصفش ناشی از آن بود که می‌دانست ماندن هیئت به معنای ادامه‌ی کشتارها است. به فرج گفت: برو آشپزخانه و بگو کباب و مرغ درست کنند! حالا فهمیدم چرا نیری صبح عجله داشت. آن‌ها از صبح، قصد ترک گوهردشت را داشتند. به همین دلیل می‌خواستند هرچه زودتر تا آنجا که امکان داشت به کارها رسیدگی کرده و احکام اعدام را صادر کنند.

عادل نوری را در کنارم یافتم. گفت که به پایان راه رسیده است و منتظر است هر لحظه او را برای اجرای حکم اعدام ببرند. روحیه‌اش بسیار بالا بود. گفت: به خاطر تعهدی که نسبت به زنده ماندن احساس می‌کردم، تمام تلاشم را کردم. حالا با خیال راحت به استقبال مرگ می‌روم. از قول من همه‌ی بچه‌ها را ببوس! خوشحالم که به دیدار شهدا می‌روم. گفتم: از قول من به موسی خیابانی سلام برسان! دستم را فشار داد و گفت: ناصریان دست‌بردار نیست حتماً از تو راجع به مراسم "عیدغدير" و "عید قربان" سوال خواهد کرد. محملی برای آن بتراش. دستش در دستم بود، گرمای عجیبی داشت. بغلم نشسته بود. می‌خواستم رویش را ببینم. به بهانه‌ی کمر درد و پا درد از جای برخاستم. پاسداری در آن میان نبود. آن طرف راهرو، روبه‌روی او نشستم تا صورتش را برای آخرین بار سیر تماشا کنم. نشستم بغل دست محمد رفیع نقدی وی نیز گفت که از جو دادگاه بر می‌آمد که به اعدام محکوم شده باشد. قنبر نعمتی نیز کنارم بود. قنبر قبلاً با تقلیل حکم مواجه شده بود و قرار بود در ماه مرداد آزاد شود. خانواده‌اش همه چیز را برای آزادی او مهیا کرده بودند، حتا گوسفند قربانی را. به شوخی و طعنه به او گفتم: قنبر، الان گوسفنده به عنوان اعتراض نسبت به وضعیت تو و خودش، طناب بر گردن از بالکن پریده و خود را پیش از تو دار زده است! خندید و گفت: فکر کنم همین طور است، بیچاره او هم از دست این‌ها به عذاب آمده است! سعید عطاریان نژاد چند روز قبل‌تر نوشتن انزجارنامه را پذیرفته بود. اما شب قبل تصمیمش را گرفته بود و می‌گفت:

رفتن‌ام بیش از ماندن‌ام مؤثر است. چه بسا اعتقاد داشت با ریخته شدن خونش انسان‌ها به هم نزدیک تر خواهند شد.

نهار طبق معمول باز هم نان و پنیر بود. عادل شروع کرد به خواندن نماز. محمد رفیع نقدی هم به نماز ایستاد. من محو تماشایشان بودم. ساعت یک و سی دقیقه بعدازظهر بود. بچه‌ها را صدا زدند: عادل نوری، محمد رفیع نقدی، سعید عطاریان‌نژاد، قنبر نعمتی، غلامرضا کیاکجوری! قلبم می‌خواست از جا کنده شود. آخرین دیدارمان بود. غلامرضا کیاکجوری می‌خندید مثل همیشه. ناصریان زد به پشتش تا او را به صف کند. روزهای اول نوشتن انزجارنامه را پذیرفته بود و برای همین تا حالا زنده مانده بود ولی بعد در دادگاه، همه چیز را پس گرفته بود. تا آنجایی که می‌شد با نگاهم بدرقه‌شان کردم. دیگر نمی‌دیدم‌شان. بیش از همیشه به این پیام حسین‌بن‌علی ایمان می‌آوردم:

*و الدهر لا یقنع بالبدیلی و کل حی سالک سبیلی،*

*روزگار به بدلی‌ها بسنده نمی‌کند او همیشه به اصیل‌ها قانع می‌شود.*

و آنان اصیل‌ترین‌ها بودند. خروج او بعد از سده‌ها همچنان به گوش می‌رسید که هر زنده‌ای رهرو راه من است؛ راه مقاومت و ایستادگی در مقابل ظلم و جور و ستم. و کجا بیشتر از آن‌جا می‌توانستی بیایی‌اش؟

علی پاسدار از کنارم رد شد و با غیظ گفت: لگد آخر را خودم می‌زنم توی سینه‌ات! احمق فکر می‌کرد اگر بروم روی سکوی اعدام، برایم فرقی خواهد داشت که چه کسی این افتخار نصیبش شود. نوبت خود را انتظار می‌کشیدیم. به دستشویی که در نزدیکی دادگاه بود، رفته بودم. صدای زنگ تلفن را شنیدم. صدای نیری به گوشم خورد ولی بی‌توجه از آن رد شدم. از دستشویی که برگشتم، کنار "د-ص" نشستم. ساعت نزدیک به دو و نیم بود. متوجه شدم اعضای هیئت، دادگاه را ترک می‌کنند. این بدان معنی بود که آن روز دیگر اعدام نخواهیم داشت. زیرا در هر یک از مراسم اعدام، یکی از افراد هیئت، باید چگونگی آن را از نزدیک می‌دید. ناصریان آن قدر عصبانی و به هم ریخته شده بود که هر کس را دم دستش می‌دید، بی‌نصیب نگذاشته و چک و لگدی نثارش می‌کرد.

با عزیمت هیئت قتل‌عام به اوین، دسته-دسته افرادی را که در محوطه‌ی دادگاه باقی مانده بودند، به بندهایشان منتقل کردند. ما هنوز در راهروی مرگ نشسته بودیم. "د-ص" پرسید: چه خبر است؟ گفتم: فکر می‌کنم از بالا دستور توقف اعدام‌ها داده شده است. زیرا هنگامی که به دستشویی رفته بودم، صدای زنگ تلفنی را شنیدم و بعد از آن متوجه‌ی تعطیلی دادگاه شدم. شاید به دلیل فشارهای منتظری دستور توقف اعدام‌ها صادر شده بود. شاید به دلیل فرارسیدن دهه‌ی اول ماه محرم دست به چنین اقدامی زده بودند. چرا که بعدها و پس از پایان دهه‌ی عاشورا، وقتی که به سراغ زندانیان مارکسیست آمدند، تعدادی از زندانیان مجاهد را نیز به همراه آنان اعدام کردند.



این ماجراها در حالی به وقوع پیوست که قرار بود اعضای هیئت، آن روز را در گوهردشت باقی مانده و در باره‌ی سرنوشت افراد باقی‌مانده تصمیم‌گیری کنند. از نظر ناصریان کلیه‌ی کسانی که از سوی او برای رفتن به دادگاه انتخاب شده بودند، مستحق اجرای حکم اعدام بودند. او به هیچ وجه مایل نبود حتی یکی از آن‌ها زنده باقی بماند. ساعتی قبل به چشم خود دیده بودم که چگونه ناصریان از این که موفق شده بود اعضای هیئت را برای نهار نگاه دارد، از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. مطمئناً بعد از نهار اتفاق خاصی افتاده بود که همه چیز به یکباره تغییر کرده بود.

"د-ص" پرسید: پس ما چی؟ گفتیم: برای ما آش ویژه‌ای پخته‌اند، کمی تأمل کن به زودی سرو خواهند کرد! ما شش نفر بودیم که باقی مانده بودیم. چند بار با پاسدارانی که در رفت و آمد بودند، برخورد کردیم تا تکلیف ما را روشن کنند. گویا نمی‌دانستند با ما چه کنند. تا حوالی ساعت ۶ بعدازظهر، همچنان آن‌جا نشسته بودیم. دل‌شان نمی‌آمد ما را راهی بند کنند و از طرفی دستور اعدام‌مان نیز نرسیده بود. میان زمین و هوا معلق بودیم، چون شمعی در رهگذار باد سرگشته میان درنگ رفتن و ماندن. علی اصفهانی و سپس مصطفی مردانی را دیدم که زنده بودند و پاسداری آن‌ها را به بند انفرادی منتقل می‌کرد. علی اصفهانی با تکان دادن دستش به گونه‌ای که پاسدار همراهش متوجه نشود، با من خداحافظی کرد.

امروز در واقع آخرین روز اعدام زندانیان مجاهد در زندان گوهردشت بود. ماه محرم فرا رسیده بود و از قرار معلوم، فشارهای منتظری تا حدودی کارساز شده بود. ماشین کشتار در روزهای ۲۵-۲۲-۲۱-۱۸-۱۵-۱۲-۹-۸ مرداد یعنی جمعاً هشت روز در گوهردشت مشغول قتل‌عام زندانیان مجاهد بود. به جز چند نفر که در شهریور به همراه زندانیان مارکسیست به شهادت رسیدند، زندانیان مجاهد در گوهردشت تنها در این روزها به شهادت رسیدند. کلیه‌ی تاریخ‌های داده شده و دعاوی مطروحه در این مورد، از سوی هر کس که باشد، عاری از حقیقت است.

**چهارشنبه ۲۶ مرداد و پنج‌شنبه ۲۷ مرداد.** ماه محرم بود. مانند هر سال کشور در غم و اندوه فرو می‌رفت. هر شب پاسداران به همراه زندانیان عادی بند جهاد، دسته‌ی سینه‌زنی راه انداخته و در محوطه‌ی زندان به سینه‌زنی و نوحه‌خوانی می‌پرداختند. از لای کرکره‌ی سلول می‌شد آن‌ها را دید. پرچم و علم و کتل نیز به همراه داشتند. یک دسته سینه‌زنی تقریباً کامل تشکیل داده بودند. ظاهراً برای مظلومیت حسین بر سر و سینه می‌زدند و بر شمر و خولی و یزید و ابن‌زیاد و... لعنت می‌فرستادند. اگر تنها ذره‌ای صداقت در کارشان بود، باید دچار روان‌پریشی شدید شده و سر به بیابان می‌گذاشتند. به قول خودشان امام زین‌العابدین فرزند امام و پیشوای عاشورا، به خاطر بیماری از مرگ جسته بود و سپس آزاد شده بود. آن هم در دورانی که بشر در جاهلیت

و تاریکی به سر می‌برد. اما اینان ناصر منصور را روی برانکار، در حالی که فلج قطع نخاعی بود، حلق‌آویز کرده بودند! حتا به بیماران روانی چون عباس افغان و مسعود رشت‌چیان هم رحم نکرده بودند. کاوه نصاری که هیچ چیز از گذشته‌اش به یاد نداشت، در حالی که دچار حمله‌ی شدید صرع شده بود، قلمدوش ظفر افشاری به قربانگاه رفته بود و...

خواهر، همسر و فرزندان حسین که رهبر عاشورا بود، علی‌رغم خطابه‌ی پرشورشان آزاد شده بودند، بدون آن که به سیاه‌چالی افتاده شوند و درد جان‌سوز شکنجه و شلاق و... را به جان بخرند. اما اینان منیره رجوی را بعد از تحمل شش سال زندان و رنج و شکنجه و سه سال پس از پایان محکومیتش اعدام می‌کنند. حتا ساده‌ترین هواداران مجاهدین را نیز گریزی از اعدام نبود. می‌خواستیم پنجره را باز کنم و فریاد بزنم از این همه نامردمی و سالوس و ریا.

به رؤیا متوسل می‌شدم، به معجزه آن گونه که در افواه رایج بود و من هیچ‌گاه بدان اعتقادی نداشتیم، می‌اندیشیدیم. بر خودم نهیب می‌زدم. بارها، دور از چشم بچه‌ها، سر زیر پتو می‌کردم و قصیده‌ی بلند اخوان‌ثالث را آهسته زیر لب زمزمه می‌کردم، بخصوص وقتی که می‌گوید:

و مایا! هرگز آیا هیچ معجز روی خواهد داد

به آیینی که در افسانه‌های دین شنیدیم؟

که شرم آید زمین را از قساوت‌ها و خون را خاک نپذیرد؟

و مایا! هرگز آیا می‌توان بود

که بر ایشان بسوزد آسمان را دل؟

طی آن روزها، هرگاه فرصتی می‌یافتم سر را زیر پتو پنهان کرده و به یاد بچه‌ها، در خود می‌گریستم:

نالیم به ناله‌ای که آگه نشوی

سوزیم به آتشی که دودی نکند<sup>۷۷</sup>

نمی‌خواستم درد و اندوه بچه‌ها را بیش از آنی که بود کنم.

روز پنج‌شنبه بعدازظهر من نیز به دل‌پیچ‌های شدیدی دچار شدم. فشار و درد عجیبی را که تا آن موقع تجربه نکرده بودم، با تمام وجودم احساس می‌کردم. هرچه در زدیم، کسی نیامد. عاقبت مجبور شدم در گوشه‌ی اتاق رفع حاجت کنم. روح‌الله سلمانی لنگی را جلوی من گرفت و پارچی را که در آن جای می‌گرفتیم، برای رفع حاجت مورد استفاده قرار داد. بدنم متشنج شده بود و خیس عرق بودم. روزهای بعد در همان پارچ چایی می‌گرفتیم و بچه‌ها می‌گفتند که خوردن چای از آن پارچ چه لذتی دارد! بعد از نهار و شام یک پارچ بزرگ چای به ما می‌دادند. "محمد- و" به خاطر بیماری

تکرر ادرار از نوشیدن چای خودداری می‌کرد. او در برابر حرف من که گفتم آخر عمری نگذار آرزو به دل مانده و از لذت نوشیدن چای محروم بمانی، پذیرفت که همپای ما به نوشیدن چای بپردازد و به فکر تبعات بعدی آن و نیاز مبرم به دستشویی نباشد. قرار شد در گوشه‌ی اتاق توالت سیاری درست کنیم تا همه و به ویژه "محمد - و" با خیال آسوده چای بنوشند و اضافه بر زحمت طناب دار، آخر عمری فشار دستشویی و توالت را تحمل نکنند. دو عدد لیوان را به این کار اختصاص دادیم. با مصیبت هر چه تمام‌تر محتویات لیوان‌ها را بعد از هر بار استفاده از لای نرده‌های کرکره‌ای جلوی پنجره به بیرون می‌ریختیم و آن‌ها را آماده‌ی استفاده‌ی بعدی می‌کردیم.

در تمام روز همه‌ی سعی‌مان این بود که بفهمیم چه کسانی زنده مانده‌اند. "ف- پ" که تنها عضو باقی‌مانده از گروه موسیقی زندان بود، آهسته برابمان زمزمه می‌کرد و "محمد- و" از خاطرات پدرش و ماشین معروفش صحبت می‌کرد. وقتی او داستان را تعریف می‌کرد، تقریباً همه از خنده ریشه می‌رفتیم و کف اتاق ولو می‌شدیم و اشک در چشمانمان حلقه می‌زد.

همه چیزمان را به غارت برده بودند، اما هنوز نتوانسته بودند شادی را از ما بگیرند و راه خنده را بر ما ببندند. ما در میان غم و اندوه، شادی را پاس می‌داشتیم. رمز پیروزی ما در همین جا نهفته بود. ما موظف بودیم که از آن چون مردمک چشم مراقبت کنیم. چیزی در نهان ما فریاد می‌زد: زندگی را از ما دریغ می‌کنید، ما را به وحشیانه‌ترین شکل می‌کشید، اما با شادی‌هایی که کرده‌ایم چه می‌کنید؟ صدای خنده‌ها مان باقی خواهند ماند، با آن چه می‌کنید؟ به این شکل بود که زندگی بر مرگ و شادی بر غم چیره می‌شد.

هرگاه کسی چیزی از پنجره می‌دید و به دیگران خبر می‌داد، همگی برای دیدن آن به پشت پنجره می‌رفتیم. غروب ناصریان را در حالی که روبه‌روی سلول ما کنار حوض آب نشسته بود، دیدم. بسیار ناراحت و افسرده به نظر می‌رسید. لشکری نزد او آمده و مشغول قدم زدن شدند. ناصریان به سلول‌های ما اشاره کرده و مواردی را با لشکری در میان می‌گذاشت. از آن فاصله نمی‌توانستیم حدس بزنیم بر سر چه صحبت می‌کنند. از بالا و پایین کردن دستانش، مشخص بود که به شدت عصبانی است و هنوز تشنه‌ی خون. شاید از این که هنوز عده‌ای زنده بودند، افسرده و غمگین بود. او ناراحتی و مخالفتش به‌خاطر توقف اعدام‌ها را به شکل علنی و در حضور بچه‌ها اعلام داشته بود. برای اعدام بچه‌ها، حتا در میان اعضای هیئت نیز کسی پیگیرتر از ناصریان نبود. یک بار نیری در حضور من به وی تذکر داد که مسئولیت شرعی صدور حکم با اوست و می‌باید جوانب امر را در نظر داشته باشد! اما بچه‌ها در اوین شنیده بودند که نیری به مجتبی حلوائی که در جنایت و شقاوت دست همه را از پشت بسته بود، گفته بود: اگر خسته شدی یک نفر دیگر را به جایت بگذاریم؟ بعدها متوجه شدم در این روز که

مصادف بود با سقوط هواپیمای ضیاءالحق رئیس جمهور پاکستان، تعدادی از دوستانم در اوین به دادگاه رفته بودند. ظاهراً توقف اعدام تنها مشمول گوهردشت شده بود!

**جمعه ۲۸ مرداد.** طبق معمول، بعد از صبحانه اولین کاری که کردیم، دیده‌بانی از طریق پنجره بود. هنوز مطمئن نبودیم ماشین کشتار از کار باز مانده باشد. چرا که هنوز وضعیت عادی نشده بود و ما در سلول‌های در بسته و انفرادی، با حداقل امکانات به سر می‌بردیم. پیش از ظهر ناگهان در سلول باز شد. ناصریان به همراه چندین پاسدار از جمله فرج و علی جاسم از پاسداران قدیمی گوهردشت، به سلول وارد شدند. مجموعاً هفت-هشت نفری می‌شدند. ناصریان به شدت خسته و فرسوده به نظر می‌رسید. دائم خمیازه می‌کشید. معلوم بود مدت زیادی است که نخوابیده است و از سردرد شکایت می‌کرد. به یکی از پاسداران گفت تا از بهداری برایش قرص بگیرد. می‌توان گفت از خستگی و خواب، روی پایش بند نبود. ضمن پرسیدن اسمم، سؤال کرد: چند بار با تو برخورد شده است؟ طبق معمول گفتم: یک بار! پرسید: قبل از برخورد با هیئت، در کدام بند بودی؟ پاسخ دادم: بند ۲. سؤال کرد: عید قربان در بند بودی؟ نمی‌توانستم بگویم در بند نبودم، چون در این صورت می‌فهمید که در انفرادی بوده‌ام و کار بدتر می‌شد. گفتم: در بند بودم. پرسید: چه کسی در مراسم جشن بند شربت داد؟ اندکی فکر کرده با مکث و تأمل، در حالی که آب دهانم را قورت می‌دادم گفتم: قربان نبودم ... غدیر بودم ... غدیر نبودم، قربان بودم ... آن قدر این دو را قاطی - پاطی و مکرر و با لکنت زبان و به صورت کشدار می‌گفتم که نفهمید چه می‌گویم. خسته شد و گفت: صد بار هم با تو برخورد شود، کم است. خبیث ویزایت صادر شد! برو بیرون! گفتم: پس اجازه بدهید وسایلم را جمع کنم. موافقت کرد.

پاسداران همراه او ساکت بودند و دخالتی نمی‌کردند. بعد از ترک اتاق ما، به سراغ سلول‌های دیگر رفتند. وسایلی نداشتیم، می‌خواستیم با بچه‌ها خداحافظی کنم. روبوسی گرمی با آن‌ها کردم. فکر می‌کردم دیگر نخواهم دیدشان. از سلول بیرون آمدم و روبه‌روی در اتاق، کنار دیوار ایستادم. به یاد بچه‌ها و مقاومت حماسی‌شان افتادم. اشک شوق در چشمانم حلقه زد. ناصریان مدت‌ها بود که به دنبال فرصتی می‌گشت تا مقاومت بچه‌ها را در هم بشکند. تمام سعی‌اش این بود که لااقل بفهمد در بند ما چه کسی به مناسبت عید غدیر شربت داده است. جشن و... پیش‌کش. ده‌ها نفر از بچه‌های بند ما را به دار آویخته بودند. با وجود این کوچکترین اطلاعی به دست نیاورده بودند. روز ۲۸ مرداد من هنوز زنده بودم و ناصریان می‌خواست از من در بیاورد که چه کسی در بند و هنگام برگزاری مراسم شربت داده است. در حالی که من مجری مراسم بودم، یعنی مشخص‌ترین فرد در ارتباط با برگزاری مراسم. تنها کسی که چهره و نامش در این رابطه از سوی کسی فراموش نمی‌شد، من بودم. آیا باعث افتخار نبود که با چنین

انسان‌هایی زندگی می‌کردم؟ در فکر فرو رفته بودم.

آن روز یکی از روزهای تاریخی میهن‌مان بود. روزی که حکومت ملی دکتر محمد مصدق با دسیسه‌های دربار و به مدد روحانیون ارتجاعی و با حمایت و راهنمایی سازمان سیا و اینتلیجنت سرویس به وسیله کودتای سپهبد فضل‌الله زاهدی ساقط شده بود. در چنین روزی به سوی سرنوشت می‌رفتم و لحظه‌هایی را پشت سر می‌گذاشتم که چه بسا آخرین برگ‌های دفتر ایام زندگی‌ام با آن‌ها رقم می‌خورد. در تنهایی و سکوت، به یاد تنهایی دکتر محمد مصدق در روز ۲۸ مرداد و پس از سقوط حکومتش به دست اجامر و اوباش، افتادم. ناگهان ناصریان از ته سالن، در حالی که یک زندانی را می‌زد و با خود می‌آورد، به من نزدیک شد. قربانی مزبور شلوار کردی سفید رنگی درست مانند همانی که در خواب دیده بودم، به پا داشت. بعدها فهمیدم نامش حسین صادق بیگی بود. ناصریان از او می‌خواست که تشکیلات فرعی ۸ را بگوید و او کتمان می‌کرد. ناصریان به من رسید. آن قدر خسته و کلافه و درمانده بود که به من گفت: برای چی این‌جا ایستاده‌ای؟ با تمام مرارت‌هایی که آن روزها کشیده بودم، اما فکر و حواسم به خوبی کار می‌کرد و از حضور ذهن و سرعت عمل کافی برخوردار بودم. به ویژه آن‌که نبرد میان مرگ و زندگی بود و اراده کرده بودم تا آن‌جا که ممکن است تسلیم شرایط نشوم. می‌دانستم مرگ با آهنگ زندگی همراه است و هر لحظه، با هر نفسم و با هر قدمم، به سوی او می‌روم ولی می‌خواستم دیدارم با فرشته‌ی مرگ را تا آن‌جا که ممکن بود به تعویق بیندازم. در سال‌های گذشته و به ویژه در روزهای قبل بارها گرمای نفس زدن او را در پشت سرم احساس کرده بودم. دیگر به او عادت کرده بودم و حالا او را در حالی که به من لبخند می‌زد و دستش را دراز کرده بود، دوباره می‌دیدم. این بار از روبه‌رو. آن موقع نمی‌دانستم که آندره مالرو در مورد زندگی به زیبایی گفته: "زندگی به هیچ نمی‌ارزد- اما ارزش هیچ چیزی به اندازه زندگی نیست... " اما در عمل به چنین عقیده‌ای رسیده بودم و احساس می‌کردم هرچه به مرگ نزدیک‌تر می‌شوم، زندگی برایم باارزش‌تر می‌شود. تلاش می‌کردم تا آن‌جا که ممکن است ارزشمندترین دارایی‌ام را پاس دارم، بدون آن که دچار لغزشی شوم.

یک لحظه به ذهنم زد که شاید مرا نشناخته است. گفتم: نمی‌دانم! آوردند و گفتند این‌جا بایستم. فقط "آوردند" را به آن‌چه اتفاق افتاده بود، اضافه کردم. مفهوم جمله کاملاً تغییر یافت. ناصریان تصور کرد که مرا از جای دیگری آورده‌اند. جمله‌ی فوق را به صراحت بیان نکردم تا اگر متوجه شد من کی هستم، بگویم آن طرف راهرو ایستاده بودم و یکی از پاسداران دستم را گرفت و آورد این طرف. حداقل چهار تن از پاسداران من را به خوبی می‌شناختند ولی هیچ یک به او یادآوری نکردند این همانی است که خودت گفתי از سلول بیاید بیرون و این‌جا بایستد. پاسداران تقریباً ذله شده بودند و گویی نیاز به استراحتی هر چند کوتاه برای از سرگیری کشتار و جنایت داشتند. در آن شرایط

تمایل چندانی برای ادامه‌ی نبرد نداشتند. رویارویی آن‌ها با بچه‌ها رمقی برایشان نگذاشته بود. وضعیت آنان اگر اشتباه نکرده باشم، درست مانند سربازان آلمانی در جنگ جهانی دوم و در خلال کشتار بی‌گناهان بود. ستوان والتر در مورد یک اعدام در نزدیکی بلگراد در اول نوامبر ۱۹۴۱ چنین گزارش می‌دهد:

برداشت شخصی من آن است که در حین اجرای اعدام‌ها هیچ‌گونه مانع روحی برای فرد به وجود نمی‌آید. با این حال افراد شب بعد وقتی در آرامش و سکوت به آن فکر می‌کنند دچار مشکلات روحی می‌شوند.<sup>۷۸</sup>

ناصریان پرسید: چند بار با تو برخورد شده است؟ گفتیم: یک بار. گفت: صدبار برخورد هم با شما خبیث‌ها کم است و دستور داد: بیاندازیدش همین تو! و به سلول خودم اشاره کرد. در را باز کردند و با لگد مرا انداخت توی اتاق. بچه‌ها دوره‌ام کردند. "محمد- و" غرق بوسه‌ام کرد. به شدت احساساتی شده بود. همه خوشحال بودند و یک به یک در آغوشم می‌گرفتند. کسی به زنده ماندنم امید نداشت. در نظرشان از آن دنیا برگشته بودم. آنچه را که در چند لحظه بر من گذشته بود، نمی‌توانستم باور کنم. با وجود همه‌ی مشکلاتی که داشتیم، تلاش می‌کردم در لحظه‌هایی که مرگ را به انتظار می‌نشستم، زندگی را در رویای خود دنبال کنم.

شنبه ۲۹ مرداد تا چهارشنبه ۲ شهریور. خودمان به اندازه کافی غم و اندوه کم داشتیم، صدای نوحه و عزا نیز از همه جا شنیده می‌شد. دلم برای بوق‌های عروسی چند روز پیش تنگ شده بود. کاشکی به جای نوحه‌های گوش‌خراش، صدای بوق عروسی را می‌شنیدم. کاشکی اصلاً نوحه و عزایی نبود. کاش کسی پیدا می‌شد و هرچه غم بود از دل‌ها می‌زدود. کاش هیچ کس دیگر مرثیه‌ای نمی‌سرود. یعنی نیازی به آن نمی‌بود که سروده شود. وای من! خدای من! این چه فرهنگی است که ما داریم که کارناوال‌مان هم عاشوراست و تاسوعا! پس شادی‌هایمان را کجا قسمت کنیم؟ تنها وقتی به خیابان می‌ریزیم که اشک و ماتمی در کار باشد و عزایی در راه. از کی لبخند را از لب‌هایمان برچیده‌اند؟ چرا هر چه عروسی است به دعوا و مرافعه و ناراحتی و دلخوری می‌کشد و هرچه عزا است به آشتی و گذشت و نزدیکی؟ روز عاشورا، در تمام مدت، جلادان برای تقرب به "ذات حق" به همراه کسانی که در جهاد و کارگاه کار می‌کردند، به جلوداری لشکری به سینه‌زنی و سوگواری برای امام حسین و مظلومیتش مشغول بودند. همه‌ی جلادان لباس مشکی به تن داشتند. شب از همه مصیبت‌بارتر، مراسم شام‌غریبان بود و نوحه‌ی شام‌غریبان می‌خواندند. دلم از همه چیز به هم می‌خورد. در کجای تاریخ از ما غریب‌تر و از شام ما غریبانه‌تر هم وجود داشته است؟ دلم می‌خواست در آن لحظه تیرباری می‌داشتیم و همه‌شان را از همان بالا به رگبار می‌بستم تا زمین را از

78 بر شماس است که این واقعه را بازگو کنید. استفان بروشفلد، پل آ. لوین صفحه‌ی ۴۹.

لوٹ وجودشان پاک کنم. ما را زنده به گور کرده بودند و حالا خودشان برای حسین شام غریبان گرفته بودند!

چند روز بود که صدای هیاهو می‌شنیدیم. بچه‌ها معتقد بودند شاید خانواده‌هایمان هستند که برای گرفتن ملاقات به در زندان مراجعه کرده‌اند. سلول‌های ما تقریباً مشرف به در زندان بود. البته این می‌توانست ناشی از ذهنیت ما باشد. "ف-پ" هرگاه که حال داشت، برایمان آواز می‌خواند. آواز او مرا به یاد بچه‌هایی می‌انداخت که دیگر در میان‌مان نبودند و گروه موسیقی که شاید در بهشت، در حال تمرین سرودی تازه بود. ارژنگی نیز جاودانه گشته بود و این، سوز صدای "ف-پ" را دو چندان می‌کرد.

هنوز سیگار را پنج نفره می‌کشیدیم و تلاش می‌کردیم تا حد ممکن سیگار را برای روزهای میداد و به ویژه کسانی که در سلول‌های انفرادی به سر می‌بردند، حفظ کنیم. تنها بودیم و با درد خویش خو کرده بودیم! هرچند می‌خندیدیم و خودمان را شاد جلوه می‌دادیم ولی وقتی با خودم خلوت می‌کردم، حس می‌کردم در جهنم به سر می‌برم. روزها به کندی می‌گذشتند و با خود می‌اندیشدم اگر پیروز شده بودیم، حالا این جانیمان چه حالی داشتند؟ چگونه به دربیوزگی و استغاثه می‌افتادند؟ اما حالا سرود پیروزی و فتح سر داده بودند. به فکر بچه‌ها بودم. نمی‌دانستم با پیکرهای پاک‌شان چه می‌کنند؟ غمگانه می‌خواندم اما کسی متوجه‌ام نبود:

*امروز ما، شکسته، ما خسته*

*ای شما به جای ما پیروز،*

*این شکست و پیروزی بکامتان خوش باد*

*هر چه فاتحانه می‌خندید!*

*هر چه می‌زنید، می‌بندید،*

*هر چه می‌برید، می‌بارید،*

*خوش بکامتان اما، نعش این عزیز ما را هم به خاک بسپارید.<sup>۷۹</sup>*

این شعر را به یاد سردار موسی خیابانی، از حفظ کرده بودم و همیشه به یاد او می‌خواندم و در تنهایی‌ام به یاد او اشک می‌ریختم. حالا بیش از هر زمان، به تکرار آن نیاز داشتم. بارها در خلوت خویش به یاد بچه‌ها گریسته بودم بی آن که کسی گریه‌ام را دیده باشد. شاید برخاسته از غرورم بود و نمی‌خواستم کسی ناله‌ام را بشنود.

**پنج شنبه ۳ شهریور.** تمام روز با هیجان، تمام نقل و انتقالات بیرون را زیر نظر داشتیم. دهه‌ی اول محرم به پایان رسیده بود و به خاطر برگزاری مراسم سنتی سوگواری عاشورا، اعضای هیئت به جای جان‌ستادن از زندانیان بی‌دفاع مشغول عزاداری برای امام حسین و یارانش بودند! عدم تشکیل دادگاه در گوهردشت پس از

پایان دهه‌ی محرم را به فال نیک گرفته و آن را ناشی از اتمام روند قتل‌عام ارزیابی می‌کردیم. مجبور بودیم که به نوعی به خودمان دل‌خوشی دهیم و واقعیت‌ها را نیز بر اساس تمایلات‌مان ارزیابی کنیم.

از این که در اوین چه می‌گذرد، اطلاعی نداشتیم. بعدها متوجه شدم در این روز اعدام‌ها در اوین دوباره از سر گرفته شده بودند. در این روز بیش از ۲۰ تن از زندانیان مجاهد سالن ۴ آموزشگاه اوین را به دادگاه بردند که ۴ تن از آنان اعدام شدند. با از سرگیری قتل‌عام، دوباره زندانیان مجاهد هدف قرار گرفته بودند. این می‌توانست ناشی از رقابت‌های موجود در بین باندهای مختلف رژیم باشد. از آنجایی که برایشان امکان کشتار تمامی زندانیان مجاهد فراهم شده بود، دل‌شان نمی‌آمد یکی از آن‌ها جان سالم به در برد. به همین خاطر تلاش می‌کردند به انحای مختلف به جان آن‌ها بیافتند. این دسته‌ی ۲۰ نفری، آخرین کسانی بودند که در اوین نزد هیئت برده شدند. در این روزها رقابت بین دسته‌های مختلف جنایتکاران در سبقت گرفتن از یکدیگر در کشتار زندانیان، مشهود بود. به دادگاه بردن چند باره‌ی زندانیان مجاهد و مطرح ساختن خواسته‌های جدید، ناشی از همین انگیزه بود. دلبستگی شدیدی به کشتار هرچه بیشتر زندانیان مجاهد داشتند. بعدها از این که تعدادی از ما جان به در برده بودیم، اظهار پشیمانی می‌کردند. حق با آن‌ها بود. با اعدام ما چیزی را از دست نمی‌دادند و فشار بیشتری را متحمل نمی‌شدند. طی سال‌های پس از قتل‌عام، تعدادی از زندانیان مجاهد که از قتل‌عام‌ها جان به در برده بودند، دوباره دستگیر و اعدام شدند و یا ربه‌ی سر به نیست شدند.



## آغاز اعدام مارکسیست‌ها

انفعال گروه‌های سیاسی؛ گروه‌های ناظر؛ کشتار رهبری جریان‌های  
مارکسیستی؛ عدم درک شرایط و ذهنیت زندانیان مارکسیست؛ انتقال به  
فرعی؛ زندگی با خاطرات؛ راه‌اندازی مسابقات علمی و...

جهان پرخطرتر از آن است که بتوان در آن  
زندگی کرد- نه به خاطر افرادی که اعمال  
پلید مرتکب می‌شوند بلکه به خاطر کسانی که  
در کنار آن‌ها ایستاده و اجازه می‌دهند اعمال  
پلید انجام شوند.

آلبرت اینشتین. فیزیکدان و مبارز حقوق انسانی

شنبه ۵ شهریور. یازده روز بود که از کشتار در گوهردشت خبری نبود. طبق ارزیابی و محاسبه‌ی ما، امروز از درجه‌ی اهمیت بسیاری برخوردار بود. از آنجایی که پایان دهه‌ی محرم با پنج شنبه مصادف شده بود، عدم تشکیل دادگاه را می‌شد ناشی از آخر هفته بودن ارزیابی کرد. اگر در آغاز هفته و بعد از تعطیلات مراسم سوگواری، دادگاه‌ها از سر گرفته نمی‌شدند، می‌توانستیم در انتظار تحولات جدیدی باشیم. صبحانه را خورده بودیم. طبق عادت روزهای گذشته، اول صبح از لای پنجره رفت و آمدهای بیرون را زیر نظر گرفتیم. ناگهان بی ام و قرمز رنگی توقف کرد و نیری پیاده شد. آرزو می‌کردم که اشتباه کرده باشم. ولی حقیقت داشت.

بی‌اختیار فریاد زدم: نیری آمد! بچه‌ها خشک‌شان زد. گفتند: شوخی نکن! و به سرعت، همگی پشت پنجره آمدند تا به نوبت، ماشین وی را نگاه کنند. خودش به داخل رفته بود. دوباره همه‌ی نظام ذهنی ما به هم ریخت. مثل این که دست‌بردار نبودند. سکوتی سنگین بر اتاق حاکم شد. نفس از کسی در نمی‌آمد. دلشوره‌ی عجیبی داشتم تا آن‌که در ساعت نه صبح تعدادی از بچه‌های اتاق ما و دیگر اتاق‌ها را به دادگاه بردند. همچنان آمدوشدهای بیرون را زیر نظر داشتم. ناصربان ساعت ۹ و پانزده دقیقه وارد زندان شد و به داخل ساختمان زندان رفت. طولی نکشید که پاسدار نام مرا خواند و گفت برای رفتن به دادگاه آماده شوم. در تک و تاب آماده سازی خود برای پاسخ‌گویی به پرسش‌های احتمالی اعضای هیئت بودم که حوالی ساعت ۱۰ صبح بچه‌ها بازگشتند. نمی‌دانم دستور بردن زندانیان مجاهد به دادگاه را چه کسی داده بود. ولی با بازگشت بچه‌ها، رفتن من به دادگاه نیز منتفی شد و پاسدار برای بردن من به دادگاه اقدامی نکرد. من هم لزومی به یادآوری موضوع و یا کنکاشی در این زمینه ندیدم. ظهر به هنگام رفتن به دستشویی نیز تلاش می‌کردم کمتر در دید پاسدار بند قرار بگیرم تا اگر اهمال و یا اشتباهی صورت گرفته، متوجهی آن نشده و از رفتن به دادگاه باز بمانم.

"محمد- و" یکی از کسانی بود که به دادگاه رفته بود. او گفت: ظاهراً اشتباه کرده بودند و دادگاه اختصاص به زندانیان مارکسیست دارد. جنایت‌پیشه‌گان این‌بار با دستورالعمل جدیدی از سوی خمینی بازگشته بودند. گویی که نیمه‌ی دوم مسابقه‌ی مرگ را آغاز می‌کردند. شاداب و تازه نفس از استراحتی که بین دو نیمه کرده بودند، به بندهای زندانیان مارکسیست هجوم آوردند. گفته می‌شود محمد یزدی به اتفاق احمد پورنجاتی یکی از معاونان و نزدیکان ری‌شهری وزیر اطلاعات وقت و جواد منصورری یکی از بنیان‌گذاران سپاه و عوامل مهم سرکوب و کشتار و معاون کنسولی وزارت‌خارجه! به نزد خمینی رفته و او را متقاعد ساخته بودند که قتل‌عام زندانیان مجاهد و زنده باقی نگاه داشتن زندانیان مارکسیست در میان بخشی از روحانیون قم بازتاب خوبی نداشته و بهتر است از فرصت به دست آمده استفاده کرده و آنان را نیز از سر راه برداشت.

۷۸۹ سال از صدور دستور پاپ "اینوسانت سوم"<sup>۸۰</sup> و معرفی "الحاد" به عنوان بزرگترین و غیرقابل بخشش‌ترین خیانت، می‌گذشت. با صدور این فرمان بود که محاکم معروف به انکیزیسیون، در سراسر اروپا به استثنای بریتانیای کبیر، پا به عرصه‌ی وجود گذاشتند. پاپ مبارزه با "ملحدان" را یکی از وظایف اصلی کلیسای کاتولیک قرار داده بود. خمینی در سال‌های پایانی قرن بیستم به یاد چنان فرمانی افتاده و طی صدور حکمی، فرمان مرگ "ملحدان" را صادر کرده بود.<sup>۸۱</sup> آیا در هنگام صدور فرمان قتل عام زندانیان مارکسیست بر اساس حکم "ارتداد"، سخن یک دهه قبل خود را مبنی بر این که مارکسیست‌ها در نظام اسلامی در ابراز عقیده خود آزادند، به یاد داشت؟ توجیه‌اش برای صدور فرمان جدید چه بود؟

در نمازجمعه که روزی سردمداران سازمان فداییان خلق "اکثریت"، آن را "منادی مبارزه علیه امپریالیسم و صهیونیسم و لیبرالیسم" تلقی کرده و از آن به عنوان یکی از "آیین‌های بسیار قدیمی و سنتی مسلمانان انقلابی و خروشان" یاد کرده بودند، درخواست قتل عام زندانیان سیاسی که از جمله همان "اکثریتی"های شرمگین را نیز شامل می‌شد، به گوش می‌رسید. اتفاقاً این خروش‌ها از همان دو شهری (تهران و قم) به گوش می‌رسید که کوته‌نظران اکثریتی در مردادماه ۶۰ اعلام کرده بودند که "مراکز اصلی افشای توطئه‌های جنایتکارانه امپریالیسم آمریکا" اضافه شده بودند. رهبرانشان به "نقش بسیج مصادیق "مزدوران امپریالیسم آمریکا" اضافه شده بودند. رهبرانشان به "نقش بسیج کننده و وحدت آفرین" نمازجمعه و همچنین نقش این تجمع‌ها در "تشکل و بیداری زنان محروم و زحمتکش میهنمان" اشاره کرده بودند و این زمان همان "زمان بیدار شده و محروم و زحمتکش" دوشادوش مردان که نمازجمعه بسیج‌شان کرده بود، مرگ آنان را فریاد می‌کردند. مرگ دوستان "اکثریتی" و توده‌ای‌ام را که در زندان مقاوم بودند، نمی‌خواستیم ببینیم. من از صمیم قلب به منصور داوران علاقه داشتم و به دکتر سیف‌الله غیاثوند ... احترام می‌گذاشتم. ولی هیچ‌گاه نمی‌توانستم نفرت خود را نسبت به رهبران و سیاست‌گذاران و سیاست‌بازان فداییان "اکثریت" و حزب توده مخفی کنم.

ظاهراً مقامات رژیم هیچ مخالفت جدی‌ای در بیرون و خارج از کشور و از سوی دولت‌های اروپایی و آمریکایی ندیده بودند. مخالفت از سوی منتظری در درون رژیم، تنها کارشان را مقداری سخت کرده بود. در جامعه هیچ صدایی بر نمی‌خاست. جنگ پایان یافته بود و مردم به بخشی از خواست‌هایشان رسیده بودند. کسی دنبال دردسری جدید نبود. همه خام‌خیالانه امید به روزهای بهتر داشتند. تنها خانواده‌ی زندانیان

80 Pope Innocent III (۱۲۱۶-۱۱۶۰) یکی از بزرگترین پاپ‌های قرون وسطی که در سال ۱۱۹۸ به مقام پاپ دست یافت.

81 اگر حاکمان کلیسا در دوران انکیزیسیون قربانیان خود را نسبت به مجازات الحاد آگاه کرده و به آن‌ها اجازه انتخاب می‌دادند، هیئت مرگ خمینی چنین فرصتی را در اختیار زندانیان قرار نداده و در بسیاری موارد قربانیان بدون داشتن آگاهی از مجازاتی که در پی می‌آید به پرسش‌ها پاسخ می‌دادند.

سیاسی، اعم از مادران و پدران سالخورده و همسران و فرزندان بودند که خطر را به طور غریزی احساس کرده بودند. چرا که سال‌ها با دژخیمان از نزدیک برخورد داشتند و شناخت‌شان بسیار واقعی‌تر و عینی‌تر از همه‌ی گروه‌ها و جریان‌های سیاسی کشور بود. از آنان نیز کاری ساخته نبود به غیر از این که از این زندان به آن زندان و از این مرکز قضایی به آن مرکز قضایی بروند و خواهان اطلاع از سرنوشت عزیزانشان شوند که عموماً نیز بی پاسخ بر می‌گشتند.

جریان‌ها و گروه‌های سیاسی نیز به شدت منفعل بوده و هیچ کدام قادر به ارزیابی عمق فاجعه و نشان دادن واکنشی فوری نبودند. غیرمنصفانه است که اگر از آن‌ها پیش از ظرفیت و توانشان انتظار داشته باشیم. چرا که حتا زندانیان سیاسی که خود در بطن ماجرا بودند و هفت سال رژیم و زندان را با پوست و گوشت خود لمس کرده بودند نیز نمی‌توانستند ارزیابی درستی از ماجرا داشته باشند و گاه تا مدت‌ها بعد نیز نمی‌توانستند واقعیتی را که بر آن‌ها گذشته بود، هضم کنند. پس چگونه می‌توان انتظار داشت که جریان‌های سیاسی که هیچ‌کدام در داخل کشور حضور نداشتند و در واقع از دور دستی بر آتش داشتند، ارزیابی‌ای واقعی از آن چه که جریان داشت، داشته باشند؟

هیچ یک از جریان‌های سیاسی ابعاد فاجعه را جدی تلقی نمی‌کرد. حداکثر سقفی که آن‌ها برای قتل‌عام در نظر می‌گرفتند، اعدام ده‌ها و بعد از مدتی صدها تن بود! در بحبوحه‌ی قتل‌عام و زمانی که به شدت به حمایت و پشتیبانی نیاز داشتیم، هیچ برنامه و تلاشی جدی و هیچ اعتصاب غذا و هیچ گردهمایی جدی‌ای از سوی جریان‌های مختلف سیاسی شکل نگرفت. با این همه، اولین هشدار در مورد قتل‌عام گسترده‌ی زندانیان، نامه‌ی مسعود رجوی به دبیر کل سازمان ملل در ۲۶ مرداد ماه ۶۷ بود که ربطی به قتل‌عام زندانیان قدیمی نداشت و بیشتر به اعدام دستگیرشدگان جدید شهرهای غربی کشور و به ویژه منطقه‌ی عملیاتی "فروغ جاویدان" اشاره می‌کرد. این در حالی بود که موسوی اردبیلی دو هفته‌ی قبل به صراحت از اعدام بدون محاکمه‌ی مجاهدین خبر داده بود. این نامه حتا در صفحه‌ی اول نشریه‌ی انجمن‌های هوادار مجاهدین نیز جایی نیافت، چه برسد به اثر کردن در دل سنگ خاویز پرز دکوئیلا، دبیرکل وقت سازمان ملل متحد! در سوم شهریورماه باز هم مسعود رجوی در نامه‌ای به دکوئیلا به درستی از حکم و دستخط خمینی مبنی بر قتل‌عام زندانیان سیاسی سخن به میان آورد.

گروه‌های مارکسیستی نیز عموماً بعد از ملاقات اواخر مهرماه عده‌ای از زندانیان و هنگامی که تقریباً همه چیز در زندان شکل عادی به خود گرفته بود، از ابعاد فاجعه آگاه شدند و اعتراض‌های بین‌المللی را شکل دادند. بعضی از آن‌ها بعد از اطلاعیه‌ی سازمان عفو بین‌الملل، تازه از خواب غفلت بیدار شدند. در تصورات اولیه‌شان بعد از شروع قتل‌عام، شاید تنها مجاهدین را در ردیف قربانیان می‌دیدند و از همین رو، اعتراض چندانی را در میان آن‌ها بر نمی‌انگیخت! حتا در شهریورماه، زمانی که اوج اعدام

زندانیان مارکسیست بود و تظاهرات‌هایی نیز در سطح جهان از سوی مجاهدین در اعتراض به این قتل‌عام‌ها بر پا شده بود، خبری از آن‌ها نبود! بعضی از این جریان‌ها، مانند حزب کمونیست ایران در نشریه "کمونیست"، شماره ۴۵، آبان‌ماه ۶۷، با آن که از اعدام بیش از هزار تن تا اوایل مهرماه خبر می‌دهد، ولی این جنایت بزرگ، تنها قسمت کوچکی از صفحه‌ی ۱۳ نشریه را به خود اختصاص می‌دهد و سرمقاله‌ی نشریه اختصاص دارد به مقاله‌ای تحت عنوان "هنوز هم نباید به سربازی رفت!" و یا خبرهایی در مورد کارگران سالخورده و مسئله‌ی بازنشستگی. لابد در نظر آن‌ها این خبرها از اعدام حداقل یک هزار تن از زندانیان سیاسی تا اول مهرماه آن سال، مهم‌تر بودند! دولت‌های اروپایی و آمریکا نیز از این که بالنده‌ترین نیروهای جامعه پر-پر شوند، غمی به دل راه نمی‌دادند که هیچ، در دل‌شان شاید قند هم آب می‌شد و همچنان نظارت خود را اعمال می‌کردند. به نظر من در این فاجعه‌ی عظیم بشری در انتهای قرن بیستم، سه دسته دخیل بوده‌اند:

۱ - تصمیم‌گیرندگان و مجریان؛ ۲ - حامیان و تشویق‌کنندگان؛ ۳ - ناظران و گواهان. گروه آخر که دولت‌های اروپایی و آمریکایی و سازمان‌های عریض و طویل حقوق بشری را شامل می‌شود، از نقطه نظر اخلاقی، پیچیده‌ترین گروه هستند. آیا نمی‌توان عدم اقدام گروه نظاره‌گر را نوعی شرکت در ماجرا تلقی کرد؟ آیا آن‌ها نسبت به آنچه که در زندان‌ها و در خلال قتل‌عام گذشت، بی‌اطلاع بودند؟ جی-پ استرن و مورخ انگلیسی و شاهد عینی بازداشت‌گاه‌ها و اردوگاه‌های هیتلری، خطاب به ناظران می‌گوید: *آنچه که از آن اطلاع نداشتند بنابر دلایل واضح تمایلی هم به دانستن آن نداشته‌اند. وقتی انسان تمایلی به دانستن ندارد همیشه به مفهوم آن است که به اندازه‌ی کافی می‌داند که تمایلی به دانستن ندارد*<sup>۸۲</sup>

گناه قتل‌عام‌ها به گردن خمینی و دیگر جانیان همراه اوست، ولی اگر کسی می‌توانست کاری برای نجات قربانیان انجام دهد و انجام نداد و سریعاً اقدامی نکرد، آیا بی‌گناه است؟ با اطمینان می‌توانم بگویم که رژیم تا این حد اجرا و پیشبرد پروژه‌ی قتل‌عام را سهل و آسان تصور نمی‌کرد. با کمترین تنش در سطح ملی و بین‌المللی، بخش اعظم پروژه را با موفقیت اجرا کرده بود و تا پایان، راه چندان زیادی باقی نمانده بود. رژیم در ابتدا قصدی مبنی بر قتل‌عام زندانیان مارکسیست نداشت. تنها وقتی اجرای پروژه را آسان و بی‌دردسرهای آن‌چنانی یافت، تصمیم به ریشه کن کردن خطر بالقوه‌ی آنان نیز گرفت و کمر به قتل‌عام زندانیان مارکسیست بست. زیرا در آن دوران، آن‌ها خطری بالفعل محاسبه نمی‌شدند. در این قتل‌عام سعی شد زیر ساخت تشکیلاتی و ایدئولوژیکی جریان‌های مختلف مارکسیستی را از بین ببرند. در همین رابطه، چهره‌های شاخص گروه‌های مارکسیستی به جوخه‌ی اعدام سپرده شدند. در میان آن‌ها می‌توان از مبارزان

82 J.P Stern بر شماس است که این واقعه را بازگو کنید، استنفا بروشفلد و پل آ. لوین، صفحه‌ی ۷۱

دلیری مانند علیرضا تشید، علیرضا زمریدیان، محمدعلی پرتوی، هیبت‌الله معینی، رضا عصمتی و... نام برد که به خیل جاودانه فروغ‌ها پیوستند.

اعضای دفتر سیاسی و کمیته مرکزی حزب توده، اکثریت و... نیز که به دلایل گوناگون تاکنون زنده مانده بودند، در این قتل‌عام‌ها با هدف بی‌آینده ساختن جریان‌های مارکسیستی، به دار آویخته شدند. دادگاه‌های برپا شده برای زندانیان وابسته به گروه‌های مارکسیستی، یادآور صحنه‌های غم‌بار انگیزشیون و دادگاه‌های قرون وسطایی بود. کاردینال‌ها که در واقع مفتش عقاید "ضاله" و "کفرآمیز" بودند، دادگاه‌های فوق را در سراسر اروپای مسیحی بر پا می‌کردند تا "مرتدان" و "ملحدان" در برابر آن‌ها زانو زده و سوگند یاد کنند که همیشه به عنایت ذات باری تعالی، به هر آنچه که کلیسای مقدس کاتولیک و حواریون مقدس موعظه کرده و آموخته‌اند، مؤمن بوده و خواهند بود.

ظاهراً اولین زندانیان مارکسیستی که به دادگاه برده شدند، افرادی بودند که در فرعی ۲۰ به سر می‌بردند و دارای اتهام توده‌ای و اکثریتی بودند که بیشترشان اعدام شدند. همچنین ده‌ها نفر از زندانیان سالن ۷ نیز که در اولین روزها به دادگاه برده شدند، به شهادت رسیدند. تنها زمانی که زندانیان مارکسیست باور کردند که اعدامی در کار هست و شروع به عقب‌نشینی کردند، ماشین اعدام از حرکت ایستاد!

**پنجم شهریور** بود که شب‌هنگام پاسداران به همه‌ی سلول‌ها مراجعه کردند و دستور دادند هرچه سریع‌تر جهت انتقال به بند دیگری آماده شویم. هیچ‌کسی از شنیدن انتقال به بند دیگر، دچار اضطراب نشد و کسی تصور شومی به خود راه نداد. این روزها، بارها عبارت "این‌ها را به بندشان منتقل کنید" را از زبان‌شان شنیده بودیم و با آن آشنا بودیم و می‌دانستیم که مقصودشان از آن، "دیار عدم" است. ولی این بار لحن‌شان متفاوت بود. گویی زبان همدیگر را فهمیده بودیم. طولی نکشید همه‌ی ما که در سلول‌های مجرد بند سابق ملی‌کش‌ها به سر می‌بردیم، به فرعی مقابل ۶ منتقل شدیم. در واقع اولین اجتماع زندانیان مجاهد که از قتل‌عام جسته بودند، شکل می‌گرفت.

هنوز کاملاً داخل فرعی نشده بودم که یکی از بچه‌ها مرا به فردی که نمی‌شناختم، نشان داد و چیزی در گوشش زمزمه کرد. او مانند تیری که از چله رها می‌شود، به سرعت از جا کنده شد و مرا در آغوش کشید و غرق در بوسه‌ام کرد. حاج و واج مانده بودم. فکر کردم مرا با کس دیگری اشتباه گرفته است. در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، گفت: مرا می‌شناسی؟ با شنیدن صدایش داشتم از شوق پر در می‌آوردم. کریم خدایاری بود! در بند انفرادی در سلول مجاورم به سر می‌برد. او را "کت‌تی" (دهاتی) صدا می‌کردم. با او صمیمی شده بودم ولی هیچ‌گاه چهره‌اش را ندیده بودم و در ذهنم، از او تصویری خیالی برای خود ساخته بودم. اعتراف می‌کنم که چهره‌اش کوچکترین شباهتی با تصویر خیالی من نداشت. تصویر او در ذهن من، چیزی شبیه هم‌ولایتی‌شان

جواد فرخی که قبلاً هم سلول بودیم، بود. فکر می‌کردم در خلال قتل‌عام‌ها اعدام شده است. هفت سال بود که ملی‌کش بود و هنگامی که ملی‌کش‌ها را به گوهردشت آورده بودند، وی در انفرادی اوین و در اعتصاب غذا به سر می‌برد. به همین دلیل همراه ملی‌کش‌ها به گوهردشت منتقل نشده بود. اما پس از چندی همراه تعدادی دیگر از بچه‌ها، جداگانه در تیرماه به گوهردشت منتقل شده بود. همین مسئله باعث زنده ماندنش شده بود. با اطلاعی که از وسعت قتل‌عام زندانیان ملی‌کش مجاهد داشتم و با توجه به سابقه‌ای که او داشت، اصلاً فکر نمی‌کردم جان به در برده باشد. او نیز می‌گفت: فکر می‌کردم تو اعدام شده‌ای! دیدن‌ات برایم یک آرزو شده بود. آخر چگونه می‌شود کسی را دوست داشته باشی، ولی حتی یک بار نتوانسته باشی رویش را ببینی! این هم از عجایب زندان خمینی است! دوستی ما از روزی آغاز شد که در انفرادی با او تماس گرفتم و نامش را پرسیدم. گفت: کریم خدایاری. نامش برایم آشنا آمد. پس از کمی فکر کردن، به خاطر آوردم که شش سال پیش، روزی جواد فرخی در باره‌ی او در اتاق صحبت کرده بود و گفته بود که ملی‌کش است. پرسیدم: آیا جواد فرخی را می‌شناسی؟ پاسخ داد نه! متعجب شدم. دوباره در ذهنم کاویدم. نه! مطمئن بودم که اشتباه نمی‌کنم. چندبار طول سلول را قدم زدم. اطمینانم بیشتر شد که اشتباه نمی‌کنم. رفتم و از زیر در صدایش کردم و با تحکم گفتم: مگر تو بچه‌ی روستای "کورعباسلو" از توابع اردبیل نیستی؟ احساس کردم که برق گرفتش. زبانش بند آمد. دچار چنان بهتی شده بود که بدون اغراق می‌توانستم از درون سلول خودم، آن را احساس کنم. بریده- بریده گفت: آری اما تو از کجا می‌دانی؟ فکر نمی‌کرد کسی در سلول انفرادی گوهردشت که کوچکترین آشنایی قبلی نیز با وی ندارد، نام روستای آن‌ها را بداند! طلب‌کارانه پرسیدم: پس چرا کسی را که نام بردم، می‌گویی نمی‌شناسی‌اش؟ پس از کمی تأمل، خندید و گفت: حالا به یاد آوردم، وی از هم ولایتی‌های من است، ولی نامش را فراموش کرده بودم. قصد کتمان موضوع را نداشتم. از این جا بود که با هم صمیمی شدیم. همه‌ی بچه‌های بند را بوسیدم. فکر می‌کنم این کار را همه‌ی بچه‌ها انجام دادند. آنان در نظرم گوهرهای از دست رفته‌ای بودند که دوباره به دست‌شان آورده بودم. نمی‌توانستم خوشحالی‌م را از یافتن این گنج بزرگ و گران‌بها پنهان دارم! اکبر صمدی می‌گوید که نیری از او پرسیده بود آیا در زندان بالغ شده است؟ و او جواب مثبت داده بود. دلیل زنده ماندنش در آن شرایط، همین بود. پاسخش "رأفت" اعضای هیئت را برانگیخته بود! "رأفتی" که به ندرت دیده می‌شد. ده‌ها تن از هم‌سن‌های او، به حکم اعضای جانی "هیئت عفو" به دار آویخته شده بودند. در واقع این عمق فاجعه‌ی رژیم خمینی بود که بچه‌های کم سن و سال در زندان‌های آن به سن بلوغ می‌رسیدند و در همان‌جا، پیش از آن‌که زندگی را تجربه کنند، پرپر می‌شدند. تا پاسی از نیمه شب گذشته، کسی نخواهد. همه از کابوسی سخن می‌گفتند که رنگ حقیقت به خود گرفته بود:

یکی می‌گیرید

یکی خون می‌فشانند

دریغا عشق

که بر باد شد<sup>۸۳</sup>

بچه‌هایی که در انفرادی به سر می‌بردند، با ما نبودند. آیا این پایان کار است؟ کسی نمی‌دانست و پاسخ دادن به آن ساده نبود. می‌دانستم امروز نیز جان‌های شریفی ستانده خواهند شد. بی‌اختیار به یاد عمو افتادم. راستی اگر بود، چه می‌کرد؟ اگر بر فرض زنده هم می‌ماند، با غمش چه می‌کرد؟ او که هیچ‌گاه فرزندی نداشت و حالا صدتا- صدتا عزیزانش را نیز از دست داده بود. توفان سهمگین، گنجینه‌ای بس گران‌بها را از ما ستانده بود ولی همچنان دل‌مان خوش بود به آن‌چه که در دست‌هایمان باقی مانده بود. مسعود نمی‌توانست تعجبش را از زنده ماندنم، مخفی نگاه دارد. نه تنها او بلکه تعدادی دیگر از بچه‌ها که ماجرای گذشته بر من را از او شنیده بودند، نیز در این ناباوری و بهت به سر می‌بردند. روز ۲۲ مرداد، هنگام غروب و بعد از دیدن صحنه‌ای که ظفر افشاری، کاوه را قلمدوش کرده بود، در حالی که به شدت برانگیخته شده بودم، بدون آن که از پاسدار اجازه‌ای بگیرم، از جایم بر می‌خیزم و به سوی دستشویی روانه می‌شوم. پاسدار می‌گوید: کجا؟ با بی‌تفاوتی و درحالی که دستم را تکان می‌دهم، می‌گویم: می‌روم برای نماز وضو بگیرم. پاسدار مخالفتی نمی‌کند و ساکت می‌ماند. با فضایی که در آن‌جا حاکم بود، مسعود تصور کرده بود به پاسدار مربوطه گفته‌ام که می‌خواهم برای خواندن "نماز شهادت" وضو بگیرم! همین واقعه را برای دیگران نیز تعریف کرده بود. در حالی که به شدت خنده‌ام گرفته بود، گفتم: خودمانیم اگر اعدام شده بودم، چه حماسه‌ای که از من نمی‌ساختی!

**یک شنبه ۶ شهریور.** شب قبل فقط یکی دو ساعتی چرت زده بودم. بچه‌ها شاد بودند یا بهتر است بگویم تظاهر به شادی می‌کردند. باید به هر گونه‌ای که ممکن بود، مرگ را شکست می‌دادیم و به جریان زندگی باز می‌گشتیم. همه از خاطرات‌شان می‌گفتند و از بچه‌هایی که دیگر با ما نبودند. در معبر قتل‌عام، می‌باید "شمع‌های خاطره" را بر می‌افروختیم. برنامه‌ی اول صبح این بود که تعدادی از بچه‌ها به شوخی و جدی می‌گفتند: ایرج! جان مادرت دیشب خوابی ندیدی؟ و یا جان مادرت خواب بدی نبینی! اگر قبل از قتل‌عام‌ها خواب‌هایم را تعریف نکرده بودم، بعد از آن بعید بود که کسی آن‌ها را باور کند و بپذیرد که ساخته و پرداخته‌ی تخیلاتم نیست. مطمئناً فکر می‌کردند آن‌ها را پس از سپری کردن پروسه قتل‌عام‌ها درست کرده‌ام. من معمولاً زیاد خواب نمی‌بینم و خواب‌هایی را که می‌بینم، کمتر به یاد می‌ماند. ولی آن دو خواب، مو به مو



به خاطرمانده بودند و بعدها در واقعیت اتفاق افتاده بودند.

در همان حین که با بچه‌ها سرگرم صحبت بودیم، صدای زندانیانی که به دادگاه برده می‌شدند، شنیده شد. معلوم بود که دست‌جمعی از بند بیرون‌شان آورده‌اند. صدای لشکری و ناصریان، همراه با ضرب و شتم زندانیان مارکسیست شنیده می‌شد. زندانیان بندهای ۷ و ۸ را به دادگاه می‌بردند. برای اولین بار از شنیدن صدای ضرب و شتم بچه‌ها از ته دل خشنود بودم! این خشنودی و رضایت خاطرمان را با چند نفر از بچه‌ها در میان گذاشتم. آنان نیز با من هم نظر بودند. به نظر ما ایجاد جو رعب و وحشت قبل از دادگاه، می‌توانست به گونه‌ای به نجات جان دست کم عده‌ای از آن‌ها کمک کند. ضرب و شتم و کابل و شکنجه قبل از دادگاه، فضای درستی از شرایط و تنگی موقع به دست زندانیان مارکسیست می‌داد و امکان بیشتری جهت بررسی موضعی که باید اتخاذ کنند، برایشان فراهم می‌کرد. از این نظرگاه بود که در دلم قند آب می‌شد و دعا می‌کردم که هر چه بی‌رحمانه‌تر بزنندشان! یک بار در سال ۶۰ تمام توش و توان خود را به کار گرفته بودم تا یکی از عزیزان، هر چه زودتر چشم از جهان فرو بندد و حالا بعد از هفت سال در نقطه‌ای قرار داشتم که از صمیم قلب می‌خواستم دوستان و عزیزانم را هرچه شدیدتر و بی‌رحمانه‌تر مورد ضرب و شتم قرار دهند. می‌توانید تصور کنید شرایط موجود در زندان‌های رژیم خمینی را؟ آیا با همین تک نمونه‌ها نمی‌شود به خوبی به تفاوت ماهوی این زندان با همه زندان‌های مرسوم دنیا پی برد؟ آیا کسی می‌تواند این تفاوت‌ها را آن گونه که بوده است، لمس کند؟

تعداد زندانیان مارکسیست مرد در زندان گوهردشت، بیشتر از اوین بود و این باعث می‌شد که "هیئت عفو" وقت بیشتری برای زندان گوهردشت بگذارد. امیدوار بودیم که در رساندن اخبار قتل‌عام‌ها به آن‌ها، موفق عمل کرده باشیم. حالا فکر می‌کردم شاید ریسک آن روز ما که برایمان خالی از خطر جانی نبود، ارزشش را داشت و شاید امروز باعث نجات جان‌های زیادی بشود. تعدادی از دوستان‌مان را که در فرعی ۱۷ با هم بودیم به اتهام تلاش برای رساندن اخبار به دیگر بندها که زندانیان مارکسیست نیز شامل آن می‌شدند، از دست داده بودیم. متأسفانه بعدها متوجه شدم که تقریباً همه‌ی بندهای زندانیان مارکسیست اخباری را که از طرف ما داده شده بود، جدی تلقی نکرده و گفته بودند که زندانیان مجاهد برای بزرگ‌نمایی و مهم جلوه دادن خودشان، این اخبار را ساخته‌اند! قضاوتی بسیار غیرمنصفانه بود. در بدترین شرایط، تلاش و پیگیری بسیاری کرده بودیم تا اخباری را که می‌توانست به قیمت جان‌مان تمام شود، به آن‌ها برسانیم. هدفمان این بود که لااقل در فضای جدید زندان قرار بگیرند و موضع‌گیری‌هایشان را بر پایه‌ی وضعیت تازه تنظیم کنند. جز اخلاص و دوستی هیچ منفعت سیاسی و تشکیلاتی پشت آن نخواستیم. ای کاش همه‌ی ما می‌توانستیم به هنگام واکنش در مقابل پدیده‌ای، انصاف را رعایت کنیم. ای کاش هیچ‌گاه عجولانه به

قضاوت نمی‌نشستیم. ای‌کاش می‌توانستیم خود را از ذهنیت‌هایی که چون بندهایی نامرئی احاطه‌مان کرده‌اند، رها کنیم.

تحلیل کلی در بند زندانیان مارکسیست این بود که رژیم به خاطر پذیرش قطعنامه ۵۹۸ در حال عقب‌نشینی است و یکی از ملزومات پذیرش آتش‌بس و اتمام جنگ نیز آزادی زندانیان سیاسی خواهد بود. آنان معتقد بودند با روی کار آمدن گورباچف و شروع پروستریکا در شوروی، نسیم جدیدی در دنیا وزیدن گرفته‌است و اثرات آن به ایران و رژیم نیز خواهد رسید و در این راه رژیم نمی‌تواند مقاومت چندانی از خود نشان دهد و لاجرم باید دست به گشایش‌هایی در سطح اجتماعی بزند و مسئله‌ی زندان‌ها و زندانیان نیز در اولویت قرار خواهد گرفت. در اوین و در جریان پروسه‌ی قتل‌عام زندانیان، هنگامی که با تعدادی از زندانیان مجاهد زنده مانده هم‌سلول شده بودند، آن‌چنان روی تحلیل‌شان پافشاری می‌کردند و اعدام بچه‌ها را باور نداشتند که یکی از زندانیان مجاهد به نام حسن میرزایی به آن‌ها گفته بود: بیژن جزنی نیز زنده است و در یکی از بندهای مجاور زندانی است! حتا در انفرادی ۲۰۹ بچه‌ها شنیده بودند که یکی از زندانیان مارکسیست با پاسداران بند بحث می‌کرده که بر اساس کنوانسیون ژنو آن‌ها حق ندارند او را به انفرادی بیاندازند.

آنان به درستی تحلیل می‌کردند که پذیرش قطعنامه، ناشی از موقعیت بحرانی رژیم و فشار جنبش اعتراضی ضد جنگ مردم است و تحولات بزرگتری را پیش‌بینی می‌کردند. اما نتیجه‌گیری‌شان به غایت غلط و انحرافی بود. آن‌ها با ساده‌سازی بسیار، تصور می‌کردند که در سیاست‌های سرکوبگرانه و فاشیستی رژیم، دست‌کم تغییری رخ خواهد داد و به سوی سیاست‌های لیبرال‌تری، لااقل در ارتباط با زندانیان کشیده خواهد شد. اشتباه پایه‌ای آنان در این بود که رژیم را "کلاسیک" ارزیابی می‌کردند. البته اگر رژیم جمهوری اسلامی، رژیمی "کلاسیک" بود، نتیجه‌گیری آنان نیز درست از کار در می‌آمد. اما عملکرد رژیم بارها نشان داده بود که ناپیوستگی به طور کلاسیک مورد ارزیابی قرار گیرد. تقریباً تمامی بندهای زندانیان مارکسیست بر این عقیده پای می‌فشرده‌اند که با تضعیف شدن موقعیت رژیم، آزاد کردن زندانیان به عنوان گامی در جهت دمکراتیزه کردن فضای سیاسی جامعه، بسیار محتمل خواهد بود. بر پایه‌ی همین تحلیل نادرست از شرایط بود که هر خبری مبنی بر اعدام و قتل‌عام را از اساس بی‌پایه می‌دانستند. این دوستان با پاهای چوبین استدلال‌شان که سخت بی‌تمکین بود، به جنگ واقعیت رفته بودند. هیچ یک از بندهای زندانیان مجاهد در گوهردشت، چه قبل از شروع اعدام‌ها و چه در خلال آن، از این موهبت برخوردار نبودند که این همه اطلاعات از نحوه و کیفیت قتل‌عام زندانیان داشته باشند ولی در عین حال دچار خوش‌بینی و توهم "آزادی و رهایی" نیز نبودند. هرچند این توهم به طور محدود و پراکنده در زندانیان مجاهد گوهردشت هم بود و در بین زندانیان مجاهدی که در اوین

بودند نیز با وسعت بیشتری یافت می‌شد. اما همین عده نیز وقتی با اخبار اعدام‌ها روبه‌رو می‌شدند، دیگر به انکار آن نمی‌پرداختند.

حتا وقتی در شهریورماه در فرعی مجاور زندانیان مارکسیست قرار گرفتیم و موضوع را دوباره تکرار کردیم، هنوز نمی‌پذیرفتند و در بین‌شان بحث بود که آیا این اخبار را به بندهای دیگر منتقل کنند یا نه؟!<sup>۸۴</sup>

در دی‌ماه ۶۷، "م - ن" یکی از هواداران راه کارگر را دیدم. از سال ۶۳ یکدیگر را می‌شناختیم و برای مدتی نیز هم‌سلول بودیم. "م-ن" از من خواست که با هم گپی بزنیم. با کمال میل دعوتش را پذیرفتم. هنگام حرف زدن، سرش پایین بود و در صورت‌م نگاه نمی‌کرد. لحظه‌ای درنگ کرد و پرسید: ایرج می‌دانی فرامرز اعدام شد؟ منظورش فرامرز زمان‌زاده بود. در قزل‌حصار با هم انگلیسی می‌خواندند و برای پیشرفت زبانشان، به خواندن کتاب "پیرمرد و دریا" اثر همینگوی دست زده بودند. جایی که به مشکل بر می‌خورند، از من می‌پرسیدند و من هم در حد توانم به آن‌ها کمک می‌کردم. بسیار با هم صمیمی و نزدیک بودند. سرم را با تأسف و به علامت تأیید تکان دادم. صدایش گرفته بود و بریده - بریده صحبت می‌کرد. اشک در چشمانش حلقه زد و گفت: می‌دانی من هم مقصر بودم؟ به شدت احساس گناه می‌کردم. می‌خواست با اعتراف کردن نزد من، کمی تسکین یابد. گفتم: چرا تو؟ با افسوس ادامه داد: آن روزی که از طریق بند شما مطلع شدیم که زندانیان مجاهد را اعدام می‌کنند، یکی از کسانی که ابتدا به ساکن به مخالفت با خبر فوق پرداخت و گفت که این خبر از اساس دروغ است و مجاهدین آن را برای بزرگ‌نمایی خودشان ساخته‌اند، من بودم و سپس اضافه کرد: با این توهم بود که فرامرز به دادگاه رفت و به اعدام محکوم شد. سعی کردم دل‌داری‌اش دهم، اما نمی‌دانم تا چه حد موفق شدم و آیا اصلاً موفقیتی در کار بود؟

امروز ابوالحسن مردندی از زندانیان مجاهد را از سلول انفرادی به دادگاه بردند. برادرش در مهرماه ۶۰ به شهادت رسیده بود و او تنها پسر خانواده شده بود. پدرش از اهالی افجه بود. در نامه‌ای که سال‌ها قبل به دادستانی نوشته بود، وضعیتش را توضیح داده و خواسته بود که تنها پسرش را جهت کمک به او در امر کشاورزی، آزاد کنند. از قضا همین نامه در پرونده‌اش بود و باعث نجات‌اش شد و از اعدام او صرف‌نظر کردند.<sup>۸۴</sup>

مصطفی مردانی و علی اصفهانی را روز ۲۵ مرداد وقتی به انفرادی منتقل می‌شدند

84 ابوالحسن بعد از تحمل ۱۱ سال زندان، در سال ۷۱ آزاد شد و در بهمن ماه ۷۲ به هنگام صعود به قله، از کوه پرت شد و به کام مرگ رفت. یک شب تا صبح، به همراه نصرالله مردندی در حالی که یک دم سیگار از لیم نمی‌افتاد، بر بالای پیکرش نشستیم تا بیخ آن باز شود. سمت چپ صورتش له شده بود، خون‌مردگی عمیقی در آن بود و دست و پای چپش نیز شکسته شده بودند. یک عمر خاطره با او، این‌گونه دردناک و غم‌انگیز خاتمه یافت. ای‌کاش همراه بچه‌ها در قتل‌عام ۶۷ رفته بود. از هر جهت آمادگی‌اش را داشت. پذیرش مرگش نیز شاید برای من و خانواده‌اش راحت‌تر بود. مرگ ابوالحسن، تراژدی مضاعف بود.

زنده دیده بودم. گمان می‌کنم آنان در همین روزها و به همراه زندانیان مارکسیست به شهادت رسیده باشند. حسین صادق‌بیگی نیز در روز ۲۸ مرداد توسط ناصرپان به انفرادی منتقل و سپس به همراه زندانیان مارکسیست، در شهریور ماه به شهادت رسید. بچه‌ها در بند مسابقه‌های مختلف علمی راه انداخته بودند و درگروه‌های چند نفره، در زمینه‌های مختلف به رقابت می‌پرداختند. تقریباً همه‌ی افراد بند به نوعی در آن شرکت داشتند. چیزی نبود جر سرگرمی و فرار از واقعیت. مسابقه به این صورت بود که بچه‌ها در چند گروه تقسیم شده و در کنار اتاق بزرگ "فرعی" می‌نشستند. از طرف اداره‌کننده و مجری مسابقه، سؤالی مطرح می‌شد. گروهی که زودتر از بقیه زنگ را می‌زد، مجاز به دادن پاسخ بود. چون زنگی در میان نبود، یکی از اعضای گروه، انگشت اشاره‌اش را به زمین فشار داده و می‌گفت: دینگ!

در طول این روزهای دردآور و ملالت‌بار، هیچ‌گاه تنها نبودم. وقتی کسی نبود تا با من درد دل کند، تازه با خاطراتم خلوت می‌کردم. نمی‌توانستم از یاد بچه‌ها غافل شوم. پیش‌ترها هر وقت که با محمود سمندر تنها می‌شدیم، محمود به یاد کودکی‌اش شعر "علی کوچیکه"ی فروغ را که از همان زمان کودکی حفظ کرده بود، برایم زمزمه می‌کرد و حالا من از دست آن خلاصی نداشتم. من نیز خیلی بخش‌هایش را حفظ شده بودم. انگار صدای محمود در گوشم می‌پیچید:

*ای علی ای علی دیوونه*

*تخت فنری بهتره یا تخت مرده شور خونه؟*

احساس می‌کردم در گوشم می‌خواند:

*ماهی تو آب می‌چرخه و ستاره دس چین می‌کنه*

*اونوخ به خواب هر کی رفت*

*خوابشو از ستاره سنگین می‌کنه...*

*می‌برتش؛ می‌برتش*

*به آبیای پاک و صاف آسمون می‌برتش*

*به سادگی کهکشون می‌برتش.*

آنوقت بود که می‌دیدم

*آب بیهو بالا اومد و هلفی کرد و تو کشید*

*انگار که آب جفتشو جست و تو خودش فرو کشید.*

با بچه‌ها که بودم می‌خندیدم. تنها که می‌شدم، آتش می‌گرفتم:

*آتش عشق و جنون شعله زند گاه گاه*

*گاه کنم وای وای گاه کشم آه آه*

*ناله‌کنان سال سال مویه زنان ماه ماه*

*صبح چو کبک دری خنده ز نم قاه قاه*

شام چو مرغ سحر گریه کنم زار زار<sup>۸۵</sup>  
 دلم را گذاشته بودند میان تنور و سوزش‌اش را در حلقم احساس می‌کردم.

دوشنبه ۷ شهریور تا یکشنبه ۱۳ شهریور. در روزهای دوشنبه و سه‌شنبه، هفت و هشت شهریور، هیئت کشتار در اوین سرگرم قتل‌عام بود و روز نه شهریور به گوهردشت آمد. آن‌هایی را که به دادگاه رفته بودند و زنده مانده بودند، در بند ۸ اسکان داده بودند. این روزها صدای ضرب و شتم و کابل هر روز به گوش می‌رسید. ظاهراً کسانی را که نماز نمی‌خواندند، مجبور به پذیرش آن می‌کردند. برای هر وعده ۱۰ ضربه شلاق می‌زدند. بزودی افراد، مقاومت را بی‌حاصل دیدند. عادل، مسئول فروشگاه و کسی که بچه‌ها را تا محل اعدام می‌برد، پیش‌نماز بود و همه‌ی زندانیان مارکسیست مجبور بودند پشت سرش نماز بخوانند. دژخیمان اعتقاد داشتند که سه نوع مسلمان وجود دارد. دسته‌ی اول از ترس و واهمه‌ی آتش جهنم و رنج و شکنجه‌ی آن مسلمان می‌شوند؛ دسته‌ی دوم به خاطر بهشت و حورالعین و حوض کوثر و نهرهای جاری آن و بهره‌مند شدن از لذات و نعمات آن مسلمان می‌شوند و دسته‌ی سوم ایمان آوردگان‌اند که به خاطر باور و شناخت‌شان مسلمان می‌شوند. دژخیمان، خود را جزو دسته‌ی سوم قلمداد کرده و از محمد حسینی بهشتی فاکت می‌آورند که "بهشت را به بها بدهند به بهانه ندهند". آنان تلاش می‌کردند تا با زخمه‌های آتش شلاق، زندانیان مارکسیست را با طعم جهنم آشنا کنند و مجبورشان کنند که اسلام بیاورند! این سیاست تازگی نداشت و به ویژه در قرون وسطا به شدت به کار گرفته می‌شد. "پدران مقدس" استفاده از چماق را به عنوان عالی‌ترین ابزار برای ارشاد "مشرکین" و "ملحدینی" که در برابر پذیرش "دین محبت" مسیحیت از خود مقاومت نشان می‌دادند، تجویز کرده بودند. "سان آگوستین" یکی از مبتکران این نظریه می‌گوید: "بسیاری این دین را از روی ترس و به خاطر فرار از شکنجه پذیرفتند". زندانیان مارکسیستی که جان به در برده بودند، در واقع کسانی بودند که متوجه‌ی تنگی اوضاع شده و به قول یغمای جندقی به تدبیر، لایه‌ای از مسلمانی را پذیرفته بودند.

ز شیخ شهر جان بردم به تدبیر مسلمانی

مدارا با چنین کافر نمی‌کردم چه می‌کردم؟

۹ شهریور شورای عالی قضایی به ریاست موسوی اردبیلی از کلیه دادگاه‌ها و دادسراهای انقلاب می‌خواهد که در مورد "گروهک‌های محارب و ملحد" با قاطعیت عمل کنند و در برخورد با آن‌ها سعی شود "اشداء علی‌الکفار" باشند؛ چون آن‌ها ضدیت خودشان را با "اسلام" و "ملت ایران" و نیز همکاری همه‌جانبه با "استکبار جهانی" به ویژه حمله‌ی نظامی به "میهن اسلامی" یا "جاسوسی" به نفع دشمنان، به اثبات رساندند.

این اولین باری بود که طی ماه‌های اخیر از برخورد همراه با قاطعیت و بدون ترحم با زندانیان "ملحد" که منظورشان گروه‌های مارکسیستی بود، سخن به میان می‌آمد. این اطلاعیه در واقع عزم جزم رژیم برای قتل‌عام کردن زندانیان مارکسیست را می‌رساند. از خلال اطلاعیه‌ی مزبور، مشخص بود که قتل‌عام زندانیان مجاهد هنوز می‌تواند ادامه داشته باشد. همچنین خبر از خط جدید سرکوب در سیاست رژیم می‌داد. بدون شک بعد از عادی شدن شرایط نیز میزان محکومیت‌های سیاسی نسبت به قبل افزایش پیدا می‌کرد.

۹ شهریور. جواد تقوی‌قهی از زندانیان مجاهد را که پیش‌تر حدود دو سال در سلول انفرادی به سر برده بود، دوباره به دادگاه بردند. وی به ۱۰۰ ضربه شلاق محکوم شده بود. قرار بود حکم مزبور را در دو نوبت اجرا کنند. هر چند برای اعمال‌شان نیاز به دلیلی نداشتند، ولی گویا به دروغ‌گویی محکومش کرده بودند. بعد از ظهر با تنی رنجور که ناشی از تحمل ضربات کابل بود، به بند بازگشت. خوشحال بودیم که زنده بازگشته است. نمی‌دانم روزهای ۱۰، ۱۱ و ۱۲ دقیقاً چه گذشت و "هیئت عفو" در کدام روزها در اوین به صدور حکم‌های اعدام مشغول بوده است، ولی می‌دانم که در روز ۱۳ شهریور، این هیئت در گوهردشت بوده است. زیرا صبح دوباره جواد تقوی را بردند. ساعتی بعد سیدمحمد خوانساری را فراخواندند. بین او و برادرش سیدحسن خوانساری، می‌خواستند یکی را برای قربانی شدن انتخاب کنند! هیئت عفو رأی به اعدام سیدحسن داد؛ هم بزرگتر بود و هم در گوهردشت سابقه‌دارتر و برای جلادان شناخته شده‌تر. در آن روز رحم و شفقت آخوندی‌شان گل کرده بود. می‌خواستند به خانواده‌ی خوانساری لطفی کرده باشند و هم‌زمان هر دو فرزندشان را از آنها نگیرند! این نوع دوراندیشی‌ها، کمتر در میان آدم‌کشان حرفه‌ای رژیم به چشم می‌خورد. در جریان قتل‌عام که در آن روزها جریان داشت، خواهران و برادران بسیاری در کنار هم اعدام شدند که لااقل من عده‌ای از آنها را می‌شناسم، از جمله: برادران میرزایی حسین و مصطفی،<sup>۸۶</sup> برادران ناظری جواد و بهرام، برادران ملکی‌انارکی سعید و مجید، برادران جبرئیلی سعید و ارفع، برادران رزاقی احمد و مهشید(حسین)، برادران ملاعبدالحسینی اکبر و مرتضی، برادران بوئینی علیرضا و محمدرضا، برادران خضری اصغر و حمید، برادران خسروآبادی مسعود و منصور<sup>۸۷</sup>، برادران سیداحمدی محسن و محمد، برادران کیوان‌فر جمشید و حسن، برادران دارآفرین اردلان و اردکان، برادران ثابت‌رفتار رضا و مسعود، برادران عبداللهی مجید و امیر، برادران رشیدی امیر و محسن، برادران بهکیش، محمود و محمدعلی، برادران حریری، منصور و محسن،

86 شهناز خواهرشان در همدان و همسر برادرشان نیز در تهران در جریان قتل‌عام به شهادت رسیدند.

87 خواهرشان شهلا در سال ۶۰ و دختر عمویشان طیبه در قتل‌عام ۶۷ به شهادت رسیدند.

خواهر و برادر محمدی بهمن‌آبادی رضا و مریم، پسر و پدر شهبازی علی و شهباز(عباس‌علی)، خواهران و برادر ادب‌آواز عصمت، فاطمه و حسین، خواهران محمدرحیمی فرنگیس و سهیلا، خواهران کریمیان، معصومه (شورانگیز) و مهری، خواهر و برادر تحصیلی، حمید و ناهید، زن و شوهر مریم گل‌زاده‌غفوری و علیرضا حاج‌صمدی.

طی این روزها به سرنوشت غم‌انگیز هم‌بندهای سابقم، زندانیان توده‌ای و اکثریتی می‌اندیشیدم. نسبت به آنان بسیار خوش‌شانس و خوش‌بخت بودم. اگر در زندان بودم و مصیبت‌های زیادی را متحمل شده بودم، حتا اگر به دار نیز آویخته می‌شدم، غم چندانی نبود. هرچه از دستم بر آمده بود، کم یا زیاد، علیه رژیم فروگذار نکرده بودم. به دست کسانی کشته می‌شدم که به جنگ‌شان برخاسته بودم. به خود می‌گفتم: آنان را به چه جرمی به دار می‌زنند؟ به خاطر کدام اقدام ضد‌رژیمی، باید تحمل کیفر کنند؟ خودم را به جای آنان می‌گذاشتم. چه فاجعه‌ای بود زمانی که طناب دار را به گردنشان می‌انداختند. تاریخ چنین صحنه‌هایی را به یاد ندارد. کسانی که در عمر سیاسی‌شان، تنها در جهت اهداف رژیم حاکم فعالیت کرده‌اند، به جای قدردانی، از طرف همان رژیم به جوخه‌ی اعدام سپرده می‌شوند! چگونه ممکن است این کابوس رنگ حقیقت به خود بگیرد؟ آنان تا مدت‌ها مدعی بودند پاسداران نه زندانیان آن‌ها که برادرانشان هستند. آنان در بحبوحه‌ی قتل‌عام‌های سال ۶۰ در نشریه‌شان مدعی بودند:

سرکوب بدون مماشات جریان‌های سیاسی که کمر به شکست انقلاب خون  
بار مردم ایران بسته‌اند از ارکان دفاع از انقلاب است. در این زمینه هیچ  
گونه شک و شبیه و تردیدی وجود ندارد و می‌بایست اذهان مردم و منزلت  
را نسبت به درستی این باور انقلابی مومن و متعهد ساخت.<sup>۸۸</sup>

دژخیمان توصیه‌ی رهبران سازمان اکثریت مبنی بر "سرکوب بدون مماشات جریان‌های سیاسی" را بدون "هیچ گونه شک و شبیه و تردیدی" به هواداران آن‌ها نیز تعمیم داده بودند.





## پیامدهای قتل عام

سالن ۱۳؛ تفکیک ساک‌ها؛ غارت اموال زندانیان؛ برخورد دوباره‌ی  
لشکری؛ زنان دردمند جامعه؛ ملاقات با خانواده؛ انتقال خبر اعدام‌ها؛  
مصاحبه‌ها؛ قتل دکتر کاظم سامی؛ اعدام روحانیون و...

ما وارثان چه هستیم؟  
جوراب کهنه‌ای فرو رفته در درد  
وامانده ساعتی در عبور زمان  
با پیراهنی به رنگ سرخ سحرگهان؟

۱

۱۳ شهریور. آخرین روز اعدام‌ها در گوهردشت بود. بعد از این تاریخ، بر اساس احکام صادره از سوی خمینی در مرداد و شهریور، دیگر اعدامی صورت نگرفت. بعد از ظهر ما را فراخوانده و گفتند: با کلیه وسایل آماده‌ی نقل و انتقال باشیم. طولی نکشید که خود را در بند ۱۳ گوهردشت یافتیم. بچه‌های فرعی ۱۴ و همچنین بچه‌هایی که در انفرادی به سر می‌بردند، نیز به جمع ما پیوستند. دوباره روبروسی و تجدید خاطره‌ها آغاز شد. هرکس از مشاهده‌های خود می‌گفت. از قهرمانی‌ها و از پیام‌های بچه‌ها، از دغدغه‌هایشان، از شوریدگی و شیفتگی‌شان و از شقاوت و بی‌رحمی دژخیمان که به چشم دیده بودند. سرگردان و حیران بودم که کدامیک‌شان را صدا زدم؟ با چه کسی شادی غم‌آلود زنده ماندن را تقسیم کنم!

دوباره شور و هیجان عجیبی در بند به پا شده بود. بعضی‌ها هنوز نمی‌توانستند واقعیت را قبول کنند. تلاش می‌کردند به نوعی خودشان را راضی کنند که لابد بچه‌ها در جایی نامشخص زندانی شده‌اند و به زودی سرو کله‌شان پیدا خواهد شد. این خود نوعی تلاش برای روبه‌رو نشدن با واقعیت بود.

افراد به سرعت در اتاق‌ها جای گرفتند. کمتر از ۱۳۰ نفر از این مجموعه را زندانیان مجاهدی تشکیل می‌دادند که در گوهردشت، پروسه‌ی اعدام‌ها را سپری کرده و یا در جریان آن بوده و زنده مانده بودند. تقریباً ۷۰ نفر نیز کسانی بودند که در بند ۱ جهاد (همان افراد بند یک سابق) به سر می‌بردند و در پروسه‌ی اعدام‌ها حضور نداشتند. مجموعاً در حدود ۲۰۰ نفر زندانی مجاهد در گوهردشت زنده مانده بودیم.

شهریور به نیمه رسیده بود و دریا از توفان باز ایستاده بود. موج‌ها آرام گرفته بودند. این بار در صدد اطلاع یافتن از رفقای مارکسیست‌ام بودم که جاودانه شده بودند: فرامرز زمان‌زاده، رضا عصمتی، منصور نجفی، بهزاد عمرانی، فرهاد مهدیون، یوسف آبخون، مهدی حسنی‌پاک، اسماعیل وطن‌خواه، سیف‌الله غیاثوند، مجید منبری، اسماعیل موسایی، عباس رئیسی، پرویز حسینی، منصور داوران، سیامک الماسیان، مهدی مهرعلیان، رسول سراج و...

۲

سه شنبه ۱۵ شهریور. در بند قدم می‌زدم که ناگهان پاسدار در بند را باز کرده، من و چند نفر دیگر از بچه‌های بند ۲ سابق را صدا زد و گفت: چشم‌بند زده و برای جدا کردن وسایل افرادی که سابقاً در بند ۲ بودند و هم اکنون در این بند به سر می‌بردند، آماده شویم. آنان می‌خواستند وسایل افراد زنده مانده را از وسایل قتل‌عام‌شدگان تفکیک کنند. می‌بایستی فکری به حال تحویل ساک‌ها و وسایل فردی قتل‌عام‌شدگان می‌کردند. با فارغ شدن پاسداران از قتل‌عام، مرحله‌ی بعدی آغاز می‌شد. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که

خود را در قسمت فرعی بند یافتیم. به ما گفته شد ساک‌های بچه‌هایی را که در بند هستند، جدا کنیم. احساس کردم خوابی که در انفرادی دو ماه قبل دیده بودم، تعبیر شده است. اسامی‌ای را که در خواب دیده بودم، به خاطر می‌آوردم. خیس عرق بودم. گویی فیلمی بود که یک بار دیده بودم و حالا دوباره به دیدنش می‌نشستم. تلویزیونی را که در خواب دیده بودم، نیز آن‌جا بود! دیوانه‌وار به دنبال ساک خودم می‌گشتم. می‌خواستم ببینم آیا قرآنی که مصطفی مردفرد برایم صحافی کرده بود، در ساکم هست یا نه؟ مصطفی نامه‌ای را که برایم حکم گنج داشت، در آن جاسازی کرده بود. فکر می‌کردم شاید نامه مزبور تنها دست‌خط باقی‌مانده‌ی فاطمه کزازی باشد. دلهره‌ی عجیبی داشتم. اگر نبود چی؟ ساکم را یافتیم. درش را که باز کردم، قرآن را دیدم که روی بقیه‌ی وسایل قرار داشت. اشک در چشمانم حلقه زد. چشم جایی را نمی‌دید. صفحه‌ی اولش را باز کردم، نوشته بود: تقدیم به ایرج عزیزم و امضا کرده بود: مصطفی. گنج آن‌جا بود. لبخند رضایت‌مندی بر لبم نشست. به سرعت در ساکم را بستم و به تفکیک دوباره‌ی ساک‌ها پرداختم. با خودم فکر می‌کردم با این ساک‌ها چه خواهند کرد؟ راستی آن‌ها را به خانواده‌هایشان تحویل خواهند داد؟ تازه تحویل بدهند یا ندهند، مهم صاحبانشان بودند که دیگر در میان ما نیستند. آیا کسی از این جامه‌های آغشته به درد، پیامی خواهد شنید؟ آیا کسی می‌فهمد در لا به لای این جامه‌ها، روزی چه دل‌های پرطپشی نهان گشته بود؟

به سختی و با مرارت تمام، نفس می‌کشیدم و هن و هن کنان و عرق‌ریزان به دنبال ماترک عزیزانم می‌گشتم. گاهی کسی در ساکی را می‌گشود و چیزی را به یادگار و رسم یادبود برای خود بر می‌داشت. همه می‌خواستند از آن‌هایی که گاه تا سرحد جنون دوست‌شان داشتند، چیزی به همراه داشته باشند. افراد با این خاطره‌ها زندگی کرده و سختی‌های راه را تحمل می‌کردند. اگر عاشق نبودم و اگر هر شب انتظار نمی‌کشیدم که ماه را به چهره‌ی عزیزترین یاران ببینم، هرگز تاب سفری این چنین نبود.

با جسمی خسته و روانی آزرده به بند بازگشتم. خستگی‌ام بیشتر ناشی از درد و اندوه غیبت بچه‌ها بود. لحظه‌ای از پیش نظرم دور نمی‌شدند. راستی حالا کجا هستند؟ چه کار می‌کنند؟ روزهای بعد نیز پاسداران هر روز رجوع می‌کردند و چند تن از بچه‌های فرعی‌ها را با خود می‌بردند تا نسبت به تفکیک ساک‌های بچه‌هایی که زنده مانده بودند، اقدام کنند. آهسته قرآن را باز کردم. دست‌خط مصطفی را بوسیدم و چند بار روی چشمانم گذاشتم. آهسته جلد آن را باز کردم و نامه را از مخفیگاهش بیرون آوردم. انگار فاطمی آن‌جا ایستاده بود و می‌خندید. یک لحظه با او رفتم تا آن اتاق کاهگلی خانه‌شان که شب‌ها بعد از کار سخت روزانه، با جلال و فاطمی و دیگر بچه‌ها در آن‌جا می‌خوابیدیم. اتاقی که تنها آذین دیوار آن، عکس بنیانگذاران سازمان مجاهدین خلق بود.

فاطمی همیشه یک فانوس روشن می‌کرد و در زیر نور آن شروع می‌کرد به نوشتن گزارش‌های روزانه‌اش، در حالی که دستانش از شستن لباس در هوای سرد مانند لیبو

سرخ شده بودند. دیرتر از ما می‌خوابید و زودتر از ما بیدار می‌شد! ما که با معجزه و شانس و اقبال و... از آن مهلکه جان به در برده بودیم، به خوبی می‌دانستیم آن‌ها که از همه بهتر بودند، هیچ‌گاه بازنگشتند. البته این به معنای بی‌ارزش دانستن بازگشتگان نیست بلکه برعکس، به معنای ارزش بی‌مثال و بی‌اندازه‌ی بازنگشتگان است. آن‌چه که این روزها مرا در خود فرو برده بود، اندیشیدن به این نکته بود که آیا رنج و فداکاری بچه‌ها تأثیری در جامعه و پیشبرد مبارزه و مسیر طی شده داشته و یا خواهد داشت؟ آیا:

*پرنده‌ای که مرده بود*

*دوباره دانه می‌شود و پرواز می‌کند*

دوستی قبلاً این سؤال را مطرح کرده بود:

*چگونه آن دانه‌ی کوچکی که در دهان گنجشگی می‌میرد*

*خود سینه‌ی سنگین سنگ را می‌شکافتد*

*و به گونه‌ی خورشید دست می‌کشد*

و خود پاسخ گفته بود که:

*از یاد رفتن مثل آن دانه‌ی کوچک*

*در چینه‌دان یک مرغ*

*همان پیوند با پرواز است*

*اصلاً دانه، خود پرواز است*

شناختی نسبت به چگونگی این تأثیر ندارم ولی نسبت به حتمیت آن نیز تردیدی ندارم. بعضی وقت‌ها هم آن‌چه که مولانا سروده بود مرا با خود به دنیای رازهای ناگشوده می‌برد، دوباره لبخند بر لبانم می‌نشست و با خود زمزمه می‌کردم:

*کدام دانه فرو رفت در زمین که ترست؟*

*چرا به دانه‌ی انسانیت این گمان باشد؟*

### ۳

تشکیلات صنفی ما، مانند قبل از قتل‌عام‌ها به کار خود ادامه می‌داد و خللی در آن وارد نشده بود. این بار حسن رزاقی مسئول بند و محمد سلامی مسئول نظافت بود. مقامات زندان نیز حساسیتی روی تشکیلات صنفی و اداره‌ی بند توسط بچه‌ها نداشتند. آن‌ها به خوبی به این امر آگاه بودند که این مسئله خطری را متوجهی رژیم نمی‌کند و این زندانیان، سال‌ها طول خواهد کشید تا بتوانند دوباره کمر راست کنند. عادل، مسئول فروشگاه زندان، خبر داد که فروشگاه زندان فعالیت خود را آغاز کرده و می‌توانیم لیست جنس‌های مورد نیازمان را در اختیار او قرار دهیم تا نسبت به تهیه‌ی آن‌ها اقدام کند. چیزی نگذشت که بخشی از جنس‌های درخواستی‌مان از جمله

کنسروماهی و انجیر به بند راه یافت. انجیرها همه پاک شده بودند. همان‌هایی بودند که خودمان روزهای جمعه به هنگام کار جمعی که ملی‌کاری‌اش می‌نامیدیم و هدف از آن پرداختن به امور اتاق بود، میان آن‌ها را باز کرده و به منظور "کرم‌زدایی"، با مسواک درونشان را تمیز کرده بودیم. زندانبانان بندهایمان را غارت کرده بودند و حالا اموالمان را دوباره به خودمان می‌فروختند! به هیچ وجه رغبت نمی‌کردم از انجیرهای یاد شده استفاده کنم. از این‌که به این صورت مورد تحقیر قرار گرفته بودیم، به شدت احساس تنگی و فشار می‌کردم. دلم می‌خواست عادل مسئول فروشگاه را با دست‌هایم خفه کنم.

## ۴

یک‌شنبه ۲۰ شهریور و یک هفته پس از حضورمان در سالن جدید، در حالی که هنوز کاملاً جا نیفتاده بودیم، مصاحبه‌ی پنج تن از دستگیرشدگان عملیات "فروغ جاویدان" را از تلویزیون پخش کردند. چهار مرد و یک زن بودند. داریوش گلبرگ، شهرام سیفی، فرهاد چاه پست و محمدحسن بسیجی از زندانیانی بودند که به خدمت رژیم در آمده بودند. از نحوه‌ی بیان گفتارشان مشخص بود که مرزهای زیادی را درنور دیده‌اند. تا آنجایی که مطلع هستم، چهار نفر فوق بعد از همکاری‌های گسترده، آزاد شدند، اما از سرنوشت نفر پنجم که زنی بود به نام زرگر اطلاعی کسب نکردم. هیچ شناختی از آن زن دردمند که گویا پایش را نیز در عملیات از دست داده بود، نداشتم. حالت گفتار و نگاهش نشان می‌داد که با بقیه همراه نیست. سعید شاهسوندی یکی از کسانی بود که می‌توانست به این مصاحبه "کیفیت" بیشتری ببخشد، ولی به دلایل کاملاً امنیتی و به خاطر منافع بزرگتری، دستگیری‌اش مخفی نگاه داشته شده بود و از حضور در آن جمع معاف شده بود.<sup>۸۹</sup>

## ۵

**مهرماه ۶۷.** در یکی از روزهای مهرماه، صبح‌هنگام بود که ناصریان به همراه چند پاسدار به بند آمده و همه‌ی افراد را به حضور در حسینیه‌ی بند فراخواندند. ناصریان شروع به تهدید کرده و در خلال صحبت‌هایش گفت: گذشت دورانی که در آن اعتصاب و حرکت‌های اعتراضی در زندان انجام می‌گرفت. و تا آنجا پیش رفت که تهدید کرد:

89 بعدها متوجه شدم که در مرداد ماه و هنگامی که هنوز در پروسه‌ی اعدام قرار داشتیم نیز مصاحبه‌ی تعدادی از دستگیرشدگان را پخش کرده بودند. این افراد از کشورهای اروپایی برای شرکت در عملیات فروغ جاویدان به منطقه‌ی مرزی آمده بودند.

حتا باید سبیل‌هایتان را نیز کوتاه کنید!<sup>۹۰</sup> و تأکید کرد: خط برخورد ما عوض شده است و کوچکترین حرکتی را در نطفه سرکوب خواهیم کرد! ناصربان در شادی ناشی از فتی که کرده بود، در پوست خود نمی‌گنجید و در حالی که ابلهانه می‌خندید، گفت: کجایید که ببینید توده‌ای‌هایی را که در عرض ۴۰ سال سرشان به مهر نخورده بود، چگونه نمازخوان کرده‌ایم؟ وی سپس موضوع حکم خمینی را پیش کشیده و گفت که "امام" حکم اعدام همه شما را داده و هنوز امضای "امام" خشک نشده است. هر موقع که بخواهیم می‌توانیم دوباره حکم را اجرا کنیم.<sup>۹۱</sup> او همچنین اضافه کرد که آن اوایل که ما شما را دستگیر کردیم، خیلی‌هایتان هیچ کاره بودید. ما به شما حکم‌های "کیلویی"، ۱۰، ۱۵، ۲۰ سال دادیم برای این‌که نمی‌دانستیم فردا چه می‌شود. هدف ما این بود که شما در زندان بمانید تا ما بتوانیم ضدانقلاب را از بین برده و شما را تعیین تکلیف کنیم. هیئت آمد، همه را به "درک" واصل کردیم. شما در این میان مانده‌اید. اگر نظر من باشد باید همه‌ی شما را به "درک" واصل می‌کردیم؛ برای این که در این هفت سال مار خورده و افعی شده‌اید و برای نظام خطرناک هستید. در خاتمه هم تأکید کرد فعلاً در زندان می‌مانید تا تعیین تکلیف شوید. صحبت‌های ناصربان در واقع به روشنی بیانگر خط مشی جدید رژیم در برخورد با پدیده زندانی سیاسی و زندان بود. آرزو می‌کردم هر چه زودتر صحبت‌هایش تمام شود، تحمل قیافه‌ی کریه‌اش را نداشتم. بعد از این برخورد، بالاخره هواخوری داده شد. این حرکت و از سرگیری فروش روزنامه، نشانگر آن بود که شرایط آرام- آرام عادی می‌شود.

## ۶

شبی کلیه‌ی بچه‌های بند را صدا زده و در راهرو زندان و محوطه‌ی فرعی سالن ۱۵ نگاه داشتند. افراد یکی-یکی به اتاقی برده شده و لشکری و چند پاسدار، با آن‌ها به سؤال و جواب‌های معمول در زندان می‌پرداختند. هر کس تحلیلی داشت ولی هیچ کس خوش‌بین نبود. فکر می‌کردیم می‌خواهند فضای اعدام را نگاه دارند و یا واقعاً قصد تکمیل پروژه را دارند. به هر حال، نوبت به من رسید. در حالی که چشم‌بند به چشم

90 در اوین مجتبی حلوابی معاون امنیتی زندان به همراه پاسداران به بند هجوم آورده و با قیچی سبیل‌های زندانیان را به بهانه غیرشرعی بودن به زور کوتاه کرده بودند. به این وسیله می‌خواستند تا آنجا که امکان داشت زندانیان را تحقیر کنند.

91 سیامک طویایی، جواد تقوی قهی، حسن افتخارجو، احمدرضا محمدی مطهری، عباس نوایی، مهدی پوراقبال، محمود خدابنده، بهنام مجدآبادی، هوشنگ محمد رحیمی، ابراهیم طاهری، مهرداد کمالی، علا مبشریان، مهرزاد حاجیان، علی اصغر بییدی، پیروز دوانی در تهران سیاوش ورزش نما در شیراز، امیر غفوری، محمود میدانی، مرتضی علیان نجف‌آبادی، جلال مبینی‌زاده، زهرا افتخاری، جواد صفار، محمد انمی، در مشهد، محبوبه بهادری، زهره مظاهری، افسانه طهماسبی، در اصفهان و احمد آقایی در یاسوج، در زمره‌ی کسانی بودند که بعدها توسط تیم‌های عملیاتی وزارت اطلاعات ربوده شده و در خانه‌های امن و بازداشتگاه‌های رژیم حکم خمینی در موردشان اجرا شده و به قتل رسیدند.

داشتم، به اتاق وارد شدم. لشکری گفتم: ایرج حاضر به نوشتن انزجارنامه هستی؟ گفتم: چند بار باید انزجارنامه نوشت؟ هر روز که نمی‌نویسند. من یک بار نوشته‌ام. پرسید: آیا حاضر به همکاری اطلاعاتی هستی؟ گفتم: خودت مرا بهتر می‌شناسی، اهل این کارها نیستم. سوال دیگری نکرد و گفتم: کنار اسمش بنویس "سگ منافق"! در موقع برخورد با مجتبی اخگر، گفته بود: کنار اسمش بنویس "ط‌دست‌دار". سپس از مجتبی پرسیده بود: می‌دانی یعنی چی؟ مجتبی خونسرد پاسخ داده بود: نه! لشکری گفته بود: یعنی طناب! حالا شیرفهم شدی؟ لیست یاده شده را احتمالاً برای وزارت اطلاعات تهیه می‌کردند. لشکری مانند قبل از قتل‌عام، وظیفه داشت مشخص کند که از نظر آنان کدامیک از زندانیان، "معاند"، "منفعل" و یا "بریده" هستند.

در نیمه اول مهرماه، یک روز تعدادی از بچه‌های بند را دوباره با کلیه‌ی وسایل فرا خواندند. افرادی را که به خاطر دارم، عبارت بودند از: داریوش صفایی، حسین فارسی، کیومرث مژده، محمد پورقاضیان، مجتبی اخگر، حمید جلالی و... در همین ماه در اوین نیز تعدادی از بچه‌ها را با کلیه‌ی وسایل صدا کرده و به سلول‌های انفرادی ۲۰۹ منتقل کرده بودند. برای ما هیچ‌گاه مشخص نشد که هدف آنان از این کار چه بود؟ آیا ادامهی پروژه را در سر می‌پروراندند و یا می‌خواستند فضای اعدام و قتل‌عام را حفظ کنند؟

بیشتر از دو ماه نگذشت که آنان را دوباره به بند منتقل کردند. در طول این مدت، یکی دوبار ناصریان با آن‌ها برخورد کرده و از آنان خواستار همکاری اطلاعاتی شده بود و تهدید کرده بود که آنان را نیز مانند دیگر بچه‌ها اعدام خواهد کرد. او در مقابل سوال بچه‌ها که پرسیده بودند: آخر به چه جرمی می‌خواهی ما را اعدام کنی؟ خندیده بود و اذعان داشته بود: مگر دوستان‌تان را که اعدام کردیم، جرمی مرتکب شده بودند؟! حق با ناصریان بود، بچه‌ها سوال احمقانه‌ای را مطرح کرده بودند!

ششم مهرماه در اوین، مهدی سعیدیان و با اختلاف یکی دو روز، رضا فیروزی و محمدتقی صداقت‌رشتی اعدام شدند. آن‌ها کسانی بودند که به هر دلیل تا آن روز از اعدام رهیده بودند. شاید بتوان گفت این اعدام‌ها ادامهی روند قتل‌عام‌ها نبود. مهدی سعیدیان و رضا فیروزی هر دو از پیک‌های مجاهدین بوده و زیر حکم به سر می‌بردند. من سالیانی چند با هر دو آن‌ها به سر برده بودم. هر دو بعد از آزادی از زندان، به مجاهدین پیوسته بودند. رضا فیروزی در حالی که عده‌ای را از مرز خارج می‌کرد، خود از عقب وانت پرت شده و گردنش آسیب دیده بود و همچنان از ناراحتی شدید آن رنج می‌برد. مهدی سعیدیان نیز از اعضای دانشجویی "آرمان مستضعفین" بود. یک بار قبل از ۳۰ خرداد دستگیر شده بود و بعد از ۳۰ خرداد، برای دومین بار به زندان افتاده بود. بیش از یک سال و نیم در انفرادی گوهردشت به سر برده بود و سپس به علت مبتلا شدن به بیماری سل غدد لنفاوی، از انفرادی خارج شده بود. در زندان به مجاهدین

گرایش پیدا کرده و جزو زندانیان مجاهد به شمار می‌رفت. داوود زرگر نیز تا مهرماه زنده مانده بود. حکم اعدام او پیش‌تر صادر شده بود اما از آنجایی که احمد زرگر، معاون دادستان انقلاب در امور مواد مخدر، عموی وی بود، تلاش می‌کردند به نوعی داوود را مجبور به پذیرش مطالبات‌شان کنند. مقامات قضایی در این رابطه توفیقی به دست نیاوردند و حکم اعدام او را اجرا کردند.

نیمه‌ی مهرماه بود که روزی فروتن به عنوان ریاست جدید زندان، به بند آمده و به سرعت طول بند را طی کرده و بدون هیچ صحبتی خارج شد. این تنها حضور وی در زندان بود و ما دیگر وی را ندیدیم. گویا ستاره‌ی اقبال وی به سرعت رو به افول گذاشت. سال‌ها قبل نیز وی به مدت کوتاهی ریاست زندان را پذیرفته بود. کسی نفهمید وی کیست و نقش‌اش چیست و در این بین کجا بوده است و چگونه یکباره سرو کله‌اش پیدا می‌شود و بعد به محاق می‌رود. گویا در پاره‌ای شرایط، نقش محلل و حلقه‌ی واسط را به عهده می‌گرفت.

"خ- چ" یکی از زندانیانی که در سلول کناری ما به همراه رضا فلاح و... به سر می‌برد، موقعیت را مغتنم شمرده و از تنگی اوضاع می‌خواست به نفع خود سوءاستفاده کند. غذای بیشتری می‌خواست، حاضر به انجام کارهای روزمره‌ی اتاق و کارگری بند نبود، کتاب‌ها و روزنامه‌های دریافتی از بند را تحویل نمی‌داد و در ضمن دیگران را هم تهدید می‌کرد که در صورت مخالفت با خواسته‌هایش، هرچه را که از بچه‌ها می‌داند، با پاسداران در میان خواهد گذاشت. بعضی از بچه‌ها می‌گفتند که دچار "پریشانی" است و بهتر است در مقابلش کوتاه بیایم. اما من کوتاه آمدن در مقابل وی و خواسته‌هایش را منطقی نمی‌دانستم و معتقد بودم خواسته‌هایش در همین سطح باقی نخواهد ماند و روز به روز افزایش خواهد یافت. از نظر من تمامی اعمال او قابل اغماض بود ولی نمی‌باید به او اجازه می‌دادیم که در قبال زیاده‌خواهی‌هایش ما را تهدید کند. او به نقطه ضعف ما در شرایط پس از قتل‌عام پی‌برده بود. در یکی از روزها، هنگامی که از تحویل دادن روزنامه امتناع کرد و بنای قلدری گذاشت، با این که هیکل درشتی داشت، بدون این که فرصتی به او دهم چنان سیلی‌ای به گوشش زدم که بر کف اتاق ولو شد. در حالی که یقه‌اش را گرفته بودم، گفتم: هر غلطی می‌خواهی بکنی، بکن! ولی فکر باج‌خواهی را از کله‌ات بیرون کن! بار دیگر بلایی به روزت خواهم آورد که از کرده‌ات پشیمان شوی! تهدیداتم مؤثر واقع شد و تا حدودی آرام شد. به هیچ وجه از زندنش خشنود نبودم، و به این کار مجبور شده بودم و برای همین احساس فشار و ناراحتی می‌کردم، ولی این تنها راهی بود که به نظرم می‌توانست جلوی او را بگیرد. او بعدها در خودش فرو رفته بود و مشکلی برای بند به وجود نمی‌آورد. میانه‌ی بدی با من نداشت و اتفاقاً چون مسئول بند بودم، سعی می‌کرد نیازهایش را از طریق من برآورده کند. تا جایی که از دستم بر می‌آمد، کمکش می‌کردم. گاهی وقت‌ها که مرا می‌دید، در



حالی که سلام می‌کرد، لبخندی هم همراهش می‌کرد. هیچ‌گاه به مقصود وی پی نبردم و از خودش هم در این مورد سؤالی نکردم. دچار یک بحران روحی شده بود. رغبت چندانی نمی‌کردم که به هواخوری روم. آفتاب را نیز دیگر رنگی و اعتباری نمانده بود. بی‌رمق تلاش می‌کرد از دیوار بالا رود، اما گویی هم‌چون ما، در تردید و اضطراب میان فرونشستن و برخاستن باز می‌ماند. آخرین بار خورشید را با هیمه‌های مردادی‌اش دیده بودم ولی این بار کوره‌ی گدازانش به سردی گراییده بود. آسمان هیمه‌هایش را به زمین هدیه داده بود و شعله‌ها در دل خاک مأوا گزیده بودند.

## ۷

رژیم در جامعه نیز نیاز به ایجاد بحران را احساس می‌کرد. با خبر شدیم که نیروهای کمیته، شهربانی و سپاه در یک روز پاییزی در مهرماه، به محله‌ی "جمشید" تهران یورش برده و آن‌جا را محاصره می‌کنند. این یورش با تصویب "شورای امنیت‌ملی رژیم و به دستور و زیر نظر "اصلاح طلب دوم خردادی" "علی‌اکبر محتشمی‌پور وزیر کشور وقت، صورت گرفته بود. طبق اخبار رسیده، مأموران رژیم ابتدا محله را قرق کرده و اجازه‌ی آمد و شد را به هیچ کس نمی‌دهند و سپس هر که را که دم دست‌شان می‌رسد، از کوچک و بزرگ گرفته تا زن و مرد دستگیر کرده و با اتوبوس‌هایی از پیش تهیه شده به زندان‌ها و بازداشتگاه‌ها منتقل می‌کنند. و هم‌زمان تمامی محله را با بولدوزر خراب کرده و به تلی از خاک تبدیل می‌کنند.

نیروهای رژیم برای نشان دادن ظرفیت‌شان در انهدام و نابودسازی، این‌بار بی‌پناه‌ترین و بی‌دفاع‌ترین اقشار جامعه را هدف قرار داده بودند. افرادی که خود قربانی سیستم طبقاتی و مناسبات مبتنی بر استثمار و سرمایه که رژیم وظیفه پاسداری از آن را به عهده داشت، بودند. جامعه بعد از جنگ، آن‌هم جنگی که علی‌رغم تمامی شعارها و سرودها با شکست رژیم و تسلیم خمینی به پایان رسیده بود، می‌توانست آستان حوادث پیش‌بینی نشده باشد. برای آن‌که مهار اوضاع از دست‌شان در نرود، سرکوب را چاره‌ی کار دیده بودند. حتماً سال‌ها بعد در دوران خاتمی و پس از افشای قتل‌های زنجیره‌ای که دست مسئولان بالای حکومتی در طراحی و اجرای آن‌ها رو شده بود، از آن‌جایی که برای مدتی نمی‌توانستند سیاست‌های قبلی را دنبال کنند، زنان تن‌فروش مشهدی هدف قتل‌های زنجیره‌ای عوامل رژیم قرار گرفتند. آن‌ها از همه بی‌پناه‌تر بودند و کشتارشان علی‌رغم ایجاد رعب و وحشت در جامعه، فشاری را متوجه‌ی رژیم نمی‌کرد.

تعدادی از دستگیرشدگان را به گوهردشت منتقل کرده بودند تا لااقل کمبود آماری زندانیان را جبران کنند! در بند روبه‌روی بند ما، تعدادی از این زنان به همراه کودکانشان محبوس بودند. بخشی از این زنان، معتاد بوده و بخشی هم معتاد و هم تن‌فروش بودند. زندگی فلاکت بار آن‌ها در محله‌ی جمشید و تحمل رنج و دردی که

سالیان سال بردوش کشیده بودند، روان آنان را آزرده و خسته کرده بود. بدون کوچکترین تصویر روشنی از آینده، در سلول‌های زندان که شاید برایشان چندان نا آشنا هم نبود، به سر می‌بردند. چشم‌انداز روشنی پیش رو نمی‌دیدند. در بیرون از زندان، سرپناه‌شان را از دست داده بودند و لوازم زندگی اندکی که با مرارت زیاد طی سالیان تهیه کرده بودند نیز از بین رفته بودند.

وجود آن همه بچه در فضای محدود بند، آن هم بدون هیچ‌گونه امکان بازی و خارج شدن از بند و دعوای کودکانه‌شان با یکدیگر و پشتیبانی مادرها از بچه‌هایشان، نبودن سیگار و مواد مخدر در دسترس‌شان و... مشکلات آن‌ها را دو چندان کرده بود و می‌شد حدس زد که در چه جهمی به سر می‌بردند. آنان برشی بودند از وضعیت زنان در جامعه‌ی ایران که روزگاری "رقیه دانشگری" از رهبران سازمان "اکثریت" در موردشان گفته بود:

*ما بر این عقیده‌ایم که انقلاب، بخشی از حقوق زن را در حیات سیاسی جامعه تأمین کرده است. این که نیروهای ضدانقلاب با تبلیغات خود از جمهوری اسلامی ایران یک سیمای ضد زن تصویر کرده‌اند، از اساس نادرست است و کاملاً در جهت اهداف ضد مردمی امپریالیسم است. بنا بر این، برخلاف تبلیغات ضدانقلاب در مورد به بند کشیده شدن زنان، جمهوری اسلامی به زنان زحمت‌کش ما هویت بخشید و ارزش اجتماعی زنان زحمت‌کش و شخصیت واقعی آنان در این انقلاب نمایان شد.<sup>۹۲</sup>*

دائم صدای جنگ و جدال و دعوای آنان به گوش می‌رسید. شب که فرا می‌رسید، گویی غم‌شان دو چندان می‌شد. آن‌هایی که صدای خوبی داشتند و یا فکر می‌کردند که دارند، شروع به خواندن می‌کردند. از آوازهای حزین که دردهای خود را در واقع با آن بازگو می‌کردند گرفته، تا آهنگ‌های کوچه بازاری شاد. بعضی وقت‌ها فکر می‌کردی در خیابان لاله‌زار تهران قدم می‌زنی و یا به محله‌ی گمرگ قبل از انقلاب رفته‌ای. غم آنان نیز بر دلم سنگینی می‌کرد. مگر چه گناهی کرده بودند که می‌بایستی تاوانش را این گونه پس دهند؟ می‌دانستیم مردهایشان در بند دیگری به سر می‌برند. از حال و روزشان بی‌خبر بودیم ولی فکر نمی‌کنم بدتر از زانانشان بوده باشد. زنان هم باید درد خودشان را تحمل می‌کردند و هم مرهمی بر زخم‌های بچه‌هایشان می‌نهادند.

وقتی به هواخوری می‌رفتیم، تنها تقاضایشان، سیگار بود. مطمئناً اگر قبل از قتل‌عام‌ها بود، بی‌دریغ پیشکش‌شان می‌کردیم. ولی در شرایطی که به سر می‌بردیم، کوچکترین غفلتی می‌توانست به قیمت جان بچه‌ها تمام شود و یا بهانه و دستاویزی برای یک سرکوب گسترده‌ی دیگر شود. ما سیگار زیادی نداشتیم، ولی می‌توانستیم همان اندک را نیز با آنان تقسیم کنیم. آیا می‌شود به آنانی که زیر فشار هستند، اعتماد کرد؟ آیا رژیم و

ناصریان از ضعف‌هایشان استفاده نخواهند کرد؟ آیا آوردن آن‌ها به بند مجاور ما، توطئه‌ای جدید نبوده است؟ آیا... این‌ها سوال‌هایی بودند که ذهن ما را درگیر خود کرده بودند و به همین دلیل صلاح دیدیم از دادن سیگار به آن‌ها خودداری کنیم.

آن‌ها ما را با شکل ظاهری‌مان و یا رنگ لباس‌مان صدا می‌کردند و یا برای هر کدام از ما مضامینی را کوک می‌کردند و شروع می‌کردند به خواندن آوازی در این رابطه... مثلاً برای کسی که قدش بلند بود، می‌خواندند: "آهای آقا بلند، آهای مست و ملنگه"... و یا برای کسی که پیراهن قرمز به تن داشت، می‌خواندند: "پیرهن قرمزی دل منو بردی"... یا برای کسی که از نظر آن‌ها قیافه‌ی قشنگی داشت، می‌خواندند: "سر تو بالاکن خوشگل، منو نگاه کن خوشگل"... یا "تو که با ناز می‌آی، این همه آواز می‌آی"... "دوست دارم می‌دونی که این کار دله گناه من نیست"، ... امان از وقتی که اسم یکی از بچه‌ها را یاد می‌گرفتند. روزی یکی از بچه‌ها حیدر یوسفلی را صدا کرد. بناگاه یکی از آن‌ها شروع کرد به خواندن ترانه‌ی "باباحیدر"، ... گاه که ناامید می‌شدند، می‌خواندند، "اگه عشق همینه اگه زندگی اینه نمی‌خوام چشمام دنیا رو ببینه"... خواندن هریک از این آوازها می‌توانست حتا تا چند دقیقه ادامه پیدا کند. بعضی‌هایشان، اغراق نکنم گنجینه‌ی متحرک این گونه ترانه‌ها بودند و حافظه و استعداد عجیبی داشتند. آنان تنها از لای کرکره‌ی جلوی پنجره‌شان، آن‌هم به سختی، قادر به دیدن ما بودند با این حال یک نظر و یک نگاه، کافی بود تا سوژه‌ای شود برای یادآوری و یا ساختن فی‌البداهه‌ی ترانه‌ای. با شنیدن ترانه‌های آن‌ها، ذهن من نیز فعال شده بود و هرچه ترانه‌ی "کوچه بازاری" را که در عمرم شنیده بودم، پس از سال‌ها دوباره به یاد آورده و زیرلب زمزمه می‌کردم.

تقریباً همیشه سه طرف حیاط بند خالی بود، چون امکان دیده شدن بچه‌ها توسط آن‌ها بود. بچه‌ها فقط زیر دیوار بند آنان می‌نشستند و یا قدم می‌زدند. آن‌جا تنها جایی بود که ما را نمی‌دیدند وگرنه لحظه‌ای تلاش‌شان برای گفت‌وگو، آوازخواندن و درخواست سیگار کردن قطع نمی‌شد. سنگین‌تر از همه، استغاثه‌ی آنان برای سیگار و عدم اجابت آن از سوی ما بود. به سختی می‌توانستیم خودمان را توجیه کنیم که خواسته‌ی زندانی را اجابت نکنیم. ما به خاطر رهایی و آزادی مردم و از جمله آنان به مبارزه روی آورده بودیم و حالا به هر دلیل، نمی‌توانستیم و یا نمی‌خواستیم و یا صلاح نبود که کاری انجام دهیم! این‌ها چیزی نبود که بتوانیم از روی آن به سادگی بگذریم. از این که به آنان "نه" می‌گفتیم، و من در این تصمیم‌گیری نقش داشتم، روحم درهم پیچیده می‌شد. تنها کاری که در آن شرایط از دستمان ساخته بود، این بود که رعایت کنیم کسی در هواخوری سیگار نکشد تا آنان از بوی سیگار تحریک نشوند و یا در دست کسی سیگار نیینند. بچه‌ها همگی در این رابطه تلاش می‌کردند که حداکثر رعایت انجام گیرد. هر وقت در زیر پنجره‌ی سلول‌های آنان که در طبقه‌ی دوم به سر می‌بردند، می‌نشستم و به

ترانه‌هایی که می‌خواندند گوش می‌دادم، بی‌اختیار به یاد عاشقانی می‌افتادم که روزها و شب‌ها زیر پنجره‌ی محبوبه‌شان به نواختن و خواندن ترانه‌های عاشقانه می‌پرداختند. حالا این محبوبه‌ها بودند که از پنجره‌های بسته‌شان برایمان آواز می‌خواندند! کتمان نمی‌کنم، از همه‌ی آوازهایی که می‌خواندند لذت می‌بردم، محتوای آن‌ها برایم مهم نبود. سال‌ها بود صدای زنی به جز مادر و گاهی مادر بزرگم را، آن‌هم از راه گوشی تلفن نشنیده بودم. صدای کودک را که هرگز. اگر در این سال‌ها، صدایشان را از تلویزیون نشنیده بودم، شاید دیگر نمی‌توانستم آن را تشخیص دهم. از این بابت، شنیدن صدای زن‌ها و کودکان و دعوایشان برایم جالب بود. یکی از مشتری‌های ثابت کنار دیوار، من بودم. با آوازهایشان زخم‌های دلم را التیام می‌دادم و کسی به رازم پی نمی‌برد. شاید هر کس از هر چیز برداشت خاص خودش را داشته باشد. بعدها روزی یکی از عزیزانم در شعری خطاب به دخترانی که کاکل‌شان را از زیر مقنعه بیرون می‌گذاشتند و با لب‌های سرخ به دنبال عاشقانشان در خیابان‌های تهران می‌گشتند، سروده بود:

*کاکلی! کاکل‌ات مرا می‌برد*

*در مسیر گلوله‌ای که بر کاکل یارم نشست.*

*لب‌های سرخ تو*

*مرا به شهر سرخ سینه‌ی یارانم می‌برد.*

تا دو هفته‌ای، شب‌ها مراسم آوازخوانی و یا شادمانی ظاهری بند زنان ادامه داشت. ناگاه روزی متوجه‌ی هجوم پاسداران به بند و ضرب و شتم آنان شدیم. صدای جیغ‌های زنانه و گریه‌های کودکان، گویای همه چیز بود. نمی‌دانم دقیقاً چه اتفاقی در بند آنان افتاده بود؟ ولی از آن شب دیگر کسی آوازی نمی‌خواند. صدای خنده‌ای به گوش نمی‌رسید، اما تا دل‌تان بخواهد صدای نوحه و گریه و عزاداری و دعای کمیل و توسل و... از بند آنان به گوش می‌رسید.

ما همچنان به هواخوری می‌رفتیم ولی دیگر صدایی از آوازهایی که برایمان می‌خواندند، نبود. دلم می‌گرفت. دوباره احساس می‌کردم چیزی را از دست داده‌ام. کسی متوجه‌ی حالت‌م نمی‌شد. مصطفی مردفرد هم دیگر نبود تا با نگاه تیزبین‌اش متوجه‌ی تغییرات روحی‌ام شود.

## ۸

آبان‌ماه ۶۷. از اواخر مهرماه ملاقات زندانیان از سرگرفته شده بود. بار اول تعداد اندکی و بار دوم در آبان‌ماه تقریباً بیشتر بچه‌های بند به ملاقات رفتند. هر کس که از ملاقات بر می‌گشت، مانند این بود که از دیار مردگان بازگشته است. لب‌خندی به لب نداشت. جز خبرهای بد و جز غم و اندوه چیزی با خود به ارمغان نمی‌آورد. خانواده‌ی زندانیان نیز چونان سوگوارانی بودند که تنها می‌گریستند. می‌خواستی از صمیم قلب

فریاد بزنی:

گرچه می‌گویند: "می‌گیرند روی ساحل نزدیک  
سوگواران در میان سوگواران"

فاصد روزان ابری داروک! کی می‌رسد باران؟<sup>۹۳</sup>

طی مدتی که از قطع ملاقات‌ها گذشته بود، خانواده‌ها بارها به زندان و مراجع قضایی مراجعه کرده ولی پاسخی دریافت نکرده بودند. سرانجام در مهرماه به خانواده‌هایی که به زندان مراجعه کرده بودند، تاریخی برای ملاقات داده می‌شود. و به همین خاطر در اولین نوبت ملاقات پس از دوران قتل‌عام، تعداد معدودی توانستند با فرزندان‌شان دیدار کنند.

زندگی آرام بگیر

آرام بمیر

بیرون از رحم مادران دیگر کودکی نیست

جسته و گریخته خبرهای اوین می‌رسید. دردمان افزون‌تر می‌شد. بچه‌ها از طریق خانواده‌هایشان، در رابطه با بچه‌هایی که به اوین منتقل شده بودند، پرس و جو می‌کردند. هیچ کس از آنان خبری نداشت. حدسی که در خلال روزهایی که قتل‌عام در گوه‌دشت ادامه داشت می‌زدیم، به حقیقت می‌پیوست. باور نکردنی بود، کمتر کسی از بچه‌هایی که به اوین منتقل شده بودند، زنده مانده بود! کمتر از انگشتان دست. همه و همه رفته بودند. قرن‌ها فریاد و پژواک در زیر آوارها فرو خفته بودند. آوارهای سنگین بر سرمان فرو ریخته بود. گویی موج‌ها و خیزاب‌های مرگ، ما را احاطه کرده بودند و ضربه‌های سهمگین‌شان هر دم افزون‌تر می‌شدند. بچه‌ها چون خیلی از ستارگان، از پیش نظرم رژه می‌رفتند. احساس می‌کردم:

آنچنان نجابت عشاق را سینه می‌درند

که یاران را

مثل قطره‌های باران نمی‌شود، شمرد

کتاب یادهای رفتگان

از هجوم تصاویر پاره می‌شود

زمین برای این همه کشته کوچک است

و خدا تنها به جست‌وجوی مخلوق دیگری می‌گیرد

محمود سمندر حالا به راستی می‌خواند: "پس سمندر گشتم و در آتش مردم نشستم"<sup>۹۴</sup>  
به یاد دوران حاج داوود افتادم: سیدعلی حیدری؛ سیلی‌ای به گوش توابی زده بود که چرا به مسعود رجوی فحش داده است و در نزد حاج داوود قسم و آیه می‌خورد که فحش

93 نیما یوشیج.

94 احمد شاملو.

ناموسی داده است! می‌گفت: اگر بار دیگر تکرار کند، این بار بدتر می‌زنم! مجید قدکساز با لهجه‌ی شیرین آذری‌اش دوباره "ساغرم شکسته ساقی" را برایمان زمزمه می‌کرد در حالی که این بار واقعاً ساغرمان شکسته بود. حسین نجاتی که از بس می‌گفت: "جون من؟"، او را "حسین جون من" صدایش می‌کردیم، تنها چند روز از ازدواجش گذشته بود که همسرش را در مقابل دیدگانش شکنجه می‌کنند تا لب به سخن گشاید و حالا حسین برای همیشه لب فرو بسته بود. فرشاد اسفندیاری که به فاصله‌ی کوتاهی پس از آزادی، دوباره دستگیر شده بود. سهیل دانیالی او که وقتی تنها ۱۵ بهار را پشت سر گذارده بود، تجربه‌ای طولانی از درد و رنج را در کوله‌بار خود داشت، برای همیشه خاموش شده بود. مجید طالقانی مانند برادرش حمید "دفتر سرخ زندگی‌اش را با کفن سرخ یک خون شیرازه بسته بود".<sup>۱۰</sup>

مرتضی ملا عبدالحسینی (مرتضی چراغی) چراغ شب‌های تیره‌ی زندان‌مان بود. روزها و شب‌های زیادی را بیرون و داخل زندان با هم سپری کرده بودیم. هنوز گرمای نفس‌هایش گونه‌هایم را می‌نواخت؛ این احساس را از زمانی با خود داشتم که زیر در با هم حرف می‌زدیم و حالا ماه‌ها از آن گذشته بود؛ باور نمی‌کردم که دیگر او را نخواهم دید. برادرش اکبر نیز جاودانه گشته بود. فکر می‌کردم حالا مادر چه می‌کند با این داغ‌ها؛ سال ۶۴ برای آزادی زودرس تنها یک مصاحبه از او می‌خواستند که تن نداد. کامبیز عطایی‌تهرانی چقدر دلش می‌خواست به جای کامبیز، "سید" خطابش کنیم و ما نیز لجویانه "سیدکامبیز"ش می‌خواندیم؛ با چه عذابی موهایم را کوتاه می‌کرد تا آرایشگری یاد بگیرد و من چقدر گریه‌رقصانی می‌کردم تا موهایم را به دستش بسپارم. می‌خواستم فریاد بزنم: "سیدکامبیز" کجایی تا با کمال میل سرم را در اختیار قرار دهم! بیوک باباصحاف چه ساده بود و بی‌ریا، چه آرامشی داشت و چه تسکینی می‌داد به انسان وقتی با او می‌نشستی و حالا صبر و قرارم را برده بود. محمدرضا مشاط چهار سال انفرادی را پشت سر گذارده بود؛ موهایش سپیده شده بود و پشتش خم، درست به همان گونه‌ای که وعده داده بودند ولی خللی در اراده‌اش وارد نشده بود.

محمدرضا مجیدی (جاوید)؛ ۱۵ ساله بود که به جهنم قدم گذاشت. عاقبت "جاوید" گشته بود؛ فروغی جاوید در دل شب‌های تیره‌ی میهن؛ یادش آتشم می‌زد؛ به خاطر می‌آوردم وقتی که در سال ۶۶، مرا از انفرادی باز می‌گرداندند، پاسدار بند با حماقت هر چه تمام‌تر پرسید: جاوید فامیل‌تان است؟ گفتم: نه! گفت: زمانی که در انفرادی بودی، حریف او و اعتراض‌هایش نمی‌شدیم! دم به دم از تو پرس و جو می‌کرد، کلافه‌مان کرده بود؛ حالا او رفته بود و من جز سکوت کاری نکرده بودم و این تار و پودم را در هم می‌پیچید.

عبدالحمید صفاییان؛ جلادان پاهایش را شخم زده بودند برای این که از دیدن وضعیت

پاهایش ناراحت نشویم، هیچ‌گاه جوراب‌هایش را از پا در نمی‌آورد. مسعود افتخاری؛ نگاه سرشار از حجب و حیای ذاتی‌اش ول کنم نبود؛ حالا دیگر "افتخار آفاق" نیز گشته بود؛ می‌دانستم دیگر حمزه شلالوند<sup>۹۶</sup> را نخواهم دید. چگونه امکان داشت او با آن سر نترس و قاطعیت و شهامت مثال‌زدنی‌اش زنده مانده باشد. و... یارام می‌آمدند و می‌گذشتند و بار درد و رنج‌شان را در قلبم می‌تکاندند.

مسئولان زندان در پاسخ خانواده‌هایی که فرزندان‌شان اعدام شده بودند، می‌گفتند: وی در انفرادی به سر می‌برد و یا ممنوع‌الملاقات است. گاهی برای نشان دادن حسن نیت و راضی کردن خانواده، مبادرت به گرفتن پول و لباس برای زندانیانی که می‌دانستند اعدام شده‌اند، می‌کردند. لابد پول و جنس‌های دریافتی را جزو "غنایم جنگی" به حساب می‌آوردند! خانواده‌های زندانیان نمی‌دانستند که این پاسخ‌گویان، قاتلان فرزندان‌شان هستند. هیچ یک از آنان آگاهی نداشت که "خاکی" مسئول سالن ملاقات گوهردشت، مسئولیت اجرایی به دارکشیدن فرزندان‌شان را داشته است. در واقع کسی که مسئولیت برقرارکردن ارتباط بین زندانی و خانواده‌اش را داشته بود، این بار مسئولیت قطع همیشگی این ارتباط را به عهده گرفته بود. آن‌ها مطلع نبودند که همه‌ی کسانی که به رتق و فتق امور ملاقات و دیگر کارهای رایج آنان در ارتباط با زندان می‌پردازند، در واقع قاتلان فرزندان‌شان هستند و چه بسا با کسی صحبت می‌کردند که آخرین لگد را بر سینه‌ی عزیزشان زده است تا مراسم اعدام به تمامی اجرا گردد!

بعد از ماه‌ها خانواده‌هایی که شانس دیدن عزیزانشان را داشتند، نمی‌توانستند پاسخی برای خانواده‌هایی که بیرون از زندان، چشم انتظار آزادی و یا لاقط ملاقات فرزندان‌شان بودند، داشته باشند. این یکی از مصیبت‌بارترین صحنه‌های این تراژدی بود. تلاش بچه‌ها در این خلاصه شده بود که خانواده‌ها را متقاعد کنند که هرکس ملاقات ندارد و رژیم از دادن ملاقات به او تحت هر عنوانی طفره می‌رود، به منزله‌ی این است که اعدام شده است و وظیفه‌ی آنان است که به خانواده‌هایشان خبر اعدام فرزندان‌شان را بدهند:

*بگو که سرکشی این‌جا کنون ندارد سر*

*بگو که عاشقی این‌جا کنون ندارد قلب<sup>۹۷</sup>*

باید می‌گفتیم چه بر سر عاشقان و سرداران آمده است. باید آنان را مطلع می‌کردیم. باید به آن‌ها می‌باوراندیم:

*باور مکن*

*وقتی به تو می‌گویند که ماه؛ ماه است*

96 متأسفانه فریبا مرزبان در صفحه‌ی ۱۸۱ کتاب "تاریخ زنده" در باره‌ی او که یکی از هواداران استوار، شوریده و معتقد مجاهدین بود و در بیان و دفاع از آن شکی به خود راه نمی‌داد و بارها بهای آن را به سنگینی پرداخته بود، می‌نویسد: "حمزه به هیچ گروه و دسته سیاسی وابسته نبود"  
97 سیاوش کسرای.

این صدای من است بر نوار  
 که این امضای من است بر کاغذ  
 باور مکن!

باور مکن هیچ چیز را  
 از هر آن چه به تو می‌گویند،  
 هیچ را از آن چه به تو قول می‌دهند،  
 هیچ چیز را از آن چه به تو نشان می‌دهند<sup>۹۸</sup>

اما چه کسی می‌توانست قاصد مرگ باشد؟ کدام مادری می‌توانست خبر اعدام جگرگوشه‌ی مادری را به او اطلاع دهد، وقتی خود از ملاقات با فرزندش بازگشته بود؟ کدام همسری می‌توانست همسری را که سالیان سال در انتظار بازگشت عزیزش به سر برده بود، ناامید کند؟ چه کسی توان انجام این کار عظیم را داشت؟ با این همه ما از آنان می‌خواستیم که این کار سخت و دردآور را انجام دهند. ما می‌خواستیم پیام آخرین عزیزان‌مان را به مادرانشان برسانیم:

گریه مکن مادر  
 پنجره را ببند  
 چادر خانگی‌ات را به کمر به‌پیچ  
 به کوچه‌ها کوچ کن  
 و پیام ما را بر دیوارها و دروازه‌ها نقش بزن  
 و سلام ما را  
 به سپیدی لبخند کودکان برسان  
 ما باید به آن‌ها می‌گفتیم که:  
 عاشقان فروغ جاودانه‌ی آفتاب  
 دوباره به سایه باز نمی‌گردند

رژیم مرتکب یکی از بزرگترین جنایت‌های قرن شده بود و تلاش می‌کرد تا ابعاد فاجعه را پنهان دارد. ملاقات‌های ما تنها کانالی بود که می‌توانست ابعاد این فاجعه را افشا کند. رژیم تلاش می‌کرد تا خبر قتل‌عام زندانیان به بیرون درز نکند. پس مهم‌ترین رسالت ما در آن روزها، به گوش جهانیان رساندن خیر این واقعه و اسامی قربانیان آن بود. این منطق ما بود که در درستی آن شکی نداشتیم ولی چه کسی می‌توانست این بار عظیم را به مقصد برساند؟ بدون شک منطق بستگان‌مان نیز درست بود. حق با چه کسی بود؟ نمی‌دانم! گاه بچه‌ها باید خبر اعدام خواهران و برادرانشان را به اطلاع خانواده می‌رسانند و گاه این خانواده بود که خیر شهادت دیگر فرزندشان را به اطلاع عزیزانشان در زندان می‌رسانند. گاه مادران صحنه‌هایی حماسی خلق می‌کردند که

98 وصیت، امیل دورفمان، ترجمه‌ی باقر مؤمنی.



تکرارش به ندرت اتفاق می‌افتد. مادر سید احمدی در ملاقات با پسرش رضا، متوجهی اعدام دو پسر دیگرش می‌شود و برای حفظ روحیه‌ی فرزندش مدعی می‌شود که خبر دارد و به آنان افتخار می‌کند و به فرزندش که تاب نیاورده و گریه می‌کند، نهیب می‌زند: خجالت بکش! برای چه گریه می‌کنی! برای مادر سخت بود که آدم‌کشان اشک او یا فرزندش را ببینند. او حتی بعد از ملاقات به دخترانش که بیرون از زندان منتظر خبری از برادرانشان بودند، حقیقت را نگفته بود و مدعی شده بود که همگی خوب و سالم هستند. در اوین نیز وقتی با تحویل ساک‌های فرزندان، خبر اعدام آن دو را رسماً به اطلاع او می‌رسانند، می‌گوید: "شیرم حلال بود. افتخار می‌کنم که حسرت یک آری را به دل‌تان گذاشتند" فرزند او محسن از سال ۶۰ جزو زندانیان ملی‌کش مجاهد بود. از این نمونه‌ها در میان خانواده‌ها کم نبود. من هنوز ملاقات نداشتم. دلیل خاصی نمی‌توانست داشته باشد. احتمال می‌دادم اتفاق ناگواری افتاده باشد. شاید فکر می‌کردند که اعدام شده‌ام و... به هر صورت، آبان‌ماه نیز بدون ملاقات بر من گذشت. در اواخر ماه بود که روزی پاسدار بند گفت: کسانی که ملاقات نداشته‌اند، می‌توانند برای خانواده‌هایشان نامه بنویسند و بگویند برای ملاقات‌شان بیایند. برای سومین بار در طول زندان برای خانواده‌ام نامه‌ای نوشتم. به سختی می‌توانستم خودم را راضی به نوشتن نامه‌ای در پنج خط کنم. چرا که معتقد بودم:

*نمی‌شود برای آن‌که در دورها*

*چشم به راه قاصدک دوخته است،*

*زندگی خونین خلق را در پنج خط نگاشت*

*و نمی‌شود با لبان بسته‌ی قلم گفت:*

*آن‌سوی آسمان ابری همیشه آفتاب‌بست*

پیش‌تر نیز در وضعیت‌های مشابه، نامه نوشته بودم.

## ۹

**آذرماه ۶۷.** بالاخره بعد از گذشت هفت ماه، موفق به دیدار خانواده شدم. مادر بزرگم، مادرم و پدرم به ملاقات آمده بودند. بیچاره مادرم فکر می‌کرد که اعدام شده‌ام. بارها مراجعه کرده بود. به او گفته بودند که ملاقات ندارد یا این‌جا نیست تا این که نامه‌ام را دریافت کرده بود. مادرم اشک می‌ریخت. سراغ مرتضی مدنی را گرفت. با چشمانی اشک‌بار پرسید که آیا از او خبری دارم یا نه؟ هنوز پاسخ نداده بودم، گفت: ملاقات ندارد، دل‌مان شور می‌زند. دلم هری ریخت پایین. به خودم دل‌داری می‌دادم که شاید زنده مانده باشد. با هم بزرگ شده بودیم. بعد از انقلاب دیگر کمتر از هم جدا می‌شدیم. روز پنج مهر دستگیر شده بود درحالی که تا چند لحظه قبل از دستگیری در کنارم بود. در گوهردشت خیلی از مواقع، در بندی به سر می‌برد که در طبقه‌ی سوم بود و من در

طبقه‌ی دوم. حیاط هواخوری ما مشترک بود. وقتی آن‌ها را برای هواخوری می‌بردند، او به پشت در عقبی بند ما که به هواخوری منتهی می‌شد، آمده و از زیر در با هم صحبت می‌کردیم. هر بار به هنگام خداحافظی دستمان را به سختی از زیر در رد کرده و ناخن‌هایمان را به هم می‌زدیم. این بهترین لحظه‌ی تماس‌مان بود. احساس می‌کردم او را در آغوش گرفته‌ام. و حالا می‌فهمیدم:

آن آهوی سیه چشم از دام ما بیرون شد  
یاران چه چاره سازم با این دل رمیده<sup>۹۹</sup>

پرسیدم: جلال کزازی چی، آیا ملاقات داشته است؟ پاسخ‌اش منفی بود. سوزشی در پشتم احساس کردم. فکر کردم پاهایم تحمل بدنم را ندارد. جلال را نیز از بچگی می‌شناختم. زلال بود و صمیمی. به اتفاق مادر و پدرش و سه برادر و یک خواهر مجموعاً هفت نفر، سالیان سال در یک اتاق تاریک و نمور و بسیار کوچک در محله‌ی نظام آباد تهران زندگی می‌کردند و خواهرش فاطمه در تیرماه ۶۳ اعدام شده بود. یاد مادرش افتادم با آن موهای طلایی و چشم‌های روشنش درست مثل چشم‌های فاطمی.

راجع به وحید سعیدی‌نژاد سؤال کردم. مادرم دوباره گفت: ملاقات نداشته! روزی را که بالاخره در سال ۶۵ حکم محکومیت به حبس ابد را گرفت، به یاد آوردم. وقتی به هواخوری آمده بود از طریق پنجره به من خبر داد. ابتدا خوشحال شدم، بعد رفتم تو لاک خودم. محمود سمندر پرسید: چرا ناراحت شدی؟ تو که نگران وضعیت‌اش بودی، حالا جای شکرش باقی است که حکم گرفته! گفتم: یک لحظه به فکر این افتادم که هرگاه شرایط حاد و بحرانی شود، نخست افرادی مانند او را قربانی خواهند کرد.

حالا پیش‌بینی‌ام درست از آب در آمده بود. چهره‌ها در پیش نظرم در هم و برهم رژه می‌رفتند. می‌خواستم هرچه زودتر ملاقات را تمام کنم. تقریباً هیچ کس در اوین ملاقات نداشت. دیگر نمی‌خواستم نامی را بر زبان بیاورم. مادرم راجع به مصطفی مردفرد پرسید. چه داشتم بگویم؟

تحمل شنیدن نام‌ها را نداشتم. گفت: خانواده‌اش بیرون در منتظرند! کوتاه گفتم: هر کس ملاقات ندارد، اعدام شده است! " آن‌چه می‌بینی برف نیست، پرنده‌ای پر پر می‌زند" مادرم مثل برق‌گرفته‌ها شده بود. مادر بزرگم، قربان صدقه‌ام می‌رفت و دائم دعا می‌خواند و به در و دیوار فوت می‌کرد و لعنت می‌فرستاد بر ظالمان، بر شمر و یزید و عمر سعد و خولی! این‌ها سقف جنایتکاری در ذهن او بودند. بیچاره مادر بزرگ خوش‌قلب من! نمی‌دانست که در این‌جا، کوچکترین و ناچیزترین جانی‌شان دست صدتا شمر و خولی و یزید و حرمله را از پشت بسته است.

نامه تعزیت دختر رز بنویسید  
تا همه مغ بچگان زلف دوتا بگشایند  
گیسوی چنگ ببرید به مرگ می‌ناب  
تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند<sup>۱۰۰</sup>

رژیم مجبور بود به نوعی به خانواده‌ها خبر دهد. آنان جویای سلامتی عزیزانشان بودند. به همین منظور از اواخر آبان‌ماه، به شکل محدودی شروع به انجام این کار کرد و در آذرماه به شکل وسیعی به آن دست زد. قبل از انتشار گسترده‌ی خبر، روز جمعه، فیلم "گل‌های داوودی" را از تلویزیون پخش کردند که از دید بچه‌ها به نوعی فضاسازی اجتماعی برای پخش اخبار ناگوار قتل‌عام زندانیان بود. در مراجعه مستقیم خانواده‌ها به زندان، به کسی پاسخ نمی‌دادند. تهران را به بخش‌های مختلف تقسیم کرده و از طریق کمیته‌های محل به خانواده‌ها ابلاغ می‌کردند تا در روزی مشخص به کمیته مراجعه کنند. در آنجا ساکی با محتوی مقداری لباس، به خانواده تحویل داده و مدعی می‌شدند که این افراد به خاطر شورش در زندان، پافشاری بر دفاع از عقایدشان و... اعدام شده‌اند. به هنگام تحویل دادن وسایل اعدام‌شدگان، خانواده‌ها را مورد تهدید قرار می‌دادند که از برگزاری هرگونه مراسم بزرگداشت و یادبودی برای آن‌ها خودداری کنند تا این جنایت هر چه مسکوت‌تر باقی بماند.

تهدید مسئولان رژیم ساده بود و گویا: ممکن است با واکنش شدید روبه‌رو شده و دیگر عزیزان‌تان نیز به سرنوشت فرزند از دست‌رفته‌تان گرفتار آیند. تعدادی از خانواده‌ها را نیز به اوین احضار کرده و در آنجا خبر اعدام فرزندان‌شان را داده بودند. در این رابطه تلاش می‌کردند تا حتی‌الامکان مرد و پدر خانواده را احضار کنند، چرا که مادران و اصولاً زنان در این گونه مواقع، روحیه‌ی تهاجمی‌تری دارند. بنا به پیش‌بینی مسئولان تصمیم‌گیرنده، مادران ممکن بود در همان محل دست به اقدامات تحریک‌کننده‌ای بزنند. از طریق خانواده‌ها و اخباری که در ملاقات‌ها به دستمان می‌رسید، می‌شنیدیم که گورستان‌های شهر، میعادگاه خانواده‌های قتل‌عام‌شدگان شده است. خانواده‌های داغدار به دنبال یافتن نشانی از گور عزیزانشان، قطعه‌های خاصی در بهشت‌زها و گورستان "خاوران" را که رژیم از آن به "لعنت آباد" یاد می‌کرد، زیر پا می‌گذاشتند.

رژیم از قتل‌عام در زندان فارغ شده و شرایط زندان عادی شده بود. چرخه‌ی زندان هم به شکل معمول خود بازگشته بود. در واقع چیزی برای سرکوب و کشتار بیشتر، به روال قتل‌عام‌ها باقی نمانده بود. زندانیان مارکسیست ملی‌کش که به خاطر امتناع از

پذیرش مصاحبه و انزجار آزاد نشده بودند، با تغییر شرایط و بعد از پایان یافتن قتل عام، تغییر موضع داده و برای خلاصی از زندان، انجام مصاحبه و نوشتن انزجارنامه را پذیرفته بودند. خیلی از آن‌ها اگر در دوران قبل از اعدام‌ها یک انزجارنامه‌ی ساده می‌نوشتند، آزاد می‌شدند. ولی حالا باید به مصاحبه در جمع زندانیان نیز تن می‌دادند. ناصریان و دیگر دست‌اندرکاران زندان‌های رژیم، به خوبی آگاه بودند که در نظر زندانیان بار نوشتن انزجارنامه در شرایط قبل از قتل‌عام‌ها هیچ دست کمی از مصاحبه در جمع امروزی و بعد از قتل‌عام‌ها نداشت. در اثر تهدیدهای اولیه‌ی رژیم، تنها نیمی از آنان مصاحبه در جمع را پذیرفته بودند و بقیه نیز در دو مرحله مجبور به پذیرفتن آن شدند. زندانیان ملی‌کش ۱۵۰ نفر بودند و در خردادماه همان سال از اوین به گوهردشت منتقل شده بودند. نزدیک به نیمی از آن‌ها مجاهد بودند که به جز دو نفر، بقیه اعدام شده بودند. ولی زندانیان مارکسیست ملی‌کش، غالباً زنده مانده بودند. تا مدت‌ها هر روز ما را برای حضور در مصاحبه‌های آنان که در جمع صورت می‌گرفت، به سالنی در گوهردشت می‌بردند. مصاحبه‌ها طبق معمول آن دوران انجام می‌گرفت. مسئول مصاحبه، حمید عباسی دادیار گوهردشت و یکی از فعال‌ترین چهره‌های قتل‌عام بود. وی زمانی که از روند مصاحبه راضی نبود، با طرح پرسش‌هایی سعی می‌کرد زندانی را به سمتی که تمایل داشت، سوق دهد. در اکثر مواقع موفق به انجام این کار نمی‌شد و فرد مصاحبه‌کننده راه خود را می‌رفت. در مجموع کیفیت مصاحبه برایشان مهم نبود، بلکه نفس آن مهم بود. در ابتدا تلاش می‌کردند مصاحبه‌ها از کیفیت نسبی برخوردار باشد و فرد جریان خود را نقد کند، ولی به زودی از این کار صرف نظر کردند چرا که چنین کاری بسیار بی‌نتیجه بود و هیچ کسی را نمی‌فریفت. انجام این مصاحبه‌ها، به گونه‌ای به منزله‌ی تمام شدن پروسه‌ی قتل‌عام بود. دوباره می‌شد تصور کرد زندانیان را نه به جوخه‌ی اعدام که به "اتاق آزادی" می‌فرستند. برای من، هیچ مصاحبه‌ای دردناک‌تر از مصاحبه‌ی علی منبری از زندانیان ملی‌کش توده‌ای نبود. برادرش مجید در قتل‌عام اعدام شده بود و حالا او دردمندانه مصاحبه می‌کرد. خطوط درد و رنج در چهره‌اش هویدا بود و حتی وقتی بعد از مصاحبه به انتهای سالن باز می‌گشت، می‌شد این درد را در گام‌هایش احساس کرد. برادر دیگرش محسن نیز همین حالت را داشت. از نظر من بین مایی که آن‌جا نشسته بودیم و نقش تماشاگر را داشتیم و آن‌هایی که بازیگر صحنه شده بودند و مصاحبه می‌کردند، فرقی نبود. اگر گناهی بود، همه‌ی ما و به اتفاق یکدیگر مرتکب می‌شدیم. نمی‌شد آنان را به خاطر راهی که می‌رفتند، سرزنش کرد و قدیس‌وار خود را میرا از گناه پنداشت.

کارش با ۱۴ ضربه‌ی کارد به قتل رسید. وی خوش‌نام‌ترین فرد وابسته به طیف ملی-مذهبی بود.<sup>۱۰۱</sup> علی‌اکبر محتشمی‌پور تروریست سابق و وزیر کشور وقت، مدعی شد: قاتل بنا به انگیزه‌های شخصی و انتقام‌جویانه‌ی ناشی از بیکار شدن در دوران وزارت دکتر سامی،<sup>۱۰۲</sup> مبادرت به انجام این کار کرده است. برای این که جای پرستی نیز باقی نماند، باید قاتل بعد از انجام قتل، به یک حمام عمومی رفته و خود را از شیر آب حلق آویز می‌کرد! داستان مضحک‌تر از آن بود که عقلی سلیم بتواند آن را بپذیرد و در واقع توهینی بود به هوش و فراست شنوندگانش. قاتل پس از ده سال به یاد انتقام افتاده بود، آن‌هم درست زمانی که رژیم به شدت به آن نیازمند بود، یعنی پس از پذیرش قطعنامه و تبعات آن و همچنین اعلام نیمه رسمی قتل‌عام زندانیان و امکان بروز مشکلات امنیتی در شرایط جدید. با این قتل، یک پیام از سوی رژیم به کلیه‌ی نیروهای داخلی، مبنی بر این که هیچ چیز تغییری نکرده و در بر همان پاشنه‌ی سابق می‌چرخد و هیچ گونه فعالیت و حرکتی را تحمل نخواهیم کرد، مخابره شد. به زودی آب‌ها از آسیاب افتاد و کسانی که می‌باید پیام را بگیرند، ظاهراً آن را دریافت کردند. دکتر کاظم سامی نیز به جرگه‌ی قربانیان رژیم جنایت‌پیشه پیوست. برای ما قضیه روشن‌تر از آنی بود که نیاز به تفکر و بررسی داشته باشد. رژیم اجرای سیاست جدیدی را در سطح نیروهای سیاسی و اجتماعی در جامعه، آزمایش می‌کرد. در سال ۸۲، در خلال دعوای درونی باندهای رژیم برای انتخاب شهردار تهران، اخباری درز کرد که مشارکت احمدی‌نژاد شهردار تهران در پروژه‌ی قتل دکتر سامی و دیگران را فاش می‌کرد.

## ۱۳

دادگاه ویژه روحانیت با صدور اطلاعیه‌ای، خبر از اعدام شش روحانی به همراه سه تن از ارامنه داد. در میان اعدام‌شدگان نام روحانیونی چون فتح‌الله امیدنجف‌آبادی، محمدحسن مشکور، سیدعلی‌نقی اشرفی، علی‌نقی لنگرودی، حسین‌کاظم‌عرب و حسن رساد به چشم می‌خورد. اتهام افراد فوق تشکیل گروه‌های فساد... و اهانت به مقدسات اسلام و امت حزب‌الله و عمل بر خلاف شئون روحانیت اعلام شده بود. در میان اعدام‌شدگان امیدنجف‌آبادی حاکم شرع و نماینده‌ی سابق اصفهان در مجلس شورای اسلامی، از همه معروف‌تر بود. وی در ابتدای پیروزی انقلاب برخلاف دستور خمینی و خواست بهشتی و اطرافیانش، رأی به اعدام میراشرفی از سرکردگان کودتای ۲۸

101 دکتر سامی و داریوش فروهر، هر دو معتقد بودند که در چهارچوب قانون اساسی امکان اصلاحات وجود ندارد.

102 دکتر سامی، به خاطر آن‌که طرح "طب ملی" را مطرح کرده بود مورد غضب و مخالفت روحانیون و شخص خمینی قرار گرفت و خمینی برخلاف تمایل شورای انقلاب شخصاً دستور برکناری او را صادر کرد. رک به مصاحبه سایت بازتاب با مهندس سبحانی. [www.baztab.ir/news/38908.php](http://www.baztab.ir/news/38908.php)

مرداد و سردبیر بعدی مجله‌ی خواندنیها داده بود و به خاطر همین از چشم افتاد و طی حکمی از کار برکنار شد. خمینی از همان موقع کینه‌ی او را به دل گرفت، ولی به علت نزدیکی او به منتظری، موقتاً از خطر جست تا عاقبت بعد از تنزل موقعیت منتظری، ستاره بخت و اقبال وی نیز افول کرد. او در سال ۶۵، گناه بزرگتری را مرتکب شد و آن چیزی نبود جز مشارکت در افشای طرح نزدیکی آمریکا به رژیم در "قضیه‌ی مک فارلین". منوچهر قربانی‌فر یکی از عوامل واسطه‌ی ایجاد روابط بین دو کشور، از آشنایان امیدنجف‌آبادی بود و رابطه‌ی آن‌ها به قبل از انقلاب بر می‌گشت. بنا به آنچه که منتظری بعدها حکایت کرد، "بیت" او از طریق امید و نامه‌های منوچهر قربانی‌فر، در جریان دیدار محرمانه‌ی مک‌فارلین و هیئت همراه از ایران قرار گرفت. افشای موضوع فوق، باعث دستگیری و اعدام سیدمهدی هاشمی و بعدها دیگر کسانی که با آن مرتبط بودند، شد. ظاهراً آن‌گونه که منابع رژیم تبلیغ می‌کردند، امیدنجف‌آبادی به اتهام رابطه‌ی نامشروع با محمدحسن مشکور اعدام شده بود!

## پرده پوشی قتل عام و تلاش برای انحراف افکار عمومی

سالن ۲ جدید؛ جانکاه تر کردن مجازات‌ها؛ فریبکاری رژیم؛ ارتداد جدید؛ سلمان رشدی؛ عیاران، قربانیان جدید؛ خیمه شب بازی "عفو عمومی"؛ نغمه‌های مخالف منتظری؛ انتقال به اوین و...

هیچ می‌دانی چرا، چون موج،  
در گریز از خویشتن، پیوسته می‌کاهم؟  
-زانکه بر این پرده‌ی تاریک،  
این خاموشی نزدیک،  
آنچه می‌خواهم نمی‌بینم،  
و آنچه می‌بینم نمی‌خواهم.

محمدرضا شفیعی کدکنی

۱

در اواسط آذرماه، ما را به سالن ۲ که قبل از قتل‌عام‌ها در آنجا به سر می‌بردیم، منتقل کردند. چند روز پیش از انتقال و هنگامی که در سالن ۱۳ به سر می‌بردیم از سوی مسئولان زندان پرسش‌نامه‌هایی را دریافت کردیم که در آن مانند همیشه در مورد اطلاعات فردی، اتهام و آمادگی جهت انجام مصاحبه سؤال شده بود. آنچه که تازگی داشت نحوه پرسش در مورد مصاحبه بود. برای اولین بار مطرح شده بود آیا مصاحبه نمی‌کنید؟ سؤال مربوطه به نوعی تهدیدآمیز بود. پس از گفتگوهای اولیه بین بچه‌ها قرار شد به سؤال مزبور پاسخ مثبت داده شود و چنانچه جنبه اجرایی پیدا کرد دوباره در مورد آن بحث شود. از بند ما همگی بچه‌ها به جز وحید صمدی و وزیر فتحی که هر دو از جریان‌های هوادار دکتر شریعتی بودند به پرسش مزبور پاسخ مثبت دادند.<sup>۱۰۳</sup>

در بند ۲ زندانیان گروه "عیاران" (اهل حق) به رهبری صفی‌قلی‌خان اشرفی نیز به ما پیوستند. بچه‌هایی که دو ماه پیش به انفرادی برده شده بودند نیز به میان ما بازگشتند. مجتبی اخگر به پوست و استخوانی تبدیل شده بود. به خاطر ناراحتی‌های گوارشی، چند عمل جراحی روی او انجام داده بودند.

تعدادی از زندانیان مارکسیست نیز با ما هم‌بند شده بودند. آن‌ها به سؤال آیا حاضر به انجام کار در کارگاه زندان هستید، پاسخ مثبت داده بودند. اما قبل از آن که به کارگاه برده شوند، همگی مشمول حکم "عفو" خمینی شده و در اسفند از زندان آزاد شدند. تعدادمان در مجموع، در حدود ۱۸۰ نفر بود. حسن رزاقی و محمد سلامی حاضر به ادامه‌ی مسئولیت بند نبودند. در روزهایی سخت، آن‌ها مسئولیت‌های بر زمین مانده را به عهده گرفته بودند و تلاش زیادی در این راه به خرج داده بودند. تشکیلات صنفی که با آن همه مرارت به چنگ آورده و حفظ کرده بودیم، در حال فروپاشی بود. شرایط، با ثبات همراه نبود. کسی مسئولیت نمی‌پذیرفت. تا تقسیم کردن مواد بهداشتی و نظافتی بند نیز پیش رفته بودیم. بچه‌های زیادی با من صحبت کردند تا مسئولیت توأمان بند و نظافت را بپذیریم. سیامک طوبایی و بهنام مجدآبادی بیش از هر کس در این راه پاپیچم شده بودند. به این شکل بود که دوباره مسئولیت بند و نظافت را به عهده گرفتم و ابوالحسن مرنندی نیز مسئولیت صنفی و تقسیم غذای بند را پذیرفت.

۲

حضور در سالن ۲ برایم سخت و طاقت‌فرسا بود. همه جای بند بوی بچه‌ها را می‌داد.

103 آن‌ها به همراه سید حسین اصغری و مسعود وحیدی منش دو زندانی مجاهد که از بیماری روانی رنج می‌بردند و حاضر به پر کردن پرسشنامه‌ها نشده بودند به سالن ۱۰ که زیر سالن ما بود منتقل شدند. در سالن ۱۰ علاوه بر آن‌ها حدوداً ۱۶ زندانی مارکسیست نیز به سر می‌بردند. بعد از مدت کوتاهی حدود ۲۰ زندانی کرمانشاهی نیز به سالن مزبور منتقل شدند. دو نفر از آن‌ها هوادار مفتی زاده و یک نفر در ارتباط با کودتای نوژه دستگیر شده بود. زندانیان مجاهد کرمانشاهی تقریباً همگی اعدام شده بودند.



انگاری در هر گوشه، گور یاری بود. دیوارهای تنگ سلول‌ها دلم را در مشت‌شان می‌فشرده‌اند. با خود می‌خواندم:

*اورنگ کو، گلچهر کو نقش وفا و مهر کو*<sup>۱۰۴</sup>

خاطرات زیادی از این بند داشتیم. روزهای قبل از قتل‌عام‌ها، قدم‌زدن‌های بچه‌ها در راهرو، گفت‌وگوهایشان در حسینیه‌ی بند، آخرین مراسم عمومی بند در عید غدیر و گردهم‌آیی‌های اتاق ۱۵ که حالا به آنجا نقل مکان کرده بودم و... اکثر بچه‌های گروه سرود بند اعدام شده بودند. سال ۶۱ در همین بند بودم. بچه‌ها و ترکیب اتاق‌ها را به خاطر می‌آوردم. همه را مو به مو، به خاطر داشتیم، از جمله تیر والیبالی را که با کمک حسین رزاقی و رضا بهمن‌آبادی در زمین استوار کرده بودیم. درخت مو و درختچه‌های انار و نهالک انجیر نیز در حیاط همین بند بودند. از همین‌جا بود که در فروردین ۶۲، به انفرادی برده شدم و بچه‌ها به عنوان اعتراض تا پاسی از شب گذشته خوابیده بودند. حالا هیچ‌یک از آنان همراه نبودند، جای خالی‌شان را با تمام وجودم احساس می‌کردم. در اعتراض به آنچه که بر آن‌ها رفته بود، چه می‌توانستم بکنم؟ آیا اگر آن‌ها جای من بودند، همین‌گونه عمل می‌کردند؟

با خودم می‌گفتم: کاشکی در همان بند ۱۳ مانده بودم. کاشکی به این‌جا منتقل نشده بودم. لحظه‌ای از فکر و یاد بچه‌ها غافل نمی‌شدم. با دور شدن از کوه، تازه داشتیم به عظمت آن پی می‌بردیم. تا زمانی که در بطن قتل‌عام بودم، از عمق فاجعه خبردار نشده بودم، یعنی درکش نکرده بودم. حالا کم- کم ابعاد این فاجعه‌ی هولناک، برایم مشخص‌تر می‌شد.

خبر قتل‌عام‌ها در جامعه پیچیده بود و افکار عمومی برانگیخته شده بود. ابتدا خواستند مثل همیشه از اساس قتل‌عام زندانیان را انکار کنند و برای همین وقیح‌ترین‌شان را که رفسنجانی بود، به میدان فرستادند. وی در ۱۱ آذرماه، در دیدار با مسئولان وزارت اطلاعات و آدم‌کشان حرفه‌ای این رژیم مدعی شد که:

*این تبلیغات کذب و عجیب و غریبی که در اروپا و کشورهای غربی منافقین راه انداخته‌اند که چند هزار نیروهای آن‌ها در ایران اعدام شده است... هدف شان این است که خودشان را از بن بست بیرون بیاورند*<sup>۱۰۵</sup>

ولی نوک کوه یخ بیرون زده بود و دیگر قادر به پرده پوشی آن نبودند. به همین دلیل، برای پاسخ به افکار عمومی می‌باید به رفع و رجوع آن می‌پرداختند. نکته‌ی جالب در صحبت‌های رفسنجانی، در این بود که وی این سخنان را رو به مسئولان وزارت اطلاعات و آدم‌کشان حرفه‌ای این وزارت‌خانه به زبان می‌آورد! یعنی برای کسانی که خود به خوبی از همه چیز خبر داشتند و می‌دانستند که سازمان مجاهدین تبلیغات کذب و

104 حافظ.

105 روزنامه‌ی رسالت، ۱۲ آذرماه ۱۳۶۷.

عجیب و غریبی برپا نکرده است، بلکه تنها هزاران نفر از نیروهای این سازمان، در عرض کمتر از دو ماه به دستور خمینی و با هدایت وزارت اطلاعات به جوخه‌های اعدام سپرده شده‌اند.<sup>۱۰۶</sup> معلوم نبود اگر رفسنجانی می‌خواست برای کسانی جز آنان صحبت کند، چه می‌گفت؟!

خامنه‌ای رئیس جمهوری رژیم به مناسبت ۱۶ آذر، روز شهادت سه دانشجوی مبارز به دست نیروهای شاه، به دانشگاه تهران شتافته و در جلسه پرسش و پاسخ با دانشجویان شرکت کرده بود. رژیم می‌گفت که او ریاست‌اش را به عهده داشت، به تازگی از قتل‌عام هزاران زندانی سیاسی فارغ شده بود و او مجبور به واکنش در مقابل آن جنایت فجیع بود. خامنه‌ای در پاسخ به سؤال مکتوب یکی از دانشجویان که "علت اعدام‌های دست جمعی در ایران" را جویا شده بود، به صراحت مسئولیت آن را پذیرفته و بی آن که وسعت اعدام‌ها را انکار کند، گفت:

مگر ما مجازات اعدام را لغو کردیم؟ نه! ما در جمهوری اسلامی مجازات اعدام را داریم برای کسانی که مستحق اعدامند... این آدمی که توی زندان، از داخل زندان با حرکات منافقین که حمله‌ی مسلحانه کردند به داخل مرزهای جمهوری اسلامی... ارتباط دارد، او را به نظر شما باید برایش نقل و نیات ببرند؟ اگر ارتباطش با آن دستگاه مشخص شده، باید چه کارش کرد؟ او محکوم به اعدام است و اعدامش هم می‌کنیم. با این مسئله شوخی که نمی‌کنیم.<sup>۱۰۷</sup>

در همین روز نیز رفسنجانی، برای این که از قافله عقب نماند، اعلام کرد: افرادی هستند که خیانت می‌کنند، مستحق مجازاتند خوب اعدام می‌شوند. مثلاً همین جریان اخیر عملیات مرصاد که اتفاق افتاد، مسئولان، با اسیرانی که از آن‌ها گرفتند، در آوردند... روشن شد که کسانی بودند در داخل کشور که معترف بودند با این جنایتی که مشترکاً عراق و منافقین بعد از اعلام آتش بس انجام دادند... بنا داشتند در کشور یک کار تخریبی وسیع را انجام دهند، خوب آن‌ها مجازات شدند.<sup>۱۰۸</sup>

در ۱۹ آذرماه، عبدالکریم موسوی‌اردبیلی رئیس شورای عالی قضایی و قاضی‌القضات رژیم و مرجع تقلید "اصلاح‌طلبان دوم خردادی"، به صحنه آمده و در مصاحبه با رادیو رژیم مسئولیت قتل‌عام را پذیرفت و به شکلی وقیحانه مدعی شد که "اعدام‌هایی" بوده و سپس به شکلی بلاهت بار، در حالی که ادعاهایش از هرگونه صیغهی حقوقی و قضایی خالی بود، اظهار داشت:

106 سازمان مجاهدین اسلامی بیش از ۳۲۰۰ نفر از وابستگان خود را که در تابستان ۶۷ قتل‌عام شدند منتشر کرده است.

107 رادیو رژیم ۱۵ آذر و روزنامه‌ی رسالت ۱۶ آذرماه ۶۷.

108 رادیو، ۱۶ آذرماه ۶۷.

ما فرصت داده بودیم که این‌ها در لیست عفو قرار بگیرند، اما آن‌ها نه تنها از این فرصت استفاده نکردند بلکه در زندان هم دست به تحریک زدند.<sup>۱۰۹</sup> چنین حرف‌های غیرحقوقی و غیرقضایی و در عین حال مزورانه، تنها وضعیت نظام حقوقی و قضایی رژیم را افشا می‌کرد و ارزش جان انسان‌ها را در دستگاه عقیدتی آن، به روشنی نشان می‌داد! وی قتل عام هزاران زندانی را تنها "اعدام‌هایی" می‌دانست و از زندانیانی صحبت به میان می‌آورد که از "فرصت عفو" استفاده نکرده‌اند و لاجرم به جوخه‌ی اعدام سپرده شده‌اند.

رژیم شاه و ساواک آن، طی گزارش‌های رسمی که متن آن در اوایل انقلاب منتشر شد، در برگه‌ی جواز دفنی که توسط پزشکی قانونی صادر کرده بود، در رابطه با علت مرگ بیژن جزنی و هشت فدایی و مجاهدی که در ۳۰ فروردین ۵۴ در تپه‌های اوین اعدام شده بودند، اعلام کرده بود: "علت مرگ زد و خورد با مأموران موقع فرار از زندان" اما سردمداران رژیم که نمی‌توانستند مدعی شوند هزاران زندانی در حال فرار و به علت زد و خورد با مأموران کشته شده‌اند، به شکل ابلهانه‌ای اعلام می‌کنند که "آن‌ها بنا داشتند یک کار تخریبی وسیع انجام دهند!"

سمت و سوی گفته‌های تمامی مسئولان رژیم و دستگاه تبلیغاتی آن، حول این نکته متمرکز شده بود که عده‌ای را به خاطر "ارتباط" از درون زندان با نیروهای مجاهدین خلق در عملیات فروغ جاویدان و تلاش آنان برای "توطئه" در داخل کشور، اعدام کرده‌ایم. نمی‌دانم به خانواده‌ی ناصر منصوری که فلج قطع نخاعی بود، چه گفته‌اند؟ و اگر خبرنگار دلیری پیدا می‌شد و مسئولان رژیم را مورد پرسش قرار می‌داد که وی در چه شورش می‌توانسته شرکت داشته باشد، چه پاسخی می‌دادند؟ اعدام کاوه نصاری را چگونه توجیه می‌کردند؟ قتل عام گسترده‌ی زندانیان مارکسیست را چگونه در ارتباط با عملیات "فروغ جاویدان"، رفع و رجوع می‌کردند؟ آن‌چه این روزها از دهان مسئولان رژیم می‌شنیدم، جز برانگیختن خشم و اندوه و درد چیزی حاصل نمی‌کرد.

## ۳

دیماه ۶۷. اعدام و کشتار بی‌رحمانه، به عنوان تنها راه برای فایق آمدن بر بحران‌های لاعلاج و دارویی شفا بخش برای تسکین دردهای رژیم بعد از پذیرش قطعنامه و خوردن جام زهر، از سوی سردمداران آن ارزیابی شده بود. "مرگ تنها چیزی بود که بی‌دردسر تقدیم می‌کردند." در سال ۶۰، فقط زندانیان سیاسی بودند که به جوخه‌ی اعدام سپرده می‌شدند ولی در سال ۶۷ و بعد از پذیرش قطعنامه از سوی خمینی، قتل عام، تنها زندانیان سیاسی را شامل نشد. دایره‌ی آن گسترش یافت و با تشدید مجازات متهمان مواد مخدر، جوخه‌های اعدام را در گوشه و کنار شهرها برپا کردند. صدها تن در نیمه‌ی دوم

سال ۶۷، به جرم حمل و خرید و فروش مواد مخدر به دار آویخته شدند. این آماری رسمی بود که از طریق رسانه‌های گروهی رژیم اعلام می‌شد. جرایم رژیم با چاپ صحنه‌های دارزدن دست‌جمعی افراد و بعضاً در ملاءعام، تلاش می‌کردند تا جو رعب و وحشت را در جامعه فعال نگاه داشته و بدین طریق از سطح خواسته‌ها و اعتراض‌های مردمی بکاهند. گاه اسامی اعدام‌شدگان در دسته‌های ۴۰- ۵۰ نفری، از طریق رادیو تلویزیون و جرایم رسمی رژیم اعلام می‌شد.

پیام رژیم واضح و روشن بود: لازم نیست عناصر "فعال سیاسی" باشید تا به بی‌رحمانه‌ترین اشکال کشته شوید، بلکه ساده‌ترین امور نیز می‌تواند به نتایج مهلکی منجر شود! پس مواظب خود و اعضای خانواده‌تان باشید! رژیم از این طریق و به لحاظ روانی، در پی ایجاد بی‌تفاوتی و عدم برانگیخته شدن حساسیت مردم نسبت به نوسان جنازها بر فراز معابر عمومی هم بود. قاچاق‌چیان مواد مخدر به عنوان کسانی که می‌توانستند کمترین حساسیت عمومی را برانگیزند، آگاهانه انتخاب شده و هدف قرار گرفته بودند. مسئولان رژیم با این که اعدام کردن زندانیان سیاسی را بطور علنی از تریبون‌های رسمی‌شان اعلام و توجیه می‌کردند، اما هیچ‌گاه رسماً مسئولیت قتل‌عام زندانیان را نپذیرفته بودند. با این همه، تمامی مردم از آن اطلاع داشتند. و همان مردم، با دیدن جنازهای قاچاق‌چیان مواد مخدر بر فراز معابر عمومی، می‌توانستند حدس بزنند که بر فعالان سیاسی چه رفته است. تلفیق آنچه را که شنیده بودند و آنچه را که به چشم می‌دیدند، تأثیر خود را برای بسط جو سرکوب و ارباب می‌گذاشت.

قانون مبارزه با مواد مخدر تصویب شده بود و در اول دی ماه، ستادی به نام "مبارزه با مواد مخدر" تشکیل یافته بود. این ستاد متشکل بود از: نخست وزیر، دادستان کل کشور، وزیر کشور، وزیر بهداشت، وزیر اطلاعات، مدیرعامل صداوسیما، سرپرست دادسرای ویژه مواد مخدر، فرمانده کمیته‌ها و سرپرست سازمان زندان‌ها. این‌ها به معنی عزم جزم رژیم برای گسترش جو سرکوب و اعدام بود که به بهانه‌ی مبارزه با قاچاق‌چیان مواد مخدر انجام می‌گرفت. همه جا حرف از اعدام‌های بیشتر و بی‌رحمانه‌تر بود. سیدمحمد موسوی خوئینی‌ها دادستان کل کشور وقت و پدرخوانده‌ی "اصلاح طلب"‌های بعدی، در ارائه دادن نظریه‌های بدیع سرکوب و اعدام پیشنهاد بود. اظهار نظر صریح او در ۲۰ دی‌ماه، مبنی بر این که "ما از بالا رفتن آمار اعدام‌ها واهمه‌ای نداریم"، انعکاس وسیعی در روزنامه‌ها و رسانه‌های رژیم یافت. او که خود در غارت هست و نیست مردم مشارکت داشت و از خوان گسترده‌ی نعمت رژیم بهره می‌برد می‌بایستی این چنین مردم به جان آمده را تهدید می‌کرد.<sup>۱۱</sup>

۱۱۰ وی با تصاحب باغ مصادره شده‌ی ۴ هزار متری خسروشاهی (از مؤسبین کارخانه‌های مینو) که در یکی از بهترین نقاط شمیران قرار دارد، ویلایی بسیار مجلل در آن احداث کرده و به محل سکونت خود تبدیل کرده است. رجوع کنید به نامه افشاگرانه دکتر ملکی رئیس سابق دانشگاه تهران و از آشنایان خوئینی‌ها.

مجمع تشخیص مصلحت رژیم مقرر کرده بود که توزیع کننده و مصرف‌کننده‌ای که حداقل ۳۰ گرم هرویین و ۵ کیلو تریاک داشته باشد، به اعدام محکوم شود. افزون بر این‌ها، دور، دور ابراهیم رئیسی بود و جعفر نیری. خمینی با صدور دستورالعمل‌های شداد و غلاظ و تشکیل هیئت‌های ویژه، آنان را مأمور رسیدگی به پرونده‌های جنایی خارج از نوبت، در شهرهای مختلف می‌کرد. مسئله‌ای که نمی‌شد بر آن چشم پوشید، عدم حضور مرتضی اشراقی در این هیئت‌ها بود. مشخص نبود چرا نامی از وی در میان نیست؟ به لحاظ منطقی او می‌باید عضو هیئت می‌بود و نه معاونش رئیسی.<sup>۱۱۱</sup>

## ۴

دوران جدیدی را آغاز کرده بودیم. آیین‌های غیرقضایی قرون وسطایی جاری رژیم نیز مورد توجه قرار نمی‌گرفتند و هیئت‌های ویژه، در اسرع وقت به کار متهمان رسیدگی و حکم اعدام صادر می‌کردند و احکام صادره به فوریت اجرا می‌شدند. آنان طبق حکم خمینی، از شهری به شهری می‌رفتند و ظاهراً عاملان جنایت‌های فجیع را محاکمه و به سزای اعمال‌شان می‌رساندند! ولی در واقع عاملان جنایت‌های فجیع کسی نبود جز خودشان که می‌باید در مقابل دادگاه‌های صالحه می‌ایستادند.

در سراسر حاکمیت ملایان، یکی از سلاح‌های آنان برای در بند کشیدن مردم و جلوگیری از فوران خواسته‌هایشان، استفاده از کیفرهای سخت و شدید و بی‌محابا بوده است. آنان بدین گونه پیشبرد سیاست ایجاد ترس و وحشت را دنبال می‌کنند. فلسفه‌ی استفاده‌ی گسترده از شلاق و تازیانه در سیستم قضایی رژیم و مجازات‌هایی چون قطع دست و سنگسار نیز از همین‌جا ناشی شده است. کیفرهای وحشیانه در این سیستم، از این رو ضروری و لازمند که درس عبرتی بایسته و عمیق را که ویژگی‌شان وحشت‌آفرینی است، بر قلب و جان انسان‌ها حک کنند.

*تعذیب و تنبیهاات قرون وسطایی، در واقع پاسخی است از سوی قدرتمندان به دو موضوع مهم:*

*تعذیب باید بر قربانی‌اش نشانه‌گذاری کند: هدف از تعذیب آن است که چه با زخمی که بر بدن برجا می‌گذارد و چه نمایشی که با آن همراه است؛ قربانی‌اش را بدنام کند.*

*تعذیب کیفری نوع متمایزی از تولید درد است؛ آیینی است سازمان داده شده برای نشانه‌گذاری قربانیان و نمایش قدرتی که تنبیه می‌کند. در زیاده روی‌های تعذیب‌ها؛ اقتصاد تمام عیاری از قدرت به کار گرفته می‌شود.<sup>۱۱۲</sup>*

111 در میان اعضای هیئت قتل‌عام وی از بقیه نرم‌خو تر بود. حضور او در هیئت در بعضی موارد باعث تعال در صدور حکم قتل می‌شد. شاید به همین دلیل او از چشم خمینی افتاده بود.

112 مراقبت و تنبیه – تولد زندان، میشل فوکو، صفحه‌ی ۴۷.

دستگاه قضایی رژیم، بر بی‌رحمی‌های تعذیب و تعزیر و شکنجه و نمایش و اعلام آن در ملاءعام بنا شده است. رسالت بزرگ آن، خوار و خفیف کردن انسان در بند و توهین به ساحت مشترک بشری است. در اواخر دی‌ماه، موسوی اردبیلی رئیس دیوان عالی کشور، برای این که از قافله عقب نماند و همچنان خود را مطیع و فرمانبر خمینی اعلام کند، در نماز جمعه خبر می‌دهد که: مشکل صدور رأی از سوی محاکم دادگاه‌ها توسط خمینی برطرف شده و از این پس فاصله زمان بررسی اتهام و صدور حکم اعدام حداکثر ۱۰ روز خواهد بود و اعلام می‌کند:

مشکلات دست و پاگیر سیستم قضایی مانع صدور احکام بود و اخیراً به حضرت امام اطلاع داده شد که صدور احکام به علت مشکلات دست و پاگیر به طول می‌انجامد. ایشان بذل توجه و عنایت فرمودند و با ارسال نامه‌ای تأکید کردند نباید اجرای احکام خدا به تأخیر بیافتد.

موسوی اردبیلی همچنین تأکید می‌کند که:

دفتر پیگیری شب و روز حاضر است و موضوعات را می‌توان با یک تلفن به اطلاع آن‌ها رساند.

و در ادامه، تصریح می‌کند:

فقط بگویید یک چنین قضیه‌ای اتفاق افتاده ما با استفاده از امر امام با ایجاد محاکم فوق‌العاده فوری در عرض ۳ روز ۴ روز ۵ روز مسئله را خاتمه می‌دهیم.

وی در همان حال اعلام می‌دارد:

طی چند روز گذشته حکم اعدام چند تن صادر گردیده است و چندین دست نیز به حکم محاکم فوق‌العاده قطع گردیده است.

## ۵

سازمان‌های حقوق بشری بین‌المللی رژیم را به خاطر جنایت عظیمی که مرتکب شده بود، تحت فشار قرار داده بودند. از سوی عفو بین‌الملل، گزارشی در این رابطه منتشر شده و سازمان‌های بین‌المللی نیز خواستار تحقیقی مستقل شده بودند. خمینی برای مقابله با موج به راه افتاده، شطرنج را آزاد کرده و موسیقی را نیز حلال شمرد. فتوای فوق چنان جنب و جوشی در حوزه‌های علمیه و در میان دایناسورهای قم برانگیخت که خمینی مجبور شد طی پیامی به محمدحسن قدیری که در فتوای وی تشکیک کرده بود، پاسخ داده و در این راه به سوابق تاریخی و از جمله فتوای خوانساری اشاره کند. هر چند قدیری بعدها از سوی خامنه‌ای به عضویت شورای نگهبان و مجمع تشخیص مصلحت نظام برگزیده شد، ولی لااقل در آن مقطع نشان داد که "مصلحت رژیم" را به خوبی نمی‌شناسد تا جایی که خمینی به فغان در می‌آید و پاسخ او و امثال او را می‌دهد.

در درون زندان هم، نهضت درست کردن مهره‌های شطرنج پا گرفت و بچه‌ها برای اولین بار علناً به بازی شطرنج در سطح زندان پرداختند و از سوی پاسداران مورد عتاب قرار نگرفتند. سیامک طوبایی در بازی شطرنج، نسبت به بقیه‌ی بچه‌ها از تبحر بیشتری برخوردار بود.

۶

خمینی که در این روزها به شدت از هر سوی تحت فشار بود، عبدالله جوادی‌آملی، خواهرزاده‌اش محمدجواد لاریجانی<sup>۱۱۳</sup> که آن روزها روی دور بود و از معاونت بین‌المللی وزارت نفت به معاونت بین‌المللی وزارت خارجه رسیده بود و نیز مرضیه حدیده‌چی‌دباغ، آشپز "بیت امام" در نوفل لوشاتو را در رأس هیئتی و با یک پیام ویژه، نزد میخائیل گورباچف در اتحاد جماهیر شوروی فرستاد. او از موضع رهبر جهان اسلام، به سان پیامبر که هیئتی به روم و ایران جهت دعوت آنان به آیین جدید خویش فرستاده بود، او را مورد خطاب قرار داده و از او می‌خواهد تا مبدا به خاطر شرایط دشوار سیاسی و اقتصادی که در آن قرار گرفته است، به غرب و اندیشه‌ی مادی آن روی آورد!<sup>۱۱۴</sup> او از گورباچف و رهبران سیاسی روسیه می‌خواهد به اندیشه‌ی مادی و الهی و تفاوت‌های کارکرد آن‌ها بیندیشند و در مذهب اسلام و الهیات بخوبی نظر کرده و پیرامون آن مطالعه کنند. خمینی از گورباچف می‌خواهد که چند تن از خبرگان خود را به قم بفرستد تا اسلام ناب محمدی را بشناسند.

این اقدام‌های عوام‌فریبانه، همگی با هدف و در راستای فایق آمدن بر بحران پدید آمده به واسطه‌ی پذیرش قطعنامه و شکست در جنگ و قتل‌عام زندانیان سیاسی و پی‌آمدهای بعدی آن که رژیم را به شدت در تنگنا قرار داده بود، صورت می‌گرفت. پس از انتشار فیلم و خبر دیدار هیئت مزبور با گورباچف، تا مدت‌ها اکبر کریمی که شباهت زیادی به جوانی‌های گورباچف داشت و به "اکبر گورباچف" معروف بود، از دست بچه‌ها خلاصی نداشت. "اکبر گورباچف" سوژه‌ی تمام شوخی‌های بچه‌ها بود. زمانی که جوادی‌آملی نامه‌ی خمینی را به گورباچف اهدا می‌کرد و گوینده‌ی اخبار با آب و تاب آن را می‌خواند، تمام نگاه‌ها در بند متوجه "اکبر گورباچف" بود و کسی به اخبار توجهی نمی‌کرد!

در سطح بین‌المللی نیز موضوع سفر هیئت ویژه خمینی به مسکو و ابلاغ پیام دعوت خمینی از گورباچف به اسلام و ارسال دعوت‌نامه برای خبرگان حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی برای حضور در حوزه‌ی علمیه‌ی قم جدی گرفته نشد و تاریخ نیز بدون

113 بر من معلوم نشد که چه اتفاقی افتاد که به سرعت ستاره اقبال محمدجواد لاریجانی افول کرد و از کار برکنار شد و بعدها، با اوج گرفتن خاندان لاریجانی (صادق-علی-محمدجواد) در دستگاه خامنه‌ای، تجدید حیات یافت.

114 گفته می‌شد احسان طبری پیشنهاد اعزام هیئت را داده بود.

شک از آن به عنوان "طنز" و یا "میان پرده"ی تاریخی سخن به میان خواهد آورد. در این میان، تنها سرافکنندگی تاریخی برای مسئولان حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی و به ویژه شخص گورباچف باقی می‌ماند که کار را به چنان افتضاحی کشانده بودند که پس از ۷۰ سال حکومت، در آخرین روزهای صدارت و زعامت بر امپراتوری بزرگ خود، میزبان هیئتی از سوی یکی از بزرگترین مرتجعان تاریخ شده بودند. دژخیمی که به تازگی از قتل‌عام هزاران تن از زندانیان سیاسی و صدها تن از سینه‌چاکان حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی فارغ گشته بود.<sup>۱۱</sup> پیش از آن ادوارد شوارندادزه وزیر خارجه جمهوری شوراهای خود می‌بالید که تنها مقام رسمی سیاسی در جهان بوده است که در اتاق "امام خمینی" به حضور ایشان رسیده است. درجه‌ی اهمیت صدر هیئت رئیسه‌ی حزب کمونیست شوروی در ذهن خمینی تا آنجا بود که آشپزخانه‌اش را نیز روانه‌ی مسکو کرده بود!

## ۷

شانسی بزرگ نصیب شد که با محمد حکیم‌هاشمی در بند آشنا شدم. او مرا پیدا کرده، به گوشه‌ای برد و پرسید: تو ایرج مصداقی هستی؟ با بهت گفتم: بله! دستم را گرفت و با هیجان گفت: من نزدیک دو سال با امیرحسین کریمی در انفرادی هم‌سلول بودم. می‌خواستم از خوشحالی بال در بیاورم.

امیر استعداد عجیبی در توصیف وقایع و صحنه‌ها داشت ولی این‌بار شاهکار کرده بود. شاید شرایط انفرادی، استعدادش را دو چندان شکوفاتر کرده بود. چنان از من و دوستانم و وقایعی که با هم گذرانده بودیم، برای محمد تعریف کرده بود که محمد تک- تک ما را به خوبی می‌شناخت و با کاراکترمان آشنا بود، به گونه‌ای که گویی او نیز در جمع ما بوده و آن دوران را با ما گذرانده است! گاه محمد برای این که تسلطش را نشان دهد و یا هنر امیر را به رخ بکشد، یادآوری وقایعی را گوشزد می‌کرد که من در آن‌ها حضور داشتم و یا از آن مطلع بودم. گاه با من به بحث و مجادله در مورد موضوع‌هایی که اتفاق افتاده بود، می‌پرداخت. شناخت وی چنان دقیق و همراه با زوایای گوناگون روحی و اخلاقی فرد بود که وقتی خاطره‌ای را تعریف می‌کردم، به عنوان یک فرد مطلع وارد شده و اظهار نظر می‌کرد! بعضی اوقات به عنوان سرگرمی با محمد قدم می‌زدم. محمد چنان غرق در شخصیت امیر و همراه با اطلاعات او بود که فکر

115 فرخ نگهدار دبیر اول "اکثریت" به هنگام قتل‌عام ۶۷ و یکی از سینه‌چاکان اردوگاه سوسیالیسم و در توجیه مخالفتش با برگزاری یک تظاهرات اعتراضی در تاشکند، در پاسخ به پرسش پرویز قلیچ‌خانی مسئول نشریه آرش می‌گوید: "پاسخ من این بود که ما با اعتراض موافقیم، اما باید به شکل قانونی باشد. و سازمان پاسخگوی اعمالی که مطابق قوانین شوروی در آن زمان، نقض قانون و جرم محسوب می‌شد، نخواهد بود." او حتا امروزه و در غرب نیز از سکوت و بی‌عملی خود و مقامات شوروی سابق در قبال کشتار بی‌رحمانه‌ی اعضای سازمان "اکثریت" و حزب توده، انتقادی نمی‌کند.



می‌کردم با امیر حرف می‌زنم و این خود موجب شده بود که اندکی از زخم‌هایم را التیام بخشم. هر وقت دلتنگ امیر می‌شدم، یاد محمد می‌افتادم و به دنبالش می‌رفتم و ساعتی را با هم می‌گذرانیدیم. او به خوبی آگاه بود چرا این قدر مشتاق گفت‌وگو با او هستم. او بخشی از "من" را با خود حمل می‌کرد! یکی از استعدادهای شگرف امیر، تعریف کردن فیلم‌های سینمایی بود. فیلم را چنان تعریف می‌کرد که احساس می‌کردی در سالن سینما نشسته‌ای و آن را تماشا می‌کنی. اوج هنرش زمانی بود که صحنه‌های ترسناک فیلمی را تعریف می‌کرد. چنان در این کار تبحر داشت که سر جاییت می‌خکوب می‌شدی! محمد می‌گفت: در انفرادی هفته‌ای یک بار مرا به سینما می‌برد و برایم فیلمی را از ابتدا تا انتها، با ذکر همه‌ی جزئیات ممکن تعریف می‌کرد. بعضی وقت‌ها مدت زمانی که فیلم را تعریف می‌کرد، از خود فیلم بیشتر می‌شد!

## ۸

**بهمن ۶۷.** سرعت تحولات نسبت به چند ماه گذشته، زیادتر شده بود. احکام اعدام، سنگسار، سوزاندن و گردن زدن، در رابطه با "لواط" و "روابط جنسی غیرمجاز" و قتل و سرقت مسلحانه در شهرهای مختلف کشور، در ابعادی وسیع به مورد اجرا گذاشته می‌شد. تنها در خمین سه نفر به جرم "عمل منافی عفت" اعدام شدند و در زنجان چهار نفر سنگسار شدند و در کرج و گوهردشت سه نفر اعدام و سنگسار شدند. رژیم قرون وسطایی ملایان که سر از دخمه‌های تاریک اعصار بر آورده بود، تلاش می‌کرد تا با نمایش هول‌انگیز اعدام‌ها در ملاءعام و استفاده از شیوه‌های هراس‌آفرین قرون وسطایی، تا حد امکان عنصر درد و عذاب را چاشنی اعدام کند تا با اشاعه‌ی ترس و وحشت بیشتر در بین مردم، آن‌ها را از درافتادن با حکومت در جامعه‌ی ملتهب پس از پذیرش قطعنامه، بازدارد. ما در مسیری عکس جوامع مدرن حرکت می‌کردیم. وقتی در سال ۱۷۶۰ برای اولین بار دستگاهی برای دار زدن در انگلستان (برای اعدام لرد فرر) آزمایش شد که پایه‌ای در آن تعبیه شده بود تا به موقع، زیر پای محکوم باز شده و مانع از احتضار طولانی او شود، از آن به عنوان انقلابی در نحوه‌ی کشتن افراد نام برده شد و هنگامی که ژوزف گیوتین در سال ۱۷۸۹ گیوتین را ساخت و به سیستم قضایی فرانسه پیشکش کرد، هدفی نداشت جز جان ستاندن با یک ضربه و کاستن از رنج قربانی.<sup>۱۱۶</sup>

116 دامی ین (به جرم سوء قصد به جان شاه) در دوم مارس ۱۷۵۷ محکوم شد که «در برابر در اصلی کلیسای پاریس به جرم خود اعتراف و طلب مغفرت کند» و از آن جا «با یک تا پیراهن و مشعلی از موم مشتعل به وزن نزدیک به یک کیلو در دست؛ در یک گاری به میدان گرو برده شود و بر قاپوقی که در آنجا بر پا شده؛ با انبری گداخته و سرخ سینه؛ بازوها؛ ران‌ها و ماهیچه‌های ساق هایش شکافته شود؛ و دست راست اش در حالی که در آن چاقویی را گرفته که با آن به جان شاه سوء قصد کرده؛ با آتش گوگرد سوزانده شود و روی شکاف‌های ایجاد

امروزه با محو اعدام در بسیاری از سیستم‌های قضایی دنیا، در پاره‌ای از کشورها مانند بعضی از ایالت‌های آمریکا که دارای مجازات اعدام هستند، از صندلی الکتریکی و تزریق دارو برای گرفتن جان و حیات محکومان استفاده می‌کنند. اما رژیم ملایان در پایان قرن بیستم، همه‌ی این تلاش‌ها را به کناری گذاشته و بی‌محابا از تمامی شیوه‌های ممکن برای هرچه جانکاه‌تر کردن جان‌ستانی، استفاده می‌کند.

برای درک بهتر سیستم قضایی رژیم و این‌که این پدیده تا چه حد و تا کجا از معیارهای قانونی و حقوقی و انسانی پرت و دور است، باید اشاره‌ای کنم به افشاگری یکی از مأموران "اداره‌ی مبارزه با مواد مخدر" رژیم که در روزنامه‌ی کیهان ۶ بهمن‌ماه ۶۷ آمده است. مأمور مذکور مطرح می‌کند که مرد معتادی به خاطر عدم توانایی تأمین هزینه‌ی مواد مخدر مورد مصرفش، از راه تن‌فروشی همسرش، امرار معاش می‌کرد. این زن و شوهر را دستگیر می‌کنند. زن را اعدام کرده و مرد را چون فقط مواد مخدر داشت، بعد از تحمل چند ضربه شلاق آزاد می‌کنند. البته خواندن این گونه خیرها در روزنامه‌ها، تعجب ما را بر نمی‌انگیزد بلکه تنها عمق فاجعه را برایمان بازگو می‌کرد. برای این که سالیانی زیاد، از نزدیک شاهد و ناظر احکام صادر شده توسط "دادگاه‌های بلخ" خمینی بوده و ماهیت‌شان را به خوبی دریافته بودیم.

## ۹

در همین دوران، مسئولان رژیم تبلیغاتی گسترده همراه با صحنه‌گردانی و شعبده‌بازی جدید در رابطه با آزادی احزاب، تشکیل و نحوه‌ی فعالیت احزاب در چارچوب "قانون احزاب" که دست‌پخت خودشان در سال ۶۰ بود، به راه انداخته بودند. علی‌اکبر محتشمی‌پور وزیر کشور و ابراهیم اصغرزاده رئیس کمیسیون ماده‌ی ۱۰ قانون احزاب، در حالی که مقامات سیاسی و امنیتی رژیم به خشن‌ترین و عریان‌ترین شکل به سرکوب آزادی‌های سیاسی و اجتماعی و فردی جامعه همت گمارده و ابتدایی‌ترین حقوق مردم را به ضرب دشنه و شلاق، شکنجه و زندان از بین برده بودند و سیاه‌ترین و ننگین‌ترین جنایت تاریخ معاصر را مرتکب شده بودند، با وقاحتی تمام معرکه‌گردانی خیمه‌شب‌بازی جدید رژیم را به عهده داشتند. مسئولان و طراحان سیاست‌های تبلیغی رژیم، برای فریفتن مردم و کاستن از میزان نفرت و نارضایتی عمومی و در عین حال جلب توجه دولت‌های اروپایی و آمریکا و برانگیختن اشتیاق آن‌ها به سرمایه‌گذاری اقتصادی که در دوران پس از جنگ به شدت به آن نیازمند بودند، سیاست فوق‌را پایه‌ریزی کرده بودند. مهدی بازرگان که در اواخر دوران شاه "کمیته ایرانی دفاع از آزادی و حقوق بشر" را در ایران بر پا داشته و خود در رأس آن، مظالم رژیم شاه در رابطه با نقض حقوق بشر

---

شده در بدن اش با چهار اسب کشیده و چهار شقه شود و اندام‌ها و بدن اش سوزانده شود؛ خاکستر شود و خاکستر هایش به باد سپرده شود. میشل فوکو کتاب (مراقبت و تنبیه - تولد زندان) صفحه ۱۱ .

را به چشم جهانیان پدیدار می‌کرد، پس از سال‌ها سکوت در قبال جنایت رژیم و نقض گسترده‌ی حقوق بشر که با دوران شاه قابل قیاس نبود، در روز ۱۹ بهمن که تاریخ آن به خوبی انتخاب شده بود، با ارسال نامه‌ای به خامنه‌ای، ضمن اشاره به اعمال رژیم در قبال نهضت آزادی، خواستار امکانات بیشتر برای فعالیت سیاسی این حزب می‌شود. چند روز بعد در ۲۳ بهمن، از سوی "جمعیت دفاع از آزادی و حاکمیت ملت ایران" صاحب‌هی مطبوعاتی سازمان داده می‌شود و نماینده‌ی این جمعیت به خبرنگاران می‌گوید: "جمهوری اسلامی باید امکانات فعالیت سیاسی احزابی را که قصد براندازی ندارند، در چارچوب قانون اساسی فراهم سازد."<sup>۱۱۷</sup>

پیش از آن دکتر ابراهیم یزدی که سربرنگاه‌ها به عنوان چوب زیر بغل نظام وارد صحنه می‌شود، در پی پرسش خبرنگار بی‌بی‌سی در مورد صحت قتل‌عام‌ها، گفته بود: "تا آن‌جا که ما اطلاع داریم از ملیون کسی اعدام نشده است." و به این طریق تلاش کرده بود تا بر جنایت بزرگ قرن سرپوش گذارد. "نهضت آزادی" و "جمعیت دفاع از آزادی و حاکمیت ملت ایران" هنوز پیام قتل دکتر کاظم سامی در آذرماه را نگرفته بودند و تصور می‌کردند رژیم در ازای سکوت‌شان در قبال قتل‌عام و همچنین پرده پوشی‌های بعدی و خدماتی که در طول چند سال گذشته ارائه داده‌اند، عاقبت اجازه‌ی فعالیت نیم‌بند سیاسی را به آن‌ها خواهد داد. اما حوادث بعدی نشان داد که تا کجا به بیراهه می‌رفتند.

## ۱۰

در دوم بهمن ماه، صاحب‌هی سعید شاهسوندی از تلویزیون سراسری پخش شد. وی از مسئولان سابق مجاهدین در فاز سیاسی و کاندیدای این سازمان برای انتخابات مجلس شورا از شیراز بود. بعد از ۳۰ خرداد نیز برای مدتی یکی از مسئولان "رادیو مجاهد" می‌شود که بعدها با تنزل رتبه مواجه شده و از تشکیلات اخراج می‌شود. او بعدها در عملیات "فروغ جاویدان" به عنوان یک سرباز ساده و به درخواست خود شرکت کرده و به اسارت نیروهای رژیم در می‌آید و از ابتدای اسارت، بنای همکاری با رژیم را گذارده و در این راه از چیزی فروگذار نمی‌کند.<sup>۱۱۸</sup> بعد از اثبات وفاداری‌اش به رژیم که معمولاً به سختی امکان‌پذیر می‌شود و خود وی نیز در پاسخ به سؤال روزنامه‌ی جمهوری اسلامی، مبنی بر این که چطور می‌توانید توبه‌تان را اثبات کنید؟ بدان اذعان داشته است:

من گفتم و تکرار می‌کنم که مردم حق دارند قبول نکنند. در مورد اثبات

117 کیهان ۲۳ بهمن ۱۳۶۷.

118 کیهان هوایی ۹ مرداد ۶۷ به نقل از یکی از "رزمندگان" بدون اشاره به نام سعید شاهسوندی می‌نویسد: ... یکی از آن‌ها به هنگام اسارت فریاد می‌زد: "مرا نکشید! من فلانی هستم و اطلاعات زیادی دارم که به درد شما می‌خورد".

توبه، مرحله‌ی اول و گام اول اعتراف و اذعان به خطاها و اشتباهات است و عذر تقصیر خواستن است و اگر عمری باقی بود و امکاناتی به افشای هر چه بیشتر سازمان و مجموعه روابط سازمان با قدرت‌ها و تلاش برای برگرداندن افراد سازمان خصوصاً دول‌ها و مردها و بالاخره حل شدن و محو شدن در مردم تحت رهبری امام. من هم محو خواهم شد در این خط و تا حد توان در این راه گام برخوادم داشت.<sup>۱۱۹</sup>

به سرعت در بهار ۷۰، یعنی کمتر از سه سال بعد از دستگیری و زودتر از من و دوستانم که در سال ۶۰ دستگیر شده بودیم و به لحاظ سلسله مراتب تشکیلاتی رتبه‌ای درخور توجه نداشتیم، از زندان آزاد شده و در خرداد ماه همان سال در کنار دیگر محصولات رژیم، به آلمان صادر می‌شود. او در بدو ورودش، با پول‌های اهدایی رژیم کتاب‌فروشی‌ای در شهر هامبورگ بر پا می‌کند که در واقع پایگاهی علیه نیروهای مترقی و پناهندگان ایرانی و مرکزی برای پیشبرد توطئه علیه مبارزین واقعی، به شمار می‌رود.<sup>۱۲۰</sup> او فاصله‌ی جدا شدن از مجاهدین تا پیوستن به رژیم را به سرعت طی می‌کند، چنان که روزی خود آرزویش را داشت:

*النبته جدا شدن از سازمان تا پیوستن به جمهوری اسلامی فاصله‌ای دارد. من امیدوارم که بتوانم این فاصله را هم طی کنم و در واقع بتوانم با این کارم پاسخی به ناکرده‌ها، به ضربات به خیانت‌ها و کارهایی را که باید می‌کردم و نکردم و ضرباتی را که نباید می‌زدم و زدم، جبران کرده باشم.<sup>۱۲۱</sup>*

من اصلاً رغبتی نداشتیم که بدانم از چه چیزی سخن می‌گوید. نمی‌توانستم قیافه‌اش را حنا برای لحظه‌ای تحمل کنم. کسی او را به عنوان یک قربانی نمی‌نگریست. از جنس دژخیمان شده بود. شاید هیچ کسی نتواند مانند زندانیان، تفاوت بین یک قربانی و کسی را که از جنس دژخیمان است، درک کند. زندانیان با پوست و گوشت خود، این تفاوت را احساس می‌کنند. ما بارها و بارها فرومایگانی چون او را تجربه کرده بودیم. شاهسوندی در این مصاحبه گفت:

*برای انجام این مصاحبه تحت هیچ گونه فشاری نبوده‌ام و از مردادماه تاکنون، اصرار بر انجام این مصاحبه داشته‌ام که به دلایل مختلف انجام آن تاکنون به تعویق افتاده است.*

او هدف خود از انجام مصاحبه را عذر تقصیر به پیشگاه خداوند، رهبر انقلاب و مردم و بیان "حقایقی" که عده‌ای کوردلانه منکر آن می‌شوند، بر شمرده!

119 روزنامه‌ی جمهوری اسلامی، ششم خرداد ۱۳۶۸.

120 رضا گلپور در صفحه‌ی ۱۴۸ کتاب آقای خاتمی هوشیار باش. (چشم‌های اطلاعاتی‌ات، جانان بین‌المللی‌اند) چاپ اول می‌نویسد: علی ربیعی از طریق طیفش در وزارت اطلاعات مقدمات آزادی شاهسوندی را فراهم و صدها هزار دلار خرج خروج، اسکان و راه‌اندازی کتابفروشی او در آلمان می‌کند.

121 روزنامه‌ی جمهوری اسلامی، ۱۷ فروردین ۱۳۶۸.

ایران عزادار بود. مادران تازه خبر مرگ عزیزانشان را شنیده بودند و جست‌وجوگر گورهای بی‌نشان فرزندانشان بودند و او نمک بر زخم‌هایشان می‌پاشید. از دل یکی از سهمگین‌ترین جنایت‌های تاریخ در آمده بودیم و او در نقش یک موعظه‌گر مفلوک، کوشش می‌کرد تا اذهان را از آنچه که واقع شده بود، منحرف سازد و چه بیهوده در تلاش بود که جنایت‌های رژیم را بپوشاند. به یاد صحنه‌ی پایانی فیلم زیبای "اسب کهر را بنگر" اثر بیادماندنی فرد زینه‌مان افتادم. گری گوری پک در نقش یک مبارز اسپانیایی است که پس از سال‌ها تبعید برای دیدار مادر در حال احتضارش به اسپانیای دوران فرانکو باز می‌گردد و در اثر خیانت یکی از دوستانش (فکر می‌کنم عمر شریف) به دام‌گاه پلیس قدم می‌گذارد. وی در آخرین صحنه؛ در بیمارستان وقتی دوستش را در کنار رئیس پلیس (آنتی کوین) می‌بیند، به تردید می‌افتد که کدام یک را مورد هدف قرار دهد. لحظه‌های نفس‌گیر پایانی فیلم این درگیری ذهنی را نشان می‌دهند. وی عاقبت فردی را که خیانت کرده بود، هدف قرار می‌دهد. در آن لحظه، تصمیم قهرمان فیلم را با همه‌ی وجودم درک می‌کردم. شاهسوندی به پابوس رژیم و غداره بندان آن رفته بود و حالا دست در دست آنان داشت.

مصاحبه‌هایی که در سیمای جمهوری اسلامی پخش می‌شدند و یا در زندان، افراد را مجبور به انجام آن می‌کردند، همیشه بر دو نوع بودند. کسانی که از نزدیک دستی بر آتش داشتند، در اکثر مواقع و از همان ابتدای مصاحبه، می‌توانستند پی ببرند که فرد مزدور است و یا مجبور به انجام مصاحبه شده است. تا آنجایی که به خاطر دارم، مصاحبه‌های افراد مزدور جز افزایش نفرت و کینه، تأثیر دیگری در بند و روی بچه‌ها نداشت و هیچ احساس ترحمی را بر نمی‌انگیخت. چند روز بعد، ده‌ها تن از بچه‌ها را از بند بیرون برده و از آنان به صورت مکتوب، در رابطه با مصاحبه‌ی سعید شاهسوندی سؤال کرده و نظرشان را در مورد گفته‌های وی جویا شدند. می‌خواستند انعکاس مصاحبه در بند را ارزیابی کنند. نمی‌دانم چرا رژیم، هنوز بعد از هفت سال در نیافته بود که این گونه مصاحبه‌ها بر روی زندانیان اثری ندارد؟ کسی را که با پوست و گوشتش شکنجه، سرکوب، رنج و عذاب را تحمل می‌کند، چگونه می‌توان مجاب کرد که تو اشتباه می‌کنی و نمی‌دانی شکنجه‌گران چه انسان‌های نیکی هستند؟ زندانی‌ای را که از دل مهیب‌ترین قتل‌عام سیاسی تاریخ معاصر در آمده، چگونه می‌توان قانع کرد که دژخیمان بی‌گناهند؟

خمینی که پس از گذشت سال‌ها از دستگیری زندانیان مارکسیست، به یاد ارتدادشان افتاده و حکم مرگ آنان را که شائبه‌ی "مرتد" بودنشان می‌رفت، صادر کرده بود، در فاصله‌ای کوتاه دوباره دست به قلم شده و حکم "ارتداد" جدیدی را صادر می‌کند. این

بار، قربانی قرار بود زنی نگونبخت باشد که در یک مصاحبه‌ی رادیویی، حرف دلش را زده و گفته بود: شناختی از فاطمه زهرا که ۱۴۰۰ سال قبل می‌زیسته، نداشته و بنابراین فاطمه زهرا نمی‌تواند الگوی وی قرار گیرد و الگوی او در زندگی "اوشین"<sup>۱۲۲</sup> است. خمینی موقعیت را مناسب تشخیص داده و با پهن کردن بساط مارگیری‌اش، حکم دیگری از آستین به در آورده، دستور می‌دهد فردی که این مصاحبه را پخش کرده، تعزیر و اخراج کنند و دیگر دست‌اندرکاران نیز تعزیر شوند. همچنین در حکمش تأکید می‌کند: در صورتی که ثابت شود قصد توهین در کار بوده است، بدون شک فرد توهین کننده محکوم به اعدام است. موضوع جالب توجه در این دستپاچگی خمینی و نیازش به بحران آفرینی، نکته‌ای بود که از دید هم‌هی ناظران دور ماند و یا صرف نمی‌کرد که توجهی به آن نشان دهند. درست مانند سال ۵۹ که از فرط دستپاچگی اعلام کرده بود: در قرآن سوره‌ای به نام "کافرون" نداریم، در حالی که به نام "منافقین" سوره نازل گردیده است!

اما نکته‌ی جالب این بود که متهم، یک زن بود. طبق فتوای خمینی و همه‌ی هم‌تاهایش، در اسلام زن "مرتده" اعدام نمی‌شود، بلکه آن قدر تحت فشار قرار داده می‌شود تا توبه کند و اسلام بیاورد. بر فرض هم اگر او قصد توهینی داشته و یا ضروریات دین را نفی کرده، حکم اعدام در مورد او نمی‌توانست صادر و اجرا شود. هرچند به کار بردن لفظ "توهین" از سوی خمینی می‌توانست صدور حکم اعدام به خاطر توهین به دختر پیامبر (سب و یا قذف) را توجیه کند. البته این‌که در اظهار نظر مربوطه، چه "توهینی" به کار رفته، مشخص نیست. و کسی نمی‌پرسید در کدام دین و آیین اگر کسی عنوان کند که در مورد پدیده‌ای شناخت ندارد، به اعدام محکوم می‌شود؟

"دادگاه بلخ" خمینی در چشم به هم زدنی، تهیه کننده‌ی برنامه را به پنج سال زندان محکوم کرد و سه نفر دیگر از دست اندرکاران برنامه را به چهار سال زندان و ۵۰ ضربه شلاق. برای این‌که رحم و مروت و مرحمت خمینی را نشان دهند، در نمایشی مسخره و چندش‌آور، موسوی اردبیلی به سرعت وارد صحنه شد و از خمینی خواست که از سر تقصیر مسئولان مربوطه گذشته و آنان را مشمول عفو و مرحمت و گذشت خود قرار دهد. کاری که به سرعت از سوی خمینی پذیرفته شد!

## ۱۲

خمینی در یک اقدام دیگر، برای سومین بار در کمتر از شش ماه و دومین بار در کمتر از دو هفته، در ۲۵ بهمن حکم ارتداد سلمان رشدی نویسنده کتاب "آیه‌های شیطانی" و

122 "اوشین" ستاره‌ی یک سریال ژاپنی به نام "سال‌های دور از خانه" است که آن روزها از سیمای جمهوری اسلامی پخش می‌شد و مورد توجه مردم بود. "اوشین" به لحاظ شخصیتی، زنی قدرتمند و صاحب اراده بود که در مقابل مشکلات از پای نمی‌افتاد.

ناشران آن را صادر می‌کند. حکمی جنایتکارانه که نشانگر ماهیت پلید و ضد بشری خمینی بود. او برای پشت سر گذاردن بحران پذیرش قطعنامه و شکست در جنگ و قتل‌عام زندانیان، نیاز به یک بحران دیگر داشت. خمینی در تمامی دوران ۱۱ ساله‌ی حکومتش، جز در یک سال آخر، حکم "ارتداد" کسی را صادر نکرده بود و فرمانی در این مورد از او دیده نشده بود. در سال ۶۰ یک بار در رابطه با لایحه قصاص، تنها تهدید به صدور چنین حکمی کرده بود.

اعدام‌ها در داخل کشور کارساز نشده بودند. پس باید به بحران‌سازی جدیدی در سطح بین‌المللی دست می‌زد. کتاب سلمان رشدی تنها یک بهانه بود و نه پایداری روی اصول. بیش از یک سال بود که کتاب "آیه‌های شیطانی" منتشر شده بود و اعتراض‌های بسیاری را در کشورهای اسلامی دامن زده بود. ده‌ها نفر در پاکستان و هند و دیگر سرزمین‌های اسلامی، جان خود را بر سر آن گذارده بودند. ولی در ایران هیچ خبری نبود و حتی مهدی سحابی مترجم کتاب "بچه‌های نیمه شب" سلمان رشدی، جایزه‌ی بهترین ترجمه سال را نیز دریافت داشته بود. البته جدا از مسئله‌ی کار ترجمه‌ی کتاب، شاید "مسلمان" بودن نویسنده‌ی ساکن انگلیس آن نیز در انتخاب این ترجمه بی‌تأثیر نبوده باشد. از آن سال به بعد نیز تاکنون ده‌ها نفر در کشورهای مختلف اسلامی از اندونزی و مالزی گرفته تا ترکیه به خاطر اعتراض به انتشار این کتاب کشته شده‌اند ولی در ایران خون از دماغ کسی نیامده و هیچ اعتراضی برپا نشده است. خمینی تلاش کرد تا با پیش کشیدن مسئله سلمان رشدی و صدور حکم اعدام و درخواست اجرای آن از سوی مسلمانان جهان، خود را به طور موقت از مخصصه‌ای که در آن گرفتار آمده بود، برهاند.

بعد از پذیرش قطعنامه‌ی آتش‌بس با عراق و سرکشیدن "جام زهر"، چهره‌ی او در بین نیروهای داخلی و خارجی رژیم به شدت خدشه‌دار شده بود. او قسم یاد کرده بود که تا آخرین نفس و گلوله با "صدام یزید کافر"، "دشمن خدا و پیامبر" و "عامل صهیونیسم و امپریالیسم" خواهم جنگید. اما در میانه‌ی راه، دست‌هایش را به علامت تسلیم بالا آورده بود. پیش از آن نیز برای صدور بحران، توطئه‌ی هجوم و اشغال خانه‌ی کعبه را طراحی کرده بود که به شکست و فاجعه‌ی مکه منتهی شده بود. خمینی به هر طریق تلاش می‌کرد که چهره‌ی مذهبی خود را بازسازی کند. پیام برای گورباچف و دعوت او به اسلام و صدور حکم ارتداد برای رشدی، در یک راستا قرار داشتند و دو هدف را دنبال می‌کردند: صدور بحران و جلب توجه اذهان به خارج از مرزها و بازسازی چهره‌ی روحانی و مذهبی خمینی. مورد دیگری که نبایستی از نظر دور داشت، این حقیقت بود که مسئله‌ی سلمان رشدی در جوامع اسلامی به جز ایران، مسئله‌ی روز شده بود و خمینی این احتمال را می‌داد که رقابیش در حوزه‌های نجف و قم در صدور فتوا و یا اعلام نظر و... پیشدستی کنند! از این‌ها گذشته او مجبور بود شعار "مرگ بر صدام

حسین کافر" را علی‌رغم میل باطنی‌اش به کناری نهد. به همین دلیل نیاز شدیدی به یک شعار جایگزین داشت و در این شرایط "سلمان رشدی مرتد" می‌توانست تا حدودی جای آن را پر کند. افراد زیادی از جمله منتظری و پیروانش تلاش می‌کنند تا چنین وانمود کنند که خمینی در سال آخر عمرش، کنترلی بر اوضاع نداشته و اداره‌ی کلیه امور دفتر وی و اتخاذ تصمیم‌های مهم از سوی او به عهده‌ی احمد خمینی و نزدیکانش بوده است.<sup>۱۲۳</sup> در حالی که به نظر من در تمامی وقایع زمان مورد بحث، ردپای شخص خمینی که بارزترین وجوه آن بی‌رحمی و قاطعیت از سویی و عوام‌فریبی از سوی دیگر است، هویداست. اتفاقاً دستورهای صادر شده از سوی وی، در راستای منافع حکومت و بازسازی چهره‌ی کاریزماتیک‌اش در اذهان هوادارانش بوده است و همگی حاکی از یک پختگی سیاسی است.

## ۱۳

زندانیان معروف به "عیاران"، در بند ما به سر می‌بردند. عیاران در واقع یک گروه کوچک وابسته به "اهل حق" یکی از فرق دراویش در غرب ایران بودند. پیروان این فرقه، بیشتر در حوالی کرمانشاهان پراکنده‌اند. افراد این فرقه چند سالی بود که در سرخ‌حصار کرج، فعالیت‌هایی را برپا کرده و یک زندگی اشتراکی را نیز در محل تشکیل داده بودند.<sup>۱۲۴</sup> این گروه را صفی‌قلی‌خان اشرفی هدایت می‌کرد که در واقع پس از مرگ پدرش، جانشین وی شده بود. پدرش تا پیش از مرگ، در نقش پیر و مراد، هدایت و رهبری آنان را به عهده داشت. صفی‌قلی‌خان اشرفی گرایش سیاسی به "شورای ملی مقاومت" و مجاهدین خلق داشت و از این بابت حساسیت ویژه‌ای از سوی رژیم نسبت به "اهل حق" ایجاد شده بود و با جدیت در صدد نابودی و ریشه‌کن کردنش برآمده بود. یکی از اعضای آنان به نام دکتر رشیدی، در سال‌های اولیه‌ی دهه‌ی ۶۰ در ارتباط با مجاهدین دستگیر و اعدام شده بود.

ظاهراً آن‌گونه که گفته می‌شد، "اهل حق" از طریق فردی به نام سیروس تیموری که در قوه قضاییه نیز مشغول به کار بود، لو رفته و اعضای آن همگی دستگیر شده بودند.

123 آن‌ها با اشاره به دستخط‌نامه‌ها و فرامین منسوب به خمینی که متعلق به احمد خمینی است چنین نتیجه‌ای می‌گیرند، حالا آن که خمینی مدت‌ها بود در صدد جانداختن احمد به عنوان جانشین خود بود و نوشتن نامه‌ها توسط احمد تمرین برای تصدی چنین امری بود.

124 کمون عیاران مرا به یاد کمونی می‌انداخت که پیش از انقلاب در خرمن‌ره از سوی علی پهلوی‌نیا برادرزاده‌ی شاه، به همراه بهمن پسر سپهبد حجت کاشانی فرمانده مرکز توپخانه اصفهان و لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه و همسرش کاترین عدل، دخترت پروفیسور یحیی عدل پزشک و جراح دربار ایجاد شده بود. آن‌ها کمون خود را با الهام از گرایشات مذهبی تشکیل داده و محبوبیت زیادی در منطقه کسب کرده بودند. کاترین و بهمن در بهار ۵۴ طی حمله‌ی ساواک و نیروهای ژاندارمری به مزرعه‌شان کشته شدند و علی دستگیر گردید. مدت‌ها با اشتیاق تمام موضوع آن‌ها را در روزنامه‌ها و مجلات دنبال می‌کردم. خودم را به لحاظ عاطفی به آن‌ها نزدیک احساس می‌کردم. کشته شدن کاترین عدل در روی صندلی چرخدار (پیش‌تر در سقوط از کوه فلج شده بود) تأثیر به‌سزایی روی من گذاشت.



سیروس تیموری نیز در بند ما بود. کل ماجرا کلافی سر در گم بود و من نمی‌توانستم از اصل قضیه سر در بیاورم. ارتباط مستقیمی نیز با افراد وابسته به "اهل حق" نداشتم. سیروس تیموری صبح‌ها از بند بیرون رفته و در دادپاری و قسمت اداری زندان کار می‌کرد و در روزنامه‌های رژیم، به مناسبت‌های گوناگون نیز آگهی تبریک و تسلیت می‌داد. آنان همگی به دادگاه رفته بودند و منتظر صدور حکم‌هایشان بودند. از آنجایی که رژیم در صدد بدنام کردن آنان و تلاش‌شان برای مبارزه با رژیم بود، طبق معمول همهی رژیم‌های دیکتاتوری و به ویژه مذهبی، سیلی از اتهامات از جمله قتل و غارت و مواد مخدر و... را با لطایف‌الحیل وارد پرونده‌شان کرده بود.

در میان "عیاران" از همه اقشار و طبقات اجتماعی دیده می‌شد و بعضی از آنان اصلاً سیاسی نبودند و اسیر وحشی‌گری و درندگی رژیم و به ویژه اطلاعات کرج شده بودند. در بند نیز آنان بیشتر گرد هم بودند و با دیگران نمی‌جوشیدند و به نوعی در یک انزوای خودخواسته به سر می‌بردند. بخش زیادی از این عدم تمایل، به شرایط نامعین و مشخص نبودن وضعیت حکم‌شان و فشاری که در این رابطه بر آن‌ها سنگینی می‌کرد، بر می‌گشت. به جز این، کسی نیز آنان را نمی‌شناخت و از پروسه‌ای که طی کرده بودند، مطلع نبود و همین باعث می‌شد که در آن شرایط، رابطه‌ی کمتر و محدودتری با آنان برقرار شود. از میان آن‌ها تنها صفی‌قلی‌خان اشرفی مدتی را در فرعی مقابل ۶ با زندانیان مجاهد که از قدیم در گوهردشت بودند، به سر برده بود. در این دوره، وی از روابط نزدیکی با آنان برخوردار می‌شود ولی پاسداران پیش از شروع قتل‌عام او را به محل دیگری منتقل می‌کنند. گفته می‌شد که وی مسائل زندانیان فرعی مقابل ۶ را به پاسداران و مسئولان زندان منتقل کرده و حتا در حضور یکی از زندانیان که هنوز در بند بود، نحوه‌ی تماس زندانیان با بندهای دیگر را برای پاسداران توضیح داده است. همین مسئله باعث شکرآب شدن میانه‌ی او و باقیمانده‌ی زندانیان فرعی مقابل ۶ شده و بر روابط بند با دیگر زندانیان وابسته به "عیاران" نیز که همچنان به وی معتقد و علاقمند بودند، تأثیر منفی می‌گذارد.

البته به قول تعدادی از زندانیان فرعی مقابل ۶، صفی‌قلی قصد همکاری با زندانبانان را نداشته است، چرا که اگر چنین قصدی در کار بود، می‌توانست ضربه‌های مهلکی به زندانیان بزند. وانگهی وی حاضر به شرکت در هیچ یک از دادگاه‌های مربوط به زندانیان فرعی مقابل ۶ نیز نمی‌شود و اگر می‌خواست به این کار تن دهد، به احتمال زیاد ناصریان از وجود او برای شهادت علیه زندانیان فرعی مقابل ۶ استفاده می‌کرد. طی دورانی که در سالن ۲ بودیم، کسی موضوع فوق را با صفی‌قلی‌خان در میان نگذاشت و وی نیز تلاشی برای توضیح مورد یاد شده به خرج نداد و افراد علی‌رغم رابطه‌ی گسترده‌ی قبلی‌ای که با وی داشتند، از برخورد با او پرهیز می‌کردند. در این دوران ماشین کشتار رژیم، مثل همیشه و بطور معمول هرساله به کار خود ادامه

می‌داد و هر از گاهی قربانیان جدیدی را به کام مرگ می‌کشاند. در روزهای سرد بهمن ماه، تعدادی از عیاران " اهل حق"، طی چند نوبت، در زندان گوهردشت و یا در ملاءعام در کرج و سرخه‌حصار کرج اعدام شدند. از آن جمله امان‌الله سیاه‌منصوری، صدراالله سیاه‌منصوری، یحیی تیموری، درویش‌علی تیموری، بهرام‌علی تیموری، حیدرعلی تیموری و غلام‌علی تیموری در گوهردشت اعدام شدند و حیدرعلی سیاه‌منصوری، سیدحیدر نوری نیز در ملاءعام در کرج به جوخه‌ی اعدام سپرده شدند. در نیمه دوم بهمن ماه، حوالی ساعت دو بعدازظهر چند تن از "عیاران" را با کلیه‌ی وسایل صدا کردند. این بار صفی‌قلی‌خان اشرفی نیز در میانشان بود. مسئول بند بودم و تا پای در آنان را بدرقه کردم. می‌دانستم بازگشتی در کارشان نخواهد بود. متأسفانه بدرقه‌ای از سوی بچه‌ها صورت نگرفت. هرچند بسیاری از بچه‌ها در خواب بعدازظهر به سر می‌بردند!

صفی‌قلی‌خان اشرفی در زمین فوتبال سرخه حصار کرج، در میان دوستدارانش حلق آویز شد تا "درس عبرتی" شود برای آنانی که می‌خواهند برای مردم کاری انجام دهند. دکتر محمد سیاه‌منصوری نیز در کرج و در ملاءعام اعدام شد. گفته می‌شد وقتی صفی‌قلی‌خان اشرفی را به همراه دیگر "عیاران" برای ابلاغ حکم برده بودند، وی پس از اطلاع از حکم اعدام، برای یارانش صحبت کرده بود و با روحیه‌ای بالا برای اعدام رفته بود.

اعدام "عیاران"، ادامه‌ی پروسه‌ی قتل‌عام‌ها نبود و در واقع شکل دادرسی به هنگام قتل‌عام‌ها، تنها مختص به یک شرایط خاص و با حکم ویژه‌ی خمینی بود. تا پیش از قتل‌عام‌ها در سال ۶۷، اعدام در گوهردشت معمول نبود و کسی را در آنجا به دار نمی‌آویختند ولی حکم ویژه‌ی خمینی و تأکید او مبنی بر اجرای سریع حکم اعدام، باعث شد تا اجرای مراسم اعدام در زندان گوهردشت نیز معمول و مرسوم شود. تجربه‌ی "تسهیل" در اجرای احکام مرگ قربانیان زندان گوهردشت تا آنجا پیش می‌رود که در سال‌های بعد اجرای حکم اعدام را به خانه‌های امن و زندان کمیته مشترک نیز گسترش می‌دهند! در سال ۶۸ شکنجه‌گران در کمیته مشترک، جنازه‌ی یک زندانی به دار آویخته شده را به سرهنگ عبدالله پور که به اتهام ارتباط با مجاهدین دستگیر شده بود، نشان داده بودند.

۱۴

نیازی به آفتاب نیست

در پس پنجره‌ها

دلی می‌سوزد و زمستان را گرم می‌کند

به مناسبت ۲۲ بهمن، نمایشگاهی در قتلگاه زندانیان برپا ساخته بودند. از مدت‌ها قبل،

ناصریان خود اجرای پروژه را زیر نظر داشت. کسانی که در کارگاه گوهردشت کار می‌کردند و به علاوه تعداد محدودی از زندانیان منفعل و خسته از شرایط، به کار آماده سازی نمایشگاه مشغول شده بودند. تا آن سال جز یک بار سابقه نداشت در گوهردشت مراسمی از این دست برپا شود و یا نمایشگاهی ترتیب داده شود.<sup>۱۲۰</sup>

زندان را فوق امنیتی تصور می‌کردند و خانواده‌های زندانیان سیاسی نیز با ترتیب خاصی به سالن ملاقات زندان هدایت می‌شدند. برای اولین بار بود که به زندانیان غیرکارگاهی با خانواده‌هایشان ملاقات حضوری می‌دادند. تمامی تلاش‌شان پوشاندن جنایتی بود که مرتکب شده بودند. وقتی از بند بیرون رفتیم و متوجه شدم که به جای سالن ملاقات به طبقه‌ی همکف می‌رویم، هول برم داشت. حدسم درست بود. ما را به سمت قتلگاه بچه‌ها می‌بردند. پاهایم قدرت تحمل و کشاندن بدنم را نداشتند. عرق سردی بر تنم نشست. می‌خواستم زمین دهان باز کند و مرا فرو بلعد ولی مرا به آنجا نبردند. چگونه می‌توانستم خانواده‌ام را در آنجا ملاقات کنم؟ چگونه می‌توانستم بر سن آنجا نظر کنم؛ جایی که بچه‌ها را در آنجا آویزان کرده بودند. زندانبانان با این کار، می‌خواستند عقده‌هایشان را خالی کنند. آن‌ها رنج و شکنجه را به شیوه‌ی نوینی روی ما تجربه می‌کردند.

اگر نفر جلویی‌ام نبود که دست بر شانه‌هایم بگذارم و تقریباً خودم را بر او آویزان کنم، نمی‌دانم آیا به قتل‌گاه بچه‌ها که حالا سالن ملاقات حضوری ما شده بود، می‌رسیدم یا نه؟ با هر جان‌کندنی که بود، بدان‌جا رسیدم. خانواده‌ها از قبل به آنجا هدایت شده بودند و در انتظار ما، هریک در گوشه‌ای نشسته بودند. هرکس که وارد می‌شد، خانواده‌اش را می‌یافت و در کنارش می‌نشست. چشم‌بندم را که برداشتم، گریه‌امانم نمی‌داد. پاهایم آشکارا می‌لرزید. دست خودم نبود، نمی‌توانستم روی از قتل‌گاه بچه‌ها بردارم. بر روی میله‌ای که بالای سن بود، به دنبال جای قرقره و قلاب‌هایی می‌گشتم که با آن بچه‌ها را دار زده بودند. هر چند:

*دارها، دارکوب‌ها، نام‌ها را از یاد برده‌اند*

*دشنه‌ها، نقش خون را از خویش شسته‌اند*

ولی احساس می‌کردم هنوز بچه‌ها بر دار خویش می‌رقصند. همه از جلوی چشم رژه می‌رفتند. دلم آشوب بود. عینکم را به چشمانم زدم تا کسی متوجه‌ی حالت غیرعادی چشمانم نشود. گویی کسی در گوشم فریاد می‌زد:

*در برزخ احتضار رها می‌کنم/ات تا بکشی! ننگ حیات را*

*تلخ‌تر از زخم خنجر*

125 به مناسبت ۲۲ بهمن در سال ۶۴ نیز نمایشگاه بزرگی در حسینیه گوهردشت از سوی مقامات زندان و با همکاری بخشی از زندانیان ترتیب داده شده بود و ماکت‌هایی از میدان‌آزادی، محل سخنرانی خمینی در بهشت‌زها و... به همراه صدها عروسک که نقش مردم را داشتند، قرار داده شده بود. نقشه بزرگ ایران که مناطق بمباران شده توسط عراق در روی آن با چراغ مشخص بود نیز از دیگر کارهای نمایشگاه فوق بود.

## بچشی

قطره به قطره

چکه به چکه...<sup>۱۲۶</sup>

من مرگ خود را بر دارها می‌گریستم. فراموش کرده بودم برای چه به این‌جا آورده شده‌ام. اولین باری بود که احساس می‌کردم گیج و مبہوتم و درک درستی از محیط ندارم. اصلاً خانواده‌ام را نمی‌دیدم. یعنی در واقع تلاشی برای دیدن‌شان به خرج نداده بودم. به دنبال راه فراری می‌گشتم. روی سن را نگاه می‌کردم. می‌خواستم فریاد بزنم: گل‌ام وای، گل‌ام وای گل‌ام! ناگاه صدای مادرم را شنیدم که آغوش برایم می‌گشود! من خشکم زده بودم. می‌خواستم زانو زده و بر خاک آن‌جا بوسه بزنم. مادر و پدرم می‌گریستند. بایستی به آن‌ها می‌گفتم که پای بر چه خاک مقدسی نهاده‌اند؟ بر پرده‌ی خیالم، صحنه‌ی به دارکشیدن ناصر منصوری به تصویر در می‌آمد. نمی‌دانم "ناصری" شعر شاملو بود که بر چلیپا کشیده بودندش و "چونان قویی مغرور در زلالی خویش می‌نگریست" یا که "منصور" شعر حافظ بود که "سر دار از او گشت بلند".

در رژیم‌های فاشیستی، هر جایی می‌تواند قتلگاه باشد. مراسم اعدام به سادگی در همه جا می‌تواند اجرا شود. در گوهردشت، سالن حسینیه و سن نمایش آن به این کار اختصاص داده شده بود و در اوین، پارکینگ زندان و سپس زیرزمین ساختمان ۲۰۹ و اتاق‌های آن. سربازان اس‌اس نیز در خلال پاک‌سازی‌های قومی و نژادی، از همه‌ی مکان‌ها برای اجرای چنین مراسمی استفاده می‌کردند. برای مثال مدرسه "بولنهوسر دام" در هامبورگ، یکی از این مکان‌ها در ۲۰ آوریل ۱۹۴۵ بود:

*قربانیان در گروه‌های مختلف در شوقاژخانه مدرسه که در زیر زمین آن قرار داشت به دار آویخته شدند. برای اجرای مراسم ابتدا افراد بزرگ‌سال را از لوله‌ای در سقف آویزان کردند و بعد نوبت کودکان رسید.<sup>۱۲۷</sup>*

نمی‌دانم ملاقات چگونه گذشت، به بند که برگشتم گوشه‌ای افتادم. از تب می‌سوختم! دل سوخته‌ام، تمام بدنم را به آتش کشیده بود. چنان که احساس می‌کردم در میان سرمای زمستان، نیازی به تن‌پوشام نیست!

## ۱۵

برای پرده پوشی جنایت عظیمی که انجام داده بودند، به مناسبت ۲۲ بهمن خمینی فرمان "عفو عمومی" صادر کرد. ری شهری، وزیر اطلاعات، در نامه‌ای به خمینی نوشت: "بدین وسیله وزارت اطلاعات پیشنهاد می‌کند کلیه‌ی زندانیان گروهکی در هر مرحله‌ای

126 احمد شاملو.

127 بر شماسست که این واقعه را بازگو کنید، استنفان بروشفلد و پل آلوین، صفحه‌ی ۳.

از مراحل رسیدگی قضایی می‌باشند مشمول عفو حضرت عالی قرار گیرند.<sup>۱۲۸</sup> چندماه قبل، خمینی در یکی از جنایتکارانه‌ترین احکامش، دستور اعدام کلیه زندانیان مجاهد و مبارز در هر مرحله‌ای از مراحل رسیدگی قضایی را داده بود و زندان‌ها را خالی از زندانی کرده بود و حالا بی‌شرمانه مدعی عفو باقی‌ماندگان می‌شد. ری‌شهری تأکید داشت: "تعداد ۹۰۰ نفر از آنان که به نحوی عمیقاً در ارتکاب جنایت‌ها و شرارت‌ها شرکت داشته‌اند، از این امر مستثنی هستند"<sup>۱۲۹</sup> با خنده به سیامک طوبایی گفتم: مطمئنم اگر می‌گفت که تنها ۲۰۰ تن آزاد نخواهند شد، آن ۲۰۰ تن ما می‌بودیم. ری‌شهری در نامه‌اش به خمینی تأکید کرده بود که امیدوار است:

*افراد آزاد شده در سایه رحمت و تفضل الهی و با بهره‌گیری از مواهب جمهوری اسلامی و فرصتی که به آن‌ها داده می‌شود، به بازسازی فکری و عملی خود بپردازند.*<sup>۱۳۰</sup>

مسئولان رژیم به هیچ وجه از تعداد افرادی که آزاد می‌شدند، آگاهانه سخنی به میان نمی‌آوردند چرا که بلافاصله دست‌شان رو می‌شد و باید به این سؤال پاسخ می‌دادند که پس بقیه‌ی زندانیان کجا هستند؟ برای پرهیز از پاسخ دادن به چنین سؤالی، بدون این که تعداد آزادشدگان را مطرح و حول آن تبلیغ کنند، تنها تعداد زندانیانی را که در زندان می‌ماندند، اعلام کردند! این سیاست نشانگر وسعت قتل‌عام زندانیان و تلاش مقام‌های رژیم برای سرپوش نهادن بر این جنایت بزرگ بود. روز بعد نیز ری‌شهری با سخنانی که چون پاشیدن نمک بر زخم‌هایمان بود، گفت: "کمتر قلبی است که به مهر و عطفوت امام آشنا نباشد."<sup>۱۳۱</sup> او مزورانه از "مهر و عطفوت" کسی سخن می‌گفت که: "هر غبار راه نفرین‌شده نفرینش می‌کرد"<sup>۱۳۲</sup>

## ۱۶

منتظری طی نطقی در ۲۲ بهمن، تداوم جنگ را يك اشتباه خواند و از شعارهایی که "غلط" بود، سخن به میان آورد. وی در عین حال اذعان کرد "هیچ لزومی هم برای سردادن این شعارها نداشتیم". این نشان می‌داد که هریک از جناح‌های رژیم، در صدد بهره‌برداری از شرایط به وجود آمده جدید است و سعی می‌کند مسئولیت ادامه‌ی جنگ را بر دوش دیگری بگذارد. کار به جایی کشیده بود که رفسنجانی نیز از زیر بار

128 رادیو و تلویزیون ۱۹ بهمن و مطبوعات ۲۰ بهمن ۶۷.

129 پیشین.

130 پیشین.

131 کیهان، ۲۵ بهمن ۱۳۶۷.

132 احمد شاملو.

پذیرش مسئولیت جنگ شانه خالی می‌کرد. مسئله‌ی عدم پذیرش مسئولیت ادامه‌ی جنگ تا آنجا پیش رفت که در سال‌های بعد احمد خمینی نیز مدعی شد که پدرش پس از آزادسازی خرمشهر، با ادامه‌ی جنگ مخالف بوده و رفسنجانی و محسن رضایی و دیگر فرماندهان جنگ خواهان ادامه جنگ بودند و سیاست خود را پیش بردند!

۱۷

روز ۲۶ بهمن، بعد از نهار، نام همه‌ی افراد بند به جز زندانیان کرجی‌ای که زنده مانده بودند و نیز باقیمانده‌ی "عیاران"، برای انتقال به اوین خوانده شد. تعداد کسانی که باقی می‌ماندند در حدود ۲۰ نفر بود. زندانیان کرجی، متهمان دادستانی کرج محسوب می‌شدند و باید تحت حوزه‌ی قضایی آن‌ها می‌ماندند.

بنا به وظیفه‌ای که به عنوان مسئول بند داشتم، آخرین نفری بودم که بند را ترک می‌کردم. مجبور بودم کلیه‌ی وسایل عمومی بند را جهت انتقال به اوین، همراه با ابوالحسن مرنندی آماده کنم. علی‌رغم این که ری‌شهری تأکید کرده بود که ۹۰۰ تن باقی خواهند ماند و بدون شک منظورش ما بودیم، ولی اعتراف می‌کنم جو‌رهایی از زندان، بند را در بر گرفته بود و کسی در فکر جمع‌آوری وسایل عمومی بند نبود. جز چند نفری که به کمک‌مان شتافتند، هر کس در پی کار خود بود. اکثراً انتقال به اوین را در راستای آزادی از زندان می‌دیدند.

تلاش می‌کردیم چیزی را باقی نگذاریم تا هم‌چون غنائم جنگی، به دست پاسداران نیافتد. با زحمت بسیار کلیه‌ی وسایل را بار کامیون کردیم. بعضی‌ها می‌گفتند: این وسائل را می‌خواهی چه کار کنی؟ به شوخی می‌گفتم: اگر خواستند ولی‌الله و احدمرزن‌کلاته را آزاد کنند، می‌خواهم این تشت و لگن‌ها را وثیقه‌ی آزادی‌اش قرار دهم! ولی‌الله یکی از زندانیان سیاسی مجاهد بود که سابقه‌ی زندان زمان شاه را نیز داشت. هنگام خروج از بند، لشکری با پوزخندی گفت: بالاخره قسر در رفتی! در حالی که خود را سرگرم کار نشان می‌دادم، پاسخی ندادم و رد شدم. حوصله‌ی جر و بحث نداشتم و گرنه بی‌پاسخ‌اش نمی‌گذاشتم. همراه با اتوبوس‌هایی که از قبل آماده شده بود، راهی اوین شدیم.

در راه حتا هیچ تمایلی نداشتم که بیرون را تماشا کنم. آخرین باری که خیابان‌ها را دیده بودم، ۲۷ ماه قبل بود؛ آن زمانی که از قزل‌حصار به گوهردشت منتقل شده بودیم و حالا خیل عظیمی از آن بچه‌ها دیگر همراهمان نبودند. غمی بزرگ بر سینه‌ام سنگینی می‌کرد. به ظاهر چیزی نشان نمی‌دادم ولی در دلم غوغایی به پا بود. بدون بچه‌ها، گویی آسمان آبی نبود و همه چیز برایم غریبه می‌نمود. چیزی که بتواند در آن شرایط توجهم را جلب کند و مرا از خود به در آورد، در راه ندیدم. زاویه‌ی نگرش من به مسائل متفاوت از گذشته بود:

من به رودخانه‌ای می‌اندیشیدیم که از سرچشمه خونین بود.

ای کاش می‌توانستم از ماشین پیاده شوم و در کوچه‌های شهر بدوم و مردم را بخوانم:  
 آهای شما که در سکوت خود خلوت گزیده‌اید یک دم  
 از پشت شیشه‌ها به خیابان نظر کنید!  
 خون را به سنگفرش ببینید...!  
 این خون صبحگاه است گویی به سنگفرش  
 کاینگونه می‌تپد دل خورشید در قطره‌های آن<sup>۱۳۳</sup>

هرچه می‌خواستم دل خوش داشته باشم و از آن‌چه که عذابم می‌داد، بگریزم، نمی‌شد. به اختیار من نبود. نمی‌توانستم حدس بزنم که چه سرنوشتی در پیش رو دارم. کوله باری از رنج و اسارت را به دوش می‌کشیدیم و تنها و خاموش به پیش می‌رانندیم. پایان راه مشخص نبود و دریغ از کورسوی امیدی.





## هیئت قتل عام

روایت‌های گوناگون احزاب، گروه‌ها و فعالان سیاسی در باره‌ی افراد  
تشکیل دهنده‌ی هیئت قتل عام‌ها

ما از لحاظ اخلاقی محق بودیم (...). ما این مسئولیت  
بی‌نهایت دشوار را از روی عشق به مردم خود انجام  
دادیم. و ما از این‌کار دچار هیچ‌گونه صدمه‌ی درونی،  
روحی یا نقصان در شخصیت خود نشده‌ایم.

سخنان هنریش هیملر، طراح اصلی و مسئول اداری اجرای  
قتل عام یهودیان در اکتبر ۱۹۴۳

هیئت اصلی اعدام در تهران به حکم خمینی تشکیل شده بود و افراد اصلی و تصمیم‌گیرنده‌ی آن در زندان‌های اوین و گوهردشت مشترک بودند.

اعضای هیئت اعدام در گوهردشت، تشکیل یافته از این افراد بود: ۱- جعفر نیری<sup>۱۳۴</sup>، ۲- مرتضی اشراقی ۳- مصطفی پورمحمدی یا نماینده‌ی وزارت اطلاعات ۴- ابراهیم رئیسی ۵- اسماعیل شوشتری ۶- محمد مغیثه‌ای (ناصریان) ۷- داوود لشکری ۸- حمید نوری (عباسی)

گاه در این هیئت علی مبشری جای جعفر نیری را در سمت قاضی شرع می‌گرفت. گفته می‌شد رامندی یکی از حکام شرع اوین نیز در بعضی از دادگاه‌ها شرکت کرده بود. ناصریان، داوود لشکری و حمید عباسی بیشتر حکم شاکو و شاهد را داشتند و کارشان تلاش برای گرفتن حکم اعدام زندانی از اعضای این هیئت بود. کسانی که حق رأی داشتند و مستقیماً درباره‌ی اعدام و یا برخورد بیشتر با زندانی نظر می‌دادند، بنا به حکم خمینی عبارت بودند از: نیری، اشراقی و نماینده‌ی وزارت اطلاعات.

در دادگاه متهمان کرج، نادری و فاتح به عنوان دادستان و مسئول اطلاعات کرج، به اعضای هیئت افزوده می‌شدند و به کمک نیری قاضی شرع می‌شتافتند و در بقیه‌ی مواقع آتش بیار معرکه بودند. حمید نوری (عباسی) در سمت دادیار زندان به کمک ناصریان می‌شتافت.

در اوین سیدحسین مرتضوی، مجتبی حلوائی، حسین‌زاده، حداد و سیدمجید ضیایی جای ناصریان و لشکری را می‌گرفتند.<sup>۱۳۵</sup> ناصریان به خاطر شناختی که از زندانیان داشت در بعضی از دادگاه‌های اوین نیز شرکت می‌کرد.

در زندان گوهردشت، ناصریان در نقش سرپرست و دادیار زندان وارد عمل می‌شد و لشکری به عنوان مسئول انتظامات و امنیتی زندان در دادگاه‌ها حاضر بود و بر جریان نقل و انتقال زندانیان به دادگاه نظارت داشت.

در اوین مرتضوی و حسین‌زاده از موضع رئیس و مدیر زندان وارد عمل می‌شدند و مجتبی حلوائی به عنوان مسئول امنیتی و انتظامی زندان، به شکار افراد در پندها می‌پرداخت و آن‌ها را برای آوردن به دادگاه، دسته‌بندی می‌کرد. حداد و سیدمجید ضیایی نیز از موضع دادیار زندان و کسانی که به پرونده‌های افراد دسترسی داشتند، در دادگاه‌ها شرکت می‌کردند.

موسی واعظی با نام مستعار "زمانی" که گفته می‌شد سابقاً از دانشجویان پلی‌تکنیک تهران بوده است، به عنوان مسئول اطلاعات اوین، در جریان کار دادگاه‌ها بسیار فعال

134 در رابطه با نام کوچک وی مطمئن نیستم.

135 هم اکنون حداد و سیدمجید ضیایی (برخی وی را پوریوسف معرفی می‌کنند) قاضی و رئیس دفتر شعبه‌ی ۲۶ دادگاه انقلاب می‌باشند و پرونده‌سازی‌های سیاسی- امنیتی را دنبال می‌کنند.

بوده و هماهنگی امور، زیر نظر او انجام می‌گرفت. وی را در گوهردشت ندیده بودم و اطلاعی ندارم در آنجا نیز حضور می‌یافت یا نه؟  
مجید قدوسی اجرای احکام اعدام را پیگیری می‌کرد و نقش فعال و هدایت‌کننده‌ای در اعدام زندانیان داشت.

خمینی برای قتل‌عام‌ها نهایت دقت و "دوراندیشی" را در ترکیب هیئت منتخبش به خرج داده بود. او با شناختی که از منتظری داشت، از پیش وی را در این راه در جبهه‌ی مخالف خود می‌دید و احتمال می‌داد که ممکن است منتظری مشروعیت قتل‌عام‌ها را به لحاظ ایدئولوژیک زیر سؤال ببرد. برای همین تلاش می‌کرد که دیگر مراجع به راه او نروند و او بتواند با خیال راحت، آنچه را که در راه تحکیم رژیمش ضروری می‌داند، با موفقیت پیش برده و به انجام رساند.

در آن دوران، مراجعی چون شیرازی و قمی در حبس خانگی بودند و اراکی نیز از چنان کھولت سنی برخوردار بود که کمتر می‌توانست متوجه‌ی اوضاع واحوال پیرامونش باشد و به جز این، تا آن زمان نیز ادعای مرجعیت نکرده بود. البته پس از مرگ خمینی، اطرافیان اراکی بلافاصله دست به کار شدند و او را به عنوان مرجع علم کردند. مرعشی نجفی نیز چندان علاقمند به درگیر شدن به امور سیاسی نبود و سرگرم کار کتابخانه‌اش در قم بود.

از میان مراجع تنها گلپایگانی ممکن بود تحت شرایطی، موی دماغ شود. خمینی تدبیر کار را در این می‌بیند که وی را همراه و همدستان خود کند و برای این کار، نیری رئیس حکام شرع اوین را که از شاگردان گلپایگانی بود، به ریاست این هیئت برمی‌گزیند. از سوی دیگر، مرتضی اشراقی را که وی نیز اهل گلپایگان و از نزدیکان لطف‌الله صافی داماد گلپایگانی و مرجع تقلید بعدی رژیم بود، انتخاب می‌کند. حضور این دو نفر در هیئت سه نفره‌ی منتخب از سوی خمینی، همان‌گونه که اشاره کردم، به منزله‌ی همراه کردن گلپایگانی در پروژه‌ی قتل‌عام بود. البته خمینی برای حفظ قدرت و پیشبرد سیاست‌هایش، پیش‌تر نیز از این‌گونه ترفندها سود جسته بود. برای نمونه این که وی به هنگام انتخاب اولین دوره‌ی فقهای شورای نگهبان، لطف‌الله صافی داماد گلپایگانی را به عضویت شورا انتخاب کرده و دبیری شورا را نیز به وی محول می‌کند. در واقع با دادن چنین امتیازی به گلپایگانی، خمینی تلاش کرده بود تا از همدستان شدن وی با کاظم شریعتمداری پیشگیری کند.

حکم خمینی مبنی بر قتل‌عام زندانیان و نامه‌های احمد خمینی، از طریق منتظری انتشار عمومی یافته و مورد شک و شبهه‌ی هیچ منبع و یا شاهدی نیز قرار نگرفته‌اند. خمینی و احمد نیز آن را تکذیب نکرده‌اند. اما متأسفانه تاریخ‌نویسان، اطلاعیه‌نویسان و راویان ما حتا بدیهی‌ترین و مستندترین امور را نیز به مجاری دیگر کشانده و بدون کوچکترین احساس مسئولیتی، در پی رسیدن به نتایج مورد نظر خود هستند. اما متن حکم خمینی

در رابطه با قتل عام زندانیان سیاسی:

بسم الله الرحمن الرحيم

... کسانی که در زندان‌های سراسر کشور بر سر موضع نفاق خود پافشاری کرده و می‌کنند، محارب و محکوم به اعدام می‌باشند و تشخیص موضوع نیز در تهران با رای اکثریت آقایان حجه الاسلام نیری دامت افاضاته (قاضی شرع) و جناب آقای اشراقی (دادستان تهران) و نماینده‌ای از وزارت اطلاعات می‌باشد.

خمینی هیئت تعیین شده از سوی خود برای قتل‌عام‌ها را مرکب از نیری، اشراقی و نماینده‌ای از وزارت اطلاعات معرفی می‌کند و ریاست آن را نیز به عهده قاضی شرع نیری، می‌گذارد. خمینی با آوردن نام نیری در اول نامه و افزودن لقب دامت‌افاضاته در پی آن، آگاهانه خواسته است که نیری را نسبت به دیگر اعضای هیئت منتخبش، در موضعی بالاتر و برتر بنشانند. منتظری در خاطرات خود، سندی<sup>۱۳۶</sup> را به چاپ می‌رساند که در آن از یادداشت مورخه‌ی ۲۴ مرداد خود خطاب به آقایان نیری قاضی شرع، اشراقی دادستان، رئیسی معاون دادستان، پورمحمدی نماینده اطلاعات در اوین، از آنان به‌عنوان مجریان حکم امام، نام می‌برد. این حکم مربوط به قتل عام زندانیان مجاهد است. متأسفانه تاکنون حکم خمینی مبنی بر قتل عام زندانیان مارکسیست انتشار نیافته و هیچ یک از عوامل رژیم نیز متن آن را فاش نساخته است.

۲

چند نمونه از آنچه که بعدها از سوی شاهدان، تاریخ نگاران و گروه‌های سیاسی، در این مورد مطرح شده است. شورای ملی مقاومت در اطلاعیه‌ای به مناسبت انتخاب علی یونسی برای تصدی وزارت اطلاعات می‌نویسد:

[یونسی] در جریان قتل عام ۳۰ هزار تن از زندانیان سیاسی در تابستان سال ۶۷ (نیمه دوم ۸۸) به عنوان حاکم شرع در محاکمه و اعدام زندانیان سیاسی مستقیماً دخالت داشته است. یونسی به همراه اعضای "کمیسیون مرگ"، داوود لشگری، آخوند نیری، ناصریان (مغیثی) و اسماعیل شوشتری (وزیر دادگستری در کابینه‌ی خاتمی)، زندانیان سیاسی در زندان اوین و گوهردشت را دسته-دسته به جوخه‌های مرگ سپردند. به طور خاص در زندان گوهردشت کرج، وی شخصاً زندانیان محکوم به اعدام را جدا کرده و به

136 خاطرات منتظری، پیوست شماره ۱۵۵، صفحه‌ی ۵۲۱، چاپ اتحاد ناشران اروپایی.

پای طناب دار یا جوخه‌های آتش می‌برد<sup>۱۳۷</sup>

یونسی، از ابتدای تشکیل دادگاه انقلاب ارتش به عنوان یکی از حکام شرع این دادگاه با نام مستعار ادیسی معاونت ری‌شهری را نیز به عهده داشت. او به این ترتیب جنایت‌های بسیاری را مرتکب شده بود ولی حضوری در کمیسیون مرگ نداشت و برخلاف اطلاعاتی دبیرخانه‌ی شورای ملی مقاومت به "طور خاص در زندان گوهردشت کرج" نه تنها حضور نداشت، بلکه هیچ یک از اعمال فوق را نیز انجام نداده است. من روزهای متوالی در آنجا حضور داشتم و از نزدیک شاهد قضایا بودم. در ضمن در گوهردشت جوخه‌ی آتشی نیز وجود نداشت. نه تنها خودم بلکه هیچ یک از زندانیانی را که می‌شناختم و می‌شناسم، چنین ادعایی ندارند.

دکتر پرواند آبراهامیان، هیئت قتل‌عام‌ها را مرکب از اشراقی، نیری و مبشری اعلام می‌کند. پرواند آبراهامیان می‌نویسد:

کمیته تهران [هیئت ویژه قتل‌عام] به ریاست آیت‌الله اشراقی دو دستیار ویژه به نام‌های حجت‌الاسلام نیری و حجت‌الاسلام مبشری داشت. در طی پنج ماه این کمیسیون فاصله‌ی بین گوهردشت و اوین را با هلی کوپتر طی می‌نمودند.<sup>۱۳۸</sup>

سازمان "اتحاد فدائیان خلق ایران" پس از گذشت سیزده سال از قتل‌عام‌ها، هنوز عاملان اجرایی آن را نمی‌شناسد و مدعی می‌شود که:

جلادان که بعدها معلوم گردید سه روحانی به نام‌های اشراقی، نیری، رازینی می‌باشند...<sup>۱۳۹</sup>

علی جوادی از رهبران حزب کمونیست کارگری نیز از روی دست آنان نگاه کرده و در اطلاعاتی که به تاریخ ۲ اوت ۲۰۰۳ به مناسبت پانزدهمین سال قتل‌عام زندانیان سیاسی صادر می‌کند و بر خلاف آنچه که واقع گشته و به صد زبان تکرار شده است، هیئت سه نفره‌ی قتل‌عام‌ها را مرکب از اشراقی، نیری و رازینی اعلام می‌دارد! همه‌ی افراد فوق نام اشراقی را به عنوان رئیس هیئت در ابتدا می‌آورند که از اساس غیرواقعی است.

سایت اینترنتی "پیک‌نت" با حذف نام اشراقی، از رازینی، رئیسی و نیری به‌عنوان اعضای تشکیل‌دهنده‌ی هیئت قتل‌عام نام می‌برد. این سایت که توسط جریان‌های توده‌ای (راه توده) هدایت می‌شود، با نشر مقاله‌ای اعلام داشته است:

سه قاضی نخستین هیات محاکمات چند دقیقه‌ای را در زندان‌های اوین و گوهردشت برعهده گرفتند که عبارت بودند از علی رازینی دادستان کنونی

137 اطلاعاتی دبیرخانه‌ی شورای ملی مقاومت به تاریخ ۲۸ بهمن ۱۳۷۷، نشریه مجاهد، شماره ۴۲۹، سه‌شنبه چهارم اسفند ۱۳۷۷.

138 اعترافات شکنجه‌شدگان، پرواند آبراهامیان، متن انگلیسی، صفحه‌ی ۲۱۰.

139 اتحاد کار، ارگان رسمی سازمان اتحاد فدائیان خلق ایران، شماره ۷۷، شهریور ۱۳۷۹.

دادگاه ویژه روحانیت، رئیسی رئیس بازرسی کل کنونی کشور و نیری که اکنون عضو ارشد دیوان عالی کشور است.<sup>۱۴۰</sup>

نکته‌ی درخور توجه آن‌که این سایت از حضور لاجوردی در دادگاه‌های اوین و حاج داوود در گوهردشت یاد می‌کند. در حالی که اولی در سال ۶۳ از کار برکنار می‌شود و در سال ۶۸ دوباره به اوین باز می‌گردد و دومی در سال ۶۳ از کار برکنار شده و دیگر به کار در زندان‌ها نمی‌پردازد.

محاکمات چند دقیقه‌ای در دو زندان اوین و گوهردشت با حضور اسدالله لاجوردی (در اوین) و حاج داوود (در گوهردشت) برپا شد و گروه-گروه زندانیان به شوقاژخانه‌ها برده شده و بدار آویخته شدند. علی رازینی در این دوران با هلیکوپتر بین زندان اوین و گوهردشت پرواز می‌کرد تا در محاکمات چند دقیقه‌ای و صدور احکام اعدام تسریع شود!<sup>۱۴۱</sup>

من روزهای زیادی را در کنار دادگاه گوهردشت، در خلال قتل‌عام‌ها سپری کردم ولی هیچ اثری از علی رازینی ندیدم چه برسد به این که با هلیکوپتر بین زندان اوین و گوهردشت در رفت و آمد بوده باشد.

فرزاد جاسمی، در سایت اینترنتی "اخبار روز" با رونویسی از آنچه که "راه توده" گزارش کرده، تلاش می‌کند لاجوردی و حاج داوود رحمانی را نیز به جرگه‌ی شرکت‌کنندگان در قتل‌عام وارد کند و به اشتباه به جای حاج داوود رحمانی از شخصی به نام "حاج رحمان داوودی" نام می‌برد:

پانزده سال پیش روحانیون خون آشام، ویرانگر و ضد بشری وابسته به دستگاه خلیفه‌گری شیعه با هماهنگی و همکاری قوه‌ی قضائیه، سرپرستی زندان‌ها که در تیول خفاشان خون آشامی چون سید اسدالله لاجوردی و حاج رحمان داوودی بودند...<sup>۱۴۲</sup>

سعید همایون در نشریه‌ی "اتحاد کار" مدعی می‌شود:

... در زمستان ۶۶... رژیم تصمیم خود را می‌گیرد. داوود لشگری و لاجوردی به گوهردشت و اوین باز می‌گردند...<sup>۱۴۳</sup>

داوود لشگری هیچ‌گاه از گوهردشت نرفته بود که بخواهد دوباره به آن بازگردد و لاجوردی نیز در شهریور سال ۶۸ پس از قتل‌عام‌ها، به اوین بازگشت.

در سایت اینترنتی "اخبار روز" در گفتاری به مناسبت گرامی‌داشت پانزدهمین سالگرد قتل‌عام زندانیان در تابستان ۶۷، نویسنده از روی مقاله‌ای در "پیک نت" که در بالاتر به آن اشاره کرده‌ام، نگاه کرده و اعضای هیئت را رازینی، رئیسی و نیری معرفی

140 سایت اینترنتی پیک نت، ۳۰ اگوست ۲۰۰۳

141 پیشین.

142 سایت اینترنتی "اخبار روز"، شهریور ۱۳۸۲ (سوم سپتامبر ۲۰۰۳).

143 نشریه اتحاد کار، شماره ۲۳ سال دوم، شهریور ۱۳۷۰، سعید همایون.

می‌کند:

... بنا به تشخیص هیئت سه نفره‌ای از معتمدین خمینی به نام‌های علی رازینی، رئیسی و نیری در "دادگاه"هایی چند دقیقه‌ای "محاكمه" و به مرگ محکوم شده و بلافاصله اعدام شدند. اعدام‌ها در تابستان ۶۷ آغاز شد، در شهریور ماه به اوج خود رسید و تا ماه‌های پاییز همان سال ادامه یافت. آخرین بازماندگان فهرست طولانی محکومان را در زمستان شصت و هفت در برابر جوخه‌های اعدام قرار دادند.<sup>۱۴۴</sup>

سیاوش محمودی در کتاب "گفت‌وگوهای زندان" از اشراقی دادستان کل انقلاب و نیری به عنوان اعضای هیئت نام می‌برد که تعدادی از دادیاران آن‌ها را همراهی می‌کردند اما همین مطلب را بر روی اینترنت به گونه‌ی دیگری منتشر کرده است و از "آخوند دیگری به نام یونسی نام می‌برد که در گوشه دیگر نشسته بود"<sup>۱۴۵</sup> و می‌نویسد که یونسی دادستان دادگاه انقلاب تهران بوده است. در آن دوران اشراقی، دادستان انقلاب اسلامی تهران بوده و پستی به نام "دادستان کل انقلاب" وجود نداشت. یونسی نیز جزو هیئت قتل‌عام نبوده و هیچ‌گاه "دادستان دادگاه انقلاب تهران" که عنوانی از اساس اشتباه است، نمی‌شود. یونسی پس از قتل‌عام‌ها در سال ۶۸، دادستان عمومی تهران بود و بعد نیز به سمت ریاست سازمان قضایی نیروهای مسلح و وزرات اطلاعات ارتقا یافت. در نوشته‌هایی که به آن‌ها اشاره کردم و ملاحظه کردید، مرتضی اشراقی در بعضی اوقات عهده‌دار ریاست هیئت می‌شود و گاه اصلاً حضوری در هیئت ندارد و رازینی هم که معلوم نیست چگونه سرو کله‌اش پیدا می‌شود، گاه ریاست هیئت را نیز به عهده می‌گیرد! حال توجه کنید به موضوع غم‌انگیز دیگری در کار تاریخ نویسی‌مان.

نیما پرورش علی‌رغم این که سال‌ها زندان بوده است، شناخت دقیقی در مورد کارگزاران رژیم ندارد و می‌نویسد: "دادگاهی به ریاست آیت‌الله اشراقی و آیت‌الله نیری تشکیل شده است."<sup>۱۴۶</sup> او همچنین اظهار می‌دارد که: "اشراقی جلوی من پشت یک میز با لباس آخوندی‌اش نشسته بود و هیکل درشتش تمام صندلی را پوشانده بود."<sup>۱۴۷</sup> پرواند آبراهامیان نیز مدعی می‌شود که ریاست هیئت به عهده آیت‌الله اشراقی و دو دستیار ویژه حجت‌الاسلام نیری و حجت‌الاسلام مبشری بوده است. از آنجایی که از نظر ایشان اشراقی ریاست هیئت را به عهده داشته است و دو حجت‌الاسلام دستیار ویژه او بوده‌اند، پس باید دارای مقامی بالاتر بوده و آیت‌الله باشد. این‌گونه لباس آیت‌اللهی نیز برای اشراقی دوخته می‌شود. اما واقعیت چیست؟ اشراقی دادستان انقلاب اسلامی تهران بود و پیش از آن نیز در همین پست، در اصفهان خدمت کرده بود. وی

144 سایت اینترنتی "اخبار روز"، دهم شهریور ۱۳۸۲.

145 گفتگوهای زندان، سیاوش محمودی، جلد ۳ زمستان ۷۷.

146 نبردی نابرابر، نیما پرورش، صفحه‌ی ۱۱۰.

147 همانجا، صفحه‌ی ۱۱۹.

روحانی نیست و نبوده که بخواد در جریان دادگاه، با لباس روحانیت حاضر شود. حتا رئیسی و ناصریان و مرتضوی (بعضی اوقات) نیز که روحانی هستند، در زندان و به ویژه در خلال قتل عام‌ها با لباس روحانیت حاضر نمی‌شدند. ظاهراً نیما پرورش را باید مشری محاکمه کرده باشد. زیرا نیری از جثه‌ی ریزتری برخوردار است. ریاست هیئت قتل عام با نیری بود و هرگاه که به هر دلیل نمی‌توانست در دادگاه شرکت کند، مشری جایگزین او می‌شد. هیچ‌گاه این دو در یک دادگاه با هم ظاهر نمی‌شدند. درست مانند آن است که دو آخوند در آن واحد بر یک منبر بنشینند.

دکتر رضا غفاری در صدد تکمیل اشتباه دیگران برآمده و در چاپ دوم کتابش، در حالی که شناختی از مرتضی اشراقی دادستان انقلاب اسلامی تهران ندارد، با داده‌هایی از اساس غلط، از جمله این که اشراقی آخوند است، در زوایای ذهنش به دنبال فردی بر می‌آید به نام "اشراقی" که هم آیت‌الله باشد و هم به گفته‌ی نیما پرورش "درشت هیکل!" قرعه به نام "آیت‌الله شهاب‌الدین اشراقی" داماد خمینی، می‌افتد. دکتر غفاری، با ذکر سوابقی از گذشته‌ی شهاب‌الدین اشراقی که به طور قطع و یقین صحیح نیست، از وی به غلط به عنوان مرتضی اشراقی داماد خمینی نام می‌برد. و سپس او را به عضویت کمیته‌ی قتل عام زندانیان در می‌آورد!<sup>۱۴۸</sup>

مسئله به همین جا نیز ختم نمی‌شود و دکتر مسعود انصاری، با تلاش بسیاری عکسی از نامبرده یعنی شیخ شهاب‌الدین اشراقی پیدا کرده و در صفحه‌ی ۱۱۲ کتاب خود به نام "کشتار ۶۷"، به عنوان مرتضی اشراقی پیوست می‌کند تا بلکه قضیه هر چه مستندتر ارایه شود!<sup>۱۴۹</sup>

اشتباه نگیرید! محققان فوق در دوران تاریکی اندیشه و عصر عقب‌ماندگی به سر نمی‌برند و در پی روشن ساختن زوایای تاریک یک تاریخ زنگار گرفته‌ی متعلق به قرن‌ها پیش نیز نیستند. اینان در عصر آگاهی و اینترنت و انقلاب‌های تکنولوژیک به سر می‌برند و از قضا در پیشرفته‌ترین کشورها به کار درس و تحقیق و مطالعه مشغولند و می‌خواهند روایتی را توضیح دهند که پیش چشم‌شان و یا در کنار گوش‌شان اتفاق افتاده است! ولی دریغ از اندکی احساس مسئولیت، دقت، شناخت و درک دقیق از آنچه که بیان می‌دارند.

محققان عزیز هم‌وطن، حتا توجهی به این موضوع ندارند که شهاب‌الدین اشراقی داماد

148 خاطرات یک زندانی، دکتر رضا غفاری، چاپ دوم، صفحه‌های ۱۸۰ و ۱۸۱.

149 ایشان در صفحه‌ی ۱۱۳ کتابشان با چاپ عکس‌هایی از صادق خلخالی و عباس شیبانی که هر دو از نمایندگان مجلس بودند و نقش مستقیمی در آن کشتارها نداشتند، آن‌ها را نیز در زمره‌ی دژخیمان کشتار ۶۷ معرفی می‌کند. در همان‌جا صاحب عکسی را نیز ابراهیم رئیسی معرفی می‌کند که هیچ شباهتی به او ندارد و سیدمحمد موسوی خویینی‌ها دادستان کل انقلاب دوران قتل عام را نیز علی‌اکبر موسوی خویینی‌ها معرفی می‌کند که از اعضای دفتر تحکیم وحدت و نماینده مجلس شورای اسلامی دوره ششم بود.



خمینی، نماینده‌ی بنی‌صدر در هیئت سه نفره‌ی "حل اختلاف"<sup>۱۰۰</sup> بعد از قضایای ۱۴ اسفند ۵۹ بود، هیچ‌گاه سمت قضایی در رژیم جمهوری اسلامی نداشت و نسبت به بقیه از روحیه‌ی لیبرال‌تری برخوردار بود. شهاب‌الدین اشراقی داماد خمینی، در روزهای اول مرداد ماه ۶۰ دچار سکنه مغزی شده و به کما رفت و عاقبت در ۲۰ شهریور ۱۳۶۰ در پی یک سکنه‌ی دیگر، فوت کرده و هیچ امکانی برای حضور در هیئت قتل‌عام زندانیان سیاسی در سال ۶۷، نیافت. ولی با تلاش مجدانه‌ی تاریخ‌نگاران وطنی، ایشان نیز به جرگه‌ی تصمیم‌گیرندگان قتل‌عام زندانیان ملحق می‌شوند که تنها باعث تأسف و تأثر آگاهان است.

وقتی واقعه‌ای که تنها پانزده سال از وقوع آن گذشته و بسیاری از شاهدان آن هنوز زنده و در دسترس هستند، تا بدین پایه مورد تحریف قرار می‌گیرد، خدا می‌داند که در سایه‌ی این همه بی‌مسئولیتی، بی‌دقتی و بی‌اطلاعی و آسان‌پذیری محققان، چه بر سر تاریخ ایران زمین رفته است!

هیئت قتل‌عام که به هیئت "عفو" معروف بود، "پنج‌ماه" فعال نبود بلکه همه‌ی مأموریت خونین آن، چیزی در حدود یک ماه و نیم انجام می‌شود. در ضمن اعضای این هیئت فاصله بین اوین و گوهردشت را نیز با ماشین طی می‌کردند. من چندین بار آن‌ها را هنگامی که به وسیله ماشین‌های سواری‌شان وارد گوهردشت می‌شدند و یا قصد عزیمت از آن‌جا را داشتند، دیده بودم. نیری را با سه ماشین بنز کرم نخودی، بی‌ام و سبز انگوری و بی‌ام و قرمز دیده بودم. رانندگی ماشین نیری را نیز بعضی روزها، سیدعباس ابطحی و گاهی فرد دیگری که نمی‌شناختمش، به عهده داشتند. نکته‌ی دیگر این‌که، در روزی که هیئت در گوهردشت حضور می‌یافت، تنها به همان‌جا بسنده می‌کرد و جز یکی دو روز اول که بعدازظهر به اوین بازگشتند، رفت و آمدی در این میان نبود تا به هلی‌کوپتر نیاز باشد. در دورانی که در پروسه‌ی قتل‌عام حضور داشتم، یک بار صدای پرواز هلی‌کوپتر را شنیدم که البته ربطی به موضوع نداشت.

150 هیئت "حل اختلاف" مرکب بود از: محمد یزدی، محمدرضا مهدوی کنی و شهاب‌الدین اشراقی.



## محل‌های قتل عام

روایت‌های گوناگون احزاب و گروه‌های سیاسی در باره‌ی محل قتل عام‌ها

... جهان پر است از نغمه‌های زیبایی‌ها که کسی نشنید  
از دستان مهربانش که کسی نگرفت  
و از سینه‌ی خونینش که باران آن را شست.

### محل برگزاری دادگاه در دوران قتل عام

هیئت تعیین شده از سوی خمینی برای قتل عام زندانیان سیاسی در زندان‌های گوهردشت و اوین تشکیل جلسه داده و در همان محل به قتل عام زندانیان سیاسی مبادرت می‌کردند.

**گوهردشت.** دادگاهی که فرمان قتل عام زندانیان را صادر می‌کرد در طبقه‌ی هم‌کف ساختمان اداری که دفاتر مدیریت و افسرنگهبانی نیز در آنجا قرار داشت تشکیل جلسه می‌داد. این ساختمان مابین ساختمان‌های بهداری و ملاقات زندان قرار داشت.

**اوین.** روزهای اول، اعضای هیئت مسئول قتل عام در ساختمان دادسرا به سر می‌بردند و در محل دادگاه انقلاب، تشکیل جلسه می‌دادند. در روزهای بعد، این هیئت در ساختمان ۲۰۹ تشکیل جلسه می‌داد. اتاقی که به این منظور اختصاص داده شده بود، پیش‌تر استراحتگاه نگهبانان ۲۰۹ بود. علت انتقال محل دادگاه به ۲۰۹ معلوم نگردید، ولی می‌توان حدس زد از آنجایی که محل اعدام از محوطه‌ی باز پارکینگ دادستانی به زیر زمین ۲۰۹ منتقل شده بود، ترجیح داده‌اند که خود در کنار صحنه‌ی اعدام حضور داشته و از نزدیک ناظر بر همه‌ی امور و پیشبرد کارها باشند. از طرفی چون زندانیان انتخاب شده در سلول‌های ۲۰۹ قرار داشتند، تسریعی نیز در کار پروسه‌ی اعدام صورت می‌گرفت و "نظر مبارک حضرت امام" مبنی بر سرعت بخشیدن در انجام وظیفه‌ی محوله، رعایت می‌شد.

### محل‌های قتل عام

**گوهردشت.** در روزهای ۸ و ۹ مردادماه، قتل عام در سوله‌ای بیرون از محوطه‌ی بندهای زندان انجام می‌گرفت. قسمتی از حسینیه‌ی سالن ۲ گوهردشت (بند ۱۹ سابق) به آنجا مشرف بود. از روز ۱۲ مرداد کشتارها به حسینیه یا سالن آمفی‌تئاتر زندان منتقل شد. در واقع، سن آمفی‌تئاتر تبدیل شده بود به قتلگاه. هیچ محل دیگری در زندان گوهردشت به این کار اختصاص داده نشده بود.

**اوین.** در روزهای نخست، قتل عام در محوطه‌ی پارکینگ مقابل ساختمان دادستانی انجام

می‌گرفت و سپس هم‌زمان با گوهردشت، به محلی سرپوشیده در زیر زمین ۲۰۹ منتقل شد. در واقع افراد را در اتاق‌هایی که در زیرزمین ۲۰۹ بود، دار می‌زدند. فتح‌الله پیرصنعان یکی از زندانیان مجاهد را که از اهالی روستای هشتیر طوالش بود، برای دیدن صحنه‌ی قتل‌عام به یکی از اتاق‌ها برده بودند و در آنجا پنج زن و مرد را در حالی که از سقف آویزان بودند، به چشم دیده بود.

اعضای گروه ضربت اوین به همراه مجید قدوسی که نقش اساسی در به دار آویختن زندانیان اوین داشتند، در اتاق کنار محل اعدام یک میز پینگ‌پنگ قرار داده و در طول روز مشغول بازی بودند. متأسفانه هنوز که هنوز است، گروه‌های سیاسی از قتل‌عام در زندان قزل‌حصار نام می‌برند که قبل از هر چیز نشانگر عدم اطلاع آن‌ها از اوضاع زندان‌ها است. زندان قزل‌حصار در پاییز سال ۶۵، یعنی درست دو سال قبل از قتل‌عام‌ها، از زندانیان سیاسی تخلیه شده و بطور کل متعلق به زندانیان عادی می‌شود و از آن تاریخ به بعد، حتا یک زندانی سیاسی نیز در آن وجود نداشت. اما نمونه‌هایی در این مورد:

*در زندان قزل‌حصار زندانیان را در محل آمفی تئاتر زندان به دار آویختند. بر یک طناب افقی هفت حلقه طناب آویزان شده و زندانیان را در گروه‌های هفت تایی به دار می‌آویختند.<sup>۱۵۱</sup>*

و:

*دامنه‌ی کشتارها آن چنان گسترده بود که انتقال و اختفا اجساد برای مأمورین مربوطه مشکل جدی بود. در کامیون‌های سربسته اجساد را روی هم انباشته و از اوین و قزل‌حصار منتقل می‌کردند.<sup>۱۵۲</sup>*

یا این که:

*گرمسار - ۲ کامیون پر از اجساد زندانیان از اوین و قزل‌حصار به زمین‌های متروک اطراف شهر انتقال یافته و در یک گور دسته جمعی به خاک سپرده شدند.<sup>۱۵۳</sup>*

نکته‌ی جالب در دو گزارش بالا آن است که هیچ حرفی از گوهردشت در آن‌ها نیست و به قزل‌حصاری که اصلاً زندانی سیاسی نداشته است، اشاره می‌کنند!

گزارشی به نقل از خبرنگار هواداران سازمان - تهران

*به دنبال دستور قتل‌عام زندانیان سیاسی، در اجرا منویات خمینی خون آشام اقدامات زیر صورت گرفته است.*

151 نشریه‌ی کار، شماره‌ی ۲۱۵، دهم شهریورماه ۱۳۷۸.

152 پیشین.

153 جنایت علیه بشریت، از انتشارات شورای ملی مقاومت، صفحه‌ی ۲۵.

اعدام دست‌جمعی در زندان قزل‌حصار.<sup>۱۵۴</sup>

و نیز:

در یکی از گزارش‌های شورای عالی قضایی خمینی که برای دفتر خودش ارسال شده، آمده است که در این چند ماه، یعنی بعد از آتش بس تا همین اواخر، حدود ۶۴۰۰ نفر از زندانیان سیاسی، به دستور خمینی فقط در زندان‌های قزل‌حصار، گوهردشت و اوین تیرباران شده‌اند.<sup>۱۵۵</sup>

در کتاب‌ها، نشریه‌ها و دیگر ارگان‌های تبلیغی سازمان مجاهدین خلق ایران و شورای ملی مقاومت، از "زیر تپه‌های اوین"، "بندهای اوین"، "آشپزخانه‌ی اوین" و... به عنوان محل‌های اعدام در تابستان ۶۷ نام برده شده که جملگی نادرست‌اند.

در کتاب‌ها و نشریه‌های حزب توده ایران، سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت)، سازمان فدایی، حزب کمونیست ایران و... از "تپه‌های اوین"، "سالنی در گوهردشت"، "تونلی در معدن نزدیک اوین"، "کارگاه توابع گوهردشت" حسینیه اوین و... به عنوان محل‌هایی برای تیرباران و انفجار و دارزدن زندانیان نام برده می‌شود که این‌ها نیز جملگی نادرست و خلاف واقعیت هستند.

154 نشریه‌ی فدایی، ارگان کمیته‌ی مرکزی سازمان فدائیان خلق ایران، بهمن‌ماه ۱۳۶۷.

155 مصاحبه‌ی مسعود رجوی با رادیو "صدای مجاهد"، دهم آذرماه ۱۳۶۷، ویژه‌نامه‌ی کمیسیون انتشارات شورای ملی مقاومت، چاپ شده در نشریه‌ی ایران‌زمین، شماره‌ی ۱۱۲، ۱۶ مهرماه ۱۳۷۵.

## شیوه‌ی قتل‌عام زندانیان در تابستان ۶۷

روایت‌های گوناگون گروه‌های سیاسی از شیوه‌های قتل‌عام زندانیان  
سیاسی در تابستان ۶۷

از ساقه‌های تابیده‌ی کنف،  
شراب‌های هفت ساله قطره-قطره می‌چکند  
و زمین،  
این عجوزه پیر  
ذره-ذره می‌مکد

قتل‌عام زندانیان در تهران، تنها به وسیله‌ی دارزدن انجام گرفت. البته بدون شک در شهرهای دیگر از جمله اصفهان و دزفول از شیوه‌ی تیرباران برای کشتار زندانیان سیاسی استفاده کرده بودند. اما ذکر شیوه‌های دیگر اعدام در جریان قتل‌عام زندانیان سیاسی زندانیان سیاسی تهران نادرست و غیرواقعی هستند و می‌تواند زاییده‌ی ذهن و افکار افراد و گروه‌های سیاسی باشد. همچنین وجود سابقه‌ی تیرباران برای اعدام زندانیان سیاسی، در اذهان خانواده‌ها و دوستان زندانیان سیاسی نیز مؤثر بوده و به این مسئله دامن زده است.

من با اکثریت قریب به اتفاق زندانیان مجاهد مرد و تعدادی از زندانیان مارکسیست که پروسه‌ی قتل‌عام در زندان‌های اوین و گوهردشت را پشت سر گذاشته‌اند، از نزدیک آشنا و هم‌بند بوده‌ام و پس از آزادی نیز با تعداد زیادی از زنان مجاهد که پروسه‌ی قتل‌عام را پشت سرگذاشته بودند، از نزدیک تماس داشته‌ام و هیچ‌یک سخنی مبنی بر شیوه‌های دیگر اعدام، به جز دارزدن بر زبان نرانده‌اند.

سال‌های زیادی است که اعدام به شیوه‌ی تیرباران در جمهوری اسلامی منسوخ شده و از دارزدن به جای آن استفاده می‌شود. شیوه‌ی دارزدن در ارتباط با متهمان عادی (موادمخدر، قتل، تجاوز و...) نیز به کار برده می‌شود که روزانه می‌توان در رسانه‌های خبری رژیم، اخبار آن را دنبال کرد. سال‌هاست که حتی یک مورد تیرباران گزارش نشده است. شیوه دارزدن "تمیزتر" بوده و حمل‌ونقل جنازه راحت‌تر است. این شیوه، ظاهراً مخوف‌تر نیز می‌نماید و به همین دلیل کاربردستان جمهوری اسلامی، این شیوه را به دیگر شیوه‌ها ترجیح داده‌اند. اما دلایل انجام امر را بر پایه‌ی استدلال‌های شرعی قرار می‌دهند. در این رابطه به جز روایت‌های شرعی و سوابق تاریخی، به ویژه به سوره‌ی "المائده" در قرآن استناد می‌جویند. در آیه‌ی ۳۳ این سوره در باره‌ی نحوه‌ی کشتار "محاربین با خدا" و "مفسدین فی‌الارض" چنین آمده است:

*همانا کیفر آنان که با خدا و رسول او به جنگ برخیزند و روی زمین به فساد می‌کوشند جز این نباشد که آنها را کشته یا به دار کشند و یا دست و پایشان را به خلاف بپزند (یعنی دست چپ را با پای راست یا بالعکس) یا نفی بلد و تبعید از سرزمین صالحان دور کنند. این نلت و خواری عذاب دنیوی آنهاست و اما در آخرت باز به عذابی بزرگ گرفتار خواهند شد.*

در نخستین سال‌های تشکیل جمهوری اسلامی، با استناد به لفظ "کشتن" که در آیه‌ی مزبور آمده است، از شیوه‌ی تیرباران استفاده می‌کردند. در آن هنگام اصل را بر جان ستاندن از قربانی می‌دانستند. اما وقتی در عمل مزیت دارزدن را تجربه کردند، با این توجیه شرعی که "دارزدن" مشخصاً در قرآن توصیه شده، آن را ترجیح داده و به



عنوان شیوهی اصلی و شرعی جان‌ستانی، به کار گرفتند. در لیست انتشار یافته از سوی مجاهدین، در رابطه با نحوه‌ی به شهادت رسیدن تعدادی از زندانیان، از کلمه‌ی "اعدام" استفاده شده است که حاکی از بی‌توجهی تدوین‌کنندگان لیست مزبور است. "اعدام" هیچ‌گاه شیوه‌ی کشتن نیست، بلکه به نوعی از مجازات اطلاق می‌شود که جان‌ستاندن از قربانی است و می‌تواند به شیوه‌های مختلف انجام شود. حلق‌آویز، تیرباران، سنگسار، پرتاب از بلندی، قطع کردن سر با ضربه‌ی شمشیر و... از جمله شیوه‌هایی بوده است که در جمهوری اسلامی، برای اعدام کردن افراد به کار رفته است. تدوین‌کنندگان لیست یاد شده شاید با نوشتن کلمه‌ی "اعدام"، قصد داشته‌اند عنوان کنند که از نحوه‌ی شهادت فرد اطلاعی در دست نیست. در این صورت ذکر کلمه‌ی "نامشخص"، بسیار صحیح‌تر و گویاتر به نظر می‌رسید.

در زیر به بعضی از مواردی که توسط گروه‌های سیاسی به عنوان شیوه‌های قتل عام زندانیان سیاسی در سال ۶۷ از آن‌ها نام برده شده است، می‌پردازم.

### مسمومیت با گاز سمی

هر چند در یکی از برنامه‌های "سیمای مقاومت" در سال‌های میانی دهه‌ی ۹۰، یکی از زنان زندانی مجاهد به شکل ساده‌انگارانه‌ای مدعی شد که تعداد ۵۰۰ تن از زندانیان سیاسی را در آشپزخانه‌ی اوین با گاز سمی کشتند! ولی در کتاب "قتل عام زندانیان سیاسی" تنها از یک تن به نام علی‌اصغر شادلو یاد می‌شود که با این شیوه به شهادت رسیده است و البته جای تأمل دارد.

محمد یکی از زندانیان سیاسی هوادار اقلیت در مصاحبه‌ای که توسط انتشارات چریک‌های فدایی خلق ایران (اشرف دهقانی) انتشار یافته می‌گوید:

..توی گوهردشت یک سری را با گاز گشته بودند، چون گوهردشت زندان

جدید بود و تمام سیستم‌های تهویه هوا سیستم‌های جدید بود.<sup>۱۵۶</sup>

اصولاً یک رژیم قرون وسطایی مانند جمهوری اسلامی، عنصر درد و رنج را بیش از هر چیز مد نظر قرار می‌دهد و شیوه‌ی کشتار با گاز سمی، در مقایسه بسیار "متمدنانه‌تر" و "بی‌دردتر" از دارزدن است. با شناختی که از ماهیت رژیم در دست است، حتا به این شیوه‌ی اعدام فکر هم نمی‌کند، چه برسد به این که بخواهد آن را به کار بگیرد و اجرایش کند! استفاده از گازهای سمی در کشتار یهودیان از آن‌جا مرسوم شد که:

تیرباران‌های دست‌جمعی توجه بیش‌از اندازه‌ای را به خود جلب می‌کرد،

وقت زیادی می‌گرفت و برای روحیه‌ی افراد نظامی نیز خوب نبود. لذا در

156 مصاحبه با یکی از بازماندگان کشتار زندانیان سیاسی در سال ۶۷، صفحه‌ی ۲۹، انتشارات چریک‌های فدایی خلق ایران (فروردین ۸۳).

پاییز ۱۹۴۱ جست‌وجو به دنبال روش معقول‌تری برای کشتار تعداد بسیاری انسان آغاز شد.<sup>۱۵۷</sup>

از همه مهم‌تر هیچ‌یک از زندانیان سیاسی‌ای که از قتل‌عام جان سالم به در بردند و من می‌شناسم‌شان، چنین ادعایی نمی‌کنند. من خود نیز که در گوهردشت محبوس بودم نه چنین چیزی را دیدم و نه از کسی شنیدم. سیستم تهویه‌ای که منبع فوق به آن اشاره می‌کند چیزی نیست جز هواکش‌های معمولی که در سلول‌های انفرادی تعبیه شده بود.

### زنده به گور کردن

زندانی سیاسی محمد که در زندان اصفهان محبوس بوده به نقل از شنیده‌هایش می‌گوید:

یکسری را از زندان اوین برده بودند به قزل‌حصار که به اصطلاح درش را بسته بودند و دیوار رویشان خراب کرده بودند، یعنی یک سری را زنده به گور کرده بودند.<sup>۱۵۸</sup>

نه گوینده که در زندان اصفهان محبوس بوده و نه پرسش‌کننده از خود نمی‌پرسند برای خراب کردن دیوار بر سر زندانی و یا زنده به‌گورکردن او چه نیازی به انجام این کار در زندان قزل‌حصار است؟ آیا همین کار را در اوین نمی‌توان انجام داد؟ آیا بهتر نیست تنها به نقل دیده‌ها مان بسنده کنیم و از ذکر مواردی که می‌تواند باعث مخدوش شدن جنایت رژیم شود پرهیز کنیم.

### انفجار در زندان

در هشتم آبان ۶۷، صدای انفجار مهیبی در منطقه‌ی اوین به گوش می‌رسد. زندانیانی که از مهلکه‌ی قتل‌عام گریخته‌اند و هنوز در فضای رعب‌انگیز و باورنکردنی آن به سر می‌برند، با شنیدن صدای انفجار، در یک واکنش عادی و به شکلی بسیار طبیعی تصور می‌کنند که شاید مسئولان رژیم تعدادی از دوستانشان را منفجر کرده‌اند! تصور این موضوع برای کسانی که به تازگی از دل یکی از مهیب‌ترین جنایت‌های تاریخ معاصر به در آمده‌اند، بسیار معقول و امکان‌پذیر به نظر می‌رسد. ولی پافشاری روی آن و تلاش برای واقعی جلوه دادن این تصور، آن‌هم سال‌ها بعد از گذشت کابوس قتل‌عام، بسیار غیرمنطقی است. به ویژه هنگامی که این مسئله به کتابی در باره‌ی قتل‌عام زندانیان سیاسی راه یابد! حتماً اگر نخواهیم تفسیر رژیم را در این رابطه بپذیریم که صدای مزبور بر اثر وقوع انفجار در معدن سنگی در جوار زندان اوین بوده است،

157 بر شماس‌ت که این واقعه را بازگو کنید، استفان بروشفلد، پل آ. لوین، صفحه‌ی ۵۱.  
158 مصاحبه با یکی از بازماندگان کشتار زندانیان سیاسی در سال ۶۷، صفحه‌ی ۲۹، انتشارات چریک‌های فدایی خلق ایران (فروردین ۸۳).

می‌توانیم بگوییم در آن حوالی و یا در خود زندان، انبار مهماتی بوده است که در اثر بی‌مبالاتی منفجر شده و باعث زخمی و کشته شدن عده‌ای از پاسداران شده است. متأسفانه این موضوع دست‌مایه‌ی تولید اخبار بسیاری در آن روزها شد:

در اوین علاوه بر اعدام‌های دست‌جمعی مستمر، اخیراً انفجار مهیبی در منطقه رخ داده و متعاقب آن ردیف‌های جدیدی با تلی از اجساد لت و پار شده به گورستان خاوران اضافه گردیده است. در بین مردم شایع شده است که این انفجار عمداً و به منظور نابودی عده‌ای از زندانیان صورت گرفته است.<sup>۱۵۹</sup>

در گزارشی به نقل از خبرنگاره‌ی هواداران سازمان فداییان- تهران می‌خوانیم: به دنبال دستور قتل‌عام زندانیان سیاسی، در اجرا منویات خمینی خون آشام اقدامات زیر صورت گرفته است.

انفجار در داخل محوطه‌ی زندان اوین و قزوین...<sup>۱۶۰</sup>

نشریه‌ی "اکثریت" می‌نویسد:

در بین مردم شایع است که انفجار ۸ آبان در حوالی اوین مربوط به تونل یک معدن بوده که عوامل رژیم در حدود ۴۶۰ نفر از زندانیان را در آن حبس کرده و به قتل رساندند.<sup>۱۶۱</sup>

در همان حال نشریه فدایی گزارش می‌کند:

در زندان اوین مأمورین از طریق بلندگو اعلام می‌کنند که تعدادی از زندانیان در محل حسینیه زندان جمع شوند، مأمورین برخی از زندانیان را که حاضر به رفتن به حسینیه نبودند، به زور داخل حسینیه بردند. مأمورین زندان، پس از جمع کردن زندانیان آنجا را منفجر کردند. در این انفجار هولناک ۸۰۰ تن از بهترین فرزندان خلق شهید شدند.<sup>۱۶۲</sup>

بالتبع مواد منفجره‌ای که با آن ۸۰۰ نفر زندانی را در حسینیه اوین منفجر کرده‌اند، باید به دیوارها و عکس‌های خمینی، محمد حسینی بهشتی، حسین علی منتظری، علی قدوسی، محمد کجویی که بر روی آن‌ها نقش بسته‌اند نیز آسیب می‌رساند! من آن‌ها را دیده‌ام حتا گرد و غبار انفجار هم روی آن‌ها ننشسته بود! هرچند مسئولان نشریه فوق، گزارش مزبور را به عنوان آنچه که به دست‌شان رسیده، قلمداد کرده‌اند ولی مگر نباید درباره‌ی اخبار و گزارش‌های رسیده، کمی تأمل کرد؟ مگر ساختمان حسینیه‌ی اوین به دشمن تعلق داشت که آن را با ۸۰۰ نفر زندانی محبوس در آن منفجر کنند. مگر "خانه‌ی

159 نشریه‌ی کمونیست، ارگان حزب کمونیست ایران، شماره‌ی ۴۶ و ۴۷، آذر و دی‌ماه ۱۳۶۷.

160 نشریه‌ی فدایی، ارگان کمیته‌ی مرکزی سازمان فداییان خلق ایران، بهمن‌ماه ۱۳۶۷.

161 نشریه‌ی اکثریت، ارگان خارج از کشور سازمان فداییان خلق ایران (اکثریت)، ۲۳ بهمن‌ماه ۱۳۶۷. این نوشته همچنین در نشریه‌ی کار، شماره‌ی ۶۰، اول بهمن‌ماه ۱۳۶۷ این سازمان نیز آمده است.

162 نشریه‌ی فدایی، ارگان کمیته‌ی مرکزی سازمان فداییان خلق ایران، شماره‌ی ۵۶، بهمن‌ماه ۱۳۶۷.

فساد" بوده است که آن را منفجر کنند یا این‌که به دست نیروهای "ضد اسلامی" افتاده بود؟

کتاب قتل عام زندانیان سیاسی به نقل از یک زن مجاهد زندانی می‌نویسد:

حدود مهرماه ۶۷ بود که حوالی ساعت ۹ شب انفجار مهیبی رخ داد. شدت انفجار به حدی بود که شیشه‌های قسمت‌های اداری زندان هم شکست و چهارچوب‌های فلزی اتاق‌های آسایشگاه از جای خود در آمدند. بعد از انفجار به سرعت بچه‌ها را داخل بند کرده و در بند را بستند. از قفسه‌های اتاق بالا رفتیم و از کرکره‌ها بیرون را دیدیم. چهار راه پارک وی و هتل اوین دیده می‌شد. آمبولانس‌هایی را که به طرف اوین می‌آمدند از همان چهارراه بر می‌گرداندند. همین‌جا متوجه عمدی بودن انفجار شدیم. بعدها فهمیدیم که تعدادی از بچه‌های زندان را در زیر تپه‌ها منفجر کرده‌اند.<sup>۱۶۳</sup>

اندکی تأمل در گزارش بالا ما را با تضادهای جدی روبه‌رو می‌کند. این انفجار باید در قسمت شمالی زندان اوین و نزدیک ساختمان‌های آموزشگاه و آسایشگاه اوین به وقوع پیوسته باشد. این دو ساختمان، در دو طرف یک زاویه‌ی قائمه قرار گرفته‌اند. شدت انفجار به حدی است که "چهارچوب‌های فلزی اتاق‌های آسایشگاه" که در بتون قرار گرفته‌اند، از جای خود در می‌آیند ولی هیچ اتفاقی برای شیشه‌های اتاق گزارشگر فوق که در جنب آن قرار دارد، نمی‌افتد! در حالی که شیشه‌های قسمت اداری زندان که در حدود ۸۰۰ متر پایین‌تر قرار دارد، می‌شکند! قابل ذکر آن که یک قسمت از دادستانی و نه اداری زندان نیز در جوار آسایشگاه است. شاید منظورش همان بوده باشد. حتا اگر این گونه باشد نیز داستان جور در نمی‌آید. چرا که نمی‌شود قسمتی از آسایشگاه در و پنجره‌هایش از جا در بیاید و قسمت دیگر فقط شیشه‌هایش بشکند! گزارشگر می‌گوید: در ساعت ۹ شب بچه‌ها را داخل بند می‌کنند. هیچ‌گاه سابقه نداشت که زندانیان به هنگام شب در هواخوری بوده باشند. آیا زندانبانانی که از قبل می‌دانستند می‌خواهند عده‌ای را منفجر کنند، نمی‌توانستند پیش از انفجار، زندانیان را داخل بند کنند تا به این ترتیب با عمل انجام شده روبه‌رو نشوند؟ گزارشگر از بالای قفسه‌ها آمبولانس‌هایی را می‌بیند که به سوی زندان می‌آیند ولی از همان چهارراه برگردانده می‌شوند! آیا آمبولانس‌ها به اختیار خود و با شنیدن صدایی به سوی سمتی به حرکت در می‌آیند یا آن که حادثه‌دیدگان و مصیبت‌زدگان تقاضای کمک و مساعدت فوری می‌کنند؟ آیا در اوین شاهدانی به جز بازجویان و پاسداران و... وجود دارند که برخلاف میل متصدیان امر، تقاضای کمک کرده باشند؟

گزارشگر بعدها متوجه می‌شود که تعدادی از بچه‌ها را در زیر تپه‌ها منفجر کرده‌اند. شاید گزارشگر و تدوین‌کننده‌ی کتاب، آشنایی با مواد منفجره و قدرت تخریبی آن نداشته

باشند، ولی می‌توانستند به راحتی از متخصصان فن در "ارتش آزادیبخش"، در این زمینه پرس‌وجو کنند تا کار تحقیقی درستی ارائه دهند.

اگر انفجاری در زیر تپه انجام گرفته باشد، پس چگونه می‌تواند چنین آثار مخربی روی ساختمان‌های بتونی اطراف داشته باشد که چهارچوب‌های فلزی را از درون بتون در آورد؟ مسئولان رژیم مگر دارای جنون هستند که این‌گونه به خود ضربه بزنند؟ گزارشگر فوق توضیح نمی‌دهد که چه بر سر زندانی بینوایی که پنجره‌ی سلولش از جای درآمده بود، آمده است!

در تپه‌های اوین جایی مانند تونل، غار و... وجود ندارد که بتوان زندانیان را به داخل آنجا برد، مگر این که به این منظور کنده باشند. چرا مسئولان رژیم باید چنین انرژی و هزینه‌ای را صرف کنند؟ تصور می‌کنید اعدام به وسیله‌ی انفجار در زندان، بسیار فجیع‌تر از دارزدن است؟ آیا تصور می‌شود که درد کشته‌شدن در انفجار، بیشتر از دارزدن است؟ و...

تعمیر در و پنجره‌ها و دیوارهای آسیب دیده اثر خود را بر جای می‌گذارند. در حالی که چنین اثری بر ساختمان آسایشگاه دیده نمی‌شد. این تنها تلاش در رابطه با روایت "منفجر کردن زندانیان در زندان اوین" نبوده است.

مجاهد خلق مژگان همایونفر که سال‌های ۶۰ تا ۶۳ را در زندان به سر برده است، در مقاله‌ای به مناسبت کشته شدن لاجوردی، در نشریه‌ی مجاهد می‌نویسد:

*وقتی که صدای انفجار در اوین بلند شد و گفتند نزدیک به سه هزار از*

*بچه‌ها را یک جا منفجر کردند، صدای لاجوردی را شنیدیم: همه‌تان را پودر*

*می‌کنیم.<sup>۱۶۴</sup>*

مژگان همایونفر توجهی نمی‌کند که انفجار ۳۰۰۰ نفر و پودر کردن آن‌ها به یک مرتبه، کار عظیمی است. مواد منفجره برای انجام چنین کاری بسیار عظیم خواهد بود. محلی که می‌خواهند به این کار اختصاص دهند، باید بسیار بزرگ باشد. چنین محلی در اوین وجود ندارد. وانگهی جمع کردن سه هزار نفر منتظر اعدام، آن‌هم افرادی که از نظر امنیتی می‌توانستند خطرهای بسیار جدی بی‌آفرینند، مگر کاری آسان بود؟ خطرآفرینی این افراد نکته‌ای بود که بر رژیم پوشیده نبود و هرگز سهل‌انگاران از کنار آن نمی‌گذشت و در این مورد همیشه تدابیر امنیتی سفت و سختی را به کار می‌بست. در عین حال اسامی این سه هزار نفر کجاست؟ ولی مگر موقع نوشتن مطلب، کسی توجهی به این ساده‌ترین سؤال‌ها می‌کند!

در "کتاب قتل‌عام زندانیان سیاسی"، در لیست کسانی که در تهران به شهادت رسیده‌اند، از هفت تن به عنوان کسانی یاد شده که نحوه‌ی شهادت‌شان، "انفجار در زندان" ثبت شده است:

164 نشریه‌ی مجاهد، ارگان سازمان مجاهدین خلق ایران، شماره‌ی ۴۰۴، دهم شهریورماه ۱۳۷۷.

۱- محبوبه پژمان‌فر در شهریورماه؛ ۲- امیرحسین پرویزی در شهریورماه؛ ۳- امیر دادگر متولد کرمان در شهریور ماه؛ ۴- سیروح فلاح متولد آمل در آذرماه؛ ۵- ایرج محمدی متولد بهبهان در مردادماه؛ ۶- علیرضا مسعودی فر متولد بم در سال ۶۷؛ ۷- محمد هاشمیان متولد قزوین در دی‌ماه.<sup>۱۶۵</sup>

چنانچه ملاحظه می‌شود، به جز دو نفر اول که مشخص نیست متولد کدام شهر هستند، بقیه متولد شهرستان‌های مختلف بوده‌اند که در تهران به شهادت رسیده‌اند. بالطبع خانواده‌های افراد یاد شده کمتر دسترسی به اخبار و اطلاعات راجع به قتل‌عام زندانیان داشته و بیشتر تابع شایعات هستند. ادعا شده است که افراد فوق در ماه‌های مرداد، شهریور، آذر، دی و تاریخ نامشخص، در اوین در اثر انفجار از بین برده شده‌اند. یعنی هر کدام در سری‌های جداگانه‌ای در اثر انفجار به شهادت رسیده‌اند که البته این گزارشی درست و واقعی نیست.

### به رگبار بستن زندانیان

نشریه "اکثریت" در رابطه با به رگبار بستن زندانیان می‌نویسد:

طی ماه‌های مهر و آبان، در حدود ۲۰۰ نفر از زندانیان سیاسی که دوره محکومیت‌شان به پایان رسیده و در انتظار دریافت حکم آزادی بوده‌اند، به زندان گوهردشت منتقل شدند، سپس در ماه آبان، این تعداد را در سالنی جمع می‌کنند و از یک-یک آن‌ها می‌خواهند آمادگی‌شان را برای انجام مصاحبه و نفی اعتقادات‌شان اعلام کنند تا آزاد شوند. از این تعداد ۹ نفر این شرایط را می‌پذیرند. گفته شده است بقیه در همان‌جا توسط مأموران حاضر با رگبار مسلسل کشته می‌شوند.<sup>۱۶۶</sup>

۱۵۰ زندانی ملی‌کش در ۱۱ خرداد ۶۷ به گوهردشت منتقل شدند. در حدود نیمی از آنان مجاهد بودند که به جز دو نفرشان، بقیه اعدام شدند. زندانیان ملی‌کش مارکسیست که اکثریت‌شان توده‌ای بودند، غالباً زنده مانده و بعد از انجام مصاحبه در جمع زندانیان، آزاد شدند. من خود در آن‌جا حضور داشتم و شاهد ماجرا بودم. آن‌ها به رگبار بسته نشدند و کسی به این شیوه، در خلال قتل‌عام ۶۷ در تهران کشته نشد!

### کشتار با دوغ یا شربت سیانور

آقای ب- داوودی در مطلبی تحت عنوان "چگونه بگویم؟" منتشر شده در کتاب "کابوس بلند تیز دندان" می‌نویسد:

165 لیست منتشر شده در کتاب قتل‌عام زندانیان سیاسی، انتشارات سازمان مجاهدین خلق ایران.  
166 نشریه اکثریت، ارگان خارج از کشور سازمان فداییان خلق ایران (اکثریت)، ۲۳ بهمن‌ماه ۱۳۶۷. این نوشته همچنین در نشریه کار، شماره ۶۰، اول بهمن‌ماه ۱۳۶۷ این سازمان نیز آمده است

یکی از تکان دهنده ترین رازهایی که شنیدم این بود که حسینی‌های آمفی تاتر سالن شماره ۸ محل اعدام رفقا بوده است. شنیدم که طی یک روز با شربت یا دوغ سیانور در آن جا شش‌صد زندانی به قتل رسیده‌اند. از شخصی به نام نسیم (از زندانیان افغانی) شنیدم که به اتفاق زندانی دیگری به نام رستم شش صد جنازه را با ماشین‌های حمل و نقل گوشت برای دفن برده است.<sup>۱۶۷</sup>

نویسنده هیچ توضیحی نمی‌دهد که چگونه می‌توان دوغ یا شربت سیانور تهیه کرد و به خورد ۶۰۰ زندانی سیاسی داد! مشخص نیست چه نیازی است هر چه را که می‌شنویم، به روی کاغذ آورده و به دست چاپ بسپاریم، آن‌هم در رابطه با یکی از وقایع بسیار مهم تاریخی میهن‌مان و پس از گذشت پانزده سال از واقعه. آیا گفته‌ی صدها تن که از این قتل‌عام‌ها جان سالم به در برده‌اند، به اندازه‌ی گفته‌ی یک زندانی عادی افغانی ارزش ندارد؟ مسئله به همین جا ختم نمی‌شود و حشمت‌الله طبرزدی نیز در این رابطه می‌گوید:

آیا به راستی کسانی که در جریان اعدام‌های دسته جمعی در سال ۱۳۶۷، در یک اقدام غیر انسانی و دد منشانه، ۷۰۰ نفر را در زندان "رجایی شهر" از طریق خوراندن دوغ آلوده به "سیانور" قتل‌عام می‌کنند، چه کسانی هستند؟<sup>۱۶۸</sup>

#### اعدام به وسیله‌ی انداختن نارنجک

کمال افخمی زندانبان سابق، در چهارمین جلسه‌ی "دادگاه‌های مردمی" که از سوی مجاهدین و هواداران آن‌ها در کشورهای اروپایی و آمریکا تدارک دیده شده بود، در شهر کلن و در تاریخ ۱۹ فروردین ۱۳۸۰ می‌گوید:

[آغاز اعدام‌ها] ابتدا توسط جراثقال‌ها [بود]، که بعداً ۳ لیفتراک به آن‌ها اضافه شد. و روز بعد لاجوردی که خیلی عجله داشت و معتقد بود اعدام با جراثقال خیلی طول می‌کشد (یعنی هر نیم ساعت ۲۵ تا ۴۰ نفر) دستور داد زندانیان را در دسته‌های ۱۰۰ نفری به طرف سالن تیراندازی پرسنل اوین واقع در بالای سالن ملاقات ببرند و بعد از انداختن نارنجک درب‌ها را ببندند و چند لحظه بعد بعد با یک لودر مخصوص جنازه‌ها را بیرون بکشند و در داخل کامیون‌های چادر دار که قبلاً از ژندارمری ده اوین گرفته بودند ریخته و آن‌ها را به جاهای نامعلوم حمل کردند. وقتی لودر جنازه‌ها را بیرون می‌کشید، لاجوردی جلو می‌رفت و نگاهی به اجساد می‌انداخت و

167 کابوس بلند تیزدندان، ویراستار: بهروز شیدا، گفتاری به نام "چگونه بگویم" نوشته‌ی ب. داوودی، صفحه‌های ۱۲۲ و ۱۲۳.

168 نگاه کنید به: <http://www.tabarzadi.org/10.htm>

قهقهه‌یی مستانه سر می‌داد و اگر کسی در میان اجساد نفس می‌کشید، کلت کمری خودش را در می‌آورد و تا تیر آخر خود را در سر قربانی خالی می‌کرد. البته فقط کار به این جا ختم نمی‌شد.<sup>۱۶۹</sup>

این شهادت از سوی کمال افخمی، پس از کیفریافتن لاجوردی توسط مجاهدین داده می‌شود. او که شهر را شلوغ دیده‌است، سناریویی باب طبع خلق می‌کند. متأسفانه کسانی که در "دادگاه مردمی" مزبور به عنوان تماشاچی (به ویژه زندانیان سیاسی سابق) و یا هیئت رئیسه شرکت کرده بودند (از جمله دوست عزیز و نکته‌سنجم آقای محمدرضا روحانی وکیل برجسته‌ی دادگستری) و دست‌اندرکاران نشریه مجاهد که به چاپ چنین جعلیاتی مبادرت کرده‌اند، از خود و یا شاهد کذایی نمی‌پرسند که لودر چگونه از یک در کوچک معمولی عبور کرده بود؟!

مطمئناً باید نارنجک‌های متعددی را درون سالن انداخت که به مرگ ۱۰۰ نفر منجر شود! در این صورت آسیب‌های جدی به محل وارد خواهد شد. آیا برای آن‌که سری دوم را به این شیوه اعدام کنند، کارگر و بنا آورده و سالنی را که انفجار بزرگی در آن رخ داده است، ترمیم و بازسازی کرده‌اند؟! آیا با یک مشت دیوانه‌ی بی‌عقل سر و کار داشتیم؟

لاجوردی در آن زمان، در اوین حضوری نداشت که بخواهد چنین کارهایی انجام دهد. لاجوردی در شهریور ۶۸، بعد از خلع منتظری از جانشینی خمینی، به عنوان رئیس سازمان زندان‌ها به اوین بازگشت. منتظری و عده‌ای از نزدیکانش به شدت روی لاجوردی مسئله‌دار بودند. ناصری نماینده‌ی منتظری که برای بررسی وضعیت زندانیان به زندان آمده بود، در برخورد با من، لاجوردی را فاشیست و قصاب خواند. آیا مجاهدین نمی‌توانستند از هواداران خودشان صحت و سقم این ادعا را جویا شوند؟ آیا بایستی اجازه داد که تاریخ به سادگی و این‌گونه تحریف شود؟

کمال افخمی در باره‌ی کسانی که نارنجک‌ها را به میان قربانیان می‌انداختند، می‌گوید:

*اسماعیل افتخاری یا اسماعیل تیغی از اعضای گروه ضربت کمیته‌های تهران بود و دوست همین شریعتمداری وزیر بازرگانی است. آن زمان شریعتمداری مسئول کمیته‌ی ۵ بود و کسی بود که در سال ۶۷ در اعدام‌ها شرکت داشت و یکی از افرادی بود که نارنجک‌ها را در بین زندانیان پرت می‌کرد با آقای عباس عبدی و دوستان دیگرشان.<sup>۱۷۰</sup>*

اسم اسماعیل افتخاری را به خاطر این آورده است که همان‌موقع جریان دادگاهش در روزنامه‌های رژیم منتشر می‌شد. اسماعیل افتخاری جنایت‌های زیادی را مرتکب شده است. اما عضو گروه ضربت کمیته‌های تهران چه ربطی دارد به حضور داشتن در



قتل‌عام زندانیان اوین! آن‌هم در زمانی که زندان به صورت کاملاً قرنطینه‌شده اداره می‌شد و حتا پاسداران حق خارج شدن از زندان را نداشتند. محمد شریعتمداری نیز در آن زمان مسئول کمیته ۵ نبود و از معاونت‌های وزارت اطلاعات بود. عباس عبدی و دوستانش چه ربطی دارند به نارنجک انداختن در بین زندانیان؟ عبدی از آن‌جایی که مشاور موسوی خویینی‌ها دادستان‌کل کشور بود، در پروژه‌ی قتل‌عام زندانیان سیاسی به لحاظ حقوقی شریک و سهیم است. شهادت‌های کذب از این دست، باعث لوٹ شدن نقش امثال عبدی و خاتمی در کشتار زندانیان سیاسی می‌شود.

در میان اعضای هیئت رئیسه‌ی دادگاه و مستمعان که گاه از کوچکترین تضاد در گفته‌های مخالفان و دشمنانشان نمی‌گذرند، کسی از افخمی نمی‌پرسد چرا در شهادت قبلی‌اش که بخشی از آن در کتاب "قتل‌عام زندانیان سیاسی" از سوی مجاهدین خلق منتشر شده است، صحبتی از نارنجک انداختن نکرده بود و تنها گفته بود که قتل‌عام زندانیان به وسیله دار زدن آن‌هم به وسیله‌ی جراثقال انجام می‌گرفته و در هر نوبت ۳۳ نفر را اعدام کرده‌اند. افخمی در همان نوشته حتا تأکید کرده بود که "روزهای آخر از پارکینگ محوطه اوین هم برای این کار استفاده می‌شد."<sup>۱۷۱</sup> کمال افخمی تا آن‌جا مستمعان و اعضای هیئت رئیسه "دادگاه مردمی" را دست می‌اندازد که مدعی می‌شود:

*طی مدتی که اعدام‌ها انجام می‌شد، افراد مختلفی تحت عناوین مختلفی می‌آمدند. افرادی که الان به ذهن من می‌آید: هادی غفاری، شریعتمداری، عبدی و حتا خود خاتمی. این لبخندی که الان به لب خاتمی است، من آن موقع دیدم.<sup>۱۷۲</sup>*

کسانی که کمال افخمی این‌چنین عقل و هوش و فراست‌شان را به بازی گرفته است، از وی نمی‌پرسند خاتمی با آن خنده‌ی ملیحش! چه نیازی به شرکت در قتل‌عام زندانیان سیاسی داشت؟ خاتمی به خاطر داشتن معاونت تبلیغات ستاد فرماندهی کل قوا و مسئولیت مشترکش در هیئت دولت، در این جنایت بزرگ شریک است و روزی باید به قربانیان این فاجعه و بستگان‌شان و مردم ایران پاسخ‌گو باشد، اما نه با بافتن جعلیاتی از این دست و لوٹ کردن موضوع توسط زندانبانی که مدعی است "متحول" شده است.

#### اعدام به وسیله‌ی کشیدن خون و در آوردن کلیه

کمال افخمی در این باره می‌گوید:

*نوع دیگر اعدام که باز من شاهد آن بودم. بدین شکل بود: دیدم زندانیانی را با برانکارد به پای چوبه‌ی دار می‌آوردند با این که جای شکنجه در بدن آن‌ها*

171 قتل‌عام زندانیان سیاسی، انتشارات سازمان مجاهدین خلق ایران صفحه‌ی ۱۹۵.  
172 نشریه‌ی مجاهد، ارگان سازمان مجاهدین خلق ایران، شماره‌ی ۵۴۶، صفحه‌ی ۱۱.

نیست از مسئول بهداری وقت، عطاالله فروغی پرسیدم چه اتفاقی برای این‌ها افتاده؟ خنده‌ی تلخی کرد و گفت: خون آن‌ها را کشیده‌ایم. راستی اگر یکی از تو کلیه خواست به من بگو، پرسیدم: چطور؟ که او گفت: ما مقدار زیادی کلیه داریم، چون بنا به فتوای خمینی کلیه‌ی زندانیان را می‌توانیم در صورت نیاز بیمارستان از بدنشان در بیآوریم. پرسیدم چطور زندانیان را به بیمارستان منتقل می‌کنید؟ فقهه‌یی زد و گفت در آوردن کلیه که کاری ندارد پهلوی را می‌شکافیم و کلیه را در می‌آوریم و در ظرف مخصوص به بیمارستان منتقل می‌کنیم.<sup>۱۷۳</sup>

کمال افخمی که مدتی در کشور آلمان به سر برده و اسنادی از جنایت‌های خمینی را خوانده است، به جای افشای جنایت‌های خمینی و رژیم منحوسش، به لوٹ کردن آن‌ها می‌پردازد. افرادی که افخمی در حضورشان شهادت می‌دهد، پریشانی نمی‌کنند که آخر چگونه یک پاسدار بی‌سواد یا کم‌سواد، می‌تواند پهلوی کسی را سوراخ کرده و کلیه‌اش را برای آن‌که به دیگری پیوند زنند، در بیآورد؟! مگر برداشتن کلیه و یا هر یک از جوارح بدن، بدون رعایت کلیه‌ی جوانب و حضور تیم کامل پزشکی و اتاق و ابزار ویژه‌ی این کار، امکان‌پذیر است؟ مگر می‌شود با دریدن پهلوی زندانی، مبادرت به بیرون کشیدن کلیه کرد؟ مگر دل و جگر برای دکان جگرگی در می‌آوردند؟ ظاهراً عطاالله فروغی تخصص‌اش فقط در درآوردن کلیه بوده است و دیگر اعضای زندانیان مانند قلب و ریه و کبد و قرنیه چشم و... به دردشان نمی‌خورده است!

گویا فقط کسانی که به نماز جمعه می‌روند و به خزعبلات امثال جنتی و رفسنجانی و دیگر امام‌جمعه‌ها گوش می‌دهند و برایشان سؤال ایجاد نمی‌شود، سزاوار سرزنش‌اند و ما مستحق این خرده‌گیری نیستیم! آیا ما هم از اصحاب همان نمازجمعه‌ای‌ها نیستیم؟ قصد من توهین به کسی نیست ولی آیا نباید روزی از این واقعیت‌های ساده اما ویران‌گر سخن گفت؟ چرا باید اجازه دهیم با احساسات ما این‌گونه بازی شود؟ کسی از کمال افخمی نمی‌پرسد شما که شاهد این همه جنایت‌های گوناگون بودید، خود چه نقشی در انجام آن‌ها داشته‌اید؟ من در گوهردشت شاهد بودم که تمامی پاسداران از کادر پزشکی گرفته تا خدمات و موتوری، همگی در انجام قتل‌عام شرکت مستقیم داشتند. پس چگونه ممکن است ایشان این همه جنایت را آن روز به چشم دیده باشند و خود از همه‌ی آن‌ها بری بوده باشند؟!

#### تلفیقی از شیوه‌های گوناگون اعدام

حسین مختار زیبایی یک هوادار سابق مجاهدین در سخنرانی خود در مراسم یادبود قتل‌عام زندانیان سیاسی که توسط "سازمان عفو بین‌الملل" در دانشگاه جرج واشنگتن

شهر واشنگتن دی سی ایالات متحده آمریکا در تاریخ ۲۴ اکتبر ۲۰۰۳ میلادی برگزار شده، می‌گوید:

*اکثر اوقات ما صدای مسلسل‌های سنگین را می‌شنیدیم که قربانیان را در سالن اعدام زندان هدف قرار می‌دادند. این علاوه بر کارگیری دیگر ادوات اعدام همچون جراثقال‌ها و دیگر تجهیزات دار زدن بود. با شنیدن صدای انفجار از تپه‌های اطراف اوین بود که ما پی‌بردیم علاوه بر دار زدن و تیرباران، آن‌ها زندانیان را با انفجار تی ان تی و نارنجک قتل‌عام می‌کنند.<sup>۱۷۴</sup>*

اگر تیربارانی در سالن ویژه‌ی اعدام اوین انجام گیرد، کسی قادر به شنیدن صدای آن نیست. چرا که سالن مزبور برای جلوگیری از انتقال صدا به بیرون از آن، عایق‌بندی شده است. در آن دوران زندانیانی که در اوین بودند گاه صدای تک تیرهایی شنیده بودند که ربطی به موضوع اعدام زندانیان نداشت. ولی صدای مسلسل‌های سنگین را کسی نشنیده بود. موضوع به کارگیری جراثقال و نارنجک را نیز بدون شک حسین مختار زیبایی در کتاب‌ها و خاطرات گوناگون زندان خوانده‌است و موضوعی نیست که در زندان مطرح بوده باشد. من مدتی با حسین مختار زیبایی بعد از قتل‌عام هم‌بند بوده‌ام. در ارتباط با موضوع انفجار زندانیان با مواد منفجره در تپه‌های اوین نیز قبلاً توضیح داده شده است.



## تاریخ قتل‌عام‌ها

روایت‌های گوناگون گروه‌ها، فعالان سیاسی و افراد در باره‌ی تاریخ و  
زمان قتل‌عام‌ها

باور نمی‌کردم  
در فصلی که آتش بدل‌ترین نیلوفران  
به سمت ستاره کوچ می‌کنند  
در آن هنگام که ققنوس جشن شعله می‌گیرد  
دوره گرد آوایش از گرمی عشق می‌ترکد  
و ماه از خورشید سوزان‌تر است  
سینه‌های یاران من  
که اجاق زمستانی مردم بود  
این‌گونه سرد شود

قتل‌عام زندانیان سیاسی از تاریخ شش مردادماه و به فرمان خمینی در کلیه‌ی زندان‌های کشور که زندانیان سیاسی مجاهد در آن‌ها به سر می‌بردند، آغاز شد. پروسه‌ی اجرای قتل‌عام زندانیان در زندان اوین، از بعدازظهر پنج مردادماه، با به دادگاه بردن افراد زیر حکم و پیک‌های مجاهدین، در اوین شروع شده بود. مسئولان قضایی و اطلاعاتی رژیم مطمئن بودند که خمینی به زودی فرمان ویژه‌ی را که از مدت‌ها قبل پیش‌نویس آن تهیه شده بود، صادر خواهد کرد. به همین دلیل از قبل تدارک مقدمات اجرای قتل‌عام زندانیان را فراهم کرده بودند.

امیر عبداللہی، جعفر اردکانی، بهرام سلاجقه، محمدعلی مبارکی، زهرا حاج زارع فلاحتی و... بعدازظهر پنج مرداد به دادگاه برده شدند و در سحرگاه شش مرداد جاودانه شدند.<sup>۱۷۰</sup>

این قتل‌عام به دنبال فرمان رسمی خمینی و تشکیل هیئت‌های ویژه اجرا شد.

### فرمان قتل‌عام

بسم الله الرحمن الرحيم

از آن‌جا که منافقین خائن به هیچ وجه به اسلام معتقد نبوده و هر چه می‌گویند از روی حیله و نفاق آن‌هاست و به قرار سران آن‌ها از اسلام ارتداد پیدا کرده‌اند، و با توجه به محارب بودن آن‌ها و جنگ‌های کلاسیک آن‌ها در شمال و غرب و جنوب کشور با همکاری‌های حزب بعث عراق و نیز جاسوسی آنان برای صدام علیه ملت مسلمان ما، و با توجه به ارتباط آنان با استکبار جهانی و ضربات ناجوانمردانه‌ی آنان از ابتدای تشکیل نظام جمهوری اسلامی تاکنون، کسانی که در زندان‌های سراسر کشور بر سر موضع نفاق خود پافشاری کرده و می‌کنند، محارب و محکوم به اعدام می‌باشند و تشخیص موضوع نیز در تهران با رای اکثریت آقایان حجت‌الاسلام نیری دامت افاضاته (قاضی شرع) و جناب آقای اشراقی (دادستان تهران) و نماینده‌ای از وزارت اطلاعات می‌باشد، اگر چه احتیاط در اجماع است، و همین‌طور در زندان‌های مراکز استان کشور رای اکثریت آقایان قاضی شرع، دادستان انقلاب و با دادیار و نماینده اطلاعات لازم‌الاتباع می‌باشد، رحم بر محاربین ساده‌اندیشی است. قاطعیت اسلام در برابر دشمنان خدا از اصول تردیدناپذیر نظام اسلامی است. امیدوارم با خشم

175 امیر عبداللہی در حوالی نیمه‌شب به سلول خویش در آسایشگاه بازگشت و برای هپسولوی‌هایش که دو نفر بودند، ماجرا را تعریف کرد: هفت- هشت نفر به دادگاه برده شده و همگی به اعدام محکوم شدند.

و کینه انقلابی خود نسبت به دشمنان اسلام، رضایت خداوند متعال را جلب نماید. آقایانی که تشخیص موضوع به عهده آنان است، وسوسه و شک و تردید نکنند و سعی کنند "اشدا علی الکفار" باشند. تردید در مسائل اسلام انقلابی، نادیده گرفتن خون پاک و مطهر شهدا می‌باشد. والسلام. روح‌الله الموسوی الخمینی.<sup>۱۷۶</sup>

خمینی با صدور این فرمان و انتخاب نیری، اشراقی و نماینده اطلاعات در تهران و تعیین هیئت‌های مشابه در زندان‌های کشور، در واقع برای مدت معین و محدودی، شرایط ویژه‌ای را ایجاد می‌کند که در آن، هیئت‌های منصوب شده، بر خلاف روال قضایی رژیم و با اختیارات تام، به کشتار زندانیان می‌پردازند. در تهران، در زندان اوین کشتار از روز ششم و در گوهردشت از روز هشتم مردادماه شروع شد. چنانچه از شواهد و قرائن و شهادت کسانی که در شهرستان‌ها به سر می‌بردند، بر می‌آید، قتل‌عام هم‌زمان در شهرستان‌ها نیز شروع شد. به عنوان نمونه می‌توان به نامه‌ی محمدحسین احمدی حاکم شرع دادگاه انقلاب اسلامی خوزستان، در تاریخ ۲۳ مرداد ۶۷ اشاره کرد که پیش از آن در تاریخ ۱۰ مرداد ۶۷ نزد منتظری راجع به نحوه‌ی احراز سر موضع بودن زندانیان شکایت کرده بود.<sup>۱۷۷</sup> این موضوع نشان می‌دهد که زندانیان دزفول، در فاصله‌ی بین ۶ تا ۱۰ مرداد ماه ۶۷ به شهادت رسیده‌اند.

گزارش یازدهم از زندان وکیل‌آباد مشهد نشان می‌دهد که پروسه‌ی کشتار زندانیان مشهد که از قضا غالب زندانیان استان خراسان را به آنجا منتقل کرده بودند، در روز شش مرداد هم‌زمان با تهران شروع شده و اعدام زندانیان از روز ۸ مرداد ماه با اعدام یک دسته‌ی ۱۳-۱۴ نفره آغاز می‌شود و تا ۲۵ مردادماه ادامه پیدا می‌کند.<sup>۱۷۸</sup>

گزارش دوازدهم از زندان تبریز تأکید می‌کند که کشتار زندانیان در زندان تبریز از روز شنبه ۷ مرداد [هشتم صبح است] آغاز شده و تأکید می‌کند هنوز مردادماه تمام نشده بود که دیگر از زندانیان بند ۹ کسی باقی نماند. نویسنده در جای دیگری تأکید می‌کند که اعدام‌ها طی مرداد و شهریور در جریان بود.<sup>۱۷۹</sup>

گزارش سیزدهم از زندان خرم‌آباد شرح می‌دهد که از چهارم، پنجم مرداد، روزنامه دادن به بند را قطع کردند و ۲-۳ روز بعد از پایان عملیات فروغ، روز یکشنبه یا دوشنبه [۹ یا ۱۰ مرداد] قتل‌عام با انتقال ۱۰ نفر از بند "خرم‌آبادی‌ها" آغاز شد.<sup>۱۸۰</sup>

176 متن کامل خاطرات منتظری، اتحاد ناشران ایرانی در اروپا، صفحه‌ی ۵۲۰.

177 پیشین، صفحه‌های ۵۲۱ و ۵۲۲.

178 قتل‌عام زندانیان سیاسی، مجاهدین خلق ایران، گزارش یازدهم، صفحه‌های ۳۰۳ تا ۳۰۷.

179 پیشین، گزارش دوازدهم، صفحه‌های ۳۰۷ تا ۳۱۱.

180 پیشین، گزارش سیزدهم، صفحه‌ی ۳۱۱.

احمد موسوی و محمد خوش ذوق از وابستگان سازمان چریک‌های فدایی خلق (اقلیت) که هر دو در زمان قتل‌عام در زندان نیروی دریایی رشت بوده‌اند، تاریخ وقوع قتل‌عام زندانیان در زندان رشت را بین ۸ مرداد تا ۱۵ شهریور ۶۷ می‌دانند<sup>۱۸۱</sup>.

جاسم هردان، یک شاهد عینی از قتل‌عام زندانیان در زندان اهواز، تاریخ شروع قتل‌عام را در مردادماه و پس از پذیرش قطعنامه ۵۹۸ می‌داند.<sup>۱۸۲</sup>

کشتار زندانیان سیاسی در تابستان ۶۷ به هیچ وجه از شهریور ماه فراتر نرفت و در ماه‌های مرداد و شهریور هزاران نفر به جوخه‌های اعدام سپرده شدند. بعد از این تاریخ، اعدام زندانیان سیاسی طبق روال معمول رژیم انجام می‌گرفت.

رژیم برای توجیه جنایتش و برای آن‌که نشان دهد پروسه‌ی دادگاه و رسیدگی‌های معمول قضایی و... در جریان بوده است، تاریخ‌هایی را که به خانواده‌های قربانیان در رابطه با اعدام فرزندانشان می‌دهد، بین ماه‌های مرداد تا آذر ۶۷ ذکر می‌کند که بنا بر دلیل یاد شده صحت ندارد.

برای مثال در رابطه با عده‌ای از زندانیان مجاهد که خود شاهد اعدام‌شان در مردادماه بوده‌ام، رژیم تاریخ شهادت‌شان را ماه‌های شهریور، مهر، آبان و آذر ۶۷ اعلام کرده است.

آن چه که از سوی مجاهدین و دیگر نیروهای سیاسی کشور در رابطه با اعدام‌های گسترده در ماه‌های آبان، آذر، دی، بهمن و اسفند ۶۷ در ارتباط با قتل‌عام زندانیان بر اساس فرمان خمینی اعلام شده، نادرست است. خمینی در فرمان تکمیلی‌اش و در پاسخ به سؤال موسوی اردبیلی که خواستار توضیحاتی پیرامون صدور دستور قتل‌عام شده بود، دستور تعجیل در صدور و اجرای احکام اعدام را داده بود:

پدر بزرگوار حضرت امام مد ظلّه‌العالی، پس از عرض سلام، آیت‌الله

موسوی اردبیلی در مورد حکم اخیر حضرت‌عالی در باره‌ی منافقین ابهاماتی

داشته‌اند که تلفنی در سه سؤال مطرح کردند:

۱- آیا این حکم مربوط به آن‌هاست که در زندان‌ها بوده‌اند و محاکمه شده‌اند و محکوم به اعدام شده‌اند ولی تغییر موضع نداده‌اند و هنوز هم حکم در مورد آن‌ها اجرا نشده است، یا آن‌هایی که حتا محاکمه هم نشده‌اند، محکوم به اعدامند؟

۲- آیا منافقین که محکوم به زندان محدود شده‌اند و مقداری از زندانشان را هم کشیده‌اند ولی بر سر موضع نفاق می‌باشند، محکوم به اعدام می‌باشند؟

۳- در مورد رسیدگی به وضع منافقین، آیا پرونده‌های منافقینی که در شهرستان‌هایی که استقلال قضایی دارند و تابع مرکز استان نیستند، باید به

181 کابوس بلند تیز دندان، انتشارات باران، صفحه‌های ۲۹ و ۱۹۱.

182 پیشین صفحه ۵۹.



مرکز استان ارسال گردد، یا خود می‌توانند مستقلاً عمل کنند؟ فرزند شما  
احمد. ۱۸۳

خمینی در پاسخ به سؤال فرزندش احمد، چنین می‌نویسد:

بسمه تعالی، در تمام موارد فوق هرکس در هر مرحله اگر بر سر نفاق باشد  
حکمش اعدام است. سریعاً دشمنان اسلام را نابود کنید، در مورد رسیدگی به  
وضع پرونده‌ها، در هر صورت که حکم سریع‌تر انجام گیرد، همان مورد  
نظر است. ۱۸۴

موضوع آن‌قدر روشن است که نیاز به ادله و برهان ندارد. خمینی حتا تأکید می‌کند که  
نیازی به آوردن و بردن زندانیان به مراکز استان نیست و هر کجا که حکم سریع‌تر  
اجرا می‌شود، همان مورد نظر است! در این صورت چرا باید اجرای حکم  
ضرب‌الاجلی "ولی فقیه"، برای ماه‌ها روی زمین مانده باشد؟ از آنجایی که تلاش می‌شد  
به این قتل‌عام وجه شرعی و عمل به وظیفه داده شود، طریق آن‌چه که شیخ حر عاملی از  
فقهای بزرگ شیعه مطرح می‌کند: "من عطل حداً من حدودی فقد عاندنی" حد  
تعطیل‌ناپذیر است. "لیس فی‌الحدود نظر ساعة" تأخیر و مسامحه در اجرای آن روا  
نیست<sup>۱۸۵</sup> و همچنین "لا یشفعن احد فی حدّ اذا بلغ الامام، فانه لایملکه" ... و "اشفع  
عند الامام فی غیر الحد مع الرجوع من المشفوع له"<sup>۱۸۶</sup> و پس از وصول به امام قابل  
شفاعت نمی‌باشد. از همین منظر بود که شفاعت منتظری نیز کار ساز نبود.

قتل‌عام زندانیان مجاهد در زندان گوهردشت، در ۲۵ مردادماه به پایان رسید و تنها  
عده‌ای معدود همراه با زندانیان مارکسیست، در شهریورماه اعدام شدند. در اوین  
پروسیه‌ای اعدام زندانیان مجاهد تا شهریورماه ادامه داشت. حکم اعدام زندانیان مجاهد  
در گوهردشت پس از صدور توسط هیئت، بلافاصله و بدون فوت وقت اجرا می‌شد. در  
اوین بنا به دلایلی که هنوز بر من پوشیده مانده است، اجرای بعضی از احکام با وقفه‌ای  
طولانی مواجه شد. تعدادی از زندانیانی که در مردادماه به دادگاه رفته بودند، در  
شهریورماه به دار آویخته شدند. بعدها تعدادی از دوستانم که از قتل‌عام جان به در  
بردند، تعریف کردند که در روزهای اول شهریور ۶۷ متوجه می‌شوند که سلول‌های  
۲۰۹ که تا پیش از آن پر از زندانیان به دادگاه رفته بود و گاه بیش از یک نفر در آن‌ها  
به سر می‌برد، تخلیه شده‌اند. کسانی که پیش‌تر در آن سلول‌ها به سر می‌بردند، در  
زمره‌ی کسانی بودند که هیچ‌گاه بازنگشتند.

قتل‌عام زندانیان مارکسیست در گوهردشت، از روز ۵ شهریور ماه شروع شد. بنا به  
اعتراف منتظری، در این تاریخ، حکم جدیدی از خمینی مبنی بر قتل‌عام زندانیان

183 متن کامل خاطرات منتظری، اتحاد ناشران ایرانی در اروپا، صفحه‌ی ۵۲۰.

184 پیشین، صفحه‌ی ۵۲۰.

185 وسایل‌الشیعه، جلد ۱۸، حر عاملی، صفحه‌ی ۳۳۶.

186 پیشین صفحه‌ی ۳۳۳.

مارکسیست گرفته شد. از مفاد این حکم اطلاعی در دست نیست ولی مشخص است که وی دستور قتل عام زندانیان مارکسیست به اتهام "ارتداد" را صادر کرده بود. این دستور در تهران با جدیت تمام دنبال شد ولی در شهرستان‌ها این‌گونه نبود. مسئولان قضایی رژیم تا روز ۱۳ شهریور به کشتار زندانیان مارکسیست ادامه دادند. این روز در واقع آخرین روز قتل عام زندانیان مارکسیست در اوین و گوهردشت و پایان پروسه‌ی قتل عام زندانیان در این زندان‌ها بود. روز ۱۴ شهریورماه آخرین دسته‌ی زندانیان مجاهد زنده مانده که پروسه‌ی قتل عام را پشت‌سر گذاشته بودند، از انفرادی ۲۰۹ به بند عمومی انتقال یافتند.

از آنجایی که تعداد زندانیان شهرستان‌ها به مراتب کمتر از تهران بوده است، با اطمینان و یقین می‌توانم بگویم که بعد از شهریورماه در هیچ نقطه‌ای از کشور، در ارتباط با حکم قتل عام خمینی اعدامی صورت نگرفته است. چرا که بیش از هر چیز قتل عام هرچه سریع‌تر زندانیان و اجرا شدن آن در کوتاهترین مدت ممکن، مد نظر خمینی بوده است و دلیلی ندارد که پیروان او در این کار اهمال کرده و سرعت لازم را به خرج نداده باشند، آن‌هم پیروانی که همواره و بی‌صبرانه در انتظار صدور چنین دستوری بوده‌اند.

این که چرا در لیست‌های تهیه و منتشرشده توسط گروه‌های مختلف سیاسی، تاریخی‌هایی غیر از شهریور و مرداد آمده است، بر می‌گردد به ردالت و پلیدی رژیم جمهوری اسلامی. تاریخ‌های مزبور در واقع از سوی رژیم به خانواده‌های زندانیان اعلام شده و یا توسط ایادی رژیم، روی سنگ قبر نصب شده بر قبرهای فرضی این شهدا در بهشت زهرا، نوشته شده است. چرا که تا آذرماه همان‌سال، رژیم از اعلام جنایتی که چند ماه قبل مرتکب شده بود، امتناع می‌کرد و در پاره‌ای موارد حتی پول و لباس برای زندانیان نیز می‌گرفتند و مدعی می‌شدند که آن‌ها ممنوع‌الملاقات هستند! از سوی دیگر، همان‌گونه که پیش از این نیز توضیح دادم، رژیم در پی این بود تا وانمود کند که زندانیان، پیش از محکوم شدن به اعدام، همه‌ی مراحل قانونی را در دادگاه‌های جمهوری اسلامی طی کرده و بر طبق موازین قضایی آن رژیم، محاکمه شده‌اند! البته در این میان، تنها چند تاریخ مربوط به اعدام "عیاران" و چند مجاهد خلق در اوین که بعد از مهرماه ۶۷ به شهادت رسیدند، صحیح است، اما اعدام‌های مزبور بر روال معمول اعدام و کشتار در جمهوری اسلامی صورت گرفته بود و ارتباطی به قتل عام زندانیان نداشت.

## دلایل قتل عام

انتقام کور یا جنایت برنامه‌ریزی شده؛ پاک کردن صورت مسئله و...

در پرواز پرنده تردید نیست  
همه‌ی ترسم از آسمان ساده‌ایست  
که با لکه‌ای ابر پیچیده می‌شود  
با این همه، می‌دانم پرنده‌ای که هزار آینه  
رو به روی پلنگان نهاده است  
این آسمان مه گرفته را ساده می‌کند

- آیا قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۶۷، یک انتقام کور و واکنش آنی از جانب رژیم، در پاسخ به عملیات "فروغ جاویدان" ارتش آزادی بخش ملی ایران بود؟

- آیا عاملان، برنامه‌ریزان و مجریان قتل عام، به یکباره و بی هیچ برنامه‌ریزی قبلی به این نتیجه رسیدند، بدون آن که به منافع سیاسی و امنیتی خود اندیشیده باشند؟

- آیا اگر عملیات "فروغ جاویدان" نبود، قتل عام زندانیان سیاسی به وقوع نمی‌پیوست؟

نمی‌دانم تا کی باید به‌جای پرداختن به واقعیت و دست یافتن به یک شناخت عمیق و واقعی از دیکتاتوری مذهبی حاکم بر میهن‌مان، باز هم قربانیان این رژیم را مقصر بدانیم و جنایت‌های رژیم را فقط واکنشی به مبارزه مسلحانه‌ی گروه‌های مخالف نسبت داده و در این راستا ارزیابی‌اش کنیم؟

از ابتدای شکل‌گیری زندان‌های سیاسی و پدید آمدن زندانیان سیاسی، حاکمان جمهوری اسلامی پیوسته در پی حل معضل زندانیان سیاسی بودند. اینان به خوبی می‌دانستند که در جامعه‌ی احساسی مانند ایران، وجود هزاران زندانی سیاسی تا چه حد می‌تواند برای آنان خطرناک باشد و موضوع گروه‌های سیاسی در جامعه را زنده و پویا نگاه دارد. از آنجایی که دیکتاتوری مذهبی از حل کوچکترین مسئله‌ها به شیوه‌های منطقی، ماهیتاً و طبیعتاً ناتوان است، این مهم را نیز سعی می‌کرد که به شیوه‌های غیرمنطقی یا به قول خودش "حزب‌اللهی" حل کند. رژیم در ابتدا سعی می‌کرد تا با اعدام‌های گسترده و وارد آوردن بالاترین و وحشتناک‌ترین فشارها بر زندانی در بازجویی‌ها و همچنین دوران زندان، وی را شکسته و به خدمت خود در آورد و با کاربست چنین شیوه‌ای، معضل زندانی سیاسی را برای همیشه در سیستمش حل کند. در همین دوران لاجوردی معتقد بود که دوی درد زندانیان، سلول انفرادی است که بعد از چند ماه می‌تواند زندانی را به "صراط المستقیم" هدایت کند! و عنوان می‌کرد: اگر امکانش را داشتیم، همه‌ی شما را در سلول‌های انفرادی جای می‌دادیم! به نظر وی، به کارگیری این شیوه، مشکل را برای همیشه حل می‌کرد. به همین دلیل با جدیت بسیار، در پی راه‌اندازی سلول‌های انفرادی گوهردشت و آسایشگاه اوین بود. بعد از شکست پروژه‌ی سلول‌های انفرادی، وی خط قبر و تابوت و قفس و سرپا ایستادن و... را در زندان‌ها در پیش گرفت. در همین زمان، رژیم به خوبی به تبعات منفی نفس داشتن زندانی سیاسی، آن هم در آن ابعاد عظیم، به لحاظ داخلی و خارجی واقف بود. رژیم می‌دانست برای حل و یا تخفیف هزاران درد بی‌درمانش، در سطح جهانی و داخلی، هیچ کسی، گروهی و یا دولتی یارای نزدیکی رسمی و علنی به این حکومت را ندارد. رژیم، در سطح زندان‌ها این شعار را مطرح می‌کرد که: زندانیان سیاسی جزو آمار آمریکا بوده و در واقع باعث افزایش لیست مطالبات آمریکا از ما می‌شوند.

سیاست‌های رژیم و تلاش‌های آن، برای به زانو در آوردن زندانیان سیاسی و یکسره

کردن کار آن‌ها و حل معضل زندانیان سیاسی، در این برهه نیز کارساز نشد و علی‌رغم موفقیت‌هایی که در این زمینه به دست آورد، در نهایت به خاطر مقاومت‌های زندانیان از یک سوی و تضادهای داخلی خود رژیم و فشارهای بین‌المللی از سوی دیگر، با شکست مواجه شد و مانند هر پروژه‌ی دیگری، پیش‌تازان آن، لاجوردی، حاج داوود رحمانی و صبحی را از صحنه بیرون کشیدند و جای آن‌ها را به نیروهای جدید و تازه نفس، برای اجرای برنامه‌های جدید سپردند.

## ۲

بعد از دیدار گنشر، وزیر امور خارجه وقت آلمان غربی بزرگترین شریک تجاری جمهوری اسلامی از ایران و همچنین دیدار نمایندگان مجلس آلمان غربی از کارگاه زندان اوین، رژیم آرام-آرام به خط "اصلاحات" در زندان روی آورد و در واقع "دوم خرداد" و پروژه‌ی اصلاحات هدایت شده، نخستین بار در پاییز ۶۳، در زندان‌های رژیم در تهران و کرج شکل گرفت. ظاهراً جنبش در داخل کشور از تک و تاب افتاده بود و رژیم ثبات بیشتری احساس می‌کرد. نیروهای سیاسی از کردستان ایران عقب‌نشینی کرده و رژیم به موفقیت‌های زیادی در این زمینه نائل آمده بود. رژیم که از سرکوب سال‌های ۶۲ و ۶۳ در زندان، طرف چندان نبسته بود و نتایج مورد نظر را کسب نکرده بود، شیوه‌ی دیگری را در زندان‌ها آغاز می‌کند و تلاش می‌ورزد تا به لحاظ فرهنگی و سیاسی، گشایشی در کار زندان‌ها فراهم کند: در سلول‌ها را باز کرده؛ بندها را عمومی می‌کند؛ به زندانیان اجازه‌ی هواخوری می‌دهد؛ وضعیت غذایی و بهداشتی و درمانی زندانیان را بهبود می‌بخشد؛ تواب‌ها و اتاق‌های آنان را از دیگر زندانیان جدا کرده و قدرت‌شان را محدودتر می‌کند؛ نمایشگاه کتاب در زندان بر پا می‌دارد و به زندانی اجازه‌ی خرید کتاب می‌دهد؛ در بندها تلویزیون رنگی نصب می‌کند؛ فیلم نمایش می‌دهد و...

در راستای همین تلاش‌ها، رژیم شرایط آزادی را برای آن دسته از زندانیانی که احکام‌شان تمام شده و مدت‌ها بلاتکلیف در زندان به سر می‌بردند و برای کسانی که احکام‌شان رو به اتمام بود، ساده‌تر می‌کند و محکومیت‌های سنگین عده‌ی زیادی از زندانیان را نیز تقلیل می‌دهد. همچنین با مختلط کردن ترکیب زندانیان مذهبی و غیرمذهبی و با زدن اطلاعیه‌ها و بریده‌های نشریات این دو طیف که در خارج از کشور علیه یکدیگر به موضع‌گیری می‌پرداختند، تلاش در تشدید اختلافات سیاسی زندانیان می‌کند. هدف رژیم از انجام همه‌ی این امور، به انفعال کشاندن زندانیان بود تا در صورت آزادی از زندان، پتانسیل انقلابی آنان را گرفته باشد. از این پروژه، می‌توان به عنوان پروژه‌ی "منفعل‌سازی" نام برد.

به هر حال، این‌بار نیز کوشش‌های رژیم بنا به دلایل عده‌ای، به شکست انجامید و

صرفاً باعث سر باز کردن تضادهای عمیقی بین زندانیان و زندانبانان شد. خواسته‌های منطقی زندانیان که در طول سالیان گذشته به شدت سرکوب شده بود، به شکل مطالبات پاسخ نگرفته، روی هم انباشته شده و به مرحله‌ی انفجار آمیزی رسیده بود. طی این سال‌ها، به ویژه در سال‌های ۶۵ و ۶۶ و ابتدای ۶۷، حرکت‌های اعتراضی جمعی و فردی زندانیان هر روز رو به اوج می‌نهاد و رژیم هیچ راه حلی برای آن نداشت. خط "اصلاحات" با شکست مواجه شده بود و سردمداران آن مانند حسین شریعتمداری که در عمل شکست را به چشم دیده بودند، به هارترین جناح‌های رژیم بدل می‌شدند.

## ۳

در بیرون از زندان، نهضت ضد جنگ اوج گرفته و فرار سربازان از جبهه‌های جنگ فزونی یافته و خمینی قدرت بسیج‌کنندگی‌اش را رفته‌رفته از دست داده بود. در همین دوران، حرکت‌های تشکل یافته‌ی مادران زندانیان سیاسی نیز شکل گرفته و این باعث هراس رژیم و برنامه‌ریزان آن شده بود. اعتراض‌های دست‌جمعی مادران در مقابل دادستانی و عزیمت آن‌ها به قم، زنگ خطر و هشدارباش را برای رژیم به صدا در آورد! رژیم این فعالیت‌ها را با حرکت‌های مشابه در سال‌های ۵۶ و ۵۷، یکی دیده و خطر را احساس می‌کند و این‌ها را موتور محرک جنبش اعتراضی بعدی و عمومی می‌بیند. در جبهه‌های جنگ نیز ابتدا عدم موفقیت در پروژه‌های جنگی پیش آمد و سپس به عقب‌نشینی و شکست‌های پیاپی در میدان‌های جنگی مبدل شد.

فشارهای بین‌المللی برای پذیرش قطعنامه از سوی رژیم و خستگی مردم از جنگ، از کار افتادن توان رژیم برای جلب و بسیج توده‌های ناآگاه و کودکان جهت اعزام به جبهه‌های جنگ و پایین آمدن شدید قیمت نفت و بحران عمیق و رو به افزایش اقتصادی گریبان‌گیر رژیم شد و افزون بر این‌ها، فعالیت‌های بی‌سابقه‌ی ارتش آزادیبخش و سقوط شهر مرزی مهران توسط این ارتش، همه دست به دست هم داد تا خمینی به منظور جلوگیری از فروپاشی کل رژیم، به پذیرش قطعنامه و سرکشیدن جام زهر مجبور شود. بدون تردید اولین چیزی که در فضای بعد از جنگ ممکن بود مسئله‌ساز شود، مسئله‌ی زندانیان سیاسی و اقدام‌های آنان در زندان‌ها و همچنین حرکت‌های احتمالی خانواده‌های آنان و گسترش آن به حرکت‌های اعتراضی در کل جامعه بود.

زندانیان سیاسی به لحاظ روحی، در بالاترین و زندانبانان در پایین‌ترین سطح قرار داشتند. نیروهای رژیم در سطح شهرها به شدت واخورده و بی‌انگیزه شده بودند. امکان بروز حرکت‌های اعتراضی و تعرضی از سوی زندانیان و خانواده‌هایشان و بالمآل از سوی مردم به شدت احساس می‌شد و می‌توانست کنترل اوضاع را از دست رژیم خارج کند و برای جامعه‌ای که هشت سال جنگی بی‌حاصل را پشت سر گذاشته بود، یک خطر بالقوه محسوب می‌شد که در آن صورت، رژیم برای سرکوب آن و حفظ قدرت خود باید

دست به کشتار ده‌ها هزار نفر می‌زد.

۴

خمینی در اولین تابستان پس از پیروزی انقلاب در سخنرانی روز قدس (۲۶ مرداد ۵۸)، بعد از بستن روزنامه آیندگان، از این که چوبه‌های دار را در میدان‌ها و معابر عمومی برقرار نساخته بود، اظهار پشیمانی و توبه می‌کند.

...اگر ما از اول که رژیم فاسد را شکستیم و این سد بسیار فاسد را خراب کردیم به طور انقلابی عمل کرده بودیم و قلم تمام مطبوعات مزدور را شکسته بودیم و تمام مجلات فاسد و مطبوعات فاسد را تعطیل کرده بودیم و رؤسای آن‌ها را به محاکمه کشیده بودیم و حزب‌های فاسد را ممنوع اعلام کرده بودیم و رؤسای آن‌ها را به جزای خودشان رسانده بودیم و چوبه‌های دار را در میدان‌های بزرگ برپا کرده بودیم و مفسدین و فاسدین را درو کرده بودیم، این زحمت‌ها پیش نمی‌آمد.<sup>۱۸۷</sup>

و رفسنجانی در مهرماه ۶۰ به صراحت اعلام می‌دارد:

بر طبق فرامین الهی ۴ حکم بر این‌ها لازم الاجراست: ۱- کشته شوند ۲- به دار کشیده شوند ۳- دست و پایشان قطع شود ۴- این‌ها از جامعه جدا شوند. اگر آن روز [منظور اوایل انقلاب است] ۲۰۰ نفر از این‌ها را می‌گرفتیم و اعدامشان می‌کردیم؛ امروز این قدر نمی‌شد. امروز اگر با قاطعیت در مقابل این گروهک‌های مسلح منافق و عمال آمریکا و شوروی نایستیم، سه سال دیگر به جای ۱۰۰۰ اعدام باید چندین هزار نفر را اعدام کنیم... بار دیگر اعلام می‌کنم که ما به حکم قرآن راه قاطع قلع و قمع منافقین مسلحی را که در برابر اسلام و مسلمین ایستاده‌اند، در پیش گرفته‌ایم...<sup>۱۸۸</sup>

حتا لاجوردی هم در حسینیه‌ی اوین، روی این مطلب که به شدت ذهن تصمیم‌گیران رژیم را اشغال کرده بود، دست گذاشته و مطرح می‌کند که: اشتباه ما این بود که در فردای انقلاب ۳۰۰-۲۰۰ زندانی سیاسی سابق را از میان بر نداشته و به آن‌ها اجازه‌ی فعالیت و نفس کشیدن در جامعه را دادیم.

با شرایط جدیدی که در کشور پیش آمده بود، مسئولان رژیم به خوبی به این حقیقت آگاه بودند که چنان‌چه به قتل‌عام هزاران نفر در زندان‌ها دست نزنند، فردا باید تعداد بسیار زیادتری را از دم تیغ بگذرانند و اتفاقاً از این زاویه بود که به راحتی و بدون دغدغه‌ی خاطر به انجام جنایتی که بدان مأمور بودند، همت گماردند. از آنجایی که در آن شرایط، رأس و رهبری سازمان مجاهدین و دیگر نیروهای مخالف رژیم در خارج از

187 کیهان ۲۷ مرداد ۵۸

188 روزنامه اطلاعات، یازدهم مهرماه ۱۳۶۰.

دسترس رژیم به سر می‌بردند، تلاش رژیم در این خلاصه شده بود که این رأس به بدنه‌اش یعنی جامعه وصل نشود. بالطبع زندانیان سیاسی و خانواده‌های آنان حلقه‌ای ارتباطی بودند که می‌توانستند این دو را به یکدیگر پیوند دهند. حداقل این نگاه رژیم در آن مقطع به مقوله‌ی زندان، زندانیان سیاسی و خانواده‌هایشان بود.

## ۵

در شرایط بعد از جنگ و پذیرش قطعنامه، امکان داشتن حجم عظیمی از زندانیان سیاسی، اگر نگوییم غیرممکن، بسیار سخت و دشوار بود. در شرایط جدید، رژیم دیگر نمی‌توانست مانند دوران جنگ با مردم و مشکلات بی‌شمار آنان برخورد کند. رژیم برای ورود به مرحله و وضعیت جدید، نیاز به یک سرکوب و بحران بزرگ داشت تا بتواند اذهان را از مسئله‌ی پذیرش قطعنامه و نوشیدن "جام زهر" و تبعات آن دور کند. کما این که خمینی به همین بسنده نکرد و بعدها مجبور به صدور فتوای قتل سلمان رشدی و کنار گذاشتن منتظری شد.

مهم‌ترین نکته‌ای که کلیه‌ی اعضای هیئت قتل‌عام‌ها روی آن انگشت می‌گذاشتند و به شکل‌های مختلف در آن روزها مطرح می‌کردند، تأکید خاص روی این نکته بود که نمی‌خواهیم دیگر زندانی سیاسی داشته باشیم و تصمیم مسئولان نظام این است که از این به بعد چیزی به عنوان زندانی سیاسی نداشته باشیم. ما دستور داریم و حکم امام است که سرموضعی‌ها را اعدام کرده و بقیه را نیز آزاد کنیم و در زندان‌ها را نیز ببندیم. در این شرایط سران رژیم تصمیم نهایی‌شان مبنی بر قتل‌عام زندانیان را گرفته و به تأیید خمینی می‌رسانند. در همان دوران، کیومرث صابری از همکاران وزارت اطلاعات در یک طنز کوتاه با نام "دو کلمه حرف حساب"، در روزنامه اطلاعات از قتل‌عام به این شکل یاد می‌کند: اگر نمی‌توانی مسئله را حل کنی، صورت مسئله را پاک کن. این دو کلمه "حرف حساب" در واقع به گویاترین شکل، هدف، دلیل و منطق مجریان قتل‌عام‌ها را مشخص می‌کرد. همان‌طوری که ذکر شد، هدف اصلی قتل‌عام‌ها نه یک قتل‌عام کور و انتقام‌جویانه بلکه با انگیزه‌ی مشخص سیاسی و امنیتی و در جهت حفظ و بقای رژیم و دور کردن خطرهای احتمالی از آن بود. حرکت‌های بعدی رژیم این موضوع را تأیید کرد.

## ۶

رژیم با تجربه‌ای که از دوران شاه و فروپاشی سلطنت داشت، در هر مقطع سعی می‌کرد و می‌کند که همه‌ی سوراخ سنبه‌ها را ببندد و لااقل در تمامی زمینه‌هایی که امکان خطر می‌رفت و یا می‌رود، پیش‌بینی‌های لازم را کرده و تمهیدات کافی از پیش فراهم کند تا به آن‌چه بر شاه و سیستم‌های مشابه رفت، دچار نشود. رژیم این سیاست را



در سال‌های بعد نیز ادامه داد. با در نظر داشتن تشکیل شب‌های شعر توسط کانون نویسندگان در انستیتو گوته تهران در اواخر سال ۵۶ و چگونگی به قدرت رسیدن واسلاو هاول<sup>۱۸۹</sup> در جمهوری چکسلواکی سابق و نقش نویسندگان و روشنفکران چک در تحول دهه ۹۰ در این کشور و همچنین نقش روشنفکرانی مانند سولژنتسین<sup>۱۹۰</sup> و ساخاروف در روسیه و... پروژه‌ی حذف نویسندگان مستقل و آزاداندیش ایران را به اجرا در آورد. از همه مهم‌تر، در آن شرایط باید چنگال خونینش را نیز نشان می‌داد تا کسی سعی نکند از فرصت به دست آمده، استفاده کند.

شاهد این مدعا قتل فجیع دکتر کاظم سامی است که در بین نیروهای ملی و مذهبی از بقیه خوشنام‌تر بود. قتل وی پس از پایان پروژه‌ی قتل‌عام و اعلام آن به خانواده‌های قربانیان، در پاییز ۶۷ انجام می‌گیرد. این قتل در واقع هشدار بود برای بقیه‌ی نیروهایی که ممکن بود در آن شرایط دست و پا گیر شوند. شاهد دیگر این مدعا، انتصاب دوباره‌ی لاجوردی، پس از حدود ۵ سال برکناری‌اش از پست‌های رسمی در سیستم قضایی، است. ظهور دوباره لاجوردی و کنار گذاشتن منتظری، از وجود اراده‌ی سرکوب رژیم در شرایط جدید پس از خمینی، خیر می‌داد. هرچند این بار لاجوردی در مقایسه با دوران قدرتش بین سال‌های ۶۰ تا ۶۳ که عملاً نفر شماره ۲ رژیم بعد از خمینی بود، قدرت چندانی نداشت و تنها رئیس سازمان زندان‌ها بود که پستی خدماتی است. ولی رژیم می‌خواست از چهره و نام او که مترادف بود با کشتار، سنگدلی، بی‌رحمی و شقاوت، استفاده کند.

## ۷

رژیم که از پیش مقدمات قتل‌عام زندانیان سیاسی را فراهم کرده بود، در مقطع پذیرش قطعنامه و عملیات "فروغ جاویدان" سازمان مجاهدین و شورای ملی مقاومت، بهترین و آخرین فرصت برای اجرای آن را به دست می‌آورد. رژیم، همانند مجاهدین، انتخاب دیگری پیش روی خود نمی‌بیند. با پذیرش قطعنامه‌ی ۵۹۸ از سوی رژیم و اجرای قرارداد آتش‌بس بین دولت‌های ایران و عراق، مجاهدین فرصتی برای انجام عملیات نظامی در آینده نمی‌توانستند داشته باشند. عملیات باید با هدف سرنگونی رژیم انجام می‌گرفت و این آخرین فرصت و امکان برای آن‌ها بود. مجاهدین می‌دانستند که بعد از این هیچ‌گاه شرایط فرصت انجام چنین کاری فراهم نخواهد شد. کما این که تحولات بعدی نیز صحت موضوع را به اثبات رساند. رژیم نیز برای اجرایی کردن پروژه‌ی قتل‌عام زندانیان سیاسی، فرصت دیگری نداشت. با پذیرش قطعنامه‌ی ۵۹۸، شرایط

189 واسلاو هاول، متولد ۱۹۳۶، شاعر، نمایشنامه‌نویس برجسته، فعال حقوق بشر و ناراضی چک که در انتقال قدرت در چکسلواکی، نقش مهمی را ایفا کرد.

190 آندره ساخاروف (۱۹۸۹-۱۹۲۱) پدر بمب هیدروژنی اتحاد جماهیر شوروی، فعال حقوق بشر و دموکراسی و یکی از ناراضیان به نام روسیه که برنده جایزه صلح نوبل شد.

جدیدی بر کشور حاکم می‌شد که امکان انجام چنین قتل‌عامی را در آینده سلب می‌کرد. رژیم می‌دانست با از دست دادن این فرصت نادر، برنامه‌ای را که حداقل یک سال روی آن کار کرده و تمهیدات آن را از پیش فراهم کرده بود و در بعضی موارد، حتا زمینه‌های لازم برای بالا بردن موضع زندانیان را ایجاد کرده بود، باید یکسره به کناری می‌نهاد و شاهد نتایج به شدت مخرب آن در آینده می‌بود.

بدون شک عملیات "فروغ جاویدان" و حمله ارتش آزادیبخش با هدف سرنگونی رژیم، ابعاد این قتل‌عام‌ها را وسعت بخشید و به آن شکل انتقام‌جویانه و کینه‌کشی نیز داد. ولی این تحلیل، نه تنها بسیار نادرست و کاملاً غیرواقع‌بینانه است بلکه به دور از انصاف نیز است که به جای محکوم کردن جلادان، پای قربانیان را به میان بکشیم و آنان را مسبب اصلی وضعیت پیش‌آمده قلمداد کنیم. فرصت‌طلبانه و منفعت‌جویانه خواهد بود اگر نیروهای سیاسی و روشنفکران جامعه از یک "جنبش" انتظار داشته باشند که دست از مقاومت و مبارزه بردارد که مبادا باعث روی آوردن و تحریک دژخیمان به انتقام و مجازات‌های دست‌جمعی شود. در این صورت به جای محکوم کردن جنایت‌های نازی‌ها و فاشیست‌ها در سرزمین‌های اشغالی در دوران جنگ جهانی دوم، باید نهضت‌های مقاومت و آزادیبخش در سراسر اروپا را محکوم کنیم که بخاطر ضربه‌هایی که به نیروهای هیتلر وارد می‌کردند، آنان را تحریک به ساختن اردوگاه‌های مرگ و شکنجه کرده و نیروهای گشتاپو را وادار می‌کردند که در مقابل ضربه‌های دریافتی، به مجازات‌های دست‌جمعی مردم دست زنند و انسان‌های بی‌گناه را به مسلخ برند.

می‌توان شکنجه شدن قربانیان به دست دژخیمان را نیز با این منطق، به خیره سری زندانیان و لجاجت آن‌ها در ندادن اطلاعات به شکنجه‌گران ربط داده و از موضعی "روانشناسانه" مدعی شویم که مقاومت و خیره سری زندانیان، باعث افزایش فشار عصبی روی بازجویان شده و آن‌ها را به سمت واکنش‌های شدید و وحشیانه از جمله شکنجه کردن قربانیان سوق می‌دهد و طرفه این که می‌توان لیستی از شکنجه‌گران و بازجویانی را که به خاطر این فشارهای عصبی به داروهای آرام‌بخش پناه آورده‌اند نیز ارائه داد!

این گونه ارزیابی‌ها، جدای از سرشت شریرانه‌شان، تحریف تاریخ و روایت صحیح، منطقی و بی‌طرفانه از وقایع تاریخی است. در همین رابطه، نکته‌ی مهم این است که چنین تحلیلی، همان‌گونه که پیش‌تر نیز اشاره کردم، می‌تواند ما را از شناخت ماهیت اصلی رژیم که همانا توانایی بالقوه‌ی آن در دست زدن به خشونت و کشتار است، غافل کرده و نیروهای سیاسی را در تعیین و اتخاذ خط مشی اصولی و دقیق در برابر آن، گمراه کند. همان‌گونه که پیش از این نیز تأثیر این بی‌شناختی و بهای خونینی را که برای آن پرداخت شد، در عمل دیدیم. به جز آن چه در بالا ذکر شد، اگر بخواهیم دلایل مهم دیگری را که در تصمیم‌گیری و اجماع مسئولان سیاسی و امنیتی رژیم برای

قتل‌عام زندانیان سیاسی مؤثر بوده است جست‌وجو کنیم، همانا باید به اراده‌ی حاکم بر بخش زیادی از زندانیان مجاهد برای تداوم مبارزه بعد از آزادی از زندان اشاره کنیم. رژیم به خوبی و درستی این مسئله را دریافته بود و نمی‌خواست چنین گنجینه‌ای را در اختیار مجاهدین قرار دهد. رفسنجانی در این رابطه در نماز جمعه ۷ مرداد ۶۷ چنین گفت:

*این یکی از فتنه‌هایی است که باید از میان می‌رفت و به این آسانی هم نمی‌شد این فتنه را خواباند و مدت‌ها طول می‌کشید تا این بچه‌های متعصب فریب‌خورده‌ای که این همه به این‌ها در زندان‌ها محبت شد، توبه‌شان را پذیرفتیم به عنوان "تائب" بیرون آمدند و دوباره به آن‌جا رفتند و برگشتند که با ملت خودشان بجنگند و برای عراق جاسوسی کنند.<sup>۱۱</sup>*

هم‌بندی سابقم غلامرضا شمیرانی در خاطراتش از قتل‌عام زندانیان سیاسی در اوین، اشاره‌ای دارد به گفتگویش با زمانی مسئول اطلاعات اوین و یکی از برنامه‌ریزان قتل‌عام سال ۶۷. از نظر من روایت غلامرضا شمیرانی از قتل‌عام سال ۶۷ صادقانه و منطقی است و روایت برخوردش با زمانی می‌تواند به عنوان یکی از اسناد مهم دلایل قتل‌عام زندانیان سیاسی مورد بررسی قرار گیرد. آن‌چه که غلامرضا شمیرانی از زبان زمانی مسئول اطلاعات اوین روایت می‌کند، پس از کشتار ۶۷ بارها از زبان ناصریان، زمانی و دیگر مسئولان زندان شنیده شده بود:

*زمانی اول من را به داخل اتاقش صدا زد هنگامی که رفتم داخل گفت بشین، سپس پرسید چه خبر؟ چکار می‌کنید؟ و بعد از شنیدن جواب‌های معمولی و سر بالا پرسید: نظرت راجع به اعدام دوستانت چیه؟ پرسیدم امنیت دارم حرف بزنم؟ او در جواب گفت: آره بزن. پرسیدم: برای چی بچه‌ها را اعدام کردی؟ مگر گناه آن‌ها چی بود؟ طبق قوانین قضایی خود شما همه آن‌ها حکم داشتند و برخی مثل حسین محبوب در آستانه آزادی بودند. او گفت: آن‌ها نظم زندان را به هم زده بودند؛ اعتصاب غذا می‌کردند؛ شورش راه انداخته بودند؛ شما در زندان و خانواده‌هاتون در بیرون از زندان امنیت نظام را به خطر انداخته بودید؛ هر روز یک بلوایی بر پا می‌کردید و اگر ما جلوش را نمی‌گرفتیم شماها مسلح هم می‌شدید. گفتم بر فرض که شما راست می‌گویید اما در بین زندانیان، شما افرادی را اعدام کردید که سال‌های سال از بیماری روحی رنج می‌بردند آیا آن‌ها هم شورش بپا کرده بودند؟ او گفت: آره قبول دارم ما در این قضیه یک سری اشتباهات هم کردیم و جاهایی کنترل کار از دستمان در رفت اما خوب طبیعی است در هر حرکت بزرگی این احتمال وجود دارد که آدم اشتباهاتی هم بکند ولی ما آن را به حداقل رساندیم. در*

191 مشروح خطبه رفسنجانی در نماز جمعه ۷ مرداد ۶۷، کیهان هوایی ۱۲ مرداد ۶۷ شماره ۷۹۸.

ادامه گفتم: چیزی که از آن به عنوان شورش نام می‌برید چیزی نبود جز اعتراض به وضع موجود و یک واکنش کاملاً طبیعی نسبت به آنچه که در زندان بر سر ما آورده بودند. گفتم: وقتی یک بچه گربه را اذیت می‌کنیم بر می‌گردد و با چنگ زدن واکنش نشان می‌دهد آنوقت شما چطور انتظار دارید که ما نسبت به آنچه که امثال لاجوردی و داوود رحمانی بر سر ما آوردند واکنش نشان ندهیم. در جواب گفت: آره شنیدیم که آن‌ها چه کارها کرده‌اند اما آن‌ها از ما نبودند. متأسفانه گاوهایی امثال حاج داوود رحمانی با آن اعمال احمقانه‌ای که انجام دادند در شما انگیزه ایجاد کردند و وضع شما را به این‌جا کشاندند. آن‌ها ضدانقلاب بودند و با این کارها به نظام ضربه زدند. اما الان دیگر نیستند و هیچ نقشی ندارند. گفتم: پس برای چی کسانی که در مقابل این رفتارها اعتراض می‌کردند متهم به شورش می‌کنید و مستحق اعدام. این‌جا بود که کم آورد و گفت این دیگه ربطی به تو ندارد و ما دستور امام را اجرا کردیم. الان هم برو تو بند و به دوستانت بگو از این به بعد ما حوصله زندان و زندانی را نداریم. نمی‌خواهیم تبلیغات ضد حقوق بشری علیه خودمان داشته باشیم تا حالاش هم کلی برای نظام گران تمام شده است. ما قصد داریم همه شما را آزاد کنیم. اما بیرون از زندان مثل سایه دنبالتان هستیم، اگر دست از پا خطا کنید و کوچکترین اقدامی برای وصل شدن به سازمان انجام بدهید در جا اعدام می‌کنیم و از سر خودمان هم باز می‌کنیم.<sup>۱۹۲</sup>

پروسه‌ی متفاوت اعدام زندانیان مجاهد و مارکسیست

محارب با خدا؛ مفسد فی الارض؛ مرتد و...

بهترین [انسان]، از همه چیز برای یک چیز دست  
می‌کشد.

هراکلیتوس

زندانیان مجاهد بر اساس پایداری در مواضع سیاسی و سابقه‌ی زندان، اعدام می‌شدند و اولویت به دادگاه بردن و انتخاب سوژه در تمامی روزها نیز بر همین اساس تنظیم می‌شد و تقریباً با کمی مسامحه می‌توان گفت: رژیم در هدفش که همانا از بین بردن مقاوم‌ترین زندانیان مجاهد بود، تقریباً موفق عمل کرد، هرچند در اواخر راه مجبور به توقف پروژه شد و عده‌ای جان به در بردند.

رژیم در ارتباط با زندانیان مارکسیست از موضع ایدئولوژیک برخوردار کرده و مبادرت به تشکیل دادگاه‌های انکیزیسیون قرون وسطایی با هدف کشتار وسیع کرد. برایشان مهم نبود که فرد در زندان و دوران بازجویی و... در چه مرحله و درجه‌ای قرار داشته است و یا دوران زندانش را چگونه به سر آورده است، آیا مقاوم بوده است یا خیر؟ وظیفه‌ای که خمینی بر اساس حکم و یا فتوایش بر دوش اعضای "هیئت کشتار" نهاده بود، دلالت بر کشف "ارتداد" و جاری کردن حکم "شرح انور" در ارتباط با ایشان داشت. به همین دلیل در گوهردشت بسیاری از زندانیانی که مقاوم بودند، از اعدام جان سالم به در بردند. ناگفته نماند که این مسئله، جدای از تلاش رژیم برای نابودی رهبری گروه‌های گوناگون مارکسیستی که در بندش اسیر بودند، ارزیابی می‌شود. در این رهگذار نزدیک به ۹۰ درصد اعضای دفتر سیاسی، کمیته مرکزی و اعضای مشاور کمیته‌ی مرکزی حزب توده ایران که تا آن زمان زنده مانده بودند، قتل‌عام شدند. با بررسی پاسخ زندانیان به پرسش‌هایی که در دادگاه برایشان طرح می‌شد، می‌توان این تفاوت را به خوبی دید.

در شهرستان‌ها به ندرت زندانیان مارکسیست اعدام شدند و این حکم تنها به زندانیان مجاهد اختصاص داشته و در بعضی موارد با شقاوت و بی‌رحمی بیشتری دنبال می‌شد. چنانچه در اصفهان، تعدادی از زندانیانی را که پیش‌تر آزاد شده بودند، دوباره دستگیر و به جوخه‌های اعدام سپردند. شهدا سیدفخرالدین طاهری برادرزاده‌ی جلال‌الدین طاهری امام جمعه‌ی سابق اصفهان و عظیم حسینی از جمله این زندانیان بودند.

عدم اعدام زندانیان مارکسیست در شهرستان‌ها و یا پایین بودن آمار آن‌ها در مقایسه با تهران، به این دلیل بود که افراد نخبه‌ی تشکیلات‌های مارکسیستی در تهران زندانی بودند و چنانچه مقام‌های قضایی در شهرستان‌ها به چنین زندانیانی دست می‌یافتند از فرصت به دست آمده استفاده کرده و اعدام‌شان می‌کردند. در اصفهان تنها دو زندانی مارکسیست وابسته به جناح کشتگر (کنگره ۱۶ آذر) به نام‌های قادر جرار و اسفندیار قاسمی که در زمره‌ی زندانیان مقاوم بودند نیز در جریان قتل‌عام به خیل جاودانه فروغ‌ها پیوستند. این دو قبلاً از سوی بازجویان به دخالت در درگیری‌های گنبد متهم

شده و به همین خاطر زیر حکم بودند.<sup>۱۹۳</sup>

در زندان مشهد تا آنجا که می‌دانم هیچ یک از زندانیان مارکسیست اعدام نشدند. در اهواز بنا به شهادت جاسم هردانی یک شاهد عینی قتل‌عام، در دوران قتل‌عام از زندانیان مارکسیست کسی اعدام نشد و آن‌ها با شروع قتل‌عام، به زندان دستگرد اصفهان منتقل شدند.<sup>۱۹۴</sup>

در زندان نیروی دریایی رشت که تقریباً اکثر زندانیان استان گیلان در آنجا محبوس بودند، تنها ۶ زندانی مارکسیست آن‌هم به یک دلیل خاص اعدام شدند. احمد موسوی یک زندانی هوادار "اقلیت" در این باره می‌نویسد:

از ۶ نفر مارکسیست، پنج نفر در یک چیز مشترک بودند و آن کمک به مجاهدین قبل از دستگیری بود. رفیق عبدالله لیچایی، هوادار اقلیت، هنگام تهاجم انقلاب فرهنگی در دانشگاه گیلان دستگیر شده بود و اتهام مشخص سازمانی در پرونده‌اش نداشت. فرهاد سلیمانی و آرامانیس داریبانیس، هوادار اقلیت، قبل از دستگیری با مجاهدین همکاری کرده بودند. جواد مشعوف، موسی قوامی و رحیم حسین پور قبل از پیوستن به راه کارگر عضو یک هسته‌ی مجاهدین بودند.<sup>۱۹۵</sup>

محمد خوش ذوق کاندیدای سازمان چریک‌های فدایی خلق برای مجلس شورای ملی که ۱۱ سال زندان بوده و در دوران قتل‌عام نیز در زندان رشت بوده، همین عقیده را داشته و می‌نویسد:

آرامانیس داریبانیس، فرهاد سلیمانی که از اعضای سازمان چریک‌های فدایی خلق (اقلیت) بودند، اما در رابطه با سازمان مجاهدین خلق دستگیر شده بودند.<sup>۱۹۶</sup>

زندانیان مزبور در مردادماه و پیش از آن که حکمی از سوی خمینی برای قتل‌عام زندانیان مارکسیست بر مبنای "ارتداد" صادر شود، اعدام شده بودند. یعنی آن‌ها را نیز "محارب" در نظر گرفته بودند. به نظرم افراد وابسته به کومله و حزب دمکرات نیز می‌توانند مشمول حکم "محارب" قرار گرفته و بر مبنای فرمان اولیه خمینی برای قتل‌عام زندانیان "محارب" اعدام شده باشند.

یک زندانی دیگر که در دوران قتل‌عام در زندان تبریز به سر می‌برده، می‌نویسد:

محاسباتی که بعداً انجام دادیم نتیجه گرفتیم که در زندان تبریز تعداد اعدام شدگان شصت الی هفتاد نفر و همگی از مجاهدین خلق بوده‌اند و از قرار

193 دو زندانی غیرمجاهد دیگر نیز در اصفهان اعدام شدند. نام دقیق یکی مشخص نیست (مجتبی...؟) و دیگری سهراب هلاکونی باغ بهادرانی که در ارتباط با شاهپور بختیار دستگیر شده بود.

194 کابوس بلند نیز دندان، انتشارات باران، صفحه‌های ۶۲-۶۱.

195 شب بهخیر رفیق، احمد موسوی، انتشارات باران، صفحه‌ی ۲۵۰.

196 پیشین صفحه‌ی ۱۹۰.

قبل از این که مرتدین مارکسیست نوبتشان فرا برسد دستور لغو عملیات از تهران صادر شده بوده است.<sup>۱۹۷</sup>

۲

یکی از اشتباهاتی که زندانیان مارکسیست در دادگاه مرتکب می شدند، عدم اشراف لازم به مسئله ای که ذکر آن رفت، بود. زیرا آنان منتظر بودند که "هیئت" مذکور نظر آنان را راجع به جمهوری اسلامی و سازمان متبوعشان و مقوله هایی مانند مصاحبه، نوشتن انزجارنامه، همکاری اطلاعاتی و... بپرسد. آن ها هیچگاه پرسش اول را که در زمینه ی اتهام و اعتقادات قلبی فرد بود، به عنوان ملاک اعدام و تعیین تکلیف خود نمی شناختند. البته اشتباه نظری این دوستان در این رابطه، طبیعی و بر پایه ی رفتار و برخورد رژیم با آن ها، شکل گرفته بود. رژیم سال ها بود که حق آنان در ارتباط با عدم انجام فرایض دینی، مانند نماز و روزه را به رسمیت شناخته بود و در این اواخر حتا در ماه رمضان، به هنگام نهار، غذای گرم نیز به آنان داده بود!

۳

جدا از طرح پرسش "اتهام" که تنها برای مجاهدین موضوعیت داشت، زیرا از طرف رژیم به "منافقین" شناخته می شدند و می توانست در اولین قدم ملاک تفکیک زندانیان مجاهد باشد، دیگر سؤال ها، در رابطه با تمیز دادن زندانیانی بود که از مواضع سیاسی بالاتری برخوردار بودند. زندانیان مجاهد را همیشه به همراه پرونده ی بازجویی و همچنین پرونده ی زندان به دادگاه می بردند، در صورتی که در مورد زندانیان مارکسیست این گونه نبود و از قبل تمهیداتی اندیشیده نشده بود، مگر در موارد استثنایی. شاید این تفاوت عمده از این جا ناشی می شد که جریانی که زندانیان مجاهد به آن وابسته بودند، فعال و زنده بود.

تعدادی از زندانیان مجاهد، بعد از آزادی به سازمان خود پیوسته و به مبارزه و فعالیت بر علیه رژیم می پرداختند و در همین ارتباط، دوباره دستگیر شده و به زندان می افتادند، یا در درگیری های مسلحانه با عوامل رژیم در داخل کشور به شهادت می رسیدند، مانند حسین معافی و ابراهیم کلهر و... از این زندانیان مجاهد آزاد شده، عده ای نیز در منطقه ی مرزی، در عملیات های ارتش آزادیبخش علیه مواضع نیروهای رژیم شرکت کرده و شهید می شدند، مانند اکبر مشهدی حیدر، محرم غفاری، مصطفی رحیمی، عبدالرضا ایزدی، پاشا صمدی، فرزاد گرنامیه، مهرداد کلاسی و... بعضی هایشان نیز در مصاحبه های گوناگون با رادیو و تلویزیون مجاهدین شرکت جسته و به دیگر زندانیان و هواداران مجاهدین رهنمود می دادند و یا این که در هیئت پیک های مجاهدین به داخل کشور آمده و نیروهای جدید و زندانیان آزاد شده را برای پیوستن به



مجاهدین از کشور خارج می‌کردند. مسئولان اطلاعاتی رژیم از ورود و خروج عده‌ای از آنان با خبر بودند و تعدادی از آنها مانند موسی موسی‌خانی، محمود دوراندیش، بهرام سلاجقه، نصرالله بخشایی، سیف‌الدین نامور، محمد نوری، مهدی سعیدیان، رضا فیروزی، زهرا فلاحتی‌حاج‌زارع و... در چنگالش اسیر بودند. افزون بر آنها، تعداد زیادی به عنوان زندانیان دوبار دستگیر شده در اوین و گوهردشت به سر می‌بردند. رژیم لیست کاملی از زندانیانی که بعد از آزادی، به ارتش آزادیبخش پیوسته و یا به فعالیت دوباره روی آورده بودند، در دست داشت. خمینی در نامه‌ی معروفش به منتظری در سال ۶۵، دو سال قبل از اجرای پروژه‌ی قتل‌عام‌ها به این مسئله اشاره می‌کند.

حال آن‌که زندانیان سیاسی مارکسیست، بعد از آزادی از زندان، به علت از هم پاشیدگی گروه‌های سیاسی‌شان، دست از کار تشکیلاتی برداشته و بیشتر به انزوا می‌گراییدند و به همین دلیل کسی از آنها به علت فعالیت سیاسی جدید، دستگیر نمی‌شد، لاقلاً در تهران این‌گونه بود و یا تعدادشان اندک بود و من از آن بی‌اطلاع بودم. ولی رژیم همیشه از آنها به عنوان یک منبع خطر بالقوه و کسانی که توانایی تشکیلاتی و سیاسی دارند، در هراس بود. مسئولان امنیتی و اطلاعاتی به خوبی آمار و نمودار این تغییر و تحولات را دنبال می‌کردند.

## ۴

در خلال کار هیئت قتل‌عام و دادگاه، زندانیان مارکسیست تنها یک بار به دادگاه می‌رفتند و بلافاصله تعیین تکلیف می‌شدند. وابستگی گروهی و میزان اعتقاد به مواضع سیاسی گروه متبوع‌شان، ملاک اعدام نبود. در یکی از بندهای زندانیان زیر ده سال مارکسیست، از آنجایی که زندانیان به چگونگی امر آگاه شده بودند، تنها یک تن به شهادت رسید و بقیه جان سالم به در بردند. اما در بندهای مجاهدین این‌گونه نبود. زندانیان مجاهد در صورتی که حتماً نوشتن انزجارنامه را می‌پذیرفتند، بارها به دادگاه برده می‌شدند و این کار تا مرز مطرح کردن همکاری اطلاعاتی در تهران ادامه می‌یافت. من خود چهار بار به دادگاه برده شدم و وعده‌ام داده بودند که دوباره به دادگاه فراخوانده خواهم شد، اما به علت متوقف شدن پروسه‌ی اعدام زندانیان مجاهد، از آن رهایی یافتم.

آنچه که در رابطه با زدن تیر خلاص، همکاری در اعدام، رفتن روی مین و غیره گفته می‌شود، در رابطه با زندانیان مجاهد در زندان‌های اوین و گوهردشت افسانه باقی است و محلی از اعراب ندارد و تا آنجا که اطلاع دارم، حتی یک نمونه هم مشاهده نشده است. احتمال می‌رود در شهرستان‌ها چنین نمونه‌هایی بوده باشد و آن هم نشان‌دهنده‌ی موضع پایین زندانیان شهرستان‌ها در دوران قبل از شروع قتل‌عام‌ها بوده است که دست

نمایندگان رژیم را برای مطرح ساختن چنین پرسش‌هایی باز می‌گذاشت. به گفته‌ی ف- آزاد در کتاب "یادهای زندان"، در زندان شیراز حتا زندانیان بالنسبه سرموضعی بند زنان، نیز به نوعی بر علیه دیگران گزارش می‌دادند! طبیعی است که در چنین جوی، مقامات قضایی برای معاف شدن زندانی از مجازات اعدام، مقوله‌ی رفتن روی مین و همکاری در اجرای اعدام را به عنوان یکی از نشانه‌های صداقت فرد و بازگشت او به دامن "اسلام" و "نظام اسلامی" مطرح کنند.<sup>۱۹۸</sup>

## ۵

در ارتباط با مارکیسیست‌ها، تلاش "هینت" بر این پایه دور می‌زد که مشخص کند آیا فردی که در مقابلش ایستاده است، "مرتد" هست یا نه؟ بر اساس همین نظرگاه و حکم بود که هیچ یک از زنان مارکیسیست، صرف‌نظر از این‌که در طول زندان و در مقطع قتل‌عام چه موضعی داشتند و یا دارند، علی‌رغم بعضاً مقاومت‌های بی‌دریغ‌شان (در تهران)، اعدام نشدند و اصلاً به دادگاه برده نشدند. در حالی که زندانیان زن مجاهد، بر اساس حکم خمینی دسته- دسته به جوخه‌ی مرگ سپرده می‌شدند و بر اساس اعتراف منتظری، حتا از مادران و یا زنان دارای کودکان شیرخواره نیز نگذشتند. زندانیان زن مارکیسیست اما در بندها باقی مانده بودند و به لحاظ روانی در فشار و تنگی عجیبی به سر می‌بردند.

در ارتباط با مجاهدین تلاش می‌شد تا به افراد بقبولانند که "هینت" مزبور برای "عفو" زندانیان آمده است، لاقلاً در روزهای اول این‌گونه بود. بر همین پایه، پاسداران دستور داشتند که به هیچ روی به ضرب و شتم زندانیان نپرداخته و در مقابل زندانیانی که اتهام خود را "مجاهدین" اعلام می‌کنند، از خود خون‌سردی نشان دهند. هدف‌شان این بود که افراد هرچه روشن‌تر و بیشتر نظرهایشان را بیان کنند تا کار آنان را در تشخیص "سره" از "ناسره" راحت‌تر کند.

برای مثال از مجموع افراد یک فرعی، محمد هدایتی تنها کسی بود که در آن روزها اتهامش را "منافقین" گفته بود و به همین دلیل با ضرب و شتم مواجه شده بود که چرا نظر واقعی و اصلیات را نمی‌گویی! در حالی که معترض آن‌هایی که اتهام‌شان را "مجاهدین" اعلام کرده بودند، نشده بودند. سوال و جواب‌هایی که لشکری و پاسدارانش قبل از اعدام‌ها از زندانیان مجاهد می‌کردند، با هیچ‌گونه فشاری همراه نبود. اما در رابطه با زندانیان مارکیسیست، این کار با ضرب و شتم انجام می‌گرفت. گاهی اوقات تلاش می‌کردند افراد بیشتری را مجبور به نماز خواندن و اسلام آوردن کنند تا از حجم اعدام آن‌ها کاسته شود!

198 در رابطه با روابط حاکم در زندان شیراز، نگاه کنید به روایت ف- آزاد در کتاب "یادهای زندان".

زندانیان توده‌ای و اکثریتی در میان اعدام شدگان مارکسیست، به دو دلیل از کمیت بیشتری برخوردارند:

۱- تا آن موقع، بدنه و رهبری آن‌ها دست نخورده باقی مانده بود در حالی که در رابطه با دیگر گروه‌های سیاسی مارکسیستی این گونه نبود.

۲- آن‌ها خام‌خیالانه به پشتوانه‌ی حزب کمونیست شوروی و اتحاد جماهیر شوروی دلگرم بودند. البته این دلگرمی بی‌جا نیز نبود. زیرا تا آن موقع، تنها تعداد معدودی از اعضای سازمان افسران حزب توده و نفوذی‌هایشان اعدام شده بودند و تشکیلات حزب توده و کمیته‌ی مرکزی آن دست نخورده در زندان باقی بود و دارای تشکیلات تقریباً علنی نیز بودند. در دفاع از مارکسیسم و مواضع حزب و سازمانشان نیز تقریباً با مشکلی آن‌چنانی مواجه نمی‌شدند.

طبری نظریه پرداز و کیانوری دبیر اول حزب، قبلاً در تلویزیون رسماً از مارکسیسم دفاع کرده بودند و اکنون نیز نگرانی چندانی احساس نمی‌شد. این فرضیه و آن دلگرمی، در آن شرایط به نابودی‌شان کمک کرد. جنگ تمام شده بود و رژیم در آن موقع نیازی به شوروی احساس نمی‌کرد. مقام‌های رژیم بیشتر می‌باید به غرب نگاه می‌کردند تا به شرق. برای خالی نبودن عریضه، نورالدین کیانوری دبیر اول و احسان طبری نظریه پرداز و علی عمویی زندانی سیاسی قدیمی دوران شاه و مهدی پرتوی مسئول سازمان مخفی حزب را که هر یک به عنوان شاخصی مطرح بودند، جهت حفظ ویتترین نگاه به شرق، زنده باقی نگاه داشتند. توده‌ای‌ها و اکثریتی‌ها از آن‌جایی که هیچ‌گاه مانند گروه‌های دیگر برخورد جمهوری اسلامی با خود را جدی تلقی نکرده بودند، هرگز نمی‌توانستند به دامی که برایشان پهن کرده بودند، بیاندیشند.

زندانیان مارکسیست به خاطر عدم شناخت ایدئولوژی جمهوری اسلامی، لااقل در آن دوران و مقطع، نمی‌دانستند که اگر رژیم بخواهد با آن‌ها به لحاظ ایدئولوژیک برخورد کند، چه فاجعه‌ای رخ خواهد داد. رژیم تا آن موقع با آن‌ها سیاسی برخورد کرده بود و عرصه را هنوز به مقوله‌ی ایدئولوژیک نکشاده بود. در حالی‌که برخوردشان با مجاهدین از ابتدا برخوردی ایدئولوژیک بود. به همین دلیل تاب نمی‌آوردند که کسی اتهام خود را در زندان مجاهد اعلام کند. تازه در همین دوران قتل‌عام‌ها نیز با زندانیان مارکسیست از موضع کاملاً ایدئولوژیک برخورد نمی‌کرد و گرنه مجبور بود تعداد بسیار بیشتری را اعدام کند. تقریباً به یک راه حل بینابینی در بین خودشان رسیده بودند و به عنوان معیار و شاخص از آن استفاده می‌کردند. البته رژیم حتا هنگامی که تصمیم به برخورد از موضع صرفاً ایدئولوژیک نیز می‌گیرد، بیرون از دایره‌ی منافع

سیاسی‌اش عمل نمی‌کند. در "شرع انور" دو نوع مرتد وجود دارد:

الف- مرتد فطری

ب- مرتد ملی

مرتد فطری به کسی اطلاق می‌شود که مسلمان‌زاده است و بعد از سن تکلیف خودش تحقیق کرده و دین و آیینش را عوض می‌کند.<sup>۱۹۹</sup> حکم این فرد اعدام است و توبه‌اش نیز پذیرفته نمی‌شود، مانند سلمان رشدی که خمینی اعلام کرد که حتماً اگر توبه کند و عابد و زاهد شود نیز توبه‌اش پذیرفته نخواهد بود و حکم باید در موردش اجرا شود! تمامی زندانیانی که کوچکترین شائبه‌ای مبنی بر مارکسیست بودن آنها باشد، مشمول این حکم می‌شوند. خمینی کسانی را که با حکم قصاص مخالفت می‌ورزیدند، در سال ۶۰ تهدید به ارتداد کرد و در زمستان ۶۷، زنی را که در یک مصاحبه رادیویی اظهار نظر کرده بود که به خاطر گذشت زمان و عدم شناخت لازم، الگوی وی در زندگی نه فاطمه زهرا، بلکه "اوشین" است، به ارتداد محکوم کرد.

مرتد ملی به کسی اطلاق می‌شود که خود به تحقیق اسلام اختیار کرده و بعد از مدتی منصرف شده و بخواهد به دین سابقش برگردد و یا آیین جدیدی اختیار کند. بر مبنای "شرع انور" این فرد را دستگیر کرده، تحت فشار قرار می‌دهند و به او فرصت می‌دهند که دوباره اسلام بیاورد. سپس، بعد از انقضای مهلت، اگر اسلام آورد آزاد می‌شود و گرنه به اعدام محکوم خواهد شد. در هر دو مورد، اموال فرد بعد از اعدام مصادره خواهد شد. در "شرع انور" زنان "مرتده" اعدام نمی‌شوند بلکه آن‌قدر بر آنان فشار می‌آورند تا اسلام اختیار کنند. محمد محمدی‌گیلانی قاضی‌القضات رژیم در سال‌های اولیه دهه ۶۰ در ارتباط با حکم مرتد چنین می‌گوید:

مرتد بر دو قسم است. مرتد فطری و مرتد ملی. مرتد فطری کسی است که تولدش همراه با اسلام بوده باین معنی که ابوینش یا یکی از آن‌دو در هنگام ولادتش مسلمان بوده‌اند، و مرتد ملی کسی است که ولادتش این چنین نباشد. کیفر مرتد فطری، قتل است و توبه وی پذیرفته نمی‌شود، زوجه وی بر او حرام می‌شود و باید با ارتدادش عده وفات نگهدارد و اموالش بین ورثه‌اش تقسیم شود، اگر چه او در قید حیات باشد. ولی مرتد ملی و زن مرتده، چه فطری و چه ملی باشد به صرف ارتداد، کیفر مرگ برای آنان نیست و توبه شان پذیرفته می‌شود. بچه مسلمانانی که به فرقه‌های مختلف مارکسیستی انتقال و انتساب پیدا کرده‌اند، محکوم به ارتدادند، مگر بعضی از آنها که طبق فتوی امام ... در مورد انکار ضروری دین، ممکن است از حکم ارتداد

199 توجه شود حتماً اگر به دین یا آیین دیگری مانند مسیحیت نیز بپیوندد، باز هم مشمول این حکم می‌شود، چه به رسد به فردی که به نفی دین و خدا و پیغمبر و وحی و معاد و احکام اسلامی مانند نماز و روزه و ... رسیده باشد که هر یک به تنهایی برای اعدام فرد کافی است.

بیرون باشند که تشخیص و تطبیق آن با اهل فن است.<sup>۲۰۰</sup>

منتظری حتماً در رابطه با زنان "محارب" نیز معتقد است که نباید حکم اعدام در موردشان جاری شود. منتظری در این رابطه می‌گوید:

من یک روز به امام عرض کردم: آقا همین‌طور که در فتاوی فقها آمده که مرتد زن اعدام نمی‌شود در مورد محارب هم بعضی فقها گفته‌اند که محارب زن نباید اعدام شود و این مساله در بین فقها خلافی است.<sup>۲۰۱</sup>

عدم اعدام زنان مرتد، ناشی از نوع تفکر و دیدگاه ایدئولوژیک آنان به زن است. از آنجایی که زن را "اهل تشخیص"<sup>۲۰۲</sup> نمی‌شناسند و معتقدند که زن در تشخیص درست و غلط، از خود اختیاری ندارد و ممکن است هر لحظه با لغزش‌هایی مواجه شود و از اسلام روی برگرداند، به همین دلیل سعی می‌شود با فشار و ضرب و شتم و شکنجه، او را به "راه راست" هدایت کنند! با همین توجیه‌های ایدئولوژیک بود که زندانیان زن و مرد مارکسیستی را که زنده مانده بودند، بی‌رحمانه روزانه به تخته شلاق می‌بستند تا آنان به زور اسلام آورده و نماز بخوانند. و از همین روی بود که سهیلا درویش‌کهن دست به انتحار زد و جان بر سر راه و آرمان و اعتقادش نهاد و جاودانه شد. مطمئناً اگر در دوران قتل‌عام در شهرستان‌ها زن مارکسیستی اعدام شده باشد، و من از آن مطلع نباشم، می‌باید توجیه دیگری به غیر از "ارتداد" برای آن خلق کرده باشند.

۸

رژیم برای توجیه ایدئولوژیک اعدام زندانیان مارکسیست، یک مقوله‌ی جدید از "ارتداد" را سرهم‌بندی و فرموله می‌کند. با توضیحی که در بالا داده شد، هر مارکسیستی که حتماً تنها یک روز مسلمان بوده باشد، حکمش اعدام است! ملاک نیز مسلمان‌زاده بودن فرد است که بدبختانه این موضوع در رابطه با اکثریت قریب به اتفاق زندانیان مارکسیست، صادق بود. پس کلاهی شرعی درست می‌کنند. به این صورت که اگر فرد در خانواده‌ای نمازخوان و مسلمان متشرع به دنیا نیامده باشد، مشمول حکم "مسلمان‌زادگی" نمی‌شود. یعنی "مرتد فطری" محسوب نشده و جزای او اعدام نخواهد بود. تناقض این مسئله این‌جا بود که کسی که مسلمان نبوده و هیچ‌گاه اسلام اختیار نکرده، پس چگونه "مرتد" از نوع "ملی" می‌شود تا با فشار و زدن ضربه‌های کابل مسلمانش کرده و در صورت امتناع، اعدامش کنند؟ مقوله‌ی جدید ترکیبی از "مرتد فطری" و "ملی" بود که باید نام جدیدی برای آن خلق کرد.

بعضی افراد در پاسخ به این سوال که آیا پدرت و یا مادرت نمازخوان بوده‌اند، می‌گفتند:

200 روزنامه کیهان ۲۹ شهریور ۱۳۶۰.

201 متن کامل خاطرات منتظری، اتحاد ناشران ایرانی در اروپا، صفحه‌ی ۳۴۴.

202 پیشین.

آری! به خیال این که شاید امتیازی باشد و بعد در پاسخ به این سوال که آیا خودت نمازخوان هستی یا نه، می‌گفتند: خیر! در حالی که اگر پدر و مادرشان را نمازخوان جلوه نمی‌دادند، می‌توانست یک امتیاز مثبت برای آنان تلقی شود و نه بر عکس که می‌توانست به اعدام آن‌ها منجر شود! نمی‌دانم رژیم برای عدم اعدام کیانوری نوه شیخ فضل‌الله نوری، طبری فرزند فخرالعارفین و نوه شیخ علی‌اکبر مجتهد طبری ساروی، پرتوی و عمویی چه توجیه ایدئولوژیکی تراشیده بود. چون مسلمان‌زادگی و اعتقاد به مارکسیسم بعدی آن‌ها چیزی نبوده و نیست که قابل کتمان و پرده‌پوشی باشد و بر پرده‌ی تلویزیون رژیم نیز ثبت شده بود و برای اجرای هر حکمی، یکی از مهم‌ترین مستندات در دادگاه شرعی، اقرار و اعتراف خود فرد است که آنان در کمال آزادی به آن معترف شده بودند. شاید هم فرمول جدید شرعی دیگری برای عدم اعدام آنان اختراع کرده بودند که ما از آن بی‌خبریم!

## چگونگی برخورد مجاهدین نزد هیئت قتل عام

نحوه‌ی برخورد زندانیان مجاهد در اوین و گوهردشت؛ دلایل افزون بودن نسبی تعداد اعدام شدگان در اوین و...

دست بی دشنه و دشت تشنه  
چه کسی می‌فهمد  
اگر لبان تو را دوخته‌اند  
با چشمانت راز باران را می‌خوانی  
اگر چشمان تو را بسته‌اند  
با عصای تفنگت از پیچ جهان می‌گذری

علی‌رغم این که اعضای اصلی و تصمیم‌گیرنده‌ی هیئت قتل‌عام در اوین و گوهردشت یکسان بودند، با این حال میزان خشونت و درندگی مقامات قضایی رژیم در اوین بیش از گوهردشت بود. تعداد اعدام‌شدگان در میان زندانیان مجاهدی که در اوین به دادگاه رفتند، بیشتر از گوهردشت بود. این مسئله به چند دلیل بستگی داشت:

۱- سیطره‌ی بیشتر وزارت اطلاعات در زندان اوین و تلاش مستمر بازجویان و مسئولان اطلاعاتی در خلال کار هیئت قتل‌عام، برای اعدام هر چه بیشتر زندانیان. آن‌ها با اشراف کامل نسبت به وضعیت زندانیان، تلاش وافر به خرج می‌دادند تا هیئت را به نقطه‌ی صدور رأی اعدام در مورد زندانی برسانند. در گوهردشت نیز آن‌جا که کار به زندانیان متهم کرج می‌رسید، به علت حضور نادری و فاتح دادستان و مسئول اطلاعات کرج و شناخت آن‌ها از تک- تک زندانیان، در موقعیت به مراتب دشوارتری نسبت به دیگر زندانیان قرار می‌گرفتند.

۲- در اوین، زندانیان مجاهد مدتی پیش از برده شدن به دادگاه، فرمی را حاوی ۲۵ سؤال که در آن نظر زندانی در رابطه با ریزترین موارد خواسته شده بود، پر کرده بودند و این هنگامی بود که زندانیان هنوز در جو قتل‌عام و اعدام قرار نداشتند و موقعیت را درک نکرده بودند. بر اساس پاسخ‌های زندانی به سؤال‌ها، اعضای "هیئت" می‌توانستند به ارزیابی دقیق‌تری از زندانی و مواضع او برسند و خواسته‌هایشان را بالاتر ببرند. در گوهردشت از چنین سؤال و جواب‌های مکتوبی که چون سندی می‌توانست برای صدور حکم اعدام زندانی مورد استفاده قرار گیرد، خبری نبود و این مسئله دست زندانی را برای مانورهای احتمالی بعدی باز می‌گذاشت.

۳- موضع زندانیان مجاهد در زندان اوین، بالاتر و شدیدتر از موضع زندانیان گوهردشت بود. این مسئله تا حدودی برمی‌گشت به ارتباط زندانیان اوین با افراد تازه دستگیرشده و انتقال جو و تحلیل‌های جدید از گروه‌های سیاسی به داخل زندان و احساسی شدن فضای اوین.<sup>۲۰۳</sup> میزان اعتصاب و تحریم غذا، هواخوری، ملاقات و فروشگاه در اوین بیشتر از گوهردشت بود و زندانیان هر روز به گونه‌ای در جدال با زندانبانان بودند. این مسئله موجب می‌شد که زندانیان اوین، به لحاظ روانی از امکان کمتری برای مانور و عقب‌نشینی در خلال کار هیئت قتل‌عام، برخوردار باشند.

۴- زندانیان اوین در بندهایی به سر می‌بردند که مانند جزیره‌هایی بی‌ارتباط و جدا از هم بودند. حال آن که در گوهردشت ارتباط نسبی بین بندها و فرعی‌ها موجود بود. و

203 بعدها جمال خشنود یکی از دوستان مجاهد که دوبار دستگیری بود برایم توضیح داد که در کمیته مشترک خود شاهد برخوردهای از موضع بالای تعدادی از بچه‌های دوباره دستگیر شده از جمله صادق کریمی، محمد نوری، مجتبی مایلی و... با بازجویان بوده است. هنگامی که ۷۷ (یکی از بازجویان ویژه اطلاعات) به مسعود رجوی توهین کرده بود، مجتبی گفته بود اگر یک بار دیگر توهین کنی، من هم متقابلاً به امام تو توهین می‌کنم. چرا که اگر خمینی امام توست، رجوی نیز امام من است.



مهم‌تر آن که هنگام قرار گرفتن در پروسه‌ی قتل‌عام، زندانیان از امکان گرفتن ارتباط با یکدیگر تا حدودی برخوردار بودند. این مهم در اوین به حداقل می‌رسید. زندانیان در اوین، در سلول‌های انفرادی نگاهداری می‌شدند، اما در گورهدشت غالباً در اتاق‌های دربسته، به صورت چند نفری و یا در بعضی فرعی‌ها به سر می‌بردند. این مسئله، به آن‌ها امکان می‌داد تا علاوه بر رد و بدل کردن اخبار و اطلاعات، موضوع را بررسی کرده و به نظر واحدی در برخورد با اعضای "هیئت" و سؤال‌تشان برسند. زندانیان در اوین از همه‌ی این امکان‌ها محروم بودند.

۵- زندانیان مجاهدی که در اوین به دادگاه برده می‌شدند، ابتدا به ساکن موضوع را امری غیرعادی تلقی نمی‌کردند. چرا که حضور اعضای هیئت در اوین عادی بود. برای مثال در بهمن‌ماه ۶۶، بسیاری از زندانیان مجاهد را جهت بازجویی به "آسایشگاه" برده بودند و این می‌توانست در راستای همان برخوردهای قبلی تلقی شود. در روز شش مرداد کلیه‌ی زندانیان بند ۱ را به سلول‌های ۲۰۹ منتقل کرده بودند و شب اکثریت آن‌ها را بازگردانده بودند! تعدادی از زندانیان برخورد با اعضای "هیئت" را در راستای نقل و انتقال به زندان‌های کرج ارزیابی می‌کردند. از جمله، مواردی بود که افراد به دوستانشان سلام رسانده و پیغام داده بودند که به "کانون"<sup>۲۰۴</sup> و گورهدشت منتقل می‌شوند. حال آن که حضور اعضای هیئت در گورهدشت از همان ابتدا شک برانگیز بود و زندانیان را به هوشیاری و مراقبت بیشتر وا می‌داشت.

۶- در مقطع اعدام‌ها، زندانیان مجاهد در اوین اتهام خود را "هوادر مجاهدین" اعلام می‌داشتند. در واقع مدت‌ها بود که بحث احراز هویت را پشت سر گذاشته بودند و زندانیان نیز تا حدودی این مسئله را پذیرفته بودند، در حالی که در زندان گورهدشت زندانیان هنوز در ابتدای راه بودند و ابتدا به ساکن اتهام خود را تنها "هوادر" اعلام می‌کردند و در صورت پافشاری زندانبان و بگوومگوهای بسیار، اتهام خود را "مجاهد" می‌گفتند. به کار بردن کلمه‌ی "مجاهدین" در پاسخ به سؤال اعضای "هیئت" در رابطه با اتهام، در روزهای اول قتل‌عام، یکی از ملاک‌های اصلی برای اعدام زندانی بود. زندانیان بدون اطلاع از آن، اتهام خود را "مجاهدین" عنوان می‌کردند. حتا تعدادی از زندانیان هنگامی که متوجه می‌شدند ذکر کلمه‌ی مجاهد مانند گذشته با ضرب و شتم همراه نیست، آن را نشانه‌ی عقبنشینی رژیم پنداشته، اتهام خود را برخلاف گذشته "مجاهدین" اعلام می‌کردند. مطمئناً کسی که اتهام خود را "مجاهدین" اعلام می‌کرد حاضر به نوشتن انزجارنامه و... نیز نبود.

۷- زندانیان مجاهد در اوین تحلیل‌شان نسبت به شرایطی که در آن بودند، در مقایسه با زندانیان مجاهد گورهدشت واقعی نبود. این مسئله حتا در رابطه با زندانیان ملی‌کش مجاهد که از اوین به گورهدشت منتقل شده بودند نیز صادق بود. آن‌ها تا روزهای آخر

204 کانون کارآموزی کرج، در سال‌های ۶۲-۶۳ مدتی به عنوان زندان مورد استفاده قرار گرفته بود.

نیز برخلاف دیگر زندانیان مجاهد، تصور می‌کردند که رژیم قصد آزادی آن‌ها را دارد و از پذیرش "شرایط دادستانی" برای آزادی از زندان سر باز می‌زدند.

## ۲

در زندان گوهردشت، طی روزهای اول قتل‌عام (۸، ۹ و ۱۲ مردادماه) اکثر زندانیان بدون اطلاع از ماهیت "هیئت" و دستور کار آن، به سؤال‌های آن‌ها پاسخ می‌دادند که تا حدودی نزدیک به مواضع اصلی‌شان بود. این پاسخ‌ها بیشتر به اعدام زندانی منجر می‌شد. حتی آن‌هایی که نسبت به ماهیت دادگاه آگاهی داشتند، از کم و کیف و کارکرد آن شناختی نداشتند و از آمادگی لازم نسبت به چگونگی برخورد با آن برخوردار نبودند. زندانیان "بند ۱ کنار جهاد"، به تصور این‌که قصد تعویض بندشان را دارند، به سؤال‌های اعضای "هیئت" پاسخ دادند. از روز ۱۵ مرداد به بعد، اکثر زندانیان در جریان موقوف قرار گرفته بودند و هریک با توجه به شناخت نسبی‌ای که پیدا کرده بودند، به جدال با اعضای "هیئت" قتل‌عام برمی‌خاستند. حتی در این روز نیز عده‌ی زیادی برداشت واقعی و درستی از موضوع نداشتند. آن‌ها نسبت به میزان شقاوت رژیم و این‌که حکم خمینی همه را شامل می‌شود، دچار ذهنیت بودند. بعضی از افراد، به ویژه کسانی که دارای پرونده‌های سبک‌تری بودند و یا در معرض پایان محکومیت بودند، تصور می‌کردند که "هیئت" از آزاد کردن آن‌ها سر باز زده و یا در بدترین حالت احکام جدیدی برایشان صادر خواهد شد. پیش از این، چنان‌چه بارها از سوی رژیم تبلیغ شده بود، تصور عمومی بر آن بود که قتل‌عام زندانیان را از طریق انداختن نارنجک در سلول‌ها و... انجام خواهند داد. بردن افراد به دادگاه و تصمیم‌گیری دوباره از سوی اعضای "هیئت"، کسانی را که دارای احکام سبکی بودند، دچار این ذهنیت می‌کرد که شاید قصد دیگری به جز قتل‌عام زندانیان در کار است! اعضای "هیئت" با شناختی که از موقعیت و افراد به دست آورده بودند، تلاش می‌کردند با طرح خواسته‌های جدید، در رابطه با فرد تصمیم‌گیری کنند. اکثر زندانیان در خلال روزهای بعد از این تاریخ، به علت نپذیرفتن شروطی مانند نوشتن انزجارنامه، پذیرش انجام مصاحبه‌ی ویدئویی و همکاری اطلاعاتی به جوخه‌ی اعدام سپرده شدند.

تعدادی از زندانیان مجاهد در گوهردشت در برخورد با مطرح شدن شروط جدید از سوی دادگاه، مواضع اتخاذ شده‌ی قبلی خود را نیز نفی کرده و برخلاف انتظار اعضای هیئت قتل‌عام، به دفاع از مواضع مجاهدین پرداختند. البته تعداد این دسته افراد زیاد نبود ولی نشان از عدم تسلیم زندانیان در برابر خواسته‌های رژیم داشت. تعدادی از زندانیان نیز پس از آگاهی از قتل‌عام دوستانشان، در شرایط روحی بسیار سختی گرفتار آمده بودند و عقب‌نشینی در برابر رژیم را جایز نمی‌شمردند.

## مبالغه

دعوا بر سر ارقام بزرگ و نه جان انسان‌ها

نگاهی اجمالی به آمار و ارقام منتشر شده از سوی سازمان‌ها، گروه‌ها و افراد سیاسی در باره‌ی رخدادهای سیاسی- اجتماعی در دوران پیش و پس از انقلاب و...

این، زبان دل افسردگان است،  
نه زبان پی نام خیزان،  
گویی دردل نگیرد کسش هیچ  
ما که در این جهانیم سوزان  
پی حرف خود را بگیریم دنبال

نیما یوشیج

هدف من در این نوشتار، تحلیل و نقد جریان‌های سیاسی نیست. قصد من، صرفاً پرداختن به مسئله‌ی زندان، شکنجه، قتل‌عام و به دست دادن آمار هر چه دقیق‌تر و یا مقرون به صحت‌تر تعداد زندانیان سیاسی و اعدام‌شدگان است. تحلیل واقع‌بینانه و نیز توصیف دقیق بختکی که زندگی، جوانی، آرمان و هستی بخشی از جامعه‌ی ما را در تیررس مستقیم خود قرار داده است، یکی از مهم‌ترین دغدغه‌های من در نوشتن این بخش بوده است. ادعایی ندارم جز آن که "تنها چند حقیقت جزیی را در مشت دارم".

روشنگری به در آمدن آدمی ست از نابالغی ... نابالغی یعنی ناتوانی در به کار بردن فهم خود بدون رهنمود دیگری ... که علتش نه کاستی فهم، بلکه کاستی عزم و دلیری در به کار بردن فهم خویش بدون اجازه دیگری ست<sup>۲۰۵</sup>

در یک کلام فرهنگ غلو و مبالغه یکی از ویژگی‌های ماست که نه تنها در ادبیات و گفت‌وگوهای روزانه خودنمایی می‌کند، بلکه با کمال تأسف دامن تحقیقاتی را هم که باید بر اساس واقعیت‌ها باشد، گرفته و در کتاب‌های مربوط به زندان هم به وفور یافت می‌شود.<sup>۲۰۶</sup> گرچه اغراق و مبالغه در هنر و شعر و به ویژه کاریکاتور که اصلاً ریشه‌ی لغتش اغراق است، امری پذیرفته شده است، ولی در همان جا نیز تابع اصولی است و گاه اصرار بیش از حد در استفاده از آن، می‌تواند نتیجه‌ی معکوس در پی داشته باشد.

تا به حال حتماً توجه کرده‌اید در بگو- مگوهای روزانه در حالی که تنها چند دقیقه در جایی ایستاده‌ایم، می‌گوییم: دو ساعت است این‌جا منتظرم و یا وقتی مطلبی را که تنها دو بار تکرار کرده‌ایم، می‌گوییم: صد دفعه گفتیم و... لحظه‌ای بیاندیشید به موجودی به نام هزارپا و...

در زندان، توابع در هم‌شکسته‌ای بود به نام ولی‌الله صفوی معروف به "ولی ۵۰۰" یا

205 امانوئل کانت(۱۷۲۴-۱۸۰۴) بزرگترین فیلسوف دوران جدید. پیام‌آور صلح و بیکارگر بزرگ جنبش روشنگری.

206 ظاهراً در یک کار تحقیقاتی از کارمندان ساواک خواسته شده بود که در مورد تعداد شرکت کنندگان در یک مراسم عزاداری دولتی که در کاخ گلستان برگزار شده بود آمار دهند. مأمور تهیه کننده گزارش می‌نویسد:

"در مورد تعداد شرکت کنندگان در مراسم مزبور اقوال کارمندان فوق‌العاده با یکدیگر اختلاف داشت و تشتت آرای شدیدی بین نوشته‌های آنان به نظر می‌رسید به نحوی که عده‌ای تعداد جمعیت را ۲ الی ۳ هزار نفر و برخی دیگر عده جمعیت را ۱۰۰ هزار نفر تخمین زده بودند. لکن آنچه از فحواي کلام بیشتر آن‌ها مشاهده می‌گردید تعداد جمعیت شرکت کننده بین ۱۰ الی ۲۰ هزار نفر بوده است."

"ولی ۱۰۰۰". زندانیان با ابداع چنین لقبی، می‌خواستند نشان دهند وی باعث دستگیری و یا شناسایی عده‌ی زیادی شده است. عبارت‌های اغراق‌آمیز و مبالغه‌هایی از این دست، بی‌شک روزانه چندین بار توسط تک- تک ما ایرانیان<sup>۲۰۷</sup> تکرار می‌شوند، بدون آن که خودمان به اثر آن‌ها در زندگی‌مان پی ببریم.

مبالغه، از کودکی و هنگامی که خودمان را می‌شناسیم، بخشی از شخصیت ما می‌شود و رابطه‌ای جدا نشدنی با روان ما پیدا می‌کند. این مسئله را نباید از نظر دور داشت که وقتی پای مبالغه به میان می‌آید، اصل مسئله گم و گور شده و آسیب دیدن "واقعیت" باعث می‌شود که ما هیچ‌گاه ارزیابی درست و دقیقی از ابعاد واقعه و حادثه نداشته باشیم.

هدف نگارنده تحلیل روان‌شناسانه‌ی موضوع نیست بلکه صرفاً اشاره به معضلی است که همه‌ی ما و از جمله گروه‌های سیاسی میهن‌مان با آن دست به گریبانند. این مبالغه در همه‌ی عرصه‌ها دیده می‌شود. چه در توصیف ضعف و زبونی دشمن و آمار تلفات آن، چه در توصیف مقاومت حماسی نیروهای وابسته به خودمان و چه در ارائه‌ی آمار محیرالعقولی که در همه‌ی زمینه‌ها (صرف نظر از منافع سیاسی) از سوی نیروهای سیاسی داده می‌شود. باز هم تأکید می‌کنم چنان‌چه سباستین کاستلیو گفته است:

*بی‌شک من سخنی که دیگران نگفته باشند، نمی‌گویم اما بازگفت حقیقت و سخن حق هرگز بی‌بهره نیست و تا هنگامی که بر کرسی نشانده نشده آن را می‌باید پیوسته گفت و تکرار کرد*

اولین آمارهایی که در رابطه با جنایت‌های رژیم شاه شنیدیم، پیش از انقلاب بهمن ماه در آمریکا و از طریق "کنفدراسیون محصلین و دانشجویان ایرانی" و "انجمن‌های اسلامی دانشجویان" بود. در ارائه‌ی این آمارها، در هیچ زمینه‌ای به رقمی کمتر از "ده هزار" نفر رضایت نمی‌دادند! شاید شما نیز بعضی از این آمارها را شنیده باشید.

### ۱۰۰ هزار زندانی سیاسی را آزاد کنید!

کسی نمی‌پرسید این ۱۰۰ هزار زندانی سیاسی در کجا نگهداری می‌شدند؟ تازه این ساده‌ترین و ابتدایی‌ترین سوال است. در صورت طرح چنین پرسشی، بی‌گمان فرهیختگان جامعه برای جای دادن این تعداد زندانی نیز باید فکری می‌کردند. در اوائل پیروزی انقلاب می‌گفتند: زیر اوین تونلی هست که تا پادگان عشرت‌آباد و مرکز ساواک در سلطنت آباد امتداد دارد. قضیه آن‌قدر جدی بود که بهمن تهرانی بازجوی ساواک در نامه‌ای که برای آیت‌الله طالقانی و لاهوتی می‌نویسد، تأکید می‌کند: "لطفاً از این جانب قبول کنید که در زیر اوین تونلی که زندانیان در آن‌جا باشند، وجود خارجی ندارد".

207 هرچند مبالغه مختص به ایرانیان نبوده و دیگر ملل دنیا نیز دارای فرهنگ مبالغه و اغراق می‌باشند ولی در این‌جا تنها به مقوله‌ی مبالغه در آمارهای ارائه شده از سوی افراد و گروه‌های سیاسی پرداخته می‌شود.

اشتباه نکنید! گناه از مردم و توده‌های ناآگاه و تهییج‌شده نیست. این روشنفکران جامعه هستند که این گونه تبلیغ کرده و زمینه را برای رشد ذهن‌گرایی و افسانه‌بافی فراهم می‌کنند. چنان آماری از زندانیان سیاسی، وجود چنین اماکنی را نیز می‌طلبید، چون استادیوم امجدیه تنها ظرفیت ۲۵ هزار نفر آن هم به صورت کاملاً چسبیده به هم را داراست.

اگر مطلق‌بینی را یکی از بزرگترین معضل‌ها در بنیان و شالوده فکری ایرانیان و یکی از دلایل عقب ماندگی تاریخی‌مان تلقی کنیم، مجهز نبودن دستگاه ذهنی‌مان به عناصر مهم و تعیین کننده‌ای چون نقد، شک و پرسش در پدید آوردن زمینه‌ی لازم برای پیدایش چنان نگرشی نیز بی‌تأثیر نبوده است.

۱۰۰ هزار زندانی سیاسی را آزاد کنید! این شعار اصلی و اساسی آن روزها در هر اجتماع ضد سلطنتی، لاقلاً در خارج از کشور بود. بیچاره کسی که می‌خواست تنها در یک نفر از این آمار شک کند، از پیش باید "هزار و یک" انگ و تهمت و افترا را به جان می‌خرید. راز چرایی این مسئله باید روزی گشوده شود: کسانی که حاضر به بذل جان‌شان در راه بهروزی مردم و میهن‌شان هستند، چرا از روبه‌رو شدن با واقعیت پرهیز دارند؟ چرا از تصحیح اشتباه‌شان اجتناب می‌کنند؟ موضوع تا بدان حد جدی است که چنین نگرشی به ادبیات انقلابی ما نیز رخنه یافته است. شاعر و هنرمند شهید، عزیز فدایی، سعید سلطانپور، آن‌گاه که برای گل‌های سرخ می‌سراید، چه بسا تکیه بر همین آمار کزایی کرده است، یا دیگران تکیه بر شعر او کرده‌اند:

*دیگر نمی‌توانم*

*با صد هزار در قفس آیا چه رفته است؟*

*با صد هزار عشق که در باغ آرزو خواندند*

*با صد هزار جنگل*

*با صد هزار شهر*

*با صد هزار سرخ که روی شمال شب رانند ...*

آیا سعید سلطانپور نسبت به آمار واقعی زندانیان سیاسی ذهنیت داشت؟ آیا فرهیختگان جامعه ما تا این درجه ناآگاه بودند؟

انقلاب ضدسلطنتی به پیروزی رسید و آمار واقعی زندانیان سیاسی مشخص شد. هیچ‌گاه در سیاه‌ترین دوران سرکوب رژیم شاه و زمانی که به قول جریان‌های سیاسی از در و دیوار خون می‌بارید، آمار زندانیان سیاسی از سه هزار و اندی بیشتر نبود. هیچ فرد و گروهی حتا به روی خودش نیز نیاورد که روزی سخن از ۱۰۰ هزار زندانی سیاسی رانده بود. مردم نیز کسی را مورد پرسش قرار ندادند!

**کشتار ۱۵ هزار نفر در ۱۵ خرداد ۴۲!**

این آمار، تنها از سوی کنفدراسیون و انجمن‌های اسلامی خارج از کشور مطرح نمی‌شد؛ خمینی نیز با ذکر "گفته می‌شود"، از مجموع ۱۵ هزار کشته در ۱۵ خرداد سخن به میان می‌آورد. کسی نمی‌پرسید، آخر مگر می‌شود در عرض چند ساعت و در چند رشته تظاهرات پراکنده در مرکز تهران، باقرآباد، سه راه ورامین و... ۱۵ هزار نفر کشته شوند؟! آن‌هم در تظاهرات خیابانی با امکانات متنوع فرار و جان به در بردن؟ ۱۵ هزار نفر کشته در عرض چند ساعت و تنها بوسیله‌ی شلیک گلوله و نه از طریق بمباران هوایی و سلاح‌های سنگینی مثل توپ و... آیا اعداد و ارقام برای ما معنی دارد؟ آیا نقش مادی صفر را در اضافه کردن به ارقام نمی‌دانیم؟

**کشتار ۱۰ هزار نفر در ۱۷ شهریور!**

این آمار را سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران در آخرین اطلاعیه‌اش تصحیح کرده و از سه هزار و خورده‌ای نام برده بود و حتا رقم ردیف یکانش را نیز گفته بودند تا همه مطمئن شوند که تا آخرین نفر قربانیان شمارش شده‌اند.

حسین روحانی از رهبران پیکار در این رابطه می‌نویسد:

*به دنبال واقعه‌ی ۱۷ شهریور و شهادت چند هزار نفر از توده‌های مردم در*

*این روز به دست جلادان رژیم شاه ...<sup>۲۰۸</sup>*

محقق و نویسنده‌ای چون میشل فوکو<sup>۲۰۹</sup> نیز که یک هفته بعد از واقعه‌ی ۱۷ شهریور به ایران سفر کرده بود، تحت تأثیر مستقیم فرهنگ مبالغه‌آمیز ما ایرانیان و کسانی که از نزدیک با وی در ارتباط بودند، در باره‌ی کشتار هفده شهریور چنین می‌نویسد:

*به ایران وارد شدم به خودم گفتم که با شهری وحشت‌زده روبه‌رو خواهم شد.*

*چون آن‌جا چهار هزار نفر کشته شده بودند.<sup>۲۱۰</sup>*

بیچاره با هر روشنفکری که ارتباط داشت، آماری کمتر از این برایش نمی‌گفت و لابد فکر می‌کرد وقتی همه از رقمی خاص صحبت به میان می‌آورند، پس باید واقعیت داشته باشد! وقتی انقلاب پیروز شد، در سالگرد هفده شهریور، دیگر کسی از این آمارها سخنی به میان نمی‌آورد، چون مبالغه‌آمیزتر از آن بود که بشود روی آن تبلیغ کرد. این‌همه اندیشمند و دانشجو و انسان‌های فهمیده و اهل حساب و کتاب، هیچ کدام لحظه‌ای فکر نمی‌کردند آخر مگر می‌شود در یک تظاهرات آن‌هم در میدانی کوچک (میدان ژاله) با آن خیابان‌های تنگ و کوچه‌های باریک، ده هزار نفر کشته شوند؟ کسی از آمار

208 کتاب سازمان مجاهدین خلق، حسین روحانی، صفحه‌ی ۱۸۳، مرکز اسناد انقلاب اسلامی.

209 میشل فوکو (۱۹۲۴-۱۹۸۴) یکی از فیلسوفان و نظریه پردازان پست مدرنیسم. او شیدا وار مجذوب انقلاب معنوی در ایران شده و بارها در نوفل لوشاتو با خمینی و اطرافیان‌ش دیدار و گفتگو کرد. او پس از پیروزی انقلاب به سرعت به اشتباه خود در ارزیابی‌هایش پی برد و در اواخر عمر به افسردگی شدیدی دچار شد. 210 ایران: روح یک جهان بی‌روح، میشل فوکو، صفحه‌ی ۶۳.

زخمی‌ها نمی‌پرسید و این که در کجا به سر می‌برند. مگر میدان ژاله گنجایش چند هزار نفر را دارد که حتماً اگر اراده‌ی قتل‌عام وسیع هم وجود داشته باشد، ده هزار نفر! یا سه هزار و اندی در آن کشته شوند؟! در کجای تاریخ معاصر و در کدام کشور ادعای کشته شدن چنین تعدادی از مردم در یک تظاهرات خیابانی تکرار شده است؟

مهم این نیست که اولین بار چه کسی یا گروهی این آمار را ارائه داده است، مهم این است که فرهیختگان جامعه نیز چنین آمارهایی را تکرار می‌کنند و به خورد دیگران می‌دهند و یا در قبال آن سکوت اختیار می‌کنند. می‌توان این سکوت را از زوایای گوناگون توجیه کرد ولی در اصل مطلب تغییری حاصل نمی‌شود. بیان این حقایق چیزی از جنایت سیستم سلطنتی پهلوی و امیران ارتش شاه و فرمانداری نظامی تهران در فاجعه‌ی به رگبار بستن تظاهرات مسالمت‌آمیز مردم تهران در میدان ژاله، نخواهد کاست و مدالی بر سینه‌ی کسانی که بی‌رحمانه سینه‌ی مردم بی‌دفاع را از هم دریدند، نخواهد شد.

متأسفانه گویی فاجعه و قتل‌عام در فرهنگ ما تنها با ابعاد هزار و ده هزار و در این حدود است که واقعیت یافته و قابل درک می‌شود و اگر تعداد قربانیان رژیم کمتر از این آمار و ارقام باشد، لابد آن رژیم مبادرت به انجام جنایتی علیه بشریت نکرده است.

### ۷۰ هزار کشته و ۱۰۰ هزار زخمی!

این آمار بود که در سالیان اول انقلاب از سوی گروه‌های مترقی و انقلابی داده می‌شد. شعار اصلی در مقابل سفارت آمریکا به هنگام اشغال آن، برای روزهای متوالی چنین بود: "۷۰ هزار کشته با ۱۰۰ هزار زخمی، ای ننگ بر سازش، ای ننگ بر سازش!" سازش با کی و چی خدا می‌داند. کسانی که این گونه شعارها را ساز می‌کردند و ما با تمام قوا آن را تکرار می‌کردیم، نمی‌دانستند که خود با دادن چنین شعارهایی و حمایت از چنان اقداماتی، در آن مرحله، بدون آن که بخواهند به هماهنگی با ارتجاع غدار رسیده‌اند.

بعد از پیروزی انقلاب، اشاعه‌ی این گونه آمارسازی‌ها، تنها دست رژیم را برای ادامه جنایت‌هایش، چه به لحاظ کیفی و چه به لحاظ کمی باز می‌گذاشت. کسی نمی‌اندیشید که رژیم سلطنتی سرنگون شده و حالا خمینی و دارودسته‌اش حاکمان جدید و میراث‌خوار خون شهدا و رنج‌دیدگان دوران پهلوی شده‌اند. اگر قبلاً فکر می‌شد که دم زدن از جنایت‌های شاه و آمارهای دست‌کاری شده، باعث تهییج توده‌ها علیه شاه می‌شود، حالا دیگر آن کاربرد را هم نداشت. اتفاقاً حربه‌ای بود دست رژیم و عمالش برای سرکوب رنج‌دیدگان و ستم‌دیدگان دیروزی.<sup>۲۱۱</sup>

211 عوامل رژیم هنوز برای توجیه جنایاتشان و عادی نشان دادن آن با توسل به منابع خارجی می‌نویسند: "در اثر فعالیت‌های ساواک در دهه‌ی پنجاه، آمار زندانیان سیاسی ایران به نحو قابل ملاحظه‌ای بالا رفت. در همان



**نیم میلیون شکنجه شده توسط ساواک!**

دکتر رضا براهنی شاعر، نویسنده و منتقد ایرانی طی مقاله‌ای در مجله "نیشن" در سال ۱۹۸۰ که متن ترجمه‌شده‌ی آن در نشریه "شهروند"<sup>۲۱۲</sup> چاپ شده است، می‌نویسد:

وسعت عذاب گیج‌کننده بود. دست‌کم نیم میلیون ایرانی در زمان حیات‌شان، لااقل یک بار طعم کتک، شلاق و شکنجه ساواک را چشیده‌اند.

دکتر رضا براهنی در مقدمه‌ی طولانی و کشفی که بعد از ۲۳ سال بر مقاله‌ی مزبور در تاریخ ۲۴ اگوست ۲۰۰۳ نوشته است، از هر دری سخن می‌گوید، الا همین معضل ما ایرانی‌ها. از عامی و بی‌سواد گرفته تا تحصیل‌کرده و روشنفکر در رابطه با آمارهایی از این دست، ذهنیتی یکسان دارند! مشکل آن‌قدر بزرگ و ریشه‌ای است که حتا تسلط به زبان‌های خارجی و منابع دست اول، حشر و نشر با بزرگان ادبیات دنیا و... نیز کمکی به حل چنین معضلی نمی‌کند. آیا امروزه تصور نمی‌کنید در کشوری که تنها سه هزار و خورده‌ای زندانی سیاسی داشته، سخن از دست‌کم نیم میلیون نفر قربانی شکنجه‌ی ساواک اغراق بزرگی است و نیازمند کمی توضیح است؟

**۱۰ هزار خانه امن ساواک!**

غنی بلوریان از رهبران حزب دمکرات مایل به حزب توده ایران، پس از تحمل ۲۵ سال زندان، در ۱۱ فروردین ۵۸ در سخنرانی خود در محل دانشگاه صنعتی تهران، به دولت حمله کرده و می‌گوید "از ده هزار خانه امن ساواک، فقط ۴ خانه کشف شده است."<sup>۲۱۳</sup>

غنی بلوریان که بهتر از هر کس از آمار واقعی زندانیان سیاسی دوران شاه با خبر بود، به شکلی غیرعقلانه، از ده هزار خانه‌ی امن سخن به میان می‌آورد. در حالی که رقم زندانیان سیاسی در بدترین وضعیت‌ها در حکومت پهلوی، سه هزار و اندی است. اما بنا به گفته‌ی غنی بلوریان به ازای هر زندانی سیاسی، سه خانه‌ی امن وجود داشته است! این بدان معنی است که ساواک تنها به ده هزار دربان برای خانه‌های امنی که تهیه کرده بود، نیاز داشته است! آیا سخنران به هنگام ادای این سخنان، به هوش نیز بوده است؟ بیچاره مستمعان. آیا جامعه‌ای که چنین ادعاهای مضحکی را می‌شنود و سکوت می‌کند، از آگاهی و بینش سیاسی برخوردار است؟ آیا به هنگام داوری، از خرد و اندیشه‌ی یاری می‌گیرد؟

---

زمان ناظران خارجی ارقامی بین ۲۵ تا صد هزار نفر را ذکر می‌کردند. "هاشمی و انقلاب، مسعود رضوی، انتشارات همشهری، بهار ۱۳۷۶، صفحه‌ی ۵۰.  
 212 نشریه‌ی شهروند، چاپ کانادا، ۷ شهریور ۱۳۸۲.  
 213 به نقل از روزنامه‌های ۱۱ فروردین ۱۳۵۸، درج شده در کتاب ۲۷۵ روز بازرگان، مسعود بهنود، صفحه‌ی ۴۸۰.

**یک مأمور ساواک و مسئولیت قتل ۳۰ هزار تن!**

گروهی از قضات و بازپرسان دادسرای انقلاب که از خدمت استعفا داده‌اند در نامه‌ای به خمینی خواهان شدت عمل علیه عناصر رژیم سابق شده و اعتراض می‌نمایند که چرا حسن مؤمن رئیس تیم تعقیب و مراقبت ساواک را که در قتل ۳۰ هزار تن دست داشته فقط به چهار سال زندان محکوم کرده‌اند.<sup>۲۱۴</sup>

**۲۰ هزار شهید در آذربایجان و صدها شهید توده‌ای در قیام ۳۰ تیر**

حزب توده ایران اخیراً با انتشار کتابی تحت عنوان "شهیدان حزب توده ایران" مدعی شده است:

از ۲۰ هزار شهیدی که در آذربایجان به دست دژخیمان شاه سلاخی شدند، تنها نام چند ده نفر به دست آمده است. از صدها توده‌ای که در ۳۰ تیر تیرماه ۱۳۳۱ زیر زنجیرهای تانک‌ها له شدند تنها نام چند نفر شناخته شده است.<sup>۲۱۵</sup>

همان‌طوری که ملاحظه می‌شود، بازار آمار همچنان گرم است. نویسنده‌ی کتاب حتماً از خودش نمی‌پرسد که چگونه ممکن است بعد از گذشت نزدیک به ۶۰ سال از واقعه‌ی فوق، از ۲۰ هزار تن تنها نام چند ده نفر مشخص شده باشد و یا از آن چندصد نفر توده‌ای شهید شده، تنها نام چند نفر شناخته شده باشد؟!

**قزل قلعه، قتلگاه ۶ هزار زندانی سیاسی و زندان ۶۰ هزار فعال سیاسی**

نشریه راه توده در باره‌ی زندان قزل قلعه تهران می‌نویسد:

قلعه‌ای قدیمی در خارج تهران در سال‌های پیش از کودتای ۲۸ مرداد، که بعدها که تهران گسترش یافت در قلب تهران جای گرفت و تا اوائل دهه ۱۳۵۰ نیز از آن برای بازجویی و شکنجه زندانیان سیاسی استفاده می‌شد. ... بیش از ۶ هزار نفر در این زندان و زیر شکنجه‌ها جان دادند و بیش از ۶۰ هزار نفر نیز در طول عمر این زندان در آن شکنجه و زندانی شدند. حمام این قلعه که اتاق شکنجه بود و به حمام نیز معروف بود تا پایان عمر این زندان بوی خون می‌داد.<sup>۲۱۶</sup>

ظاهراً حزب توده و وابستگان آن وظیفه‌ای جز تحریف تاریخ ندارند. با گذشت بیش از سه دهه از پایان عمر زندان قزل قلعه گردانندگان "راه توده" نمی‌توانند حتماً به تعداد

214 به نقل از روزنامه‌های ۱۲ تیر ۱۳۵۸ درج شده در کتاب ۲۷۵ روز بازرگان، مسعود بهنود، صفحه‌ی ۶۰۳.

215 شهیدان حزب توده ایران، صفحه‌ی ۳.

216 نشریه راه توده، دوره اینترنتی شماره‌ی ۹۷، ۱۶ مرداد ۱۳۸۵.

انگشتان دست نام‌کسانی را که در این زندان و در زیر شکنجه جان دادند برای ثبت در تاریخ بیان کنند. اگر بپذیریم در این زندان ۶۰ هزار زندانی محبوس بوده‌اند و ۶ هزار نفر زیر شکنجه جان داده‌اند، در کل زندان‌های تهران و ایران چه تعداد زندانی بوده و یا در زیر شکنجه جان داده‌اند؟ در حالی که به سختی می‌توان پذیرفت که در تمامی دوران ۲۵ ساله پس از کودتای ۲۸ مرداد ۶۰ هزار زندانی سیاسی به زندان‌های کشور راه یافته باشند. آیا منطقی است بپذیریم که در حیات بیست ساله زندان قزل‌قلعه تقریباً روزی یک نفر در آن و بر اثر شکنجه جان داده باشد؟

عقل سلیم چگونه می‌تواند بپذیرد که ۱۰ درصد کسانی که به این زندان راه یافتند زیر شکنجه جان داده باشند و هیچ نامی از آن‌ها در میان نباشد؟

افراد در زیر شکنجه جان باخته‌اند، اسناد با توطئه‌های رژیم پهلوی از بین رفته است، آیا خانواده و دوستان و آشنایان این افراد نیز به کلی از بین رفته‌اند؟ آیا آن‌ها نمی‌توانند سرنوشت عزیزانشان را تعقیب کنند؟

کسی نمی‌پرسد این تعداد زندانی متعلق به کدام جریان سیاسی کشور بودند؟ بعد از آزادی از زندان چه بر سرشان آمد؟ و...

کسی نمی‌پرسد چرا این همه زندانی که به قزل‌قلعه رفته‌اند و یا کسانی که خاطرات خود را نوشته‌اند از توده‌های گرفته تا غیرتوده‌ای هیچ‌یک صحبتی از این ۶ هزار جان داده‌ی زیر شکنجه به میان نیاورده‌اند؟

#### اما واقعیت چه بود؟

عمادالدین باقی از اعضای سابق سپاه پاسداران و دفتر نشر آثار "امام خمینی" در تاریخ چهارشنبه ۸ مرداد ۱۳۸۲ در سایت "امروز" متعلق به سعید حجاریان، یکی از دوستان و متحدان قدیمی‌اش، مقاله‌ای تحت عنوان "آمار قربانیان انقلاب" انتشار داده است که بسیار قابل تعمق و روشنگرانه است. آمار فوق در بخشی از کتاب "بررسی انقلاب ایران" وی نیز آمده است. عمادالدین باقی به خاطر نزدیکی‌اش به حکومت و امکان دسترسی‌اش به آمار و ارقام رسمی که رژیم جمهوری اسلامی هیچ منفعتی در دست‌کاری در آن ندارد، از اطلاعات خوبی برخوردار است و در حقیقت مؤید آن چیزی است که تلاش می‌کنم در این سطور توضیح دهم. درنگی اندک در آنچه که وی روایت می‌کند، کافی است تا به عمق فاجعه‌ای که فرهنگ و اجتماع ما را همچنان تهدید می‌کند، پی ببریم. وی اشاره می‌کند:

آیت‌الله خمینی در ابتدای پیروزی انقلاب اعلام کرد: این انقلاب با بیش از شصت هزار شهید به ثمر نشست است.

در حالی که "تعداد قربانیان انقلاب در سال‌های ۴۲ تا ۵۷ بالغ بر ۳۱۶۴ تن می‌گردد. از این تعداد ۲۷۸۱ نفر شهدای انقلاب در سال ۵۷ - ۱۳۵۶ در تمام کشور است." ... از

این تعداد بیشترین آن‌ها مربوط به تهران بزرگ (شامل شهرری، تهران و شمیران) برابر؛ ۷۳۱ شهید می‌باشد<sup>۲۱۷</sup>

وی سپس به واقعه‌ی ۱۵ خرداد پرداخته و با ارایه‌ی آماری روشنگرانه، ابعاد باورنکردنی مبالغه‌ای را که سالیان سال در ذهن و فکر تمامی مبارزان و فعالان سیاسی کشور جا افتاده بود، روشن می‌کند. وی در رابطه با جان باختگان روز ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ اظهار می‌دارد:

از این تعداد ۳۲ شهید متعلق به روز ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ در ۱۹ نقطه مختلف تهران است که همگی مذکر بودند و عمده آن‌ها در جنوب شهر واقع می‌شد.  
۲۱۸

عمادالدین باقی تعداد جانباختگان بین سال‌های ۴۲ تا ۵۷ را ۳۱۶۴ نفر و شهدای پانزده خرداد ۴۲ را فقط ۳۲ تن می‌داند. حال خود مقایسه کنید آمار رسمی فوق را با آنچه که در این سال‌ها تبلیغ شده است!

عمادالدین باقی در رابطه با آمار شهدای میدان ژاله در هفده شهریور ۵۷، می‌نویسد:  
۶۴ تن از مجموع شهدا متعلق به حادثه‌ی میدان ژاله تهران در روز ۱۷ شهریور ۵۷ معروف به جمعه سیاه می‌باشند که تنها دو تن از آن‌ها مؤنث (یک زن و یک دختر بچه) هستند. البته در همان روز ۱۷ شهریور در ۱۵ نقطه دیگر تهران نیز مجموعاً ۲۴ نفر در درگیری‌ها کشته شدند که یک نفر آن‌ها زن بود. بنا بر این تعداد کل شهدای ۱۷ شهریور سال ۵۷ در سراسر تهران ۸۸ نفر است که فقط ۶۴ تن متعلق به واقعه‌ی میدان ژاله هستند.<sup>۲۱۹</sup>

آیا بزرگ‌نمایی‌ها و مبالغه در آمار کمکی به ما کرده است؟ آیا باعث پیشرفت جنبش شده است؟ آیا عقب‌نشاندن نیروهای ارتجاعی را در پی داشته است؟ و آیا ...  
فاجعه در این‌جاست که وقتی حقایق روشن شده و آمار واقعی مشخص می‌شوند، این مسببان آن جنایت‌ها هستند که در سایه‌ی مبالغه‌ی بیهوده‌ای که انجام پذیرفته است، از خفا بیرون آمده و طلبکار می‌شوند و دم از حق و حقوق می‌زنند که به آن‌ها دروغ‌های ناروا نسبت داده‌اند و ... و توده‌های ناآگاه که شور و هیجان‌زدگی روزهای انقلاب را پشت سر نهاده‌اند، بهت زده و ناباورانه نیز حق را به ایشان می‌دهند. گذشته از فجایعی که در رژیم خمینی رخ داده است، چند بار در تاریخ معاصر و به ویژه پنجاه سال اخیر، اتفاق افتاده است که مقامات حکومتی برای مقابله با اعتراض مردم به جان آمده، سینه‌ی آن‌ها را آشکارا به رگبار مسلسل ببندند و ۸۸ نفر در یک روز کشته شوند؟ چرا تصور

217 سایت اینترنتی امروز، ۸ مرداد ۱۳۸۲.

218 پیشین.

219 پیشین.

می‌شود برای نشان دادن یک فاجعه، باید صفرهایی چند به اعداد افزود؟ متأسفانه آنچه که برای ما و فرهنگ نابسامان‌مان اهمیت یافته است، رقم‌های غیرواقعی است. دعوی ما بر سر اعداد بزرگ است و نه جان انسان‌ها. ارزشی که ما برای این اعداد قائلیم، به مراتب بیش از جان انسان‌هاست. مطمئناً در حرف چنین چیزی را نمی‌گوییم ولی عملکرد ما گواهی است بر این ادعا.

متأسفانه به جای آن که جامعه را به سمتی سوق دهیم که کشته شدن یک انسان فاجعه تلقی شود، کاری می‌کنیم که مردم نسبت به کشته شدن صدها انسان نیز بی‌تفاوت شده و واکنشی نشان ندهند. من خود را از آنچه که در بالا گفته‌ام، میرا نمی‌دانم. من نیز با این فرهنگ بزرگ شده و در آن رشد کرده‌ام و تافته‌ی جدا بافته‌ای نیستم ولی تلاش می‌کنم آنچه را که فکر می‌کنم درست است، بیان دارم بدون آن که قصد متهم کردن فرد و یا جریان خاصی را داشته باشم. همه‌ی ما به خانه‌تکانی نیاز داریم.

سیاست مبالغه در رابطه با فاجعه‌ها، در بعضی موارد حتماً می‌تواند نتیجه‌ی معکوس داشته باشد. چنان‌که برتولت برشت از تجربه‌ی شخصی دوستانش سخن می‌گوید:

*برخی از همکاران به من گفته‌اند هنگامی که برای نخستین بار خبر قتل عام رفقای‌مان را به گوش‌شان رساندیم، فریاد نفرت‌شان به هوا خاست و بسیاری کسان آماده کمک شدند. و این هنگامی بود که صد نفر را قتل عام کردند. ولی هنگامی که تعداد قربانیان سر به هزاران نفر زد و قتل عام را پایانی به چشم نمی‌آمد، سکوت همه جا را گرفت و دست‌هایی که برای کمک پیش می‌آمد کمتر و کمتر شد. آری چنین است: وقتی جنایات بعد وسیعی پیدا می‌کنند، از نظرها پنهان می‌ماند. هنگامی که رنج‌ها تحمل‌ناپذیر شود آدمی دیگر فریادها را نمی‌شنود. انسان را کتک می‌زنند و کسی که این صحنه را می‌بیند از هوش می‌رود. این کاملاً طبیعی است. اما هنگامی که فجایع همچون سیل جاری شود، دیگر هیچ کس به اعتراض فریاد بر نمی‌دارد.<sup>۲۲۰</sup>*

### تداوم مبالغه در آماردهی

در جامعه‌ی ما، اصولاً نه فقط در بین حاکمان رسم است که پاسخ‌گوی اعمال و گفته‌های خویش نباشند، بلکه نیروهای سیاسی نیز در رابطه با اعمال و رفتار و دیدگاه‌ها و نظرهای ارائه شده از سوی خود و جریان‌شان، گویا احساس مسئولیتی ندارند. یکی از دلایل مشخص شکل‌گیری این گونه روی‌کردها به واقعیت و اشاعه‌ی این گونه آمار و ارقام در اجتماع، همانا نبودن آزادی بیان و قلم، آزادی مطبوعات و کتاب، نبود سازمان‌های مدنی و حقوق بشری غیردولتی و مستقل است. در اصل یکی از

220 کتاب جمعه، شماره یک، چهارم مرداد ۱۳۵۸، سخنرانی برتولت برشت در نخستین کنگره‌ی جهانی نویسندگان تحت عنوان "فاتیسم"، پاریس، ژوئن ۱۹۳۵، ترجمه‌ی منوچهر فکری‌ارشاد.

مشخصه‌های اصلی جوامع استبدادی و دیکتاتوری همین اغراق‌گویی و غلو است. چرا که امکان ارزیابی هر ادعایی از سوی منابع مستقل، می‌تواند مدعیان را به ژرف‌اندیشی و بازنگری در گفته‌ها و ادعاها و آمارهایشان وادار سازد. موریس دورژ در این باره می‌گوید:

هنگامی که هیچ صدایی برای مخالفت بر نمی‌خیزد و هنگامی که حقیقت را نمی‌توان شناخت، دروغ‌گویی آسان است، ولی موقعی دروغ‌گویی دشوار می‌شود که صداهای دیگر هم به گوش برسند... عقب نشینی "عراق" به نفع حقیقت با آزادی بیان رابطه‌ی مستقیم دارد.<sup>۲۲۱</sup>

بعد از پیروزی انقلاب ضد سلطنتی نیز نیروهای سیاسی در چارچوب همان فرهنگ به ارث رسیده، به میالغه در باره‌ی ابعاد نیروهای خود و ضعف نیروهای دشمن پرداختند و گاه آن‌قدر پیش می‌رفتند که خود نیز به آن باور پیدا می‌کردند و فاجعه از همین نقطه آغاز می‌شد. به ذکر تنها چند نمونه در این رابطه می‌پردازم:

#### حداقل ۸۰ هزار اعدام در اوین در خلال سال‌های ۶۰ تا ۶۲

یکی از افتخارهای حاج رضا این بود که تا آن زمان در ۴۰۰ جوخه اعدام شرکت داشته است. به روی ۴۰۰ گروه از اسیران اوین، هر گروه مرکب از چند صد نفر تیراندازی کرده است.<sup>۲۲۲</sup>

توجه کنید به روایت دکتر رضا غفاری دوست عزیز اقتصاددانم، تنها یکی از پاسداران اوین حداقل در اعدام ۸۰ هزار نفر تا سال ۶۲ در اوین مشارکت داشته است. اگر هر گروه چند صد نفری ادعایی دکتر غفاری را بیش از ۲۰۰ تن فرض کنیم این آمار به بیش از ۱۰۰ هزار نفر تنها در زندان اوین و آن‌هم تا سال ۶۲ بالغ می‌شود. آیا یک اقتصاددان در رابطه با نقل آمار نباید احتیاط بیشتری به خرج دهد؟

#### انتقال ۱۱ هزار زندانی!

روز جمعه ۱۲ ژانویه ۱۹۹۰ که ۹ روز به ورود نمایندگان کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل متحد به زندان اوین مانده بود. ۱۱۰۰۰ نفر از زندانیان سیاسی از آن زندان به مکان‌های دیگر منتقل شدند. برخی از آن‌ها به زندان‌های گوناگون کرج برده شدند. بین ۶۰۰۰ تا ۷۰۰۰ نفر آن‌ها در ۲۶ واگن ترن در نقاط مختلف نامشخص تهران زندانی گردیدند. در هر واگن ۲۰۰ تا ۳۰۰ نفر آن‌ها چپانده و نگهداری شدند.<sup>۲۲۳</sup>

221 جامعه‌شناسی سیاسی، موریس دورژ، صفحه‌ی ۲۱۷.

222 خاطرات یک زندانی، دکتر رضا غفاری، صفحه‌ی ۸۵.

223 حقوق بشر خیانت شده، شورای ملی مقاومت، صفحه‌ی ۴۳.

در باره‌ی این آمار اندکی تأمل کنیم. این آماری است که یک سال و نیم پس از قتل‌عام‌ها، منتشر شده است. بنا به اعلام نظر سازمان مجاهدین، ۳۰ هزار نفر در جریان قتل‌عام‌ها کشته شدند، در بعضی بندها زندانیان تا نفر آخر اعدام شدند و از این ۳۰ هزار نفر حداقل ۱۰ هزار مرد تنها در اوین اعدام شدند و قس علیهذا. در جریان "عفو عمومی" خمینی در ۲۲ بهمن سال ۶۷، کلیه‌ی زندانیان کمونیست مرد به جز ۳ نفر<sup>۲۴</sup> به همراه بخشی از زندانیان مجاهدی که در کارگاه کار می‌کردند، آزاد شدند. اما بنا بر آمار مذکور، زندان اوین آن‌قدر زندانی سیاسی را در خود گنجانده است که فقط ۱۱ هزار نفر از آنان، به طریقی که در بالا ذکر شد، به جایی دیگر منتقل می‌شوند! کسانی که آماری از این دست می‌دهند، آیا عقل و هوشی برای شنوندگان قائل هستند؟ این زندانیان کجا بودند؟ در جریان قتل‌عام‌ها، در کجا به سر می‌بردند و چه بر سرشان آمد؟ مگر نگفته بودیم که در خلال قتل‌عام‌ها، بعضی از بندها تا نفر آخر اعدام شدند. پس این ۱۱ هزار نفر در کجا بودند که رژیم به آن‌ها دسترسی نداشته و به جای آن‌ها توابع را اعدام می‌کرد؟ مگر اوین ظرفیت چند زندانی را دارد؟ آیا این تعداد زندانی بعد از قتل‌عام‌ها دستگیر شدند؟ کدام جنبشی در تهران، در آن سال بر پا شده بود که باعث زندانی شدن چنان تعدادی شود که تنها یک قلم ۱۱ هزار نفر آنان به طریقی که گذشت، منتقل شوند و هیچ کسی در داخل و خارج از کشور، متوجهی وجود چنان جنبش و چنان دستگیری‌هایی نشود و سخنی از آن‌ها به میان نیاورد؟ زندان‌هایی که افراد فوق به آن‌ها منتقل شدند، چه نام داشتند؟ آیا منظور از "زندان‌های کرج"، قزل‌حصار و گوهردشت است؟

زندان قزل‌حصار که از سال ۶۵ دیگر زندانی سیاسی نداشت و ندارد و من می‌توانم با قطعیت بگویم آخرین نفری بودم که قزل‌حصار را ترک کردم. در رابطه با زندان گوهردشت نیز باید اذعان دارم که در بهمن ۶۷ تقریباً کلیه‌ی زندانیان سیاسی، به جز محکومان دادگاه کرج، از گوهردشت به اوین منتقل شدند. نقل این نوع آمار چه کمکی به جنبش می‌کند؟ غیر از این که در یک داوری بی‌طرفانه مورد تمسخر واقع شده و اصل جنایت‌های رژیم مخدوش شده و اعتبار گفته‌های ما زیر سؤال برود، استفاده‌ی دیگری نصیب جنبش شده است؟ آیا در شنوندگان آگاه، نسبت به همه‌ی آمارهای ارائه شده از سوی ما تردید و شک ایجاد نمی‌کند؟

در پاسخ به آنچه که در بالا آمده و جز خودفریبی، نام دیگری بر آن نمی‌توان نهاد، باید بگویم که در واقع هیچ نقل و انتقالی از اوین انجام نگرفت و ما را که مهم‌ترین و تنها بند زندانیان سیاسی مقاوم اوین بودیم، از جای‌مان تکان ندادند و در همان محل سابق محبوس ماندیم. تعداد زندانیان سیاسی در اوین، در تاریخ فوق، اعم از توابع و غیر توابع، کارگاهی و غیرکارگاهی، مرد و زن و با احتساب "جاسوس"های آمریکا و... به

جرات کمتر از ۶۰۰ نفر بود. آمار زندانیان سیاسی محبوس در آسایشگاه و ۲۰۹ را ندارم، ولی تعداد قابل ملاحظه‌ای نمی‌توانست در آنجا باشد. پس چگونه است که ۱۱ هزار نفر آنان را منتقل می‌کنند؟ در ثانی چه نیازی به استفاده از واگن‌های ترن و... بود؟ زندانبانان مگر با کسی رودربایستی و تعارف داشتند؟ خیلی ساده هر کجا را که مایل نبودند، نشان نمی‌دادند و این همه دردسر انتقال برای خودشان نمی‌خریدند. مگر ما را که در اوین و بیخ گوش گالیندوپل بودیم، به او نشان دادند؟ کسانی که چنین کودکانه خبرسازی می‌کنند، آیا فکرش را نمی‌کنند که اگر از آن‌ها سؤال شود مگر همه‌ی خیابان‌های تهران دارای شبکه‌ی راه آهن است که واگن ترن بتواند در آنجا نگهداری شود یا بر آن‌ها بگذرد، چه پاسخی دارند که بگویند؟ شاید قطاری بوده است که برای حرکت، نیازی به ریل نداشته است! مگر تهران دارای چند ریل قطار است که افراد فوق را "در نقاط مختلف نامشخص تهران" درون واگن‌ها زندانی کنند؟ آیا سازندگان خبر جای منطقی‌تری به ذهنشان نرسیده بود؟! در این صورت بایستی به استعداد و خلاقیت‌شان حتا در این رابطه نیز شک کرد. لازم به توضیح است که به هنگام بازدید گالیندوپل از اوین هیچ نقل و انتقالی از اوین به دیگر زندان‌ها انجام نگرفت. توضیحات مربوطه در جلد چهارم کتاب آمده است.

### کشتار و اعدام هزاران نفر در قزوین

کشتار و اعدام ۴-۵ هزار تن از جوانان مجاهد و مبارز قزوین در جریان سرکوب قیام مردم این شهر<sup>۲۲۰</sup>

مسعود رجوی مسئول شورای ملی مقاومت ایران، از اعدام ۴ تا ۵ هزار تن در جریان قیام مردم قزوین در تابستان ۷۳ سخن به میان آورد. مگر می‌شود در عصر اینترنت و ارتباطات، آن‌هم در شهری نسبتاً کوچک در نزدیکی تهران که جو روشنی دارد، ۴ تا ۵ هزار نفر اعدام شوند و هیچ کس خبر دار نشود و گروه‌های سیاسی مختلف در داخل و خارج کشور از ذکر نام حداقل ۲۰ تن از آن‌ها، یعنی نیم درصد از قربانیان عاجز باشند؟ چرا اسامی قتل‌عام شدگان سال ۶۷ در دوران پیش از اینترنت به دست می‌آید، ولی اسامی این افراد در دوران اینترنت و موبایل و وسایل ارتباطی پیشرفته نه؟ این حجم از اعدام افرادی که هیچ پیشینه‌ی سیاسی و یا فعالیت سیاسی نداشتند، چه توجیهی می‌تواند داشته باشد؟ اعدام چندین هزار نفر که تنها خواهان استان شدن شهرشان هستند، چه مسئله‌ای را از رژیم حل می‌کند؟ این آمار، حتا در زمانی که رژیم در سال ۶۰ درگیر یک جنگ گسترده برای بقای خود بود نیز بی‌سابقه بوده است. حتا به خاطر شرکت در تظاهرات‌های ۳۰ خرداد و ۵ مهر نیز این تعداد اعدام سابقه نداشت.

225 نشریه‌ی مجاهد، شماره ۲۷۹، چهارم اسفند ۱۳۷۶، صفحه‌ی ۱۰، پیام مسعود رجوی به مناسبت ۲۲ بهمن ۱۳۷۶.



مجاهدین خلق نام ۱۱۴۲ نفر را که در سراسر ایران در مهرماه ۶۰ به جوخه‌ی اعدام سپرده شدند، انتشار داده‌اند<sup>۲۲۶</sup> و همه‌ی آن‌ها لزوماً در تظاهرات‌های مسلحانه شرکت نداشته بودند. این در حالی است که سیاست رژیم در تابستان و پاییز سال ۶۰ اعلام رسمی و گسترده‌ی نام اعدام‌شدگان بود.

در آن دوران مقاومت و جنبش در اوج خود به سر می‌برد و این موج اعدام‌ها مربوط به تظاهرات‌های مسلحانه‌ی شهریور و مهر سال ۶۰ و پس از وارد آوردن ضربه‌های سهمگین به نخست‌وزیری و دادستانی در شهریور ۶۰ است. هرچند به نظر نگارنده، آمار فوق تمامی اعدام‌شدگان این دو ماه را در بر نمی‌گیرد و تعداد واقعی آن می‌تواند بیش از این باشد. با مقایسه این دو آمار، به راحتی می‌توان به مبالغه‌ی انجام گرفته در آمار "کشتار و اعدام جوانان مجاهد و مبارز قزوین" پی برد.

اشتباه نشود! بازگویی این واقعیت‌ها، شستن و یا تلاش برای پنهان کردن دست‌های خونین حاکمان بی‌رحم و شقاوت‌پیشه‌ی جمهوری اسلامی که بنا به گفته‌ی یکی از افراد وزارت اطلاعات "حسابی مخالفین را درو کردیم"، نیست. از نظر نگارنده، آنان و ایدئولوژی‌ای که به آن مجهز هستند، ظرفیت انجام هر کشتار و جنایتی را دارا هستند، همان‌گونه که تاکنون از هیچ ظلم و جنایتی فروگذار نکرده‌اند. ولی ظرفیت و پتانسیل انجام کاری را داشتن، تا به واقعیت در آمدن آن، دو موضوع جداگانه‌اند و قصد ما در این‌جا تنها بررسی روایت‌های تاریخی است و نه تحلیل و نقد جمهوری اسلامی و جنایت‌هایی که بیش از دو دهه بر مردم روا داشته‌اند.

#### اعدام ۱۲۰ هزار نفر

در پیام مسعود رجوی به مناسبت ۲۲ بهمن ۱۳۷۶ از قتل‌عام گسترده‌ی ۳۰ هزار زندانی سیاسی پس از آتش‌بس و عملیات "فروغ جاویدان" سخن به میان می‌آید و چند هفته پس از آن، واحد تحقیق شهیدان و اسیران مقاومت طی انتشار مطلبی در نشریه‌ی مجاهد، از مردم ایران می‌خواهد که:

برای تکمیل فهرست شهیدان که به گفته‌ی برادر مجاهد مسعود رجوی تعداد آن‌ها طی سال‌های حکومت آخوندها به ۱۲۰ هزار تن رسیده نیازمند کمک و یاری شما هستیم.<sup>۲۲۷</sup>

از این تاریخ به بعد مجاهدین تعداد شهدا را ۱۲۰ هزار تن اعلام می‌کنند. ولی هنوز برخی از سازمان‌های کمونیستی روی رقم ۱۰۰ هزار شهید پافشاری دارند. از آن سال تا کنون نیز این آمارها دست‌نخورده باقی مانده‌اند. به نظر نگارنده آمار شهدا نیز به شدت دست‌خوش مبالغه و اغراق شده است.

226 نشریه‌ی مجاهد، شماره ۴۰۷، ۳۱ شهریورماه ۱۳۷۷، ویژه‌نامه‌ی شهیدان حماسه‌ی پنج مهرماه ۱۳۶۰.  
227 نشریه‌ی مجاهد، شماره ۲۷۹، چهارم اسفند ۱۳۷۶.

مجاهدین که در سال‌های اولیه پس از کشتارهای وسیع و همه جانبه‌ی ۶۱-۶۰ از اعدام ۳۰ هزار تن و در سال‌های بعد (حوالی ۶۵) از اعدام ۵۰ هزار تن سخن به میان می‌آوردند، این آمار را در سال‌های ۶۷-۶۸ به ۷۰ هزار تن و در سال‌های ۶۹-۷۰ به ۹۰ هزار تن و در سال‌های بعد به ۱۰۰ هزار تن افزایش دادند. در حالی که بین سال‌های ۶۲ تا ۶۷، یعنی در مقطع قتل‌عام‌ها، جنبش گسترده و یا رشدیابنده‌ای در داخل کشور نبود که رژیم نیازی به اعدام در ابعادی وسیع و گسترده داشته باشد.<sup>۲۲۸</sup> این به منزله‌ی نفی اعدام و سرکوب وحشیانه طی این سالیان نیست. مقام‌های رژیم بارها نشان داده‌اند هر جا که لازم باشد از به کارگیری وحشیانه‌ترین شیوه‌ها ابایی نداشته و تردیدی برای دست زدن به کشتار نخواهند کرد. برای نمونه تنها در سال ۶۳ به هنگام عزل لاجوردی از دادستانی انقلاب، بیش از ۱۰۰ نفر<sup>۲۲۹</sup> که بیشترشان را توپان و کسانی که به همکاری گسترده با رژیم پرداخته بودند، تشکیل می‌دادند، به جوخه‌های اعدام سپرده شدند!

در فاصله‌ی سال‌های ۶۷-۶۴، با قدرت گرفتن منتظری در امر زندان‌ها و با تفویض اختیار عفو زندانیان از سوی خمینی به او، احکام صادره از سوی محاکم قضایی با افت شدید مواجه می‌شوند و در تهران کاهش سطح اعدام تا آنجا پیش می‌رود که حتا کسانی مانند جعفر اردکانی، علیرضا زمردیان، علیرضا تشید، هیبت‌الله معینی، محمدعلی پرتوی و... را که همگی از زندانیان شناخته شده زمان شاه بودند و بعضی از آن‌ها در رهبری جریان‌های سیاسی کشور مشارکت داشتند، اعدام نمی‌کنند. وقتی که افراد سطح بالای گروه‌های سیاسی و تن‌نداده به همکاری با رژیم، زنده و حی و حاضر در بندهای اوین می‌چرخیدند، پس چگونه می‌توان پذیرفت که دسته-دسته هواداران اعدام می‌شدند؟

این مسئله آن قدر روشن بود که "پیک‌های مجاهدین" که در هر موج اعدامی در صدر قربانیان قرارشان می‌دادند، زنده بوده و در بندهای اوین (به صورت زیرحکم و بلا تکلیف)، به سر می‌بردند. امکان ندارد اعدام در ابعاد ده‌ها هزار تن جریان داشته باشد و بازتابش در زندان مشخص و ملموس نباشد و زندانیان از وقوع آن مطلع نشوند، اما در بیرون از زندان و در خارج از کشور نیروهای سیاسی از وقوع آن با خبر باشند! با هیچ منطقی چنین استدلال‌هایی پذیرفته نیست. واقعیت در این نهفته بود که جریان‌های سیاسی که نمی‌توانستند پاسخی اصولی به انتظار توده‌های مردم و هواداران

228 این آمارها پس از عدم توفیق در سرنگون کردن سریع رژیم در حالی داده می‌شد که در بهمن ۶۰ و اوج سرکوب و دستگیری، مجاهدین خلق در یک ارزیابی واقعی و منطقی تعداد زندانیان سیاسی اوین را هشت هزار تن و تعداد کل زندانیان سیاسی را ۲۵ تا ۳۰ هزار نفر ارزیابی کرده بودند. رجوع کنید به اطلاعیه دفتر مجاهدین خلق در پاریس: نشریه شماره ۲۴ انجمن‌های دانشجویان مسلمان- اروپا و آمریکا بهمن ۶۰.

229 د-البرز در صفحه‌ی ۱۵۰ کتاب از اوین تا پاسیلا با یک مبالغه‌ی بزرگ به نقل از خبری موثق، آمار زندانیان اعدام شده‌ی فوق را ۱۲۰۰ نفر ذکر می‌کند.

خود برای عدم سرنگونی رژیم بدهند، هر بار هزاران و ده‌ها هزار تن به آمار اعدام‌شدگان می‌افزودند تا تنها سرکوب لجام گسیخته را دلیل ماندگاری رژیم قلمداد کنند! البته قرار نیست کسی سرکوب و فشار را به عنوان یکی از عوامل ماندگاری رژیم‌های دیکتاتوری، نادیده بگیرد.

سیاستی که منتظری در زندان‌ها دنبال می‌کرد و تا حدودی نیز موفق به اجرای آن شده بود، جلوگیری از اعدام زنان و تا حدودی کسانی که در فعالیت‌های مسلحانه‌ی مستقیم دست نداشتند، بود. این سیاست، مخالفت و مقاومت جدی را در درون نظام دامن زده بود. تا هنگامی که لاجوردی بر سر قدرت بود و منتظری دست بالا را در زندان‌ها نداشت، هر تلاشی از سوی فعالان سیاسی می‌توانست "مبارزه با نظام" و یا "فساد روی زمین" تلقی شده و حکم به اعدام زندانی دهند.

از ابتدای سال ۶۱ تا انتهای آن، مجاهدین تلاش کردند باقی مانده‌ی تشکیلات خود را به خارج از کشور منتقل کنند. بعد از آن تاریخ دیگر هیچ‌گاه حضور مستقیم و جدی در داخل کشور نداشتند. تنها هسته‌هایی چند به فعالیت خودجوش و یا در ارتباط با مجاهدین مشغول بودند که با دستگیری و شکنجه و اعدام مواجه می‌شدند. فعالیت این هسته‌ها نیز بیشتر جنبه‌ی تبلیغاتی داشت تا نظامی. نیروهای سیاسی کشور، به علت جو شدید سرکوب و اختناق و نیز نبود حضورشان در کشور، دیگر توانایی جذب نیروهای جدید در ابعاد گسترده را نداشتند. در سال‌های ۶۲ تا ۶۴ گروه‌های سیاسی در حال عقب نشینی (حتا از کردستان ایران) بودند و رژیم بحران سرنگونی را پشت سر گذاشته بود تا آن‌جایی که حتا نیاز به وجود لاجوردی را نیز احساس نمی‌کرد.

از سال ۶۴ به بعد، مجاهدین با تشکیل تیم‌های چریک شهری که اعضای آن از ده‌ها تن تجاوز نمی‌کرد، در تلاش برای حضور دوباره در شهرها برآمدند که با دستگیری و کشته شدن اعضای تیم‌ها مواجه شدند و این تلاش در نطفه با شکست مواجه شد. بعدها با اعلام "تک پایه شدن استراتژی" و تشکیل ارتش آزادیبخش، مجاهدین دیگر حضور چشمگیری در داخل کشور نداشتند که منجر به دستگیری و اعدام عده زیادی شود.

هرچند دستگیری و شکنجه و کشتار ادامه داشت ولی در ابعاد و اندازه‌هایی که ادعا می‌شود، نبود. از سال ۶۳ به بعد زندان‌های سیاسی در حال خالی شدن بودند و نه پر شدن. تا جایی که زندان قزل‌حصار که دو واحد از سه واحد آن به زندانیان سیاسی تعلق داشت، از زندانیان سیاسی خالی شد و به سازمان زندان‌ها تحویل داده شد. پیش از قتل‌عام‌ها، در هیچ یک از طبقات بندهای چهارگانه‌ی اوین که طی سال‌های ۶۱-۶۰ تا ۵۰۰ نفر را در آن جای می‌دادند، بیش از ۱۸۰ نفر زندانی وجود نداشت و بعضی از طبقات نیز خالی بودند و استفاده‌ای از آن‌ها نمی‌شد!

به لحاظ منطقی و دیالکتیکی، اگر از هیچ کجا خبر هم نداشته باشید، می‌توانید به این نتیجه برسید: زمانی که زندانیان در حال آزاد شدن هستند، امکان اعدام هزارها و ده‌ها

هزار نفر نمی‌تواند در میان باشد. ماهیت رژیم فرقی نکرده بود و نخواهد کرد، چنان که بارها نشان داده است، همیشه در موقع نیاز، حداکثر شقاوت و بی‌رحمی را به کار گرفته است. در آن دوران جنبش سیاسی‌ای در داخل کشور باقی نمانده بود که رژیم بخواهد سرکوبش کند و اعضای آن را دستگیر کرده و به زندان بیاورد.

در زندان قزل‌حصار، من در تمامی بندهایی که زندانیان مجاهد به سر می‌بردند، یا مستقیم حضور داشتم و یا با افرادی که از آن بندها آمده بودند، هم‌بند و هم‌سلول بودم. طی سالیان فوق به ندرت ما کسی را که تازه دستگیر شده باشد، می‌دیدیم. تا جایی که مثلاً در سال‌های ۶۶ و ۶۷، وقتی می‌خواستیم از کسی صحبت کنیم که در سال ۶۲ و ۶۳ دستگیر شده بود، می‌گفتیم: فلانی که تازه دستگیری است. دستگیری‌های گسترده در سال‌های ۶۲ تا ۶۵ متعلق به حزب توده، اکثریت و کنگره ۱۶ آذر (جناح کشتگر) بود که بازتاب آن در زندان به خوبی دیده می‌شد و نفرات آن قابل شناسایی بودند. اگر دستگیری‌هایی غیر از موارد فوق در جامعه و در سطحی گسترده اتفاق می‌افتاد، بدون شک قبل از هر چیز زندانیان از وجود آن مطلع می‌شدند. مانند تعدادی که در رابطه با شورش مردمی در محله‌ی ۱۳ آبان دستگیر شده بودند و یا دوستان خودمان که بعد از آزادی از زندان، در راه خروج از کشور و پیوستن به مجاهدین دوباره دستگیر شده بودند. و یا دستگیری اسرای آزاد شده توسط مجاهدین در سال ۶۷ و نیز دستگیری ساکنان محله‌ی جمشید تهران در همان سال و...

در واقع، در رابطه با دستگیری‌ها و زندانیان جدید چیزی از نظر ما دور نمی‌ماند، آن‌هم با چنان ابعاد گسترده‌ای. وقتی در تهران دستگیری در ابعاد وسیع نیست، بدون شک اعدام در ابعاد آن‌چنانی نیز نمی‌تواند حقیقت داشته باشد. مطمئن باشید اگر جنبشی بعد از سرکوب و حشیاانه سال‌های ۶۰ - ۶۱ با چنان پتانسیل اجتماعی‌ای که نزدیک به صد هزار شهید تقدیم کند، وجود خارجی می‌داشت، وضع کشور و جنبش بسیار بهتر از آنچه که امروز است، می‌بود و در سطوح بسیار بالاتری قرار داشت. رژیم در سال‌های ۶۰-۶۱ چنان سرکوبی را اعمال کرده بود که اصولاً امکان هر گونه فعالیت سیاسی در سال‌های بعد را سلب کرده و به همین دلیل کسی در صحنه نبود که رژیم نیازی به اعدام‌های آن‌چنانی داشته باشد، وگرنه ابایی از انجام آن نداشت و ندارد. سرکوب و کشتار بی‌رحمانه‌ی سال‌های ۶۰ - ۶۱، رژیم را برای چند سال بیمه کرده بود.

نگاهی به لیست‌های شهدای ارائه شده از سوی سازمان مجاهدین خلق ایران نیز به خوبی نشانگر وجود حفره‌هایی عظیم در آمار ارائه شده از سوی این سازمان است. در حالی‌که تا سال ۶۵ گفته می‌شد در حدود ۵۰ هزار تن اعدام شده‌اند، سازمان مجاهدین لیستی متجاوز از ۱۴ هزار تن از شهدا را فراهم کرده بود که اکثریت قریب به اتفاق آن‌ها متعلق به سال‌های ۶۰ تا ۶۳ و دوران اوج اعدام و سرکوب بودند. لیست منتشر

شده از سوی مجاهدین خلق تا به امروز که نزدیک به دو دهه از تاریخ فوق می‌گذرد، علی‌رغم فراخوان‌های متعدد از سوی واحد تحقیق شهدای این سازمان، در برگیرنده‌ی نام ۲۱۶۷۶ شهید است. مجاهدین در حالی که عنوان می‌کنند از آن تاریخ تاکنون بیش از ۷۰ هزار تن اعدام شده‌اند، ولی قادر به ارائه‌ی شواهدی در این زمینه نیستند. در لیست جدید ارائه شده از سوی این سازمان نیز بیش از ۳۲۰۰ شهید مربوط به قتل‌عام زندانیان در سال ۶۷ و نزدیک به ۱۵۰۰ شهید مربوط به عملیات "فروغ جاویدان" و دیگر عملیات‌های مجاهدین علیه رژیم است. در واقع لیست جدیدی که مجاهدین ارائه کرده‌اند، تفاوت چندانی با لیست‌های قبلی این سازمان ندارد و همان لیست‌ها را در یک مجموعه گردآوری کرده‌اند.

با توجه به لیست جدید ارائه شده از سوی مجاهدین به این نتیجه می‌رسیم که تعداد واقعی اعدام‌شدگان نیز بسیار کمتر از رقم‌های اعلام شده است. با نگاهی اجمالی به لیست ارائه شده از سوی این سازمان و به ویژه به تاریخ اعدام شهدا، به خوبی می‌توان به درستی ارزیابی انجام گرفته در کتاب حاضر پی برد. از نظر من تعداد واقعی شهدا، در حدود اسامی انتشار یافته است. حتماً اگر در این رابطه یک ضریب خطای ۱۰ درصدی هم برای خود قائل شویم، مطمئناً تعداد شهدا کمتر از ۲۵ هزار نفر است.<sup>۲۳۰</sup> غرب با شک به قول دکارت اسلوبی و به دور افکندن تفکر کلیسایی و مطلق‌گرایانه، شالوده‌ی علم و فرهنگ و سیاست جدید را ریخت و نتایج عملی این اقدام متهورانه و در عین حال صحیح و منطقی خود را طی سالیان و قرن‌ها بعد به وضوح دید و بخشی از آرزوهای بشر را جامه‌ی عمل پوشانید. ولی آیا ما حاضر هستیم که مسئله‌ی شک کردن در امور را بپذیریم؟ هزار سال از دورانی که ناصر خسرو قبادیانی یکی از بزرگترین خردگرایان ایرانی سرود: "درخت تو گر بار دانش بجوید، به زیر آوری چرخ نیلوفری را" می‌گذرد. وی به "کفر" و "نفاق" و "زندقه" متهم شد و متأسفانه بعد از گذشت یک هزاره، در هنوز بر پاشنه‌ی بی‌پرسی و مطلق‌گرایی می‌چرخد.

230 این ارزیابی مربوط به کسانی است که اعدام شده‌اند و یا در درگیری در شهرهای مختلف به شهادت رسیده‌اند. تعداد کسانی که در حمله نیروهای رژیم به شهرهای کردستان و یا در عملیات‌های گوناگون نظامی ارتش آزادیبخش کشته شدند، محاسبه نشده است.



## آمار قتل عام

آمار واقعی زندانیان قتل عام شده در تابستان ۶۷؛ آمارهای ارائه شده از سوی گروه‌ها و جریان‌های سیاسی و...

تا به کی، ای شکر، چو نی، در دل و جان فغان کنم؟  
چند ز برگ ریز غم، زرد شوم، خزان کنم؟  
از غم و اندوهان من، سوخت درون جان من  
این تپش و فروغ را، تا کی‌شان نهان کنم؟  
سنگ شد آب از غم، آه نه سنگ و آهنم  
کآتش روید از تنم، چون‌که حدیث آن کنم

جلال‌الدین مولوی

۱

چه تعداد در قتل‌عام‌های سال ۶۷ در تهران جان خود را از دست دادند؟ آمار قتل‌عام زندانیان سیاسی تابستان ۶۷، از ابتدا تا کنون دست‌خوش کم و زیاد کردن‌ها، تحریف‌ها و دستکاری‌ها گوناگونی بوده است. بخشی از تغییرات در آمار شهدا منطقی و قابل پذیرش است. چرا که در طول این سال‌ها بررسی همه جانبه‌ی این قتل‌عام‌ها با محدودیت‌های بسیاری مواجه بوده است. به نظر من این تغییرات در ابعاد کوچک قابل فهم و پذیرش‌اند. ولی چند برابر کردن آن، آن‌هم بعد از گذشت سالیان و بدون ارائه‌ی دلیل و شواهد جدید، غیرقابل فهم و غیرمنطقی است و هیچ کمکی به کشف حقیقت نمی‌کند. برای همیشه نمی‌توان به اعتماد مردم تکیه کرد. به هنگام نوشتن این بخش توصیه کنفسیوس حکیم را آویزه‌ی گوشم داشتم، چرا که در صدد خدمت به مردم و جامعه‌ای که وامدار آن هستم می‌باشم. زیلو از کنفسیوس می‌پرسد: "چگونه به یک شاهزاده خدمت کنم؟" کنفوسیوس پاسخ می‌دهد، "به او حقیقت را بگو حتا اگر برایش ناخوشایند باشد."

۲

آمار ارائه شده از سوی سازمان‌ها و جریان‌های سیاسی در خارج از کشور در باره‌ی قتل‌عام زندانیان در سال ۶۷، ابتدا از هزاران تن شروع شد و سپس به ارقام پنج هزار نفر و ۱۰ هزار نفر رسید. اولین آمار رسمی اعلام شده توسط سازمان مجاهدین خلق ایران را مسعود رجوی در مصاحبه با رادیو "صدای مجاهد"، به تاریخ ۱۰ آذرماه ۶۷ اعلام داشت:

*در یکی از گزارش‌های شورای عالی قضایی خمینی که برای دفتر خودش ارسال شده، آمده است که در این چند ماه، یعنی بعد از آتش بس تا همین اواخر، حدود ۶۴۰۰ نفر از زندانیان سیاسی، به دستور خمینی فقط در زندان‌های قزل‌حصار، گوهردشت و اوین تیرباران شده‌اند. طی این مدت، تعداد مجموع اعدام‌ها در کل کشور به حدود ۱۲ هزار نفر می‌رسد.<sup>۲۳۱</sup>*

این آمار ۹ سال بعد برای اولین بار در سوم آبان ۷۶ از سوی مسعود رجوی دست‌خوش تغییر گردید. او در گفتگو با شماری از هواداران مجاهدین صحبت از ۲۰-۳۰ هزار اعدام در جریان قتل‌عام ۶۷ کرد.

*بعد از ۱۶ سال مبارزه‌ی مسلحانه، بعد از این همه رنج و این همه مقاومت،*

231 نشریه‌ی ایران‌زمین، شماره ۱۱۲، دوشنبه ۱۶ مهرماه ۱۳۷۵، ویژه‌نامه‌ی کمیسیون.



که یک فقره‌ی آن شهیدان عملیات فروغ جاویدان و یک فقره‌ی دیگرش -۲۰  
 ۳۰ هزار اعدام در جریان قتل‌عام زندانیان سیاسی است...<sup>۲۲</sup>

با این حال در اطلاعیه‌ی اول فوریه ۱۹۹۸ (۱۱ بهمن ۷۶)، مجاهدین به مناسبت استعفای دکتر حسن حبیبی از معاونت اولی محمد خاتمی، از قتل‌عام ۱۵ هزار زندانی در تابستان ۶۷ سخن به میان آوردند. درست چند روز بعد، این آمار در پیام مسعود رجوی به مناسب ۲۲ بهمن ۷۶ رسماً به ۳۰ هزار تن افزایش یافت!

برای نگارنده این سؤال پیش می‌آید: اگر گزارش محرمانه‌ی "شورای عالی قضایی" رژیم که علی‌القاعده باید مستند باشد، سخن از ۱۲ هزار اعدامی می‌کند، چرا شما آن را به ۲۰-۳۰ و سپس به ۱۵ و عاقبت به ۳۰ هزار تن افزایش می‌دهید؟! گزارش شورای عالی قضایی، گزارشی است داخلی که نیازی به پرده پوشی نداشته و احتیاجی به کم کردن آمار قربانیان در آن نمی‌رود. اگر اطلاعیه‌ی شورای عالی قضایی درست است، پس چرا در آن سخن از قتل‌عام در زندان قزل‌حصار می‌رود؟ در حالی که اعضای شورای عالی قضایی به خوبی آگاهند که در مقطع قتل‌عام‌ها، یک زندانی سیاسی هم در قزل‌حصار نبود و هینتی در آن‌جا به این منظور تشکیل نشده بود و یا آموشدی به آن‌جا نداشت!

از نگاه نگارنده، ابعاد آمار را هر چه بالا و پایین کنیم، به لحاظ کیفی هیچ تفاوتی در ماهیت ددمنشانه و فاجعه‌بار قتل‌عام زندانیان در تابستان ۶۷ رخ نخواهد داد. داغ ننگ قتل‌عام زندانیان سیاسی تا ابد بر جبین برنامه‌ریزان، آمران، مجریان، حامیان آن و آنان که بر این جنایت فجیع چشم بستند و سکوت اختیار کردند، باقی خواهد ماند.

بی‌راهه نرویم، برای نشان دادن نفس جنایت و فاجعه و یا پتانسیل جنایت، آمار مگر چه نقش تعیین‌کننده‌ای می‌تواند داشته باشد؟ از نظر ما جنایت و فاجعه به چه چیزی اطلاق می‌شود؟ آیا در اذهان‌مان اعدام چند هزار نفر در چند هفته، آمار کمی است؟ افزودن به آمار قربانیان فاجعه، چه مشکلی را حل می‌کند؟ آیا با این کار رژیم را جنایتکارتر نشان می‌دهیم؟ آیا فکر می‌کنیم اکنون که ۳۰ هزار تن را اعدام کرده جنایتکارتر از زمانی خواهد شد که ۱۵ هزار نفر را اعدام کرده بود و مستحق عقوبتی بیشتر است؟

اگر بر همین پایه قضاوت کنیم، شاه دستی به خون آغشته نداشته و پینوشه مرتکب جنایت نشده است. چرا که به گفته‌ی مخالفان پینوشه در دوران حکومت او در طول ۱۷ سال، ۳۰۰۰ تن به قتل رسیده و یا مفقودالآثر شده‌اند. نکته‌ی جالب این که ارزیابی نیروهای سیاسی شیلیایی، مجامع و مراکز بین‌المللی و حقوق بشری در رابطه با تعداد قربانیان و مفقودالآثرهای شیلیایی در دوران حکومت ۱۷ ساله‌ی پینوشه، یکسان است. گویا این تنها کشور ماست که ظاهراً ارزیابی نیروهای سیاسی‌اش از آمار و تعداد

قربانیان، یکسان نیست، چه برسد به ارزیابی گروه‌ها و مجامع بین‌المللی.<sup>۲۳۳</sup>

## ۳

در نظر من، جنایت، جنایت است و عدد و رقم نمی‌شناسد. ظاهراً اما نیروهای سیاسی تلاش می‌کنند که در دادن آمار از یکدیگر عقب نمانند. گویا در این عرصه نیز باید به رقابت پرداخت، حتی به قیمت جعل و حذف تاریخ! البته من هنوز معتقدم که "در انتخاب وسائلی که برای رسیدن به هدف در نظر می‌گیریم باید دقیقاً هوشیار باشیم که وسایل مزبور از جنس و هدف و سازگار با اصول مورد نظر ما باشد."<sup>۲۳۴</sup> مگر زمانی که ساواک شاه ۹ زندانی بی‌دفاع را در سه دهه پیش در تپه‌های اوین، ناجوانمردانه به رگیار بست، جنایت نام نگرفت؟ مگر هنوز رژیم سلطنتی و هواداران و مدعیان آن توانسته‌اند از بدنامی آن جنایت هولناک گریزی حاصل کنند؟ و مگر تاریخ قاتلان را خواهد بخشید؟

یکی از بزرگترین و انگیزاننده‌ترین و خاطره‌انگیزترین روزها در تاریخ میهن ما که پیوسته با پوست و گوشت ایرانی و به ویژه نسل جوان آن عجین می‌شود، روز ۱۶ آذر است. در واقع، چندین نسل فعالیت سیاسی خود را با گرامی‌داشت این روز شروع کرده‌اند و می‌کنند. مگر نه این که ۵۰ سال پیش در چنین روزی، تنها سه تن از دانشجویان، در جریان اعتراض به سفر ریچارد نیکسون معاون ریاست جمهوری وقت آمریکا، به قربانگاه رفتند؟ آیا کسی جز جنایت، نامی بر آن نهاده است و آیا از ذهن تاریخی یک ملت پاک خواهد شد؟ بی‌گمان پاسخ منفی است.

هیچ چیز به اندازه‌ی رفتار صادقانه داشتن با مردم، نمی‌تواند مشکل‌گشای معضل‌های اجتماعی‌شان باشد و هیچ توجیهی نباید باعث ارائه‌ی آمار و ارقام غیرواقعی شود، چرا که حقیقت روزی آشکار خواهد شد.

بر بالای تمامی اطلاعیه‌های ارتش رهایی‌بخش ملی بولیوی، به فرماندهی چه گوارا، این جمله به چشم می‌خورد: "راستی انقلابی در برابر دروغ‌های ارتجاع"<sup>۲۳۵</sup> به درستی که راستی انقلابی در برابر دروغ‌های ارتجاع بیش از هر چیز می‌تواند راهگشای ما در مبارزه با ارتجاع بوده و اعتماد مردم را به ما جلب کند. در جنگ ویتنام، در صورتی که نیروهای ویتنامی لاشه‌ی هواپیمایی را که مدعی سرنگونی آن بودند پیدا نمی‌کردند، هوشی مین اجازه‌ی صدور اطلاعیه در این زمینه را نمی‌داد. آماري که رزمندگان ویتنامی از تلفات آمریکایی‌ها می‌دادند، چنان دقیق و مستند

233 صبا اسکویی بر خلاف نظر شیلیایی‌ها همچنان بر طبل مبالغه می‌کوبد و می‌گوید: "یادمان رفت که پینوشه امریکایی چگونه بیش از ۸۰ هزار نفر از کارگران و زحمتکشان، کمونیست‌ها و مبارزین شیلی را قتل عام و یا بدون هیچ گونه نشانه‌ای از آن‌ها سر به نیست کرد."

<http://www.mano-paltalk.net/jeddi10/saba3606.htm>

234 کتاب "پراگماتیسم" از انتشارات سازمان مجاهدین خلق، سال ۱۳۵۸، صفحه‌ی ۵۹.

بود که ارتش آمریکا گزارش‌های جنگی‌اش را بر اساس آن تنظیم می‌کرد. آن‌ها به تجربه دریافته بودند که هوشی‌مین حتا در اعلام ارقام تلفات دشمن هم "مصلحت" را بر "حقیقت" ترجیح نمی‌دهد.

با توجه به آنچه ذکر شد، تلاش خواهیم کرد تا آمار روشنی از زندانیانی که در تهران قتل‌عام شده‌اند، به دست دهم. هر چند مطمئن هستم که افراد مطلق‌گرا به هیچ وجه مایل نیستند به دگم‌هایشان جسارتی رود و یا واقعیتی ایمن مطلق‌شان را بلرزاند. چرا که بنیان تفکرشان با هر گونه نقد و انتقاد و سنجش و داوری بیگانه است. چرا که "ذهن متعصب همانند مردمک چشم است، هر چه بیشتر نور بر آن بتابانید، تنگتر خواهد شد" ۲۳۰

## ۴

بررسی واقعی و مقرون به صحت آمار زندانیان سیاسی قتل‌عام شده در تابستان ۶۷، اگر اراده‌ای جدی به ویژه در سطح سازمان‌های سیاسی وجود داشته باشد، کار چندان مشکلی نیست. به راحتی می‌توان با مراجعه به کسانی که در آن شرایط در زندان‌ها بوده‌اند، آمار بندها و محل‌هایی را که در آن‌ها به سر برده‌اند، به دست آورد. با بررسی چند برآورد و آمار در کنار هم، به راحتی می‌توان به تعداد واقعی زندانیان هر بند و زنده ماندگان آن بند نزدیک شد. چرا که زندانیان در زیرزمین و یا تونل و یا محل‌های مخفی و... به سر نمی‌بردند، آنان جا و مکان مشخص داشتند. برای مثال، در تهران قبل از این که بگوییم چند نفر قتل‌عام شدند، باید بگوییم در آن مقطع، فارغ از همه‌ی هیاهوهای رایج، چه تعداد زندانی در زندان به سر می‌بردند و این افراد در چه محل‌هایی نگاهداری می‌شدند.

در تهران، زندانیان سیاسی تنها در زندان‌های اوین و گوهردشت به سر می‌بردند و "هیئت ویژه" نیز در آن‌ها تشکیل جلسه داد و قتل‌عام نیز در آن‌ها صورت گرفت. به راحتی می‌توان به آمار معین زندانیان هر بند دست یافت. زندان کمیته مشترک به زندانیان زیر بازجویی تحت نظر وزارت اطلاعات، تعلق داشت. زندان جمشیدیه نیز مختص به زندانیان زیر بازجویی نیروهای مسلح بود.

## ۵

کمیسیون روابط خارجی شورای ملی مقاومت به نقل از دوست، هم‌رزم و هم‌بند سابقم ولی‌الله واحد مرزن کلاته می‌نویسد:

یک زندانی از بند رسته که ۱۵ سال در زندان به سر برده است در باره‌ی جریان قتل‌عام سیاه سال ۶۷ گفت: اواخر بهمن ۶۷ بود که باقی مانده‌ی

زندانیان را از زندان‌های مختلف تهران در اوین جمع کردند. البته هنوز اعدام‌های پراکنده وجود داشت... به هر ترتیب بود سعی کردیم اسامی کسانی را که در آن موج قتل‌عام رفته‌اند جمع و جور کنیم. لیستی از زندانیان مردی که در بندهای مختلف زندان‌های تهران اعدام شده بودند، تهیه کردیم. اسامی زندانیان زن و تعدادی از اعدام‌شدگان را نمی‌دانستیم. از برخی بندها و به خصوص در اوین خبر نداشتیم. نمی‌دانستیم هنگام قتل‌عام چه تعداد زندانی در آن‌ها بوده و بر سر آن‌ها چه آمده است. بعدها فهمیدیم که تمام آن‌ها اعدام شده‌اند و حتی یک نفر هم نجات پیدا نکرده است. تعداد زیادی زندانی را که در ماه‌های قبل از قتل‌عام‌ها از زندان مشهد و کرمانشاه به تهران تبعید کرده بودند که همه اعدام شدند. اسامی آن‌ها را نمی‌دانستیم... لیست اسامی را از طریقی به بیرون فرستادیم. لیستی که بخش بسیار کوچکی از شهیدان را در بر می‌گرفت.<sup>۲۳۶</sup>

در گزارشی به نقل از همین شخص در کتاب "جنایت علیه بشریت" می‌خوانیم:

ما لیست تنها ۶۴۵۰ زندانی مرد را که در زندان‌های تهران اعدام شده بودند را تهیه کردیم. ما هیچ اطلاعی از شمار زندانیان زن اعدام شده نداشتیم. اگر تنها زندانیان مرد اعدام شده در تهران را در نظر بگیریم لیست ما کامل نبود. ما تلاش کردیم که لیست تهیه شده را توسط خانواده‌ی یک زندانی به بیرون بفرستیم اما به وسیله‌ی رژیم کشف شد. نتیجه‌ی تلاش‌ها و کوشش‌های درد آورمان برای تهیه‌ی یک لیست قابل فهم از قربانیان نابود شد.<sup>۲۳۷</sup>

ولی‌الله واحد مرزن کلاته در یک جا مدعی است: لیست اسامی را به طریقی به بیرون فرستادیم. لیستی که بخش کوچکی از شهیدان را در بر می‌گرفت. و در جای دیگری می‌گوید که "ما تلاش کردیم که لیست تهیه شده [۶۴۵۰ نفره] را توسط خانواده‌ی یک زندانی به بیرون بفرستیم، اما به وسیله‌ی رژیم کشف شد..." او مشخص نمی‌کند خانواده‌ای که لیست از طریق او لو رفت، چه بر سرش آمد و نامش چه بود؟ چرا که علی‌الاصول برای رژیم موضوع باید مشخص باشد.

اما حقیقت ماجرا. تنها لیست تهیه شده از سوی زندانیان مجاهد که به شکل کامل و تفکیک شده و همراه با نام بندهای قربانیان زندان‌های اوین و گوهردشت که از زندان بیرون آمده و یک نسخه از آن نیز توسط من به سازمان مجاهدین خلق ایران تحویل داده

236 قتل‌عام زندانیان سیاسی، انتشارات سازمان مجاهدین خلق ایران، صفحه‌های ۱۸۲ و ۱۸۳.

237 جنایت علیه بشریت، متن انگلیسی، انتشارات شورای ملی مقاومت ایران، صفحه‌ی ۶۸.

شده و تصویر آن در کتاب "قتل‌عام زندانیان سیاسی" صفحه ۱۸۵ آمده است، حاوی ۸۸۷ نام است و نه ۶۴۵۰ نفر ادعایی ولی‌الله واحد مرزن‌کلاته. لیست مزبور به خط مهرداد کاووسی است و از کمبودهای اساسی برخوردار است. این لیست نشان‌دهنده‌ی محدوده‌ی توانایی ما در آن دوران بود. جز تعدادی معدود، اساساً اسامی زنان و زندانیان مارکسیست و کرمانشاهی در آن مسکوت مانده است. از آن جایی که به صورت یادداشت و دست‌نویس بوده، با توجه به شرایط زندان در بعد از قتل‌عام‌ها، دقت لازم در تهیه‌ی آن به کار نرفته است. لیست دیگری به غیر از لیست مزبور در زندان تهیه نشده و در هیچ شرایطی، بخشی از لیست از بین نرفته و به دست رژیم نیافتاده و بلایی هم بر سرش نیامده است!

باعث تعجب این است که ایشان به خوبی می‌داند، اساساً در آن هنگام این تعداد زندانی در دسترس رژیم نبود که اعدام‌شان کرده باشد تا ما زندانیان باقی‌مانده، بتوانیم اسامی ۶۴۵۰ نفر مرد، از آن تهیه کنیم.

آیا جای سوال نیست که چرا آمار ادعایی ولی‌الله واحد مرزن‌کلاته، نزدیک به آمار ۶۴۰۰ نفره‌ی منتشر شده از سوی مسعود رجوی به نقل از گزارش شورای عالی قضایی است؟ ادعای ولی‌الله واحد مرزن‌کلاته متأسفانه به یک شوخی شبیه است تا روایت مستند تاریخ! بعید می‌دانم او در حضور من و یا دیگر زندانیانی که در جریان مآووع بوده‌اند، بتواند چنین ادعایی را تکرار کند.

در کتاب "قتل‌عام زندانیان سیاسی" گزارشی از زندانی مجاهد حسین فارسی تحت عنوان گزارش اول، البته بدون ذکر نام وی به چاپ رسیده است که در آن می‌گوید:

*وقتی که از بندهای مختلف در یک‌جا جمع شدیم و تمام بندها در یک بند خلاصه شد، تازه معلوم شد چه خبر بوده است. هر کس، از شهیدان بندی که بود، چیزی می‌گفت. یک بار اسم بیش از ۷۰۰ شهید را فقط در گوهردشت جمع کردیم.<sup>۲۳۸</sup>*

اسامی جمع‌آوری شده از شهدای مجاهد در گوهردشت که با کاستی‌های زیادی نیز همراه بود، در حدود ۳۵۰ نفر است و نامی از زنان و کرمانشاهی‌ها در آن نیامده است. اسامی مزبور در کتاب "قتل‌عام زندانیان سیاسی" صفحه‌ی ۱۸۵ و همچنین در نشریه مجاهد آمده است. بیش از آن نه ما لیستی تهیه کردیم و نه امکانی برای تهیه آن داشتیم. از مقایسه‌ی دو گزارش حسین فارسی و ولی‌الله واحد مرزن‌کلاته نیز می‌توان به مبالغه انجام گرفته در آمارها رسید. اگر لیست ۷۰۰ نفره حسین فارسی را از ۶۴۵۰ نفره مرزن‌کلاته کم کنیم. یعنی ما قادر به جمع‌آوری ۵۷۵۰ نام از میان قتل‌عام شدگان اوین شده بودیم. چیزی که حقیقت داشت این بود که لیست تهیه شده از سوی ما تنها نزدیک

238 قتل‌عام زندانیان سیاسی، انتشارات سازمان مجاهدین خلق ایران، صفحه‌ی ۲۶۱.

به ۱۰ درصد آمار فوق بود و حاوی کمبودهای اساسی بود.

۶

متأسفانه سازمان مجاهدین خلق ایران بر مبنای شهادت کمال افخمی اردکانی یکی از مأموران سابق زندان اوین و چندین گزارش نادرست و غیرواقعی، آمار نهایی قتل‌عام‌شدگان سال ۶۷ را ارائه کرده و بر آن پای می‌فشارد. شهادت کمال افخمی در هیچ یک از موارد، از کمترین اعتباری برخوردار نبوده و تنها به مخدوش کردن واقعیت کمک کرده است. او از جمله گفته است:

برای اعدام زندانیان در زندان اوین ۶ جراثقال و ۳ دستگاه لیفت تراک وجود داشت. در هر نوبت ۳۳ نفر اعدام می‌شدند. بر روی هر یک از جراثقال‌ها یک تیر آهنی وجود داشت که ۵ طناب از هر یک از آن‌ها آویزان بود. این ۶ جراثقال در این نقاط قرار داشتند: یکی در کنار ساختمان دادگاه اداری، دو تا در کنار بند ۳۲۵ و ۳ تا هم در کنار بند ویژه روحانیون قرار داشتند.

روی هر کدام از دستگاه‌های لیفت‌تراک نیز یک تیر همراه با ۴ طناب آویزان شده از آن وجود داشت. لیفت تراک‌ها در پارکینگ نزدیکی دفتر دادستانی قرار داده شده بودند. از پارکینگ به عنوان محوطه‌ی اعدام نیز استفاده می‌کردند. یک جراثقال هم در گاراژ کنار پارکینگ بود که از آن‌هم برای اعدام استفاده می‌کردند. اعدام‌ها اواسط مرداد شروع شدند. هر نیم ساعت ۳۳ نفر از این جراثقال‌ها اعدام می‌شدند و همین‌طور بدون توقف اعدام‌ها ادامه پیدا می‌کردند. بدن آن‌هایی که اعدام شده بودند توسط عطا فروغی که رئیس بهداری زندان بود و میرزائی که رئیس دفتر اسدالله لاجوردی بودی] در آن دوران لاجوردی حضور و مسئولیتی در زندان نداشت که بخواهد رئیس دفتری داشته باشد] معاینه می‌شد. پس از معاینه وقتی معلوم می‌شد که آن‌ها بطور قطعی مرده‌اند، جسد‌ها را در یک کامیون پوشیده انباشته کرده و به بیرون از زندان منتقل می‌کردند. کامیون‌ها از اداره پلیس اوین قرض گرفته شده بودند. ولی بعضی از آن‌ها متعلق به خود زندان بود. این رویه همین‌طور به مدت دو هفته از ساعت هفت و سی دقیقه صبح تا ساعت ۵ بعدازظهر ادامه داشت. آن‌ها پس از این مدت (برای اعدام‌ها) اقدام به استفاده از پارکینگ نیز کردند و تعداد آن‌هایی که اعدام می‌شدند هر نیم ساعت به ۳۷ تا ۴۰ نفر افزایش یافت.<sup>۲۳۹</sup>

موارد بالا با اندکی تغییر و تلفیق موضوع لیفت‌تراک و جراثقال، در کتاب "قتل‌عام زندانیان سیاسی" به شکل زیر در آمده است:

در زندان اوین به وسیله ۶ جراثقال و ۳ لیفت‌تراک ۳۳ نفر را در یک لحظه اعدام می‌کردند. به هر جراثقال تیرآهنی نصب شده بود. بر هر تیر آهن هم ۵ رشته طناب دار آویزان بود. بر روی میله‌های هر جراثقال ۴ طناب دار وصل بود... یک جراثقال هم در محوطه‌ی پارکینگ داخل تعمیرگاه قرار داشت که به عنوان زاپاس از آن استفاده می‌شد. یک روز به حیاط پشت رفتم. دیدم تعداد زیادی جراثقال آن‌جاست. بر روی هر کدام آن‌ها ۱۵-۱۰ نفر را آویزان کرده بودند. یک لیفت‌تراک هم اجساد را جمع می‌کرد.<sup>۲۴۰</sup>

اگر شما چیزی از توضیح بالا که بالاخره چند تا میله و چند تا طناب روی یک جراثقال نصب بود، متوجه شدید من را نیز روشن کنید. شاید شما نیز مانند من، اولین سوالی که به ذهن‌تان خطور می‌کند و از نظر "کمیسیون روابط خارجی شورای ملی مقاومت" دور مانده، این واقعیت باشد که چرا اعدام‌ها فقط در ساعت اداری و از ساعت هفت و سی دقیقه صبح تا ساعت ۵ بعدازظهر انجام می‌شده است؟ مأمور سابق، قبلاً مدعی شده بود که به هر جراثقال یک تیرآهن نصب شده بود و از هر تیرآهن ۵ رشته طناب آویزان بود، اما یکبار در این‌جا مدعی می‌شود که از هر جراثقال ۱۵-۱۰ نفر را آویزان کرده بودند! برای تصور چیزی که مأمور سابق ادعا می‌کند، باید به قوه‌ی تخیل خود فشار آورد و تصور کرد که چگونه مأموران، اشتراکی عمل کرده و از هر طناب دو تا سه نفر را آویزان کرده‌اند! تنظیم‌کننده‌ی کتاب از اعترافات این مأمور سابق، نتیجه‌گیری بسیار جالبی می‌کند. ایشان اذعان می‌دارد که:

از اعترافات این مأمور سابق اوین می‌توان جمع‌بندی کرد که اگر ۱۹ نوبت اعدام در روز انجام می‌شد و در هر نوبت ۳۰ نفر اعدام می‌شدند، پس هر روز حداقل ۵۷۰ نفر در زندان اوین اعدام می‌شدند. یعنی در ۱۴ روز بیش از هشت هزار زندانی فقط در زندان اوین اعدام شدند. به این نکته بایستی توجه داشت که اعدام‌ها بعد از دو هفته نیز ادامه داشت. با توجه به فرمان خمینی مبنی بر اعدام غیر مجاهدین در اوایل سپتامبر که به گفته‌ی منتظری در حدود ۵۰۰ تن بودند شمار اعدام شدگان مرد در اوین بیش از ده هزار تن خواهد شد. هزاران زندانی زن نیز وجود داشتند که تعداد زیادی از آنان اعدام شدند. به علاوه هزاران زندانی دیگر در زندان‌های دیگر تهران از

جمله گوهردشت وجود داشتند که قتل عام با وحشی‌گری یکسانی انجام گرفت. بنابراین تنها در زندان‌های تهران می‌توان به ارقام چشمگیری پی برد.<sup>۲۴۱</sup>

تنظیم‌کننده‌ی کتاب نتیجه‌گیری می‌کند که ۱۹ سری اعدام و هر سری ۳۰ نفر، پس هر روز حداقل ۵۷۰ نفر اعدام می‌شدند. بعد از ۱۴ روز بیش از ۸ هزار نفر فقط در زندان اوین اعدام شدند. مشخص نیست چرا تنظیم‌کننده‌ی کتاب سه نفر از آمار اعدام شدگان در هر سری کم می‌کند! چرا که کمال افخمی ادعا کرده بود که در هر سری ۳۳ نفر اعدام می‌شدند. با کم کردن سه نفر در آمار هر سری اعدام، بعد از دو هفته ۷۹۸ نفر از تعداد اعدام شدگان کاسته می‌شود. آیا در ذهنیت ایشان، جان ۷۹۸ تن ارزشی ندارد که با یک چرخش قلم از آن چشم پوشی می‌کند، یا ادعای مأمور سابق را مقرون به صحت نمی‌داند؟ مأمور سابق ادعا می‌کند که بعد از دو هفته میزان اعدام‌ها افزایش یافت و در هر سری به ۳۷ تا ۴۰ تن رسید. در کتاب "قتل عام زندانیان سیاسی" نیز می‌خوانیم که اعدام‌ها بدون وقفه ۴۵ روز ادامه داشته است. آمار ۸ هزار نفر فقط در ۱۴ روز اول، آن هم در اوین است.

اگر اعدام‌ها بدون وقفه ۴۵ روز ادامه داشته است، فکر می‌کنید چند نفر در اوین اعدام شده‌اند؟ تنظیم‌کننده‌ی کتاب، در این‌جا دیگر صلاح نمی‌داند به مأمور سابق استناد کند و برخلاف او که مدعی است بعد از دو هفته در هر سری اعدام ۳۷ تا ۴۰ تن به دار آویخته می‌شدند، برای بقیه‌ی مدت اعدام‌ها، تنها به رقم ۲ هزار نفر اکتفا می‌کند و در مجموع به ۱۰ هزار تن مرد در اوین بسنده می‌کند.<sup>۲۴۲</sup> در صورتی که اگر بپذیریم اعدام‌ها یک ماه دیگر ادامه داشته است، با توجه به منطق فوق و با در نظر گرفتن حداقل ۳۷ تن اعدام شده در هر سری، روزانه حدوداً ۷۰۰ تن به دار آویخته می‌شدند و بعد از یک ماه تنها در اوین ۲۱ هزار تن به آمار فوق افزوده می‌شود. یعنی چیزی نزدیک به ۳۰ هزار تن فقط در زندان اوین به دار آویخته شده‌اند! همان‌طوری که در بالا آمده است، اگر زندانیان دیگر زندان‌های تهران از جمله گوهردشت را نیز در نظر بگیریم، معلوم نیست که این آمار سر به کجا خواهد زد؟

اعدام به وسیله‌ی جراثقال با اهداف خاصی تنها در ملاءعام و در سر چهارراه‌ها، میدادین و مراکز پررفت و آمد انجام می‌گیرد و نه در محوطه‌ی زندان که اساساً استفاده از آن را بی‌معنی می‌سازد! چرا که در مراکز فوق امکان برقراری چوبه‌ی دار نیست و به این ترتیب به سرعت یک چوبه‌ی دار متحرک برپا می‌کنند و با گرداندن جنازه در

241 جنایت علیه بشریت، متن انگلیسی، شورای ملی مقاومت ایران، صفحه‌ی ۲۳.  
242 در صفحه‌های ۴۲، ۴۴، ۴۵ و ۴۶ کتاب جنایت علیه بشریت، محمدی ری‌شهری، مصطفی پورمحمدی، مرتضی اشراقی و جعفر نبیری، مسئول قتل‌عام ۱۰ هزار تن در تهران شناخته شده‌اند. این در حالی است که گردآورنده‌ی کتاب قتل‌عام زندانیان سیاسی، تنها تعداد کشته‌شدگان مرد زندان اوین را ۱۰ هزار تن می‌داند. و این دو کتاب توسط یک منبع یعنی مجاهدین انتشار یافته است.



شهر رعب و وحشت نیز می‌آفرینند.

موضوع اعدام با جراثقال در اوین تنها توسط کمال افخمی جعل شد که حقیقت ندارد و مورد تمسخر زندانیانی که پروسه‌ی قتل‌عام را پشت سر گذاشتند، شده است. زندانیان عادی که خود پیش از شروع قتل‌عام، قلاب‌ها را در محوطه‌ی پارکینگ اوین جوش داده بودند، بعدها موضوع را برای زندانیان زنده مانده فاش ساختند. افزون بر همه‌ی مسائل، این نکته را بایستی در نظر گرفت که تنها در روزهای اول، قتل‌عام در محوطه‌ی باز انجام می‌گرفت و سپس بنا بر دلایلی، محل قتل‌عام به اماکن سرپوشیده منتقل می‌شود. در اوین زیرزمین ۲۰۹ را برای محل اعدام‌ها انتخاب می‌کنند.<sup>۲۴۳</sup> مطمئناً در زیرزمین و اتاق‌های کوچک آن نمی‌شود جراثقال و لیفت‌تراک برد. حتماً مجاهدین هم معتقدند که اعدام‌ها در بخش ۲۰۹ انجام می‌گرفته است: "محل بی‌دادگاه از دادسرا به بند ۲۰۹ و در نزدیک محل حلق آویز کردن، منتقل گردید."<sup>۲۴۴</sup>

همه‌ی زندانیان مجاهد و مارکسیست هم‌نظرند که هیئت قتل‌عام‌ها مشترک بوده و تنها یک هیئت (یک شعبه) به محاکمه‌ی مجدد و صدور حکم اعدام می‌پرداخت. حداقل روزی ۵۷۰ حکم اعدام صادر می‌شود، آن هم فقط توسط یک هیئت! با توجه به مدت زمانی که برای آوردن و بردن یک نفر به دادگاه لازم است و نیز با در نظر گرفتن حداقل زمان مورد نیاز برای پرسش و پاسخ‌های رایج در آن دوران، مبنی بر مشخصات کامل زندانی اعم از نام، نام خانوادگی، نام پدر، وضعیت تأهل، میزان تحصیلات، نوع اتهام، میزان محکومیت متهم که برای پر کردن فرم حکم اعدام که لازم بود و بلا استننا انجام می‌گرفت و همچنین سؤال‌هایی از زندانی، مبنی بر پذیرش مواضع گروه متبوع خود، مسائل پرونده‌ای، کیفرخواست سابق و... که از سوی اعضای هیئت مطرح می‌شد و گاه بحث‌هایی که بین زندانی و اعضای هیئت در می‌گرفت، چنین چیزی امکان‌پذیر نیست. اگر با من هم نظر باشید! شبانه روز ۱۴۴۰ دقیقه است و اگر مدت زمان لازم برای دادگاهی شدن هر زندانی را ده دقیقه فرض کنیم، دادگاه در یک شبانه روز می‌تواند فقط حکم اعدام ۱۴۴ نفر را صادر کند! اگر حتماً این زمان به ۵ دقیقه کاهش یابد، دادگاه تنها می‌تواند حکم اعدام ۲۸۸ نفر را صادر کند.

توجه کنید که ما فرض را بر این گذاشته‌ایم که دادگاه در تمام مدت ۲۴ ساعت و بدون

243 هم بند سابقم غلامرضا شمیرانی در نقل خاطراتش از آن روزها که در سایت همبستگی ملی متعلق به مجاهدین نیز آمده است در این رابطه می‌گوید: "پروسه اجرایی اعدام‌ها در زندان اوین بدین‌گونه بود که هفته اول هیأت مرگ کارهای اداری و به حساب محاکمه زندانیان را در ساختمان دادسرا که یک ساختمان قدیمی و نزدیک سالن ملاقات است انجام می‌داد و بچه‌هایی که حکم اعدامشان صادر می‌شد به زیرزمین ساختمان ۲۰۹ منتقل می‌شدند، اما ظاهراً به دلیل فاصله مسافتی بین این دو ساختمان و سختی جابجایی زندانیان و اتلاف وقت، آن‌ها تصمیم گرفتند تمام کارها را در همان ساختمان ۲۰۹ انجام دهند. زندانیان از بندهای مختلف جهت محاکمه به ۲۰۹ آورده می‌شدند و بعد از محاکمه آن‌ها را به سلول‌های انفرادی آسایشگاه منتقل می‌کردند و برای اجرای حکم اعدام، آن‌ها را به نوبت به زیر زمین ۲۰۹ می‌بردند... در اتاق اعدام، تیرک دو پایه‌ای را نصب کرده بودند که حاوی ۵ طناب دار بود، زیر هر طناب یک صندلی یا چهارپایه قرار داشت و..."

244 قتل‌عام زندانیان سیاسی، سازمان مجاهدین خلق ایران، صفحه‌ی ۱۹۴.

وقفه مشغول کار بوده باشد. بارها اتفاق می‌افتاد که افراد چندین بار به دادگاه برده می‌شدند. من خود چهار بار به دادگاه برده شدم. از طرف دیگر، اعضای هیئت حقا در خلال کار دادگاه، هیچ‌گاه آنترکت دادن برای خوردن میوه، شیرینی، نان‌خامه‌ای، چای، نهار، نماز و... را فراموش نمی‌کردند. استراحت، خواب شبانه، رفت‌وآمد و... جای خود. من روزها شاهد اعمال لحظه به لحظه‌ی آنان در گوهردشت بودم. فکر نمی‌کنم در اوین نیز شیوه‌ی دیگری از سوی همین افراد به کار گرفته شده باشد.

کمال افخمی که مرجع اصلی اعلام آمارهای داده شده از سوی مجاهدین در باره‌ی قتل‌عام زندانیان سیاسی است، در چهارمین جلسه‌ی "دادگاه‌های مردمی" که از سوی مجاهدین و هواداران این سازمان در کشورهای اروپایی و آمریکا تدارک دیده شده بود، در شهر کلن و در تاریخ ۱۹ فروردین ۱۳۸۰ می‌گوید:

*[آغاز اعدام‌ها] ابتدا توسط جراثقال‌ها [بود]، که بعداً ۳ لیفتراک به آن‌ها اضافه شد. و روز بعد لاجوردی که خیلی عجله داشت و معتقد بود اعدام با جراثقال خیلی طول می‌کشد (یعنی هر نیم ساعت ۲۵ تا ۴۰ نفر) دستور داد زندانیان را در دسته‌های ۱۰۰ نفری به طرف سالن تیراندازی پرسنل اوین واقع در بالای سالن ملاقات ببرند و بعد از انداختن نارنجک درب‌ها را ببندند و چند لحظه بعد با یک لودر مخصوص جنازه‌ها را بیرون بکشند و در داخل کامیون‌های چادر دار که قبلاً از ژنارمری ده اوین گرفته بودند ریختند و آن‌ها را به جاهای نامعلوم حمل کردند. وقتی لودر جنازه‌ها را بیرون می‌کشید، لاجوردی جلو می‌رفت و نگاهی به اجساد می‌انداخت و قهقهه‌یی مستانه سر می‌داد و اگر کسی در میان اجساد نفس می‌کشید، کلت کمبری خودش را در می‌آورد و تا تیر آخر خود را در سر قربانی خالی می‌کرد. البته فقط کار به این جا ختم نمی‌شد.<sup>۲۴۵</sup>*

تدوین‌کننده‌ی کتاب "قتل‌عام زندانیان سیاسی"، اعدام به این شکل را که اتفاقاً مرجع خودشان به آن اعتراف کرده و در هر سری ۱۰۰ نفر را به این شکل می‌کشته‌اند، جزو بررسی خود نمی‌آورد. لابد دلیل قانع‌کننده‌ای برای این کار دارد. بماند که موضوع اساساً کذب است.

نه کسی را با نارنجک می‌کشتند و نه لاجوردی در زمان قتل‌عام زندانیان در اوین حضور داشت. در کتاب "قتل‌عام زندانیان سیاسی" همچنین می‌خوانیم:

*ابعاد فاجعه را از آنچه در نامه‌های منتظری آمده و مسلماً گویای همه*

واقعیت نیست می‌توان ارزیابی کرد. راستی ابعاد جنایت تا کجاست که منتظری را وادار به چنین اعترافی می‌کند؟ نامه‌های منتظری را از زاویه عدد و رقم اعدام شدگان مرور کنیم. تاریخ اولین نامه ۹ مرداد است. هم‌همی زندانیان می‌گویند که اعدام‌های جمعی در اوین از ۴ شنبه ۵ مرداد شروع شده است. منتظری در این نامه می‌نویسد: چند هزار اعدام در چند روز در عرض ۳ یا حداکثر ۴ روز صحبت از اعدام چند هزار نفر است... او دو روز بعد در نامه‌ی دیگری به خمینی اعتراض یکی از حکام شرع یکی از شهرستان‌ها به اعدام‌های جمعی را بازگو می‌کند و معلوم می‌شود که منتظری در نامه‌ی اولی مقصودش از چند هزار اعدام فقط در تهران بوده است. روز ۲۴ مرداد یعنی در بیستمین روز قتل‌عام منتظری دوباره نامه‌یی به حکام شرع می‌نویسد. از ادامه‌ی اعدام‌های گسترده و قتل‌عام‌ها اظهار نگرانی می‌کند و آن را به ضرر نظام توصیف می‌نماید... هم‌همی اخبار و شواهد نشان می‌دهد که اعدام‌های جمعی بلاوقفه به مدت ۴۵ روز ادامه داشته است و اگر قبول داشته باشیم هیچ دلیلی ندارد که منتظری بخواهد عدد اعدام‌ها را بزرگ جلوه دهد. می‌توان مطمئن شد که عدد واقعی اعدام‌ها که در چند روز اول در تهران چند هزار نفر بوده بعد از ۴۵ روز چندین برابر شده است. حال اگر اعدام‌های بعدی و اعدام‌های شهرستان‌ها را هم اضافه کنیم با محتاطانه‌ترین محاسبه‌ها می‌توان گفت که رقم کشتارها دست کم ۳۰ هزار است.<sup>۲۴۶</sup>

در بهترین حالت می‌توانم قضاوت کنم که نویسنده‌ی مطلب فوق، کتاب منتظری را نخوانده و صرفاً به خواندن یک اطلاعیه که از سوی مجاهدین در این مورد صادر شده بود، اکتفا کرده است و یا اگر آن را خوانده باشد، از سر دقت نخوانده و یک نتیجه‌گیری دلخواهانه کرده است.

منتظری تأکید می‌کند که فرمان خمینی مبنی بر اعدام مجاهدین، در پنج شنبه ششم مردادماه ۱۳۶۷ صادر شده و او در شنبه هشتم مردادماه یعنی دو روز بعد، از موضوع مطلع شده است. اولین نامه‌ی او خطاب به خمینی در تاریخ یکشنبه نهم مردادماه است. وی به هیچ وجه مدعی نشده که تا این تاریخ چند هزار نفر در تهران اعدام شده‌اند. منتظری در نامه‌ی مذکور به خمینی، بعد از ردیف کردن هشت مورد، در خاتمه با اطلاعی که از وضعیت زندان‌ها و آمار و ارقام موجودی زندان‌ها و شداد و غلاظ بودن حکم خمینی دارد، پیش‌بینی کرده و تأکید می‌کند که: "بالاخره اعدام چند هزار نفر در ظرف چند روز هم عکس‌العمل خوب ندارد و هم خالی از خطا نخواهد بود."<sup>۲۴۷</sup>

246 قتل‌عام زندانیان سیاسی، صفحه‌ی ۱۸۴.

247 متن کامل خاطرات منتظری، اتحاد ناشران ایرانی در اروپا، صفحه‌ی ۵۲۰ پیوست شماره‌ی ۱۵۳

اگر دستور زبان فارسی را بدانیم، مشخص است که گوینده اشاره به زمان آینده دارد و پیش‌بینی وقوع قتل‌عامی در ابعاد گسترده در سراسر کشور را می‌کند، وگرنه نیازی به کاربرد زمان آینده در عبارت فوق نبود. او اگر به گذشته نظر داشت، حتماً می‌نوشت: به هر حال اعدام چند هزار نفر در ظرف چند روز خالی از خطا نبوده است! در ثانی منتظری در جای دیگری به وضوح موضوع را روشن می‌کند و نیازی به تحلیل گفته‌هایش نیست.

تنظیم کننده‌ی کتاب "قتل‌عام زندانیان سیاسی" اشاره می‌کند به نامه‌ی ۲۴ مردادماه منتظری و اظهار نگرانی وی از ادامه‌ی اعدام‌های گسترده، ولی نه او و نه اطلاعیه منتشر شده از سوی مجاهدین در این مورد تمایلی به ذکر دقیق آنچه که منتظری در آن نامه گفته و به ویژه آمار ۷۵۰ نفره اعدام زندانیان تهران تا آن روز، ندارند! منتظری به روشنی اظهار می‌دارد:

من دیدم آن‌ها دارند کارشان را ادامه می‌دهند اول محرم شد [۲۴ مرداد] من آقای نیری که قاضی شرع اوین و آقای اشراقی که دادستان بود و آقای رئیسی معاون دادستان و آقای پورمحمدی که نماینده‌ی اطلاعات بود را خواستم و گفتم الان محرم است حداقل در محرم از اعدام‌ها دست نگاه دارید. آقای نیری گفت: ما تا الان هفتصد و پنجاه نفر را در تهران اعدام کرده‌ایم دویست نفر را هم به عنوان سر موضع از بقیه جدا کرده‌ایم کلک این‌ها را هم بکنیم بعد هر چه بفرمایید...<sup>۲۴۸</sup>

همان طور که ملاحظه می‌کنید، منتظری اولین باری که آماری راجع به اعدام‌های تهران می‌دهد، در روز ۲۴ مرداد است و آن هم به نقل از نیری رئیس حکام شرع اوین و ریاست هیئت قتل‌عام‌ها که اظهار می‌دارد "تا امروز ۷۵۰ نفر را اعدام کرده‌ایم". منتظری سپس می‌افزاید:

بالاخره مدتی ملاقات‌های زندانیان را تعطیل کردند و بر حسب گفته‌ی متصدیان با استناد به این نامه حدود ۲۸۰۰ یا ۳۸۰۰ نفر زندانی - تردید از من است - از زن و مرد را اعدام کردند.<sup>۲۴۹</sup>

قابل توجه آن که جان انسان‌ها آن قدر بی‌ارزش است که در دید منتظری، تفاوت چندانی بین ۲۸۰۰ یا ۳۸۰۰ نفر نیست. گویی که در باره‌ی دو- سه کیلو نخود و لوبیا صحبت می‌کند!

248 پیشین، صفحه‌های ۳۴۶ و ۳۴۷.

249 پیشین، صفحه‌ی ۳۴۵.

البته دور از نظر نیست که آمار واقعی را نیری و اعضای هیئت به منتظری که مخالف قتل‌عام بود، نگفته باشند و یا وی فراموش کرده باشد. ولی آنچه که در اینجا مورد نقد قرار می‌گیرد، دادن آمار به جای منتظری است. نکته‌ی جالب این که آمار منتظری راجع به تعداد ۵۰۰ نفره‌ی زندانیان مارکسیست، مورد قبول مجاهدین و شورای ملی مقاومت است ولی بقیه‌ی آمارهای او در مورد تعداد اعدام‌شدگان، نه!<sup>۲۵۰</sup>

این آمارها در حالی داده می‌شوند که منتظری در نامه‌ای خصوصی به خمینی در مهرماه ۱۳۶۵، به صراحت از آمار زندانیان در زندان‌های تهران و کرج یاد کرده بود. وی در این نامه از تعداد ۶ هزار زندانی در سال ۶۵ یاد کرده است که با توجه به واقعیت‌های موجود، بخش زیادی از آنها تا سال ۶۷ آزاد شده بودند. برای اطلاع باید اشاره کنم که تعداد زیادی از زندانیان سیاسی، در سال‌های ۶۶-۶۵ آزاد شدند. منتظری در نامه‌ی یاد شده می‌نویسد:

*برگردیم به مساله زندان‌ها، در تهران و کرج تنها حدود پانزده هزار زندانی سیاسی وجود داشت و فعلا به حدود شش هزار رسیده است، البته جمعی در اثر انقضا مدت آزاد شده‌اند ولی حدود پنج هزار نفر عفو شده‌اند.<sup>۲۵۱</sup>*

## ۷

## زندان اوین

نکته‌ای که دور از نظر می‌ماند و هیچ کجا به آن اشاره‌ای نمی‌شود، این است که تعداد زندانیان اوین چقدر بوده است؟ با این حسابی که تنظیم‌کننده عنوان کرده است، بدون احتساب زندانیان زن، تنها ۱۰ هزار تن مرد اعدام شده‌اند. با توجه به سطح جنبش و شرکت زنان در مبارزه و با توجه به پارامترهای گوناگونی که می‌توان در این رابطه در نظر گرفت، حدس زده می‌شود که زنان چه درصدی از قربانیان زندان اوین را تشکیل می‌داده‌اند؟ اگر رقم بیست درصد را برای زنان بپذیریم، یعنی تنها باید ۱۲ هزار تن با توجه به آمار فوق در اوین اعدام شده باشند. با پذیرش آمار قربانیان فوق اگر ۱۲ هزار تن در اوین اعدام شده باشند، چه تعداد زندانی اعم از زن یا مرد در اوین به سر می‌برده‌اند؟ سؤال بعدی این است که این زندانیان فرضی در کجا و کدام بندها به سر می‌برده‌اند؟ برای روشن شدن موضوع، اول می‌پردازیم به اوین و ساختمان‌ها و تعداد تقریبی زندانیان موجود در آنها در مقطع قتل‌عام در سال ۶۷.

250 طبق اسناد منتشره از سوی مجاهدین، تعداد زندانیان مارکسیست قتل‌عام شده کمی بیش از یک درصد زندانیان مجاهد قتل‌عام شده است در حالی که از نظر من تعداد زندانیان مارکسیست اعدام شده در حدود ۱۵ درصد زندانیان مجاهد اعدام شده است.

251 پیشین، پیوست شماره ۱۴۳، نامه‌ی منتظری به خمینی مورخه ۱۷ مهرماه ۱۳۶۵، صفحه‌ی ۵۰۹.

آموزشگاه اوین متشکل از شش سالن است که در مقطع اعدام‌ها، سالن‌های ۱، ۳، ۵ به زنان (سالن‌های زنان به ۲، ۳، ۴، ۶ به مردان) و سالن‌های ۲، ۴ و ۶ به مردان تعلق داشتند.

**سالن ۲.** اکثریت مطلق افراد این سالن را زندانیانی تشکیل می‌دادند که در کارگاه اوین مشغول به کار بودند و غالباً از میان تواب‌ها و بریدگان سیاسی انتخاب شده بودند. از این بند کسی اعدام نشد.

**سالن ۴.** بخشی از افراد این بند کسانی بودند که در جهاد زندان یعنی در محوطه‌ی اوین، آشپزخانه، آموزش، ترجمه و... مشغول به کار بودند و تعدادی نیز در کارگاه اوین کار می‌کردند. تعدادی از زندانیان زیرحکمی، پیک‌های مجاهدین، دوبار دستگیر شدگان و تازه دستگیری‌های مجاهدین نیز در این بند به سر می‌بردند. از افراد این سالن تعدادی قبل از قتل‌عام‌ها به آسایشگاه منتقل شده بودند و در مجموع کسانی که از این بند به شهادت رسیدند، کمتر از ۴۰ تن بودند.

کتاب "جنایت علیه بشریت" در صفحه‌ی ۷۳ به درستی از دوست و هم‌بندی سابقم، سعید بنزاده امیرخیزی که از دو پا فلج است و به سختی راه می‌رود و در زمان فوق در سالن ۲ آموزشگاه به سر می‌برد، روایتی نزدیک به آنچه که گفتم نقل می‌کند. سراسر کتاب‌ها و نشریه‌های منتشر شده از سوی مجاهدین و شورای ملی مقاومت نیز گویای مطلب فوق است و هیچ تناقض و تضادی در رابطه با آمار فوق و ترکیب سالن‌های ۲، ۴ و ۶ آموزشگاه در هیچ کجا دیده نمی‌شود. توجه کنید بر اساس آمار فوق، حداکثر ۱۴۰ مرد مجاهد در آموزشگاه اوین اعدام شده‌اند! در مقطع قتل‌عام‌ها در سالن‌های ۲ و ۴ باز بوده و زندانیان این دو بند در هم ادغام شده بودند.

**سالن ۶.** این سالن در واقع ترمینال زندان اوین بود. بعد از سال ۶۵ که زندان قزل‌حصار تعطیل شد، زندانیانی که حکم می‌گرفتند و یا منتظر دریافت حکم بودند به این سالن منتقل می‌شدند. تعداد افراد این سالن همیشه در حال نوسان بود. چرا که افراد از این سالن به سالن‌های دیگر و بندهای اوین منتقل می‌شدند. افراد این سالن در نقل و انتقال‌های خردادماه ۶۷ به بند ۳ اوین در بخش ۳۲۵ منتقل شده بودند و در واقع در مقطع اعدام‌ها سالن ۶ خالی از زندانی بود. این توضیح از این بابت داده می‌شود که آمار آن‌ها یک بار در بندهای ۳۲۵ و یک بار در آموزشگاه اوین محاسبه نشود. افراد این بند تلفیقی بودند از زندانیان مجاهد و افراد وابسته به سازمان "اکثریت" که در ضربه‌ی سال ۶۴ دستگیر شده بودند. در حدود ۱۰۰ تن از زندانیان مجاهدی که در این بند به سر می‌بردند به شهادت رسیدند. در کتاب "قتل‌عام زندانیان سیاسی" نیز به

درستی در صفحه ۱۹۹ به آن اشاره شده است. سالن فوق مهم‌ترین سالن آموزشگاه به لحاظ زندانیان سرموضعی و مقاوم بوده است. بعید می‌دانم تعداد زندانیان مارکسیست بیش از ۵۰ نفر بوده باشد. از سرنوشت این زندانیان، اطلاع دقیقی در دست ندارم.

## ۸

برای روشن‌تر شدن موضوع، بهتر است که نگاهی به ترکیب بندهای اوین ببینیم. **بند ۳ بالا**. زندانیان این بند قبلاً در بند ۱ پایین بودند و قبل از قتل‌عام، به بند ۳ بالا منتقل شدند. این بند متعلق به زندانیانی بود که محکوم به حبس ابد بودند. در میان آنان تعداد معدودی افراد زیر حکم نیز بودند. این بند متشکل از زندانیان مجاهد و مارکسیست بود و تعداد افراد بند به سختی به ۱۵۵ تن می‌رسید. ۱۱۵ مجاهد و ۴۰ مارکسیست. توجه شود آمار فوق تقریبی است و بر اساس حداکثر ممکن تلقی شده است.

**بند ۱ بالا**. زندانیان این بند را زندانیان مجاهد و مارکسیستی تشکیل می‌دادند که بین ۱۰ سال تا ۱۵ سال حکم داشتند. تعداد افراد موجود در این بند نیز در مقطع اعدام‌ها، بیش از ۱۸۰ تن نبود. ۱۴۰ مجاهد و ۴۰ مارکسیست. توجه شود این آمار تقریبی است و بر اساس حداکثر تلقی شده است. آمار داده شده در کتاب "قتل‌عام زندانیان سیاسی" به نقل از شاهد هشتم در صفحه ۲۸۶ کتاب مزبور نیز تأیید همین واقعیت است.

**بند ۴**. تعداد ۱۵۰ نفر در این بند به سر می‌بردند که از گورهدشت در تاریخ ۱۱ خرداد ماه ۱۳۶۷ به اوین منتقل شدند. از این تعداد، تنها در حدود ۷ نفر زنده ماندند. من کلیه افرادی را که به شهادت رسیدند، می‌شناختم. کتاب "قتل‌عام زندانیان سیاسی" صفحه ۲۸۹ به نقل از گزارش نهم، آمار فوق را تأیید می‌کند. هیچ یک از کتاب‌ها و نشریه‌های منتشر شده از سوی مجاهدین و یا شورای ملی مقاومت، آماری در تضاد با آمار فوق راجع به بند ۴ اوین گزارش نکرده‌اند. در این بند تنها زندانیان مجاهد به سر می‌بردند.

**بند ۲ پایین**. تنها در یکی از اتاق‌های آن، هشت زندانی مارکسیست به سر می‌بردند که در تیرماه به گورهدشت منتقل شدند. مدتی در انفرادی زیر بند ما قرار داشتند و سپس به سالن انفرادی ما انتقال داده شدند.

**بند ۲ بالا**. اعضای معروف حزب توده، مانند کیانوری، عمویی، پرتوی، جودت و... در آن به سر برده و از قرار معلوم تعداد دیگری از زندانی‌های توده‌ای و اکثریتی نیز در این بند به سر می‌بردند. زیرا در اردیبهشت ماه همان سال، بچه‌ها از طریق مورش

متوجه شده بودند که حدود ۳۰ زندانی اکثریتی در آن بند به سر می‌برند. افراد فوق در تلاش برای رفتن به افغانستان، در استان خراسان دستگیر شده بودند. توجه شود که نسبت به تعداد افراد داخل این بند اشراف کامل ندارم و ممکن است با درصدی از خطا مواجه باشم. ولی مطمئناً تعداد افراد بیش از آن چه که گفته شد، نبوده است. همان طوری که ملاحظه می‌شود، آمار کل زندانیان مرد مجاهد و مارکسیست در مقطع اعدام‌ها در بندهای اوین (زندانیان آموزشگاه ملاحظه نشده‌اند) که اختصاص به زندانیان سیاسی داشت، کمی بیش از پانصد تن یعنی ۴۰۵ مجاهد و کمتر از ۱۲۰ مارکسیست بوده است. (آمار کل زندانیان مارکسیست مرد شامل آموزشگاه و بند نمی‌تواند بیش از ۱۷۰ نفر بوده باشد)

**ساختمان ۲۰۹.** از دیگر قسمت‌های اوین، باید از سلول‌های ۲۰۹ نام برد. این قسمت متعلق به وزارت اطلاعات است و سلول‌های آن به تأیید چند باره‌ی کتاب‌های "قتل عام زندانیان سیاسی" و "جنایت علیه بشریت" و دیگر انتشارات مجاهدین خلق ایران، در مقطع اعدام‌ها به زندانیان منتظر دادگاه و آنانی که در انتظار اجرای حکم اعدام بودند، اختصاص داشت و از قبل زندانیان آن تخلیه شده بودند و دیگر زندانی‌ای در آن به سر نمی‌برد. قابل ذکر است که در این ساختمان، حدود ۸۰ سلول دایر بوده است و بر فرض حتماً اگر از قبل زندانیانی در آن بوده باشند، باز هم تعداد آن نمی‌تواند بیش از ۸۰ تن باشد. گزارش‌ها و شهادت‌های زندانیان سیاسی که در کتاب‌های "قتل عام زندانیان سیاسی" و "جنایت علیه بشریت" منتشر شده‌اند، با گفته‌های بالا هیچ تضادی ندارد و مؤید مطالب فوق است.

**آسایشگاه.** از چهار طبقه تشکیل شده و هر طبقه، دارای حدود ۱۰۰ سلول است. توجه شود که سلول‌های فوق به کسانی اختصاص داشته است که برای طی کردن مراحل پیش از اعدام، از بندهایشان به آنجا منتقل می‌شده‌اند. طبقه‌ی اول به زنان و ۳ طبقه‌ی دیگر به مردان اختصاص داشت. همان طوری که در بالا توضیح داده شد، زندانیان زیر حکمی سالن ۴ و یک اتاق دربسته از سالن ۶، قبل از قتل‌عام‌ها به این سلول‌ها منتقل شده بودند. تعدادی از زنان نیز از قبل به این سلول‌ها انتقال داده شده بودند. در ثانی، کسانی که از بندها برای رفتن به دادگاه خارج می‌شدند نیز در این سلول‌ها نگاهداری می‌شدند. یعنی در واقع، در پروسه‌ی قتل‌عام‌ها از آمار زندانیان آموزشگاه و بندها کاسته شده و به آمار افراد زندانی در آسایشگاه و ساختمان ۲۰۹ افزوده می‌شد. گزارش‌ها و شواهد گوناگونی در صفحه‌های مختلف کتاب‌های "قتل عام زندانیان سیاسی" و "جنایت علیه بشریت" مؤید مطالب بالاست و هیچ تضادی با گفته‌های من ندارد. با این همه در نظر می‌گیریم که ۱۵۰ زندانی، از قبل در این سلول‌ها به سر می‌برده‌اند. زندانیان، عده‌ای



زندانی را که تعدادشان کمتر از ۵۰ نفر بوده است، نیز دیده بودند که با لباس‌هایی متفاوت از لباس زندانیان و دارای سنین نسبتاً بالا، به آن‌جا منتقل شده بودند که کسی چیزی در مورد آن‌ها نشنیده بود و بعدها هم اطلاع دقیقی از سرنوشت‌شان به دست نیامد. من بدون وارد شدن به بحث در رابطه با موضوع فوق، فرض را بر آن می‌گیرم که همگی آنان نیز به دار آویخته شده باشند. نکته‌ی حائز اهمیت آن است که اصولاً بخش‌های آسایشگاه و ساختمان ۲۰۹ اوین، محل‌هایی بوده‌اند که زندانیان بندها و کسانی که قرار بود در پروسه‌ی دادگاه و اعدام قرار بگیرند، به آن‌جا منتقل می‌شدند.

**بند ویژه روحانیت.** دیگر ساختمان اوین، بند ویژه روحانیت است که همان ۳۲۵ و ۳۱۱ قدیم و بندهای ۵ و ۶ است که از سال ۶۶ به دادرسی ویژه روحانیت اختصاص داشت و زندانی سیاسی در آن به سر نمی‌برد و به دور از پروسه‌ی قتل‌عام‌ها بودند.

البته شنیده شده است که رژیم در روزهای قبل از قتل‌عام، زندانیان "کمیته مشترک" را نیز به اوین منتقل می‌کند. اگر این خبر صحت داشته باشد، زندانیان فوق می‌توانند همان کسانی باشند که در آسایشگاه به سر می‌بردند، چرا که کسی آن‌ها را در بندها ندیده بود. آمار زندانیان سیاسی اوین در مقطع اعدام‌ها، به هیچ وجه فراتر از ۱۶۰۰ نفر نبود. این آمار در برگیرنده‌ی همگی زندانیان اعم از مقاوم، تواب و بریده، کارگاهی و... است. پس چگونه ۱۰ هزار تن مرد، آن‌هم فقط در اوین اعدام شده‌اند؟!

حال آن که از سالن‌های ۲ و ۴ آموزشگاه، تنها تعداد اندکی اعدام شدند و اکثر افراد دو سالن فوق از آن‌جایی که تواب، بریده و منفعل بوده و در بخش‌های مختلف زندان از جمله کارگاه کار می‌کردند، به دادگاه برده نشده و اعدام نشدند.

این نکته را نیز اضافه کنم که در مقطع قتل‌عام تعدادی از کسانی را که دارای پرونده‌های سنگین بوده ولی پس از محکومیت در دادگاه به خاطر اعمال نفوذ در دستگاه قضایی رژیم و یا پرداخت مبالغ هنگفت به سرعت آزاد شده بودند نیز دوباره دستگیر کرده و به اوین برگردانده بودند. تعداد این دسته از افراد چندان زیاد نبود. در جریان مصاحبه‌هایی که در مقطع قتل‌عام در حسینیه اوین برگزار می‌شد، دوستان نزدیکم با کسانی (حدوداً ده نفر) مواجه شده بودند که به تازگی دستگیر و برای مصاحبه به اوین آورده شده بودند. حتا سر و وضع آن‌ها نیز نشان می‌داد که به تازگی از بیرون آمده‌اند. برای مثال یکی از این افراد دارای بیست سال محکومیت بود و دوماه پس از دریافت حکم از زندان آزاد شده بود!

بعید می‌دانم کسی از میان چنین افرادی اعدام شده باشد و یا اگر چنین اتفاقی افتاده باشد، تعداد قابل ملاحظه‌ای باشند. هرچند، وحشی‌گری عوامل رژیم تا آن‌جا بود که در اصفهان، مجتبی رحیم‌زاده و حسین آسیابان را که به هنگام شروع قتل‌عام در مرخصی

بیرون از زندان به سر می‌بردند، پیش از پایان دوره‌ی مرخصی، به زندان فراخوانده و به جوخه‌ی اعدام سپردند.

مطالب فوق نه پرده پوشی بر جنایت خمینی است و نه انکار یکی از بزرگترین جنایت‌های علیه بشریت در تاریخ معاصر، بلکه روایت واقعی و به دور از ذهنیت و هیاهوهای رایج از یک کشتار فجیع است. به نظر نگارنده، رژیم جمهوری اسلامی پتانسیل دست زدن به هر نوع جنایت و شقاوتی را دارد. همین که از یک بند ۱۵۰ نفره زندانیان مجاهد، تنها هفت تن باقی می‌مانند و از میان زندانیان مجاهد و مارکسیست بند ۱ (ابدی‌ها) تعدادی انگشت‌شمار زنده می‌مانند، خود گویای ابعاد جنایت‌های رژیم خمینی است. موضوع مهمی که می‌بایستی روی آن تأمل شود، این است که چنان تعدادی از زندانیان سیاسی در دسترس خمینی نبود وگرنه در صورت لزوم، از کشتار ده‌ها برابر آن نیز هیچ گونه ابایی نداشتند.

## ۹

در نشریه‌ی مجاهد، ویژه‌نامه‌ی شهیدان، در رابطه با تعداد زندانیان زن که در مقطع قتل‌عام اعدام شده‌اند، می‌خوانیم:

همچنین در بند ۳ زندان زنان اوین، که بیش از ۱۰۰۰ زندانی داشت ۸۰ درصد خواهران مجاهد را تا شهریور ۶۷ اعدام کرده بودند.<sup>۲۰۲</sup>

به خوبی مشخص است که نویسنده‌ی گزارش بالا، اطلاع درستی از آمار، ترکیب و محل نگهداری زنان در مقطع قتل‌عام نداشته است. از سال ۶۴ به بعد با آزادی تدریجی زنان، از تعداد آنان در زندان به شدت کاسته شده بود. در مقطع قتل‌عام‌ها، زنان در بندهای چهارگانه‌ی اوین به سر نمی‌بردند! وانگهی، در مقطع قتل‌عام در سال ۶۷ هیچ بندی در اوین بیش از ۱۸۰ زندانی نداشت. زنان در آن مقطع تنها در سه سالن آموزشگاه به سر می‌بردند. تعدادی از زنان نیز قبل از قتل‌عام، به صورت تنبیهی به آسایشگاه اوین منتقل شده بودند.

**سالن ۱ آموزشگاه.** این سالن دارای شش اتاق است. بخشی از سلول‌های آن به بهداری آموزشگاه اختصاص داده شده و در واقع کاربری دیگری داشته است. این بند به صورت در بسته بود. ۲۰ تا ۲۵ زندانی مارکسیست در این بند به سر می‌بردند که به دادگاه برده نشدند و در پروسه‌ی قتل‌عام قرار نگرفتند. تعدادی از زندانیان مجاهد ملی‌کش نیز در این اتاق‌ها بودند. در مجموع تعداد زندانیان زن مجاهد این بند کمتر از

252 نشریه مجاهد، ارگان سازمان مجاهدین خلق ایران، شماره‌ی ۴۲۷، ویژه‌نامه‌ی شهیدان، ۲۰ بهمن‌ماه ۱۳۷۷.

۱۰۰ نفر بودند که احتمالاً همه‌ی آن‌ها اعدام شدند. اسامی زنان قتل‌عام شده این بند عبارت است از:

رضیه آیت‌الله زاده شیرازی، اشرف احمدی، آسیه احمدزاده، مینا (قمر) ازکیا، مهناز اسماعیلی، فرح آقایان، حوریه اکبرنژاد، رقیه اکبری، صدیقه انسی، اکرم بهادری، حوریه بهشتی تبار، مریم (سارا) پاکباز، منیژه تاج اکبری، فاطمه (ناهید) تحصیلی، شهین جلغازی، ناهید جلیلی، پروانه جمشیدی، پروین حائری، محبوبه حاج علی، زهره حاج میراسماعیلی، لیلی حاجیان، گلی حامدی، فاطمه حمزه‌ای، سهیلا (لیدا) حمیدی، فرشته حمیدی، طیبه حیاتی، زهره حیدری، شیرین حیدری، منصوره خسروآبادی، مهری درخشانی‌نیا، فریبا دشتی، فریده رازبان، سودابه (زهره) رضازاده، ناهید زرکانی، تهمینه ستوده، فرح شگری، سهیلا شمس، سودابه (شهر) شهری، سوسن صالحی، خیریه صفایی، فروزان عبدی، شهره عرفانیان، اشرف (مریم) عزیزی، زهرا (شهلا) عسگری، شهربانو (اعظم) عطاری، زهره عین‌الیقین، نیره فتحعلیان، اشرف فدایی تبریزی، مهتاب فیروزی، شیرین فیض شندی، صنوبر قربانی اردستانی، مژگان کمالی، آذر کوثری، شهلا کوهستانی، فرنگیس کیوانی، مینا لطفی، مژگان لطفی، فریبا لهراسبی، فرنگیس (مهری) محمدرحیمی، شکر محمدزاده، مریم محمدی بهمن‌آبادی، مهدخت محمدی‌زاده، منظر مریدی، سرور مشهدی استرآبادی، فرحناز مصلی، سودابه منصوره، مریم مهاجر، منصوره نانس، سیمین نانکلی، پروانه نورمحمد نوری، صالحه نورمحمدی، فاطمه زهرا نیکو اقبال تک، فرح وفایی‌زاده، پرویش هاشمی، قدسی هواکشیان و...

**سالن ۳ آموزشگاه (سالن ۲ زنان).** در این سالن کمتر از ۱۵۰ زندانی سیاسی به همراه یک خانوادگی سه نفره و یک خانواده دو نفره عراقی به سر می‌بردند. زندانیان زن مجاهد که پس از آزادی دوباره دستگیر شده بودند اغلب در این بند محبوس بودند که غالباً اعدام شدند. در حدود ۴۰ نفر از زندانیان این بند را نیز زندانیان مارکسیست تشکیل می‌دادند. اکثریت زندانیان زن مجاهد این بند زنده ماندند. تقریباً ۲۰ نفر از زندانیان زن مجاهد این بند اعدام شدند. اسامی به دست آمده‌ی اعدام شدگان این بند عبارتند از:

مهری اقیانی، زهرا بیژن یار، لیلی حسینی، مژگان سربی، آزاده طیب، فرحناز ظرفچی، منیره عابدینی، همدم عظیمی، زهرا فلاحتی حاج زارع، مهین قریشی، زهرا (محبوبه) کیایی، سهیلا مجاور، منصوره مصلحی، سهیلا محمد رحیمی و...<sup>۲۰۳</sup>

**سالن ۵ آموزشگاه (سالن ۳ زنان).** اکثر زندانیان این سالن را زندانیان مارکسیست

253 اسامی شهدا در این بخش با کمک مینا انتظاری یکی از زندانیان زن مجاهد تهیه شده است.

تشکیل می‌دادند که هیچ یک برای اعدام به دادگاه برده نشده و آن تعدادی هم که به دادگاه فراخوانده شدند، تنها جهت صدور حکم شلاق در صورت امتناع از نماز خواندن بوده است. بیش از ۲۰ زندانی بهایی نیز در این سالن به سر می‌بردند که هیچ‌یک به دادگاه برده نشدند. زندانیان مجاهد به صورت تنبیهی به این بند منتقل شده بودند و تعدادشان کمتر از ۴۰ نفر بود که احتمالاً همه‌ی آن‌ها اعدام شدند. از جمله به نام‌های میترا اسکندری، شهناز آقانور، ملیحه اقوامی، سیمین بهبهانی دهکردی، شهین پناهی، مریم توانائیان فرد، فهیمه جامع کلخوران، مهین حیدریان، طیبه خسروآبادی، عفت خلدی،<sup>۲۵۴</sup> آفاق دکنما، هما رادمنش، منیره رجوی، سپیده (صدیقه) زرگر، مریم ساغری، زهرا شب زنده‌دار، فریده صدقی، محبوبه صفایی، فرزانه ضیاء میرزایی، اعظم طاقدره، فریبا عمومی، سهیلا فتاحیان، مهناز فتحی، مهری قنات‌آبادی، مهین قربانی، سیمین قدسی‌نیا، فضیلت علامه، مهری و شورانگیز کریمیان، فرنگیس (گلی) کلانتری، مریم گلزاده غفوری، اشرف موسوی، مهناز یوسفی و... می‌توان اشاره کرد.

تعداد زندانیان زن زندانی در سال ۶۷ و در مقطع قتل‌عام‌ها چندان زیاد نبود. اکثریت قریب به اتفاق آن‌ها در اوین به سر می‌بردند و تنها تعداد اندکی زندانی کرمانشاهی و کرجی در گوهردشت بودند. در کتاب "قهرمانان در زنجیر" از انتشارات سازمان مجاهدین خلق نیز به درستی بر موضوع فوق صحنه گذاشته شده است: "سه بند زنان اوین بعد از کشتار تبدیل به یک بند شد."<sup>۲۵۵</sup>

در مجموع کمتر از ۲۰۰ زن مجاهد در اوین اعدام شدند.<sup>۲۵۶</sup> در رابطه با آمار زندانیان موجود در بندهای مختلف اوین که در کتاب‌های منتشر شده از سوی سازمان مجاهدین و شورای ملی مقاومت به نقل از زندانیان آزاد شده آمده است، در اکثر موارد عراق و مبالغه‌ای دیده نمی‌شود. مبالغه‌ها زمانی آغاز می‌شوند که به آمار نهایی زندانیان قتل‌عام شده می‌رسیم. نکته‌ای که باقی می‌ماند این حقیقت است که مأمور مذکور، ولی‌الله واحد مرزن‌کلاته، تنظیم‌کنندگان کتاب‌های "قتل‌عام زندانیان سیاسی" و "جنایت علیه بشریت"، سازمان مجاهدین خلق و دیگر کسانی که مدعی آمارهای فوق هستند، روشن کنند که زندانیان ادعایی‌شان، آن‌هم در ابعاد ۱۰ هزار در کجای اوین به سر می‌برده‌اند؟ نقشه زندان اوین به پیوست است.

۱۰

### زندان گوهردشت

در رابطه با آمار زندانیان گوهردشت در مقطع اعدام‌ها، در "ویژه نامه‌ی شهیدان" نشریه‌ی مجاهد آورده‌اند:

254 وی پس از قتل‌عام تحت فشارهای روحی خودکشی کرد.

255 قهرمانان در زنجیر، انتشارات سازمان مجاهدین خلق ایران، صفحه‌ی ۲۰۶.

256 تعدادی از زنان مجاهد قبل از قتل‌عام به سلول‌های انفرادی آسایشگاه منتقل شده بودند و از همان‌جا به دادگاه برده شدند.

بنا به شواهد و قرائن چند ۵۰۰۰ زندانی در گورهدشت بوده‌اند که تنها ۳۰۰ نفر از آن‌ها زنده مانده‌اند.<sup>۲۵۷</sup>

و نیز:

در هفته‌ی اول، روزانه ۱۵۰ تا ۱۸۰ نفر را در زندان گورهدشت حلق آویز می‌کردند.<sup>۲۵۸</sup>

و یا:

زندان گورهدشت ۲۴ بند داشت. از این ۲۴ بند نزدیک به ۲۱ بندش، سلول‌های انفرادی بود. سلول‌های ۴۰ تایی انفرادی. آمار بند ما نزدیک ۲۲۰ نفر بود. بندهای دیگر آمارشان بین ۱۸۰ تا ۲۰۰ بود. یعنی در مجموع چیزی بین ۴۵۰۰ تا ۵۰۰۰ زندانی بودیم. بعد از اعدام‌ها وقتی به اولین منتقل شدیم مجموعاً چیزی نزدیک ۳۰۰ نفر می‌شدیم.<sup>۲۵۹</sup>

گزارش فوق از اساس غیرواقعی و مخدوش است و به سختی می‌توان داده‌ای درست در آن پیدا کرد. در کتاب "قهرمانان در زنجیر" از انتشارات سازمان مجاهدین خلق می‌خوانیم که در گورهدشت ۹۰ درصد زندانیان اعدام شده‌اند و تعداد باقی‌ماندگان را نیز ۳۰۰ تن می‌نویسد. با این حساب تعداد اعدام شدگان مجاهد زندان گورهدشت باید در حدود ۲۷۰۰ نفر باشد که از اساس غیرواقعی است. بعید می‌دانم گردآورنده‌ی کتاب بتواند توضیح دهد ۳۰۰۰ زندانی مجاهد در کدام بندهای گورهدشت محبوس بوده‌اند. زیر مروری بر آمار واقعی می‌کنیم.

**سالن ۲.** این بند در واقع اصلی‌ترین محل نگاهداری زندانیان مجاهد، در مقطع قتل‌عام‌ها در زندان گورهدشت بود و من نیز در همین بند به همراه گزارشگر بالا به سر می‌بردم. تعداد زندانیان در حدود ۱۸۵ نفر بودند. از این تعداد، در حدود ۱۱۵ تن اعدام شدند.

**سالن ۱.** زندانیان این بند که تعدادشان کمتر از ۱۲۰ نفر بود، کمی قبل از قتل‌عام‌ها از این بند به ساختمان دیگری خارج از محوطه‌ی بندها منتقل شدند. ساختمان فوق در مجاورت بند جهاد و کارگاه گورهدشت قرار داشت و به همین دلیل به "بند ۱ کنار جهاد" معروف شد. از ابتدای انتقال زندانیان به محل فوق، آنان از رفتن به داخل بند سر باز زده و به تحریم غذا نیز دست زدند. رژیم به هیچ وجه قصد اعدام زندانیان فوق را

257 نشریه مجاهد، ارگان سازمان مجاهدین خلق ایران، شماره‌ی ۴۲۷، ویژه‌نامه‌ی شهیدان، ۲۰ بهمن‌ماه ۱۳۷۷.

258 پیشین.

259 پیشین.

نداشت و آن‌ها را به عنوان زندانیان "بی‌خطر" دسته بندی کرده و به محل فوق گسیل داشته بود. اما آن‌ها چندان هم "بی‌خطر" نبودند و تقسیم‌بندی درستی انجام نگرفته بود. ناصربان دادپار و سرپرست زندان در روز ۱۴ مردادماه، سه تن از زندانیان بند فوق به نام‌های رحمان چراغی، مهدی شاه میرزا و حسین سماواتیان را به دادگاه آورد که رحمان چراغی اعدام شد و دو نفر دیگر زنده ماندند و در روز ۱۶ مردادماه نیز حدود ۶۰ تن دیگر از این زندانیان را به بهانه‌ی تغییر بند از ساختمان فوق خارج کرده و سپس به دادگاه بردند که ۳۰ تن از آنان اعدام شدند.

#### توضیحی در مورد دیگر بندها

یک سالن نیز به زندانیان مجاهدی اختصاص داشت که به علت نبود امنیت در کرمانشاه از زندان دیزل‌آباد نیمه‌های شب با دو اتوبوس به گوهردشت منتقل شده بودند. آن‌ها از شهرهای گوناگون استان کرمانشاه بودند و به غیر از تواب‌ها، جز چند نفر، بقیه همگی اعدام شدند.<sup>۲۶۰</sup> در کتاب "قتل‌عام زندانیان مجاهد" اسامی بیش از ۴۰ نفر از آنان همراه با محل اعدام که به درستی گوهردشت معرفی شده، آمده است. این بند در طبقه‌ی اول ساختمانی بود که بند ۲ نیز در طبقه‌ی سوم آن قرار داشت.

محکومان دادگاه انقلاب اسلامی کرج نیز در بند ۲ به همراه ما بودند و از همان محل برای دادگاه و اعدام برده شدند. یک سالن نیز به زندانیان کرجی زیر حکم و بازجویی اختصاص داشت که زندانیانی مانند امیرمهران بی‌غم در آن به سر می‌بردند. تعداد آن‌ها نباید بیش از ۱۵-۱۰ نفر بوده باشد. با این حساب که در هر بند انفرادی، حداکثر ۳۸ سلول قرار دارد و در ضمن راهروی این سالن انفرادی را نیز از وسط تیغه کشیده و به دو قسمت تبدیل کرده بودند و در هر طرف تنها ۱۹ سلول داشت که بعضی از سلول‌ها هم خالی بود. در ضمن سارقان مسلح، محکومان اقتصادی و... که جرائم‌شان در دادگاه انقلاب مورد رسیدگی قرار می‌گرفت نیز در همین بخش نگهداری می‌شدند. یک سالن نیز به زندانیان بهایی، سلطنت‌طلب و محکومان دادگاه انقلاب اختصاص داشت که سابقاً بند یا سالن ۱۵ نام داشت و نمی‌دانم در تقسیم‌بندی جدید چه نامی بر آن نهادند.

بند یا سالن دیگری هم بود که به زندانیان افغانی اختصاص داشت. آن‌ها زندانیان عادی بودند که به منظور صرفه‌جویی در مخارج و عدم پرداخت هزینه برای انجام کارهای عمومی زندان، به گوهردشت منتقل شده بودند.

حمید اسدیان که در گردآوری کتاب "قتل‌عام زندانیان سیاسی" نقش اساسی داشته است، روز بیستم آذر ۱۳۸۳ در جریان سخنرانی‌ای که در سمینار "حقوق بشر سنگسار شده" ایراد کرد از جمله به ۹۹ نفری که در بند ۹ گوهردشت زندانی بودند و در قتل‌عام ۶۷

260 نفر از آن‌ها را زندانیان مجاهد شهر کوچک سنقر تشکیل می‌دادند که در گوهردشت جاودانه شدند.

اعدام شدند، اشاره کرد که نادرست است.<sup>۲۶۱</sup> چنین بندی در دوران قتل‌عام در زندان گوهردشت با چنین تعدادی زندانی یا اعدام شده وجود نداشت. پیش از این، زندانیان کرجی در سالن یا بند ۹ به سر می‌بردند که مدت‌ها پیش از قتل‌عام با تخلیه بند مزبور به بند ما منتقل شده بودند و تعدادشان بسیار کمتر از این بود.

**فرعی‌ها.** در زندان گوهردشت در ابتدای هر بند، یک ساختمان وجود دارد که در واقع برای پرسنل و نگهبانان بندها طراحی شده و متشکل از یک آبدارخانه، دو اتاق، یک انباری، سرویس بهداشتی و حمام است و حکم یک سوئیت کامل را دارد. اما رژیم از ساختمان فوق برای نگهداری زندانیان استفاده می‌کرد و بر آن نام "فرعی" گذارده بود. سیاست استفاده از فرعی‌ها در اواخر سال ۶۶، جهت تفکیک و تقسیم زندانیان به واحدهای کوچکتر که برخورد با آن‌ها و سرکوب کردن‌شان را راحت‌تر می‌کرد، وسعت بخشیده شد. در هر یک از فرعی‌ها حداکثر ۳۰ تا ۳۵ نفر به سر می‌بردند.

در مقطع قتل‌عام، فرعی‌های ۵ و ۸ به زندانیان قدیمی مجاهد گوهردشت که سال‌ها در انفرادی به سر می‌بردند، اختصاص داشت. آن‌ها قبلاً در یک فرعی به نام "فرعی مقابل ۶" که از بقیه‌ی فرعی‌ها بزرگتر بود، به سر می‌بردند و مدتی قبل از قتل‌عام‌ها، در دو فرعی فوق تقسیم شده بودند. در فرعی‌های ۹-۱۶-۱۴-۱۳-۷ زندانیان مجاهدی که در بهمن ماه ۶۶ از اوین به گوهردشت منتقل شده بودند، به سر می‌بردند و دو فرعی ۴ و (نام دومی را به خاطر ندارم) نیز به زندانیان ملی‌کش مجاهد اختصاص داشتند که در تاریخ ۱۱ خرداد ماه به گوهردشت منتقل شده بودند. آن‌ها در ابتدا همراه با ملی‌کش‌های مارکسیست در بند ۳ به سر می‌بردند و سپس به فرعی‌های مذکور منتقل شدند.

با حساب فوق، زندانیان مجاهد در هشت فرعی به سر می‌بردند و تعدادشان در بیشترین حالت بیش از ۲۵۰ نفر نمی‌توانست باشد. بیش از ۳۰ درصد افراد فوق زنده ماندند که بعدها با هم در یک بند به سر می‌بردیم. از فرعی‌های فوق، دو فرعی ملی‌کش‌ها و فرعی ۷ تقریباً همگی اعدام شدند و تعداد بسیار کمی زنده ماندند.

#### فرعی‌هایی که زنان در آن به سر می‌بردند

در گوهردشت، زندانیان زن تعدادشان اندک بود.<sup>۲۶۲</sup> ۱۸ زندانی زن مجاهد پیش از قتل‌عام نیمه‌های شب از زندان دیزل‌آباد کرمانشاه با یک دستگاه اتوبوس به گوهردشت منتقل و در یک فرعی جا داده شدند. از این تعداد ۱۱ نفر به نام‌های پروین امیری، معصومه امینی، میترا جلالی، مرضیه رحمتی<sup>۲۶۳</sup>، نیره غلامی، فریده گوهرنیا، اشرف

<http://www.ragbarha.com/gahi/gahi-46.htm> 261

262 اطلاعات مربوط به زنان کرمانشاهی را از مادر طومار مظلومی که خود جزو آنان بوده کسب کرده‌ام.

263 وی اهل ایلام بود.

معزی،<sup>۲۶۴</sup> هاجر نامور، اعظم‌السادات نسبی، پوران نصوری و نسرین... اعدام شدند. اذر سلیمانی یکی دیگر از زنان کرمانشاهی که در انفرادی محبوس بود، از همان‌جا به قتلگاه برده شد. ۷ زندانی باقی‌مانده از جمله دو زندانی تواب، پس از قتل‌عام به مدت ۸ ماه ممنوع‌الملاقات بودند و پس از ۱۰ ماه با آمبولانسی که در طول راه نیز آژیر می‌کشید به کرمانشاه بازگردانده شدند.

حدود ۱۵ زندانی زن کرجی نیز در یک فرعی به سر می‌بردند. در میان آن‌ها تعدادی زندانی مارکسیست بودند که اساساً به دادگاه برده نشدند و تعدادی نیز تواب بودند. تنها ۴ زندانی زن مجاهد برای برخورد از بند بیرون برده شدند و در این میان تنها زهرا خسروی به دادگاه برده شد و در ۸ مردادماه اعدام شد. در دورانی که در سلول انفرادی بودم، آن‌ها را هنگامی که به هواخوری می‌آمدند، می‌دیدم.

تعداد زندانیان مجاهد در گوهردشت در مقطع قتل‌عام، اعم از زن و مرد کمتر از ۶۵۰ نفر بود که بیش از ۲۰۰ تن از آنان زنده ماندند. تعداد اعدام‌شدگان مجاهد در این زندان، هیچ‌گاه نمی‌تواند بیش از ۴۵۰ تن بوده باشد. در کارگاه و جهاد گوهردشت تنها زندانیان عادی مشغول به کار بودند و در این میان ۵ زندانی مجاهد برای آزادی زودرس به آن‌جا منتقل شده بودند که همگی به جز یک نفر، بعد از قتل‌عام آزاد شدند. برای پی بردن به حقیقت به نقشه زندان گوهردشت که به پیوست است رجوع شود.

## ۱۱

روایت‌های مطرح شده در رابطه با آمار زندانیان و به ویژه ترکیب بندهای زندانیان مارکسیست نیز نادرست و در برخی موارد غیرواقعی و توأم با مبالغه است. سعید همایون در نشریه‌ی "اتحاد کار" نوشته است: "از ۳۰۰ زندانی بند ۳ گوهردشت، جز ۲۰ نفری بر جا نماندند."<sup>۲۶۵</sup>

نام بند ۳ مدتی پیش از قتل‌عام به بند ۲ تغییر یافته بود. این بند متعلق به زندانیان مجاهد بود و تقریباً ۱۸۵ نفر در آن به سر می‌بردند. حدود ۷۰ نفر از این بند زنده ماندند که یکی از آن‌ها من هستم. در هیچ یک از بندهای گوهردشت، از ابتدای راه‌اندازی آن در سال ۶۱ بیش از ۲۰۰ نفر نبوده‌اند. تا آن‌جا که مطلع هستم پس از تفکیک زندانیان در زمستان ۶۶ زندانیان مارکسیست به بخش انتهایی گوهردشت منتقل شده و با توجه به پارامترهایی چون میزان محکومیت و پذیرش مصاحبه و... در بندهای مختلف تقسیم شدند:

- دو بند ۷ و ۸ که آخرین بندهای گوهردشت هستند به زندانیانی که کمتر از ۱۰ سال

264 وی اهل خوی بود و جزو پیک‌های مجاهدین محسوب می‌شد. او در مأموریتی برای اعزام نیرو در منزل معصومه امینی در شهر سنقر دستگیر شد. به علت استفاده از قرص سیانور به هنگام دستگیری، مورد عمل جراحی گلو قرار گرفته بود.

265 نشریه‌ی اتحاد کار، شماره‌ی ۳۳، شهریور ۱۳۷۰.



محکومیت یافته بودند؛

- بند ۱۲ به زندانیانی که به ۱۰ تا ۱۵ سال زندان محکوم شده بودند؛
- بند ۱۴ به زندانیانی که مصاحبه جهت آزادی از زندان را پذیرفته بودند؛
- بند ۱۰ به زندانیان ملی‌کش مارکسیست که در خردادماه ۶۷ از اوین به گوهردشت منتقل شده بودند.

زندانیان توده‌ای و اکثریتی نیز در فرعی ۲۰ و احتمالاً یک بند دیگر به سر می‌بردند. توجه شود نام بندهای ذکر شده ممکن است در تغییر و تحولاتی که در ماه‌های آخر سال ۶۶ به وجود آمد، تغییر یافته باشد ولی ترکیب افراد داخل آن به ترتیبی که ذکر شد، بود.

نیما پرورش تعداد زندانیان بندهای ۷ و ۸ را بین ۸۵ تا ۹۰ نفر در هر بند و تعداد محکومان ۱۰ تا ۱۵ سال را ۱۲۰ تا ۱۳۰ نفر ارزیابی می‌کند. او همچنین می‌نویسد که زندانیان محکوم به ۱۵ سال تا ابد را در بند دیگری تقسیم کرده بودند.<sup>۲۶۶</sup> نیما پرورش تعداد زندانیان ملی‌کش مارکسیست را حدود ۱۲۰ نفر ذکر کرده و می‌نویسد: "از تعداد زندانیان پنج بند که به زندانیان چپ اختصاص داشت (مجموعاً حدود ۵۰۰ نفر) حدود ۲۵۰ تا ۳۰۰ نفر زنده مانده بودند"<sup>۲۶۷</sup>

آن چه مسلم است تعداد زندانیان ملی‌کشی که از اوین به گوهردشت آورده شدند، ۱۵۰ تن بود که نیمی از آن‌ها مجاهد بودند. بنابر این، آمار داده شده توسط نیما پرورش در رابطه با ملی‌کش‌های مارکسیست دقیق نیست. جمعیت هیچ بندی به جز بندهایی که سلول‌های بزرگ داشتند (۱،۲،۳)، بیش از ۱۰۰ نفر نبود و زندانیان ۱۵ سال تا ابد را نیز در زمستان ۶۶ به اوین منتقل کرده بودند و چنین بندی در گوهردشت وجود نداشت. به روایت دکتر غفاری زندانیان مارکسیست گوهردشت به هنگام قتل‌عام در بندهای زیر به سر می‌بردند:

دو بند متعلق به کسانی که بالای ده سال محکومیت داشتند.

بند ۶ برای سرموضعی‌ها

بند ۱۴ که ترکیبی از منفعل‌ها و سرموضعی‌ها بود.

بندهای ۷ و ۸ گوهردشت برای چپی‌های زیر ۱۰ سال خطوط دو و سه و چهار اختصاص داده شد.

دکتر غفاری تعداد افراد هر یک از بندهای یاد شده را حدود ۱۰۰ نفر ذکر می‌کند. او همچنین در باره بند ۱۸ و فرعی ۲۰ که به اعضای حزب توده و اکثریت اختصاص داده شده بود می‌نویسد: "این دو بند هر یک ۱۰۰ تا ۱۵۰ نفر زندانی از این دو گروه را

266 نبردی نابرابر، نیما پرورش، صفحه‌ی ۱۰۳.

267 پیشین، صفحه‌ی ۱۰۳.

در خود جای می‌داد.<sup>۲۶۸</sup>

طبق روایت دکتر غفاری هشت بند به زندانیان مارکسیست تعلق داشت که واقعیت ندارد. برای مثال کسانی که بالای ده سال محکومیت داشتند، در یک بند به سر می‌بردند و نه دو بند. برخلاف نظر دکتر غفاری و نیما پرورش، سیاوش محمودی تعداد زندانیان بندشان را ۷۴ تن اعلام کرده و می‌گوید: ۳۳ نفر از آنان اعدام شدند.<sup>۲۶۹</sup> همایون ایوانی نیز تعداد زندانیان یکی از بندهای موصوف را ۷۰ نفر ذکر می‌کند.<sup>۲۷۰</sup> دکتر غفاری می‌نویسد: "از بند ما فقط یک رفیق اعدام شد. این رفیق که متأسفانه نام او اکنون در خاطرم نیست متعلق به خط پیکار بود. بقیه زنده ماندند."<sup>۲۷۱</sup> چنانچه از آمار داده شده بر می‌آید از دو بند زندانیان مارکسیست ۳۴ نفر اعدام می‌شوند. اما دکتر غفاری تعداد اعدام شدگان مارکسیست در گوهردشت را ۵۰۰ نفر ارزیابی می‌کند که با مبالغه‌ی بسیاری همراه است. او تعداد زندانیان مجاهد قتل‌عام شده در گوهردشت را نیز ۱۰۰۰ نفر ارزیابی می‌کند که با بیش از ۵۰ درصد مبالغه همراه است.<sup>۲۷۲</sup> دکتر غفاری در باره‌ی بندهایی که مجاهدین در آن‌ها به سر می‌بردند، می‌نویسد:

بندهای ۱ و ۲ و ۳ را به مجاهدین اختصاص دادند که در برخی از آن‌ها ۲۰۰ تا ۲۵۰ زندانی نگهداری می‌شد. ۲۰۰ نفری از منفعل‌ها و توابان سابق که مصاحبه را بدون قید و شرط پذیرفته بودند در کارگاه استقرار یافتند.<sup>۲۷۳</sup>

در مقطع قتل‌عام، بند ۳ وجود نداشت و در بند ۲ نیز ۱۸۵ نفر به سر می‌بردند و بند ۱ به کنار جهاد و کارگاه اوین منتقل شده بود و تعداد زندانیان آن کمتر از ۱۲۰ نفر بود. در کارگاه نیز کمتر از ۷۰ زندانی عادی به سر می‌بردند و نه ۲۰۰ نفر از تواب‌ها و منفعل‌های سابق. زندانیان سیاسی که در کارگاه گوهردشت کار می‌کردند در حدود ۴۰ نفر بودند که سال قبل از قتل‌عام، به سالن ۲ آموزشگاه اوین منتقل شده بودند.

## ۱۲

حال ببینیم گروه‌های سیاسی دیگر در باره‌ی آمار قتل‌عام زندانیان، چه گفته‌اند: در گزارشی به نقل از خبرنگارنامه هواداران سازمان- تهران- فدایی آمده است:

268 خاطرات یک زندانی، دکتر رضا غفاری، صفحه‌ی ۲۳۵.

269 گفتگوهای زندان ۳، سیاوش محمودی، صفحه‌ی ۱۰۳.

270 گفتگوهای زندان، شماره‌ی یک، پاییز ۱۳۷۶، همایون ایوانی، صفحه‌ی ۹۲.

271 خاطرات یک زندانی، دکتر رضا غفاری، صفحه‌ی ۲۵۲.

272 خاطرات یک زندانی، دکتر رضا غفاری، صفحه‌ی ۲۴۴.

273 پیشین صفحه‌ی ۲۳۵.

به دنبال دستور قتل‌عام زندانیان سیاسی، در اجرا منویات خمینی خون آشام اقدامات زیر صورت گرفته است...  
اعدام ۲۵۶ نفر در روز تاسوعا در زندان گوهردشت کرج.<sup>۲۷۴</sup>

هیئت کشتار به خاطر نزدیک شدن تاسوعا و عاشورا کار خود را تعطیل کرده و در روز تاسوعا هیچ کس به دادگاه برده نشد و کسی در این روز در گوهردشت اعدام نشد! پیام راه کارگر، به نقل از یکی از خبرنگاران که همراه گنشر وزیر امور خارجه وقت آلمان به ایران رفته است، رقم واقعی اعدام شدگان را ۲۳ هزار نفر اعلام کرد.<sup>۲۷۵</sup> چگونه در یک سفر چند روزه، یک خبرنگار همراه گنشر به آمار اعدام شدگان پی می‌برد ولی این همه جریان‌های سیاسی و انقلابی از آن عاجز هستند؟ آیا اعلام هر خبری نیازمند کمی تأمل پیرامون آن نیست؟

نشریه‌ی "اکثریت" از قول مسئولان "کمیته‌ی خاوران" خطاب به خانواده‌های زندانیان سیاسی، از اعدام ۸۶۴۰ نفر خبر می‌دهد.<sup>۲۷۶</sup> آمار چنان "دقیق" اعلام شده که اگر کسی نداند، فکر می‌کند تا نفر آخر آن را شمرده‌اند و تردیدی در صحت آن نیست. سر آخر هم اگر کسی مدعی شود که این گونه نیست، خواهند گفت: این آمار از سوی مسئولان کمیته‌ی خاوران داده شده است و به ما ربطی ندارد!  
رادیو آزادی که بعداً به رادیو فردا تغییر نام داد، طی گزارشی از مراسم یادمان قتل‌عام زندانیان سیاسی، به این شکل خبر داد:

در مراسم روز گذشته، برای نخستین بار آماری از تعداد قربانیان قتل‌عام سال ۶۷ که از اواخر مرداد تا اواسط شهریور ادامه داشت، ارائه شد. به موجب این آمار جمعاً طی چند هفته در کلیه زندان‌های ایران، ۱۸ هزار و ۶۰۰ نفر، از تمام سازمان‌های سیاسی ایران اعدام شدند.<sup>۲۷۷</sup>

در نشریه‌ی کار نیز می‌خوانیم:

بدین گونه جمعه چهارم آذرماه جمعه سیاه جنبش شد. در این روز بر سینه‌ی گروه بی‌شماری از مردم داغ نشانند. رقم ساک‌ها و بسته‌هایی که در این روز تنها در شش کمیته تهران به خانواده‌ها داده شد، چنین است:  
کمیته‌ی زنجان ۲۵۰ ساک، کمیته‌ی خاوران ۲۵۰ ساک، کمیته‌ی گل صحرا ۴۵۰ ساک، کمیته‌ی نازی آباد ۳۰۰ ساک، کمیته‌ی تهران پارس ۳۵۰ ساک، کمیته‌ی شمیرانات ۴۵۰ ساک

274 نشریه‌ی فدایی، ارگان کمیته‌ی مرکزی سازمان فداییان خلق ایران، بهمن‌ماه ۱۳۶۷.

275 نشریه‌ی پیام کارگر، ارگان خارج از کشور سازمان "راه‌کارگر"، شماره‌ی ۳۳، نیمه‌ی اول آذرماه ۱۳۶۷.

276 نشریه‌ی اکثریت، سازمان فداییان خلق ایران (اکثریت)، شماره‌ی ۲۷۲، ششم شهریورماه ۱۳۶۸.

277 رادیو آزادی، ۹ شهریور ۱۳۸۱، www.iransolidarity.com

اما این شمه‌ای از جنایت خمینی است.  
 از دوشنبه هشتم آذرماه (دوشنبه هفتم آذرماه صحیح است) بار دیگر اعلام  
 اسامی و تحویل وسایل آغاز شد. تنها در اوین از این روز تا پایان هفته هر  
 روزه نام ۹۰ نفر را اعلام کردند.<sup>۲۷۸</sup>

اندکی دقت لازم است تا متوجه شوید که نویسنده‌ی اطلاعاتیه، آن‌گونه که باید در نوشتار  
 خود دقیق نبوده و اخبار دریافتی از داخل کشور را به میل خود تنظیم و منتشر می‌کند!  
 بدون این که بخواهم وارد ماهیت آمار و ارقام ارائه داده شده شوم، تنها به ذکر یک  
 نکته بسنده می‌کنم:

همان‌طوری که از اطلاعاتیه بر می‌آید، جنایتکاران ساک‌ها را در روز جمعه چهارم  
 آذرماه که روز تعطیلی در ایران است، به خانواده‌ها تحویل می‌دهند و سپس روزهای  
 شنبه و یکشنبه که روزهای تعطیل در خارج از کشور است، از فعالیت بازمانده و  
 دوباره در روز دوشنبه که اول هفته در خارج از کشور است، شروع به کار کرده و تا  
 پایان هفته روزانه ۹۰ ساک تحویل می‌دهند! اما نویسنده‌ی گزارش گویا فراموش می‌کند  
 که در ایران اول هفته شنبه و پایان هفته جمعه است! طبق گزارش مزبور، در روز  
 چهارم آذرماه تنها در شش کمیته ۲۰۵۰ ساک به خانواده‌ها تحویل داده می‌شود. و در  
 هفته‌ی بعد نیز تنها ۴۵۰ ساک در اوین به خانواده‌ها تحویل داده می‌شود. اگر روزهای  
 دیگر و کمیته‌های دیگر و به جز اوین، زندان دیگری، مثلاً گوهردشت را نیز در نظر  
 بگیریم، آن‌گاه معلوم نیست که تعداد ساک‌های تحویل داده شده به خانواده‌ها، سر به کجا  
 خواهد کشید! تهیه‌کنندگان اطلاعاتیه از خود نمی‌پرسند که چرا رژیم باید در یک روز،  
 آن‌هم در شش نقطه‌ی تهران، تجمع‌های گسترده‌ی مردم داغدار را به وجود آورد؟ و چرا  
 این کار را در طی روزهای متمادی نمی‌کند، مگر از کسی ترس و واهمه دارد؟ مگر  
 اجباری در تحویل دادن ساک‌ها و... دارد؟ چرا کمیته‌ها را گسترده نکرده است؟ البته از  
 نظر من پاسخ به سوال‌های فوق ساده است: مسئله، این‌گونه که اینان در اطلاعاتیه‌شان  
 آورده‌اند، نبوده است؛ آمار را که ارائه داده‌اند نیز واقعیت نداشته است و تنظیم  
 کنندگان اطلاعاتیه، آن را در خارج از کشور و به میل خود تنظیم کرده‌اند.

آمارهای داده شده در ارتباط با تعداد قتل‌عام‌شدگان در شهرستان‌ها نیز همراه با اغراق  
 است و گاهی حتا از رعایت بدیهی‌ترین مسائل نیز چشم‌پوشی کرده‌اند. گاه با آوردن  
 استدلال‌هایی عجیب و غریب، ادعا می‌شود که در بسیاری از شهرستان‌ها همه‌ی  
 زندانیان اعدام شده‌اند و حتا پس از سرنگونی رژیم نیز کسی از آمار دقیق قتل‌عام  
 شدگان آگاهی نخواهد یافت. در حالی که اگر اراده‌ای وجود داشته باشد، بررسی

278 نشریه‌ی کار، سازمان فداییان خلق ایران (اکثریت)، شماره‌های ۲۴۲ و ۲۴۵، سوم و بیست‌وچهارم بهمن‌ماه  
 ۱۳۶۷.

موضوع قتل‌عام در شهرستان‌ها و رسیدن به آمار نسبتاً دقیق قربانیان، نباید چندان دشوار باشد. چون غالب مردم و به ویژه خانواده‌ی قربانیان به خوبی یکدیگر را شناخته و از تعداد قتل‌عام شدگان مطلع هستند.

## ۱۳

**قتل‌عام ۷۰۰ زندانی در شاهین شهر اصفهان**

مسعود رجوی مسئول شورای ملی مقاومت، در مصاحبه با رادیو صدای مجاهد در روزهای ۲۴ تا ۲۶ آذرماه ۶۷ اعلام می‌کند: "بر اساس این گزارش‌ها در استان اصفهان دست کم ۷۰۰ نفر اعدام شده‌اند."<sup>۲۷۹</sup> چندی بعد در یکی از اطلاعیه‌های سازمان مجاهدین اعلام می‌شود: "در یکی از شهرهای حومه‌ی اصفهان به نام شاهین شهر ۷۰۰ تن در طی چند ماه اعدام گشته‌اند."<sup>۲۸۰</sup>

مشخص نیست چگونه پس از گذشت اندک زمانی، از ۷۰۰ تن اعدام‌شده در استان اصفهان به ۷۰۰ تن اعدام‌شده در یک شهر کوچک در استان اصفهان می‌رسند؟ نمی‌دانم خواننده‌ی این سطور شاهین‌شهر اصفهان، آن‌هم در سال ۶۷ را دیده است یا خیر؟ شهری بسیار کوچک که به سختی یکی- دو تا چراغ راهنمایی و رانندگی داشت. وقتی در این شهر تنها ۷۰۰ مجاهد اعدام می‌شوند، پس در اصفهان حداقل باید "ده‌ها هزار" تن و در ایران "صدها هزار" تن در مقطع قتل‌عام‌ها، اعدام شوند. آیا فکر نمی‌کنید وقتی در استان اصفهان که یکی از پایگاه‌های اصلی بسیج نیروی رژیم بوده است، تنها یک شهر کوچک مانند شاهین‌شهر، آن‌قدر زندانی مجاهد دارد که در جریان قتل‌عام‌ها ۷۰۰ تن آن‌ها را اعدام می‌کنند، سطح جنبش و مقاومت باید بسیار بیش از آنی باشد که امروزه هست؟ آیا طرح این مسئله سؤال نابجایی است؟

آنچه مشخص است و من نسبت به آن اطمینان کامل دارم و از زندانیان سابق اصفهان که در زمره‌ی دوستان نزدیکم هستند، شنیده‌ام، تعداد زندانیان سیاسی اصفهان اعم از زن و مرد در مقطع قتل‌عام، کمتر از ۲۵۰ نفر بود و شاهین شهر دارای "دادگاه انقلاب" نبود که زندانی سیاسی داشته باشد. زندانیان اهل شاهین شهر در زندان اصفهان بودند.

آماری که در رابطه با تعداد شهدای قتل‌عام در شاهین شهر اصفهان داده شده، بی‌اختیار انسان را به یاد داستان تعریف شده از سوی "ملاآقای دربندی" در کتاب "اسرار الشهادة" می‌اندازد. وی تعداد سواره نظام عمر سعد را ۶۰۰ هزار و پیاده‌ی آن‌ها را دو کروور و مجموع شان را یک میلیون و ششصد هزار نفر می‌نویسد. او تأکید می‌کند که همه‌ی آن‌ها نیز اهل کوفه بودند. کوفه شهر تازه سازی بود که تنها ۳۵ سال از عمر آن

279 نشریه‌ی ایران‌زمین، شماره ۱۱۲، ویژه‌نامه‌ی کمیسیون، شورای ملی مقاومت ایران.  
280 جنایت علیه بشریت، متن انگلیسی، شورای ملی مقاومت ایران، صفحه‌ی ۲۶.

می‌گذشت و بعید است جمعیت آن به هنگام واقعه‌ی عاشورا به صدهزار نفر هم می‌رسید. ولی "ملاآقای دربندی" مدعی است که حسین بن علی ۳۰۰ هزار نفر آن‌ها را نیز کشته است. آیا اگر راویان امروزی در دوران "ملاآقای دربندی" بودند، داستان عاشورا و آمار لشکریان عمر سعد و تلفات آن‌ها را غیر از آنچه "ملاآقای دربندی" توصیف کرده، می‌نوشتند؟

گزارش‌های رسیده از اصفهان نیز حاکی از اعدام‌های بسیاری است. در یک گزارش دیگر صحبت از ۲ هزار اعدام کرده‌اند. در گیلان مردم به یکدیگر خبر می‌داده‌اند که ۳ هزار نفر اعدام شده‌اند. این شایعات خود مبین گستردگی و وسعت اعدام‌هاست.<sup>۲۸۱</sup>

سؤال اساسی این جاست که چرا باید در یک کار تحقیقی تا این حد روی "شایعات" تکیه کرد، آن هم ۱۰ سال پس از وقوع فاجعه؟ این در حالی است که آقایان احمد موسوی و محمد خوش ذوق که هر دو در دوران قتل‌عام در زندان نیروی دریایی رشت که از قضا اکثریت قریب به اتفاق زندانیان استان گیلان در آنجا محبوس بودند، حی و حاضر هستند و هر دو به تفکیک و با شرح دقیق شهادت داده‌اند که در زمان قتل‌عام، در حدود ۲۵۰ زندانی در این زندان بوده و کمتر از ۱۹۰ زندانی اعدام شدند.

مطمناً از راه‌های دیگر نیز امکان دسترسی به آمار نسبتاً دقیق قتل‌عام شدگان، برای گردآورنده‌ی کتاب "قتل‌عام زندانیان سیاسی" میسر بود. وقتی که تعداد قتل‌عام شدگان شاهین شهر را ۷۰۰ نفر اعلام می‌کنیم، آیا قابل قبول است که آمار قتل‌عام ۲ هزار نفر در اصفهان را "شایعه" خواند؟ آیا از منطق یکدستی برخورداریم؟ همچنین روایت می‌شود:

شیراز: جلاان گفتند: آیا انتظار دارید به شما نقل و نبات بدهیم؟ ما در یک روز یک جا ۸۶۰ نفر را کشتیم.

گزارش‌های موثقی از انتقال ۸۶۰ جسد از اوین به بهشت زهرا تنها در روزهای ۲۲ تا ۲۶ مرداد ۶۷ در دست است.<sup>۲۸۲</sup>

مشخص نیست چرا علاقه‌ی ویژه‌ای به عدد ۸۶۰ است؟ هم از زندان اوین در طی روزهای ۲۲ تا ۲۶ مردادماه ۸۶۰ جسد به بهشت زهرا انتقال می‌یابد و هم جلاان در شیراز می‌گویند: در یک روز ۸۶۰ نفر را کشتیم!

281 قتل‌عام زندانیان سیاسی، سازمان مجاهدین خلق ایران، صفحه‌ی ۱۴.

282 پیشین، صفحه‌ی ۹.

در این لیست از آمار شهیدان آبان ۶۷، فقط نام ۳۳۴ تن ذکر شده است، حال آن‌که گزارشات موثقی در دست است که نشان می‌دهد در این ماه، تنها در چند شهر از جمله طی یک نوبت در زندان ارومیه ۴۰۰ تن، طی یک نوبت در زندان رشت بیش از ۲۵۰ تن، و طی یک نوبت در زندان مشهد ۸۴ تن اعدام شده‌اند.<sup>۲۸۳</sup>

همین گزارش "موثق" در همین کتاب به نقل از اطلاعیه‌ی دفتر مجاهدین، ۱۷ آبان ۶۷، به صورت زیر آمده است:

در ارومیه حدود ۴۰۰ زندانی اعدام و در کوه‌های اطراف شهر در دسته‌های ۱۰، ۲۰، ۳۰ نفره به خاک سپرده شد. از جمله‌ی این شهیدان می‌توان از هوشنگ پیر نژاد، رسول سلجوقی، بهمن شاکری، احمد بانی‌جنگالو، ناصر بدری، احمد رحیمی، قاسمی شکرپیزی (سلمان)، زنجانی و حنیف نام برد.<sup>۲۸۴</sup>

در صفحه‌ی ۲۰۲ می‌خوانیم: "بنا بر این گزارش‌ها که از منابع مختلف تأیید می‌شد، در فاصله ماه‌های مهر و آبان ۸۴ نفر در زندان مشهد اعدام شدند"<sup>۲۸۵</sup> در رابطه با زندان مشهد، در گزارش دیگری آورده می‌شود: "یک گزارش از مشهد حکایت از ۱۵۹ اعدام در یک شب می‌کند. مطابق گزارش‌های دیگر دژخیمان خمینی تنها در شب عید غدیر آن سال ۳۵۰ نفر را به دار آویختند."<sup>۲۸۶</sup>

عید غدیر مصادف با سه شنبه ۱۱ مردادماه سال ۶۷ بود. اگر تنها در شب عید غدیر ۳۵۰ تن را اعدام کرده باشند و پروسه‌ی قتل‌عام حداقل تا سه ماه بعد یعنی تا آبان‌ماه ادامه داشته باشد و در آبان‌ماه نیز در یک شب ۱۵۹ تن اعدام شده باشند، مشخص نیست آمار اعدام‌شدگان سر به کجا خواهد زد و آیا چنین تعدادی از زندانیان در دسترس رژیم در مشهد بوده است یا نه؟

اما هادی جاهدنیا در مقاله‌ای که در روزنامه مجاهد اینترنتی چاپ شده در باره‌ی تعداد زندانیان اعدام شده می‌نویسد:

تا جایی که اطلاع مشخص دارم، بیش از هزار مجاهد در سال‌های ۶۱-۶۰ در مشهد به شهادت رسیده و قریب ۱۵۰ شهید نیز در قتل‌عام سال ۶۷ در این شهر به شهادت رسیدند.<sup>۲۸۷</sup>

283 پیشین، صفحه‌ی ۹.

284 پیشین، صفحه‌ی ۲۰۳.

285 پیشین، صفحه‌ی ۲۰۲.

286 پیشین، صفحه‌ی ۱۴.

287 مقاله‌ی "میراث‌دار قتل و جنایت در لباس محقق و دبیرکل قابیلیان!، نشریه مجاهد اینترنتی، شماره‌ی ۴۵ جمعه ۲۳ دی ۱۳۸۴.

بنا به شهادت یکی از دوستانم که در دوران قتل‌عام در زندان مشهد زندانی بود، تعداد زندانیان وکیل‌آباد، که در برگیرنده کلیه زندانیان استان خراسان بود، حداکثر کمی بیش از ۳۰۰ زندانی بود. ذکر این نکته ضروری است که تعدادی از زندانیان اراک و زاهدان نیز به آنجا منتقل شده بودند و ارقام فوق با احتساب آنان است.

حمید اسدیان، روز بیستم آذر ۱۳۸۳ در جریان سخنرانی‌ای که در سمینار "حقوق بشر سنگسار شده" ایراد کرد از جمله به "۴۰۰ زندانی دفن شده در بهشت زهرا اراک" اشاره کرد که نادرست است.<sup>۲۸۸</sup> در اراک حدود ۳۵ زندانی در قتل‌عام سال ۶۷ اعدام شدند. صحت و سقم موضوع را به سادگی می‌توان از خانواده‌ی جانباختگان که پس از هفت سال دربدری در مقابل زندان اراک همدیگر را به‌خوبی می‌شناختند، جویا شد. این کار برای آقای اسدیان غیرممکن نیست.

در گزارشی به نقل از خبرنامه هواداران سازمان- تهران- در نشریه‌ی فدایی، می‌خوانیم:

*به دنبال دستور قتل‌عام زندانیان سیاسی، در اجرا منویات خمینی خون آشام*

*اقدامات زیر صورت گرفته است:*

*... اعدام بیش از ۶۰۰ نفر در لاهیجان*

*۴۰۰ نفر در رشت*

*۴۰۰ نفر در زندان ارومیه*

*اعدام ۸۰۰ نفر در لرستان.<sup>۲۸۹</sup>*

اعدام بیش از ۶۰۰ نفر در لاهیجان و اعدام ۴۰۰ نفر در رشت! آمار فوق نشان از بی‌اطلاعی محض تهیه‌کنندگان گزارش دارد و چه بسا اصلاً در جریان آنچه که در آن مقطع می‌گذشته است، نبوده‌اند. تعداد اعدام‌شدگان در زندان لاهیجان ۵۰ درصد بیش از تعداد اعدام‌شدگان در زندان رشت است. اکثر زندانیان شمال کشور در زندان مرکزی و جدید رشت به سر می‌بردند و تعداد زندانیان این زندان چندین برابر زندان لاهیجان بود! لازم به ذکر است که سیاست رژیم در آن دوران، تمرکز زندانیان سیاسی در مراکز استان بود.<sup>۲۹۰</sup> تعداد ۸۰۰ اعدامی در لرستان، نشان‌دهنده‌ی آن است که ارقام در ذهن نویسنده مفهومی ندارند.

مسئول وبلاگ آشیان که به هنگام قتل‌عام، در زندان تبریز به سر می‌برده، تعداد قتل‌عام شدگان زندان تبریز را حدود ۶۰ الی ۷۰ زندانی مجاهد دانسته که ۲۰ نفر آنان از زندان

<http://www.ragbarha.com/gahi/gahi-46.htm> 288

289 نشریه‌ی فدایی، ارگان کمیته مرکزی سازمان فدائیان خلق ایران، بهمن‌ماه ۱۳۶۷.

290 محمد خوش نوق تعداد اعدام شدگان زندان لاهیجان را ۷۵ نفر می‌نویسد، کابوس بلند تیز دندان، انتشارات باران، صفحه ۱۹۱.



ارومیه به آنجا منتقل شده بودند.<sup>۲۹۱</sup> البته برای تمام این ارقام‌ها می‌توان درصدی از خطا را قائل شد.

محمدرضا آشوخ که به طرز مجعزه‌آسایی در آخرین دقایق از مینی‌بوس حامل زندانیان به محل اعدام، موفق به فرار شده، تعداد اعدام شدگان زندان یونسکو دزفول را که یکی از اصلی‌ترین زندان‌های جنوب کشور بود و زندانیان تعدادی از شهرهای جنوبی را نیز در خود جای داده بود ۴۴ نفر ذکر می‌کند.<sup>۲۹۲</sup>

ارائه آمار غیرواقعی در یک کار تحقیقی، اگر امروزه با مخالفت آگاهان و متخصصان روبه‌رو نشود، بدون شک در آتیه خواهد شد.

در خاتمه لازم است بگویم که به نظر من رقم ۳۸۰۰ نفری که منتظری اعلام کرده است، از ارزیابی‌های دیگر به واقعیت نزدیک‌تر است. هرچند آمار فوق نیز می‌تواند هم‌اکنون قتل‌عام شدگان تابستان ۶۷ را در بر نگرفته باشد.<sup>۲۹۳</sup> گرچه مطلع که عمادالدین باقی نیز در جواب دوستی که از وی در رابطه با کشتار سال ۶۷ و آمار شهدا پرسیده بود، به آنچه منتظری اشاره نموده، بسنده کرده است.

طبق اسامی که تاکنون انتشار یافته و از نظر من می‌تواند با احتمال ۱۰ درصد خطا مورد وثوق باشد، ترکیب و آمار قتل‌عام شدگان سال ۶۷ به شکل زیر می‌باشد:

۳۲۰۰ نفر هوادار سازمان مجاهدین خلق ایران، ۸۸/۸۸ درصد.<sup>۲۹۴</sup>

۱۳۰ نفر عضو حزب توده ایران، 3/61 درصد.

۱۰۰ نفر عضو و هوادار سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت)، 2/71 درصد.

۶۰ نفر هوادار سازمان فدائیان خلق (اقلیت) و دیگر جناح‌های فدائیان 1/66 درصد.

۲۷ نفر عضو و هوادار کنگره ۱۶ آذر، 0/75 درصد.

۲۶ نفر عضو و هوادار سازمان کارگران انقلابی ایران (راه کارگر)، 0/72 درصد.

۲۱ نفر عضو و پیشمرگه سازمان انقلابی زحمتکشان کردستان ایران (کومله) این سازمان در سایت خود تنها از ۴ نفر نام برده است. 0/58 درصد.

۱۴ نفر عضو و هوادار سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر، 0/38 درصد.

۵ نفر عضو اتحاد مبارزان کمونیست (سهند)، 0/13 درصد.

۵ نفر عضو سازمان رزمندگان آزادی طبقه کارگر، 0/13 درصد.

۴ نفر عضو حزب رنجبران، 0/11 درصد.

291 www.ashyan.blogspot.com

292 نشریه آزادی، شماره ۲۸ و ۲۹ صفحه ۱۴۵، زمستان ۸۰ بهار ۸۱.

293 مجتبی حلوائی عسگر یکی از مجریان قتل‌عام سال ۶۷ در اوین، در جایی تعداد قتل‌عام شدگان در سراسر کشور را بیش از ۶ هزار نفر ارزیابی کرده بود.

294 در لیست منتشره از سوی مجاهدین علی‌رغم تلاش زیاد، از یک سو نام تعداد زیادی از زندانیان اعدام شده از قلم افتاده است و از سوی دیگر نام تعدادی از زندانیان اعدام شده که ربطی به قتل‌عام سال ۶۷ نداشتند و یا وابسته به گروه‌های دیگر بودند و... آمده است. اکثریت کسانی که تنها نام کوچکشان در لیست مجاهدین آمده همان افرادی هستند که نامشان همراه با نام خانوادگی در ردیف‌های دیگر لیست آمده است.

۳ نفر عضو اتحادیه کمونیست‌های ایران، 0/08 درصد.  
 ۲ نفر عضو سازمان توفان، 0/06 درصد.  
 ۱ نفر عضو سازمان وحدت انقلابی. 0/03 درصد.  
 ۱ نفر عضو سازمان وحدت کمونیستی، 0/03 درصد.  
 ۱ نفر عضو چریک‌های فدایی خلق ایران (ارتش رهایی بخش)، 0/03 درصد.  
 نام تعدادی از شهدا را سازمان‌های گوناگون در ارتباط با خود اعلام کرده‌اند. این مسئله در بین جان‌باختگان توده‌ای و اکثریتی بیشتر به چشم می‌خورد. همچنین به نظر ممکن است آمار یاد شده در رابطه با تعداد شهدای راه کارگر و کومله که در قتل عام ۶۷ به شهادت رسیدند، کمی زیاد باشد.  
 هر چند آمار فوق از نظر من دقیق و کامل نیست و می‌تواند زیاد و کم شود ولی با اطمینان می‌توان گفت که تعداد شهدای مارکسیست قتل عام زندانیان سیاسی در حدود ۴۰۰ نفر بوده است.  
 ۳۰ نفر عضو و پیشمرگه حزب دمکرات کردستان ایران (مشخص نیست آیا واقعاً این افراد در جریان قتل عام زندانیان به شهادت رسیده‌اند یا نه) را نیز می‌توان در نظر گرفت.  
 برای پی بردن به عمق فاجعه‌ای که در پایان قرن بیستم در کشورمان رخ داده است، نیازی به مبالغه نیست. کافیه همین آمار ۳۸۰۰ نفری را که منتظری می‌دهد و در عرض چند هفته قتل عام شده‌اند، با آنچه که در سیاهترین روزهای تاریخ قرون وسطی در اسپانیا و در دوران سلطه‌ی پانزده ساله‌ی اسقف توماس ترکمادا<sup>۲۹۵</sup> اتفاق افتاده است، مقایسه کنید. در تاریخ آمده است که از سال ۱۴۸۳ تا ۱۴۹۸ میلادی ۸۸۰۰ نفر در اسپانیا سوزانده شدند و ۹۶۵۴ نفر به گونه‌های دیگر مورد مجازات قرار گرفتند. این در حالی است که برخی منابع همین آمار را نیز مبالغه‌آمیز می‌دانند. "حقیقت را گفتم، بدان گونه که آن را یافته بودم".<sup>۲۹۶</sup>

295 Tomás de Torquemada (۱۴۹۸-۱۴۲۰) حاکم شرع اعظم اسپانیا که بامستی آهنین، تشکیلات انکیزیسیون را به مدت پانزده سال اداره کرد. او حاکمان شرع وفادار به خود را برای اداره‌ی دادگاه‌های انکیزیسیون در سراسر اسپانیا انتخاب کرده و یک شواری عالی پنج‌نفره نیز در این راه به او یاری می‌رساند.  
 296 برتولت برشت، شعر حقیقت زندگی.

## لیست‌های شهدای قتل عام ۶۷

بررسی اجمالی لیست‌های منتشر شده‌ی شهدای قتل عام ۶۷ و تطبیق آن‌ها

شکل‌ها از هندسه‌ی خویش بیرون‌اند  
من چه بیهوده به جهان نظم می‌دهم  
با خودکاری که خود،  
در دلش آشوب شبنم است  
معناها،  
از خانه خارجند. من چه بی‌ثمر به در می‌گویم

در ارتباط با بررسی لیست‌های اسامی شهدای قتل‌عام‌های تابستان ۶۷ من فقط اسامی ۸۰ نفر اول لیست "کتاب سیاه ۶۷" را مورد بررسی قرار داده و با دیگر لیست‌ها مطابقت می‌دهم. این بررسی از جان‌باختگانی آغاز می‌شود که در لیست یاد شده (از ردیف ۱۱۴ تا ۱۹۳) دارای نام و نام خانوادگی هستند. در این بررسی، تنها به مطابقت اسامی می‌پردازم و از ذکر تاریخ، نحوه‌ی شهادت، محل شهادت، سن و... خودداری می‌کنم.

#### حسن آئین پور

در "کتاب سیاه ۶۷" دوبار آمده است. یک بار حسن آئین‌پور و یک بار حسن آئین‌پور؛ تفاوت در املائی نام خانوادگی است. در "آنان که گفتند نه" یک بار آمده است. در "کشتار ۶۷" یک بار آمده است. در "قتل‌عام زندانیان سیاسی- مجاهدین" نیامده است. اتهام او در هیچ یک از لیست‌ها مشخص نیست. به طور قطع او هوادار مجاهدین نیست که در لیست آن‌ها نیامده است. چرا که در لیست مجاهدین، تنها نام هواداران این سازمان ثبت شده است.

#### یوسف آئینه

در "کتاب سیاه ۶۷" دوبار پشت سر هم تکرار شده است. یک بار با ذکر اتهام "مجاهدین" و منبع (مجاهدین) و یک بار بدون ذکر اتهام و منبع. در "آنان که گفتند نه" یک بار آمده است با ذکر اتهام مجاهدین. در "کشتار ۶۷" یک بار آمده است. در "قتل‌عام زندانیان سیاسی- مجاهدین" تنها یک بار آمده است. یوسف آئینه هوادار مجاهدین صحیح است. وی در سال ۶۰ دستگیر و به ۱۰ سال زندان محکوم شد و در زندان‌های اوین و قزل‌حصار به سر برد. به هنگام قتل‌عام در بند ۱ بالا اوین زندانی بود. در مرداد ۶۷ جاودانه شد.

#### محمود آژینی

در "کتاب سیاه ۶۷" این نام به غلط سه بار با املاهای گوناگون از جمله محمود آژینی بدون ذکر اتهام، محمود آژینی بدون ذکر اتهام و یک بار با نام صحیح محمود آژینی با

ذکر اتهام "مجاهدین" (منبع مجاهدین) آمده است. در "آنان که گفتند نه" دوبار با نام محمود آژینی و محمود آئینی آمده است. در "کشتار ۶۷" سه بار با نام محمود آژینی، محمود آئینی، محمود آذینی آمده است. در "قتل‌عام زندانیان سیاسی- مجاهدین" یک بار با نام محمود آژینی آمده است. محمود آژینی هوادار مجاهدین صحیح است. وی در سال ۶۰ دستگیر شد، در زندان‌های اوین و قزل‌حصار به سر برد. به هنگام قتل‌عام در بند ۱ بالا (اوین) زندانی بود. در مرداد ۶۷ جاودانه شد.

#### فاطمه، حسین و عصمت ادب آواز

در "کتاب سیاه ۶۷" یک بار به نام آداب‌آواز بدون ذکر اتهام و منبع و یک بار به نام ادب‌آباد و ادب‌آواز با ذکر اتهام و منبع آمده‌اند. در مجموع نام این سه تن دو بار آمده است.

در "آنان که گفتند نه" اسامی مزبور سه بار آمده‌اند. یک بار هر سه با نام آداب‌آواز بدون ذکر اتهام، یک بار هر سه با نام ادب‌آواز با ذکر اتهام (منبع مجاهدین) و یک بار عصمت و فاطمه با نام خانوادگی ادب‌آباد بدون ذکر اتهام آمده است.

در "کشتار ۶۷" اسامی مزبور سه بار آمده است. یک بار هر سه با نام خانوادگی آداب‌آواز، یک بار هر سه با نام ادب‌آواز و یک بار عصمت و فاطمه با نام خانوادگی ادب‌آباد آمده‌اند.

در "قتل‌عام زندانیان سیاسی- مجاهدین" تنها یک بار نام هر سه با نام خانوادگی ادب‌آواز آمده است.

فاطمه، حسین و عصمت ادب آواز هوادار مجاهدین، اهل جهرم صحیح است.

#### علی آذرش گرگانی

در "کتاب سیاه ۶۷" سه بار آمده است. علی آذرش گرگانی و علی آذرخش بدون ذکر منبع و اتهام و یک بار علی آذرش گرگانی با ذکر اتهام مجاهدین منبع (مجاهدین). در "آنان که گفتند نه" یک بار آمده با ذکر اتهام و منبع (مجاهدین). در "کشتار ۶۷" سه بار آمده است، علی آذرخش گرگانی، علی آذرخش، علی آذرش گرگانی.

در "قتل‌عام زندانیان سیاسی- مجاهدین" یک بار آمده است علی آذرش گرگانی. علی آذرش گرگانی هوادار مجاهدین صحیح است. وی از سال ۶۰ تا ۶۴ در زندان‌های اوین، قزل‌حصار و گوهردشت اسیر بود. در سال ۶۴ آزاد شده و در سال ۶۵ دوباره در ارتباط با مجاهدین دستگیر شد. در بهمن ۶۶ به گوهردشت انتقال یافت و در فرعی ۷ گوهردشت زندانی بود. او در ۱۲ مرداد ۶۷ جاودانه شد.

**محمود آرمین**

در "کتاب سیاه ۶۷" دو بار آمده است. یک بار محمود آرمیان و یک بار محمود آرمین با ذکر اتهام و منبع (مجاهدین).

در "آنان که گفتند نه" این نام دوبار با ذکر اتهام و منبع (مجاهدین) آمده است.

در "کشتار ۶۷" این نام دوبار آمده است. یک بار محمود آرمیان و یک بار محمود آرمین.

در "قتل عام زندانیان سیاسی- مجاهدین" یک بار با نام محمود آرمیان آمده است.

مجاهدین اشتباه خود را تصحیح کرده‌اند.

محمود آرمین هوادار مجاهدین می‌باشد. در بین زندانیان مجاهد مجادله بود که نام خانوادگی صحیح او آرمیان می‌باشد یا آرمین. وی در سال ۶۰ دستگیر و به ۱۰ تا ۱۵ سال حبس محکوم شد. در زندان‌های اوین، قزل‌حصار و گوهردشت به سر برد. به هنگام قتل عام، نزدیک به سه ماه بود که در انفرادی به سر می‌برد. ۱۵ مرداد ۶۷ در گوهردشت جاودانه شد.

**حشمت‌الله آریین**

در "کتاب سیاه ۶۷" دوبار آمده است. به نام های آریین و آریان.

در "آنان که گفتند نه" دو بار آمده است، یک بار با نام آریان و اتهام مجاهدین و بار دیگر با آریین و اتهام اکثریت.

در "کشتار ۶۷" دوبار آمده است یک بار با نام آریان و یک بار با نام آریین.

در "قتل عام زندانیان سیاسی- مجاهدین" یک بار آمده است حشمت‌الله آریان با اتهام مجاهدین ۳۱ ساله و یک بار بیژن آریین مجاهدین .

حشمت‌الله آریین هوادار سازمان فدائیان اکثریت صحیح است.

در لیست ارائه شده از سوی مجاهدین نام چند تن از زندانیان مارکسیست از جمله بهمن زکی‌پور، فرامرز صوفی، عادل روزه دار و خلیل بینایی ماسوله(در لیست مجاهدین به اشتباه خلیل مینایی آمده است) به اشتباه در زمره‌ی هواداران این سازمان آمده است. در دو مورد اشتباه از آنجا ناشی می‌شود که زندانیان مجاهدی با نام‌های رضا صوفی‌آبادی و محمود زکی به شهادت رسیدند.

زندانی مجاهد مورد نظر در این‌جا بیژن آریین نام داشت که در زندان‌های اوین، قزل‌حصار، گوهردشت به سر برده و به هنگام قتل عام در سالن ۲ گوهردشت زندانی بود. در ۱۲ یا ۱۵ مرداد ۶۷ جاودانه شد.

**یوسف آرم**

در "کتاب سیاه ۶۷" دوبار آمده است. یک بار یوسف آرم و یک بار یوسف آرم

(آربیم).

در "انان که گفتند نه" یک بار آمده است.  
 در "کشتار ۶۷" دو بار آمده است. یک بار یوسف آزرَم و یک بار یوسف آرسَم (آربیم).  
 در "قتل‌عام زندانیان سیاسی- مجاهدین" یک بار آمده است.  
 یوسف آزرَم هوادار مجاهدین صحیح است. وی در زندان‌های اوین، قزل‌حصار و گوهردشت زندانی بود. در ۱۱ خرداد ۶۷ به اوین انتقال یافت. به هنگام قتل‌عام در بند ۴ بالا اوین زندانی بود.

#### حسن آزاده

در "کتاب سیاه ۶۷" دوبار آمده است. یک بار حسن آزاده و یک بار حسن آزادی.  
 در "انان که گفتند نه" یک بار حسن آزاده آمده است.  
 در "کشتار ۶۷" دو بار آمده است: یک بار حسن آزاده و یک بار حسن آزادی.  
 در "قتل‌عام زندانیان سیاسی- مجاهدین" یک بار حسن آزاده آمده است.  
 حسن آزاده هوادار مجاهدین صحیح است. در زندان‌های اوین، قزل‌حصار و گوهردشت زندانی بود. در ۱۱ خرداد ۶۷ به اوین انتقال یافت. به هنگام قتل‌عام در بند ۴ بالا اوین زندانی بود.

#### داود آذرنگ

در "کتاب سیاه ۶۷" دوبار آمده است: یک بار داود آذرنگ و یک بار داود آزرنگ.  
 در "انان که گفتند نه" یک بار داوود آذرنگ آمده است.  
 در "کشتار ۶۷" دو بار آمده است. هر دو بار داود آذرنگ آمده است.  
 در "قتل‌عام زندانیان سیاسی- مجاهدین" یک بار داود آذرنگ آمده است.  
 داود آذرنگ هوادار مجاهدین صحیح است. وی در زندان‌های اوین، قزل‌حصار و گوهردشت به سر برد. در ۱۱ خرداد ۶۷ از اوین به گوهردشت انتقال یافت. مدت‌ها از پایان محکومیت او گذشته بود. جزو زندانیان ملی‌کش مجاهد بود. به هنگام قتل‌عام در فرعی ۴ گوهردشت زندانی بود.

#### حسین آقا بزرگی

در "کتاب سیاه ۶۷" دوبار آمده است. یک بار با ذکر اتهام و مشخصات و منبع یک بار بدون ذکر اتهام، مشخصات و منبع.  
 در "انان که گفتند نه" یک بار با ذکر اتهام، مشخصات و منبع آمده است.  
 در "کشتار ۶۷" یک بار آمده است.  
 در "قتل‌عام زندانیان سیاسی- مجاهدین" یک بار با ذکر اتهام، مشخصات آمده است.

حسین آقا بزرگی هوادار مجاهدین صحیح است. دوبرار دستگیری بند ۱ پایین اوین که در روزهای قبل از قتل عام، به بند ۳ بالا منتقل شد.

#### رضا محمدی بهمن‌آبادی

در "کتاب سیاه ۶۷" سه بار با نام‌های رضا محمدی بهمن‌آبادی، محمدرضا محمدی بهمن‌آبادی و رضا بهمن‌آبادی آمده است.  
در "آنان که گفتند نه" یک بار با نام رضا محمدی بهمن‌آبادی با ذکر اتهام و مشخصات و منبع آمده است.  
در "کشتار ۶۷" دوبار با نام‌های رضا محمدی بهمن‌آبادی و رضا بهمن‌آبادی آمده است. در لیست مجاهدین یک بار با ذکر اتهام و مشخصات آمده است.  
رضا محمدی بهمن‌آبادی هوادار مجاهدین صحیح است. در سال ۶۰ دستگیر و به سه سال زندان محکوم شد. وی در زندان‌های اوین، قزل‌حصار و گوهردشت زندانی بود. یک سال ملی کشید و در سال ۶۴ آزاد شد. در سال ۶۵ در ارتباط با مجاهدین دوباره دستگیر شد. به هنگام قتل عام در سالن ۶ آموزشگاه اوین به سر می‌برد.  
در لیست منتشر شده توسط مجاهدین از فردی با نام و نام خانوادگی بهمن‌آبادی نام برده شده که همان رضا محمدی بهمن‌آبادی است که در اثر عدم آشنایی تهیه‌کنندگان لیست با نام زندانیان، بخشی از نام خانوادگی او را به یک نام و نام خانوادگی تبدیل کرده‌اند و سپس نام فامیل آبادی به یک فرد جدید بدون ذکر نام تبدیل شده است.  
این دو اسم در "کتاب سیاه ۶۷" و "آنان که گفتند نه" و "کشتار ۶۷" نیز با ذکر منبع مجاهدین آمده است.

#### گل‌علی آتیک

در "کتاب سیاه ۶۷" دو بار آمده است. یک بار گل‌علی آتیک با ذکر اتهام توده‌ای و یک بار علی آتیک بدون ذکر اتهام.  
در "آنان که گفتند نه" دوبار آمده است. یک بار گل‌علی آتیک با ذکر اتهام توده‌ای و یک بار علی آتیک بدون ذکر اتهام.  
در "کشتار ۶۷" دوبار آمده است. یک بار گل‌علی آتیک و یک بار علی آتیک.  
در "قتل عام زندانیان سیاسی- مجاهدین" نیامده است چرا که لیست مختص قتل عام شدگان مجاهد است.  
گل‌علی آتیک عضو حزب توده ایران صحیح است.

#### کیانوش آذروش

در "کتاب سیاه ۶۷" دوبار آمده است. یک بار کیانوش آذروش با ذکر اتهام ۱۶ آذر و یک



بار کیانوش آذروش آمده است. در "انان که گفتند نه" یک بار کیان آذرنوش با ذکر اتهام ۱۶ آذر و یک بار کیانوش آذروش آمده است.

در "کشتار ۶۷" دو بار آمده است. یک بار کیان آذرنوش و یک بار کیانوش آذروش در "قتل‌عام زندانیان سیاسی- مجاهدین" نیامده است. چرا که لیست مختص قتل‌عام‌شدگان مجاهد است.

با توجه به آنچه که در رابطه با موارد مشابه آمده است و نزدیکی هر دو نام، مشخص است که یکی از آن دو صحیح است.

کیانوش آذروش صحیح است. وی از اعضای سازمان فدائیان خلق (۱۶ آذر) بود که به هنگام دستگیری در سال ۶۳ در تلاش برای فرار از ناحیه مچ پا هدف شلیک قرار گرفته بود. وی به "کیان" معروف بود.

### مختار آوی هنگ

در "کتاب سیاه ۶۷" این نام سه بار آمده است: یک بار مختار آبی‌هنگ، و دو بار دیگر مختار آوی‌هنگ، و مختار آوی‌هنگ.

در "انان که گفتند نه" این نام دوبار آمده است. یک بار مختار آبی‌هنگ و یک بار آوی‌هنگ.

در "کشتار ۶۷" این نام دوبار آمده است. یک بار مختار آبی‌هنگ و یک بار آوی‌هنگ. در هر دو لیست یک بار اتهام او کومله ذکر شده است.

در "قتل‌عام زندانیان سیاسی- مجاهدین" نیامده است. چرا که مجاهد نبوده است. با توجه به نزدیکی اسامی و غیرمعمول بودن نام و نام خانوادگی، حتماً یکی از آن‌ها صحیح است. نام و نام خانوادگی مزبور به هیچ وجه عمومیت ندارد.

### حبیب آذرآب

در لیست "کتاب سیاه ۶۷" این نام دوبار آمده است. یک بار حبیب آذرآب با ذکر اتهام اکثریت و یک بار به نام حبیب آذرآز بدون ذکر اتهام.

در "انان که گفتند نه" این نام دوبار آمده است. یک بار حبیب آذرآب با ذکر اتهام اکثریت و یک بار به نام حبیب آذرآز بدون ذکر اتهام.

در "کشتار ۶۷" این نام سه بار آمده است. دوبار حبیب آذرآز و یک بار حبیب آذرآب. در "قتل‌عام زندانیان سیاسی- مجاهدین" به علت این که تنها به اسامی شهدای مجاهد بسنده شده، نیامده است.

با توجه به مشابه بودن نام‌ها و نزدیک بودن نام‌های خانوادگی و مشخص نبودن اتهام در مورد یکی از آن‌ها، مطمئناً یکی از آن‌ها صحیح است.

**مرتضی آبدام**

در "کتاب سیاه ۶۷" این نام دوبار آمده است: یک بار مرتضی آبدام و یک بار مرتضی آبدام در هیچ از آن دو اتهام مشخص نیست.

در "آنان که گفتند نه" یک بار مرتضی آبدام بدون ذکر اتهام آمده است.

در "کشتار ۶۷" دو بار آمده است. یک بار مرتضی آبدام و یک بار مرتضی آبدام در "قتل عام زندانیان سیاسی- مجاهدین" به علت این که تنها به اسامی شهدای مجاهد بسنده شده، نیامده است.

به فرض آن که نام صحیح باشد، تنها یکی از دو نام می‌تواند درست باشد.

**رحیم آزادیخواه**

در "کتاب سیاه ۶۷" دو بار آمده است. یک بار رحیم آزادیخواه و یک بار رحیم آزادگان منبع هر دو را مجاهدین ذکر کرده است. محل تولد یک بار همایون شهر و یک بار سده (هر دو نام یک محل است) ذکر شده است.

در "آنان که گفتند نه" این نام دوبار آمده است یک بار رحیم آزادیخواه و یک بار رحیم آزادگان منبع هر دو را مجاهدین ذکر کرده است. محل تولد یک بار همایون شهر و یک بار اصفهان ذکر شده است.

در "کشتار ۶۷" دوبار آمده است. یک بار رحیم آزادیخواه و یک بار رحیم آزادگان در "قتل عام زندانیان سیاسی- مجاهدین" این نام دو بار آمده است یک بار رحیم آزادیخواه و یک بار رحیم آزادگان. محل تولد یک بار همایون شهر و یک بار اصفهان ذکر شده است.

تنها یکی از دو نام صحیح است. چرا که نام‌ها در هر دو مورد نزدیک به هم است و محل تولد در یک شهر است. تاریخ اعلام شده برای اعدام هر دو نفر ۱۳ مرداد ۶۷، در اصفهان است. اشتباه مجاهدین را دیگر لیست‌ها نیز تکرار کرده‌اند.

**داوود آذری**

در "کتاب سیاه ۶۷" این نام، دوبار آمده است یک بار داوود آذری و یک بار داور آذری منبع مجاهدین ذکر شده است.

در "آنان که گفتند نه" این نام، دوبار آمده است یک بار داوود آذری و یک بار داور آذری منبع مجاهدین ذکر شده است.

در "کشتار ۶۷" این نام، دوبار آمده است. یک بار داوود آذری و یک بار داور آذری. در "قتل عام زندانیان سیاسی- مجاهدین" این نام دو بار آمده است یک بار داوود آذری و یک بار داور آذری.

با توجه به آنچه که در بالا ذکر شد، تنها یکی از این دو صحیح است. چه بسا این نام

همان داود آذرنگ باشد که به این شکل در آمده است. من چنین فردی را نمی‌شناسم.

چنانچه ملاحظه می‌شود، این اشتباهات مربوط به ۸۰ نفر اول از لیست اعدام‌شدگان "کتاب سیاه ۶۷" است که توسط "نشر گفتگوهای زندان" تهیه شده و با دیگر لیست‌ها مورد مطابقت قرار داده شده است. به طور قطع با نگاهی اجمالی به سراسر لیست مزبور، اشتباهات چند برابر بیشتر از آنچه که برشمردم، خواهد بود.

همچنین بر خلاف نظر دکتر مسعود انصاری نویسنده‌ی "کشتار ۶۷"، در مورد لیستی که از سوی ایشان تهیه شده و در مقدمه‌ی آن مدعی شده‌اند که آن را با "روشی پژوهشگرانه" تهیه کرده‌اند و "از اعتبار بایسته باید برخوردار باشد"، به راحتی می‌توان نتیجه گرفت اگر تعداد اسامی ارائه شده در این دو لیست بیش از لیست‌های دیگر است، نه به خاطر تلاش و کوشش بیشتر، بلکه بر عکس به خاطر سهل‌انگاری و عدم دقت است که از ارزش کار پژوهشی می‌کاهد.

بعضی از اشتباهات آنقدر واضح و روشن است که برای تمیز دادن آن‌ها، نیاز به وجود فردی آگاه به موضوع مورد بحث، نیست. پاره‌ای از اشتباهات را تنها کسانی که زندانی بوده و طیف وسیعی از زندانیان را می‌شناسند، می‌توانند تشخیص دهند. برخی اشتباهات را که سابقاً مجاهدین خلق مرتکب شده و در آخرین لیست انتشار یافته توسط این سازمان تصحیح شده است، منابع دیگر در نظر نگرفته و همان اشتباهات سابق را تکرار کرده‌اند.

لیست انتشار یافته از سوی سازمان مجاهدین نیز همراه با اشتباهات فاحش و کمبودهای اساسی است که با توجه به اطلاعات موجود و در دسترس این سازمان به سادگی امکان اجتناب از بسیاری آن‌ها بود.

برای مثال در لیست انتشار یافته از سوی مجاهدین، نام یک نفر سه بار به شکل‌های مختلف آمده است. نعمتی، امیر نعمتی‌اللهی عرب و محمدرضا نعمتی‌عرب. محمدرضا نعمتی‌عرب درست است. و یا از سه نفر تحت نام لیلا حاجیان، نیلا حاجیان و لیلا حاجیانجات نام برده شده که یک نفر می‌باشند. لیلا حاجیان صحیح است. دو نام تحت عنوان دکتر فرزین نصرتی و دکتر فرزین نعمتی آمده است. فرزین نصرتی صحیح است. تعداد اشتباهاتی از این دست در لیست مزبور کم نیست.

توضیح ضروری: مطمئناً اسامی شهدای بسیاری به علت عدم دسترسی به اطلاعات لازم، در لیست‌های مربوطه نیامده است که کار و تلاش بیشتری برای دستیابی به آن‌ها نیاز است.

اگر چه کتابی که مجاهدین خلق در رابطه با قتل عام سال ۶۷ انتشار داده‌اند، "قتل عام زندانیان سیاسی" نام دارد و اکثریت مطلق قتل‌عام‌شدگان از میان هواداران این سازمان بوده‌اند، ولی عدم ذکر اسامی شهدای قتل‌عام شده‌ی غیرمجاهد و به ویژه کمونیست‌ها به

هیچ وجه منطقی نبوده و هیچ توجیهی نمی‌تواند جامه‌ی عدل و انصاف بدان ببوشاند. این سیاست در واقع به نوعی تلاشی است در جهت نفی دیگران که به هیچ روی شایسته نیست، به ویژه زمانی که در رابطه با جانباختگان و شهدای راه آزادی باشد.

اما این که دیگر انجمن‌ها و گروه‌های سیاسی و به ویژه وابستگان به جریان‌های کمونیستی، نام جانباختگان مجاهد را ذکر کرده‌اند نیز به نظر می‌رسد از روی سعه صدر، وسعت‌نظر و عدل و انصاف نبوده است. در یک داوری بی‌طرفانه و با در نظر گرفتن پارامترهای مختلف، اگر این انجمن‌ها و گروه‌های سیاسی نام قربانیان مجاهد را حذف می‌کردند، لیستی که برایشان باقی می‌ماند، بسیار اندک می‌شد و با توجه به دیدگاه "کمیت‌گرایی" ما ایرانی‌ها، کمیت‌شان در ابتدای راه لنگ می‌زد و به سختی می‌توانستند داعیه‌ای برای انتخاب تاریخ بزرگداشت، "دهه‌ی فاجعه‌ی ملی" و... در ارتباط با قربانیان قتل‌عام ۶۷ داشته باشند. در پناه لیست‌های چند هزار نفری و منظور کردن نام شهدای مجاهد، این کار راحت‌تر انجام می‌شود. اما متأسفانه از طرف دیگر تا آنجا که ممکن است تلاش می‌شود از ذکر نام مجاهدین پرهیز شود. عنوان روی جلد "کتاب سیاه ۶۷" چنین است: "اسناد نسل‌کشی کمونیست‌ها، انقلابیون و زندانیان سیاسی ایران"، این در حالی است که تقریباً ۷۵ درصد جانباختگانی که نام‌شان در این "اسناد نسل‌کشی..." آمده، مجاهد هستند و نیمی از ۲۵ درصد بقیه نیز در مقابل نام‌شان اتهامی نیامده است که اکثریت‌شان باز هم مجاهد هستند. تنها کمی بیش از ۱۰ درصد از جانباختگان، اتهام کمونیستی دارند. با این همه اسمی از زندانیان مجاهد روی جلد نمی‌رود.

منبع اصلی اسامی استفاده شده در لیست کتاب "آنان که گفتند نه" نیز مجاهدین خلق هستند. اما بر خلاف ابتدایی‌ترین اصول کار پژوهشی، نام مهم‌ترین منبع کتاب در ردیف نهم (ماقبل آخر) آمده است و مسئله‌ی "به ترتیب الفبا بودن" نیز در کار نبوده است. این لیست به همراه مقدمه‌ی آن، در سایت اینترنتی "عصرنو" موجود است.

## برخورد با قتل عام

حذف، سانسور و تحریف واقعیت قتل عام زندانیان سیاسی در سال ۶۷ در  
روایت گروه‌ها و فعالان سیاسی و...

درک عمیق زیبا نیست

...

در تشریح زیبایی شاپرک‌ها  
به کرم کوچک حقیری می‌رسیم  
و در ترکیب قله‌ها  
غبارهایی بی سخن کنار هم نشسته‌اند

کسی بیکر ماه را

از دار شب به زیر نمی‌کشد

کسی دست خسته‌ی خورشید را نمی‌گیرد!

آنچه که فاجعه‌ی قتل‌عام زندانیان سیاسی را دردناک‌تر می‌کند، نحوه‌ی برخورد گروه‌ها و جریان‌های سیاسی و افراد وابسته به آن‌ها با این جنایت بزرگ و باورنکردنی است. شاید حق با ایلیا ارنبورگ باشد که می‌گوید: "ایمان یکی چشم‌بند است، دیواری در برابر بینش". جریان‌ها و گروه‌های مختلف سیاسی، پیش از آن‌که به نفس جنایت رژیم بپردازند، سعی در تحریف و یا سانسور آن داشته و یا چشم بر تمام و یا بخشی از واقعیت بسته‌اند و به میل خود این جنایت بزرگ را تفسیر و تعبیر می‌کنند. در این راه تا آنجا پیش می‌روند که حتی تاریخ قتل‌عام‌ها را به میل خود خلق می‌کنند. قتل‌عامی را که در مردادماه ۶۷ با اعدام گسترده‌ی مجاهدین شروع شد، از نظر دور داشته و تلاش می‌کنند تا تاریخ جعل شده‌ی چون "دهم شهریورماه" را مبنای بزرگداشت قتل‌عام تابستان ۶۷ قرار دهند. بدون شک هیچ منطقی جز تنگ‌نظری‌های گروهی و عقیدتی در پشت این تحریف تاریخی نمی‌توان یافت.<sup>۲۹۷</sup>

از طرف دیگر سازمان مجاهدین خلق ایران نیز با اقدامی شگفت‌انگیز، به ویژه در تبلیغات گسترده‌ی این سازمان پس از سال ۷۶، آرام- آرام به سمتی می‌رود که در اسناد و گفتارهای گوناگون، از قتل‌عام ۳۰ هزار مجاهد خلق نام می‌برد: "فصل دوم کتاب به تحلیلی مستند از کشتار ۳۰ هزار زندانی مجاهد اختصاص یافته است."<sup>۲۹۸</sup>

یا کتاب قهرمانان در زنجیر: "خود منیره نیز در مرداد ۱۳۶۷، همراه با ۳۰ هزار زندانی مجاهد دیگر به شهادت رسید."<sup>۲۹۹</sup> و در این راه تا آنجا پیش می‌روند که حتی اشاره‌ای به قتل‌عام زندانیان مارکسیست و یا هویت آنان نمی‌کنند و تنها در بعضی اسناد، در کنار زندانیان مجاهد از لفظ "مبارز" نیز استفاده می‌شود! در لیست منتشر شده از سوی این سازمان، علی‌رغم دسترسی گسترده به نام زندانیان مارکسیست که تنها به خاطر عدم تمکین ایدئولوژیک به رژیم قتل‌عام شدند، هیچ نامی دیده نمی‌شود. آنان نیز به خیل تحریف کنندگان می‌پیوندند تا در سانسور واقعیت، از دیگر جریان‌های سیاسی کشور عقب‌نمانند! نظرافکندن به آنچه که پیش روی‌مان شکل می‌گیرد، جز تأسف و تأثیری عمیق، چیزی را به دنبال ندارد. در این میان تلاش می‌کنم تا به سهم

297 حتماً اگر بپذیریم که در ابتدا به خاطر ناآگاهی از پروسه‌ی قتل‌عام، چنین روزی به غلط انتخاب شده است، پافشاری روی آن در سال‌های بعد و برگزاری مراسم‌های مختلف از سوی گروه‌ها و جریان‌های سیاسی مارکسیستی در این روز، آگاهانه و با انگیزه‌های ناسالم و چرکین صورت گرفته است. این واقعیت را نیز بایستی در نظر داشت که تلاش وافر می‌شود که از وابستگی سیاسی اکثریت مطلق قتل‌عام‌شدگان صحبتی به میان نیاید.

298 قتل‌عام زندانیان سیاسی، سازمان مجاهدین خلق ایران، صفحه‌ی ۱۴.

299 قهرمانان در زنجیر، سازمان مجاهدین خلق ایران صفحه‌ی ۳۶۰.

خود: "نگذارم چشمه را تلخ کنند"

۲

حزب توده‌ی ایران در "نامه مردم" ارگان رسمی خود، در سال ۶۷ پیشنهاد کرد:  
پانزدهم شهریورماه ۶۷ به عنوان روزی که احتمالاً بیشترین زندانیان در  
فاصله چند روز پیش و پس از آن از پای در آمدند روز فاجعه ملی  
نامگذاری شود.<sup>۳۰۰</sup>

سازمان فدایی طی اطلاعیه‌ای که در مردادماه ۶۸ منتشر کرد اعلام داشت:  
خانواده‌های زندانیان سیاسی ۱۰ شهریور را به عنوان روز شهدا و روز  
گردهمایی بر مزار شهدا تعیین کرده‌اند.<sup>۳۰۱</sup>

سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران و سازمان کارگران انقلابی ایران (راه کارگر)،  
طی صدور اطلاعیه‌ای مشترک به تاریخ ۷ شهریور ۱۳۶۸ در سالگرد قتل‌عام زندانیان  
سیاسی، با اعلام روز "دهم شهریورماه" به روز اعتراض وسیع علیه جنایت‌های رژیم  
جمهوری اسلامی و همبستگی با زندانیان سیاسی، خواهان بزرگداشت این روز و  
برگزاری مراسم باشکوه و... در این روز شدند:

دهم شهریورماه یکی از فرازهای سیاهترین دوره تاریخ معاصر ایران  
شروع قتل‌عام زندانیان سیاسی در سال پیش و در عین حال حماسی‌ترین  
دوره غرور انگیز این سال‌ها که استقامت و پایداری دلاوران در بند را  
در برابر وحشیانه‌ترین شیوه‌های شکنجه و کشتار نمایان ساخت.  
سازمان کارگران انقلابی ایران (راه کارگر) و سازمان چریک‌های فدایی  
خلق ایران اعضا و هواداران خود و همه نیروهای مترقی و انقلابی  
مبارزین راه آزادی و سوسیالیسم و ایرانیان آزاده خارج از کشور را فرا  
می‌خوانند تا صرف نظر از اختلافات عقیدتی و سیاسی و بدور از هر نوع  
تنگ نظری مسلکی و سازمانی برای دفاع از زندانیان سیاسی متحداً مبارزه  
نمایند.<sup>۳۰۲</sup>

سازمان فدایی با چاپ اطلاعیه‌ی دوم "کانون حمایت از زندانیان سیاسی ایران (داخل  
کشور)" در رابطه با "فراخوان این کانون برای گرامی‌داشت خاطره‌ی تابناک شهدای

300 نامه‌ی مردم، حزب توده‌ی ایران، شماره‌ی ۲۳۹، ششم دی‌ماه ۱۳۶۷.

301 نشریه‌ی اتحاد کار، ارگان مرکزی سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران، شماره‌ی ۲، مردادماه ۱۳۶۸.

302 نشریه راه کارگر ارگان سیاسی سازمان کارگران انقلابی ایران (راه کارگر) دور دوم، سال دهم، شماره‌ی  
۶۶، شهریور ماه ۱۳۶۸.

جنبش انقلابی به ویژه شهدای فاجعه ملی" از تاریخ ۶ تا ۱۵ شهریور" حمایت کرده و همگام با این کانون از آن به عنوان "دهه‌ی شهدای فاجعه ملی ۱۳۶۷" یاد کرده و از برگزاری مراسم بزرگداشت "سالگرد شهادت شهدای فاجعه ملی" بر سر مزار عزیزان با حضور خانواده‌های آنان خبر می‌دهد.<sup>۳۰۳</sup>

سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت) در نشریه‌ی خارج از کشور خود "اکثریت" نوشت:  
*کانون حمایت از زندانیان سیاسی (داخل کشور) به پاس احترام به شهدای دلاور خلق و زندانیان سیاسی قهرمان و گرامی‌داشت خاطره تابناک شهدای جنبش انقلابی به ویژه شهدای فاجعه ملی، از تاریخ ۵ الی ۱۵ شهریور را به عنوان دهه شهدای فاجعه ملی ۱۳۶۷ شهدای راه صلح، آزادی و استقلال تعیین نمود و اعلام کرد که در روز جمعه ۱۰ شهریور مراسم بزرگداشت سالگرد شهادت شهدای فاجعه ملی بر سر مزار آن عزیزان ... برگزار می‌گردد.*<sup>304</sup>

همانطوری که مشاهده می‌شود، سازمان‌های مزبور "صرف نظر از اختلافات عقیدتی و سیاسی و بدور از تنگ نظری مسلکی و سازمانی" بر قتل‌عام زندانیان مجاهد که در واقع بخش اعظم و اصلی قتل‌عام شدگان را تشکیل می‌دهند و غالباً در مردادماه به قربانگاه رفته‌اند، چشم پوشیده و روز "دهم شهریور" را مبنای بزرگداشت قتل‌عام‌شدگان قرار می‌دهند که تنها بخش کوچکی از شهدای قتل‌عام را در بر می‌گیرد. آن چه که مشخص است، سازمان‌های مزبور، علی‌رغم این که به ظاهر سازمان‌هایی غیرمذهبی‌اند ولی همچنان در صدد ایجاد "دهه‌ی محرم و عاشورا" به شکلی که می‌پسندند، هستند!

### ۳

متأسفانه در سال‌های بعد، تحریف واقعیت شتاب بیشتری به خود می‌گیرد. هر ساله در تابستان با نزدیک شدن سالگرد قتل‌عام زندانیان سیاسی، گروه‌ها و انجمن‌های مختلف، به ویژه وابسته به گرایش‌های مارکسیستی، با بهره‌گیری از فرهنگ ایرانی و به ویژه فرهنگ شیعه، همچون بزرگداشت "عاشورا" و "تاسوعا" و ماه‌های محرم و صفر، به تکاپو می‌افتند. "عاشقان سینه چاک حسین‌بن‌علی و یارانش" که در طول سال به کار و بار و زندگی خود مشغولند، تنها در این دو ماه به یاد مسئولیت‌های خویش می‌افتند و با برپایی تکیه و حسینیه یاد حسین و عاشورا را گرامی می‌دارند. در خارج از کشور به جای هیئت‌های متوسلین به "قمر بنی‌هاشم" و "علی‌اکبر" و "علی‌اصغر" و "بنی‌فاطمه"، انجمن‌های مختلف "دفاع از زندانیان سیاسی و قربانیان قتل‌عام" و ... بدون پرداخت

303 نشریه‌ی اتحاد کار، سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران، ۱۱ شهریور ۱۳۶۸.  
 304 نشریه‌ی اکثریت، سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت)، شماره‌ی ۲۷۶، سوم مهرماه ۱۳۶۸.



کوچکترین بهایی، سر بر می‌آورند و کارکردشان چیزی نیست جز گرفتن اشکی از چشم مستمعان و افزودن برگی بر تاریخی که مشحون است از تحریف و یکسونگری:  
 شهریورماه هر سال یادآور یکی از وحشیانه‌ترین جنایات رژیم ضد مردمی جمهوری اسلامی بر علیه کارگران و زحمتکشان و یکی از درخشان‌ترین جلوه‌های مقاومت و پایداری جنبش انقلابی توده‌ها در مقابل این رژیم سرکوبگر است.<sup>۳۰۵</sup>

حزب کمونیست ایران مارکسیست-لنینیست-مائوئیست با صدور اطلاعیه‌ای اعلام داشت:

در تابستان سال ۶۷ در طول چند روزی که از بازده شهریور آغاز شد. رژیم جمهوری هزاران نفر از زندانیان سیاسی را در دادگاه‌های یک دقیقه‌ای محاکمه کرد و بلافاصله اعدام کرد...<sup>۳۰۶</sup>

"شورای هماهنگی نشست نیروهای چپ و کمونیست در استکهلم" در پیامی به "کانون زندانیان سیاسی (در تبعید) واحد سوئد" به تاریخ ۱۲ سپتامبر ۲۰۰۳ می‌نویسد:  
 بار دیگر شهریور، ماه خون و جنایت فرا رسیده است. ۱۵ سال قبل در اواسط شهریور ۶۷ در آستانه پایان جنگ ایران و عراق به دستور جلال جماران، خمینی جنایتکار و با مشورت و همیاری سران جمهوری اسلامی چندین هزار نفر از زندانیان سیاسی، این آگاهترین و مسئولیت پذیرترین فرزندان کارگران و زحمتکشان ایران بدون هیچ‌گونه محاکمه‌ای بی‌رحمانه به جوخه اعدام سپرده شدند.

آیا آستانه‌ی پایان جنگ ایران و عراق در اواسط شهریور ماه ۶۷ است؟ آیا "جلال جماران خمینی جنایتکار" فرمان مرگ چندین هزار نفر از زندانیان سیاسی را در اواسط شهریور ماه، آن‌گونه که شورای هماهنگی فوق ادعا می‌کند، صادر کرده است؟ آیا این افراد تاریخ‌نامه‌های خمینی و شهادت‌شهود را ندیده و نخوانده‌اند؟ اگر خوانده‌اند و مطلع هستند، پس به چه دلیل، به میل خود تاریخ را دست‌کاری می‌کنند؟ آیا تنها "فرزندان کارگران و زحمتکشان" به شهادت رسیده‌اند؟ آیا نویسندگان اطلاعیه‌های مطبوعاتی شناختی از خاستگاه طبقاتی زندانیان سیاسی ایران و هواداران و نیروهای سیاسی درگیر با رژیم جمهوری اسلامی دارند؟ آیا تنها کشتن "فرزندان کارگران و زحمتکشان" جرم و قابل پیگیری است؟ و آیا...؟

305 پیام فدایی، سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران، شماره‌ی ۳۰ مهرماه ۱۳۷۹.  
 306 اطلاعیه‌ی این حزب در شهریور ۱۳۸۲، در رابطه با گرامی‌داشت خاطره‌ی شهدای قتل‌عام ۶۷.

مصطفی مدنی از رهبران اولیه سازمان فداییان خلق ایران (اکثریت) که بعدها به "اقلیت" نزدیک شد و... در شهریور ۸۲ در مقاله‌ای که در رابطه با قتل عام ۶۷ منتشر می‌کند، می‌نویسد:

۱۰ شهریور وقتی مردم تهران گورهای دسته‌جمعی دختران و پسران جوان خود را کشف کردند که با لباس‌های خون‌آلود در خاک تنیده‌اند. جهان باز فهمید که تنها پادشاهی نه، که پایان کار همه دولت‌های ایدئولوژیک فرا رسیده است...

بعد از ۱۰ شهریور نیز بخشی کنده شده از دولت ایدئولوژیک آذین بست تا خویشتن خویش را دفن کند. فرمان ۱۰ شهریور او (خمینی) هدف بلاواسطه محور دگراندیشان یعنی دشمنان اسلام و تقویت دولت اسلامی را مد نظر داشت. ۱۰ شهریور آیت‌الله خمینی در حقیقت نیاز مولودی می‌توانست باشد که خارج از زمان متولد گشته بود.<sup>۳۰۷</sup>

کافی است آقای مصطفی مدنی و دیگرانی که با ایشان هم نظر هستند، نگاهی به تاریخ فرمان خمینی ببینند. منتظری به صراحت می‌گوید تاریخ فرمان قتل عام "۶ مردادماه" و مربوط به مجاهدین است و او هشتم مرداد از آن آگاه شده است و نامه‌هایی که در اعتراض به این قتل‌عام‌ها نوشته به تاریخ‌های ۹، ۱۳، ۲۴ مردادماه است. آقای مدنی توضیح نمی‌دهد که چگونه "۱۰ شهریورماه" مبدا تاریخ شده است؟ به چه دلیل و برای به کرسی نشاندن کدام منفعت گروهی و سیاسی و ایدئولوژیک که خود پایان کار همه دولت‌های آن را اعلام داشته‌اند، به تحریف تاریخ دست یازیده‌اند؟

تقی روزه در مقاله‌ای به تاریخ ۲۹ اوت ۸۲ می‌نویسد:

پانزدهمین سالگرد شهریور سیاه سال ۶۷ که در آن هزاران نفر - که هنوز هم تعدادشان به درستی معلوم نیست- صرفاً بدلیل مخالفت با نظام حاکم مسمول پاکسازی شدند، فرصتی فراهم می‌سازد تا مردم ایران و جهانیان اندکی با "پاکی" این چهره آشنا شوند!  
بی‌تردید خاتمی و همسنگران وی از چگونگی و ابعاد جنایتی که بفرمان و فتوای خمینی در شهریور سال ۶۷ اتفاق افتاد حتا اگر مدعی باشند مشارکتی در آن نداشته‌اند- بی‌خبر نیستند.<sup>۳۰۸</sup>

سایت "اخبار روز" در مقاله‌ای با "عنوان پانزدهمین سالگرد قتل عام زندانیان سیاسی در زندان‌های جمهوری اسلامی" در سال ۱۳۸۲ می‌نویسد:

307 سایت اینترنتی "عصر نو"، شهریورماه ۱۳۸۲.

308 سایت اینترنتی "اخبار روز".

دهم شهریور، از سوی خانواده‌های قربانیان فاجعه ملی کشتار زندانیان سیاسی در سال شصت و هفت به عنوان یادروز این فاجعه تلخ برگزیده شده است.<sup>۳۰۹</sup>

سؤال اساسی این است: آیا خانواده‌های قربانیان فاجعه ملی کشتار زندانیان سیاسی در سال ۶۷، این روز را برگزیده‌اند یا جریان‌های سیاسی در خارج از کشور با هدف تحریف و یا سانسور تاریخ؟

مهدی اصلانی زندانی سیاسی سابق که در بند ۱ واحد ۳ قزل حصار با او هم بند بوده‌ام، در مقاله‌ای تحت عنوان "خطای حافظه" یا "حافظه خطاکار" که در سایت‌های اینترنتی از جمله "اخبار روز" در شهریور ۸۱ آمده، با انتقاد از مسعود بهنود (روزنامه‌نویسی که جز قدرت سودایی ندارد) که در مورد وقایع شهریور از همه چیز حرف زده بود، به جز مسئله‌ی قتل‌عام زندانیان سیاسی، می‌نویسد: "... فراموش می‌کند در شهریور ۶۷ یک نسل بی‌تقصیر را چگونه به سلابه کشیدند." مهدی اصلانی همچنین در همان مقاله بیان می‌دارد:

مرگ فروشان اما سال ۶۷ را ۱۱ ماهه می‌خواهند. بدون شهریور و ما ۱۴ سال است که سال‌مان از شهریور آغاز می‌شود. ... شهریور ۶۷ کلام ممنوعه حکومت فقهاست. ... شهریور ۶۷ اما در فصل شمار خونین وطن‌مان آغاز خزانی پیش‌رس بود.<sup>۳۱۰</sup>

هم‌بندی سابقم مهدی اصلانی، خود نیز فراموش کرده و یا دچار "خطای حافظه" می‌شود و نمی‌گوید که در مردادماه ۶۷ از آن "نسل بی‌تقصیر" بسیار بیشتر به سلابه کشیدند. و در واقع، مرداد ۶۷ "در فصل شمار خونین وطن‌مان آغاز خزانی پیش‌رس بود" و نه "شهریورماه"! مهدی اصلانی متأسفانه با این‌که آگاه است و می‌داند آن سال از مردادماه آغاز شده بود، باز هم هر سال، سالش از شهریور آغاز می‌شود. ولی، سال من همچنان هر ساله از مرداد آغاز می‌شود و به شهریور ختم می‌شود و حاضر نیستم جنایت رژیم را سانسور و یا تحریف کنم. باید پرسید: آقای مهدی اصلانی! آیا در ذهن شما و دیگرانی که مانند شما می‌اندیشند، مردادماه "کلام ممنوعه" نیست؟ آیا نام بردن از شهدای مجاهد "کلام ممنوعه نیست"؟ آیا شما نیز دارای "حافظه‌ی خطاکار" نیستید؟<sup>۳۱۱</sup>

309 سایت اینترنتی "اخبار روز"، دهم شهریورماه ۱۳۸۲.

310 این مقاله در نشریه‌ی "ارش"، شماره‌ی ۸۱ نیز آمده است.

311 مهدی اصلانی بعد از چاپ اول کتاب به من توضیح داد که هدف او از نوشتن مقاله‌ی فوق برخورد با مسعود بهنود بوده که قتل‌عام زندانیان سیاسی در ماه شهریور را کتمان کرده بود و نه نفی یا چشم‌پوشی نسبت به کشتار مجاهدین در مردادماه ۶۷. او همچنین تأکید کرد که اگر هم غفلی در نوشته صورت گرفته بدون منظوری خاص بوده است.

مهدی اصلانی در مقاله‌ای جامع و زیبا به نام "خون‌شویی" که محتوای آن مورد تأیید من است، در پاسخ به علی عمویی که تلاش می‌کند ضعف و همکاری خود و عده‌ای دیگر از رهبران توده‌ای را توجیه کند، در دفاع از شهدای گرانقدری که تا آخرین لحظه مقاومت کردند، می‌نویسد:

جناب عمویی این چه داروی روان گردان و آمپولی می‌باشد که به شما که ۲۵ سال حبس شاهی را به اصطلاح اهل زندان شیرین کشیده‌اید، کارگر است اما بر توده‌ای دیگر رحمان هاتفی یا ابوتراب باقرزاده و حجری و شلتوکی بی‌اثر است؟ از هیبت معینی و علیرضا شکوهی و سیاسی آشتیانی، اشرف بهکیش و نسترن آل‌آقا و هزاران گمنام جان باخته که دار از برکت وجودشان سربلند است، نمی‌گوییم.<sup>۳۱۲</sup>

چنانچه ملاحظه می‌شود حتا یک نام از شهدای مقاوم مجاهدین که اکثریت مطلق شهیدان مقاومت را تشکیل می‌دهند در میان نیست. آیا عجیب نیست؟ آیا تاریخ واقعی این‌گونه بوده است؟

همایون مبصری عضو هیات‌مدیره و از پایه‌گذاران گروه "مهر ایران"، که در سال ۱۹۹۶ در لس‌آنجلس تأسیس شد، در مصاحبه با رادیو فردا می‌گوید:

به پیشنهاد بنیاد مهر اول سپتامبر به عنوان یادمان قتل‌عام زندانیان سیاسی شناسایی شد و به پیشنهاد سازمان عفو بین‌الملل به سازمان ملل ارائه شده که سازمان ملل در تقویم خودش این روز را بعنوان روز یادمان قتل‌عام زندانیان سیاسی نام‌گذاری بکند.<sup>۳۱۳</sup>

دکتر حسین باقرزاده نیز در رابطه با روز قتل‌عام زندانیان چنین می‌گوید:

در آستانه ۱۰ شهریور ۸۲ (اول سپتامبر) روزی که به یاد قربانیان کشتار فجیع سال ۱۳۶۷ به نام زندانیان سیاسی ایران نام‌گذاری شده، یک بار دیگر ندای دادخواهی خانوادگان و دوستان این قربانیان بلند شده است تا شاید مسئولان جمهوری اسلامی به این ناله‌ها ترتیب اثری بدهند.<sup>۳۱۴</sup>

پیش از هر چیز، باید یادآوری کنم که اگر قرار بود مسئولان جمهوری اسلامی به این "ناله‌ها" ترتیب اثر دهند، هرگز قربانیان را به جوخه‌ی اعدام نمی‌سپردند. مگر آن که تصور شود افرادی از کرات دیگر به زمین آمده و زندانیان سیاسی را قتل‌عام کرده‌اند!

312 سایت اینترنتی عصرنو مقاله‌ی خون شویی ۲۸ تیرماه ۱۳۸۳.

www.mehr.org 313

314 سایت اینترنتی ایران امروز ۹ شهریور ۱۳۸۲.

دکتر حسین باقرزاده مشخص نمی‌کند که این روز چگونه و توسط چه کسی به عنوان روز "زندانیان سیاسی" و نه قتل‌عام شدگان سال ۶۷، نام‌گذاری شده است؟ او و کسانی مانند او چه حق ویژه‌ای برای انجام این کار دارند؟ آیا تا قبل از سال ۶۷، روز "زندانی سیاسی" وجود نداشت؟ آیا زندانیان سیاسی شایسته‌ی داشتن روزی به این نام نبودند؟ باید به آقای حسین باقرزاده و دوستانشان یادآوری کرد که رژیم نخستین حمله‌ی وحشیانه و سراسری خود به نیروهای سیاسی و سرکوب گسترده‌ی آنان را در روز ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ آغاز کرد. در چنین روزی بسیاری از مردم و جوانان و دانشجویان و به ویژه اعضا و هواداران سازمان مجاهدین در سراسر ایران کشته و زخمی و یا دستگیر و زندانی شدند. پیگردها و دستگیری‌های گروهی افراد فعال سازمان‌های سیاسی و حتا گروگان گرفتن اعضای خانواده‌هایشان در چنین روزی آغاز شد. این روز به درستی از طرف سازمان مجاهدین در همان سال‌ها به عنوان روز "زندانیان سیاسی" نام‌گذاری شد. متأسفانه خیلی‌ها در داخل و خارج از کشور در برابر پدیده‌ی "زندانی سیاسی" در آن سال‌ها سکوت کردند و رژیم با فراغ بال هرچه که می‌خواست بر سر زندانیان بی‌دفاع در آورد و عاقبت چند سال بعد هم بسیاری از آن‌ها را قتل‌عام کرد. آنان که دیروز در برابر شکنجه و کشتار زندانیان سیاسی سکوت کرده بودند، امروز "ناله‌ها" سر می‌دهند و می‌خواهند که "مسئولان جمهوری اسلامی" آن‌ها را بشنوند و "ترتیب اثری بدهند!" آیا آقای حسین باقرزاده به واقع به دنبال دفاع از حقوق زندانیان سیاسی و بزرگ داشتن آن‌ها است؟

*آنان که بر دار رفته‌اند*

*درک بهتری از مرگ، در درد خویش*

*و درد دیگری در درک خویش*

*تفسیر کرده‌اند*

۴

نشریه "کمونیست" شماره ۴۶ و ۴۷ مورخ آذر و دی ۶۷ ارگان مرکزی حزب کمونیست ایران آن روزها و با کمی مسامحه و چشم‌پوشی حزب کمونیست کارگری بعدی، علی‌رغم افشا شدن نام صدها تن از قربانیان تا لحظه‌ی چاپ نشریه، تنها نام دو تن را شایسته اعلام کردن دانسته بود، یکی رفیق عزیزم، انسان صمیمی و دوست‌داشتنی رضا عصمتی و دیگری محمدعلی پرتوی. در همان نشریه در مقاله‌ای با عنوان "این همه جنایت و وحشی‌گری را نباید تحمل کرد!" زنده یاد غلام کشاورز می‌نویسد:

*در میان اعدام شده‌ها از کارگران پیشرو و کمونیست و انقلابیون قدیمی و سرشناس گرفته تا کسانی که صرفاً از رفتن به سربازی خودداری کرده‌اند و*

از کسانی که سابقه‌ی سال‌ها مبارزه‌ی انقلابی و مقاومت قهرمانانه در زندان‌های شاه و رژیم اسلامی را پشت سر دارند تا کسانی که تا همین دیروز نسبت به ماهیت رژیم توهم داشته و یا هیچ گونه سابقه‌ی فعالیت سیاسی نداشته‌اند، یافت می‌شود.<sup>۳۱۵</sup>

هرچه به دنبال عنوان بزرگترین خیل اعدام‌شدگان که فرمان از ابتدا تنها برای نابودی آنان صادر شده بود، گشتم، چیزی پیدا نکردم. حتا ذکر نام‌شان به اندازه‌ی کسانی که به خاطر "سربازی نرفتن" اعدام شده بودند نیز حائز اهمیت ندانسته بود. سر آخر به خودم دلداری دادم که شاید زنده یاد غلام کشاورز منظورش از "انقلابیون و سال‌ها مقاومت" و... همانا قهرمانان مجاهد است که لابد هیچ هویتی ندارند که با نام و عنوانی شناخته شوند!

در اطلاعیه‌ای که از سوی کومله در سال ۸۲ منتشر شده است، می‌خوانیم:  
 هزاران زندانی سیاسی مقاوم، هزاران تن از شریف‌ترین مبارزان کمونیست، نسلی از استوارترین انقلابیون طرفدار طبقه کارگر و آزادی و دموکراسی به مسلخ برده شدند.<sup>۳۱۶</sup>

هیأت سیاسی سازمان اتحاد فداییان کمونیست نیز با صدور اطلاعیه‌ای می‌نویسد:  
 در شهریور ۱۳۶۷ هزاران زن و مرد مبارز انقلابی و کمونیست در زندان‌های جمهوری اسلامی به دستور رهبران تبهکار و رژیم به طرز فجیعی قتل عام شدند.<sup>۳۱۷</sup>

در اطلاعیه‌ی کومله و فدائیان کمونیست، هیچ نامی از هزاران زندانی مجاهد به میان نمی‌آید و مشخص نمی‌کنند اگر آنان را در زمره‌ی "انقلابیون طرفدار آزادی و دموکراسی" و "هزاران زن و مرد مبارز" می‌شناسند، چرا از بیان نام‌شان پرهیز می‌کنند؟ و اگر نه، پس چرا از آن‌ها برای بالا بردن آمار قتل‌عام‌شدگان راه "آزادی و دموکراسی" سوءاستفاده می‌شود؟

علی جوادی از رهبران حزب کمونیست کارگری، در اطلاعیه‌ای به تاریخ ۲ اوت ۲۰۰۳ به مناسبت پانزدهمین سالگرد فاجعه قتل‌عام زندانیان سیاسی، در حالی که "مرکز پیگرد سران رژیم اسلامی به جرم جنایت علیه مردم ایران" را راه‌اندازی کرده

315 نشریه‌ی کمونیست، ارگان مرکزی حزب کمونیست ایران، شماره‌ی ۴۶ و ۴۷، آذر و دی‌ماه ۱۳۶۷.

316 اطلاعیه‌ای از کومله، تابستان ۱۳۸۲.

317 این اطلاعیه به تاریخ ششم شهریور ۱۳۸۲ منتشر شده است.

و در صدد پیگیری حقوقی فاجعه‌ی قتل‌عام زندانیان سیاسی است، در اولین قدم، بدون اسم آوردن از بخش عظیم قربانیان فاجعه‌ی فوق، یعنی زندانیان مجاهد که هدف اولیه و اصلی رژیم در پروژه‌ی قتل‌عام بوده است، میزان صداقت و عدالت خود را برای پیگیری حقوقی واقعه‌ی فوق به منصفه ظهور می‌رساند. علی‌جوادی با حذف بخش بزرگی از سئوال‌های هیئت قتل‌عام، در واقع بیش از آن که در تلاش برای تشکیل مرکزی برای پیگرد حقوقی سران رژیم باشد، در کار سانسور، حذف و تحریف این بخش از تاریخ معاصر است و پایمال کردن حقوق تعداد بسیاری از قربانیان جمهوری اسلامی!

نشریه‌ی "راه توده" مدعی است:

*اما چشم تاریخ را تا کنون هیچ دستی نتوانسته ببندد! نه عاملین و آمرین این جنایت خواهند توانست از قضاوت تاریخی و یا عقوبت دنیایی در امان بمانند و نه مخالفین سیاسی حزب توده ایران خواهند توانست واقعیات را قربانی تعلقات سازمانی و اندیشه‌ای خود کنند. این واقعیت که "توده‌ای‌ها بزرگترین قربانیان قتل‌عام زندانیان سیاسی در سال ۶۷ بودند!"<sup>۳۱۸</sup>*

(در متن اصلی قسمت داخل گیومه با رنگ قرمز نوشته شده است) جای شکرش باقی است که قصد تحریف تاریخ را ندارند و نمی‌خواهند "واقعیات را قربانی تعلقات سازمانی و اندیشه‌ای خود کنند" و در ضمن تلاشی نیز برای "بستن چشم تاریخ" به خرج نداده‌اند، وگرنه معلوم نبود در کنار این ادعا که "توده‌ای‌ها بزرگترین قربانیان قتل‌عام زندانیان سیاسی در سال ۶۷ بودند" دیگر چه ادعاهای خامی را مطرح می‌کردند؟ این گرافه‌گویی‌ها و بزرگ‌نمایی‌ها در حالی اتفاق می‌افتد که حزب توده نمی‌تواند با همه‌ی تلاشش نام بیش از ۱۳۰ نفر از قربانیان توده‌ای قتل‌عام‌ها را منتشر کند و مجاهدین نام بیش از ۳ هزار نفر از قربانیان این سازمان را انتشار داده‌اند. هدف و منظور من از بررسی این گونه گزارش‌ها، مقایسه‌ی تعداد شهدای سازمان‌ها و گروه‌ها با یکدیگر و حساسیت‌های ساده‌انگارانه بر موضوع‌هایی از این دست، آن‌هم از نظر کمی، نیست، بلکه نشان دادن شیوه‌ی برخورد با واقعیات‌ها و نحوه‌ی بازتاب آن‌ها از سوی تمامی جریان‌های سیاسی و افرادی که کار مستقل سیاسی - اجتماعی می‌کنند، بوده است. شیوه‌ای که برای بزرگ‌نمایی خود و ناچیز و اندک‌نمایی رقیبان و مخالفان به کار می‌رود و تأثیر مخربی در عرصه‌های مختلف زندگی فردی و اجتماعی ما گذاشته است و هنوز هم می‌گذارد. و جز این می‌خواهم تأکید داشته باشم بر این نکته‌ی مهم که چگونه سانسور و حذف کردن رقیبان و مخالفان، جزیی از رفتار فردی و اجتماعی ما شده است. این‌همه را نه از جنبه‌ی اخلاقی قضیه، بلکه تأثیر مادی آن در

زندگی اجتماعی‌مان، به دیده داشته‌ام.

کمیته مرکزی سازمان کارگران انقلابی ایران (راه کارگر) ۲۳ مرداد ۱۳۸۲ آورده است: "اما هیچ یک از آن‌ها همچون جنایت هولناک شهریور ۶۷ موی بر تن انسان‌ها راست نمی‌کند". آیا تصور می‌کنید اعضای کمیته مرکزی راه کارگر، ۱۵ سال پس از فاجعه قتل‌عام ۶۷ از ابعاد فاجعه و کشتار مجاهدین در مردادماه ۶۷ غافل هستند؟

حزب کمونیست کارگری در اطلاعیه‌ای در رابطه با قتل‌عام ۶۷ و در حالی که صفحه‌هایی از کیفرخواست جانین رژیم را تنظیم کرده است، اظهار می‌دارد:

روزی که جلادان اسلامی حاکم به دادگاه‌ها سپرده شوند بی‌شک جنایات شهریور ۶۷ جزو اولین صفحات کیفرخواست مردم علیه آنان خواهد بود. شهریور ۶۷ اوجی باورنکردنی در ۲۵ سال جنایت، بی‌رحمی، درنده‌خویی و انتقام‌کشی از مردم بود. با حکم خمینی مبنی بر قتل‌عام هرچه سریع‌تر زندانیان سیاسی، در عرض چند روز بین ده تا بیست هزار تن از فرزندان مردم در روزهای اول شهریور ماه با بی‌رحمی تمام تیرباران و حلق‌آویز شدند. خمینی گفته بود به دشمنان جمهوری اسلامی رحم نکنید و جلادان نیز برآستی ذره‌ای رحم نکردند. جنایتکاران حرفه‌ای چون گیلانی و لاجوردی و لشکری از قاتلین اجیر شده دیگر جنایاتی آفریدند که در تاریخ نمونه آن نادر است. نسلی از مخالفین و کمونیست‌ها و فعالین کارگری و هر که را که به جنگ‌شان افتاد، قتل‌عام کردند.<sup>۳۱۹</sup>

حتا در کیفرخواست تنظیمی حزب کمونیست کارگری برای جنایتکاران رژیم و در پیشگاه عدالت نیز نامی از هزاران زندانی مجاهد قتل‌عام‌شده و مردادماه نیست. حزب کمونیست کارگری که حتا با آقای علی جوادی، از اعضای مهم دفتر سیاسی‌اش نیز در رابطه با آمار زندانیان قتل‌عام شده هم عقیده نیست و برخلاف او که نظر به اعدام ده هزار نفر دارد، از اعدام ده تا بیست هزار نفر صحبت می‌کند، در خاتمه اعلام می‌دارد که "جنایتکاران رژیم نسلی از مخالفین و کمونیست‌ها و فعالین کارگری" را قتل‌عام کردند. آیا جنایتکاران رژیم که هر کس را "که به جنگ‌شان افتاد قتل‌عام کردند"، کسی از میان مجاهدین را نیز اعدام کرده‌اند؟ آیا اطلاعیه‌ی فوق در رابطه با ایران و تحولات آن است؟ این همه در حالی است که در میان قتل‌عام شدگان تابستان ۶۷ تعداد کسانی که به "اتحاد مبارزان کمونیست" وابسته بودند ۵ نفر بود. "اتحاد مبارزان کمونیست" بعدها جریان اصلی تشکیل دهنده‌ی "حزب کمونیست کارگری" را با بخشی از فعالان کومله تشکیل داد.

پیام فدایی ارگان چریک‌های فدایی خلق ایران، عنوان می‌کند:

319 اطلاعاتی حزب کمونیست کارگری در رابطه با قتل‌عام سال ۶۷، منتشر شده در ۱۱ مردادماه ۱۳۸۲.



... در عرض مدت کوتاهی هزاران تن از زنان و مردان آزاده به شکل فجیعانه‌ای قتل‌عام شدند. اسرای مقاوم و رزمندگانی که با ایمان به آرمان‌های والای آزادیخواهانه طبقه کارگر و خلق‌های ستم دیده به جلدان نه گفتند در محاکمات چند دقیقه‌ای به بی‌رحمانه‌ترین شکلی در مقابل جوخه‌های اعدام قرار گرفتند و یا به چوبه‌های دار سپرده شدند. بسیاری از اعدام‌شدگان زنان قهرمان انقلابی بودند. زنانی که با کسب آگاهی انقلابی؛ بر علیه نظام استثمارگرانه حاکم و فرهنگ مردسالارانه ناشی از این نظام شوریدند و پا به پای مردان انقلابی در عرصه‌های مختلف نبرد بر علیه مناسبات کهنه و حافظان این مناسبات شرکت کردند و سرانجام در میدان‌های نبرد جان خود را در راه آرمان‌های رهایی بخش و آزادی توده‌های ستمکش نثار کردند. ... به زودی جای خالی قتل‌عام‌شدگان با نسل جدیدی از زندانیان سیاسی مبارز پر شد.<sup>۳۲۰</sup>

حتا نشریه‌ی سازمانی به رهبری چریک فدایی اشرف دهقانی که روزی به کمک زنان مجاهد و خانواده‌های زندانیان سیاسی مجاهد از زندان شاه گریخت، نیز نیازی نمی‌بیند که یادی از هزاران مجاهد خلقی کند که در جریان قتل‌عام‌ها پریپر شدند تا نشان دهند در کار روایت وقایع تاریخی تا کجا به بیراهه می‌روند! این ارگان از زنان بسیاری نام می‌برد که در زمره‌ی قربانیان قتل‌عام تابستان ۶۷ بودند ولی یادی از وابستگی سیاسی این زنان نمی‌کند. سؤال اساسی این‌جاست: اگر واقعاً زنان مجاهد به صفاتی که در رابطه با آن‌ها به کار برده شده، زینده‌اند، پس چرا مشمول هیچ گونه حمایتی قرار نمی‌گیرند؟ پس چرا نامی از آن‌ها برده نمی‌شود؟ آیا شایسته‌ی این درجه از بی‌مهری هستند؟

حزب کار ایران- توفان نیز با صدور اطلاعیه‌ای به مناسبت سالگرد قتل‌عام زندانیان سیاسی، چنین نوشته است: "پانزدهمین سالگرد فاجعه هولناک شهریور ماه ۱۳۶۷ فرا می‌رسد. سخن بر سر هزاران زندانی سیاسی است که در مرداد و شهریور ۶۷ به فرمان خمینی خون آشام ..."<sup>۳۲۱</sup> و اطلاعیه با چنین سطوری پایان می‌یابد: "گرامی باد خاطره جانباختگان شهریور ۱۳۶۷" هیچ ذهنیتی ندارند که قتل‌عام در ماه مرداد شروع شده است! آن‌جا که نیاز به بالابردن آمار قتل‌عام‌شدگان است، اعدام‌شدگان مردادماه به آمار اضافه می‌شوند و آن‌جا که قرار است خاطره‌ای گرامی داشته شود، فقط مختص به "جانباختگان شهریور ۶۷" است. آیا این گونه سیاست‌ها در واقع ادامه‌ی همان سیاست حذف زندانیان سیاسی نیست؟

320 پیام فدایی، ارگان سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران، شماره‌ی ۳۰، مهرماه ۱۳۷۹.

321 اطلاعیه‌ی این حزب، منتشرشده در ۲۷ مردادماه ۱۳۸۲.

یک زندانی سیاسی به نام "پروانه"، بعد از نقل خاطراتش از تابوت‌های قزل‌حصار، می‌نویسد:

جنایت‌های جمهوری اسلامی در شکنجه‌گاه‌هایی چون تابوت در دادگاهی که بر علیه جمهوری اسلامی در تدارکش هستیم، کمتر از اعدام‌های سال ۶۰ و ۶۱ و قتل‌عام مبارزین کمونیست در سال ۶۷ نیست.<sup>۳۲۲</sup>

در فضای ذهنی "پروانه"، وقتی می‌خواهد به حسابرسی جنایت‌های رژیم جمهوری اسلامی که خود یکی از قربانیان آن بوده است، پردازد و وعده تشکیل دادگاهی به همین منظور را نیز می‌دهد، انسان‌ها طبقه‌بندی می‌شوند. حق حیات نیز طبقه‌بندی شده است! در اولین قدم و قبل از تشکیل دادگاه مربوطه، به سانسور اصلی‌ترین هدف جنایت رژیم که بر علیه زندانیان مجاهد بوده است، دست می‌زند. گویی فقط قتل‌عام "مبارزین کمونیست در سال ۶۷" جرم و جنایت محسوب می‌شود و مستوجب مجازات! در میان قربانیان قتل‌عام تابستان ۶۷، توده‌ای‌ها، اکثریتی‌ها و وابستگان "کنگره ۱۶ آذر" در حدود ۶۵ درصد قتل‌عام شدگان مارکسیست را تشکیل می‌دهند. اما "پروانه" و دیگران توضیحی نمی‌دهد که آیا افراد فوق نیز جزو "مبارزین کمونیست" به حساب می‌آیند یا خیر و یا آنان نیز مشمول سرنوشت مجاهدین می‌شوند؟

نسرین پرواز یکی از فعالان اتحاد مبارزان کمونیست می‌نویسد:

آخوند رفسنجانی بعد از نماز شروع می‌کند به بحث سیاسی کردن. در نیمه‌های حرفش می‌گوید: زندانیان، ضدانقلابیون، لامذهبی‌ها باید کشته شوند. و حزب‌الله با شعارهای خود خواست او را تأیید می‌کنند.<sup>۳۲۳</sup>

فکر می‌کنید، رفسنجانی در زمانی که مجاهدین عملیات "فروغ جاویدان" را با هدف سرنگونی رژیم، به درست یا نادرست، انجام داده‌اند، این وسط فرمان کشتار کدام دسته از زندانیان را صادر می‌کند؟ عقل سلیم چه چیزی را حکم می‌کند؟ لحظه‌ای به آنچه که خانم پرواز روایت می‌کند توجه کنید، نام همه هست جز مجاهدین. آیا این تحریف تاریخ نیست؟ آیا این تلاشی برای سانسور حقیقت نیست؟ وقتی در روز روشن شعار "منافق مسلح اعدام باید گردد" و "زندانی محارب اعدام باید گردد" این گونه تحریف می‌شود، آیا می‌توان به بقیه‌ی گزارش‌های نسرین پرواز و یا دوستانشان دل بست؟ این در حالی است که رفسنجانی تنها از مجاهدین و هواداران آن‌ها در زندان یاد کرده بود.<sup>۳۲۴</sup> آیا

322 سایت اینترنتی گفت‌وگوهای زندان، مقاله‌ی شکنجه در تابوت‌ها.

323 زیر بوته‌ی لاله‌عباسی، نسرین پرواز، صفحه‌ی ۲۳۱.

324 این یکی از فتنه‌هایی است که باید از میان می‌رفت و به این آسانی هم نمی‌شد این فتنه را خواباند و مدت‌ها طول می‌کشید تا این بچه‌های متعصب فریب‌خورده‌ای که این همه به این‌ها در زندان‌ها محبت شد، توبه‌شان را پذیرفتیم به عنوان "تائب" بیرون آمدند و دوباره به آنجا رفتند و برگشتند که با ملت خودشان بجنگند و برای

کسی شکی دارد که شعار نمازهای جمعه در ۲۳ سال گذشته، بیشتر چه بوده است؟ اگر نمی‌داند و یا فراموش کرده است، کافی است همین امروز فقط یک هفته نماز جمعه را از اول تا آخر گوش کند تا ببیند "نمازگزاران"، حتی در شرایط عادی نیز شعار "مرگ بر منافقین" را فراموش نمی‌کنند.  
صبا اسکویی می‌نویسد:

سال ۶۰ در سیاه چال‌هایشان بهترین فرزندان کارگران و زحمتکشان را دسته دسته قتل‌عام کردند و با کشتار جمعی هزاران زندانی سیاسی در سال ۶۷ نهایت درنده‌خویی، ترس و وحشت شان را از کمونیست‌ها، نیروهای انقلابی و مبارز نشان دادند.<sup>۳۲۵</sup>

صبا اسکویی مشخص نمی‌کند که منظورش از "نیروهای انقلابی و مبارز" کیست؟ مشخصاً نباید وابستگان به مجاهدین باشند. چون چند سطر بعد می‌نویسد:

به اعتقاد من در صورت وجود یک تشکیلات قوی و انقلابی چپ آن‌ها به راحتی از تشکیلات مافیایی مجاهدین می‌بریند.<sup>۳۲۶</sup>

بدون شک کسانی که وابسته به تشکیلات "مافیایی" هستند، نمی‌توانند لقب "نیروهای انقلابی و مبارز" بگیرند. مگر این‌که واژه‌ها مفاهیم خود را از دست داده باشند! وگرنه این مهم تنها زمانی امکان‌پذیر است که قصد بالا بردن آمار شهدا را داشته باشیم! آن موقع آن‌ها نیز لقب "انقلابی و مبارز" می‌گیرند، بدون آن که اسمی از هویت سازمانی‌شان برده شود! با کدام تحلیل "علمی و مارکسیستی" می‌توان ادعا کرد که نیروهای وابسته به یک "تشکیلات مافیایی"، "انقلابی و مبارز" هستند؟

## ۵

سازمان فداییان خلق ایران (اکثریت) آورده است:

در آمل ده‌ها تن از زندانیان سیاسی را اعدام کرده‌اند. اعدام شدگان کسانی بودند که از چندین سال قبل در زندان به بند کشیده شده بودند. عده‌ای از آن‌ها جزو کسانی بودند که به اتهام شرکت در عملیات مسلحانه در جنگل‌های مازندران در سال ۱۳۶۰ دستگیر شده بودند.<sup>۳۲۷</sup>

گردانندگان نشریه کار که این چنین برای قربانیان قتل‌عام‌ها اشک تمساح می‌ریزند، همان کسانی هستند که هفت سال پیش از نوشتن این مطلب، یعنی در سال ۶۰، با افتخار

عراق جاسوسی کنند. مشروح خطبه رفسنجانی در نماز جمعه ۷ مرداد ۶۷، کیهان هوایی ۱۲ مرداد ۶۷ شماره ۷۹۸.

325 مقاله‌ی روزهای پر از رعب و وحشت سال ۶۷ در بند زنان سیاسی سرموضعی، صبا اسکویی، سایت اینترنتی گفت‌وگوهای زندان.

326 پیشین.

327 نشریه‌ی کار اکثریت، سازمان فداییان خلق ایران (اکثریت)، شماره ۲۳۱، نهم آبان‌ماه ۱۳۶۷.

اعلام کرده بودند :

فدائیان خلق ایران(اکثریت) و نیروهای حزب توده ایران از همان نخستین لحظات یورش مهاجمان ضد انقلابی دوش به دوش مردم و نیروهای بسیج سپاه و دیگر نیروهای انتظامی شهر با فداکاری در سرکوب و دفع مهاجمان فعالانه شرکت داشتند. دو تن از رفقای ما و حزب در حوادث آمل توسط مهاجمان ضد انقلابی از ناحیه شکم و سر مجروح شدند که هم اکنون در بیمارستان بستری هستند...<sup>۳۲۸</sup>

نویسندگان مطلب یاد شده، گویا فراموش کرده بودند که روزی خودشان با افتخار از شرکت در دستگیری و سرکوب قربانیان قتل‌عام‌ها خبر می‌دادند و در این راه از بذل هیچ کوششی نیز دریغ نمی‌ورزیدند. و یا در اظهار نظر دیگری آورده بودند:

به دنبال شکست مفتضحانه سیاست خانانهای باند رجوی برای گسترش درگیری‌های مسلحانه خیابانی، جبهه‌ی متحد ضدانقلاب به سرکردگی آمریکای جنایتکار تلاش‌های مذبحخانه تازه‌ای در جنگل‌های شمال کشور تدارک می‌بیند. شواهد و قرائن موجود حاکی از آن است که تلاش‌های مذبحخانه در جهت اجرای سیاست‌های براندازی شورای به اصطلاح مقاومت ملی از همکاری و همدستی فعال همه نیروهای ضدانقلابی از سلطنت‌طلبان تا باند خیانتکار رجوی- خیابانی برخوردار است. گویا اجرای نقشه‌ی تازه‌ای که شکست مفتضحانه آن هم اکنون آشکار است به عهده‌ی جاسوسان سه جهانی و سایر مائوئیست‌های همدست آمریکا نهاده شده است.<sup>۳۲۹</sup>

و تأکید کرده بودند که:

باند‌های مسلح ضدانقلابی در مازندران تا کنون چند بار از جمله در ۲۴ آبان‌ماه راهزنانه مبادرت به بستن جاده آمل- تهران کرده‌اند و تا کنون تعدادی از مردم را به گروگان گرفته و چند نفر از پاسداران را به شهادت رسانده‌اند در این درگیری‌ها مردم با آتش زدن اعلامیه‌های ضدانقلابیون خشم و نفرت خود را از این دستجات ضدانقلابی اظهار می‌داشتند.<sup>۳۳۰</sup>

با توجه به آنچه که ذکر شد:

آیا چنین ذهنیتی می‌تواند در راستای ساختن یک جامعه‌ی دمکراتیک گام بر دارد؟  
آیا واقعاً از گذشته درس‌های لازم گرفته شده است؟

328 نشریه‌ی کار، سازمان فدائیان خلق ایران(اکثریت)، شماره‌ی ۱۴، ۱۴۷، بهمن‌ماه ۱۳۶۰.

329 پیشین، شماره‌ی ۱۲۷، چهارم آذرماه ۱۳۶۰.

330 پیشین.

## منطق تعصب

ضدیت هستیریک؛ نادیده‌انگاری واقعیت‌ها؛ یک‌سو نگری؛ فرافکنی؛  
وارونه‌نویسی تاریخ و...

آموخته‌ام  
که کولی‌گونه  
کوله‌ی پوچی به دوش بگذارم  
و از کوچه‌های باد  
مثل قاصدکی مثلاً آزاد  
فریاد را رها کنم از پنجره‌ی نای، آی‌ی...

چشم‌ها را باید شست

جور دیگر باید دید<sup>۳۳۱</sup>

گاه در کار خاطرات نویسی، تعصب‌های گروهی و ضدیت‌های هیستریک به اندازه‌ای بالا می‌گیرد که یافتن راه به حقیقت دشوار و در بعضی موارد ناممکن می‌نماید. آنچه که این روزها شاهد آنیم، رونق وارونه‌نویسی تاریخ به دست تذکره نویسان مدرن ولی به سبک و سیاق قدیم است. این دسته از تاریخ‌نویسان و میرزابنویس‌های جدید، تاریخ‌نویسی را با باورهای نظری، سیاسی و تشکیلاتی خود پیوند داده و آنچه که ماحصل کار است، نه تاریخ است و نه خاطره نویسی.<sup>۳۳۲</sup>

نسرین پرواز در کتاب "زیر بوته‌ی لاله عباسی" که مشحون است از ضدیت هیستریک با زندانیان مجاهد، در طول دوران زندان هشت ساله‌ی خود، هیچ زندانی مجاهدی را نمی‌یابد که لااقل به یک صفت مثبت زینده باشد و هرچه رذالت، دنائت، خباثت، حماقت و... است از ویژگی‌های آن‌هاست. سوژه‌های او از میان خیل عظیم زندانیان مجاهد، یا توانان هستند یا کسانی که به بیماری روانی عمیق و پیش‌رفته‌ای دچارند و یا آلوده به "انحرافات اخلاقی و جنسی" و تنها زندانی مجاهدی که از زیبایی! و سلامت روان و فکر و اندیشه برخوردار است، سارا نامی است که از مجاهدین و ایدئولوژی‌شان‌کننده و به مارکسیسم نزدیک شده است!

این ضدیت کور و هیستریک با مجاهدین که ستون فقرات مبارزه با رژیم در زندان و در بیرون از زندان را تشکیل می‌دهند (فارغ از ارزیابی درستی و نادرستی خط مشی که در این سال‌ها داشته‌اند)، در حالی صورت می‌گیرد که نسرین پرواز، در باره‌ی کسی که "کار اصلی جریانش نقد نظرات حزب کمونیست بوده است" می‌نویسد:

خیلی برابیم عجیب است که جریانی به جای مبارزه با رژیم با جریان دیگری مبارزه کند... باورم نمی‌شود که با رژیم مبارزه نمی‌کرده‌اند، و در واقع با جریانی مبارزه می‌کردند که در حال مبارزه با رژیم بوده است... او متوجه نیست که مبارزه با جریانی که در حال مبارزه با رژیم است ممکن است به کنار آمدن با رژیم ختم شود. شاید هم جزو سکت‌های چپی است که فکر می‌کنند مبارزه با کمونیست‌ها از مبارزه‌ی علیه رژیم مهم‌تر است.<sup>۳۳۳</sup>

331 سهراب سپهری. (۱۳۰۷-۱۳۵۹) شاعر و نقاش، مرگ رنگ، زندگی خواب‌ها، شرق اندوه، صدای پای آب، مسافر که در مجموعه هشت کتاب گرد آمده از آثار اوست.

332 اگر در این بخش به مجاهدین و روایت آن‌ها از زندان نپرداخته‌ام به این دلیل است که آن‌ها علی‌رغم این که متأسفانه در نقل خاطرات‌شان در باره‌ی مقاومت دیگران سکوت کرده و تنها به خود پرداخته‌اند ولی این حسن را داشته‌اند که لااقل خاک در چشم دیگران نپاشیده و تلاشی در جهت لجن مال کردن دیگران به خرج نداده‌اند.  
333 زیر بوته لاله عباسی، نسرین پرواز، صفحه‌ی ۱۹۸.

نسرین پرواز در باره‌ی مسئول فروشگاه بندی که در آن به سر می‌برد، می‌نویسد: "یکی از مجاهدینی است که ادای توابعان را در می‌آورد". مسئول فروشگاه، ظاهراً قصد دارد از دوست او دوبار پول اجناس خریداری شده را بگیرد. آنچه که نسرین پرواز نسبت به هدف این مجاهد "مسئول فروشگاه بند" در کتابش مطرح می‌کند یکی از عجایب روزگار است. نسرین پرواز به نقل ماجرا از زبان دختری که به هنگام دستگیری ۱۲ ساله بوده و در ضمن سیاسی نیز نبوده، می‌پردازد. او به خاطر همراهی با دختر خاله‌ی ۱۴ ساله‌اش که یک روزنامه‌ی کمونیستی (نام روزنامه را هم ذکر نمی‌کند) در کیفش داشته، دستگیر شده است.

*این کاری است که بعضی از مجاهدها می‌کنند، پول ما را می‌گیرند به تشکیلاتشان می‌دهند، سال پیش، آن‌ها از زندان قزل‌حصار کلی پول به خارج از زندان برای تشکیلاتشان فرستادند. پولی که از این طریق از امثال ما گرفته بودند و یا از هوادارانشان در زندان جمع کرده بودند.*<sup>۳۳۴</sup>

آیا کسی باور می‌کند زندانیان مجاهد با "کلاهبرداری" از امثال نسرین پرواز و دوستانش در زندان، به تشکیلاتشان در بیرون از زندان کمک مالی می‌کرده‌اند! استعداد خانم پرواز و دوستانش در خلق چنین روایت‌هایی، به شکلی دیگر یادآور داستان‌های رژیم مبنی بر پیدا کردن قرص ضدحاملگی و وسایل پیش‌گیری از بارداری و مجله و فیلم‌های ویدیویی پورنوگرافی در مراکز مجاهدین و دیگر گروه‌های سیاسی در دوران پیش از ۳۰ خرداد است!

*لاجوردی به یکی دیگر از مصاحبه‌کنندگان که باید در رابطه با مجاهدین دستگیر شده باشد، می‌گوید: تو چرا در گزارشات فقط اسم چپی‌ها را می‌نویسی؟ اسم چند تا از منافقین بندت را حالا بگو. مصاحبه‌کننده، کسی را نمی‌شناسم. لاجوردی چطور چپی‌ها را می‌شناسی ولی دوستانت را نمی‌شناسی؟*<sup>۳۳۵</sup>

تازه این گزارش در ارتباط با کسانی است که چند سطر پایین‌تر، درباره‌شان می‌گوید که به هنگام پایین آمدن از تریبون و در مقابل دیدگان تماشاچیان، به سختی توسط توابعان مورد ضرب و شتم قرار می‌گیرند. بر فرض که چنین روایتی صحت داشته باشد، نسرین پرواز لحظه‌ای فکر نمی‌کند زندانی‌ای که قرار است آزاد شود و مورد هجوم لاجوردی قرار گرفته، چگونه می‌تواند از خودش دفاع کند که گزکی به دست لاجوردی

334 پیشین، صفحه‌ی ۹۹.

335 پیشین، صفحه‌ی ۱۱۰.

هم نداده باشد؟ آیا جز سکوت کاری از وی ساخته است؟

لاجوردی با یک گروه توابع خیلی جوان اسکورت می‌شد و به نظر می‌رسید به آن‌ها اعتماد دارد. همه‌شان مجاهد بوده‌اند و حالا تنها جای‌شان را عوض کرده‌اند. ایدئولوژی‌شان همان است که بود. همان مذهب و سنت. تنها قبلاً مخالف رژیم بودند حالا طرفدارش هستند.<sup>۳۳۶</sup>

آیا به همین راحتی می‌توان راجع به پدیده‌ای نظر داد و حکم راند؟ آیا در باره‌ی بریدگان و توابان سابقاً مارکسیست هم به همین صورت داوری می‌شود؟ آیا هیچ انسان معقولی می‌تواند مارکس و انگلس را همسان پل پوت بخواند و مدعی شود که ایدئولوژی‌شان یکی است و ...

تعداد زیادی مجاهد در بند هست و کسی نمی‌داند کدام توابع است و کدام تظاهر به توابع بودن می‌کند. همه می‌گویند توابع هستند و با ما که نماز نمی‌خوانیم بعنوان نجس رفتار می‌کنند.<sup>۳۳۷</sup>

آیا واقعاً کسی در زندان نمی‌توانست مجاهدین توابع از غیر توابع را تمیز دهد؟ نسرین پرواز قوانین من درآوردی رژیم و "نجس خواندن" کسانی را که نماز نمی‌خوانند، متوجه‌ی مجاهدین و هواداران آن‌ها می‌کند! هر ناواردی می‌داند که مجاهدین دارای چنین اعتقاداتی نیستند و در زندان‌های زمان شاه نیز فشارهای زیادی را از سوی سردمداران جریان راست، به خاطر عدم پذیرش چنین مرزبندی‌هایی، متحمل می‌شدند. دعوای اصلی سردمداران راست با مجاهدین بر سر آن بود که مجاهدین حاضر نمی‌شدند جنگ مذهبی و غیرمذهبی راه بیاندارند.

من و یکی دو نفر دیگر، تنها زندانیان مذهبی در بند ۱ واحد ۳ با بیش از ۵۰۰ زندانی بودیم. مقررات نجس و پاکی از سوی زندانیان بند که تماماً اتهام مارکسیستی داشتند، ظاهراً رعایت می‌شد. کسانی که نماز نمی‌خواندند و تعدادشان از انگشتان دست تجاوز نمی‌کرد، از حق رفتن به مسجد بند که فروشگاه و یکی از دو تلویزیون بند در آنجا قرار داشت نیز محروم بودند. آن‌ها همچنین حق شستن دیگ غذای بند را نداشتند و باید از توالت ویژه‌ی کفار استفاده می‌کردند. من به عنوان همبستگی و نشان دادن احترام به آن‌ها، از توالت کفار استفاده می‌کردم. آیا چنین مجازات‌هایی از سوی زندانیان مارکسیست علیه دوستانشان وضع شده بود؟ آیا موضوع فوق ربطی به آن‌ها داشت؟

شهرنوش پارسی پور در این رابطه می‌نویسد:

چپ‌گرایان این گروه نماز نمی‌خواندن، اما با کمال ادب خود را از حوضه‌ی [حوزه] نماز مجاهدین دور نگاه می‌داشتند، و مجاهدین نیز

336 پیشین، صفحه‌ی ۱۱۱.

337 پیشین، صفحه‌ی ۱۱۵.



کوچکترین حرکتی نمی‌کردند که توهین به چپ یا دیگری تلقی شود. نوعی همزیستی مسالمت‌آمیز برقرار شده بود و همه حرمت یکدیگر را نگاه می‌داشتند.<sup>۳۳۸</sup>

نسرین پرواز می‌نویسد: "فشارهای بعد از ۳۰ خرداد سال ۶۰ باعث بریدن خیلی از زندانیان و تواب شدن مجاهدین در زندان شد"<sup>۳۳۹</sup> فقط مجاهدین هستند که تواب می‌شوند. نسرین پرواز نیازی نمی‌بیند توضیح دهد "خیلی"هایی که به آن اشاره می‌کند، چه کسانی بودند. تمام کسانی که زندان بوده‌اند، به‌خوبی آگاه هستند که دوستان نسرین پرواز و به ویژه زنان هوادار برنامه‌ی "اتحاد مبارزان کمونیست" در دورانی که وی از زبان نازلی پرتوی آنان را به عنوان "رهبران مبارزه در زندان"<sup>۳۴۰</sup> معرفی می‌کند، در واقع رهبران توابان، بریده‌ها و اشاعه‌دهندگان جو ناامیدی، یأس و انفعال در زندان بودند! البته من هم با نسرین پرواز هم‌عقیده هستم که یکی دو ماهی امر بر آنان مشتبه شده بود و در عالم خیال خود را چنین رهبرانی می‌پنداشتند که سر از مسئولیت بند و نگهداری دادن در قیامت و... در آوردند.

"مجاهدین از ساختن هر گروهی وحشت داشتند"<sup>۳۴۱</sup> و یا "مجاهدین در مورد ما گزارش می‌نوشتند و به نگهداران می‌دادند ولی نگهداران هم برایشان جالب نبود که این گزارش‌ها را بگیرند"<sup>۳۴۲</sup> نسرین پرواز بدون آن که متوجه باشد، میزان اهمیت خود و دوستانش را نزد زندانبانان ذکر می‌کند. او و دوستانش در زندان از چنان درجه‌ی اهمیتی برای رژیم برخوردار بودند که حتا نگهداران برایشان جالب نبود گزارش‌هایی را که در مورد آن‌ها نوشته می‌شد، بگیرند و بخوانند!

نسرین پرواز به نقل از یکی از هم‌زمانش در بند مردان گوهردشت، می‌نویسد:

شرایط خیلی بد است. مجاهدین شروع به مبارزه برای ورزش رزمی و جمعی کرده‌اند. منتهی است که رژیم آن‌ها را تهدید کرده که دست از این کار بردارند و برخی از آن‌ها را شکنجه کرده...

تا حالا هم رژیم و مجاهدین اعصاب ما را با این موش و گربه بازی‌ها خورد/خرد کرده‌اند و نمی‌گذارند زندگی روزمره‌مان را داشته باشیم<sup>۳۴۳</sup>

آیا منصفانه است جنگ پوست و گوشت و استخوان با کابل و زنجیر عده‌ای را که امروز در میان‌مان حضور ندارند، بازی "موش و گربه" خواند؟ کسانی که تا این حد در فکر اعصاب ظریف و حساس‌شان هستند، آیا به بدن‌های شرحه- شرحه شده‌ی کسانی که

338 خاطرات زندان، شهرنوش پاریسی پور، صفحه‌ی ۲۱۷.

339 زیر بوته‌ی لاله‌عباسی، نسرین پرواز، صفحه‌ی ۱۲۶.

340 پیشین، صفحه‌ی ۱۳۶.

341 پیشین، صفحه‌ی ۱۴۳.

342 پیشین، صفحه‌ی ۱۴۴.

343 پیشین، صفحه‌های ۱۸۸، ۱۸۹.

این‌گونه بی‌محابا تلاش‌شان را "موش و گربه بازی" می‌نامند، اندیشیده‌اند؟ آیا درد نسرين پرواز انسان‌دوستی است؟

صبا اسکویی در باره‌ی زندگی نسرين پرواز در این دوران، این‌گونه گزارش می‌دهد، چیزی که خود نسرين پرواز هم روی آن تأکید می‌کند:

خودتان می‌دانید که در آن دوران در پشت یک خانم بهایی پناه گرفتید که آموزش حفظ زیبایی و جوانی را بیاموزید. اکنون بعد از سال‌ها، برای توجیه این انفعال‌تان می‌خواهید به دیگران وانمود کنید که مقاومت آن‌ها یک سنت گنبدیده بوده.<sup>۳۴۴</sup>

صبا اسکویی همچنین در باره‌ی رفتار نسرين پرواز در دوران سخت مقاومت در زندان، این‌گونه داوری می‌کند:

به خاطر مبارک هست که در مواقع خطر با مریض نشان دادن خودتان سعی می‌کردید که فشار را از خودتان دور کنید؟! اگر چه در دوران زندان به دلیل زندگی منفعلانه، فشارهایی که بر زندانیان وارد می‌شد را تحمل نکردید.<sup>۳۴۵</sup>

نسرين پرواز چنان غرق در افکار خود است که لباسی به میل خود به تن واقعیت‌ها می‌کند. مثلاً می‌نویسد:

خودکشی در زندان محصول شرابیطی است که فشار بی‌اندازه می‌شود. مثل سال پیش که بعد از شکست حرکت ورزش جمعی و سرکوب آن توسط رژیم، تعدادی از مجاهدین دست به خودکشی زدند.<sup>۳۴۶</sup>

او نمونه‌ای را برای اثبات نظریه‌ی فوق، در توصیف زندانی مجاهدی به نام رفعت خلدی آورده است: "برادرش سال پیش بعد از شکست در مبارزه برای ورزش جمعی دست به خودکشی زد و مرد"<sup>۳۴۷</sup> نسرين پرواز در باره‌ی زندانی مجاهدی به نام قاسم خلدی صحبت می‌کند. واژه‌ای که او برای مرگ دردناک قاسم به کار می‌برد به خوبی گویای کینه و ضدیت هیستریکش با کسی که نمی‌شناسد، است! مادر قاسم، خانم شبستری نیز چند سالی در بند زنان اسیر بود و روزگار سختی را روی ویلچیر گذراند. قاسم در دی‌ماه سال ۵۹ دستگیر و به هشت سال زندان محکوم شده بود. برادرش به نام باقر خلدی از جمله توابانی بود که در کارگاه اوین کار کرده و در سالن ۲ آموزشگاه به سر می‌برد. برای آن که قاسم را تحت فشار قرار دهند، در سال ۶۶ در حالی که هفت سال از محکومیت هشت ساله‌اش را پشت سر گذارده بود، به سالن ۲ و نزد برادرش منتقل کردند. قاسم به عنوان اعتراض در مقابل رژیم و برای دفاع از شخصیت و هویت خود،

344 خاطرات زندان یا افسانه برای خردسالان، صبا اسکویی، سایت گفت‌وگوهای زندان، صفحه‌ی ۶.

345 پیشین، صفحه‌ی ۹.

346 زیر بوته‌ی لاله‌عباسی، نسرين پرواز، صفحه‌ی ۲۴۷.

347 پیشین، صفحه‌ی ۲۳۶.

دست به خودکشی زد. من در صدد توجیه عمل او نیستم. ولی می‌خواهم اشاره کنم که برخلاف نظر نسرین پرواز، علت خودکشی قاسم "شکست در مبارزه برای ورزش جمعی" نبود و اصولاً از میان مجاهدین کسی به این خاطر دست به خودکشی نزد! از سارا که به خاطر اتهامش (مجاهدین) به اجبار تا به حال در بند توابعان بوده است، در مورد آزادی آن‌ها می‌پرسم...<sup>۳۴۸</sup>

هر کس که اتهام مجاهد داشته، در بند توابعان بوده است. اصلاً مجاهدین همه توابع هستند و نام بندشان نیز "بند توابعان" است! تازه دوست ایشان سارا که در زندان از مجاهدین دور شده و بر خلاف دیگر مجاهدین، توابع نیز نبوده است، به خاطر اتهامش که مجاهدین است، باید در بند توابعان به سر ببرد. "زندگی با مجاهدین به همان سختی زندگی با توابعان است"<sup>۳۴۹</sup> و یا "من به مجاهدین اعتماد ندارم. احساس می‌کنم که آن‌ها اگر زیر فشار بروند به راحتی بر علیه ما حرف خواهند زد تا خودشان را حفظ کنند، همان‌طور که در سال‌های اولیه کردند"<sup>۳۵۰</sup> در جایی که نسرین پرواز هنگامی که زیر فشار قرار ندارد این‌گونه علیه مجاهدینی که زنده نیستند تا از خود دفاع کنند، "حرف" می‌زند، اگر به زیر فشار می‌رفت چه می‌کرد؟

مگر امکان‌پذیر است که کسی گزارش دهد و خود را حفظ کند! آیا خود راویانی از این دست، از زمینه‌ی روانی لازم، برای انجام چنین کاری برخوردار نیستند؟

ما با یک مجاهد در یک سلول نبوده‌ایم و در این اواخر اتاق‌شان در بندها از ما جدا بوده است. ما هم دوست داشتیم که همیشه از آن‌ها جدا باشیم، چون تا چندی پیش توابع بودند.<sup>۳۵۱</sup>

نسرین پرواز که از هیچ کوششی برای تاریک جلوه دادن چهره‌ی زندانیان مجاهد فروگذار نمی‌کند، حتا یک نمونه از این که خود یا دوستانش به خاطر "جاسوسی" و "گزارش دادن" و یا "سعایت" یک زندانی مجاهد و نه توابع، در طول هشت سال اسارتش دچار سختی و مصیبت و عذابی شده باشند، حرفی به میان نمی‌آورد. آیا این خود نشانه‌ی بی‌عدالتی و بی‌انصافی او به هنگام داوری در باره‌ی آنان نیست؟ او که این‌گونه بی‌محابا در مورد هواداران ساده و گاه بی‌تجربه‌ی مجاهدین داوری دارد، تلاش می‌کند هر طور که شده از سعید یزدیان، عضو رهبری اتحاد مبارزان کمونیست، یعنی سازمانی که خود به آن وابسته بوده است، چهره‌ای مقاوم ساخته و او را به نوعی تطهیر کند:

348 پیشین، صفحه‌ی ۱۹۱.

349 پیشین، صفحه‌ی ۲۰۳.

350 پیشین، صفحه‌ی ۲۰۶.

351 پیشین، صفحه‌ی ۲۰۰.

سعید یک روز قبل از من دستگیر شد و مرا به اسم می‌شناسد. از من می‌خواهد که در جایی دور از بقیه زندانیان بنشینم. بعد از چند دقیقه می‌آید و برگه‌ای که شبیه چارت جدول‌بندی شده است در مقابلم روی دسته صندلی می‌گذارد. می‌گوید: - در مورد همه افرادی که در بیرون می‌شناختی بنویس [این امور در شعبه‌ی بازجویی اتفاق می‌افتد] در صدایش قدرت و اعتماد بنفسی نیست، سرم را بلند می‌کنم و نگاهش می‌کنم... احساس وحشت می‌کنم، اگر به بازجو بگویم که همه اطلاعاتم را نوشته‌ام، دوباره به زیر بازجویی خواهم رفت. مهم نیست، ... احساس می‌کنم دلم برایش می‌سوزد... در این‌جا همه چیز برای شکناندن و تواب کردن زندانیان است. ولی گویی همین شکنستن هم مطلق نیست. به میزان فشار، زندانی کوتاه می‌آید. یعنی در عین حال که دارد همکاری می‌کند بخشا اطلاعاتی را حفظ می‌کند. مثل سعید که در حالیکه دارد همکاری می‌کند تمام اطلاعاتش را نمی‌دهد. برخی زیر فشار ظاهراً تواب شده‌اند ولی بخشی از وجودشان کماکان مقاومت می‌کند. مقاومت در برابر دادن کل اطلاعاتشان در مورد همه افراد و امکاناتی که از آن خبر داشتند.<sup>۳۰۲</sup>

سعید یزدیان کسی است که به مجرد دستگیری می‌بُرد و به بازجویی و شکنجه در شعبه‌های بازجویی پرداخته و در زندان شهره‌ی عام و خاص می‌شود. آیا به زعم خانم پرواز او توبه تاکتیکی کرده بود؟

نسرین پرواز در باره‌ی روابط مجاهدین با توابان این‌گونه اظهار نظر می‌کند:

به نظر می‌رسد مجاهدین زندان با سازمانشان رابطه دارند و این رابطه باید از طریق توابان احیا شود.<sup>۳۰۳</sup>

و یا

مجاهدین از طریق توابان با تشکیلات بیرون رابطه دارند و اخبار به آن‌ها می‌رسد زنجیری که یک سر آن مجاهد است و سر دیگرش تواب از حلقه‌ی رژیم می‌گذرد.<sup>۳۰۴</sup>

و همچنین:

شاید از طریق پنجره از توابانی که در بین بندها کار می‌کنند مثل آشپزها و یا نظافت‌چی‌ها با نخ چیزی دریافت می‌کنند.<sup>۳۰۵</sup>

نسرین پرواز خود می‌بُرد و خود می‌دوزد و بعد بر اساس بافته‌های ذهنی‌اش، نتیجه‌گیری هم می‌کند! او که این‌گونه بی‌محابا در باره‌ی مجاهدین و رابطه‌شان با توابان

352 پیشین صفحه‌های ۸۶، ۸۷.

353 پیشین، صفحه‌ی ۲۲۹.

354 پیشین، صفحه‌ی ۲۳۱.

355 پیشین، صفحه‌ی ۲۳۱.

و بیرون زندان و... صحبت می‌کند، از یاد می‌برد که در همان کتاب و چند صفحه پیش‌تر در باره‌ی نحوه‌ی تنظیم رابطه‌ی مجاهدین با توابعان نوشته است:

*(مجاهدین) حالا هر روز با نگهبانان جرو بحث دارند و هیچ چیزی از دست توابعان نمی‌گیرند. نگهبانان سر این مسئله با آن‌ها بازی می‌کنند. یک بار نگهبان غذا را به دم در می‌آورد که مجاهدین بگیرند. بار دیگر در اتاق را باز می‌کند و از توابع می‌خواهد که غذا را بیاورد که در نتیجه مجاهدین غذا را نگیرند. در چنین مواقعی که توابع غذا را می‌آورد ما غذای خودمان را بر می‌داریم. در این شرایط گاهی آن‌ها غذا ندارند خرما و کشمش می‌خورند.<sup>۳۵۶</sup>*

آیا به لحاظ منطقی، عاقلانه است که باور کنیم کسانی که تا دیروز خودشان توابع بوده‌اند، این‌چنین با توابعان مرزبندی کنند؟ چگونه آن‌ها که حتی غذا از دست توابعان نمی‌گرفته‌اند و به جای آن "خرما و کشمش می‌خوردند"، با توابعان رابطه برقرار می‌کردند و اخبار تشکیلاتشان از بیرون، توسط توابعان به آن‌ها می‌رسید؟ آیا لازم و منطقی نبود برای گرفتن اخبار تشکیلاتشان از بیرون غذا را از دست توابعان می‌گرفتند؟ نسرين پرواز توضیح نمی‌دهد در سال ۶۷ چگونه توابعان زندان، اخبار مجاهدین را به دست می‌آوردند و زندانیان مقاوم آن‌ها از این کار عاجز بودند؟!

آن‌چه در بالا آمد، تنها بخش محدودی از روایت نسرين پرواز در مورد مجاهدین که بخش اعظم زندانیان در زندان‌های خمینی را تشکیل می‌دادند، بود. روایتی سرتاسر جعلی، ذهنی و بر بنیان مخالفتی هیستریک با سازمانی دیگر. آیا می‌توان به صداقت نویسنده، آن‌هنگام که سطور بالا را می‌نگاشته، اعتمادی داشت؟ نیما یوشیج در قطعه‌ی زیبایی همراه با آن سادگی روستایی‌اش، این‌گونه سروده است:

*من به ده مان می‌شناسم مرد جولایی*

*کز حسد یک لحظه نتواند ببیند بفته‌های دیگران را*

*لیک دائم از حسد بدگوست و ز حرف دروغش نیست پروایی.*

#### **هیئت قتل‌عام‌کنندگان زندانیان سیاسی تنها نیست!**

درمدانان باید اذعان کنم اگر گماشتگان خمینی جسم و جان زندانیان و به ویژه زنان مجاهد را به دار کشیدند، بعضی از خاطره‌نویسان تلاش می‌کنند تا یاد و خاطره‌ی تابناک آنان را نیز به دار کشند! و مأموریت نیمه‌تمام دیگران را به پایان برسانند. این دسته از افراد هنگامی که می‌خواهند در باره‌ی قتل‌عام‌ها صحبت کنند، از آن‌جایی که چیزی برای عرضه ندارند، سعی می‌کنند تا با توهم‌پراکنی در باره‌ی قتل‌عام‌شدگان به اثبات خود برخیزند!

نسرین پرواز در این راه که قطعاً شرافت‌مندانه نیست، نیز حداکثر کوشش خود را به خرج می‌دهد و تا آنجا پیش می‌رود که آرامش و طمأنینه‌ی زنان مجاهد را هنگامی که به استقبال مرگ می‌روند نیز نه از سر ایمان و اعتقاد به راهشان که از روی "ناآگاهی" و "عدم اطلاع" ارزیابی می‌کند.

نگهبان از طریق بلندگوی بند نام بقیه‌ی مجاهدین را می‌خواند که برای بازجویی آماده شوند و از بند بیرون بروند. آن‌ها آماده می‌شوند ولی عجله‌ای برای رفتن ندارند. هیچ کس عجله‌ای برای مرگ ندارد. نگهبانان به دنبال‌شان می‌آیند و آن‌ها را باخود می‌برند. آن‌ها را درحال رفتن نگاه می‌کنم احساس می‌کنم که خودشان نمی‌دانند چه چیز در انتظارشان است. شاید اطلاعات درستی به آن‌ها نرسیده است. به نظر خیلی نگران نیستند. حالا هیچ مجاهدی در بند نیست.<sup>۳۰۷</sup>

هیچ کس عجله‌ای برای مرگ ندارد. مجاهدین خود نمی‌دانند به سوی مرگ می‌روند. خواننده بر سر دو راهی است که کدام یک از داوری‌های خانم پرواز را بپذیرد. اما در این میان خانم پرواز که به مرگ قریب‌الوقوع آنان آگاه است، حتا حاضر نیست با کسانی که تا چند لحظه‌ی دیگر به جوخه‌ی اعدام سپرده خواهند شد، خداحافظی کند. لابد این را می‌گویند انسان‌دوستی ناب یک مبارز واقعی که از قضا رسم مبارزه را نیز خوب می‌داند! خوشبختانه تعداد افرادی مانند خانم پرواز که این‌گونه کینه‌ورزانه با دیگران برخورد می‌کردند، بسیار اندک بود. خانم شهرنوش پارس‌پور، یاد دل‌آور کمونیستی به نام گلشن را گرامی می‌دارد که علی‌رغم نخواندن نماز (در بندی که اکثریت قریب به اتفاق مارکسیست‌های آن نماز می‌خواندند)، هنگامی که دو دختر مجاهد ۱۶ و ۱۷ ساله را از کنار آنان به اوین منتقل کرده و اعدام می‌کنند، برای اولین بار به احترام آنان نماز می‌خواند. شهرنوش می‌گوید:

پرسیدم گلشن جان نماز می‌خوانی؟ سرش را تکان داد. آهسته گفت: برای این بچه‌ها نماز خواندم. پرسیدم: تو که با آن‌ها مخالف هستی! لبخند تلخی زد، گفت: خب این از اختلافات سیاسی ناشی می‌شود. اما نمی‌دانم باور می‌کنی یا نه، من آن‌ها را از پدرم بیشتر دوست دارم.<sup>۳۰۸</sup>

شهرنوش پارس‌پور سپس روایت می‌کند که دیری نمی‌گذرد که گلشن نیز به اوین منتقل شده و جاودانه می‌گردد.

نسرین پرواز در ادامه آورده است:

چند روزی است که مجاهدین را برای بازجویی صدا می‌کنند و آن‌ها

357 پیشین، صفحه‌ی ۲۳۷.

358 خاطرات زندان، شهرنوش پارس‌پور، صفحه‌های ۱۵۹، ۱۵۸.

می‌روند و بر می‌گردند. امروز یکی از آن‌ها در حالی که گریه می‌کرد از بازجویی برگشت. می‌شنویم که گفته است آن‌ها همه‌مان را خواهند کشت مردها را دارند بعد از بازجویی می‌کشند. ... بعد از نیم ساعت دوباره او را برای بازجویی صدا می‌کنند او می‌رود و بر نمی‌گردد... ما چیز زیادی نمی‌شنویم چون رابطه‌ای با مجاهدین نداریم و... هر چند مجاهدین اصلاً نگران نیستند آن‌ها هنوز فکر می‌کنند که به زودی آزاد خواهند شد.<sup>۳۵۹</sup>

حتا نگاهی سرسری به نوشته‌ی نسرين پرواز، ما را به استنتاجی غير از آنچه او آورده است، می‌رساند. زنان مجاهد آگاه هستند که رژیم در حال کشتن مردان مجاهد است و چند روزی است که خود آن‌ها را نیز پی‌درپی به دادگاه می‌برند و در فضای آن‌جا قرار می‌گیرند و یکی از آن‌ها در حالی باز می‌گردد که می‌گیرید و به صراحت می‌گوید: همه‌مان را خواهند کشت، مردها را دارند بعد از بازجویی می‌کشند. پس چگونه می‌شود که زنان مجاهد تصور می‌کنند به زودی آزاد خواهند شد؟ آیا معقول‌تر به نظر نمی‌رسد که تحلیل نسرين پرواز در آن شرایط، این بوده است که خودش به زودی آزاد خواهد شد؟ آیا تعجب برانگیز نیست که او به جای آن که از احساس خودش در آن روزها سخن بگوید، احساس و درک دیگران را بدون آن‌که برخوردی با آن‌ها داشته باشد، تحلیل و تفسیر می‌کند؟!

منیره برادران در این باره به شکلی کاملاً منطقی و منصفانه می‌نویسد:

آخرین زندانی‌های مجاهد را هم بردند. عصر برگشتند. در صف دادگاه نشسته بودند. اما تعداد زندانی‌ها آن‌قدر زیاد بود که نوبت به آن‌ها نرسیده بود. ... تا چند روز نوبت‌شان نرسید. هر لحظه منتظر بودند. می‌دانستند چه چیزی در انتظارشان است اما شاید کورسوی امیدی هم داشتند.<sup>۳۶۰</sup>

خانم فریبا ثابت از وابستگان سازمان راه کارگر که از قضا با نسرين پرواز هم‌بند بوده در باره‌ی یکی از مجاهدینی که رهسپار جوخه‌ی اعدام بوده، چنین روایت می‌کند:

سراغ منیر [زجوی] می‌روم. در حال جمع و جور کردن وسایلش است. کنارش می‌نشینم، دستش را می‌گیرم. - همه چیز تمام شد. همه ما را می‌کشند. اشک در چشمانش حلقه می‌زند و مرا در آغوش می‌کشد و عکسی از مریم و مرجان، دو عزیزش را به من می‌دهد. - پشت آن‌ها شماره تلفنی را نوشته‌ام، اگر زمانی بیرون رفتی سری به آن‌ها بزن. قلبم فشرده می‌شود. منیر را سخت در آغوش می‌فشارم و با تردید می‌گویم این چه حرفی است می‌زنی! تو که از محکومیت چیزی باقی نمانده است؟ - چه حکمی؟ من از

359 زیر بوته‌ی لاله‌عباسی، نسرين پرواز، صفحه‌ی ۲۳۰.

360 حقیقت ساده، منیره برادران، چاپ سوم، انتشارات نیما صفحه‌ی ۳۸۸.

اول هم می‌دانستم زنده از این زندان بیرون نخواهم رفت. سه سال محکوم بود اما ۷ سال است که در زندان نگه داشته شده و حالا به کجا می‌رود؟ منیر مرا می‌بوسد... بغض‌اش را فرو می‌خورد. به راستی قرار است او را بکشند؟ کدام گلوله می‌خواهد بر چنین قلب مهربانی بنشیند و کدام طناب دار می‌خواهد چنین صدای آرام و مطمئنی را ببرد...<sup>۳۶۱</sup>

به یک روایت از قول دوست نسرين پرواز، سونیا در باره‌ی آخرین روزهای یک زندانی مجاهد به نام مریم پاکباز (معروف به سارا) که به مارکسیسم گرایش پیدا کرده است، توجه کنید:

همه‌ی مجاهدین را از اتاق من و بقیه‌ی اتاق‌ها برده‌اند تا بکشند. هر چند خودشان نمی‌دانستند که می‌روند تا اعدام شوند. آن‌ها سارا را هم به همراه مجاهدین بردند. هر چند بارها به رژیم اعلام کرده بود که دیگر مجاهدین و اسلام را قبول ندارد. او می‌دانست که می‌رود و اعدام می‌شود.<sup>۳۶۲</sup>

و یا:

رژیم سارا را هم همراه مجاهدین اعدام کرده، هر چند می‌دانست که او دیگر یک کمونیست است ولی نگذاشت او را با ما اعدام کند.<sup>۳۶۳</sup>

نسرين پرواز حتا سال‌ها بعد از گذشت قتل‌عام‌ها، هنوز همچنان غرق در توهمات خود است. از خود نمی‌پرسد کدام زن مارکسیست در خلال قتل‌عام‌های سال ۶۷، در تهران اعدام شد که مریم را با آن‌ها اعدام کنند؟ نکته‌ی قابل توجه آن‌که از میان خیل مجاهدین، تنها سارا که به مارکسیسم گرایش پیدا کرده، یا از مجاهدین روی برگردانده، می‌داند که می‌خواهند آن‌ها را اعدام کنند! همه‌ی این‌ها در حالی است که سارا به خاطر اتهامش، در میان مجاهدین به سر می‌برده است!

"مرسده- د" در جریان سخنرانی‌اش در مراسم "بزرگداشت زندانیان سیاسی و جان‌باختگان راه آزادی و سوسیالیسم" در مورد سارا چنین گزارش می‌دهد:

در زندان با دختری آشنا شده بودم که از سال ۱۳۵۹ با اتهام مجاهدین دستگیر شده بود. داخل زندان چپ شده بود. وقتی داشتند او را برای اعدام می‌بردند، از طریق مورس با هم تماس داشتیم. جریان را برایم گفت. از تک تک آن‌ها اعلام موضع گرفته بودند. از او هم این سؤال‌ها را می‌پرسیدند. گفتم: چرا تو؟ چه موضعی گرفتی؟ موضع قبلی‌اش را گفت: من طبق روال همیشه می‌گویم مجاهد و اعلام صریح بر سر این که چپ شده‌ام، نمی‌کنم و

361 یادهای زندان، فریده ثابت انتشارات خاوران، صفحه‌ی ۱۰۲.

362 زیربوته‌ی لاله عباسی، نسرين پرواز، صفحه‌ی ۲۳۷.

363 پیشین صفحه‌ی ۲۳۸.



حاضر نیستم به آن جریان بگویم نفاق. گفتیم: اعدامت نمی‌کنند. به خاطر این که تو قبلاً اتهام مجاهد داشتی ولی الان اتهامی نداری. در آن زمان تصور دیگری از ابعاد فاجعه داشتیم. پاسخ داد: نه! دقیقاً به خاطر همین پاسخ اعدام می‌کنند. از حالت ضرباتی که به دیوار می‌زد احساس کردم ناراحت است... پرسیدم از چی ناراحتی؟ برایم توضیح داد: از این که اعدام می‌شوم ناراحت نیستم، بیشتر از این جهت ناراحتم که چرا بر سر چیزی که اعتقاد ندارم، اعدام خواهم شد؟ از این موضوع ناراحتم.<sup>۳۶۴</sup>

"مرسده-د" برخلاف نسرين پرواز، معتقد است در آخرین تماسی که با سارا از طریق مورس داشته است، متوجه می‌شود که سارا اتهامش را مانند گذشته، "مجاهدین" اعلام داشته و طبق روال همیشه اعلام صریحی بر سر این که چپ شده است، نمی‌کند. سارا (مریم پاکباز) حتا به قیمت جاننش، حاضر نیست به مجاهدین بگوید، نفاق. ولی نسرين پرواز می‌نویسد سارا به او گفته است:

مجاهدین می‌توانند به همان راحتی که یک پاسدار تو را می‌کشد، تو را بکشند. آن‌ها هر کار برای سیاست‌شان می‌کنند، برایشان هم مهم نیست کاری که می‌کنند چقدر غیرانسانی باشد. آن‌ها فقط قدرت می‌خواهند که مثل ملاها رفتار کنند. بالاخره نظرات‌شان با رژیم یکی است. هر دو مسلمانند.<sup>۳۶۵</sup>

نسرين پرواز که در خلال قتل‌عام زندانیان سیاسی در سال ۶۷، به دادگاه برده نشده و پس از آن نیز برخلاف تعدادی از زنان مارکسیست، برای نماز خواندن تحت فشار قرار نگرفته و کابل نخورده است، کینه‌ی خود علیه جمهوری اسلامی را این‌گونه بیان می‌کند:

رژیمی که این دختران (مجاهد) را می‌کشد باید خیلی ضعیف باشد و گرنه احتیاجی به کشتن این جوانانی که نمی‌دانند حتا چطور می‌توان مبارزه کرد، نداشت.<sup>۳۶۶</sup>

او که در زندان چگونگی حفظ زیبایی می‌آموخت، بعدها با گرفتن پاسپورت و ویزا از طریق فرودگاه مهرآباد، موفق به ترک کشور و عزیمت به انگلستان و تحصیل در رشته‌ی روانشناسی و روابط بین‌المللی و اخذ مدرک‌های لیسانس و فوق لیسانس و... شد، چگونگی مبارزه با رژیم را نشان می‌دهد! اشتباه نشود من مخالفتی با تحصیل علم و دریافت بالاترین مدارک دانشگاهی ندارم ولی بعید می‌دانم کسانی که در این راه به جد می‌کوشند خود را مبارزان بزرگی معرفی کرده باشند و یا تاریخ از آن‌ها به خاطر

364 گفت‌وگوهای زندان، جلد ۱ صفحه‌های ۸۲، ۸۱.

365 زیربوتی لاله عباسی، نسرين پرواز، صفحه‌ی ۱۹۱.

366 پیشین صفحه‌ی ۲۳۵.

تحصیل علم چنین یاد کرده باشد. البته او همان‌گونه که در کتاب توضیح می‌دهد، پیش‌تر، قبل از دستگیری نیز تلاش کرده بود یکی از پیشمرگان کرد را متقاعد کند که به جای رفتن به کوه، در تهران مانده و به تحصیل ادامه دهد.

نسرین پرواز که در اغلب حرکت‌های اعتراضی زندانیان سیاسی شرکت نداشته، برای توجیه بی‌عملی‌اش در آن دوران، مبارزه و توسل جستن زندانیان به حربه‌ی اعتصاب غذا برای دست یافتن به اهداف‌شان را با عملیات انتحاری نیروهای بنیادگرای اسلامی یکی می‌داند و می‌نویسد:

*آیا جان انسان آن‌قدر بی‌ارزش است که باید برای اعتراض از آن مایه گذاشت؟ تفاوت اعتصاب غذا با آن‌هایی که جانشان را با انجام عملیات انتحاری بر باد می‌دهند چیست؟ فرقی نمی‌بینیم. این یکی در خاموشی جان می‌دهد، آن یکی با بستن نارنجک و یا بمب به خودش و کشتن چند دشمن به زندگی خود پایان می‌بخشد.<sup>۳۶۷</sup>*

بی‌سبب نیست که نسرین پرواز تصور می‌کند کسی جز او "رسم مبارزه کردن" را نمی‌داند! آیا در دنیا هیچ عقل سلیمی پیدا شده است که اعتصاب غذای تعدادی زندانی بی‌دفاع را که برای احقاق حقوق‌شان و یا بیان اعتراض‌شان نسبت به شرایط زندان اعتصاب کرده‌اند، همانند افرادی که با بستن بمب و نارنجک به خودشان عملیات انتحاری انجام می‌دهند، یکی قلمداد کند؟

نسرین پرواز در باره‌ی "انسان دوستی" می‌نویسد:

*فکر می‌کنم هر انسانی اول باید انسان دوست باشد و بعد سیاسی و گرنه سیاستش نمی‌تواند برای کمک به مردم باشد.<sup>۳۶۸</sup>*

او که این‌گونه در باره‌ی انسان قضاوت کرده است، چند صفحه‌ی بعد در باره برنامه‌ی روزانه‌ی خود و دوستانش، در حالی که دسته-دسته زنان مجاهد از کنار آن‌ها به قتلگاه برده می‌شوند، می‌نویسد:

*ما سعی می‌کنیم زندگی روزانه‌ی خود را داشته باشیم. مدتی است که روی رابطه‌ی سیاست و اقتصاد و فلسفه کار می‌کنیم. با یکدیگر در مورد آن بحث می‌کنیم و آنچه را که در کتاب‌ها به دست می‌آوریم به یکدیگر می‌دهیم. در مورد آن فردی و جمعی می‌خوانیم، می‌نویسیم و حرف می‌زنیم.<sup>۳۶۹</sup>*

داوری نسرین پرواز در باره‌ی کسانی که مظلومانه قتل‌عام شدند و امروز حتا امکان دفاع از خود را در مقابل ریاکارانه‌ترین و ناصادقانه‌ترین اتهامات ندارند، یکی از

367 پیشین صفحه‌ی ۱۷۷.

368 پیشین صفحه‌ی ۲۲۱.

369 پیشین صفحه‌ی ۲۳۵.

مشمزکننده‌ترین تلاش‌ها برای وارونه جلوه دادن حقایق زندان‌ها و تاریخ معاصر میهن‌مان است.

بذار یک سؤال ازت بکنم رژیم تمام زنان مجاهد را اعدام کرد چرا آن‌ها را اعدام کرد و ما را نکرد؟ آیا آن‌ها از ما برتر بودند؟ خودت هم می‌دانی که برخی از آن‌ها بچه بودند که دستگیر شدند و وقت اعدام‌شان جوان و ساده بودند. خودت می‌دانی که برخی از آن‌ها در سال‌های اولیه تواب بودند و حتی در اعدام زندانیان هم کمک کرده بودند.<sup>۳۷۰</sup>

این داوری‌ها در حالی است که به تأیید نسرين پرواز "خیلی از زندانیان با او حرف نزده" و وی را یک "بورژوازی بریده" می‌شناختند.<sup>۳۷۱</sup>

نسرين پرواز فراموش می‌کند که قبلاً از زبان سارا گفته بود: "آره، در عرض دو سال گذشته خیلی از توابین را که عمدتاً از مجاهدین بوده‌اند آزاد کرده‌اند".<sup>۳۷۲</sup> مشخص نیست چرا مقام‌های مالیخولیا گرفته‌ی رژیم، توابان معمولی را آزاد کرده و تیرخلاف‌زن‌ها را بعد از هفت سال، همچنان در زندان نگاه داشته‌اند؟! برای آن‌که مشخص شود گستاخی فرد تا کجا است، باید تأکید کنم که در سال ۶۷ و بعد از گذشت هفت سال از سال ۶۰ و دورانی که زندانیان در اعدام هم‌زنجیرانشان شرکت می‌کردند، دیگر هیچ تواب تیرخلاف‌زنی در زندان باقی نمانده بود که قربانی قتل‌عام‌ها شود! در میان زنان، تیرخلاف‌زدن، چنان‌که در میان مردان در سال‌های اولیه دهه‌ی ۶۰ معمول بود، رایج نبود. چرایی‌اش هم از نوع نگاه رژیم به زنان برمی‌خاست. مطمئناً نسرين پرواز قادر به آوردن نام یک نفر از آن "برخی"‌ها نخواهد بود وگرنه بی‌شک دریغ نمی‌کرد.<sup>۳۷۳</sup>

صبا اسکویی یکی از دیگر کسانی است که طریق انصاف را رها کرده و در مطلبی چهار صفحه‌ای، تحت عنوان "روزهای پر از رعب و وحشت سال ۶۷ در بند زنان سیاسی سر موضعی" هر چه عقده علیه مجاهدین داشته است، بر علیه زنانی که دیگر هیچ امکانی برای پاسخ‌گویی ندارند، خالی می‌کند. او در نقدی درباره‌ی دیدگاه نسرين پرواز نوشته است:

370 پیشین صفحه‌ی ۲۵۰.

371 پیشین صفحه‌ی ۱۴۷.

372 پیشین صفحه‌ی ۱۹۱.

373 نسرين پرواز به جای پاسخ منطقی به آنچه که به صورت مستند آورده‌ام، در مقاله‌ای سراسر ناسزا که بیانگر بینش، منش و فرهنگ او است، به شکلی سخیف مدعی شده است که "من یک تابلوی نه کامل بلکه دقیق از مجاهدین زندان داده‌ام! در کتاب من ۹۹٪ مجاهدین زندان یا توابند و یا تواب تاکتیکی و این واقعیت دهه شصت زندان‌های تهران و کرج و گوهردشت بود. مجاهدین در آن سال‌ها که من در زندان بودم یعنی بین ۶۱ تا ۶۹ یا در حال همکاری با رژیم بودند و با در حال استغاثه به درگاه خدایشان که سازمان مجاهدین قدرت را بدست بگیرد و آن‌ها بتوانند بلافاصله از زندان بیرون آمده و شغل وزارت و سفارت را اشغال کنند". آیا زندانیان نوجوان و دانش آموز در رویایشان نیز می‌توانند به فکر وزارت و سفارت باشند؟ آیا واقعیات جامعه ما این‌گونه بوده است؟

[www.nasrinparvaz.com/M/ADABIATZ.html](http://www.nasrinparvaz.com/M/ADABIATZ.html)

نوشته‌ی افسانه‌وار ایشان تنها بازگشایی کینه و نفرت به نیروهایی است که در سنین نوجوانی، در حالی که رژیم حنا این فرصت را به آنها نداد که سنت‌های به قول ایشان گنبدیده را بیاموزند، به زندان افتاده‌اند. آن چه که نسل نوی به میدان آمده، فرصت تجربه‌اش را یافت، جنگ و گریز با چماقداران سرمایه در راهپیمایی‌ها و تظاهرات خیابانی، جلو دانشگاه‌ها، محلات و ... بود. بسیاری از آنها، فرزندان کارگران و زحمتکشان بوده و هستند، با پوست و گوشت خود ستم سرمایه را لمس کرده بودند. این نسل نو در زندان بزرگ شد و تجربه آموخت. طبیعی است که آموختن در شرایطی سخت و خوفناک نظیر زندان‌های جمهوری اسلامی، خالی از ناپختگی و اشتباه نبوده و نیست. با این همه، این نسل نو، بر اساس کینه و نفرتی که از فجایع و جنایات سرمایه‌داران در کارخانه‌ها، مدرسه، دانشگاه و ... در درونشان شعله می‌کشید، با همه توان در سیاه‌چال مقاومت می‌کردند.<sup>۳۷۴</sup>

صبا اسکویی که ظاهراً با توصیف بالا می‌بایستی نوک تیز حمله‌هایش متوجه رژیم و جنایت‌های آن باشد، وقتی از قتل‌عام زندانیان صحبت می‌کند، زنان بی‌دفاعی را مورد حمله قرار می‌دهد که حتماً شائبه‌ی نزدیکی زندانیان چپ به آنها، می‌توانست برایشان "دردسر آفرین" باشد!

از دید صبا اسکویی، زنان مجاهد مقاوم، تنها کسانی هستند که به هر دلیل گوشه چشمی به او یا دوستانش به هر دلیل داشته‌اند. او می‌نویسد:

گرچه قبل از این جریانات یکی از بچه‌های خوب آنها را برای بازجویی صدا زده و او را تهدید کرده بودند. او مریم گلزاده غفوری بود، جز محدود مجاهدینی در بند بود که گرایش‌های زیادی به بچه‌های چپ داشت و حتماً صبح زود که نوبت حمام داشت و یا می‌خواست ورزش کند از من می‌خواست که او را از خواب بیدار کنم.<sup>۳۷۵</sup>

خصوصیت برجسته و مثبت مریم گلزاده غفوری یکی از مقاوم‌ترین و پایدارترین و در عین حال محبوب‌ترین زنان مجاهد که به همراه همسرش علی‌رضا حاج‌صمدی با تمام وجود به آرمان‌های مجاهدین معتقد بودند، در این است که "گرایش‌های زیادی به بچه‌های چپ داشت" و بارزترین شکل آن هم در این بود که "حتماً صبح زود که نوبت حمام داشت و یا می‌خواست ورزش کند" از صبا اسکویی می‌خواست او را بیدار کند! از کجا معلوم که وی در صدد جذب صبا اسکویی نبوده باشد؟ آیا این‌گونه اظهار نظر کردن در باره‌ی

374 مقاله‌ی خاطرات زندان یا افسانه برای خردسالان، صبا اسکویی، صفحه‌ی ۳ سایت اینترنتی گفت‌وگوهای زندان.

375 مقاله‌ی روزهای پر از رعب و وحشت سال ۶۷ در بند زنان سیاسی سرموضعی، صبا اسکویی، صفحه‌ی ۱، سایت اینترنتی گفت‌وگوهای زندان.

رفتار افراد ساده‌اندیشی نیست؟

همچنین در رابطه با فرد دیگری به نام مهین قربانی می‌نویسد:

از میان مجاهدین تنها یکی از آن‌ها را (مهین قربانی) برای بازجویی صدا نزدند. او فقط با بچه‌های چپ رابطه داشت. صبح‌ها از من می‌خواست که بیدارش کنم. او برای درس خواندن از بچه‌های چپ کمک می‌گرفت، حتا خواست که در یکی از اتاق‌ها که فقط بچه‌های چپ در آن بودند جای‌شان بدهند که آن‌ها موافقت نکردند، چون معتقد بودند که مجاهدین جاسوس هستند، بخصوص از مجاهدینی که در بند ما بودند. اکثریت آن‌ها از بازماندگان تشکیلات‌های لو رفته‌ی مجاهدین در زندان بودند که زیر فشار بریده و بر اساس برنامه‌ی سازمانشان تاکتیکی عمل می‌کردند و بچه‌های چپ را لو می‌دادند و برایشان گزارش می‌نوشتند. تنها تعداد انگشت شماری از آن‌ها سالم مانده بودند. به اعتقاد من در صورت وجود یک تشکیلات قوی و انقلابی چپ آن‌ها به راحتی از تشکیلات مافیایی مجاهدین می‌بریدند. افرادی نظیر فروزان عیدی، سودابه منصور، مهری قنات (از آرمان مستضعفین) از نمونه‌های بسیار خوبی بودند که به همراه توبه تاکتیکی‌ها و توایان مجاهد اعدام شدند.<sup>۳۷۶</sup>

این اظهار نظرها در حالی است که صبا اسکویی در نقد کتاب نسرین پرواز، پیش‌تر نوشته بود:

تفکر فرمیستی، در زندان برای از بین بردن هرگونه انگیزه مبارزاتی تخم بدبینی را نسبت به نیروهای مقاوم و رادیکال می‌پاشد. حتا آن‌ها را جاسوس و ضدانقلاب خطاب می‌کند، و پس از موفقیت در ایجاد تزلزل، آن‌ها را وادار می‌کند که از گروه‌شان ابراز انزجار کنند. بهمان گونه که جمهوری سرمایه داران کرده و می‌کند. چنین تفکری، از نوع خانم نسرین پرواز، با کمونیست نامیدن خود و ضدانقلاب نامیدن دیگران در صدد پنهان ساختن انفعالش و جذب عناصر گروه‌هاست.<sup>۳۷۷</sup>

همه‌ی آن‌هایی که با مجاهدین آشنا هستند و لااقل مجاهدین را در زمان شاه و به هنگام ضربه‌ی سال ۵۴ تجربه کرده‌اند، می‌دانند در حالی که افراد "کودتاچی" در سازمان مجاهدین از به کارگیری هر شیوه‌ای حتا کشتن و لو دادن آنان به پلیس، سود می‌جستند، بنا به دستور تشکیلاتی اعضای وفادار به آرمان مجاهدین به هیچ وجه اجازه‌ی مقابله‌به‌مثل کردن نداشتند. چرا این چنین دست به تحریف تاریخ زده می‌شود، خدا

376 مقاله‌ی روزهای پر از رعب و وحشت سال ۶۷ در بند زنان سیاسی سرموضعی، صبا اسکویی، صفحه‌ی ۲، سایت اینترنتی گفت‌وگوهای زندان.

377 مقاله‌ی خاطرات زندان یا افسانه برای خردسالان، صبا اسکویی، صفحه‌ی ۲ سایت اینترنتی گفت‌وگوهای زندان.

می‌داند. در کجا و کی مجاهدین به نیروهایشان دستور داده بودند که "نیروهای چپ" را لو دهند؟ مشخص نیست چرا مخالفت با یک جریان سیاسی که حق هر کسی است، به سادگی آلوده‌ی اغراض ایدئولوژیک- سیاسی و تشکیلاتی می‌شود؟

توضیح صبا اسکویی، بدون آن که خود بدان آگاه باشد، این شبهه را در ذهن خواننده ایجاد می‌کند که نزدیکی و رابطه‌ی یک زندانی مجاهد به زندانیان چپ، چه بسا می‌توانست نجات‌دهنده‌ی جان آن زندانی مجاهد باشد! مهین نیز فردی است که صبح توسط او از خواب بیدار می‌شده و برای درس خواندن از بچه‌های چپ کمک می‌گرفته است. اگر من استدلال فوق را به کار گیرم، به راحتی می‌توانم مدعی شوم که نزدیک به یک صد تن از زندانیان کمونیست در طول زندان به مجاهدین نزدیک شده بودند، چرا که برای درس خواندن و به ویژه یادگیری زبان انگلیسی، از من کمک می‌گرفتند و با وجود کلاس‌های مختلف در بند، ترجیح می‌دادند حتماً در کلاس‌های من شرکت کنند! بعضی از آنان روابط بسیار نزدیکی با من داشتند و چون صبح‌ها زود از خواب بر می‌خاستم، تقریباً هر کسی را که تمایل به زود بیدار شدن داشت، من از خواب بیدار می‌کردم! البته این به منزله‌ی نفی نزدیک شدن مهین قربانی به زندانیان کمونیست نیست. اما خانم فریبا ثابت به شکل دیگری در این رابطه به اظهار نظر می‌پردازد:

*اما مجاهدین هرگز مهین را به کلی رها نمی‌کردند. همیشه یکی دو نفر با او رابطه‌ی خوبی داشتند و سعی می‌کردند او را در جمع خود وارد کنند. مهین ثانیه شماری می‌کرد. دلش می‌خواست بفهمد چرا او را صدا نزنده‌اند. می‌گفت، هرگز اعلام نکرده است که با مجاهدین مسئله‌ای دارد. ... بچه‌ها سعی می‌کردند او را دلداری دهند. اما مهین تنها یک آرزو داشت: "رفتن"!<sup>۳۷۸</sup>*

تنها کسانی که به نظر و به زعم صبا اسکویی استعداد بریدن از "تشکیلات مافیایی مجاهدین" و "پیوستن به تشکیلات قوی و انقلابی چپ" را داشتند، تواب نبودند و گرنه بقیه جزو "توبه تاکتیکی‌ها و توابان مجاهد" بودند.

در میان مجاهدین "تنها تعداد انگشت‌شماری از آن‌ها سالم مانده بودند" کسی از خودش نمی‌پرسد چگونه از میان همه‌ی مجاهدینی که بریده بودند و سالم نبودند، کسی پیدا نشد که با دادن گزارش علیه نیروهای چپ، جانش را در آخرین لحظه نجات دهد؟ صبا اسکویی در پاسخ به کتاب نسرین پرواز پیش‌تر نوشته بود:

*منفعلین و توابان به خوبی می‌دانند که زندانیانی که راه سازش و مماشات با رژیم را با مقاومت خویش بستند، گروه گروه به جوخه‌های اعدام سپرده یا در کشتار سراسری ۱۳۶۷ به دار آویخته شدند. بخشی از آنان نیز که جان سالم به در برده‌اند با آنچه که در توان داشته و دارند به فعالیت برای*

روشنگری فجایع دوره‌های اخیر مشغولند.<sup>۳۷۹</sup>

آیا صبا اسکویی می‌تواند مشخص کند آن‌هایی که "گروه گروه به جوخه‌های اعدام سپرده یا در کشتار سراسری ۱۳۶۷ به دار آویخته شدند"، چه کسانی بودند و به کدام سازمان سیاسی تعلق داشتند؟ چرا که ظاهراً در کشتار ۶۷ هیچ زن کمونیستی اعدام نشد و تنها زنان مجاهد به دار آویخته شدند. صبا اسکویی توضیحی نمی‌دهد که چرا رژیم دچار مالیخولیا شده و زندانیان "تواب و بریده" را اعدام می‌کند و زندانیان "مقاوم و سرموضعی" را زنده نگاه می‌دارد؟ من بیش از صبا اسکویی، با پروسه‌ی قتل‌عام آشنا بوده و از نزدیک شاهد آن‌چه که اتفاق افتاد، بوده‌ام و صحنه‌های زیادی را به چشم دیده‌ام. در حالی که صبا اسکویی حتا پایش را نیز از بندشان بیرون نگذاشته است. آن‌چه که در خلال قتل‌عام‌ها باعث می‌شد تا در آخرین مرحله، حکم اعدام یک زندانی مجاهد صادر شود، عدم پذیرش همکاری با مسئولان زندان حتا به قیمت اعلام اسامی افراد منفعل و بریده‌ی بندشان بود! با رها شدن پروسه‌ی قتل‌عام زندانیان مجاهد در اواخر راه به دستور خمینی و بر اثر فشارهای منتظری، تعدادی از زندانیان مجاهد که زنده ماندند، به مرحله‌ی فوق نرسیدند. چرا حتا یک نفر از زندانیان "چپ انقلابی" بعد از آزادی، دوباره دستگیر نشد ولی تعداد بسیاری از همان "توابان و بریدگان"، دوباره دستگیر و بعضاً اعدام شدند؟! چرا کمتر زندانی "چپ انقلابی" حاضر شد که پس از آزادی از زندان، مخفیانه و بدون پاسپورت جمهوری اسلامی از کشور خارج شود؟ صبا اسکویی دوباره در باره‌ی مهین قربانی می‌نویسد: "او را هم به همراه بریده‌ها و توابان مجاهدین اعدام کردند".<sup>۳۸۰</sup>

تا این جا قبول می‌کند که مهین قربانی "تواب" و "بریده" نبوده ولی با این حال احتمال "جاسوسی‌اش" می‌رفته است! در باره‌ی مریم پاکباز می‌گوید:

از جمله مریم سارا را که رسماً اعلام کرده بود که چپ هست، با توابان مجاهد اعدام شد. او تنها چون روزی اتهام مجاهد داشت.<sup>۳۸۱</sup>

همان‌طور که ملاحظه می‌شود، مشکل بالا همچنان در این‌جا نیز ادامه دارد. صبا اسکویی بدون آن که خودش متوجه باشد، می‌نویسد:

البته عده‌ای از بچه‌های چپ را که مشکوک به ارتباط با مجاهدین بودند، برای بازجویی صدا زدند ولی جزو لیست اعدام نبودند.<sup>۳۸۲</sup>

او مشخص نمی‌کند چرا رژیم روی بچه‌های چپی که مشکوک به داشتن ارتباط با

379 مقاله‌ی خاطرات زندان یا افسانه برای خردسالان، صبا اسکویی، صفحه‌ی ۴ سایت اینترنتی گفت‌وگوهای زندان.

380 مقاله‌ی روزهای پر از رعب و وحشت سال ۶۷ در بند زنان سیاسی سرموضعی، صبا اسکویی، صفحه‌ی ۲، سایت اینترنتی گفت‌وگوهای زندان.

381 پیشین، صفحه‌ی ۲.

382 پیشین، صفحه‌ی ۲.

مجاهدین که به جز تعدادی انگشت‌شمار همه‌شان "تواب و بریده" بودند، این قدر حساس بود؟ مگر مجاهدینی که همه "تواب و بریده" بودند، چه خطری برای رژیم داشتند که افرادی، به صرف این که "مشکوک" به داشتن ارتباط با آن‌ها بوده‌اند، به زیر فشار برده می‌شدند؟

از دیگر بچه‌های در بند که برای رفتن صدایش نزدند فردی بود به نام رفعت(خلدی) که به شدت از تواب تاکتیکی‌های مجاهد نفرت داشت و با آن‌ها رابطه نمی‌گرفت. با وجود این که تعادل روحی‌اش به هم خورده بود، با مجاهدین رابطه نمی‌گرفت و برای بیدار کردنش از من می‌خواست که این کار را بکنم. بعد از بردن مجاهدین وضع روحی‌اش به شدت به هم خورد، او را به بند پایین که بریده‌های مجاهدین و منفعلین چپ بودند، بردند که در آنجا کسی از او مراقبت نکرده و با خوردن داروی نظافت خودش را کشت.<sup>۳۸۳</sup>

منیره برادران برخلاف صبا اسکویی، در باره‌ی رفعت خلدی می‌نویسد:  
سابقه‌ی افسردگی رفعت به پیشترها بر می‌گشت. شاید به دوره‌های بازجویی مجددش. جزو آن دسته از مجاهدهایی بود که با تظاهر به ندامت و همکاری، اعتماد بازجوها را جلب کرده و کارهایی به نفع سازمان مجاهدین می‌کردند.<sup>۳۸۴</sup>

رفعت خلدی نیز وظیفه‌ی بیدار کردنش را به عهده‌ی صبا اسکویی گذارده بود. مهم‌تر از همه آن‌که وی نیز به خاطر داشتن رابطه‌ی مناسب با خانم اسکویی، از موهبت رفتن به دادگاه و اعدام با "بریده‌ها و توابان مجاهد" محروم می‌شود. تا این‌جای کار کاملاً مشخص است که مقامات قضایی و اطلاعاتی رژیم، دارای جنون بوده‌اند که تنها به اعدام زندانیان "بریده و تواب مجاهدین" می‌پرداختند. معلوم نیست آیا در مقاله‌ای با عنوان "روزهای پر از رعب و وحشت سال ۶۷ در بند زنان سیاسی سر موضعی" باید به افشای جنایت رژیم پرداخت و یا مجاهدین قربانی را هدف حمله‌های کینه‌توزانه قرار داد؟ حتا عنوان مقاله نیز کینه‌توزانه است. فقط افراد بندی که صبا اسکویی در آن به سر می‌برده است، "سر موضعی" بوده‌اند. اما رژیم در همان بند "سر موضعی‌ها" نیز به اعدام "توابان" می‌پردازد! همه‌ی این ادعاها در حالی بیان می‌شود که تقریباً تمامی زندانیان مجاهد سالن ۱ که لابد طبق تعریف صبا اسکویی "سر موضعی" نبوده‌اند، اعدام شدند. بخش اعظم آن‌ها با آن‌که مدت‌ها از اتمام حکمشان گذشته بود، به خاطر نپذیرفتن شرایط دادستانی، آزاد نشده بودند.

صبا اسکویی نیز به شکلی ناصادقانه به عقده‌گشایی در رابطه با زنان مجاهد دست زده

383 پیشین، صفحه‌ی ۲.

384 حقیقت ساده، منیره برادران، چاپ سوم، انتشارات نیما، صفحه‌ی ۳۹۸.



است. او به هر نحوی تلاش می‌کند که خود را مرکز عالم فرض کرده و تمامی زنان مجاهد را جز تعدادی محدود، "تواب" و "بریده" و... جا بزند. گویی زنان اعدام شده‌ی مجاهد باید تاوان اعدام نشدن خانم اسکویی و دوستانش در جریان قتل عام سال ۶۷ را پس دهند. وگرنه هیچ دلیلی وجود ندارد که فردی تا به این حد کینه‌توزانه با کسانی که دیگر امکان دفاع از خود را ندارند، برخورد کند. وی تا آنجا پیش می‌رود که حتا مسئولیت انتحار زندانی مجاهد رفعت خلدی را نیز متوجهی رژیم و فشارهایش نمی‌داند بلکه این "مجاهدین" و "منفعلین چپ" هستند که به علت عدم مراقبت از او، مسئول خودکشی‌اش هستند! معلوم نیست اگر نزد او بود، چگونه از این کار ممانعت به عمل می‌آورد؟ البته نسرين پرواز در این رابطه، دست به یک پیشگویی می‌زند:

*نگهبان رفعت را به بند ۲ برد. می‌دانیم که به زودی در آنجا خودش را خواهد کشت، چون در آنجا کسی مراقب او نخواهد بود.*<sup>۳۸۵</sup>

اما وی توضیحی نمی‌دهد که چرا و چگونه او و دیگر زندانیان "سرموضعی"، یک سال قبل‌تر "مراقب" پروین گلی‌آبکناری زندانی مقاوم هوادار راه کارگر نشدند تا در جریان یک بحران عمیق روحی، با خوردن داروی نظافت دست به خودکشی نزنند؟ نسرين پرواز برای عقده‌گشایی علیه مجاهدین، رفعت خلدی را این‌گونه تصویر می‌کند:

*خیلی جوان است. وضع روحی خوبی نداشت ولی حالا وضعیتش بدتر شده است. به نظر می‌رسد رابطه‌ای بین امیال جنسی و دوری از واقعیت‌های تلخ و سخت است. از زمانی که به خاطر وضعیت روحی‌اش در دنیای دیگری زندگی می‌کند، نیازهای جنسی‌اش فعال شده‌اند. و از آنجایی که کنترلی روی حرکاتش ندارد نمی‌تواند جلوی بروز این نوع نیازهایش را بگیرد. گاهی سینه‌هایش را از لباسش بیرون می‌گذارد.*<sup>۳۸۶</sup>

اما فریبا ثابت به گونه‌ی دیگری و با نگاهی انسانی و شرافتمندانه در باره‌ی رفعت خلدی می‌نویسد:

*من هم اگر جای رفعت بودم، ممکن بود به این نقطه برسم. رفعت زیبا و جوان، اما اندوهگین بود. حتا در بند با مانتو و شلوار تیره راه می‌رفت و اغلب هم روسری بر سر داشت. شاید به همین دلیل توجه همه را جلب می‌کرد. ... در بند ۳۲۵ زندان اوین با هم بودیم. روزی رفعت را برای بازجویی خواستند. بعد از ظهر با چشمانی قرمز و ورم کرده بازگشت. غمگین و آرام. دوستانش دور و برش را گرفتند، اما او سخنی نگفت و پس از مدتی جانمازش را برداشت و به نماز ایستاد. در حین نماز گریه می‌کرد. چه غم‌انگیز بود! اتاق در سکوت فرو رفته بود. چند روز بعد ماجرا را*

385 زیر بوته‌ی لاله عباسی، نسرين پرواز، صفحه‌ی ۲۳۷.

386 پیشین صفحه‌ی ۲۳۶.

چنین تعریف کرد: ... مرا به دفتر مرکزی زندان بردند. پاسداری مرا به درون یکی از اتاق‌ها فرا خواند. در بند چه می‌کنی؟ چقدر از حکمات مانده؟ آیا به تازگی با برادرت [قاسم خلدی] در زندان ملاقات داشته‌ای؟ نه! - پس با من راه بیفت تا به تو ملاقات دهم... - چند لحظه این‌جا بایست! و سه ضربه به دری زد. در باز شد و سرمای عجیبی به من دست داد. - بیا، وارد شو! چند قدمی برداشتم و وارد محوطه شدم. - چشم بندت را بردار! محوطه سرد بود همچون یخچال و پر از کشور. پاسدار کشویی را کشید. برادرم! - برادرت [قاسم] خودش را با طناب دار زده، جای طناب را روی گردن او می‌بینی؟ کشور بسته شد و دست‌هایم را که برای لمس برادرم دراز کرده بودم در هوا ماند... - نشانت دادم تا بدانی خودکشی کرده است. فردا تبلیغات راه نیاندازید. او را به مادرت هم نشان خواهم داد. رفعت، با مرگ برادرش، تنها بازمانده‌ی خانواده‌ی هفت‌نفری‌شان است. او تا سال ۶۷ با ما بود. در این چند ماه گذشته حال روحی‌اش کاملاً به هم ریخته بود. پس از خودکشی پروین، چند روز غذا نمی‌خورد و در گوشه‌ای می‌نشست.<sup>۳۸۷</sup>

صبا اسکویی و افرادی هم نظر با او مشخص نمی‌کنند که چگونه ۴ سال پس از "جنبش دوم خرداد و رفرم" در زندان‌ها، زنان مجاهدی که ایشان از آن‌ها به عنوان "تواب و بریده" نام می‌برند، در زندان باقی مانده بودند؟ چرا کلیه‌ی زنان کمونیستی که در قبرها بریده بودند، مشمول عفو شده و آزاد شده بودند ولی زنان مجاهدی که ایشان از آن‌ها به عنوان "تواب و بریده" نام می‌برند، همچنان در بند بودند؟ چرا تعداد بسیاری از زندانیان مجاهد و مارکسیست مقاوم با عفو و تقلیل حکم مواجه شدند و حتا برخی از آنان آزاد شده بودند، ولی این‌ها همچنان در بند بودند؟ ناگفته نماند که سیاست رژیم بیشتر مبنی بر آزادسازی زنان بود تا مردان. رژیم چه نیازی به نگاهداری "توابان و بریده‌ها" در زندان داشت؟ چرا "توابان و بریده‌های" مجاهدین اعدام شدند و زنان مقاومی چون صبا اسکویی حتا به دادگاه نیز برده نشدند؟ چرا باقیمانده‌ی "توابان و بریده‌های" مجاهدین که از اعدام‌ها جان سالم به در برده بودند، پس از او و دوستانش از زندان آزاد می‌شوند؟ آیا صبا اسکویی و هم‌فکرانش می‌توانند نام چند تن از "توابان و بریده‌های" فوق را اعلام کنند؟ به نظر من اگر قرار باشد خانم پرواز و اسکویی، فیلمی در باره‌ی زندان‌های جمهوری اسلامی و روابط افراد درون آن بسازند، دست محسن مخملباف سازنده‌ی فیلم "بایکوت" را از پشت خواهند بست!

روایت نسرين پرواز و صبا اسکویی از زندانیان مجاهد را مقایسه کنید با آنچه فریبا

ثابت در باره‌ی برخورد انسانی منیره رجوی یکی از زندانیان مجاهد که از قضا هر دو نویسنده او را می‌شناسند، روایت می‌کند:

من ملاقات نداشتم و پول و لباسی دریافت نمی‌کردم. بچه‌های اتاق برای سحر لباس می‌دوختند با فیچی کردن لباس‌های خودشان اسباب بازی درست می‌کردند، لباس‌های کاموایی‌شان را می‌شکافتند و با سنجاق قفلی بافتنی می‌بافتند و علاوه بر این‌ها گاه‌گاه قوطی شیر، وسایل بهداشتی و پول در کارتین مخصوص سحر می‌دیدم و یا یکی دوبار پس از ملاقات پستانک و جوراب بچه‌گانه به همین صورت برای سحر آوردند. چه کسی این کار را می‌کرد؟

آن روز، روز ملاقات بود. بند شور و هیجان ملاقات داشت اما سحر که چند روزی بود پستانک را گم کرده بود مرتباً بهانه می‌گرفت. او را بغل زده در راهرو راه می‌رفتم و برایش قصه می‌خواندم. منیر را برای ملاقات صدا زدند، یک بار در میان ملاقات داشت. موقع رفتن گفت که هر دو کودکش مریم و مرجان به ملاقاتش می‌آیند، سحر را بوسید و رفت، من همچنان برای سحر قصه می‌خواندم تا روی شانسه‌هایم به خواب رفت. گروه‌های ملاقات‌کننده کم کم به بند باز می‌گشتند، منیر هم برگشت. به اتاق رفتم، سحر را آرام در جایش خواباندم، منیر خوشحال بود و چادرش را تا می‌زد یکی از هم‌اتاقی‌ها پرسید راستی منیر چرا مرجان را به گریه انداختی، چرا پستانک او را گرفتی، پستانکی در دست منیر بود و من چیزی مثل برق از ذهنم گذشت. منیر را در آغوش گرفتم، بغضی گلویم را می‌فشرد. این همه محبت خالصانه! منیر پستانک را از دهن دخترش می‌گرفت، جوراب او را می‌آورد. شیر، پول، کار منیر بود. او در جواب احساسات من گفت که این کمترین وظیفه است و این کار را به این دلیل علنی نمی‌کرده تا مرا دچار محظور نکند. حس احترام عمیقی به او داشتم، اما فروتنی او اجازه نداد که ابرازش کنم، بعدها طی سال‌های زندان حتا وقتی با هم نبودیم محبت او را احساس می‌کردم، و آخرین خداحافظی با او در سال ۶۷ جز زیباترین و دردناک‌ترین خاطرات من از زندان شد.<sup>۳۸۸</sup>

در زیر قسمتهایی از روایت صادقانه و شرافتمندانه‌ی منیره برادران از زندانیان مارکسیست، در ارتباط با سابقه‌ی چند تن از زندانیان مجاهد قتل‌عام شده را می‌آورم. نگاه انسانی او به مسائل زندان در جای-جای "حقیقت ساده" کتاب ارزشمند و خواندنی او موج می‌زند. بدین وسیله تلاش می‌کنم تا خواننده شناختی هرچند جزئی، از کسانی که

ناجوانمردانه توسط نسرین پرواز و صبا اسکویی به "تیر خلاص زن" و "تواب" و "بریده" ... متهم شده‌اند، به دست بیاورد:

مینا لطفی و مهری رحیمی [محمدرحیمی] <sup>۳۸۹</sup> هر دو از دوستان صمیمی هم بودند. سال ۶۰ دستگیر شده بودند. دوره‌ی زندان آن‌ها بیشتر با تنبیه همراه بود. هر دو مدت‌های مدیدی در زندان گوهردشت در انفرادی بودند. هر دو در سال ۶۷ به اتهام هواداری از مجاهدین اعدام شدند... در سال ۶۵ که او را در راهرو بند شلاق می‌زدند، ما صدای زوزه‌ی شلاق را در اتاق‌های مان می‌شنیدیم. زوزه‌ی شلاق یعنی تیزی آن که تن و روح را تا عمق می‌سوزاند. اما مینا فریاد نمی‌کشید. وقتی به اتاق برگشت بازوهای خود را تکان داد و به کار روزانه مشغول شد. این بار به جرم نوشتن روی دیوار سلول [انفرادی] تنبیه شده بود. مهری در محله‌ی گودنشین‌ها بزرگ شده بود و سیاست را همان‌جا آموخته بود. سختی و مشقت در زندگی‌اش عمری بیشتر از طول زندان داشت. او در مدرسه‌ی زندگی‌اش آموخته بود که زیر بار زور نرود... مهری با خود شور و هیجان می‌آورد. با صدای بلند حرف می‌زد و با صدای بلندتر می‌خندید. <sup>۳۹۰</sup>

او در باره‌ی اشرف فدایی یکی دیگر از زنان مجاهد می‌نویسد:

اشرف از جوان‌ترین‌های سلول بود. چهره‌اش بسیار زیبا و خنده و نشاطش آدم را مجذوب می‌کرد. حیرت‌آور بود که او چطور پس از نزدیک به دو سال انفرادی هنوز آن همه نشاط و شور دارد. روحیه‌ی مقاوم و سرکش‌اش، اعتماد به نفس، سربلندی و محبوبیت‌اش حسادت توابان را بر می‌انگیخت... <sup>۳۹۱</sup>

منیره برادران درباره‌ی فروزان عبدی می‌نویسد:

حتا دو سال انفرادی هم تغییری در روحیه‌ی فروزان [عبدی] نداده بود. یکی از خصوصیات قابل تحسین او دموکرات منش‌اش بود. او با وجود اعتقادات مذهبی از تعصبات آن که به ویژه در زندان شکل حادثتری به خود می‌گرفت، دور بود. <sup>۳۹۲</sup>

او همچنین آزاده طیب را چنین معرفی می‌کند:

آزاده [طیب] هم میهمان مان بود. بار سوم بود که می‌دیدمش. بار اول در

389 خواهرش سهیلا از او نیز محکمتر و ثابت قدمتر بود. بعد از آزادی از زندان در راه خروج از کشور و پیوستن به مجاهدین به همراه مادرش دستگیر شد و به دفاع علنی از مجاهدین پرداخت و در کشتار ۶۷ جاودانه شد.

390 حقیقت ساده، منیره برادران، چاپ سوم، انتشارات نیما، صفحات ۲۵۴ و ۲۵۵.

391 پیشین، صفحه‌ی ۲۶۹.

392 پیشین، صفحه‌ی ۲۷۴.

بهار ۶۳ او را در بهداری دیده بودم که بعد از شکنجه‌های زیاد بستری بود. از درد و اضطراب بازجویی در خودش فرو رفته بود و توجهی به اطرافش نداشت. پاهایش تا زانو باندپیچی و به اندازه پای هرکول بزرگ شده بود. بار دوم در تابستان همان سال بعد از ماه‌ها انفرادی دیده‌ام که مرا نشناخت... این بار اما سرحال و بشاش بود. گرچه همواره پا درد و کلیه درد عذابش می‌داد و پایش کمی می‌لنگید، اما روحیه‌اش آن اندازه سالم بود که درد جسم را نادیده بگیرد.<sup>۳۹۳</sup>

منیره در باره‌ی یکی دیگر از زنان مجاهد قتل‌عام شده در سال ۶۷ می‌نویسد:

روزی سرو صدایی از سر بند بلند شد و ما به آن طرف دویدیم. پاسدارها می‌خواستند شهناز را از پله‌ها پایین بفرستند و او مقاومت می‌کرد. دستش را محکم به میله‌ها گرفته بود و از رفتن سر باز می‌زد. دو-سه تا از پاسدارها مرتب او را کتک می‌زدند و می‌خواستند به زور دستش را از میله جدا کنند. شهناز جیغ می‌زد و می‌گفت به بندی که توایان باشند، نمی‌رود. بالاخره او را از بالای پله‌ها به پایین پرت کردند. او همان‌جا پایین پله نشست و حاضر نشد وارد اتاق شود. اعتصاب غذا کرد. چند روز بعد هم بردنش گوهردشت.<sup>۳۹۴</sup>

او همچنین در باره‌ی برخورد مجاهدین با توایان می‌نویسد:

در مقابله با توایان، مجاهد‌های بند بالا دست به حرکت اعتراضی جدیدی زدند. اگر توایان غذا را تقسیم می‌کردند، که معمولاً چنین بود، غذا را نمی‌گرفتند. اگر توایی در بند را باز می‌کرد، از بیرون آمدن برای هواخوری، ملاقات یا حتی بازجویی خودداری می‌کردند. چند بار پیش آمد که به اعتراض از رفتن به بازجویی امتناع ورزیدند. پاسدارها آمدند و با ضرب و ناسزا آن‌ها را بیرون کشیدند. کمتر روزی بود که چنین درگیری‌هایی پیش نیاید و از سرو صدا و ناسزا، کتک کاری پاسدارها و دادوقال زندانی‌ها خبری نباشد.<sup>۳۹۵</sup>

سودابه اردوان از زندانیان مارکسیست می‌نویسد:

فرنگیس محمدرحیمی جزو ملی‌کش‌های مجاهد بود که در قتل‌عام‌های سراسری سال شصت و هفت به همراه خواهرش و برادرانش اعدام می‌شود.

393 پیشین، صفحه‌ی ۳۱۳.

394 پیشین، صفحه‌ی ۳۱۸.

395 پیشین صفحه‌ی ۳۰۷.

اولین بار کاغذهای نقاشی را که در زندان بسیار پر ارزش بود، او به من می‌دهد و می‌گوید: بچه‌های ما این کاغذها را از توایان کش رفته‌اند، ما فکر کردیم چون تو نقاشی می‌کنی آن‌ها را به تو بدهیم. تحت تأثیر مهربانی او قرار می‌گیرم.<sup>۳۹۶</sup>

در خاتمه این بخش باید به این نکته اشاره کنم که درباره‌ی سابقه‌ی زنان مجاهدی که اعدام شدند، علی‌رغم اطلاعات وسیع‌ام در این رابطه، تنها به ذکر مواردی که زندانیان مارکسیست در کتاب‌هایشان به آن‌ها اشاره کرده‌اند، بسنده کرده‌ام.

## افسانه‌سرایی یا روایت قتل عام

شبیه‌سازی واقعه‌های مذهبی و ملی و...

همیشه درگیرم  
نه چون بادی درگیر کوچه‌های بیهودگی  
و نه چون سنگ، که بی اندوهی دلتنگ  
افتاده در مسیر آسودگی  
هزار سال، نه بیشتر از هزار سال می‌شود که من  
بی‌جان و تن  
درگیر آتشم و آفتاب  
تا یک قطره آب  
تنها یک قطره آب را  
بکارم در نگاه باکره‌ی خورشید

افسانه‌سرایی در کار روایت‌های تاریخی چیز جدیدی نیست و عمری به درازای تاریخ دارد. آنچه که در مورد شجاعت "حضرت ابوالفضل" در جنگ "صفین" که نوجوانی پانزده ساله بود، روایت کرده‌اند، می‌تواند تنها یک نمونه از هزارها روایت جعلی در طول تاریخ باشد. می‌گویند: "ابوالفضل‌العباس" مردی را پرتاب کرد به هوا، یکی دیگر را پرتاب کرد، یکی دیگر را، تا هشتاد نفر. هشتادمی را که پرتاب کرد، هنوز اولی به زمین نیامده بود. اولی که آمد به زمین دو نیم‌اش کرد، دومی را دو نیم کرد، سومی را ... و یا آنچه در باره‌ی شاهکار "علی بن ابی طالب" در جنگ "خیبر" بیان شده، نمی‌تواند افسانه‌ای خیالی و ساخته شده توسط محبان علی نباشد. مورخین نوشته‌اند: در جنگ "خیبر" و در مصاف با "مَرَحَبِ خَیْبَرِی"، "علی علیه‌السلام" چنان ضربتش را فرود آورد که مرحب را دو نیم کرد. گفته‌اند به جبرئیل وحی شد: جبرئیل! فوراً به زمین برو! برو که آن غضبی که ما در علی می‌بینیم، اگر شمشیرش فرود بیاید، زمین را دو نیم می‌کند، به گاو و ماهی خواهد رسید. برو، بال خودت را در زیر شمشیر علی بگیر! جبرئیل رفت و چنان که وحی شده بود، عمل کرد. "علی علیه‌السلام" هم شمشیرش چنان آمد که مرحب دو نیم شد، چنان که اگر در ترازوی مثقالی می‌گذاشتند، این نیمه‌اش با آن نیمه برابر بود. بال جبرئیل که زیر زین اسب قرار گرفته بود، از شمشیر علی آسیب دید و مجروح شد. تا چهل شبانه‌روز جبرئیل نتوانست به آسمان برود. وقتی به آسمان رفت، خدا از او سؤال کرد: جبرئیل! تو این چهل روز کجا بودی؟ - خدایا! در زمین بودم، تو به من مأموریت داده بودی. چرا زود بر نگشتی؟ شمشیر علی بال مرا مجروح کرد و مشغول مداوای بال خودم بودم.

با علم بر آن‌که داستان‌هایی این‌چنین، مخاطبان خاص خود را دارند، نگاهی به افسانه‌های جدید کنیم که هنوز بال و پر لازم را نگرفته و در پی مخاطبان خاص خویش‌اند.

### داستان چهل گردن‌گردن‌فراز

زمان: اوائل شهریورماه

مکان: کشتارگاه اوبین

رویداد: در بند با صدای خشک و خشن بر پاشنه می‌چرخد. جمعی از پاسداران سپاهی با چکمه‌های خونینی پا به درون می‌گذارند. بند، یکباره در سکوت فرو می‌رود. نگاه‌های شعله‌ور و کینه بار زندانیان، رد پای گزیمکان را دنبال می‌کنند، تا پاهایشان از رفتن باز می‌ایستد. حالات و حرکات به بند کشندگان آزادی و نور، از برپایی قریب‌الوقوع ضیافت خون سخن می‌گوید،



بی آن‌که زیان فرزندان خلق به نجوا با یکدیگر باز شود و یا مرگ‌آوران لب به سخن بگشایند. پهلوانان در بند نا گفته می‌دانند که گرگ‌ها آمده‌اند تا برای جوخه اعدام طعام ببرند و برای ضحاک جماران، پیر پلید و شکست خورده تاریخ کاسه پیشکش ببرند، تا عطشان خونخواهی‌اش را در نوشانوش خون پرندگان صلح و آزادی فرو نشانند. صدای لرزان و تهی از احساس و عاطفه یکی از چکمه‌پوشان، با خواندن چند نام، خاموشی حاکم را چون جامی بلور می‌شکند:

-این‌ها راه بیفتند!

بغضی و خشم، گلوی را می‌فشرد. خون به قلب‌ها هجوم می‌آورد. همه می‌بینند تبغی می‌خواهد پیوندها را ببرد. در صدف وجود یاران همراه؛ عشق و دوستی ترانه می‌خواند و در افق نگاهشان، خورشید در خون فرو می‌نشیند، در فراسوی نام‌ها و سپیده‌های خونین قیام، خوبی‌ها و خاطره‌ها بیداد می‌کند. پس از رژه نگاه نواز شخواه کودکان و چشمان نگران مادران و دهان‌های گرسنه و نانخواه و تب دار فرزندان رنج، خون در رگ‌هایشان به جوش می‌آید. و احساس پاکشان هیجانی شورانگیز می‌یابد. اینک همه چیز از خون و پایداری در برابر پلشتی‌ها رنگ می‌گیرد: عشق به زندگی و زندگان، عشق به پاکی و پویندگی، عشق به بالندگی و رستگاری انسان و شور گردن‌فرازی و بر سر پیمان بودن با یاران ... آری این عشق و شور پرشکوه باید از خود، استعداد بی‌کران زاینده‌گی را به نمایش بگذارد. زمزمه‌ای چون نسیم، در بین چهل توده‌ای حاضر در بند، می‌گذرد. دست‌ها به سوی یکدیگر دراز می‌شود. بازوها در هم گره می‌خورند: جوش خوردگی زنجیره دست‌های پولادین. کوره همبستگی و رفاقت و کینه جویی و دشمنی به خصم، زره بی‌خللی را، بر قامت پهلوانان توده‌ای می‌کند. فریادی سکوت را می‌شکند:

- ما نمی‌گذاریم ما را چند تا چند تا اعدام کنید؟ ما می‌خواهیم با هم بمیریم!  
حال سرود است که عطر یاس اندیشه‌ها را در فضا شناور می‌سازد و ارواح را به عروج می‌فرستد... و حال چکمه پوشانند که در مانده از دیدن؛ عظمت معجزات روح مقدس و طبع نیک، بخود می‌پیچند. در این هنگامه، نگاهی کافی است تا بدانند آن‌ها را یارای آن نیست که زنجیر دست‌ها را از هم پاره کنند و برای این نوبت، چند کبوتر را به دندان بگیرند و خشنود از انجام مأموریت به بی‌قرارگاه خود بازگردند. ترس خورده و شتاب‌آلود از بند بیرون می‌روند. دیری نمی‌پاید که گله گرگان باز می‌آیند و ...  
میدان تیر، چهل گرد گردن‌فراز، در حلقه محاصره‌اند. از همه سو مسلسل‌ها،

جمع را نشانه گرفته‌اند. تفنگداران از هر حرکت اسیران بر خود می‌لرزند. چنین حماسه‌ای را حتا در خواب هم نمی‌توانستند ببینند. فرمانده آتش، فرمان زدن چشم‌بند به اسیران را صادر می‌کند. غافل از آن که فرزندان خلق وقتی پایشان بدین میدان می‌رسد، خود فرمانده‌اند، نه فرمانبر. چهل دهان خروشان بانگ بر می‌دارد "ما چشم‌بند نمی‌خواهیم. ما می‌خواهیم دست‌های لرزان قاتلان خود را با چشم باز ببینیم." و آن‌گاه فضای میدان تیر، در غوغای خجسته و پرشکوه سرود خوانی، فرو می‌رود. بر شکن هر سد اگر خواهی آزادی!

بر فکن از پی نظام استبدادی!  
فرمانده آتش به گلوله آتشی تبدیل می‌شود. از خشم می‌لرزد. دندان‌هایش را بر هم می‌قشد. چهره خون‌دویده و چشم‌های دریده‌اش، به او سر و سیمایی غیر انسانی می‌بخشد. بیشتر به جانور درنده زخم‌خورده می‌ماند تا انسان، از این که نعره‌های فرمان آتش در خروش سرود اسیران گم می‌شود، دیوانه‌وار به هر سو دویدن آغاز می‌کند تا سر انجام بتواند فرمان آتش را به همه تفنگداران برساند.

دیگر غشغشه شلیک تفنگ‌ها و رگبار مسلسل‌هاست و غرق شدن صداها در خون. چهل پیکر پاک بر سینه، بر خاک می‌افتند... بی‌شک نسیم، صدای سرود آن‌ها را با خود همه جا خواهد برد... گوش‌هایی را نوازش خواهد داد و خواب‌هایی را آشفته خواهد کرد. و نسلی را به گام گذاردن در جاده رزم هستی ساز و پستی سوز، رهنمون خواهد شد تا بذر خون در شیار اندیشه‌ها جوانه بزند و خلق ستم‌دیده را از جای برکنند.<sup>۳۹۷</sup>

تمام داستان‌سرایی بالا، برای جا انداختن افسانه‌ای است که نویسنده‌اش برای آفریدن آن، سخت کار کرده است. در خلال قتل‌عام‌ها در سال ۶۷ در اوین، پاسداران به بندی موهوم رجوع می‌کنند و قصد دارند که چند توده‌ای را با خود برای اعدام ببرند. ناگهان یک توده‌ای که اسم ندارد و ناشناس است، فریاد می‌زند: ما اجازه نمی‌دهیم چند تا از ما را اعدام کنید، باید همه ما را باهم اعدام کنید. و چند دقیقه بعد آن‌ها بازگشته و ۴۰ توده‌ای را با هم برای اعدام به میدان تیر می‌برند و بعد نویسنده آن‌چه را که در میدان تیر گذشته، تمام و کمال بیان می‌دارد.

نویسنده، این بار بر خلاف گذشته که مدعی بود یکی از پاسداران جوخه اعدام، پس از اعدام شدن افسران سازمان نظامی حزب توده، به بند رجوع کرده و شرح ماوقع را از ابتدا تا انتها داده است، نیازی به داشتن شاهی زنده که ماجرا را شرح دهد، نمی‌بیند! و ما هم نخواهیم دانست که نویسنده چگونه از آن‌چه که در میدان تیر واقع شده، اطلاع

یافته است؟ چرا که هر ۴۰ تن توده‌ای اعدام شده بودند! اما افسانه "چهل گرد گرانفراز" که نویسنده‌ی کتاب "شهیدان حزب توده ایران" خلق می‌کند، به "یک کلاغ، چهل کلاغ" بیشتر شبیه است تا روایت مستند تاریخ. از همه جالب‌تر، تعداد ۴۰ تن توده‌ای مزبور (چهل گرد گرانفراز) است که تلاش ناموفقی است برای وام گرفتن از افسانه‌ها و اصطلاح‌هایی چون "چهل تن"، "چهل طوطی"، "چهل گیس"، "چهل شب"، "چلچراغ"، "چهل ستون"، "چهل دزد بغداد"، "شب چله"، "چله کوچک"، "چله بزرگ" و بزرگداشت چهل از دست رفته‌ای.

برای این که گوهرهای شب‌چراغ افسانه‌ی فوق یک دست باشند، این‌گونه صحنه‌آرایی می‌شود که همگی توده‌ای بوده‌اند. در این افتخار، حاضر نشده‌اند حتی فقط یکی از دوستان اکثریتی‌شان را نیز شریک خود سازند تا کسی فکر نکند که مبدا یکی از آن‌ها اتهامی غیر از "توده‌ای" داشته است؛ که چنین مقاومت‌ها و حماسه‌آفرینی‌هایی فقط زبینه توده‌ای‌هاست و دیگران را یارای خلق چنین صحنه‌هایی نیست! در این میان، جانپان نیز به درخواست توده‌ای‌ها بانی خیر شده و برای خلق حماسه، همه‌ی آن‌ها را با هم می‌کشد.

اما تلاش نافرجام افسانه‌گوی توده‌ای، حاوی حفره‌های زیادی است. اول آن‌که در خلال قتل‌عام‌ها در سال ۶۷ کسی را تیرباران نمی‌کردند، بلکه از شیوه دار زدن استفاده می‌شد. با توجه به این واقعیت، دیگر نیازی به میدان تیر و آنچه که وی به تشریح‌اش می‌پردازد، نیست. اگر نویسنده حتی از کنار زندان رد شده بود، می‌دانست که هرگاه به هر منظوری، مجبور به ترک بند می‌شدید، حتی به هنگام رفتن به ملاقات و بهداری، باید چشم‌بند می‌زدید، چه برسد هنگام رفتن به مراسم اعدام! آن‌هم در شرایط قتل‌عام زندانیان! نویسنده از آن‌جایی که هیچ آشنایی ابتدایی با مقوله‌ی زندان خمینی ندارد، مدعی می‌شود که در صحنه‌ی اعدام می‌خواهند چشم‌بند به قربانیان بزنند و آن‌ها اجازه این کار را نمی‌دهند. او که داستان تیرباران‌شدگان زمان شاه را از حفظ است و یا شاید خود یکی از پرورندگان آن بوده است،<sup>۳۹۸</sup> تلاش می‌کند با کپی‌برداری از یکی از آن داستان‌ها فضا را به دوران خمینی انتقال دهد، اما غافل از دردسرهای بعدی آن! نویسنده می‌گوید: "تفنگداران از هر حرکت اسیران بر خود می‌لرزیدند! چنین حماسه‌ای را حتی در خواب هم نمی‌توانستند ببینند". باید به ایشان گفت که ما هم این را جز در خواب نمی‌توانیم ببینیم. آن‌قدر صدای سرودخوانی اسیران بالاست که صدای فرماندهی آتش که فرمان آتش می‌دهد، شنیده نمی‌شود و او مجبور می‌شود که به هر سو بدون تا فرمان آتش را به گوش تفنگداران برساند!

قابل توجه این که اکثر توده‌ای‌ها و زندانیان مارکسیست (مرد) در گوهردشت به سر

398 گاه در زمان شاه، زندانی اجازه نمی‌داد به هنگام تیرباران به وی چشم‌بند زده شود و یا صدور فرمان آتش را خود به عهده می‌گرفت.

می‌بردند و تعدادشان در زندان اوین اندک بود. در سال ۶۷ در اوین، در هیچ بندی تعداد ۴۰ توده‌ای وجود نداشت که یک جا چهل تن از آنان در یک سری اعدام گردند. اگر نویسنده اشاره می‌کرد که بند مورد نظر ایشان کدام بند بوده است و یا نام آن فردی را که فریاد برداشته است "یا همه را باهم بکشید و یا ما اجازه انتخاب از میانمان نخواهیم داد" مشخص می‌کرد، آن وقت به خوبی و سادگی دست‌ساز بودن روایت‌اش مشخص می‌شد. برای همین، تمامی داستان و حماسه را در فضایی از ابهام و وهم ترسیم کرده است و تنها به گفتن "اوین" و "شهریورماه" بسنده کرده است. ولی غافل از آن است که توضیحات فوق نیز به اندازه‌ی لازم، برای نشان دادن این که تا چه حد این داستان غیرواقعی است، کافی به نظر می‌رسد.

توضیح فوق به هیچ وجه به قصد پرده پوشی نسبت به جنایت هولناکی که رژیم در قتل‌عام زندانیان سیاسی مرتکب شده است، نیست، بلکه زدودن پیرایه‌ها از این قتل‌عام‌ها و نشان دادن آن‌چه که واقعاً به وقوع پیوسته، مقصود من بوده است و طنزی هم اگر در این نوشته به کار رفته است، متن نمایشنامه را هدف قرار داده و منظوری جز بازداشتن نویسنده‌اش از دروغ پردازی، در کار نبوده است.

مسلماً توده‌ای‌ها و اکثریتی‌ها نیز که به اعتراف خودشان، تمامی تلاش‌شان تا قبل از دستگیری در جهت "حفظ و تحکیم پایه‌های نظام جمهوری اسلامی" بود نیز در این موج سرکوب مورد هجوم قرار گرفته و متأسفانه به شکلی باورنکردنی قتل‌عام شدند. بعد از مجاهدین بیشترین قربانیان قتل‌عام از میان آن‌ها بود. قصه‌گوی توده‌ای در جایی دیگر به نقل از یکی از رفقای توده‌ای می‌نویسد:

*هنگامی که گروهی از رفقا را که مهرداد (فرجاد آزاد) در میانشان بوده است برای اعدام می‌برده‌اند او شروع به خواندن سرود حزب و انترناسیونال می‌کند. هر چه آدمکشان تلاش می‌کنند او را ساکت کنند مؤثر واقع نمی‌شود. در این‌جا مراسم اعدام را قطع می‌کنند و رفیق مهرداد را دوباره به داخل زندان می‌برند. زبانش را می‌برند و او را با دهان پر از خون بر می‌گردانند و همراه دیگران اعدام می‌کنند.<sup>۳۹۹</sup>*

همان‌طوری که در اولین نگاه به نظر می‌رسد، قصه‌گوی مزبور در فضای داستان‌های "هزار و یک شب" شهرزاد قصه‌گو سیر می‌کند. البته "کسی از شاعر [و رمان نویس در زمان ما] نمی‌خواهد که راست بگوید، بلکه از او چیره دستی و ابتکار می‌خواهند و اگر در دو وضعیت مختلف حرف‌های ضد و نقیض بزند بر او خرده‌ای نمی‌توان گرفت"<sup>۴۰۰</sup> ولی آیا در ارتباط با پژوهندگان تاریخ نیز چنین حکمی می‌توان کرد؟ باید پرسید مگر ایشان از زندان خارج شده بودند که دوباره به زندان برگردانده شدند؟

399 پیشین، صفحه‌ی ۳۶۱.

400 قدامه بن جعفر

دوست عزیز! همه را در حسینیه‌ی زندان دار می‌زدند که در نزدیکی دادگاه و محل نشست هیئت مزبور قرار داشت. و تمام محل‌های فوق نیز در زندان گوهردشت قرار دارند. تازه مگر در همان محل اعدام نمی‌شد زبان برید؟ و یا چون آنجا محل اعدام بود و ضوابط خاص خودش را داشت، لابد باید قربانی بیچاره را به محل "زبان‌بری" که در داخل زندان بود، بر می‌گرداندند! تازه چه نیازی بود به قطع کردن مراسم اعدام؟ آیا بقیه را باید منتظر اعدام شدن نگاه می‌داشتند تا زبان ایشان بریده شود و بازگردانده شود؟ از همه مهم‌تر قصه‌گو نیازی ندیده است که توضیح دهد از کجا نسبت به آنچه که در صحنه‌ی اعدام رخ داده، آگاهی یافته است؟ چرا که عندالزوم همه قربانیان باید اعدام شده باشند؛ مگر این که از ذهن‌مان مدد گرفته و احتمال دهیم که دوباره یکی از افراد جوخه‌ی اعدام، به ایشان و یا دوستانشان پناه آورده است.

### تور زیارتی اعدام

این موضوع مشکل گروه و دسته خاصی نیست، همه ما از آن رنج می‌بریم. به نمونه‌ی زیر دقت کنید. داستان متعلق به دوران قتل‌عام زندانیان در گوهردشت است که من به خوبی و شاید بهتر از هر کسی که زنده مانده است، در جریان کل مآووع آن بوده‌ام و یا حداقل به خاطر دارم. این داستان تحت عنوان گزارش دهم (زندان گوهردشت) در کتاب "قتل‌عام زندانیان سیاسی" آمده است. نام نویسنده در کتاب مشخص نیست ولی من تردیدی ندارم که نویسنده‌ی گزارش فوق دوست، هم‌رزم و هم‌بند سابقم، محمدرضا جوشقانی است.<sup>۴۱</sup> وی به هنگام قتل‌عام، در فرعی زندان گوهردشت به سر می‌برد. او از جمله در باره‌ی مشاهدات خود گزارش می‌کند:

در یکی از همین شب‌ها یکی از توابعان سراغ من آمد و گفت پاسدار فلانی منتظرت است. لباس پوشیدم و راه افتادم. فکر می‌کردم حتماً نوبت من شده است. وقتی از راهرو عبور می‌کردم سعی داشتم از لای چشم‌بند محیط را ببینم. مرا به حسینیه بردند. جلو آنجا حدود ۳۰۰-۴۰۰ نفر نشسته بودند. همه‌شان چشم‌بند زده و منتظر بودند برای اعدام صدایشان کنند. چند نفرشان نماز می‌خواندند. کناری ایستادم و از یکی بچه‌ها پرسیدم برای چه آن‌ها را به این جا آورده‌اند؟ گفت: چند شب است ما را به این جا می‌آوردند برای اعدام اما نوبت‌مان نمی‌شود و برمان می‌گردانند. از نحوه اعدام پرسیدم. گفت: تازه آمدی؟ گفتم: آره. گفت: پس قبل از اعدام می‌برند تا اعدام دیگران را ببینی. منتظر نشستم. یکی از پاسدارها در حسینیه را باز کرد و گفت: شیر عسلی‌ها چه کسانی هستند؟ بیک گروه از بچه‌ها بلند شدند و با شعار درود بر مجاهد و یا حسین به طرف حسینیه

401 با محمدرضا جوشقانی که در جلد دوم کتاب از او نام برده شده تفاوت دارد.

رفتند. تعداد زیادتری بلند شدند که بروند داخل حسینیه. پاسدار جلو آن‌ها را گرفت و گفت: می‌خواهی بفهمی چرا سبقت می‌گیریم؟ پاسدار گفت: آره. آن زندانی گفت: باید در جای ما قرار بگیری تا بفهمی. تمام بچه‌ها چنین روحیه‌یی داشتند.

در این یکی دو ساعتی که منتظر بودم حماسه‌هایی دیدم که تا آن موقع ندیده بودم. به راستی در آن موقع شاهد تولدهای دوباره بودم. تا آن لحظه احساس می‌کردم برای اعدام آمده‌ام و احساس انتقال به دنیایی بزرگتر و برتر را داشتم. به یقین آن دنیا را می‌دیدم و چنان آماده بودم که گویی تولد خودم را می‌بینم. تا آن موقع مرگ را به این راحتی ندیده بودم. هر یک ساعت یک گروه ۱۲ نفری را می‌بردند. بچه‌ها در این فاصله فرصتی پیدا می‌کردند و اجناسشان را از بین می‌بردند. چند نفر حتا عینک‌هایشان را شکستند تا بعد از خودشان به دست پاسدارها نیفتند. بالاخره یک پاسدار آمد مرا صدا کرد و به تنهایی برد داخل حسینیه. محوطه حسینیه گوهردشت در زیرزمین است. ضلع جنوبی آن مستقیم به حیاط منتهی می‌شود. مساحت آن حدود ۶۰ متر مربع [!] در ۳۰ متر است و دارای سنی برای نمایش بود. از سقف بالای سن ۱۲ طناب دار آویزان کرده بودند. چشم‌پندم را که کنار زدم. انبوه پیکر بچه‌ها را دیدم که روی هم تلنبار شده بود. در جنوبی حسینیه را باز کرده بودند و اجساد را از آنجا به حیاط می‌بردند. تعدادی از پاسداران مثل لاشخورها بر روی اجساد شهدا می‌رفتند و جیب‌هایشان را بازرسی می‌کردند. اگر مثلاً ساعت یا انگشتری پیدا می‌کردند با صدای بلند عربده می‌کشیدند و خبرش را به بقیه می‌دادند. دو نفر پاسدار هر یک پای مجاهدی را می‌گرفت و کشان کشان تا دم در می‌برد. بیرون ماشین روشن آماده بود و اجساد را به داخل آن انتقال می‌دادند. هر نیم‌ساعت یک بار گروه جدیدی می‌آوردند. زیر طناب دار یک صندلی گذاشته بودند. یک دسته ۱۲ نفره جدید را آوردند و طناب‌ها را به گردنشان انداختند و آن‌ها را به بالای صندلی بردند. پاسداری در نزدیکی من نگاهم می‌کرد و می‌خندید. ناصریان آمد و آن‌ها را که سرود خوانده بودند را با مشت و لگد زیر کتک گرفت و بعد آن‌ها را هل داد و صندلی را از زیر پایشان کشید. اما از صندلی چهارم بچه‌ها منتظر نماندند و خودشان به آسمان پریدند و به پرواز درآمدند. صحنه به حدی تکان‌دهنده بود که نمی‌توانستم باورش کنم. تمام پاسداران مات و متحیر مانده بودند. ناصریان داد می‌زد: نفاق یعنی همین! تا قیامت ادامه دارد. وقتی بچه‌ها را وسط آسمان و زمین دیدم که دست و پا می‌زنند دیگر چیزی نفهمیدم. چند دقیقه بعد وقتی به هوش آمدم پاسداری مشغول آب

ریختن روی صورتم بود. پیکرهای بچه‌ها هنوز بر دار بود و تاب می‌خوردند. پاسدار چشم‌بندم را زد و بیرونم برد. برو دعا کن که امام عفو بدهد و الا همه‌تان اعدام می‌شوید.<sup>۴۰۲</sup>

داستان از ابتدا و با یک دور خیز و یک خیال‌بافی تمام‌عیار آغاز می‌شود. یک شب، یکی از توابعان به سراغ ایشان می‌آید و می‌گوید: پاسدار فلانی منتظرت است. آقای جوشقانی فراموش کرده‌اند که اصولاً در زمان مورد بحث در گوهردشت، توابعی داخل بندها وجود نداشت و توابعان به گوهردشت منتقل نشده بودند، آنانی که در کارگاه و جهاد کار می‌کردند نیز یک سال قبل‌تر از زمان مورد بحث، به اوین منتقل شده بودند. در ثانی در زمان‌های دیگر نیز، هیچ‌گاه در گوهردشت توابعان از شأن و منزلتی در دستگاه زندانبانان، حتا در سال‌های اولیه‌ی گوهردشت، برخوردار نبودند که در دوران قتل‌عام‌ها کاری بر عهده‌ی ایشان گذاشته شود. تنها در میان کرمانشاهی‌هایی که به گوهردشت منتقل شده بودند، چند توابع بود که در جریان قتل‌عام‌ها با ما در فرعی ۱۷ بودند و شرایط آن‌ها نیز چیزی نزدیک به ما بود.

آیا توابع مربوطه در بند وی به سر می‌برد؟ چگونه و چطور؟ آیا توابع مربوطه مسئولیتی در بند داشت؟ در کدام بند مسئولیت داشت؟

جوشقانی قبل از اعدام‌ها، در فرعی بود. در آن فرعی، من همه را تک به تک می‌شناسم و هیچ یک توابع نبودند و آن موقع، زمانی نبود که توابعان راه به بندها و به ویژه فرعی‌ها داشته باشند. اگر ایشان را از فرعی صدا کرده و به حسینیه برده‌اند، مطمئناً توابع نمی‌توانست این کار را انجام دهد. تعدادی از افرادی که با ایشان در فرعی هم‌بند بودند نیز هم اکنون در دسترس هستند. آیا جوشقانی، زمانی که در پروسه قتل‌عام‌ها قرار گرفته بود، توابع به دنبال ایشان آمد و صدایش کرد؟ چرا ما که آنجا بودیم، توابعی نمی‌دیدیم؟!

باید بگویم کسانی که در گوهردشت وارد پروسه قتل‌عام‌ها می‌شدند یا به سلول انفرادی منتقل می‌شدند و یا به بند مجرد. پس "یکی از توابعان" نمی‌توانست به سراغ ایشان برود، چون توابعی در میان زندانبانان نبود و همه همدیگر را می‌شناختند. مگر این که آن توابع در کادر نگهبانی زندان مشغول به کار بوده باشد و تنها آقای جوشقانی از ماهیت او خبر دارد.

در این رابطه نیز باید بگویم، آقای جوشقانی شوخی می‌کند، چنان قرنطینه و بگیر و ببندی در آن شرایط در زندان حاکم بود که نگو و نپرس! جناب جوشقانی عزیز فراموش کرده است قبل از پرداختن به خلق داستان، یک خط بالاتر گفته بود که رژیم حتا بسیاری از توابعان و خان‌ها را اعدام کرد.

ایشان را به حسینیه می‌برند، بدون این که قبلاً به دادگاه رفته باشد. توضیح این نکته

ضروری است که افراد تنها از راهرویی که ما به آن "راهرو مرگ" می‌گفتیم و در کنار محل دادگاه بود، به محل اعدام برده می‌شدند و نه از بند و ...! جوشفانی می‌گوید: "جلو آن‌جا حدود ۳۰۰-۴۰۰ نفر منتظر اعدام نشسته بودند" این را به هر زندانی که پروسه‌ی قتل‌عام‌ها را دیده باشد، بگویید، از تعجب شاخ در می‌آورد. از ۱۲ مردادماه به بعد، محل اعدام‌ها به حسینیه منتقل شد. زیرا روزهای هشتم و نهم مرداد، قتل‌عام در یک سوله بیرون از محوطه بندها و در محوطه‌ی سر باز انجام می‌گرفت. یک زندانی به ایشان می‌گوید که چند شب است می‌آیند نوبت‌شان نمی‌شود. پس حتماً این واقعه از ۱۵ مردادماه به بعد اتفاق افتاده است.

جلوی حسینیه گوهردشت "راهروی مرگ" قرار دارد. تصور کنید که ۳۰۰-۴۰۰ نفر در یک راهرو معمولی ساختمان‌های اداری، در کنار هم بنشینند، چند متر طول این صف خواهد شد! با این همه، ما که در همان راهرو حضور داریم، از دیدن‌شان عاجز باشیم! مگر این که با آدم کور طرف باشیم!

۴۰۰ اعدامی، آن هم کسانی که آقای جوشفانی خود حالات روحی‌شان را تشریح می‌کنند نیز آرام و رام نشسته و صدا از نفس کسی نیز در نیاید و همه منتظر باشند که هرچه زودتر اعدام شوند و تنها نگرانی‌شان این است که نوبت به ایشان نمی‌رسد و تنها تحریک‌شان هم این باشد که قبل از این که ناصریان صندلی زیر پایشان را بزنند، خودشان از روی صندلی بپرند!

اگر ۳۰۰-۴۰۰ بره‌ی رام را نیز جهت کشتن به یک کشتارگاه ببرید و آن‌ها را سه روز منتظر اعدام نگاه دارید، آن‌هم در حالی که بقیه را پیش چشماتشان یکی-یکی می‌کشید، مطمئن باشید واکنشی از خود نشان خواهند داد.

یاد روضه‌ی سربریدن امام حسین در گودال قتلگاه که توسط ملای محل بر بالای منبر خوانده می‌شد، افتادم. جناب ملا مدعی بود که در گودال قتلگاه، شمر هر چه می‌کرد سر امام حسین را بُرد، چاقوها عمل نمی‌کردند تا امام حسین خود اذن بریدن به چاقوها داد! یا این روایت که امام حسین عهد کرده بود تا از سپاهیان ابن‌زیاد آن‌قدر بکشد که خون تا کمر اسبش بیاید. خداوند که ناظر و آگاه بر ماجرا بود، چون مشاهده کرد که امام حسین سر باز ایستادن از کشتار سپاهیان ابن‌زیاد ندارد، جبرئیل را بر او نازل کرد! جبرئیل به امام حسین گفت: مگر تو عهد نکردی آن‌گاه که خون تا کمر اسبات بالا بیاید، دست از کشتار سپاهیان ابن‌زیاد برداری؟ او گفت: آری! پس جبرئیل دست وی را گرفته و او را به گودال قتلگاه برد و آن‌جا خون تا کمر اسب حسین بن‌علی رسید. حسین با دیدن صحنه، رسالت خویش را تمام شده پنداشته و از آن‌جایی که به سوگند خود نیز وفا کرده بود(بماند که چرا خداوند و جبرئیل از کشته شدن لشکریان ابن‌زیاد و یزید نگران شده و با بکار بردن ترفندی، حسین بن‌علی را از ادامه کار باز می‌دارند!) تنها کاری که روی زمین باقی مانده بود، سپردن گردن مبارک‌شان به دست شمر بن



ذی‌الجوشن بود که آن نیز با کیفیت بالا اجرا گردید.

جوشقانی اگر داستان عاشورا به نقل از ملای مورد نظر بنده را شنیده بود و یا به خاطر داشت، حتماً در چگونگی "پریدن" بچه‌ها نیز تغییراتی می‌داد تا ماجرا هر چه سوزناک‌تر بنماید!

به هر حال، ایشان را به یک تور زیارتی اعدام برده و یکی دو ساعتی را آنجا می‌گذراند. به چه دلیل و چرا؟ توضیحی نمی‌دهد. ایشان در بدو ورود، پیکرهای روی هم تلنبار شده‌ی قربانیان را می‌بیند و بعد در همان حالت از همه قسمت‌های مراسم اعدام و مراسم پیش و پس از اعدام بازدید به عمل می‌آورد.

از گفت‌وگوی جلادان با قربانیان گرفته تا مراسم شکستن عینک‌ها و همچنین از چگونگی مراسم اعدام و ضرب و شتم قربانیان توسط ناصریان به خاطر سرودخوانی و "پرواز" بقیه قربانیان و مراسم بعد از اعدام که پاسداران مثل لاشخورها روی جسدها رفته و جیب‌های قربانیان را واری می‌کنند و نیز چگونگی حمل پیکرها به بیرون از حسینیه و قرار دادن آن داخل ماشین‌ها. همه‌ی این مراسم را ایشان تمام و کمال، مانند یک فیلم کامل تا به آخر تماشا می‌کند.

جوشقانی که ۲ ساعت از محل سان دیده و در تور زیارتی اعدام شرکت کرده است، با این که تا آن تاریخ هفت سال در زندان به سر برده بود و تقریباً خیلی از زندانیان مجاهد را از نزدیک و یا دورا دور می‌شناخت، هیچ آشنایی را در میان ۳۰۰-۴۰۰ نفر نمی‌بیند و هیچ اسمی از هیچ یک از قربانیان نمی‌آورد.

این دیگر به نظر من از عجایب روزگار است. خود او بهتر واقف است که آوردن اولین اسم، سوراخ بودن داستان را بر ملا می‌سازد. نامشخص بودن و گنگ بودن چهره‌ها به مقصود او بیشتر کمک می‌کند. برای کسی که از نزدیک دستی بر آتش داشته است، پی بردن به خیالی بودن داستان به سادگی امکان‌پذیر است.

من از ۱۵ مرداد به بعد، در تمام روزهایی که زندانیان مجاهد را اعدام می‌کردند، در راهروی مرگ که به حسینیه منتهی می‌شود، نشسته بودم. بعد از خواندن نام بچه‌ها جهت اعدام، بلافاصله اعزام می‌شدند. ابتدا به یک بند انفرادی در کنار حسینیه منتقل می‌شدند. در آنجا به ایشان حکم اعدام ابلاغ شده و برگه‌ای توسط جواد "شش‌انگشتی" برای نوشتن وصیت‌نامه به هر یک داده می‌شد. این را مسعود لاری یکی از زندانیان کرجی، از نزدیک دیده بود و آن پروسه را نیز طی کرده بود. بعد از مدت کوتاهی، بلافاصله حکم اجرا می‌شد.

به هیچ‌وجه تعللی در این مورد صورت نمی‌گرفت. به فاصله‌ی نیم ساعت تا چهل و پنج دقیقه بعد از بردن هر سری، پاسداری را می‌دیدیم که با کیسه‌ای محتوی چشم‌بند و ساعت و پول از سمت حسینیه بر می‌گردد. بازگشت او نشان از آن داشت که بچه‌ها اعدام شده‌اند و دیگر نیازی به چشم‌بند ندارند. به هنگام اعدام هر سری، خیل پاسداران

بود که به سوی حسینیه سرازیر می‌شدند، یعنی این که اعدام آن سری نیز اجرا شده است. یکی از اعضای هیئت، جهت کسب اطمینان نسبت به اجرای حکم اعدام، در محل حضور می‌یافت.

برای تأییدی بر گفته‌هایم، مطلبی از همان کتاب "قتل‌عام زندانیان سیاسی" به نقل از گزارش چهارم (زندان گوهردشت) می‌آورم:

در سالن دادگاه چند مورد پیش آمد که فردی را اشتباهاً اعدام کردند. مثلاً یکی از هواداران سازمان به نام مسعود دلیری وقتی به دادگاه می‌رود به زمان نهار مزدوران می‌خورد. او را دوباره به راهرو می‌آورند. در این هنگام آخرین سری کسانی را که دادگاهی شده بودند به صف کرده و داشتند به سمت محل اعدام می‌بردند. مسعود همراه آنان به سالن اعدام برده و به دار می‌آویزند. بعد از نهار مجدداً اسم مسعود دلیری را برای دادگاه صدا می‌زنند. عباسی متوجه اشتباه شده و به سرعت به سمت سالن اعدام می‌رود. ولی هنگامی به آنجا می‌رسد که مسعود دلیری را به دار آویخته بودند.<sup>۴۰۳</sup>

همان طوری که ملاحظه می‌کنید جلادان حتی فرصت تصحیح اشتباه شان را نیز نداشتند و یک فرصت کوتاه برای نهار، می‌توانست به اعدام اشتباهی یک نفر منجر شود. تعجب نکنید! این هر دو موضوع به فاصله ۲۲ صفحه و در یک کتاب عنوان شده است که دقت تدوین‌کنندگان در ارتباط و برخورد با گزارش‌ها را می‌رساند!

در همان کتاب قتل‌عام زندانیان سیاسی به نقل از گزارش ششم در روز ۱۲ مرداد آمده است:

اسم مرتضی یزدی را هم خواند که باید میان ما می‌بود اما او را اعدام کرده بودند. یک دفعه عباسی را دیدم که هی با خودش حرف می‌زد و می‌گفت: چه کار کردیم؟ چه کار داریم می‌کنیم؟<sup>۴۰۴</sup>

چنانچه در این جا نیز مشخص است، فردی که باید زنده می‌ماند، در آن روز به شهادت می‌رسد. پس چگونه ممکن است ایشان ۳۰۰ - ۴۰۰ نفر را دیده باشد که روزها در انتظار اجرای حکم اعدام‌شان، در رفت و آمد بوده‌اند؟ من سه سال بعد از قتل‌عام‌ها، یعنی تا سال ۷۰ در زندان با جوشقانی به سر برده‌ام و سه سال نیز در بیرون زندان دورا دور و از نزدیک با ایشان ارتباط داشتم ولی هیچ‌گاه نه من و نه حتی کسانی که از نزدیک با ایشان در ارتباط بودند، چنین داستان محیرالعقلی را از وی نشنیده بود. شاید او هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد که روزی گزارشش در جایی چاپ شود و گرنه بی‌گدار به آب نمی‌زد. زیرا هنوز شاهدان زیادی از آن روزها زنده هستند.

آنچه که بدون گفت‌وگو و چون و چرا است، سیاست رژیم برای غافلگیری بچه‌ها به

403 قتل‌عام زندانیان سیاسی، سازمان مجاهدین خلق ایران، صفحه‌ی ۲۷۸.

404 پیشین، صفحه‌ی ۲۸۳.

هنگام روبه‌رو شدن با حکم اعدام بود. موسی واعظی(زمانی) یکی از بالاترین افراد اطلاعاتی رژیم و هماهنگ‌کننده‌ی اعدام‌ها، نزد یکی از زندانیان، واکنش زندانیان به هنگام دریافت حکم اعدام را به سه دسته تقسیم کرده بود:

الف- کسانی که تا لحظه‌ی آخر مسئله‌ی اعدام را باور نمی‌کردند. این افراد، اکثریت زندانیان مارکسیست و بعضی از زندانیان مجاهد، به ویژه در روزهای اول اعدام را شامل می‌شد.

ب- کسانی که به سادگی مسئله‌ی اعدام را می‌پذیرفتند و واکنش خاصی نشان نمی‌دادند.

ج- دسته‌ای که اگر هشیاری به خرج نمی‌دادیم ما را مورد حمله قرار می‌دادند.

با توجه به این دسته‌بندی‌ها، چگونه رژیم اجازه می‌داد ۳۰۰-۴۰۰ زندانی منتظر اعدام در کنار هم بنشینند؟!

### پیش‌بینی و پیش‌گویی یک شهید

خانم نسرین پرواز از نامه‌ای نسبتاً طولانی صحبت می‌کند که گویا دوست‌شان خانم دنیا، بعد از انتقال چند روزه به زندان گوهردشت و پس از قتل‌عام‌ها، در یکی از بندها پیدا کرده و پیوست نامه‌ای برای او فرستاده است. نسرین پرواز اضافه می‌کند که دوست‌شان به بندی رفته که در آنجا نامه‌ها و لباس‌هایی را پیدا می‌کند که به زندانیان مردی تعلق داشت که در آخرین لحظه‌ها و قبل از رفتن به جوخه‌ی اعدام، در آنجا به سر برده بودند... دوست‌شان می‌نویسد: "عزیزم حالا یکی از نامه‌هایی که در بند پیدا کردم، ضمیمه نامه‌ام می‌کنم. امیدوارم از خواندن آن ناراحت نشوی. دنیا".<sup>۴۵</sup>

متن نامه به شرح زیر است:

خواهر بسیار عزیزم حالا من هم مثل بقیه می‌روم که اعدام شوم. شکنجه را تحمل کردم. هرچند راحت نبود. تحقیرآمیز و دردناک بود. تمام تنم درد می‌کند. با شلاق به تمام تن‌مان زدند. ممکن است فکر کنی چرا؟ برای این که حاضر نیستم نماز بخوانم و به تظاهرات بروم که برای حمایت از رژیم قرار است راه بپندازند...<sup>۴۶</sup>

چند نکته جالب در روایت بالا نهفته است. دوست ایشان به جایی می‌رود که گنجی در آنجا نهفته است و اتفاقاً متعلق به زندانیان قتل‌عام شده و قبل از قتل‌عام است و از قضا متعلق به یکی از زندانیان "چپ" است. گویا فقط زندانیان مارکسیست منتظر اعدام را به آنجا می‌برده‌اند! همه می‌دانند که اعدام، لااقل در زندان گوهردشت، به سرعت و فوریت انجام می‌گرفت. در روایت خانم پرواز، نه تنها زندانی مزبور بلکه تعداد دیگری نیز وقتی نام‌شان را برای دادگاه فرامی‌خوانند، کاغذ و قلم برداشته و هر یک قبل از

405 زیر بوته‌ی لاله‌عباسی، نسرین پرواز، صفحه‌ی ۲۵۷.

406 پیشین. صفحه‌ی ۲۵۷.

اعدام، به فکر نوشتن نامه و یا برجای گذاشتن اثری از خود می‌شوند! در این که افراد قبل از مرگ و اعدام، در خیال خود بارها تلاش می‌کنند آنچه را که در ذهن دارند، به مخاطبان احتمالی‌شان که می‌توانند عزیزترین کسانشان باشند، منتقل کنند، شکی نیست. اما معلوم نیست چرا نسرین پرواز یا بهتر است بگویم دوست‌شان دنیا، از دیگر نامه‌ها سخنی به میان نمی‌آورد.

آنچه که مشخص است و داستان را غیرواقعی جلوه می‌دهد، این است که شخص مورد نظر در شهریور ۶۷، قبل از اعدامش آگاه بوده است که رژیم می‌خواهد زندانیان را به تالار رودکی برده و سپس به راهپیمایی در خیابان و به سمت دفتر ملل متحد، آن‌هم شش ماه بعد در اسفند ماه بکشاند! مطمئناً خود بانیان این پروژه نیز در خلال اعدام‌ها، چنین تصویری که شش ماه دیگر می‌خواهند چه پروژه‌ای را دنبال کنند، در ذهن نداشتند، چه برسد به یک زندانی منتظر اعدام!

اتفاقاً بنا به دلایلی که خانم پرواز توضیح می‌دهد، نامه امضایی ندارد. زندانی مذکور که امیدوار است نامه را در جیب‌اش پیدا کنند، نام و امضایش را پای نامه‌اش نمی‌گذارد، لابد رعایت اصول امنیتی را می‌کرده است!

نکته‌ی حائز اهمیت آن که در اوین نیز خانم پرواز در خلال قتل‌عام‌ها و شش ماه زودتر، متوجه می‌شود که یکی از شرایط دادگاه برای زنده ماندن زندانیان مارکسیست، رفتن به راهپیمایی مذکور است! خانم پرواز می‌نویسد:

*شرایط زنده ماندن از این قرار است: انزجار دادن در بین زندانیان. انزجار نسبت به جریانات سیاسی به خصوص جریانی که فرد در رابطه با آن بوده است. اعلام این که رژیم خوب است. قبول اسلام و نماز خواندن و بالاخره رفتن به راهپیمایی در مقابل دفتر سازمان ملل. می‌شنویم که بخشی از زندانیان شرایط را زیر شکنجه پذیرفته اند. معلوم می‌شود که فقط بازجویی و اعدام در کار نیست شکنجه هم در کار است.<sup>۴۰۷</sup>*

همه‌ی این‌ها در حالی است که نسرین پرواز در بهمن ماه ۶۷ به گوهردشت برده شده و سپس وقتی به اوین بازگردانده می‌شود، شرط آزادی افراد، شده است رفتن به راهپیمایی در مقابل دفتر سازمان ملل، نه در خلال اعدام‌ها که ایشان آن را به وصیت‌نامه‌ی فرد مزبور در شهریورماه نیز سنجاق کرده است!

#### داستان سرایی‌های یک زندانیان سابق

کمال افخمی معاونت فرهنگی سابق زندان اوین در جریان چهارمین جلسه دادگاه‌های مردم ایران که به ابتکار سازمان مجاهدین خلق و هواداران آن‌ها در شهرهای مختلف اروپا و آمریکا برگزار شد، در روز یکشنبه ۱۹ فروردین ۱۳۷۸ در شهر کلن آلمان

407 زیر بوته‌ی لاله‌عباسی، نسرین پرواز، صفحه‌ی ۲۳۴.

به ایراد شهادت خود در رابطه با جنایات‌های رژیم خمینی در زندان‌ها می‌پردازد که فاقد ارزش بوده و جز تحریف واقعیت و یا لوژ کردن آن، چیز دیگری نیست. کمال افخمی با اشاره به فتوای قتل زندانیان سیاسی توسط خمینی پرداخته و می‌گوید: "بعد از فتوای قتل زندانیان سیاسی توسط خمینی دجال، لاجوردی مثل کفتار گرسنه این طرف و آن طرف می‌رفت و زوزه می‌کشید و با دمش گردو می‌شکست".<sup>۴۰۸</sup> لاجوردی در قتل‌عام زندانیان در سال ۶۷، حضوری در اوین و دستی در قتل‌عام زندانیان نداشت. اگر چه به‌طور حتم، بیش از همه‌ی دژخیمان رژیم، برای این قتل‌عام لحظه‌شماری کرده بود و از وقوع آن شادمان شده بود. لاجوردی در شهریور ۶۸ به عنوان رئیس سازمان زندان‌ها به اوین باز می‌گردد. پس کمال افخمی نمی‌تواند چنین رفتاری را از لاجوردی به چشم دیده باشد چرا که لاجوردی در زمانی که وی به آن اشاره می‌کند، حضوری در اوین نداشت!

*اوایل مردادماه ۶۷ بود، جو زندان متفاوت از روزهای دیگر بود. کلیه‌ی دژخیمان زندان در دفتر مرکزی زندان جمع شده بودند. وقتی وارد دفتر زندان شدم، حسین زاده قائم مقام زندان، موضوع فتوای دجال را به من گفت. در دفتر زندان زندانیان با چشم‌بند بر روی نیمکت‌ها نشسته بودند و در داخل دفتر مرکزی، رئیسی، دادستان، رئیس بازرسی کل کشور، نیری، میشری (حاکمان به اصطلاح شرع) مرتضوی، شوشتری و نصریان نماینده‌ی منتظری در زندان اوین نشسته و در مورد فتوا صحبت می‌کردند و شیوه‌ی آن را مورد بررسی قرار می‌دادند. حدود ظهر زندانیان را می‌آوردند و به اصطلاح دادگاه آغاز می‌شد.<sup>۴۰۹</sup>*

همین روایت در کتاب "قتل‌عام زندانیان سیاسی" به نقل از ایشان، به گونه دیگری نقل شده است:

*یک روز در اتاقم بودم دیدم صدای همهمه می‌آید. از اتاق خارج شدم دیدم مجتبی حلوائی، مجید قدوسی و ۸ سرباز آمدند. شروع کردند به کتک زدن زندانیان سالن ۲ و ۴ آن‌ها را با وضع بسیار وحشیانه‌ای می‌زدند. به مجتبی حلوائی گفتم اتفاقی افتاده؟ گفت: نه. گفتم: پس این کار برای چیست؟ گفت: می‌خواهیم این‌ها را خوب تنبیه کنیم. با کابل و باتوم به جان زندانیان افتاده بودند. این کار از ساعت ۴ بعدازظهر تا ساعت ۸ شب ادامه پیدا کرد. بعد دستور داد درب سالن‌ها تا فردا صبح باز نشود و از بند خارج نشوند. ۲ روز بعد وقتی وارد آموزشگاه می‌شدم دیدم یک مینی بوس جلوی درب آموزشگاه ایستاده است. از مسئول آموزشگاه پرسیدم: این مینی بوس برای*

408 نشریه‌ی مجاهد، ارگان سازمان مجاهدین خلق ایران، شماره‌ی ۵۴۶، صفحه‌ی ۱۱.  
409 پیشین.

چه این‌جاست؟ امروز که روز ملاقات نیست؟ مسئول آموزشگاه گفت: دستور رئیسی است که تمام زندانیان را به دفتر مرکزی ببریم. سخت نگران شدم. وقتی به محوطه‌ی دفتر مرکزی رسیدیم. دیدم رئیسی، ری‌شهری، محسنی، مرتضوی، میشری و نیری در اتاقی نشسته‌اند و در مورد دستور خمینی صحبت می‌کنند.<sup>۴۱۰</sup>

در روایت اول، شوشتری و ناصری (افخمی به اشتباه او را ناصریان می‌خواند)، نماینده‌ی منتظری در زندان‌ها، جزو هیئتی هستند که شیوه‌های اجرای فرمان خمینی را بررسی می‌کنند. در روایت دوم، خبری از ناصری نماینده‌ی منتظری و شوشتری نیست و به جای آن‌ها ری‌شهری و محسنی (اژه‌ای) اضافه می‌شوند. در هیچ یک از این روایت‌ها، اشراقی دادستان انقلاب اسلامی مرکز و از اعضای اصلی هیئت، حضور ندارد!

ضرب و شتمی که کمال افخمی از زندانیان سالن‌های ۲ و ۴ آموزشگاه، آن هم دو روز قبل از قتل‌عام، روایت می‌کند، از اساس نادرست و غیرواقعی است. روز مذکور (سوم مرداد ۶۷) عید قربان بود و زندانیان سالن‌های ۲ و ۴ که سوگلی اوین بودند، در ملاقات حضوری با خانواده‌هایشان به سر می‌بردند. اصولاً دو سالنی که ایشان از آن‌ها نام می‌برند، متعلق به زندانیان تواب، بریده، منفعل و کسانی بود که در کارگاه و بخش‌های مختلف اوین کار می‌کردند. تنها تعداد معدودی از زندانیان تازه دستگیری و مقاوم که از دوستان من بودند، در سالن ۴ به سر می‌بردند. مدتی پیش از این تاریخ تعدادی از زندانیان مقاوم مجاهد را که در سالن ۴ به سر می‌بردند، به آسایشگاه منتقل کرده بودند. ضرب و شتم ۴ ساعته زندانیانی که در کارگاه کار می‌کردند و طبیعتاً آش و لاش شدن آن‌ها، تنها باعث از کار افتادن کارگاه و مختل شدن کارهای روزمره‌ی اوین می‌شد که عملی است غیرمنطقی و غیر ضروری. دوستان من که در همان تاریخ در سالن‌های ۲ و ۴ به سر می‌بردند، از اساس داستان ضرب و شتم در آن روزها را تکذیب می‌کنند. تا نیمه‌ی دوم مردادماه کسی از این سالن به دادگاه برده نمی‌شود و اصولاً انتقال زندانیان آموزشگاه به دفتر مرکزی زندان به دستور رئیسی، کذب محض است. کمال افخمی در دو موقعیت مختلف، نحوه‌ی اطلاع یافتن‌اش از قتل‌عام‌ها را به دو شکل کاملاً متضاد بیان کرده است!

## نقدی کوتاه بر روایت‌های قتل عام

عدم دسترسی به اطلاعات و روایت‌های صحیح؛ بی‌دقتی و...

مردان و زنان همه‌ی ملت‌ها باقی خواهند ماند،-  
کسانی که پیکار می‌کنند و رنج می‌برند و پیروز  
می‌شوند.

رومن رولان

آبراهامیان در بخش ۵ کتاب "اعترافات شکنجه شدگان"، به نقل از نامه‌ی منتظری به خمینی می‌نویسد:

*این اعدام‌های گسترده... اصول اساسی اسلام، پیامبر اکرم و امام علی را نقض می‌کنند. آیت‌الله منتظری، نامه به امام خمینی، ۳۱ آگوست ۱۹۸۸/مطابق ۹ شهریور ۶۷<sup>۴۱</sup>*

منتظری در تاریخ ۳۱ آگوست نامه‌ای به خمینی نوشته که چنین مطلبی در آن موجود باشد. منتظری آخرین نامه‌ای که به خمینی در ارتباط با قتل‌عام تابستان ۶۷ نوشته، در تاریخ ۲۴ مردادماه مطابق با ۱۵ آگوست است. نه تنها در نامه‌ی مزبور بلکه در هیچ یک از نامه‌های او به خمینی، در رابطه با قتل‌عام زندانیان سیاسی، چنین عبارتی دیده نمی‌شود. تمامی این نامه‌ها در کتاب خاطرات منتظری آمده است. ۳۱ آگوست هنگامی است که زندانیان مارکسیست قتل‌عام می‌شدند و منتظری اصولاً در ارتباط با اعدام زندانیان مارکسیست، سکوت اختیار کرده بود و یا تلاش‌هایش را بی‌فایده می‌دید. آبراهامیان در مطلبی تحت عنوان "تفتیش عقاید" در بخش اعدام‌های گسترده ۶۷ کتاب یاد شده از جمله می‌آورد:

*در نخستین ساعات روز جمعه ۱۹ ژوئیه (۸۸) رژیم ناگهان، بدون اخطار قبلی، با بستن درهای زندان‌های اصلی، ارتباط آن‌ها با دنیای خارج را قطع کرد. ملاقات‌های برنامه‌ریزی شده و تلفن‌ها قطع شدند؛ رادیو و تلویزیون‌ها از سلول‌ها جمع‌آوری شدند، از پذیرش و توزیع نامه‌ها، و حتا داروهای حیاتی خودداری کردند، تجمع بستگان زندانیان در مقابل در زندان و به ویژه لوناپارک خارج از محوطه اوین را ممنوع اعلام کردند. افزون بر این‌ها؛ دادگاه‌های اصلی به یک تعطیلات از پیش تعیین نشده رفتند تا بستگان نگران زندانیان نتوانند با تجمع در آن‌جا به جست و جوی اطلاعات بپردازند.<sup>۴۲</sup>*

دکتر آبراهامیان دقت نمی‌کند که به وجود آمدن شرایط ویژه در زندان‌ها، در تاریخ جمعه ۱۹ ژوئیه سال ۸۸ نمی‌توانسته به وقوع پیوسته باشد. چرا که در آن سال، روزهای ۱۶ و ۲۳ ژوئیه، جمعه بودند و نه ۱۹ ژوئیه که دوشنبه بود! در این روز (۱۹ ژوئیه) که مصادف است با ۲۷ تیرماه، خمینی قطعنامه ۵۹۸ شورای امنیت سازمان ملل را می‌پذیرد و به غیر از آن هیچ اتفاقی در زندان نمی‌افتد. هرچند مسئولان

411 اعترافات شکنجه شدگان (متن انگلیسی)، آبراهامیان، صفحه‌ی ۲۰۹.

412 پیشین، صفحه‌ی ۲۰۹.



امنیتی از مدت‌ها قبل به فکر قتل‌عام و پاکسازی زندان‌ها بودند، ولی خمینی فرمان قتل‌عام را بعد از پذیرش قطعنامه و حمله‌ی مجاهدین صادر می‌کند.<sup>۴۳</sup> زندان اوین روال عادی خود را تا روز پنج‌مرداد ماه که مصادف است با ۲۸ ژوئیه، ادامه داده و حتا زندانیان بند ۴ اوین در روز چهارمرداد، یعنی ۲۷ ژوئیه با خانواده‌هایشان ملاقات داشتند. بستگان و نزدیکان من از جمله‌ی آن‌ها بودند. در روز عید قربان، یعنی ۲۶ ژوئیه و سوم‌مرداد سالن ۲ و ۴ آموزشگاه اوین ملاقات حضوری با خانواده‌هایشان داشتند.

در گوهردشت، زندانبانان بعدازظهر جمعه هفتم‌مردادماه که مصادف است با ۳۰ ژوئیه، به بندها حمله کرده و تلویزیون‌ها را جمع‌آوری و از تحویل روزنامه به بندها خودداری می‌کنند. در زندان‌های گوهردشت و اوین، تلفن و رادیویی وجود نداشت که رژیم نسبت به قطع و یا جمع‌آوری آن‌ها اقدام کند!

دادگاه‌های انقلاب در داخل زندان اوین قرار دارند و کسی امکان تردد به آن‌جا را نداشت. این‌ها همگی بافته‌هایی ذهنی‌اند تا روایت واقعیت. برخلاف نظر دکتر آبراهامیان، برای ساکت کردن خانواده‌ها و راضی کردن آن‌ها، اتفاقاً در بعضی از موارد به گرفتن پول و دارو و... اقدام می‌کردند، یعنی پس از قتل‌عام‌ها و پیش از اعلام رسمی آن به خانواده‌ها. بر در ورودی اوین و نیز لوناپارک نوشته شده بود که: "ملاقات زندانیان به مدت دو ماه تعطیل می‌باشد."

*درست قبل از آغاز شدت عمل در زندان‌ها، فرمان مخفیانه‌ای از طرف خمینی صادر شد که تاریخ دقیق آن مشخص نیست. بعضی‌ها احتمال می‌دهند که این فرمان یک فتوای رسمی بود و طی آن به یک کمیسیون ویژه اختیار داده شد که اعضای سازمان مجاهدین خلق را به عنوان محارب و افراد وابسته به سازمان‌های چپ را به عنوان مرتد اعدام کند.<sup>۴۴</sup>*

پرواند آبراهامیان برخلاف کلیه‌ی اسناد موجود و توضیحات روشنگرانه‌ی منتظری، از صدور یک "فتوای واحد" توسط خمینی برای قتل‌عام زندانیان مجاهد و مارکسیست به تاریخ قبل از ۱۹ ژوئیه که از آن به عنوان "آغاز شدت عمل در زندان‌ها" نام می‌برد، سخن می‌گوید. اسناد منتشر شده که اصالت آن‌ها مورد تأیید تمامی طرف‌های ذی‌ربط است، حاکی از آن است که فرمان قتل‌عام توسط خمینی، در روز شش‌مرداد ماه ۶۷ صادر شده و چنان‌چه از متن فرمان بر می‌آید، تنها مختص به زندانیان مجاهد است. مشخص نیست چرا آبراهامیان در ارتباط با آن‌چه که نیازی به "باستان‌شناسی آگاهی"

413 در ترجمه این کتاب که به فارسی منتشر شده و مورد تأیید دکتر آبراهامیان قرار گرفته است، به جای جمعه ۱۹ ژوئیه از ۲۸ تیرماه استفاده شده است.

414 اعترافات شکنجه‌شدگان (متن انگلیسی)، آبراهامیان، صفحه‌ی ۲۱۰.

ندارد، این گونه عمل می‌کند؟ منتظری به روشنی توضیح می‌دهد: "بعدها شنیدم برای قتل‌عام زندانیان مارکسیست نیز جداگانه حکمی را دریافت داشته بودند."<sup>۴۱۵</sup> آبراهامیان می‌نویسد:

یک زندانی زیرک دستگاه بیسیمی برای خود ساخت، او قصد داشت نسبت به جریانی که می‌گذشت آگاهی یابد. اما متوجه شد که ایستگاه‌های رادیو هیچ گونه گزارشی در باره زندان‌ها پخش نمی‌کنند و پرده‌های سیاه بر روی همه خبرها کشیده شده است.<sup>۴۱۶</sup>

دستگاه بیسیمی که دکتر آبراهامیان از آن صحبت می‌کند، تلویزیون ۱۴ اینچ توشیبایی است که در فرعی مقابل ۶ زندان گوهردشت قرار داشت. این تلویزیون با کمی دست‌کاری توسط حسن کریمیان یکی از زندانیان مجاهد، بیش از دو سال قبل از قتل‌عام به رادیو تبدیل شده بود و از طریق آن، زندانیان مجاهد رادیو "صدای مجاهد" را می‌گرفتند و به اخبار دست می‌یافتند. ربط دستگاه بیسیم و ایستگاه‌های رادیویی را متوجه نشدم!

او همچنین اضافه می‌کند:

کمیسیون تهران کار را با مجاهدین و توابان آن‌ها آغاز کرد. ابتدا به آن‌ها اطمینان دادند که محاکمه‌ای در کار نیست، بلکه این جریانی است که به منظور اعلام عفو عمومی و جدا کردن مسلمانان از غیر مسلمانان صورت می‌گیرد.<sup>۴۱۷</sup>

برخلاف نظر آبراهامیان، کمیسیون مربوطه کار خود را با اعدام سرموضعی‌ترین زندانیان مجاهد در تهران شروع کرده و به پایان می‌برد. در این میان، تمامی تلاش مسئولان رژیم بر این پایه قرار گرفته بود که زندانیان "سرموضعی" و "غیر سرموضعی" را از هم تشخیص دهند. فتوای خمینی به وضوح صحبت از اعدام کسانی می‌کند که "سرموضع" هستند و حرفی در باره اعدام "توابان" نمی‌زند. در زندان گوهردشت، قبل از قتل‌عام‌ها، زندانیانی که از نظر مسئولان غیرسرموضعی تشخیص داده شده بودند (علی‌رغم این که تعداد زیادی از زندانیان مقاوم در بین آن‌ها بودند) در بندی جداگانه اسکان می‌دهد. در میان آن‌ها حتی یک نفر تواب نیز نبوده و رژیم از ابتدا نیز قصد نداشت آن‌ها را به دادگاه ببرد. در اوین، زندانیان تواب در سالن‌های ۲ و ۴ آموزشگاه بودند و تقریباً هیچ یک از آن‌ها به دادگاه برده نشدند و هیچ یک اعدام نشدند. این واقعیت را نباید از نظر دور داشت که در شهرستان‌ها ممکن است ملاک‌های دیگری به کار گرفته شده باشد. افزون بر همه، جدا کردن "مسلمانان" از "غیر

415 متن کامل خاطرات منتظری، اتحاد ناشران اروپایی، صفحه‌ی ۳۴۷.

416 اعترافات شکنجه شدگان (متن انگلیسی)، آبراهامیان، صفحه‌ی ۲۱۰.

417 پیشین، صفحه‌ی ۲۱۰.

مسلمانان" در گوهردشت، هشت ماه قبل از قتل‌عام‌ها، در دی ماه ۶۶ انجام می‌گیرد و نیازی به اعلام آن در خلال دادگاه‌ها نداشتند! مگر می‌شود به زندانیان مجاهد که همه مسلمان هستند، گفت: می‌خواهیم "مسلمان" را از "نامسلمان" جدا کنیم؟! آبراهامیان در باره‌ی نحوه‌ی حضور زندانیان در دادگاه می‌نویسد:

در گوهردشت، زندانیان می‌توانستند چهره بازجویان خود را ببینند ولی در اوین آن‌ها را با چشم بسته به بازجویی می‌بردند.<sup>۴۱۸</sup>

برخلاف گزارش آبراهامیان، در هر دو زندان زندانیان با چشم باز در دادگاه حضور می‌یافتند تا حتی‌الامکان فضای رعب و وحشت کمتری به وجود آمده و زندانی به راحتی به موضع واقعی و پنهان نگاه‌داشته‌ی خود نزدیک شود. هیچ فردی در زندان اوین، با چشمان بسته در دادگاه حضور نیافت. من سه سال با تمامی بازماندگان قتل‌عام اوین هم‌بند بوده‌ام و به خوبی در جریان امر قرار دارم.

آبراهامیان به نقل از نشریه‌ی مردم شماره ۲۹۷ و به نقل از یک شاهد عینی می‌نویسد: "از ۲۰۰ زندانی مجاهد بند ۲ (گوهردشت) ۱۹۵ نفر اعدام شدند."<sup>۴۱۹</sup> چنین چیزی صحت ندارد. من از افراد زنده مانده‌ی همان بند هستم. تعدادمان در حدود ۱۸۵ نفر بود و در حدود ۷۰ تن زنده ماندند و من همگی را با اسم و رسم کامل می‌شناسم. آبراهامیان همچنین می‌نویسد:

اولین چپ‌گرایانی که نزد کمیسیون اوین برده شدند دارای محکومیت‌های سبکی بودند، حتا بعضی از آن‌ها دوران محکومیت‌شان را سپری کرده بودند. ... تعدادی از کسانی که در روز اول هلاک شدند دارای محکومیت سبکی بودند در حالی که کسانی که روزهای بعد زنده ماندند دارای محکومیت سنگینی از جمله حبس ابد بودند.<sup>۴۲۰</sup>

ذکر این نکته ضروری است که ملی‌کش‌ها و کسانی که دارای احکام سبک بودند(در میان زندانیان مارکسیست)، در گوهردشت به سر می‌بردند و در اوین چنین افرادی زندانی نبودند. تنها تعداد انگشت‌شماری از زندانیان مارکسیستی که حکم ابد داشتند، در اوین زنده ماندند و همگی، بر خلاف داوری آقای آبراهامیان، به شهادت رسیدند. او در باره‌ی محل دادگاه می‌نویسد:

این بازجویی‌ها به مدت سه ماه ادامه یافت. در اوین و گوهردشت این بازجویی‌ها در تالار اصلی دادگاه صورت می‌گرفت.<sup>۴۲۱</sup>

اصولاً کسانی که خود در زندان نبوده‌اند و شرایط آن‌جا را پشت سر نگذاشته‌اند،

418 پیشین، صفحه‌ی ۲۱۱.

419 پیشین، صفحه‌ی ۲۱۱.

420 پیشین، صفحه‌ی ۲۱۳.

421 پیشین، صفحه‌ی ۲۱۴.

نمی‌توانند تصویر درستی از آنچه که در آنجا به وقوع پیوسته است، ارائه دهند. مانند آنچه که دکتر آبراهامیان از محیط دادگاه و محل بازجویی به دست می‌دهد. تالار اصلی دادگاه کجا و دخمه‌های زیر زمین ۲۰۹ و اتاق‌های طبقه‌ی همکف گوهردشت کجا! مورد دیگر، مدت زمان تشکیل این دادگاه‌ها و بازجویی‌هاست. در حالی که در اینجا به صراحت از سه ماه صحبت می‌کند، در صفحه‌ی ۲۱۰ همین کتاب می‌نویسد:

*در طی پنج ماه بعدی اعضای این کمیسیون (هیئت قتل‌عام) به وسیله‌ی هلی‌کوپتر فاصله بین دو زندان اوین و گوهردشت را طی می‌کردند.<sup>۴۲</sup>*

البته تردد با هلی‌کوپتر میان دو زندان نیز از جمله فانتزی‌های ساخته و پرداخته شده است. آبراهامیان همچنین می‌نویسد:

*اما نظر دیگری هم هست که اعدام‌ها را با حمله‌ی مجاهدین به نواحی غربی ایران، یک روز پس از قبول طرح صلح سازمان ملل متحد از طرف خمینی، پیوند می‌دهد.<sup>۴۳</sup>*

قطعنامه‌ی آتش بس در ۲۷ تیرماه از سوی خمینی پذیرفته شد و حمله‌ی مجاهدین درست یک هفته بعد انجام گرفت و نه یک روز بعد، برای آبراهامیان به راحتی امکان‌پذیر بود که با کمی دقت، از چنین اشتباهاتی پرهیز کند. ایشان در رابطه با پیش زمینه‌ی قتل‌عام سال ۶۷ می‌نویسد:

*این دوره‌ی آرامش، به همان صورت غیرمنتظره‌ای که آغاز شده بود، پایان یافت. در اواسط سال ۱۳۶۵، بیشتر زندان‌ها از کنترل و تسلط منتظری خارج شده و دیگر بار به دست لاجوردی و همکارانش سپرده شد. همین امر، بدون آن که قربانیان شناخت و آگاهی از آن داشته باشند، پیش زمینه‌ی بدترین دهشت در راه، اعدام‌های گسترده‌ی سال ۱۳۶۷، را موجب شد.<sup>۴۴</sup>*

این مسئله در اواسط ۶۵ اتفاق نمی‌افتد. تنها در سال ۶۶، میثم از اوین رفته و مرتضوی که ریاست گوهردشت را داشت، به ریاست اوین می‌رسد. لاجوردی تا سال ۶۸ اصلاً حضوری در زندان نداشت.

*اعتصاب‌های غذا مدت‌ها قبل از آن که کمیسیون تشکیل شود پایان یافته بود و ازدحام در زندان‌ها هم در ۱۳۶۷ (۱۹۸۸) از هر زمان دیگری بعد از سال ۱۳۶۲ (۱۹۸۳) کمتر بود... واقعیت این که قزل‌حصار از همه‌ی زندانیان سیاسی خالی شده بود. با توجه به این که تمامی جریان در خفای کامل برگزار شد، فرضیه‌ی مربوط به ایجاد رعب در میان مردم نیز بی‌اعتبار*

422 پیشین، صفحه‌ی ۲۱۰.

423 پیشین، صفحه‌ی ۲۱۷.

424 پیشین، صفحه‌های ۱۷۵ و ۱۷۶.

می‌شود. اگر هدف رژیم ایجاد وحشت در مردم بود، می‌بایست همان شیوه‌ای که در سال‌های ۱۳۵۷ (۱۹۷۹) و ۱۳۶۰ (۱۹۸۱) عمل شد، در اطراف اعدام‌ها هیاهو و تبلیغات فراوانی صورت می‌گرفت. اما این بار تمامی پرسش‌هایی که در باره‌ی اعدام‌ها صورت می‌گرفت بدون پاسخ می‌ماند. حتا امروز هم بعد از گذشت بیش از یک دهه، رژیم هم چنان وقوع چنان اعدام‌هایی را انکار می‌کند.<sup>۴۲۵</sup>

مشخص نیست آبراهامیان بر چه اساسی می‌گوید: "اعتصاب‌های غذا مدت‌ها قبل از آن‌که کمیسیون تشکیل شود پایان یافته بود". چه کسی چنین ادعایی را مطرح کرده است؟ حتا در خلال قتل‌عام‌ها نیز زندانیان مارکسیست و همچنین زندانیان مجاهدی که از نظر رژیم "بی‌خطر" تشخیص داده شده و در بند جداگانه‌ای در گوهردشت تقسیم‌بندی شده بودند، دست به تحریم غذا زدند. در اوین، پیش از قتل‌عام، روزی نبود که زندانبانان با اعتصاب و تحریم غذا و... روبه‌رو نباشند.

آبراهامیان با نگاهی بسیار ساده‌انگارانه، فرضیه‌ی "ایجاد رعب و وحشت در میان مردم" را رد کرده است. در سال‌های ۵۸-۵۷ اعدام‌ها به خاطر ایجاد رعب و وحشت در جامعه انجام نمی‌گرفتند و باعث رونق گرفتن چنان فضایی نمی‌شدند. رژیم‌ها وقتی که دارای حمایت توده‌ای نیستند، برای حکومت کردن، چاره‌ی کار را در به‌جود آوردن جو رعب و وحشت می‌بینند. نظامی که از دل یک انقلاب مردمی و با حداکثر پشتیبانی توده‌ای به حاکمیت رسیده است، دیگر نیازی به ایجاد رعب و وحشت ندارد!

رژیم در خلال آن سال‌ها یعنی دو سال نخست انقلاب، نیازی به پرده پوشی اعدام‌ها نداشت و اخبار آن را همراه با عکس اعدام‌شدگان و با تفصیل در رسانه‌ها منتشر می‌کرد. اکثر اعدام‌شدگان، امرای ارتش و مسئولان لشکری و کشوری رژیم پهلوی بودند و اعدام‌شان با حمایت گسترده‌ی مردمی و نیروهای سیاسی جامعه روبه‌رو بود! فشار چندانی نیز به لحاظ بین‌المللی روی رژیم نبود.

اما اعدام زندانیان سیاسی و وابستگان گروه‌های سیاسی در سال‌های اولیه‌ی دهه‌ی ۶۰ خورشیدی، حاصل تلاش رژیم برای بقاء بود. در آن دوران مسئولان سیاسی و قضایی رژیم، نیازی به افکار بین‌المللی و حمایت‌های بین‌المللی نداشتند و دست به سرکوب بی‌رحمانه‌ی خواسته‌های به حق مردم زدند و برای ایجاد جو رعب و وحشت، از هیچ جنایتی فروگذاری نکردند. این تا زمانی بود که در جنگ بقا پیروز شدند، در این مرحله حتا لاجوردی را نیز کنار گذاشتند. در سال ۶۷ مردم ایران و آن‌هایی که باید اسیر جو رعب و وحشت می‌شدند، به خوبی از اعدام‌ها و وحشی‌گری‌های رژیم مطلع شدند و تأثیرهای آن نیز مشخص بود. رژیم با عدم پذیرش رسمی مسئولیت اعدام‌ها، از زیر بار

محکومیت بین‌المللی می‌گریخت. مسئولان رژیم در شرایط جدید به شدت نیاز به حمایت بین‌المللی و افکار عمومی غرب داشتند. پذیرش رسمی مسئولیت قتل‌عام زندانیانی که توسط دادگاه‌های جمهوری اسلامی به زندان محکوم شده بودند و حتا بعضی از آن‌ها دوران محکومیت خود را نیز سپری کرده بودند، می‌توانست به عنوان بزرگترین سند برای محکومیت مسئولان رژیم تحت عنوان "جنایت علیه بشریت" تلقی شود و خطرهای جدی برایشان به همراه داشته باشد.

مسئولان تصمیم‌گیرنده‌ی سیاسی و قضایی رژیم اگر به اندازه‌ی آبراهامیان ساده و سطحی با مسائل برخورد می‌کردند، امکان نداشت ۲۵ سال در حاکمیت بوده و توفان‌های بزرگی را که تمامی موجودیت آن‌ها را به خطر انداخته بود، پشت سر بگذارند!

### عدم دقت در روایت وقایع

نسرین پرواز می‌نویسد:

وقت اخبار است طبق معمول همه از اتاق‌ها بیرون آمده و در راهرو نشسته و به اخبار گوش می‌دهند چرا که در مورد حرکت مجاهدین از عراق به طرف مرزهای ایران است. آن‌ها مسلح هستند و به طرف شهرهای مرزی در حرکتند. گویی این خبر همه را از خواب بیدار کرده است. زندانیان یکدیگر را نگاه می‌کنند و می‌پرسند موضوع چیست؟ ولی کسی جوابی ندارد. خمینی با نوشیدن جام زهر به جنگ پایان می‌دهد و منتظری را از جانشینی ولایت فقیه برکنار می‌کند.<sup>۴۲۶</sup>

نسرین پرواز متن نامه‌هایی را که با دوستانش رد و بدل کرده است پس از گذشت ۱۳-۱۴ سال به طور کامل و مو به مو به خاطر دارد! ولی دقتی ندارد و یا به خاطر نمی‌آورد و یا برایش مهم نیست ذکر دقیق وقایعی که مرتبط با یکی از بزرگترین جنایت‌های تاریخ معاصر است! آیا فاصله‌ی زمانی ۹ ماهه بین پذیرش قطعنامه و برکناری منتظری مهم نیست؟

نیما پرورش در باره‌ی تاریخ پذیرش قطعنامه از سوی خمینی می‌نویسد:

در یکی از روزهای پایانی خرداد در روزنامه‌ها خواندیم که رفسنجانی جلسه فوق‌العاده مجلس خبرگان را تشکیل داده فردای آن روز خمینی در پیام مشهور خود موافقت خویش را با پذیرش صلح اعلام کرده است.<sup>۴۲۷</sup>

و یا

426 زیر بوته لاله عباسی، نسرین پرواز، صفحه‌ی ۲۳۰.

427 نبردی نا برابر، نیما پرورش صفحه ۱۰۵.

چند روز بعد پنجم مرداد ماه پاسداران تلویزیون‌ها را از بندها بیرون بردند... ارتباط ما با دنیای خارج به کلی از بین رفته و ... در نوعی حالت قرنطینه و انزوا فرار گرفته... در یکی از همین شب‌ها حال یکی از بچه‌ها به شدت بد و دچار تهوع شدید شد... در همین ایام ماه رمضان ۶۷ نزدیک می‌شد با فرارسیدن این ماه در کمال تعجب متوجه شدیم که رژیم به هیچ وجه خواهان درگیری با بندهای چپ نیست...<sup>۴۲۸</sup>

آیا شکی هست که جلسه‌ی فوق‌العاده خبرگانی در کار نبوده است و آیا تردیدی باقی است که وظیفه‌ی "مجلس خبرگان رهبری"، پرداختن به مقوله‌ی جنگ و صلح و "آتش بس" نیست؟ آیا در باره‌ی تاریخ پایان جنگ و پذیرش قطعنامه از سوی خمینی عدم تفاهمی است؟! اگر نیست که با کمی تحقیق و پرس و جوی ساده می‌توانیم متوجه شویم که جلسه‌ی فوق‌العاده‌ی "خبرگانی" در کار نبوده و پذیرش قطعنامه ۵۹۸ در یکی از روزهای پایانی خرداد به وقوع نپیوسته است، بلکه یک ماه بعد و در ۲۷ تیرماه انجام گرفته است. ماه رمضان نه در جریان قتل‌عام‌ها بلکه ۴ ماه قبل آن و در اواخر فروردین آغاز شده و روز عید فطر ۲۷ اردیبهشت بود.

مسعود انصاری به نقل از مقاله‌ی "کشتار دسته جمعی در گوهردشت" نوشته‌ی "ک.همایون" منتشر شده در، فدایی ۶۵ (تیرماه ۱۳۶۹) می‌نویسد:

فداییان خلق اقلیت گزارش داده‌اند که در سال ۶۷ آن قدر از اعضای سازمان مجاهدین خلق به شکل "توابان تاکتیکی" در آمده بودند که کم و بیش تمام بندهای زندان به وسیله‌ی آن‌ها کنترل می‌شد و آن‌ها با بهره برداری از موقعیتی که به دست آورده بودند. از هر جهت بر ضد رؤسای زندان‌ها به هم زندانی‌های خود کمک می‌کردند.<sup>۴۲۹</sup>

متأسفانه نشریه‌ی فدایی ۶۵ را به دست نیاوردم تا مقاله‌ی مزبور را بخوانم و ببینم "ک.همایون" در این باره چه نوشته است و نمی‌دانم آیا واقعاً او چنین ادعایی کرده است یا خیر؟ در بعضی موارد دکتر مسعود انصاری روایت صحیحی از گفته‌های افراد به دست نداده است. باید گفت: "توبه تاکتیکی" اگر هم بوده باشد، مربوط می‌شود به سال‌های ۶۱ و ۶۲ در زندان قزل‌حصار و بخشی از ۲۰۹ و بند زنان، نه سال ۶۷ در زندان گوهردشت که تنها تعدادی انگشت‌شمار زندانی زن داشت. تنها یک بند عمومی در مقطع اعدام‌ها، به زندانیان مجاهد تعلق داشت و بقیه در فرعی‌ها به سر می‌بردند! و مهم‌تر از

428 پیشین صفحه‌ی ۱۰۶.

429 کشتار ۶۷، مسعود انصاری، صفحه‌ی ۷۴.

همه این که در زندان گوهردشت، از روز تأسیس، هیچ‌گاه توانان چه از نوع واقعی و چه از نوع "تاکتیکی" بند را اداره نمی‌کردند (به غیر از تنها یک هفته در ابتدای راه اندازی گوهردشت در سال ۶۱) بندها یا از سوی پاسداران اداره می‌شد و یا از سوی نمایندگان زندانیان.

### طرح وقایع بدان شکل که می‌پسندیم، نه آن گونه که اتفاق افتاده

مینا زرین در پاسخ به سؤال شهرام میریان خبرنگار رادیو فردا که از وی می‌پرسد "چطور شد که شما خودتان از زندان رهایی یافتید"، می‌گوید:<sup>۴۳۰</sup>

سال ۱۳۶۷ زیر شرایط مشخص اعدام بودیم. چهار سؤال از ما کردند به عنوان زندانیان چپ. یک این بود که نماز می‌خوانید؟ جمهوری اسلامی را قبول داری؟ مصاحبه می‌کنی؟ حاضر به همکاری هستی؟ و هر کدام از این‌ها، فرق نمی‌کرد، به یکی از سئوال‌ها شما نه می‌گفتید، پاسخ شما اعدام بود. در این شرایط با نیروی خارج از کشور، تظاهرات و فعالیت‌هایی که در خارج از کشور انجام دادند، تلاش‌های این‌ها از طرف کمیته حقوق بشر، گالیندوپل آن موقع مسئول این برنامه بود، ایشان آمدند، یک تعدادی از زنان، حدود ۸۷ زن زیر شرایط اعدام بودند که از اعدام رهایی پیدا کردند.

روایت‌هایی از این دست کمکی به روشن شدن حقیقت و افشای جنایات رژیم و به ویژه در جریان قتل عام ۶۷ نمی‌کند. بعید می‌دانم مینا زرین، با توجه به معیارهایی که برای زنده ماندن بیان کرده، بتواند حتا نام یک زن مارکسیست را که در پروسه قتل عام زندانیان اعدام شده باشد، بیاورد.<sup>۴۳۱</sup>

روایت فوق قبل از هر چیز زنان مارکسیست و از جمله گوینده را که از کشتار ۶۷ جان به در بردند زیر سؤال می‌برد که روا نیست. آن‌ها در طول زندان در مراحل مختلف مقاومت‌های بسیاری از خود نشان داده بودند و دلیل زنده‌ماندشان متفاوت از چیزی است که مینا زرین روایت می‌کند.

آیا منطقی نیست پرسیده شود چرا فعالیت‌های خارج از کشور و به ویژه "کمیته حقوق بشر" تنها باعث نجات جان زنان مارکسیست شد؟ چرا گالیندوپل و مجامع بین‌المللی به داد زندانیان زن و مرد مجاهد و مردان مارکسیست نرسیدند؟

430 رادیو فردا ۱۰ تیر ۱۳۸۴.

431 پس از پایان پروژه قتل عام، سهیلا درویش‌کهن یکی از هواداران "اکثریت" که پس از گذشت سال‌ها هنوز نگاه محجوبانه و معصوماته‌اش آتش به دل‌ها می‌زند به منظور تن ندادن به نماز اجباری و مهین مدوی در غم عزیزانش دست به خودکشی زدند. فاطمه مدرسی (سیمین فردین) عضو مشاور کمیته مرکزی حزب‌توده در فروردین ۶۸، هفت ماه پس از پایان قتل عام زندانیان، طبق روال معمول زندان و به خاطر پایداری و استواری روی مواضع‌اش به جوخه اعدام سپرده شد.



چرا مینا زرین این "حقیقت ساده" را نمی‌پذیرد که در "شرع خمینی" زن مرتده اعدام نمی‌شود؟ آیا بیان این واقعیت ماهیت ارتجاعی رژیم را نیز برملا نمی‌سازد؟ آیا بیان این حقیقت چیزی از مقاومت مینا زرین و دوستانش در دوران زندان می‌کاهد؟

آیا کسی که در زندان بوده نمی‌داند قتل‌عام در نیمه شهریور ۶۷ به پایان رسید؟ مگر نه این‌که فعالیت‌های خارج از کشور در پاییز آغاز شد، کفایت نگاهی به تاریخ اطلاعاتی‌ها و اکسیون‌های اعتراضی داشت تا بطلان گفته‌های مینا زرین مشخص شود. آیا مینا زرین فراموش کرده است که از اسفند ۶۷ و پس از فرمان "عفو" خمینی تا سال ۶۹، در ارتباط با افرادی که از آن‌ها نام می‌برد، تنها مسئله آزادی و شرایط آن مطرح بود و نه زیر اعدام بودن و رهایی از آن؟ آیا فراموش کرده است که ناصرین پاره‌ای از آن‌ها را به زور به مرخصی می‌فرستاد؟ آیا او فراموش کرده است که آن‌ها در ازای آزادی از زندان راضی به نوشتن انزجارنامه نمی‌شدند.<sup>۴۲</sup> آیا بهتر نیست واقعیت را آن‌گونه که بوده بیان کنیم، نه آن‌گونه که می‌پسندیم؟

مینا زرین در مصاحبه با رادیو صدای زنان به تاریخ ۲ آوریل ۲۰۰۶ در باره‌ی زنان قتل‌عام شده در کشتار ۶۷ می‌گوید:

*فاجعه بار تر از آن که به تمام زنانی که در تابستان ۶۷ باکره بودند قبل از دار به همه‌شان تجاوز کردند. کتک زدنشان، با سر شکسته آن‌ها رفتند، آن‌ها با تن زخمی با چشم کبود و شکنجه روحی و جسمی به دار آویخته شدند.<sup>۴۳</sup>*

بیان فاجعه‌ی کشتار ۶۷ به این شکل چیزی بر وحشی‌گری رژیم نمی‌افزاید بلکه واقعیت را مخدوش می‌کند. مینا زرین خود در پروسه‌ی قتل‌عام قرار نگرفت. اما شاهدان بسیاری از آن روزها وجود دارند که تجاوز به زنان باکره پیش از اعدام در جریان کشتار ۶۷ را تکذیب می‌کنند. مینا زرین اولین کسی است که ۱۸ سال پس از وقوع قتل‌عام چنین ادعایی را مطرح می‌کند. در حالی که موضوع تجاوز به زنان باکره پیش از اعدام مقوله‌ای است که در سال ۶۱-۶۰ اتفاق افتاده بود و نه در جریان قتل‌عام سال ۶۷.

#### مبالغه در بیان واقعیت

حسین مختار زیبایی یک هوادار سابق مجاهدین در مراسم یادبود قتل‌عام زندانیان سیاسی که توسط "سازمان عفو بین‌الملل" در دانشگاه جرج واشنگتن شهر واشنگتن دی

432 سودابه اردوان یکی از همان زنان در کتاب "یادنگاره‌های زندان" که خاطرات او از زندان‌های جمهوری اسلامی است، تصدیق می‌کند که در زمستان ۶۷ پس از پذیرش شرایط آزادی از زندان، همراه دیگر زندانیان مارکسیست آزاد شده است.

سی ایالات متحده آمریکا در تاریخ ۲۴ اکتبر ۲۰۰۳ برگزار شده می‌گوید:  
 در یازدهم ژانویه سال ۱۹۸۸ همهی زندانیان را در اتاق‌های در بسته قرار دادند و ملاقات با خانواده‌ها ممنوع شد. ... از ژانویه تا جولای ۱۹۸۸ نه روزنامه، نه ملاقات با خانواده، نه رادیو، نه استحمام و خیلی مواقع حتا غذا هم در کار نبود. ... بسیاری از قربانیان روزها گرسنگی کشیده و برخی هم در زمان مرگ تشنه بودند.<sup>۴۳</sup>

هیچ یک از موارد بالا به شکلی که حسین مختار زیبایی روایت می‌کند، حقیقت ندارد و کمکی نیز به افشای جنایت‌های رژیم نمی‌کند. درهای اتاق‌های زندانیان اوین در ژانویه ۸۸ بسته نشد و تقریباً تا آخرین روزهای پیش از شروع قتل‌عام باز بودند. البته این سیاست مسئولان زندان بود که گاهی اوقات درهای بعضی از سلول‌ها و یا بندها را برای مدتی ببندند. ملاقات زندانیان همچنان پابرجا بود و زندانیان تا روز ۴ مرداد یعنی یک روز قبل از شروع قتل‌عام در اوین نیز به طور عادی به ملاقات می‌رفتند. زندانیان هیچ‌گاه در زندان به رادیو دسترسی نداشتند که در آن مقطع از آن محروم باشند. چنانچه زندانبانان برنامه‌ی رادیویی را مناسب تشخیص می‌دادند از طریق بلندگو پخش می‌کردند. صحبت از نبودن امکان استحمام یک شوخی بی‌جا است که کمکی به فاجعه‌آمیزتر کردن جنایت رژیم نمی‌کند. طرح مسئله‌ی گرسنگی و تشنگی کشیدن زندانیان پیش از اعدام نیز احتمالاً از آن جهت است که روی دست "تراژدی عاشورا" که در آن تنها به تشنگی شهدا اشاره شده بود، بلند شوند و گرنه ربطی به واقعیت ندارد.

#### دو روایت از دو زندانی در فضایی مبالغه‌آمیز

دوست و همبندی سابقم، مجاهد خلق مصطفی نادری در روایت خود از قتل‌عام زندانیان سیاسی در سال ۶۷ می‌نویسد:

یکی از زندانیان که به سوله‌ی اوین رفته و از آنجا برگشته بود خودش مشاهده کرده بود که در فواصل یک متر به یک متر، طناب آویزان کرده‌اند. یعنی در هر ردیف پنجاه الی شصت طناب آویزان شده بود. زندانیان را به آنجا می‌بردند و آن‌ها روی نیمکتی می‌ایستادند و به دار می‌آویختند.<sup>۴۳</sup>

اعدام در اوین در سوله انجام نمی‌گرفت، بلکه در روزهای اول در پارکینگ دادستانی و سپس در زیرزمین ۲۰۹ انجام می‌گرفت. تنها کسی که محل اعدام برده شده و بازگشته بود، فتح‌الله پیرصنعان بود که با من و مصطفی همبند بود. او در یکی از اتاق‌های

کوچک زیرزمین ۲۰۹ تنها ۵ زن و مرد را دیده بود که دار زده شده بودند.<sup>۴۳۶</sup> اتاق مربوطه تقریباً یک اتاق ۳ در ۴ متر است و طبق روایت دوست‌مان تنها ۶-۵ حقله دار در آن موجود بود و نه این که در هر ردیف آن ۶۰-۵۰ طناب آویزان باشد. دوست دیگرم غلامرضا شمیرانی که وی نیز در همان بند به سر می‌برد در رابطه با موضوع فوق به درستی می‌نویسد:

فتح‌الله را به قسمتی [در زیر ساختمان ۲۰۹] که بچه‌ها را دار می‌زدند برده بودند و نقل می‌کرد که در آنجا ۵ نفر، ۲ خواهر با چادر و ۳ برادر را به دار آویزان کرده بودند.<sup>۴۳۷</sup>

دوست و هم‌بندی سابقم، مجاهد خلق مسعود ابویی در میزگردی که در شهر اشرف برپا شده بود و از سیمای آزادی پخش شد، در ارتباط با تعداد کسانی که در بعدازظهر ۶ مرداد در اوین به دادگاه برده شدند از زبان شهید امیر عبداللّهی که خود یکی از آن‌ها بود، می‌گوید:

... ساعت ۵ غروب بود، من تعجب کردم این ساعت روز، رفت، ساعت ۱۱ شب پاسدار برش گرداند برای یک لحظه که وسایلش را بردارد. تو همان لحظه که داشت خداحافظی می‌کرد، گفت: ما ۲۸ نفر بودیم، رفتیم دادگاه، همه مان حکم اعدام گرفتیم، شش مرداد، شروع قتل‌عام در زندان اوین، بعد گفت می‌زنند همه را می‌زنند.<sup>۴۳۸</sup>

غلامرضا شمیرانی که اتفاقاً با امیر عبداللّهی و مسعود ابویی هم سلول بوده و در اروپا به سر می‌برد، در این رابطه روایت می‌کند:

ساعت از ۱۲ شب گذشته بود که امیر به همراه پاسدار جواد به سلول برگشت. پاسدار دم درب سلول ایستاده بود تا امیر وسایلش را جمع کند. امیر کاملاً بر افروخته بود. حالتش کاملاً عوض شده بود. و در لابلای جمع‌کردن وسایل سعی می‌کرد به من و مسعود حالی کنه که او را به دادگاه برده‌اند و الان هم دارند او را برای اعدام می‌برند. خوب درک این خبر برای ما مفهوم نبود. ما گیج شده بودیم و هی می‌پرسیدیم می‌خواهند تو را کابل بزنند، او می‌گفت نه می‌خواهند دار بزنند. و ما باز هم سوال‌های قبلی خودمان را تکرار می‌کردیم و او می‌گفت نه چند نفر رفتیم به دادگاه و همه به اعدام محکوم شدیم. و الان هم داریم برای اعدام می‌رویم... با توجه به صحبت‌های جابر انصاری و امیر عبداللّهی من فکر نمی‌کنم سحرگاه ۶

436 در کتاب قتل‌عام زندانیان سیاسی صفحه ۲۵۸، حسین فارسی نیز روی اعدام در زیرزمین ۲۰۹ و بردن فرد مزبور برای تماشای آن تأکید می‌کند.

437 سایت همبستگی ملی وابسته به مجاهدین [www.hambastegimeli.com/node/22789](http://www.hambastegimeli.com/node/22789)

438 سیمای آزادی، برنامه ویژه کشتار زندانیان [www.hambastegimeli.com/tv](http://www.hambastegimeli.com/tv)

مرداد که آغاز اعدام‌ها بود افراد زیادی اعدام شده باشند. شاید تعداد آن‌ها کمتر از ۱۰ نفر باشد.<sup>۴۳۹</sup>

چنانچه در این‌جا نیز مشاهده می‌شود، تعداد "چند نفر" که غلامرضا شمیرانی به صراحت، تعداد آن‌ها را کمتر از ۱۰ نفر ذکر می‌کند، تبدیل به ۷۸ نفر می‌شود!

### در بیان خاطرات دقت کنیم تا امکان سوءاستفاده را از رژیم بگیریم!

در کتاب آخرین خنده لیلا، که شرح خاطرات مهری حاجی‌نژاد از ۵ سال حضور وی (۶۵-۶۰) در زندان‌های جمهوری اسلامی است، می‌خوانیم:

یک بار دیگر او در آخرین ملاقاتی که در اردیبهشت ۶۷، پس از عملیات آفتاب و قبل از چلچراغ با "آنا" داشت، همان شعر را برای او خوانده و گفته بود: مادر توفان (یعنی ارتش آزادیبخش) در راه است. از آن پس دیگر، مادرم نتوانست با علی ملاقات کند. روز ۱۰ آذر لباس‌های علی را همراه با طنابی که به گردنش انداخته و او را حلق‌آویز کرده بودند، به مادرم تحویل دادند. ... "آنا" گفت: در این موقع جلاد یک گونی به من داد که همان‌جا باز کردم. لباس علی را همان‌طور که از تنش در آورده بودند در آن گذاشته بودند، طنابی هم که به گردن علی بود و از همان نقطه گره طناب بریده بودند نیز در بین لباس‌هایش بود و نخ و سوزن و یک دست لباس و ۱۰۰ تومان پول و دارو و عینک و ساعت.<sup>۴۴۰</sup>

در همین کتاب چند صفحه بعد مهری حاجی‌نژاد گزارش نشریه مجاهد شماره‌ی ۵۱۲ در مورد برادرش را می‌آورد:

علی قهرمان در عید ۶۷ به دنبال یک درگیری دیگر با دژخیمان دوباره ممنوع‌الملاقات می‌شود. از آن پس تا آذرماه همان سال کسی از علی خیر ندارد. سرانجام روز ۱۲ آذر دژخیمان مقداری از لباس‌های علی را به مادر داغ‌دیده‌اش تحویل داده و خیر تیرباران کردن فرزندش را به او می‌دهند. بعدها مشخص شد که تاریخ تیرباران علی روز ۱۰ مهر ۶۷ بوده است.<sup>۴۴۱</sup>

439 همبستگی ملی وابسته به مجاهدین خلق [www.hambastegimeli.com/node/22788](http://www.hambastegimeli.com/node/22788)

440 پیشین، صفحه‌ی ۱۲۳.

441 پیشین، صفحه‌ی ۱۲۷.

در خاطرات منتشر شده مه‌ری حاجی‌نژاد یک بار آخرین ملاقات عید و دیگر بار اردیبهشت ۶۷ عنوان می‌شود. نحوه‌ی شهادت علی یک بار تیرباران و یک بار حلق‌آویز عنوان می‌شود. در کتاب قتل‌عام زندانیان سیاسی نیز نحوه‌ی شهادت او تیرباران و تاریخ شهادت او ۱۰ آذر ثبت شده است.

مشخص نیست از کجا پی برده شده که "لباس علی را همان‌طور از تنش در آورده بودند." مگر کسی اطلاع دارد که او در لحظه‌ی شهادت چه لباسی به تن داشته است؟ چه نیازی است دژخیمان طنابی که با آن علی را دار زده بودند به مادرش تحویل دهند؟ ساک و وسایل شخصی اعدام‌شدگان در بندهای سابقشان بود و تلاش برای دسته‌بندی آن‌ها مدت‌ها پس از پایان قتل‌عام صورت گرفت. چه نیازی است که طناب مربوطه مدت‌ها این‌طرف و آن‌طرف نگاهداری شود تا آخر در ساک قربانی قرار داده شده و به مادرش تحویل داده شود؟

البته هیچ بعید نیست مادری درد کشیده و داغدار که سه فرزند دل‌بندش را به وحشیانه‌ترین شکل از او گرفته‌اند، با دیدن طنابی در ساک پسرش، تصور کند که با آن فرزندش را دار زده‌اند و از آن چون مردمک چشم نگهداری کند. اما چرا به هنگام بیان آن در خاطرات زندان دقتی صورت نمی‌گیرد؟ باور کنید به این شکل رژیم جنایتکارتر نشان داده نمی‌شود. فقط زیر پای شهادت‌های ما شل می‌شود.

چه اصراری برای انتشار عجولانه خاطرات زندان است؟ مگر قرار نیست این‌ها به عنوان اسناد جنایات رژیم باقی بمانند و مورد استفاده قرار گیرند؟

آن‌چه من در باره‌ی علی می‌دانم:

در سال ۶۶ علی و چند تن دیگر از جمله علی نیلغاز و باقر قندهاری به بند جهاد گوهردشت که زندانیان عادی و تواب در آنجا مشغول به کار بودند تبعید شدند. آن‌ها دوران سختی را در بند مزبور به شکل تنبیهی تحمل کرده و از روابط نزدیکی با هم برخوردار بودند.

علی نیلغاز پیش از قتل‌عام به اوین منتقل و در همان‌جا به شهادت رسید و باقر قندهاری نیز به بند ۱ منتقل و در ۱۸ مرداد ۶۷ در گوهردشت جاودانه شد.

چنانچه آخرین ملاقات علی در اردیبهشت ماه ۶۷ بوده باشد، وی بعد از آن به سلول انفرادی منتقل و تا روز شهادت در آنجا بوده است.

علی روز شنبه ۲۲ مرداد ۶۷ به دادگاه برده شد و همان روز در گوهردشت به شهادت رسید. تاریخ ذکر شده در خاطرات مه‌ری حاجی‌نژاد صحیح نیست. تاریخ آخرین اعدام در قتل‌عام سال ۶۷ در گوهردشت ۱۳ شهریور بوده است. این تاریخی است که ظاهراً رژیم برای پرده‌پوشی حقیقت به خانواده‌ی حاجی‌نژاد اعلام کرده است.



## نمایه

|                              |                              |                              |   |
|------------------------------|------------------------------|------------------------------|---|
| ۳۸۶.....                     | آذری داوود.....              | ۲۲۲.....                     | اُثمی محمود.....                            |
| ۲۹.....                      | آذری مسعود.....              | ۳۸۰.....                     | اُئینه یوسف.....                            |
| ۱۵۳.....                     | آذین‌پور یوسف.....           | ۲۳.....                      | ابتهاج هوشنگ.....                           |
| ۲۶۷.....                     | اراکی.....                   | ۲۱۸.....                     | آبخون یوسف.....                             |
| ۱۷۴.....                     | ارانی تقی.....               | ۳۸۶.....                     | آبدم مرتضی.....                             |
| ۱۱۳.....                     | ارد علی.....                 | آبراهامیان یرواند.....       | ۲۶۹, ۲۷۱, ۴۴۸, ۴۴۹, ۴۵۰, ۴۵۱, ۴۵۲, ۴۵۳, ۴۵۴ |
| ۱۳۶, ۱۳۳.....                | اردبیلی مهرداد.....          | ۸۸.....                      | ابراهیم‌نژاد بهمن.....                      |
| ۱۴۰.....                     | اردستانی حمید.....           | ۵۵, ۳۷.....                  | ابرندی محمدعلی.....                         |
| ۳۳۸, ۲۹۴.....                | اردکانی جعفر.....            | ۲۷۳, ۱۷۳.....                | ابطحی سیدعباس.....                          |
| ۱۱۶.....                     | اردکانی محمد.....            | ۴۲۵.....                     | آبکناری پروین‌گلی.....                      |
| ۴۵۷, ۴۲۹.....                | اردوان سودابه.....           | ۱۹۴.....                     | ابوالخیر ابوسعید.....                       |
| ۱۸۴, ۱۸۲.....                | ارژنگی ابوالقاسم(هوشنگ)..... | ۴۳۲.....                     | ابوالفضل‌العباس.....                        |
| ۱۹۹.....                     |                              | ۴۵۹.....                     | ابویی مسعود.....                            |
| ۳۸۲, ۱۴۰.....                | آرمین محمود.....             | ۱۴۰.....                     | اتراک فرهاد.....                            |
| ۳۹۰.....                     | ارنبورگ ایلیا.....           | ۳۸۴.....                     | آتیک گل‌علی.....                            |
| ۳۸۲.....                     | آرین بیژن.....               | ۳۶۳.....                     | احمدزاده آسیه.....                          |
| ۳۸۲.....                     | آرین حشمت‌الله.....          | ۳۶۳.....                     | احمدی اشرف.....                             |
| ۴۳۶.....                     | آزاد فرجاد.....              | ۲۹۵.....                     | احمدی محمدحسین.....                         |
| ۱۶۴.....                     | آزادمنش محمدرضا.....         | ۲۳۷.....                     | احمدی‌نژاد محمود.....                       |
| ۳۸۳.....                     | آزاده حسن.....               | ۱۵۹, ۱۰۱, ۹۸.....            | اخگر مجتبی.....                             |
| ۳۸۶.....                     | آزادخواه رحیم.....           | ۲۴۰, ۲۲۳, ۱۸۷, ۱۸۰, ۱۶۰..... | اخلاقی سیدمحمد.....                         |
| ۳۸۳, ۳۸۲.....                | آزرم یوسف.....               | ۱۴۰.....                     | اخوان ثالث مهدی.....                        |
| ۳۶۳.....                     | ازکیا مینا.....              | ۱۹۹, ۱۹۴, ۲۳.....            | ادب آواز(عصمت، فاطمه و حسین).....           |
| ۱۵۳, ۱۵۰, ۱۴۱, ۱۳۹, ۱۳۶..... | ازلی رضا.....                | ۲۱۵.....                     | ۳۸۱   |
| ۳۸۱, ۳۸۰.....                | آژینی محمود.....             | ۳۸۵.....                     | آذرآب حبیب.....                             |
| ۴۳, ۴۱.....                  | استالین ژوزف.....            | ۳۸۱.....                     | آذرش‌گرگانی علی.....                        |
| ۲۰۵.....                     | استرن جی-پ.....              | ۳۸۷, ۳۸۳.....                | آذرنگ داود.....                             |
| ۳۷۶, ۳۶۶.....                | اسدیان حمید.....             | ۱۱۰.....                     | آذرنگ سعید.....                             |
| ۲۳۰.....                     | اسفندیاری فرشاد.....         | ۳۸۵, ۳۸۴.....                | آذروش کیانوش.....                           |

|                                      |  |
|--------------------------------------|--|
| اسفندیاری مصطفی..... ۱۵, ۱۶, ۲۳, ۲۴, | اکبری صفت ابراهیم..... ۱۷۶, ۱۸۴        |
| ۳۷, ۳۵, ۵۶, ۵۹, ۶۲, ۶۷, ۶۹, ۷۹,      | آل آقا نسترن..... ۳۹۶                  |
| ۸۰                                   | اللهیاری علی رضا..... ۱۰۰, ۱۵۳         |
| اسکندری غلامرضا..... ۱۳۰             | الماسیان سیامک..... ۲۱۸                |
| اسکندری میترا..... ۳۶۴               | الهی محمد علی..... ۱۵۳                 |
| اسکویی صبا..... ۳۴۶, ۴۰۳, ۴۱۰,       | آلوی قاسم..... ۹۳                      |
| ۴۱۹, ۴۲۰, ۴۲۱, ۴۲۲, ۴۲۳, ۴۲۴,        | امامی سعید..... ۱۳۶                    |
| ۴۲۸, ۴۲۶                             | امجدی عبدالناصر..... ۱۳۶               |
| اسماعیلی مهناز..... ۳۶۳              | امری ناصر..... ۶۰                      |
| آسیابان حسین..... ۳۶۱                | امیدنجف آبادی فتح الله..... ۲۳۸, ۲۳۷   |
| اشپریر مانس..... ۴۳, ۴۲              | امیری پروین..... ۳۶۷                   |
| اشتری مهرداد..... ۱۵۳                | امینی معصومه..... ۳۶۷                  |
| اشراقی مرتضی..... ۱۳۱, ۱۴۰, ۱۴۴,     | انتظاری مینا..... ۳۶۳                  |
| ۱۴۵, ۲۴۵, ۲۶۶, ۲۶۷, ۲۶۸, ۲۶۹,        | انسی صدیقه..... ۳۶۳                    |
| ۲۷۱, ۲۷۲, ۲۷۳, ۲۹۴, ۲۹۵, ۳۵۲,        | انصاری جابر..... ۴۵۹                   |
| ۳۵۶, ۳۵۶                             | انصاری مجید..... ۳۹                    |
| اشراقی شهاب الدین..... ۲۷۳, ۲۷۲      | انصاری مسعود..... ۲۷۲, ۳۸۷, ۴۵۵        |
| اشرفی سید علی نقی..... ۲۳۷           | انصاری نجف آبادی (ناصری)..... ۹۳, ۲۸۸, |
| اشرفی صفی قلی خان..... ۲۵۶, ۲۴۰,     | ۴۴۶                                    |
| ۲۵۸, ۲۵۷                             | انصاریون علی..... ۲۷, ۲۸, ۲۹, ۸۹       |
| آشوغ محمدرضا..... ۳۷۷                | انگلس فردریک..... ۴۰۸                  |
| اصغر زاده ابراهیم..... ۲۵۰           | اوسطی علی اوسط..... ۱۳۰                |
| اصغری سید حسین..... ۲۴۰              | اوی هنگ مختار..... ۳۸۵                 |
| اصفهانلی علی..... ۱۹۳, ۲۱۱           | اویسی غلام علی..... ۱۸۶                |
| اصلانی مهدی..... ۳۹۵, ۳۹۶            | آیت الله زاده شیرازی رضیه..... ۳۶۳     |
| افتخار جو حسن..... ۲۲۲               | ایران نژاد خیر الله..... ۲۲, ۶۰, ۶۱    |
| افتخاری اسماعیل..... ۲۸۸             | ایزدی عبدالرضا..... ۳۱۲                |
| افتخاری زهرا..... ۲۲۲                | ایوانی همایون..... ۳۷۰                 |
| افتخاری مسعود..... ۱۶۶, ۲۳۱          | آیین پور حسن..... ۳۸۰                  |
| افخمی کمال..... ۲۸۷, ۲۸۸, ۲۸۹, ۲۹۰,  | باباصحاف بیوک..... ۲۳۰                 |
| ۳۵۰, ۳۵۲, ۳۵۳, ۳۵۴, ۴۴۴, ۴۴۵,        | بادامچیان اسدالله..... ۷۹              |
| ۴۴۶                                  | بازرگان مهدی..... ۲۵۰, ۳۲۹             |
| افشاری ظفر..... ۱۹۴, ۲۰۸             | باقرزاده ابوتراب..... ۳۹۶              |
| افشون زین العابدین..... ۱۴۰, ۱۵۳     | باقرزاده حسین..... ۳۹۶, ۳۹۷            |
| افغان عباس..... ۱۴۰                  | باقی عمادالدین..... ۳۳۲                |
| آقابزرگی حسین..... ۳۸۳, ۳۸۴          | بحری حسین..... ۱۳۳, ۱۳۴, ۱۳۶           |
| آقانور شهناز..... ۳۶۴                | بختیاری اسعد (سردار)..... ۱۷۴          |
| آقایان فرح..... ۳۶۳                  | بخشایی نصر الله..... ۱۱۵, ۳۱۳          |
| آقای احمد..... ۲۲۲                   | بدری ناصر..... ۳۷۵                     |
| آقبالی نعمت..... ۷۳, ۱۶۴             | برادران منیره..... ۴۱۵, ۴۲۴, ۴۲۷, ۴۲۸  |
| اقوامی ملیحه..... ۳۶۴                | براهنی رضا..... ۳۲۹                    |
| اقیانی مهری..... ۳۶۳                 | برزگر ناصر..... ۱۴۰                    |
| اکبر نژاد حوریه..... ۳۶۳             | برشت برتولت..... ۱۴۳, ۳۳۳, ۳۷۸         |
| اکبری رقیه..... ۳۶۳                  | بروشفلد استفان..... ۲۰۵, ۲۶۰           |



|  |  |
|--|--|
| ۴۰۸..... پل بوت                        | ۱۵۳, ۱۴۷, ۱۰۱..... بزاز حقیقت‌طلب طاهر |
| ۳۶۴..... پناهی شهین                    | بزرگ بشر علی‌اکبر (منوچهر)..... ۱۳۴,   |
| ۱۷۴..... پهلوی رضا (شاه)               | ۱۷۲, ۱۶۲                               |
| ۱۸۶..... پهلوی محمدرضا (شاه)           | ۲۲۱..... بسیجی محمدحسن                 |
| ۲۵۶..... پهلوی‌نیا علی                 | ۱۶۴..... بک‌علی علی                    |
| ۲۲۲..... پوراقبال مهدی                 | ۱۸۴, ۱۸۰, ۱۶۶, ۱۵۶..... بلبلیان روشن   |
| ۱۴۰..... پوررمضان مجید                 | ۳۲۹..... بلوریان غنی                   |
| ۱۶۴..... پورساحلی عباس                 | بنزاده امیرخیزی سعید..... ۳۵۸          |
| ۲۲۳..... پورقاضیان محمد                | بندعلی اکبر..... ۱۹۰                   |
| ۳۵۶, ۳۵۲, ۲۶۸, ۲۶۶..... پورمحمدی مصطفی | بنی صدر ابوالحسن..... ۲۷۳, ۱۳۱, ۳۶     |
| ۲۰۲, ۷۹..... پورنجاتی احمد             | بنی‌هاشمی اسدالله..... ۱۱۵             |
| ۴۵۸, ۲۷۷..... پیرصنعان فتح‌الله        | بهادری اکرم..... ۳۶۳                   |
| ۳۷۵..... پیرنژاد هوشنگ                 | بهادری محبوبه..... ۲۲۲                 |
| ۳۴۵..... پینوشه آگوستینو               | بهبهانی دهرکدی سیمین..... ۳۶۴          |
| ۱۳۶..... تابانی بهنام                  | بهرنگی عبدالله..... ۱۵۳, ۱۳۵           |
| ۳۶۳..... تاج‌اکبری منیژه               | بهشتی محمد حسینی..... ۲۸۳, ۲۳۷, ۲۱۳    |
| ۷۹..... تاجیک                          | بهشتی‌تبار حوریه..... ۳۶۳              |
| ۲۱, ۱۹, ۱۸, ۱۷, ۱۱..... تبریزی مجید    | بهکیش اشرف..... ۳۹۶                    |
| ۲۲                                     | بهکیش (محمود و محمدعلی)..... ۲۱۴       |
| ۱۶۴..... تجدد جعفر                     | بهنام‌زاده بهروز..... ۱۴۰              |
| ۲۱۵..... تحصیلی (حمید و ناهید)         | بهنود مسعود..... ۳۹۵, ۳۲۹              |
| ۳۶۳..... تحصیلی فاطمه (ناهید)          | بونینی (علی‌رضا و محمدرضا)..... ۲۱۴    |
| ۱۴۱..... ترکمن‌نژاد بیژن               | بیات..... ۱۸۷, ۱۵۱, ۱۴۴                |
| ۴۱..... تروتسکی لئون                   | بیدی علی‌اصغر..... ۲۲۲                 |
| ۳۳۸, ۲۰۶..... تشید علیرضا              | بیژن‌بار زهرا..... ۳۶۳                 |
| ۲۲۲, ۲۱۴..... تقوی قهی جواد            | بیضایی بهرام..... ۱۴۸                  |
| ۳۲۵, ۱۸۶, ۱۷۸..... تهرانی بهمن         | بی‌غم امیرمهران..... ۳۶۶, ۱۸۷          |
| ۳۶۴..... توانائیان فرد مریم            | بینایی ماسوله خلیل..... ۳۸۲            |
| ۱۷۴..... تیمورتاش                      | پارسی‌پور شهرنوش..... ۴۱۴, ۴۰۹, ۴۰۸    |
| ۲۵۸..... تیموری بهرام‌علی              | پاسترناک بوریس..... ۵۳                 |
| ۲۵۸..... تیموری حیدرعلی                | پاکباز مریم (سارا)..... ۴۱۷, ۴۱۶, ۳۶۳, |
| ۲۵۸..... تیموری درویش‌علی              | ۴۲۳                                    |
| ۲۵۷, ۲۵۶..... تیموری سیروس             | پرتوی مهدی..... ۳۵۹, ۳۱۸, ۳۱۵, ۱۰۵     |
| ۲۵۸..... تیموری غلام‌علی               | پرتوی محمدعلی..... ۳۹۷, ۳۳۸, ۲۰۶       |
| ۲۵۸..... تیموری یحیی                   | پرتوی نازلی..... ۴۰۹                   |
| ۸۸..... ثابت رفتار رضا                 | پررز دکوئیلار خاویر..... ۲۰۴           |
| ۲۱۴, ۸۸..... ثابت رفتار (رضا و مسعود)  | پرواز نسرین..... ۴۰۷, ۴۰۶, ۴۰۲         |
| ۴۲۶, ۴۲۵, ۴۲۲, ۴۱۵..... ثابت فریبا     | ۴۰۸, ۴۰۹, ۴۱۰, ۴۱۱, ۴۱۲, ۴۱۳,          |
| ۴۲۷                                    | ۴۱۴, ۴۱۵, ۴۱۶, ۴۱۷, ۴۱۸, ۴۱۹,          |
| ۱۸۶..... ثابتی پرویز                   | ۴۲۱, ۴۲۲, ۴۲۵, ۴۲۶, ۴۲۸, ۴۴۳,          |
| ۱۷۲..... ثوابی حسام‌الدین              | ۴۴۴                                    |
| ۳۶۴..... جامع کلخوران فهیمه            | پرورش نیما..... ۴۵۴, ۳۶۹, ۲۷۲, ۲۷۱     |
| ۵۳..... جامی عبدالرحمان                | پرویزی امیرحسین..... ۲۸۶               |
| ۳۷۵..... جاهدنیا هادی                  | پژمان‌فر محبوبه..... ۲۸۶               |

|                         |                       |  |                         |
|-------------------------|-----------------------|--|-------------------------|
| ۳۶۳.....                | حامدی گلی             | ۲۱۴.....   | جبرئیلی (سعید و ارفع)   |
| ۳۴۵.....                | حبیبی حسن             | ۳۱۰.....   | جرار قادر               |
| ۳۳۱, ۱۸۶, ۷۹.....       | حجاریان سعید          | ۱۳۶.....   | جزع سرکرده حجت          |
| ۱۸۷, ۱۳۶.....           | حجازی محمدرضا         | ۲۴۳, ۲۱۰.....                                      | جزنی بیژن               |
| ۲۵۶.....                | حجت کاشانی            | ۱۵۳, ۱۴۰.....                                      | جعفرزاده ایرج           |
| ۲۵۶.....                | حجت کاشانی بهمن       | ۱۱۶.....   | جعفری محمد              |
| ۳۹۶.....                | حجری عباس             | ۱۸۴, ۱۸۰.....                                      | جعفری افشار ظفر         |
| ۲۶۶.....                | حداد (دادیار زندان)   | ۱۴۰.....   | جلال الدین فراهانی هادی |
| ۲۴۷.....                | حدیدهچی دباغ مرضیه    | ۲۲۳.....   | جلالی حمید              |
| ۲۹۷.....                | حر عاملی (شیخ)        | ۶۸.....  | جلالی خمینی             |
| ۱۴۰.....                | حریری منصور           | ۱۳۶.....   | جلالی خیرالله           |
| ۲۱۴.....                | حریری (منصور و محسن)  | ۳۶۷.....   | جلالی میترا             |
| ۱۷۴.....                | حسنعلی خانی غلامرضا   | ۳۶۳.....   | جلغازی شهین             |
| ۵۶.....                 | حسینی محمود           | ۱۹۵.....   | جلوایی مجتبی            |
| ۱۱۰.....                | حسینی یعقوب           | ۳۶۳.....   | جلیلی ناهید             |
| ۲۱۸.....                | حسینی پاک مهدی        | ۳۶۳.....   | جمشیدی پروانه           |
| ۳۷۴.....                | حسین بن علی           | ۱, ۷۵, ۱۰۱, ۱۰۲, ۱۰۶, ۱۲۱, ۱۲۳, ۱۲۷, ۱۸۳, ۱۸۴..... | جمشیدی فرامرز           |
| ۳۱۱.....                | حسین پور رحیم         | ۲۹۰, ۷۹.....                                       | جنتی احمد               |
| ۱۵۳, ۱۵۱.....           | حسین خانی داوود       | ۱۶۴.....   | جنگزاده محمد            |
| ۲۶۶, ۱۷۸.....           | حسین زاده حسین        | ۴۰۰, ۳۹۹, ۳۹۸, ۲۶۹.....                            | جوادی علی               |
| ۲۱۸.....                | حسینی پرویز           | ۲۴۷.....   | جوادی آملی عبدالله      |
| ۳۱۰.....                | حسینی عظیم            | ۳۵۹, ۱۰۵.....                                      | جودت حسین               |
| ۱۶۴.....                | حسینی علیرضا          | ۴۴۰, ۴۳۹, ۴۳۷.....                                 | جوشقانی محمدرضا         |
| ۳۶۳.....                | حسینی لیلی            | ۴۴۲, ۴۴۱.....                                      | چاه پست فرهاد           |
| ۱۵۳, ۱۴۳.....           | حقوردی علی            | ۲۲۱.....   | چراغی رحمان             |
| ۱۳۱, ۱۰۳.....           | حقیقتگو حسین          | ۳۶۶, ۱۶۴.....                                      | چه گوارا ارنستو         |
| ۱۷۷, ۱۴۸.....           | حکمت ناظم             | ۳۴۶, ۴۳.....                                       | چویدار ابراهیم          |
| ۲۴۸.....                | حکیم هاشمی محمد       | ۱۳۷.....   | حائری پروین             |
| ۳, ۲۷۷, ۲۶۶, ۲۲۲.....   | حلوائی عسگر مجتبی     | ۳۶۳.....   | حاج محمود               |
| ۴۴۵.....                |                       | ۱۸۲, ۱۰۰, ۴۰.....                                  | حاج آقایی قاسم          |
| ۳۶۳.....                | حمزه‌ای فاطمه         | ۱۶۴.....   | حاج زار عفالحتی زهرا    |
| ۳۶۳.....                | حمیدی سهیلا           | ۲۹۴.....   | حاج صمدی علی رضا        |
| ۳۶۳.....                | حمیدی فرشته           | ۴۲۰, ۲۱۵, ۱۷۲.....                                 | حاج علی محبوبه          |
| ۱, ۱۵۵, ۱۴۸.....        | حنیفه پور زیبا داریوش | ۳۶۳.....   | حاج فلاحتی زار ع زهرا   |
| ۱۹۰, ۱۸۴, ۱۷۹, ۱۵۶..... |                       | ۳۱۳.....   | حاج میر اسماعیلی زهره   |
| ۲۳.....                 | حنیفی حیدر            | ۱۶۴.....   | حاجی علی                |
| ۳۶۳.....                | حیاتی طیبه            | ۳۸۷, ۳۶۳.....                                      | حاجیان لیلا             |
| ۳۶۳.....                | حیدری زهره            | ۲۲۲.....   | حاجیان مهرزاد           |
| ۲۲۹.....                | حیدری سیدعلی          | ۴۶۱, ۴۶۰.....                                      | حاجی نژاد علی           |
| ۳۶۳.....                | حیدری شیرین           | ۴۶۱, ۴۶۰.....                                      | حاجی نژاد مهری          |
| ۳۶۴.....                | حیدریان مهین          | ۲, ۲۴, ۱۷۴, ۱۸۶, ۲۳۴, ۲۳۵.....                     | حافظ                    |
| ۲, ۲۸۹, ۲۶۸, ۲۲۵.....   | خاتمی سید محمد        | ۲۶۰, ۲۴۱.....                                      |                         |
| ۳۹۴, ۳۴۵.....           |                       |  |                         |
| ۲۳۱, ۱۸۲, ۱۴۸.....      | خاکی                  |  |                         |

|                                       |  |
|---------------------------------------|--|
| ۳۹۴, ۳۹۳, ۳۷۶, ۳۷۵, ۳۷۲, ۳۷۱          | ۱۵۳, ۱۳۸..... خالقی محمدحسن            |
| ۴۴۵, ۴۳۵, ۴۲۳, ۴۱۳, ۴۰۱, ۴۰۰          | ۷۹, ۷۸, ۲۳..... خامنه‌ای سیدعلی        |
| ۴۵۴, ۴۵۲, ۴۵۰, ۴۴۹, ۴۴۸, ۴۴۶          | ۲۵۱, ۲۴۷, ۲۴۶, ۲۴۲, ۱۸۶                |
| ۴۵۵                                   | ۳۵..... خاوری علی                      |
| ۲۶۷, ۲۵۶, ۸۱, ۷۸..... خمینی احمد      | ۲۲۲..... خداینده محمود                 |
| ۲۴۶..... خوانساری آیت‌الله            | ۴۶..... خداینده طوبی محمد              |
| ۲۱۴..... خوانساری (سیدحسن و سید محمد) | ۲۰۷, ۲۰۶..... خدایاری کریم             |
| ۳۷۴, ۳۱۱, ۲۹۶..... خوش ذوق محمد       | ۷۹..... خز علی ابوالقاسم               |
| ۳۷۶                                   | ۱۴۱..... خستو مسعود                    |
| ۱۵۳..... خوش افکار کریم               | ۲۱۴..... خسروآبادی (مسعود و منصور)     |
| ۱۵۵, ۱۴۷, ۱۳۸, ۱۳۶..... خیابانی موسی  | ۳۳..... خسروآبادی شهلا                 |
| ۱۹۹, ۱۹۱                              | ۳۶۴, ۳۴..... خسروآبادی طیبه            |
| ۲۸۶..... دادگر امیر                   | ۳۳..... خسروآبادی مسعود                |
| ۲۱۴..... دارآفرین (اردلان و اردکان)   | ۳۶۳..... خسروآبادی منصوره              |
| ۳۱۱..... داریان آرماتیس               | ۲۴۴..... خسروشاهی                      |
| ۲۲۶, ۱۱۱..... دانشگری رقیه            | ۱۴۱..... خسروی جعفر                    |
| ۲۳۰, ۱۶۶..... دانیالی سهیل            | ۳۶۸, ۱۳۳..... خسروی زهرا               |
| ۲۱۸, ۲۰۳..... داوران منصور            | ۳۲۰..... خشنود جمال                    |
| ۱۶۴, ۱۵۴..... داوودی تقی              | ۲۱۴..... خضری (اصغر و حمید)            |
| ۳۷۴, ۳۷۳..... دربندی ملاقا            | ۱۵۳..... خطیبی حسین علی (حمید)         |
| ۳۶۳..... درخشانی نیا مهری             | ۲۷۲, ۱۸۶..... خلخالی صادق              |
| ۱۵۳..... دروی اشکیکی رشید             | ۴۱۰..... خلدی باقر                     |
| ۸۱..... درویش محمود                   | ۴۲۵, ۴۲۴, ۴۱۰..... خلدی رفعت           |
| ۴۵۶, ۳۱۷..... درویش کهن سهیلا         | ۳۶۴..... خلدی عفت                      |
| ۱۵۸, ۱۵۶, ۱۵۵..... درویش نوری محمد    | ۴۲۶, ۴۱۰, ۱۹۱..... خلدی قاسم           |
| ۱۸۷, ۱۸۴                              | ۸۰..... خلیل الوزیر                    |
| ۳۶۳..... دشتی فریبا                   | ۱۶۴..... خلیل پورگرگری نورالله         |
| ۳۴۱..... دکارت                        | ۱۴۷..... خلیلی حمید                    |
| ۳۶۴..... دکنما آفاق                   | ۳۷, ۳۲..... خلیلی محمود                |
| ۳۳۵..... دلجو تقی                     | ۱۳..... خمسه محمد                      |
| ۱۴۱..... دلجوی ثابت رفعتار محمدرضا    | ۷۹, ۷۸, ۷۷, ۷۶, ۲۳..... خمینی روح‌الله |
| ۱۴۰..... دلکش فرامرز                  | ۱۰۶, ۹۷, ۹۳, ۹۱, ۸۳, ۸۲, ۸۱, ۸۰        |
| ۴۴۲, ۱۴۰..... دلیری مسعود             | ۱۲۹, ۱۲۱, ۱۱۴, ۱۱۳, ۱۱۲, ۱۱۱           |
| ۴۰۱..... دهقانی اشرف                  | ۲۰۲, ۱۸۶, ۱۶۵, ۱۶۰, ۱۳۲, ۱۳۱           |
| ۱۵۳..... دهناد هادی                   | ۲۲۲, ۲۱۸, ۲۰۹, ۲۰۷, ۲۰۵, ۲۰۳           |
| ۲۲۲..... دوانی پیروز                  | ۲۴۵, ۲۴۳, ۲۴۲, ۲۴۰, ۲۳۷, ۲۲۵           |
| ۳۱۳..... دوراندیش محمود               | ۲۵۵, ۲۵۴, ۲۵۳, ۲۵۰, ۲۴۷, ۲۴۶           |
| ۹۱..... ذاکری ابراهیم                 | ۲۶۶, ۲۶۲, ۲۶۱, ۲۶۰, ۲۵۸, ۲۵۶           |
| ۱۸۶, ۱۶۵, ۱۴۵, ۱۴۴..... رئیسی ابراهیم | ۲۷۷, ۲۷۶, ۲۷۳, ۲۷۲, ۲۶۸, ۲۶۷           |
| ۲۷۰, ۲۶۹, ۲۶۸, ۲۶۶, ۲۴۵, ۲۱۸          | ۲۹۵, ۲۹۴, ۲۹۰, ۲۸۸, ۲۸۳, ۲۷۸           |
| ۴۴۶, ۴۴۵, ۳۵۶, ۲۷۲                    | ۳۰۴, ۳۰۳, ۳۰۲, ۲۹۸, ۲۹۷, ۲۹۶           |
| ۳۶۴..... رادمش هما                    | ۳۲۲, ۳۱۶, ۳۱۴, ۳۱۳, ۳۱۰, ۳۰۵           |
| ۳۶۳..... رازیان فریده                 | ۳۳۵, ۳۳۲, ۳۳۱, ۳۳۰, ۳۲۸, ۳۲۷           |
|                                       | ۳۶۲, ۳۵۷, ۳۵۵, ۳۵۱, ۳۴۴, ۳۳۸           |

|                                     |                         |                          |                              |
|-------------------------------------|-------------------------|--------------------------|------------------------------|
| ۳۸۲.....روزه دار عادل               | ۲۷۰, ۲۶۹, ۱۸۶, ۱۳۲..... | رازینی علی.....          | ۲۷۱                          |
| ۷۱.....رویایی محمود                 |                         | راستان همایون.....       | ۳۳۵                          |
| ۲۲.....ریگان رونالد                 |                         | رامندی.....              | ۲۶۶                          |
| ۱۵۷, ۱۵۵.....زاشیر محسن             |                         | ربیعی اشرف.....          | ۱۸۶, ۱۳۶                     |
| ۳۶.....زارع سعدالله                 |                         | ربیعی علی.....           | ۲۵۲, ۷۹                      |
| ۱۹۷.....زاهدی فضل الله              |                         | رجوی مسعود.....          | ۱۱۷, ۸۳, ۸۲, ۷۲, ۳۶          |
| ۱۱۰.....زرشناس کیومرث               |                         |                          | ۱۳۰, ۱۳۳, ۱۳۶, ۱۴۵, ۱۴۷, ۱۵۴ |
| ۳۶۳.....زرکائی ناهید                |                         |                          | ۱۶۶, ۱۶۹, ۲۰۴, ۲۲۹, ۲۷۸, ۳۲۰ |
| ۲۲۴.....زرگر احمد                   |                         |                          | ۳۳۶, ۳۳۷, ۳۴۴, ۳۴۵, ۳۴۹, ۳۷۳ |
| ۲۲۴.....زرگر داوود                  |                         |                          | ۴۰۴                          |
| ۳۶۴.....زرگر سپیده                  |                         | رجوی منیره.....          | ۱۹۴, ۳۶۴, ۴۲۷                |
| ۴۵۷, ۴۵۶.....زرین مینا              |                         | رحمانی حاج داوود.....    | ۳۶, ۶۸, ۹۵, ۱۴۳              |
| ۱۴۰.....زرین قلم ناصر               |                         |                          | ۱۶۶, ۲۲۹, ۲۷۰, ۳۰۱, ۳۰۸      |
| ۱, ۱۴۸, ۱۴۶, ۱۴۵, ۱۴۴.....زکی محمود | ۳۸۲, ۱۵۳                | رحمتی عبدالرحمان.....    | ۱۵۳                          |
|                                     |                         | رحمتی مرضیه.....         | ۳۶۷                          |
| ۳۸۲.....زکی پور بهمن                |                         | رحیمزاده مجتبی.....      | ۳۶۱                          |
| ۲۱۸, ۲۱۱.....زمان زاده فرامرز       |                         | رحیمی احمد.....          | ۳۷۵                          |
| ۳, ۳۰۷, ۲۶۶.....زمانی (موسی واعظی)  | ۴۴۳                     | رحیمی مصطفی.....         | ۳۱۲                          |
|                                     |                         | رحیمی مطعم حسن.....      | ۱۶۴, ۷۳                      |
| ۳۳۸, ۲۰۶.....زمردیان علیرضا         |                         | رحیمی مهدی.....          | ۱۸۶                          |
| ۳۷۵.....زنجانی.....                 |                         | رزاقی (احمد و حسین)..... | ۲۱۴                          |
| ۱۳۰.....زند رضا                     |                         | رزاقی حسن.....           | ۲۲۰, ۲۴۰                     |
| ۴۶.....زند محمد                     |                         | رزاقی حسین.....          | ۱۲, ۱۳۱, ۲۴۱                 |
| ۹۵.....زندشیرازی پرویز              |                         | رساد حسن.....            | ۲۳۷                          |
| ۱۷۸.....زندپور رضا سرتیپ            |                         | رشت چیان مسعود.....      | ۱۹۴                          |
| ۲۳.....زهري محمد                    |                         | رشدی سلمان.....          | ۲۵۴, ۲۳۹, ۲۵۵, ۲۵۶           |
| ۲۵۳.....زینهمان فرد                 |                         |                          | ۳۰۴, ۳۱۶                     |
| ۱۷۰.....ژاندارک                     |                         | رشیدی (امیر و محسن)..... | ۲۱۴                          |
| ۳۰۵.....ساخاروف آندره               |                         | رشیدی (دکتر).....        | ۲۵۶                          |
| ۳۶۴.....ساغری مریم                  |                         | رضاخانی اصغر.....        | ۱۶۴                          |
| ۷۶.....سالمی سعید                   |                         | رضازاده سودابه.....      | ۳۶۳                          |
| ۲, ۲۵۱, ۲۳۷, ۲۳۶, ۲۱۷.....سامی کاظم | ۳۰۵                     | رضایی رضا.....           | ۱۳۹, ۱۵۱                     |
|                                     |                         | رضایی شاهرخ.....         | ۱۴۰                          |
| ۲۱۳.....سان آگوستین                 |                         | رضایی عباس.....          | ۵۰, ۵۸, ۶۰, ۱۵۳              |
| ۱۳۰.....سبحانی حسین                 |                         | رضایی محسن.....          | ۲۳, ۱۱۳, ۲۶۲                 |
| ۳۹۶.....سپاسی آشتیانی علیرضا        |                         | رضایی جهرمی منوچهر.....  | ۱۶۴                          |
| ۱۴۰, ۱۰۶, ۱۰۱.....سپاسی علیرضا      |                         | رضایی ولی.....           | ۲۸                           |
| ۲۳.....سپاهیان محمد                 |                         | رضوانی علیرضا.....       | ۱۶۴                          |
| ۴۰۶, ۲۳.....سپهری سهراب             |                         | رفعت صفایی کمال.....     | ۱۳۹                          |
| ۱۶۴, ۱۵۴, ۴۷.....سنارنژاد اسدالله   |                         | رمضانلو سعید.....        | ۱۴۰                          |
| ۳۶۳.....ستوده تهمینه                |                         | روحانی حسین.....         | ۳۲۷                          |
| ۲۵۵.....سحابی مهدی                  |                         | روحانی محمدرضا.....      | ۲۸۸                          |
| ۲۱۸.....سراج رسول                   |                         | روزبه تقی.....           | ۳۹۴                          |
| ۳۶۳.....سربی مژگان                  |                         |                          |                              |

|  |  |
|--|--|
| ۲۴۰..... شریعتی علی                                      | ۷۷..... سعادت‌ی محمدرضا                  |
| ۳۰۲, ۲۸۹, ۳۹..... شریعتمداری حسین                        | ۱۸۶, ۲۴..... سعدی                        |
| ۲۶۷..... شریعتمداری کاظم                                 | ۷۱..... سعیدپور سیامک                    |
| ۲۸۹, ۲۸۸..... شریعتمداری محمد                            | ۱۳۷..... سعیدی علی                       |
| ۲۵۳..... شریف عمر  | ۳۱۳, ۲۲۳..... سعیدیان مهدی               |
| ۲۳..... شفیعی کدکنی محمدرضا                              | ۲۳۴..... سعیدی‌نژادقمی وحید              |
| ۳۶۳..... شکری فرح  | ۳۱۳, ۲۹۴..... سلاجقه بهرام               |
| ۳۹۶..... شکوهی علیرضا                                    | ۲۴۰, ۲۲۰..... سلامی محمد                 |
| ۲۳۱..... شلالوند حمزه                                    | ۳۷۵..... سلجوقی رسول                     |
| ۳۹۶..... شلتوکی رضا                                      | ۳۲۶..... سلطانپور سعید                   |
| ۱۵۴..... شمخانی علی                                      | ۶۸..... سلطانی بهروز                     |
| ۳۶۳..... شمس سهیلا                                       | ۱۹۴..... سلمانی روح‌الله                 |
| ۳, ۳۰۷, ۱۵۸, ۱۴۹, ۷۷, ۳۵۳, ۴۶۰, ۴۵۹..... شمیرانی غلامرضا | ۳۶۸, ۱۳۳, ۱۰۱..... سلیمانی آذر           |
| ۳۶..... شهبازی جلیل                                      | ۳۱۱..... سلیمانی فرهاد                   |
| ۲۱۵..... شهبازی (عباسعلی و علی)                          | ۱۵۱..... سلیمی ناصر                      |
| ۳۶۳..... شهپری سودابه                                    | ۳۶۶..... سماواتیان حسین                  |
| ۱۴۰..... شهپرافتخار محمدرضا                              | ۲, ۲۲۹, ۲۱۲, ۹۷, ۵۹..... سمندر محمود     |
| ۲۴۸..... شوارندازه ادوارد                                | ۲۳۴                                      |
| ۲, ۲۶۸, ۲۶۶, ۳۹..... شوشتری اسماعیل                      | ۳۰۵..... سولژنتسین الکساندر              |
| ۴۴۵, ۴۴۶   | ۱۵۳..... سیار دوست رحیم                  |
| ۲۷۲..... شبیانی عباس                                     | ۲۵۸..... سیاه‌منصوری امان‌الله           |
| ۱۷۴..... شیخ خزعل  | ۲۵۸..... سیاه‌منصوری حیدر علی            |
| ۱۱۶..... شیرویه ناصر                                     | ۲۵۸..... سیاه‌منصوری صدرالله             |
| ۱۶۴..... صابر بچمیر ناصر                                 | ۲۵۸..... سیاه‌منصوری محمد                |
| ۳۰۴..... صابری کیومرث                                    | ۱, ۱۵۳, ۱۴۰, ۱۱۳..... سیداحمدی سیدمحسن   |
| ۱۱۶..... صابری هادی                                      | ۲۳۳, ۲۱۴                                 |
| ۲۱۲, ۱۹۷..... صادق‌بیگی حسین                             | ۲۳۳..... سیداحمدی (مادر)                 |
| ۱۴۱..... صادق‌زاده اردبیلی محسن                          | ۱۵۳, ۱۴۶, ۱۴۴..... سیفان قاسم            |
| ۱۵۳, ۱۳۵, ۱۰۶, ۱۰۱..... صادقی حیدر                       | ۲۲۱..... سیفی شهرام                      |
| ۱۶۶..... صادقی محمدرضا                                   | ۲۸۱..... شادلو علی‌اصغر                  |
| ۲۶۷..... صافی لطف‌الله                                   | ۱۴۱..... شاکری اکبر                      |
| ۳۶۳..... صالحی سوسن                                      | ۳۷۵..... شاکری بهمن                      |
| ۸۳..... صباح حسن   | ۱۶۴..... شاکری علی                       |
| ۳۰۱, ۶۶..... صبحی (مرتضی صالحی)                          | ۳۳۵..... شالگونی علی اکبر                |
| ۲۲۳..... صداقت‌رشتی محمدتقی                              | ۱, ۱۷۱, ۱۴۹, ۱۳۱, ۷۶, ۲۳..... شاملو احمد |
| ۳۶۴..... صدقی فریده                                      | ۲, ۲۲۹, ۲۳۰, ۲۳۰, ۲۶۰, ۲۶۱, ۲۶۳          |
| ۲۳۰..... صفائیان عبدالحمید                               | ۱۵۳..... شاه‌حسینی مجید                  |
| ۲۲۲..... صفار جواد                                       | ۲, ۲۵۲, ۲۵۱, ۲۲۱..... شاهسوندی سعید      |
| ۳۶۳..... صفایی خیریه                                     | ۲۵۳                                      |
| ۲۲۳..... صفایی داریوش                                    | ۳۶۶..... شاه‌میرزا مهدی                  |
| ۳۶۴..... صفایی محبوبه                                    | ۱۳۶..... شاه‌مغنی بهروز                  |
| ۱۷۰..... صفری اکبر                                       | ۳۹..... شایانفر حسن                      |
| ۱۴۰..... صفوی امیر                                       | ۱۳۷..... شبانی عبدالجبار                 |
|  | ۳۶۴..... شبزنده دار مریم                 |

|                         |                       |                              |                              |
|-------------------------|-----------------------|------------------------------|------------------------------|
| ۳۶۳.....                | عزیزی اشرف            | ۳۲۴.....                     | صفوی ولی الله                |
| ۱۶۴.....                | عزیزی صادق            | ۱۱۰.....                     | صلواتی لهراسب                |
| ۱۵۳.....                | عزیزی هادی            | ۱۳۴.....                     | صمدزاده مهران                |
| ۳۶۳.....                | عسگری زهرا            | ۲۰۷, ۱۲۸, ۱۰۴, ۱۰۱.....      | صمدی اکبر                    |
| ۷۹.....                 | عسگر اولادی حبیب الله | ۳۱۲.....                     | صمدی پاشا                    |
| ۱۸۴, ۱۶۸.....           | عسگری سیدحسن          | ۲۴۰.....                     | صمدی وحید                    |
| ۳۹۷, ۲۱۸, ۲۰۶.....      | عصمتی رضا             | ۱۳۷.....                     | صنعت فر کاظم                 |
| ۱۸۶.....                | عضدی                  | ۳۸۲, ۱۱۰.....                | صوفی فرامرز                  |
| ۱۸۶, ۱۷۸.....           | عطاپور                | ۳۸۲.....                     | صوفی آبادی رضا               |
| ۳۶۳.....                | عطاری شهربانو         | ۱۹۶.....                     | ضیاء الحق                    |
| ۱۹۲, ۱۹۱, ۱۸۸.....      | عطاریان نژاد سعید     | ۳۶۴.....                     | ضیاء میرزایی فرزانه          |
| ۲۳۰.....                | عطایی تهرانی کامبیز   | ۲۶۶.....                     | ضیایی سیدمجید                |
| ۱۸۶.....                | عظیم زاد مترک مهدی    | ۳۶۴.....                     | طاقدره اعظم                  |
| ۳۶۳.....                | عظیمی همد             | ۳۶۴, ۱۷۸, ۱۴۱.....           | طاقفانی سید محمود (آیت الله) |
| ۳۶۴.....                | علامه فضیلت           | ۳۲۵.....                     |                              |
| ۱۶۴.....                | علوی تفرشی افشین      | ۲۳۰, ۱۷۲, ۹۲, ۸۹.....        | طاقفانی مجید                 |
| ۴۳۲.....                | علی بن ابی طالب       | ۴۰.....                      | طاهر جویان علی               |
| ۲۲۲.....                | علیان نجف آبادی مرتضی | ۲۲۲.....                     | طاهری ابراهیم                |
| ۳۳.....                 | علی خادمی فریده       | ۳۱۰.....                     | طاهری جلال الدین             |
| ۱۶۶.....                | علیرضانی محمد رضا     | ۳۱۰.....                     | طاهری سیدفخر الدین           |
| ۷۴, ۳۰.....             | علی کرمی رحمان        | ۱۴۰.....                     | طاهریان حمیدرضا              |
| ۲۱۸.....                | عمرانی بهزاد          | ۲۸۷.....                     | طبرزدی حشمت الله             |
| ۳۶۴.....                | عمومی فریبا           | ۳۱۵, ۲۴۷.....                | طبری احسان                   |
| ۳۵۹, ۳۱۸, ۳۱۵, ۱۰۵..... | عمویی علی             | ۲۲۲.....                     | طهماسبی افسانه               |
| ۳۹۶.....                |                       | ۲۲۲, ۱۶۸, ۱۶۰.....           | طوبایی سیامک                 |
| ۳۶۳.....                | عین البقین زهره       | ۲۶۱, ۲۴۷, ۲۴۰.....           |                              |
| ۳۷۰, ۳۴۴, ۲۷۲.....      | غفاری رضا             | ۴۲۸, ۳۶۳.....                | طیب آزاده                    |
| ۳۱۲.....                | غفاری محرم            | ۱۵۳, ۱۵۲.....                | طیبی اسدالله                 |
| ۲۸۹, ۶۸.....            | غفاری هادی            | ۳۶۳.....                     | ظرفچی فرحناز                 |
| ۲۲۲.....                | غفوری امیر            | ۳۶۳.....                     | عابدینی منیره                |
| ۱۶۶.....                | غلامی احمد            | ۱۹۴.....                     | عباس افغان                   |
| ۳۶۷.....                | غلامی نیره            | ۲۶۶, ۲۳۶, ۱۸۰, ۱۶۳, ۱۵۴..... | عباسی حمید                   |
| ۲۱۸, ۲۰۳, ۱۶.....       | غیاثوند سیف الله      | ۱۶۴.....                     | عباسی محمود                  |
| ۳۲۰, ۲۶۶, ۱۸۶, ۸۲.....  | فاتح                  | ۱۶۴.....                     | عبدالحسینی غلامحسین          |
| ۱۱۵.....                | فارسی حسن             | ۲۵۸.....                     | عبدالله پور (سرهنک)          |
| ۴۵۹, ۳۴۹, ۲۲۳.....      | فارسی حسین            | ۲۱۴.....                     | عبداللهی (امیر و مجید)       |
| ۳۶۴.....                | فتاحیان سهیلا         | ۴۵۹, ۲۱۴.....                | عبداللهی امیر                |
| ۱۴۰.....                | فتح زنجانی بهزاد      | ۱۴۰.....                     | عبدالوهاب حسین               |
| ۳۶۳.....                | فتحعلیان نیره         | ۲۸۹, ۲۸۸.....                | عبدی عباس                    |
| ۳۶۴.....                | فتحی مهناز            | ۴۲۸, ۴۲۱, ۳۶۳.....           | عبدی فروزان                  |
| ۲۴۰, ۷۳.....            | فتحی وزیر             | ۲۵۶.....                     | عدل کاترین                   |
| ۸۵, ۸۴.....             | فتوت عباس             | ۲۵۶.....                     | عدل یحیی                     |
| ۳۱۸.....                | فخر العارفين          | ۱۵۹, ۱۱۹, ۱۱۸, ۱۰۱.....      | عرب (دادیار)                 |
| ۴۲۸, ۳۶۳.....           | فدایی تبریزی اشرف     | ۳۶۳.....                     | عرفانیان شهره                |

|                        |                         |                           |                         |
|------------------------|-------------------------|---------------------------|-------------------------|
| ۳۶۳.....               | قریشی مهین              | ۴۲.....                   | فرانکو                  |
| ۱۵۳.....               | قزوینی حسین             | ۱۵۳, ۱۵۱.....             | فراهانی فرامرز          |
| ۱۲۲.....               | قطب‌زاده صادق           | ۱, ۱۴۶, ۱۳۹, ۱۲۴, ۲۳..... | فرخزاد فروغ             |
| ۲۴۸.....               | قلیچ‌خانی پرویز         | ۱۵۰.....                  |                         |
| ۴۲۱.....               | قنات مهری               | ۲۰۷.....                  | فرخی جواد               |
| ۳۶۴.....               | قنات‌آبادی مهری         | ۱۷۴, ۳۷.....              | فرخی یزدی               |
| ۴۶۱.....               | قندهاری باقر            | ۱۸۶.....                  | فردوسی                  |
| ۱۳۰, ۱۲۸.....          | قهرمانی منصور           | ۱۷۱.....                  | فرمانی محمد             |
| ۳۱۱.....               | قوامی موسی              | ۲۲۴.....                  | فروتن                   |
| ۳۲۵.....               | کاستلیو سباستین         | ۲۹۰.....                  | فروغی عطاالله           |
| ۱۱۰.....               | کاشانی غلامرضا          | ۲۳۷.....                  | فروهر داریوش            |
| ۲۳۷.....               | کاظم‌عرب حسین           | ۱۶۴.....                  | فریدونی مهدی            |
| ۳۲۴.....               | کانت امانوئل            | ۳۳۳.....                  | فکری ارشاد منوچهر       |
| ۳۴۹, ۹۳.....           | کاووسی مهرداد           | ۱۶۵.....                  | فکور (اکبر کبیری آرانی) |
| ۱۳۰.....               | کیاری مسعود             | ۲۲۴.....                  | فلاح رضا                |
| ۲۸۳.....               | کجویی محمد              | ۳۲.....                   | فلاح روش‌قلب مسعود      |
| ۱۶۴.....               | کرامتی محمد             | ۲۸۶.....                  | فلاح سیروس              |
| ۱۳۰.....               | کریم‌خواه موسی          | ۳۶۳.....                  | فلاحتی حاج‌زارع زهرا    |
| ۲۴۷.....               | کریمی اکبر              | ۱۴۰.....                  | فلانیک رضا              |
| ۱۷۴, ۱۵۹, ۱۴۰.....     | کریمی امیرحسین          | ۳۵.....                   | فم تفرشی فریدون         |
| ۲۴۸.....               |                         | ۱۵۳.....                  | فنائی مهرداد            |
| ۳۲۰, ۸۸.....           | کریمی صادق              | ۳۲۷, ۲۵۰, ۲۴۵.....        | فوکو میشل               |
| ۴۵۰.....               | کریمیان حسن             | ۱۷۴.....                  | فیروز نصرت‌الدوله       |
| ۳۶۴, ۲۱۵.....          | کریمیان شورانگیز و مهری | ۳۱۳, ۲۲۳.....             | فیروزی رضا              |
| ۲۳۴.....               | کزازی جلال              | ۳۶۳.....                  | فیروزی مهتاب            |
| ۲۳۴, ۲۱۹, ۳۵, ۳۴.....  | کزازی فاطمه             | ۱, ۱۵۷, ۱۵۵.....          | فیض‌آبادی حسین          |
| ۱۳۰, ۵۳, ۲۳.....       | کسرایی سیاوش            | ۱۸۴, ۱۷۶, ۱۶۸, ۱۵۸.....   |                         |
| ۱۸۴.....               | کشاورز بیژن             | ۳۶۳.....                  | فیض‌شندی شیرین          |
| ۳۹۸, ۳۹۷.....          | کشاورز غلام             | ۱۴۰, ۱۰۶, ۱۰۱.....        | فیضی شهریار             |
| ۳۱۲.....               | کلاسی مهرداد            | ۳۱۰.....                  | قاسمی اسفندیار          |
| ۱۳۷.....               | کلانتری اردشیر          | ۱۳۰.....                  | قاسمی رامین             |
| ۳۶۴.....               | کلانتری فرنگیس          | ۳۷۵.....                  | قاسمی شکر یازی          |
| ۳۱۲.....               | کلهر ابراهیم            | ۷۳.....                   | قاسمی علی               |
| ۳۶۳.....               | کمالی مژگان             | ۴۳۶.....                  | قدامه بن جعفر           |
| ۲۲۲.....               | کمالی مهرداد            | ۳۶۴.....                  | قدسی‌نیا سیمین          |
| ۳۴۴.....               | کنفسیوس                 | ۲۳۰.....                  | قدکساز مجید             |
| ۳۶۳.....               | کوثری آنر               | ۲۸۳.....                  | قدوسی علی               |
| ۳۶۳.....               | کوهستانی شهلا           | ۴۴۵, ۲۷۷, ۲۶۷.....        | قدوسی مجید              |
| ۲۵۳.....               | کویین آنتونی            | ۲۴۶.....                  | قدیری محمدحسن           |
| ۱۹۲.....               | کیاکجوری غلامرضا        | ۱۱۶.....                  | قربانلی علی‌اکبر        |
| ۳۱۸, ۳۱۵, ۱۰۵, ۳۵..... | کیانوری نورالدین        | ۳۶۳.....                  | قربانی صنوبر اردستانی   |
| ۳۵۹.....               |                         | ۴۲۳, ۴۲۲, ۴۲۱, ۳۶۴.....   | قربانی مهین             |
| ۳۶۳.....               | کیایی زهرا              | ۲۳۸.....                  | قربانی‌فر منوچهر        |
| ۱۱۲.....               | کیسینجر هنری            | ۱۶۴.....                  | قریشی سیدمسیح           |

|                                   |                               |                                      |                              |
|-----------------------------------|-------------------------------|--------------------------------------|------------------------------|
| ۴۲, ۴۱.....                       | لنین ولادیمیر                 | ۲۱۴.....                             | کیوان فر (جمشید و حسن)       |
| ۳۶۳.....                          | لهراسی فریبا                  | ۳۶۳.....                             | کیوانی فرنگیس                |
| ۲۰۸, ۱۸۳, ۱۷۳.....                | لورکا گارسیا                  | ۱۷۰.....                             | گالیله                       |
| ۲۰۵.....                          | لوین پلا                      | ۴۵۶, ۳۳۶.....                        | گالیندویل رینالدو            |
| ۳۱۱.....                          | لیجایی عبدالله                | ۳۱۲.....                             | گرانمایه فرزاد               |
| ۳۳۰.....                          | مؤمن حسن                      | ۱۳۰.....                             | گرچی احمد                    |
| ۴۰۸.....                          | مارکس کارل                    | ۱۶۴.....                             | کشایی محمدرضا                |
| ۱۹۷.....                          | مالرو آندره                   | ۲۲۱.....                             | گلبرگ داریوش                 |
| ۳۲۰.....                          | مایلی مجتبی                   | ۲۶۷.....                             | گلپایگانی محمدرضا (آیت الله) |
| ۲۹۴.....                          | میارکی محمدعلی                | ۲۵۲.....                             | گلپور رضا                    |
| ۲۷۲, ۲۷۱, ۲۶۹, ۲۶۶.....           | میشری علی                     | ۱۱۶.....                             | گل چشمه یحیی                 |
| ۴۴۵, ۴۴۶.....                     |                               | ۴۲۰, ۳۶۴, ۲۱۵.....                   | گلزاده غفوری مریم            |
| ۲۲۲.....                          | میشریان علاء                  | ۶۷.....                              | گل سرخی خسرو                 |
| ۳۹۶.....                          | مبصری همایون                  | ۳۷۱, ۳۰۱.....                        | گنشر                         |
| ۱۳۷.....                          | میینی مهدی                    | ۲۵۵, ۲۴۷, ۲۱۰.....                   | گورباچف میخائیل              |
| ۲۲۲.....                          | میینی زاده جلال               | ۲۵۳.....                             | گوری پک گری                  |
| ۷۷.....                           | متحدین سعید                   | ۳۶۷.....                             | گوهرنیا فریده                |
| ۳۶۳.....                          | مجاور سهیلا                   | ۲۴۹.....                             | گیوتین ژوزف                  |
| ۳۱۸.....                          | مجتهد طبری ساروی شیخ علی اکبر | ۷۹, ۷۷, ۴۷, ۳۶, ۳۵.....              | لاجوردی اسدالله              |
| ۲۴۰, ۲۲۲.....                     | مجدآبادی بهنام                | ۲۸۷, ۲۸۵, ۲۷۰, ۱۸۶, ۱۷۳, ۹۳.....     |                              |
| ۱۵۹.....                          | مجدلیه مریم                   | ۳۰۸, ۳۰۵, ۳۰۳, ۳۰۱, ۳۰۰, ۲۸۸.....    |                              |
| ۲۳۰.....                          | مجیدی محمدرضا                 | ۴۰۷, ۴۰۰, ۳۵۴, ۳۵۰, ۳۳۹, ۳۳۸.....    |                              |
| ۱۶۴.....                          | محب علی قاسم                  | ۴۵۳, ۴۵۲, ۴۴۵, ۴۰۸.....              |                              |
| ۳۰۷.....                          | محبوب حسین                    | ۷۱.....                              | لاجوردی حمید                 |
| ۱۳.....                           | محبوبی نادر                   | ۴۴۱.....                             | لاری مسعود                   |
| ۲۵۰, ۲۳۷, ۲۲۵.....                | محتشمی پور علی اکبر           | ۲۴۷.....                             | لاریجانی محمدجواد            |
| ۱۴۰.....                          | محسن روزبهانی                 | ۳۲۵.....                             | لاهوئی حسن                   |
| ۴۴۶.....                          | محسنی                         | ۱۴۰.....                             | لایقی جلال                   |
| ۱۹۲.....                          | محمد رفیع نقدی                | ۲۴۹.....                             | لرد فر                       |
| ۱۹۰, ۱۵۳, ۱۴۸.....                | محمدباقر محسن                 | ۱۹, ۱۷, ۱۳, ۱۲, ۱۱.....              | لشکری داوود                  |
| ۴۲۸, ۲۱۵.....                     | محمدرحیمی (سهیلا و مهری)      | ۶۶, ۶۵, ۵۸, ۵۶, ۵۵, ۵۳, ۴۹, ۴۶.....  |                              |
| ۳۶۳.....                          | محمدرحیمی سهیلا               | ۱۰۰, ۹۸, ۹۲, ۷۶, ۷۲, ۷۱, ۷۰, ۶۹..... |                              |
| ۴۲۹, ۳۶۳.....                     | محمدرحیمی فرنگیس (مهری)       | ۱۳۰, ۱۲۹, ۱۲۸, ۱۲۷, ۱۱۶, ۱۰۱.....    |                              |
| ۲۲۲.....                          | محمدرحیمی هوشنگ               | ۱۴۳, ۱۳۸, ۱۳۷, ۱۳۴, ۱۳۳, ۱۳۲.....    |                              |
| ۳۶۳.....                          | محمدزاده شکر                  | ۱۸۲, ۱۷۳, ۱۶۳, ۱۵۹, ۱۴۹, ۱۴۸.....    |                              |
| ۲۸۶.....                          | محمدی ایرج                    | ۱۹۵, ۱۹۰, ۱۸۸, ۱۸۷, ۱۸۵, ۱۸۳.....    |                              |
| ۲۴۱, ۱۲.....                      | محمدی بهمن آبادی رضا          | ۲۶۲, ۲۲۳, ۲۲۲, ۲۱۷, ۲۰۹, ۱۹۸.....    |                              |
| ۳۸۴.....                          |                               | ۳۱۴, ۲۷۰, ۲۶۸, ۲۶۶.....              |                              |
| ۱۸۶, ۸۲, ۷۸.....                  | محمدی شهری محمد               | ۱۴۰.....                             | لشکری ایرج                   |
| ۴۴۶, ۳۵۲, ۲۶۹, ۲۶۲, ۲۶۱, ۲۰۲..... |                               | ۱۱۰.....                             | لطفی انوشیروان               |
| ۹۳.....                           | محمدی علی                     | ۴۲۸, ۳۶۳.....                        | لطفی مینا                    |
| ۱۹۱, ۷۱, ۳۷.....                  | محمدی مطهری احمد رضا          | ۳۶۳.....                             | لطیفی مژگان                  |
| ۲۲۲.....                          |                               | ۳۶.....                              | لنگرودی علی                  |
| ۲۱۵.....                          | محمدی بهمن آبادی (مریم و رضا) | ۲۳۷.....                             | لنگرودی علی نقی              |



- ۱۵۳..... مشهدی ابراهیم غلامحسین  
 ۳۱۲..... مشهدی حیدر اکبر  
 ۸۹, ۸۸..... مشهدی قاسم اکبر  
 ۹۹, ۲۳..... مشیری فریدون  
 ۱۹۷..... مصدق محمد  
 ۲۹..... مصطفوی رحیم  
 ۳۶۳..... مصلحی منصوره  
 ۳۶۳..... مصلی فرحناز  
 ۲۲۲..... مظاهری زهره  
 ۳۶۷..... مظلومی طومار  
 ۳۱۲..... معافی حسین  
 ۱۱۰..... معبودی حجت‌الله  
 ۱۳۷..... معروف‌خانی مجید  
 ۳۹۶, ۳۳۸, ۲۰۶..... معینی چاغروند هیبت‌الله  
 ۲۴۰..... مفتی زاده احمد  
 ۷۶..... مقبلی مسعود  
 ۹۳..... مقصودی قاسم‌علی  
 ۲۳۸, ۲۲..... مک فارلین  
 ۲۱۴..... ملا عبدالحسینی (مرتضی و اکبر)  
 ۱۷۷, ۶۳..... ملا عبدالحسینی مرتضی  
 ۲۳۰  
 ۷۳..... ملکی حسین  
 ۲۴۴, ۱۸۶..... ملکی محمد  
 ۲۱۴..... ملکی انارکی (سعید و مجید)  
 ۲۳۶..... منبری علی  
 ۲۱۸, ۱۵..... منبری مجید  
 ۱۷۹, ۱۵۲..... منتظران  
 ۳۹, ۲۳, ۲۲..... منتظری حسینعلی  
 ۱۱۴, ۱۱۳, ۹۳, ۸۲, ۸۱, ۷۸, ۷۳  
 ۲۳۹, ۲۳۸, ۲۰۳, ۱۹۳, ۱۹۲, ۱۵۲  
 ۲۸۸, ۲۸۳, ۲۶۸, ۲۶۷, ۲۶۱, ۲۵۶  
 ۳۱۴, ۳۱۳, ۳۰۵, ۳۰۴, ۲۹۷, ۲۹۵  
 ۳۵۵, ۳۵۴, ۳۵۱, ۳۳۹, ۳۳۸, ۳۱۷  
 ۴۴۵, ۴۲۳, ۳۹۴, ۳۷۷, ۳۵۷, ۳۵۶  
 ۴۵۴, ۴۵۲, ۴۵۰, ۴۴۹, ۴۴۸, ۴۴۶  
 ۴۸۹  
 ۲۲..... منتظری محمد  
 ۲۰۲..... منصورى جواد  
 ۴۲۱, ۳۶۳..... منصورى سودابه  
 ۱۴۴, ۱۰۷, ۱۰۰, ۹۹..... منصورى ناصر  
 ۱۹۴, ۱۵۳, ۱۵۱, ۱۵۰, ۱۴۹, ۱۴۷  
 ۲۶۰, ۲۴۳  
 ۱۸۶..... منوچهرى  
 ۲۹..... منيعه سيف‌الله  
 ۳۶۳..... محمدی بهمن آبادی مریم  
 ۱۴۰..... محمدی خبازان اصغر  
 ۳۶۳..... محمدی زاده مهدخت  
 ۳۱۶, ۱۸۶, ۱۵۱..... محمدی گیلانی محمد  
 ۴۰۰  
 ۱۵۳, ۱۴۶, ۱۴۴..... محمدی محب مصطفی  
 ۳۷۰, ۲۷۱..... محمودی سیاوش  
 ۲۲, ۱۶..... محمودی فر عبدالاحد  
 ۴۵۷, ۲۹۱, ۲۹۰..... مختار زیبایی حسین  
 ۴۵۸  
 ۱۷۴..... مختاری رکن‌الدین  
 ۴۲۶..... مخملیاف محسن  
 ۱۷۴..... مدرس سیدحسین  
 ۴۵۶..... مدرسی فاطمه  
 ۲۳۳..... مدنی مرتضی  
 ۳۹۴..... مدنی مصطفی  
 ۴۵۶..... مدوی مهین  
 ۱۱۵, ۴۷, ۳۷..... مرتضوی سیدحسین  
 ۱۲۵, ۱۴۹, ۲۶۶, ۲۷۲, ۴۴۵, ۴۴۶.....  
 ۴۵۲  
 ۱۹۶, ۱۹۱..... مرتضی رویایی  
 ۴۳۲..... مَرَحَب خبیری  
 ۲۱۱, ۱۹۳..... مردانی مصطفی  
 ۲۹, ۶۱, ۲۴..... مردفرد سلیمان (مصطفی)  
 ۲۲۸, ۲۱۹, ۱۵۳, ۱۴۷, ۱۴۱, ۱۳۵  
 ۲۳۴  
 ۲۳۱..... مرزبان فریبا  
 ۲۶۷..... مرعشی نجفی  
 ۲۶۲, ۲۴۰, ۲۱۱..... مرندی ابوالحسن  
 ۱۷۶, ۱۶۴, ۱۴۷, ۴۷..... مرندی نصرالله  
 ۲۱۱  
 ۱۳۷..... مروج سیدمحمد  
 ۳۶۳..... مریدی منظر  
 ۲۲۳..... مژده کیومرث  
 ۱۳۰..... مسجدی اصغر  
 ۲۸۶..... مسعودی فر علیرضا  
 ۱۴۱..... مسیب‌پور جعفر  
 ۱۵۹..... مسیح عیسی  
 ۲۳۰..... مشاط محمدرضا  
 ۱۶۴..... مشرف مجید  
 ۳۱۱..... مشعوف جواد  
 ۲۳۸, ۲۳۷..... مشکور محمدحسن  
 ۷۸..... مشکینی علی  
 ۳۶۳..... مشهدی استرآبادی سرور

|                                  |  |
|----------------------------------|--|
| ۱۹۱, ۱۹۲, ۱۹۳, ۱۹۵, ۱۹۶, ۱۹۷,    | ۳۶۳..... مهاجر مریم                      |
| ۱۹۸, ۲۰۲, ۲۰۹, ۲۱۲, ۲۲۱, ۲۲۲,    | مهاجرى محمدرضا..... ۱۴۳, ۱۴۴, ۱۴۶,       |
| ۲۲۳, ۲۲۷, ۲۳۶, ۲۵۷, ۲۵۹, ۲۶۶,    | ۱۵۳                                      |
| ۲۶۸, ۲۷۲, ۳۰۷, ۳۶۶, ۴۳۸, ۴۴۰,    | ۲۷۳..... مهدوى كنى محمدرضا               |
| ۴۴۱, ۴۴۵, ۴۴۶, ۴۵۷               | مهديزاده عليرضا..... ۱۴۰                 |
| ۷۷..... ناطقى حسين               | ۲۱۸..... مهديون فرهاد                    |
| ۸۸..... ناظرى جواد               | ۲۱۸..... مهر عليان مهدي                  |
| ۱۴۰..... ناظرى منوچهر            | مهر محمدى مهدي..... ۱۳۴, ۱۳۷, ۱۴۰        |
| ۹۳..... ناظم البكا اسكندر        | موحدين..... ۷۲                           |
| ۲۱۴..... ناظرى (جواد و منوچهر)   | موساى اسماعيل..... ۲۱۸                   |
| ۳۱۳..... نامور سيف الدين         | موسوليتى..... ۴۲                         |
| ۳۶۸..... نامور هاجر              | موسوى احمد..... ۲۹۶, ۳۱۱, ۳۷۴            |
| ۳۶۳..... نانسا منصوره            | موسوى اردبيلى عبدالكريم..... ۷۹, ۱۵۴,    |
| ۳۶۳..... نانكلى سيمين            | ۱۸۶, ۲۰۴, ۲۱۳, ۲۴۲, ۲۴۶, ۲۵۴,            |
| ۱۵۱..... ناهيد احسن              | ۲۹۶                                      |
| ۲۳۰..... نجاتى حسين              | ۳۶۴..... موسوى اشرف                      |
| ۲۱۸..... نجفى منصور              | موسوى تبريزى سيدحسين..... ۱۵۱, ۱۸۶       |
| ۳۶۸..... نسبى اعظم السادات       | موسوى خوينى ها سيد محمد..... ۷۹, ۱۸۶,    |
| ۲۴..... نسيمى                    | ۲۴۴, ۲۷۲, ۲۸۹                            |
| ۲۴۳, ۱۹۴, ۱۸۶, ۱۸۴, ۱۸۰,         | ۲۷۲..... موسوى خوينى ها على اكبر         |
| ۳۸۷, ۱۳۶, ۸۶..... نصرتى فرزىن    | موسوى شمس آبادى, سيد ابوالحسن..... ۲۲    |
| ۳۶۸..... نصورى پوران             | موسى خانى موسى..... ۳۱۳                  |
| ۱۸۶..... نصيرى نعمت الله         | مولوى..... ۲۴, ۱۰۶, ۱۸۶                  |
| ۱۶۴..... نعليندى احمد            | ميثم (رئيس زندان)..... ۲۶, ۲۷, ۴۷, ۴۵۲   |
| ۱۹۲, ۱۹۱, ۱۶۲..... نعمتى قنبر    | ميدانى محمود..... ۲۲۲                    |
| ۳۸۷..... نعمتى عرب محمدرضا       | مير اشرفى..... ۲۳۷                       |
| ۲۱۳, ۲۴..... نعيم اصفهانى        | ميرزاده محمد..... ۱۶۴                    |
| ۱۱۵..... نعيم محمدرضا            | ميرزاده نعمت..... ۱۷۸                    |
| ۲۴..... نعيمى                    | ميرزايى..... ۲۱۴                         |
| ۱۹۲, ۱۹۱..... نقدى محمد رفيع     | ميرزايى حسن..... ۲۱۰                     |
| ۲۴۸, ۱۱۱..... نگهدار فرخ         | ميرهادى كيومرث..... ۱۵۳                  |
| ۲۲۲..... نوابى عباس              | ميمنت محمود..... ۸۸                      |
| ۱۳۶, ۱۳۳..... نورامين احمد       | نادرپور نادر..... ۲۳                     |
| ۳۶۳..... نورمحمد نورى پروانه     | نادرى..... ۱۸۶, ۲۶۶, ۳۲۰                 |
| ۱۴۱..... نورمحمدى زيدالله        | نادرى مصطفى..... ۴۵۸                     |
| ۳۶۳..... نورمحمدى صالحه          | ناصر خسرو قباديانى..... ۳۴۱              |
| ۲۵۸..... نورى سيدحيدر            | ناصرى مسعود..... ۱۴۱                     |
| ۱۷۱, ۱۵۳, ۱۰۰, ۸۳..... نورى عادل | ناصريان (شيخ محمد مغيبه اى)..... ۱۹, ۴۰, |
| ۱۹۲, ۱۹۱, ۱۸۸                    | ۴۶, ۴۷, ۷۲, ۷۶, ۷۹, ۸۳, ۸۶, ۱۱۶,         |
| ۳۱۸..... نورى فضل الله           | ۱۴۴, ۱۴۵, ۱۴۶, ۱۴۷, ۱۴۸, ۱۴۹,            |
| ۱۳۷..... نورى قدرت               | ۱۵۴, ۱۵۷, ۱۵۸, ۱۵۹, ۱۶۲, ۱۶۳,            |
| ۸۸..... نورى كيومرث              | ۱۶۴, ۱۶۵, ۱۶۸, ۱۶۹, ۱۷۰, ۱۷۱,            |
| ۳۲۰, ۳۱۳..... نورى محمد          | ۱۷۲, ۱۷۳, ۱۷۶, ۱۷۷, ۱۷۹, ۱۸۱,            |
| ۱۵۳, ۷۵..... نوع پرور محمد       | ۱۸۲, ۱۸۵, ۱۸۶, ۱۸۸, ۱۸۹, ۱۹۰,            |

- ۲۲۲..... ورزش‌نما سیاوش  
۱۷۸..... وزیری (سرهنگ)  
۱۵۸, ۱۵۷, ۱۵۳..... وزین محمدحسن  
۱۶۲, ۱۶۰, ۱۵۹  
۱۵۳..... وصلی سیدعلی  
۲۱۸..... وطن‌خواه اسماعیل  
۱۳۹..... وفاغمایی اسماعیل  
۳۶۳..... وفایی‌زاده فرح  
۳۴۷..... وندل هولمز اولیور  
۲۵۱..... یزدی ابراهیم  
۲۷۳, ۲۰۲..... یزدی محمد  
۴۴۲..... یزدی مرتضی  
۴۱۲, ۴۱۱..... یزدیان سعید  
۲۱۳..... یغمای جندقی  
۱۵۳..... یگانه عباس  
۲۲۷..... یوسفی حیدر  
۳۶۴..... یوسفی مهناز  
۳۲۳, ۲۲۹, ۱۵۳, ۲۳..... یوشیج نیما  
۴۲۸, ۴۲۴, ۴۱۵, ۴۱۳  
۲۷۱, ۲۶۹, ۲۶۸..... یونسی علی
- ۱۸۴..... نیاکان حسین  
۱۷۲..... نیچه فردریک ویلهلم  
۱۴۴, ۱۴۰, ۱۳۳, ۱۳۱..... نیری جعفر  
۱۷۱, ۱۶۲, ۱۵۴, ۱۴۷, ۱۴۶, ۱۴۵  
۱۸۴, ۱۸۰, ۱۷۶, ۱۷۴, ۱۷۳, ۱۷۲  
۱۹۲, ۱۹۱, ۱۸۹, ۱۸۸, ۱۸۶, ۱۸۵  
۲۶۷, ۲۶۶, ۲۴۵, ۲۰۷, ۲۰۲, ۱۹۵  
۲۷۳, ۲۷۲, ۲۷۱, ۲۷۰, ۲۶۹, ۲۶۸  
۴۴۵, ۳۵۷, ۳۵۶, ۳۵۲, ۲۹۵, ۲۹۴  
۴۴۶  
۳۴۶..... نیکسون ریچارد  
۳۶۳..... نیکو اقبال تک فاطمه زهرا  
۴۶۱..... نیلغاز علی  
۳۹۶..... هاتفی رحمان  
۱۱۰..... هاتفی رحیم  
۳۶۳..... هاشمی پریوش  
۱۳۰, ۸۷, ۸۶, ۸۴, ۸۳, ۸۲..... هاشمی جعفر  
۲۳۸, ۳۹..... هاشمی سیدمهدی  
۷۸, ۲۳..... هاشمی رفسنجانی علی‌اکبر  
۲۶۱, ۲۴۲, ۲۴۱, ۱۸۶, ۱۱۲, ۹۷  
۴۵۴, ۴۰۲, ۳۰۳, ۲۹۰  
۲۰..... هاشمیان منصور  
۲۸۶..... هاشمیان محمد  
۱۱۲..... هانتر شیرین  
۳۰۵..... هاول واسلاو  
۱۴۰..... هداوند میرزایی روح‌الله  
۳۱۴, ۱۳۶..... هدایتی محمد  
۳۱۱, ۲۹۶..... هردانی جاسم  
۳۱۱..... هلاکوئی باغ بهادرانی سهراب  
۳۶۸, ۲۷۰..... همایون سعید  
۲۸۵..... همایون فر مژگان  
۱۴۱..... همئی حمیدرضا  
۲۱۱..... همینگوی ارنست  
۳۶۳..... هواکشیان قدسی  
۳۴۶..... هوشی مین  
۱۸۴..... هوگو ویکتور  
۱۳۰, ۷۱..... هویدا مهران  
۴۲..... هیتلر آدولف  
۳۴۸, ۳۴۷, ۲۶۲..... واحدمرزن کلاته ولی‌الله  
۳۶۴, ۳۴۹  
۱۶..... وثوق بهروز  
۱۴۰..... وثوقیان محمدمهدی  
۲۴..... وحشی بافقی  
۲۴۰..... وحیدی‌منش مسعود



**Neither Living nor Death**  
**Vol.3**  
**The Restless Raspberries**

---

Memoirs of Prison

Iraj Mesdaghi

iraj@chello.se

First Edition: 2004

© All Rights Reserved.

ISBN (vol.3): 91-975285-4-4

ISBN (set): 91-975285-0-1

Alfabet Maxima Publishing, Sweden.

# **Neither Living nor Death**

**Vol. 3**

## **The Restless Raspberries**

---

**Memoirs of Prison**

**1981-1991**

**Iraj Mesdaghi**

---

Stockholm - 2004